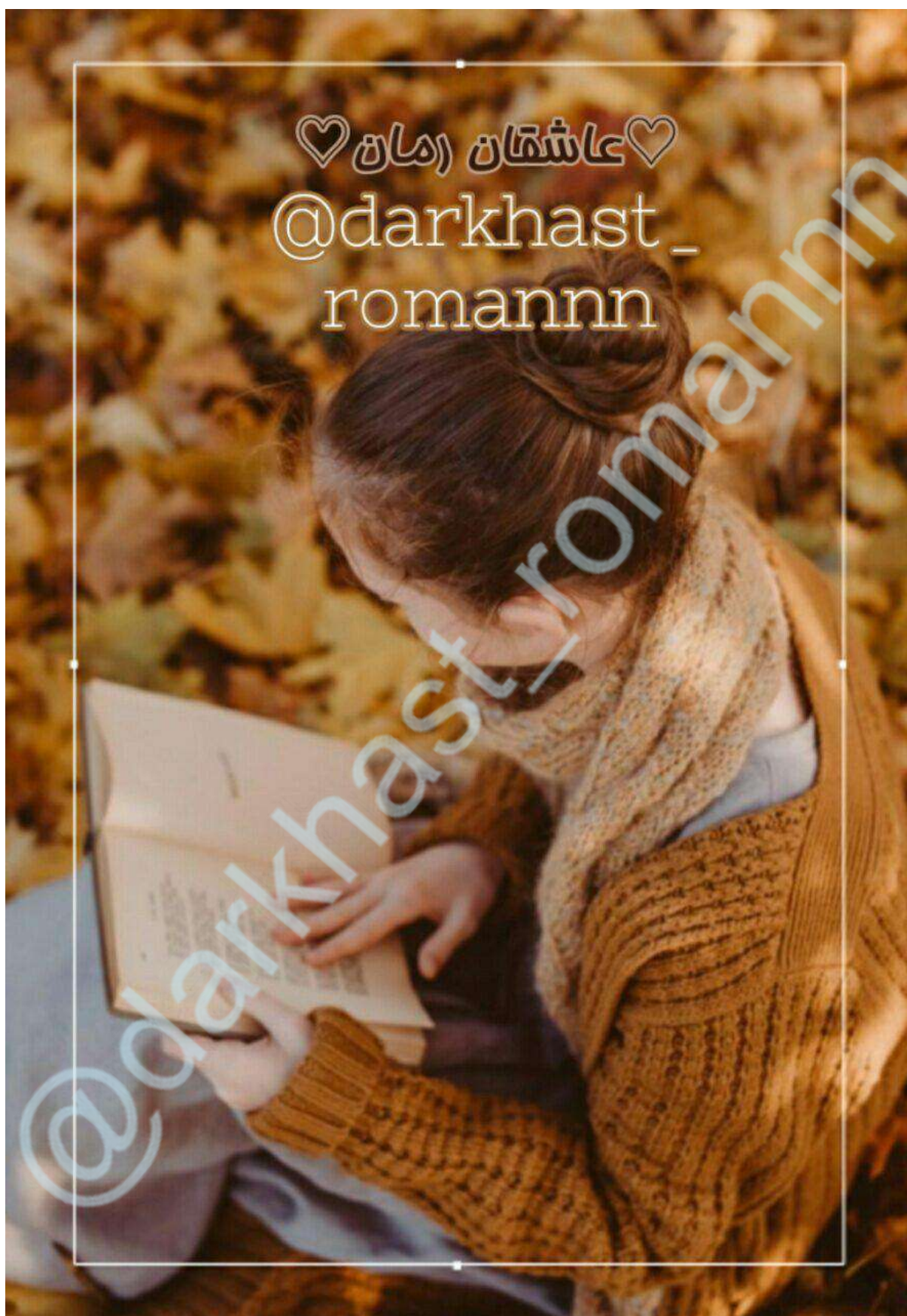




https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

#پارت_اول
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

بعضیا می‌گن زندگی شبیه حباب می‌مونه، گاهی
اون قدر بزرگ می‌شه و بالا میره که تو رو به
خوشبختی برسونه و گاهی در عرض یه چشم به هم
زدن می‌ترکه و تمام آرزوها تو به نیستی می‌بره.
حباب من در این لحظه ترکیده بود، طوری که جسم و
روح داشت به یغما می‌رفت و من فقط مثل یه مرده
به مرگ زندگیم و آرزوها نگاه می‌کردم.
لگنم به قدری درد می‌کرد که نای تکون خوردن
نداشتم، از بس تقلا کرده بودم و جیغ زدم صدام دیگه
از گلوم بیرون نمیومد.
تمام تنم درد می‌کرد، پاهام، شکم سینه‌هام، کسی
داشت منو غارت می‌کرد، کسی که وزنش به سنگینی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه ماشین بود و شاید حتی دو متر قد داشت، هیکلش هم عضله‌ای بود و به‌نظر می‌رسید بیشتر عمرش رو ورزش کرده باشه.

تنش تندتند و به‌سختی روی تنم حرکت می‌کرد و منو مثل موج‌های دریا تکون می‌داد، حرکاتش سخت و خشن بود برای منی که اولین بارم بود داشت وجودم رو به آتیش می‌کشید.

تمام این دقیقه‌هارو جیغ زدم، تقلا کردم، مشت مشت به تنش می‌زدم و التماس می‌کردم دست از سرم برداره، اما اون یه معلوم‌الحال الکلی بود که بخاطر مستی حتی حالیش نبود داره چه غلطی میکنه، اصلا اون کیه که سر از خونه‌ی برادرم درآورده؟ نکنه دزده... دزد این مدلی ندیده بودم، دزد دزدیشو می‌کنه می‌ره پی کارش...

اما این اونقدر راحت و طلبکار بود انگار از قبل باهام هماهنگ کرده باشه و منتظرمه...

غروب با دسته کلید یدکی که میلاد پیش مامانم داشت وارد خونه‌ش شدم تا خونه‌شو مرتب کنم و براش آشپزی کنم و همین که پامو داخل خونه گذاشتم و

کفشامو در آوردم، کسی توی تاریکی مقابلم ظاهر شد،
بوی الکش داد میزد حسابی مشروب خورده و مسته.
با صدای خشن و زمختی، طلبکار گفت :
- هرزه کوچولو می دونی چند دقیقه است منتظرتم تا
بیای.

قبل از هر واکنشی از طرف من و شوک سنگینی که
دچارش بودم، لب هاش لب هامو پوشید و منو توی
بغلش بلند کرد و به طرف اتاق میهمان خونه ی برادر
برد.

کتکش زدم، روی شونه هاش می زدم، لب هاش رو گاز
گرفتم و توی دهانش غریدم، ولی در نتیجه با یه سیلی
خفهام کرد و به من گفت:

- چته پتیاره؟ چرا همچین می کنی؟ مگه نه اینکه
اومدی حال بدی، پس حال تو بده پولتو بگیر گورتو گم
کن.

خدای من... اون منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته...
نکنه خونه رو اشتباهی اومدم ولی نه بالینکه اتاق
تاریکه، اما می تونم تمام وسایل و چیدمان اتاق
برادرمو تشخیص بدم.

من خونه رو اشتباه نیومدم ولی این دیوونه‌ی مست
معلوم نیست از کجا سر درآورده و داره در مورد من
اشتباه می‌کنه.

با یه ضربه محکم خواستم حالیش کنم من اونی نیستم
که فکر می‌کنه.

با پام به شکم و سینه‌اش زدم.
پاهامو گرفت و ضرباتمو مهار کرد. زورم به قد بلند
و هیکل عضلانی‌ش نچربید و اون به راحتی روم خیمه
زد.

#پارت_دو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر کس دیگه‌ای این موضوع رو برام تعریف می‌کرد، شاید اصلاً باورش نمی‌کردم، اما اینکه خودم توی خونه‌ی برادرم، توسط یه ناشناسِ مست، مورد تعرض قرار گرفتم، چیزی بود که در اون لحظه دچارش بودم.

نتونستم از خودم دورش کنم. تکه شدن لباس‌هام توسط دست‌هاش مثل چاقویی بود که هر بار جایی از تنمو زخمی می‌کرد.

گریه می‌کردم و جیغ می‌زدم به این امید که شاید میلاد از ماموریتش برگرده و این حیوون درنده رو ازم دور کنه.

اما نه...

همه چیز با جیغ بلند من و دردی که توی تنم پیچید، به وحشیانه‌ترین شکل ممکن، سپری شد و به هزار تیکه تقسیم شدم.

محکم به تنم می‌کوبید و نفس‌هاش و زمزمه‌هاش توی وصف می‌شدن.

با لذتی که داشت از تنم می‌گرفت، بی‌شرمانه ازم تعریف می‌کردم.

هق زدم، نالیدم، تقلا کردم ولی هیچ‌کدوم نتونستن اون
هیولای قوی هیکل رو از روی تتم جدا کنن.
- دلم نمیاد تمومش کنم دختر، تو بی‌نظیری. انقدر
داغی که نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.
نفس بلندش با غرش مردونه‌ای که از ته گلوش بیرون
داد، توی گوشم بازتاب شد، انگار به چیزی که
خواسته رسید و تنش آروم گرفته.
ولی من به پهنای صورت اشک می‌ریختم، حتی توی
تاریکی نمی‌تونستم تشخیص بدم قیافه‌ش چه شکلیه و
کدوم ناجو و نمر دیه که این بلارو سرم آورده.
کنار گوشم نفس زنان پچ زد:
- چقدر تنگی تو دختر، انگار قبلاً با یه مش
بی‌عرضه و بچه خوابیده بودی که حتی نتونستن
درست حسابی از خجالت بدن خوشگلت در بیان.
دست کثیفش رو روی سینه و بدنم کشید و تشکر آمیز
و تحسین برانگیز گفت:
- این بدن و باید ستایش کرد، تا قبل از تو فکر می‌کردم
بهترین پارتنرها رو دارم، تو زدی رو دست همشون.

توی شوک و غم، بوسه‌ای به لب‌هام زد. اصلاً توان حرکت کردن نداشتم. اشکام از گوشه‌های چشمام به طرف موهام ریزش کردن.

- بهترین بدن‌و داری، از این به بعد فقط به خودم حال بده، نمی‌خوام بدن فابریکت بره زیر دستِ یه مشت اوزگلِ ناشی، نتونن از پشش بر بیان. بوسه‌ی دیگه‌ای به گردنم زد :

- خیلی حال دادی... پاشو یه چیزی بخوریم، خودتو آماده کن واسه دورِ بعدی، امشب تا صبح می‌خوام گلدون قشنگتو...

- بهم... بهم تجاوز کردی.
خندید:

- مدلت اینه؟

از روم بلند شد و صدای پوشیدنِ شلوارش اومد:
- از فانتزیه تجاوز خوشت میاد؟

پقی از خنده زد :

- یه دوس دختر داشتم این مدلی بود، هر وقت می‌خواستم بک**مش یه جوری رفتار می‌کرد انگار دارم بهش تجاوز می‌کنم.

- کثافت تو... تو واقعاً به من تجاوز کردی.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- توام خوشت اومد... ناله‌هات هنوز تو گوشمن.
می‌دونی چقدر برام خ*س بودی.
چطوری نفهمیده گرمی و خیسی بین پاهام خون
بکارتمه !!

- دوبرابر بت پول می‌دم امشب تا صبح با من باش.
می‌خوام تا صبح جرت بدم توله... بدنت محشره.
تعریفش از بدنم حالمو داشت بهم می‌زد. حس کردم
می‌خوام بیارم بالا، عوق زدم. نفس بریده زمزمه کرد:
- حامله‌ای... نکنه الان با یا زن حامله خوابیدم.
حرص، نفرت، سرشکستگی، بی‌آبرویی و رسوایی
همه به یکباره توی تنم جمع شدن و با گریه جیغ زدم:
- خدا لعنتت کنه عوضی... تو این‌جا چه غلطی
می‌کنی؟ اصلا تو کی هستی که اومدی خونه برادر
این بلارو سرم آوردی؟ تو حیثیت منو سوزوندی،
بدبختم کردی، اگه داداشم بفهمه، اگه مامانم بفهمه
زبونم لال سخته می‌کنه.
- چی می‌گی تو؟ تو... تو... تو کی هستی لعنتی؟
صداش لرزید. عقب رفت. انگار بهش پاتک زدم.
هول کرده داد زد:

- یا خدا... یا قمرِ بنی‌هاشم... با توام، می‌گم تو کی هستی؟

به سمت چراغ رفت تا روشنش کنه.
تتم سست شد، بالینکه حالم اصلا خوب نبود و در مرز
غش کردن و سستی بودم، اما سریع به خودم جنبیدم و
پتو رو روی تنِ برهنه‌ام بالا کشیدم، چراغ روشن شد.
خدایا نه... خدایا این غیرممکنه... غیر ممکنه فردی
که ناموسِ منو لکهدار کرده باشه اون...
به معنای واقعی توی جاش تکون خورد و شونه‌هاش
و کمرش افتادن.
هق زدم. نالید:

- یا حضرت عباس... تو... ماهین تو... تو تو این جهنم
چه غلطی می‌کنی؟

چشماش مه گرفته شدن. چشمام سیاهی رفتن. نگاهم
تار و تیره شد. چطور ممکنه اونی که بهم تجاوز کرده
اون باشه!!

فکر می‌کردم یه دزدِ عوضیه، یا یه جنایت‌کار، یا یه
دشمن که می‌خواد به میلاد ضربه بزنه ولی اون...
دهانم از تعجب باز مونده بود، ازش در حد مرگ
متنفر شدم... معده‌ام سوخت، گلوم آتیش گرفت،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می‌خواستم عوق بز نم و این دردو بالا بیارم، من
نمی‌تونم این شوکِ سنگین و تحمل کنم، نمی‌تونم باور
کنم کسی که جسم و روح منو گُشته تا به لذتش دست
پیدا کنه، اون باشه.

#پارت سه
#آن شب
#مریم پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

صدای داد و فریاد می‌اومد، صدای مردونه بود، کسی
داشت عربده می‌زد.
- به حضرت عباس من نمی‌دونستم اون کیه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو به خواهرم تجاوز کردی بی شرف، چطوری
تونستی اینکارو بکنی.
این صدای میلاد بود و با شنیدنش روح از تنم پر زد.
بمیرم میلاد، کاش بمیرم ولی امشبو به چشم
نمی دیدم. از صدایش لرزیدم، از جمله اش لرزیدم،
واقعیتو مثل رعدوبرق به سرم زد.
به من تجاوز شده... اون عوضی که همیشه به داداشم
می گفت داداش و از بچگی رفیق جون جونی و گرمابه
و گلستان میلاد بوده بهم تجاوز کرد.
تنم رو از روی تخت بالا کشیدم، لگنم انگار دو تیکه
شده بود، با یادآوری پیچ هاش توی گوشم و تعریفش
از تنم به طرز چندش گونه ای از خودم بدم اومد.
می خواستم از این جا برم، ولی روی نگاه کردن تو
صورت میلاد رو نداشتم.
چشمم به لکه های روی تخت افتاد، لکه نبودن، بلکه
نشون از یه خونریزی عمیق داشتند.
ملحفه زیر پام پر شده بود از خون بکارتم.
من چطور بهش اجازه دادم به تنم چیره بشه و
دختر و نگی های زیبام رو از آن خودش کنه؟

چطوری اجازه دادم دستِ حریص و نامردش به دنیای
قشنگم بخوره؟

هق زدم و با درد به اون خون که نشون از نابود شدنِ
زندگیم و مرگ دنیام بود خیره شدم.

صداها و امواج بلندِ صوتی‌شون توی سرم اکو می‌شد.

- به خدا به جونِ مادرم نمی‌دونستم خواهرته... احمق

من اگه می‌تونستم مرگو به این کار ترجیح می‌دادم

چطور فکر می‌کنی از عمد این کارو کردم، ما با یکی

دیگه هماهنگ کردیم من از کجا می‌دونستم خواهرت

سر از این خونه درمیاره.

- بی‌شرف اون نامزدِ مُسلمه، جواب نامزدشو چی

بدم، اگه بفهمه تیکه پارت می‌کنه.

- لامصب چرا نمی‌فهمی، مگه من می‌دونستم اون

کیه، مگه علم غیب داشتم، این دختره قرار بود

دوستشو بیاره، گفت اون یکی دیرتر میاد، منم

منتظرش موندم، چه می‌دونستم خواهرت میاد داخل،

چرا غا هم خاموش بودن تشخیص ندادم مرگ گرفته

کیه.

- لاشی فرق یه دختر و با زن تشخیص نمی‌دی؟

- مست بودم احمق، خوبه با هم اون شیشه‌ی لعنتی رو خالی کردیم.

هق زدم... عربده‌هاشون بالا گرفت.

می‌لاد: جواب مامانو چی بدم، جواب نامزدشو، می‌دونی با کارت چه بلایی سر منو خونوادم میاری، خدا لعنتت کنه.

- من به چه زبونی حرف می‌زنم لامصب، چرا نمی‌فهمی خر نفهم، الاغ، حیوون، خودمم دارم سگته می‌کنم چطوری این اتفاق افتاده، خودمم داغونم، به هرچی امامزاده‌ست نمی‌دونستم اون خواهرته، بی‌شرفم اگه دروغ بگم، بی‌ناموسم اگه می‌دونستم و خبط زدم، تا دیدمش کپ کردم.

آره جون عمه‌ت... اون همه جیغ زدم بهت گفتم منو اشتباه گرفتی من اونی نیستم که فکر می‌کنی ولی با بی‌رحمی تنمو دریدی... پس حیوون تویی... تویی وُریا...

#پارت_چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

خودمو بغل گرفتم... مثل جوجه ای بی پناه گوشه ی
تخت کز کرده بودم و موپه سر می دادم برای تمام
داشته هایی که حالا از دستم رفته بودن.
مامان... مامان مامان منو فرستادی پیام واسه شازده
دُر دونت غذا درست کنم، خونه شو تمیز کنم، اومدم به
زندگی داداشم سروسامون بدم، ولی دوستِ عوضیش
دخترِ بیچاره تو غارت کرد.
نبودی ببینی چه جوری زیر دست و پاش تقلا زدم، هر
کاری کردم تا بی عفتم نکنه ولی اون بی ناموسی کرد و
ناموسمو لکه دار کرد.
هق زدم، صدای میلاد یک لحظه هم آروم نمی شد. داد
میزد، عربده می کشید، حتی کارشون به دعوا رسید و
صدای شکستن و خرد شدن وسیله ها رو شنیدم، میلاد
جنون گرفته بود و دوست نامردش سعی می کرد
توجیهش کنه در مورد من اشتباه کرده، اول به آرومی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ولی بعد مجبور شد اونم مثل میلاد داد بزنه، عربده
بکشه و غیرت خودش رو به سخره بگیره برای خبط
بزرگی که به من زده...
میلاد که با تحکم گفت:
- پاش می‌مونی.

من مُردم... مُردم از حرفی که برادرم به‌خاطر جمع
کردنِ آبروریزی که توسط بهترین دوستش رخ داده به
زبون آورده.
از پیغام محکمی که شبیه دستور بود و رفیقش فقط باید
اجراش می‌کرد و اون که گفت:

- نامردم اگه این کارو نکنم، پاش می‌مونم.
سوختم و در خلوت و سکوتِ اتاق بلند زدم زیر
گریه... مسلم... خدایا جواب مسلمو چی بدم؟ چطوری
سرنوشتم در کسری از ثانیه به این شکل تبدیل شد!
چطور می‌شه با یه اشتباه زندگیم نابود بشه! مسلم از
من جدا نمی‌شه، ما سه سال عاشق هم بودیم تا بالاخره
به‌سختی به هم رسیدیم...
خدا لعنت کنه وریا، خدا لعنت کنه که منو نابود
کردی.

میلاَد: مهتاب برو یه سر بزن به خواهرم من که روم
نمی شد تو صورتش نگاه کنم، برو ببین حالش
چطوره.

مهتاب کیه این وسط !! اصلا توی این خونه چه
غلطی می کردن !!

در اتاق باز شد، نگاهم به دختر سانتالِ مانتالِ جلوی
در افتاد.

با تأسف نگاهم می کرد، موهای بلند و بلوندشو عقب
زد و برگشت به اونایی که بیرون از اتاق بودند گفت :
- بیداره فقط به نظر من بهتره ببریتش بیمارستان، هم
به خاطر تجاوزِ ناشیانه، هم به خاطر شوکی که بهش
رسیده.

تا اسم تجاوز رو آورد دوباره زدم زیر گریه.
صدای نفس های عصبی مردهای بیرون از اتاق رو
شنیدم. میلاَد چیزی واگویه کرد، شایدم به اون فحش
داد.

دختر اومد به طرفم. دستش روی بازوم نشست.
خودمو عقب کشیدم:
- بهم دست نزن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- باید ببریمت بیمارستان، پاشو کمکت کنم لباس
پوشی.

جیغ زدم :

- به من دست زن.

بلند داد زد:

- باورم نمی‌شه وُریا، تو چقدر احمقی که نفهمیدی این
یه دختر لطیفه زیر دستت.

با عصبانیت پشش زدم و بخاطر تعریفش ناخواسته
جیغ زدم:

- برو گورتو گم کن.

- عزیزم می‌دونم داغونی، حالِ درستی نداری، منم
جای تو بودم حالم بهتر از این نبود اما بهتره ببریمت
بیمارستان، حالت اصلا خوب نیست.

- من فقط می‌خوام از این‌جا برم بیرون... می‌خوام...
می‌خوام برم پیش مامانم.

اشکام مثل آبشار از چشمام سرازیر شدن. توی
چشمات غباری از دلسوزی نشست و لبش رو با
تاسف مکید و گفت :

- باشه می‌برمت پس پاشو لباساتو تنت کنم از این
خراب‌شده بریم بیرون.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_پنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

زودتر از انتظار دختر، لباسامو تتم کردم. اون قدر
سریع که حتی برام مهم نبود اون پشته سرمه.
- تو خیلی خونریزی داری.
برنگشتم به عقب، نمی خواستم ببینم چه آثار
ارزشمندی ازم توی این اتاق باقی مونده... ارزشمندتر
از اون خودم بودم که طبق دستور میلاد قرار بود زن
آدمی بشم که به شدت ازش متنفرم.
من هیچ وقت امشب رو فراموش نمی کنم، از امشب به
بعد باید به حال خودم گریه کنم، نه دخترانگیم که در
عرض چند دقیقه ازم به یغما رفت.
کنارم ایستاد :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- آماده‌ای ؟

با اشک و ته‌پته ای از استرس و لرزش لب زدم :
- ن... نمی‌خوام کسی و ببینم، بگو... بگو برن.
سرش رو با تفهیم تکون داد... خوبه حداقل اون هست
تا شرایط منو درک کنه و در این لحظه کمک حالم
باشه.

اصلا دلم نمی‌خواست بفهمم دلیل بودنش توی این
خونه چیه، دختری مثل اون کنار دو مرد تنها فقط یه
دلیل می‌تونه داشته باشه، سعی کردم بهش فکر نکنم.
در اتاق رو باز کرد و به تن‌دی بهشون توپید:
- می‌خوام ببرمش بیرون، نمی‌خواد ریختنوو ببینه.
صدای میلاد با یاس و سرشکستگی به گوشم رسید:
- حق داره... من باید برم بمیرم، خودم از این به بعد
چطور می‌تونم تو صورتش نگاه کنم... خدا لعنتت کنه
وریا، رسوا کردی، سرم پیش خونوادم تا ابد زیره.
دختر به سمت برگشت :

- می‌تونی بیای بیرون، رفتن تو اتاق گم‌گور شدن.
بی‌اراده برگشتم و نگاهی به اتاق انداختم. این اتاق و
دوست داشتم. بعضی شبا من یا متینا خواهرم خونه‌ی
داداش میلاد می‌موندم و توی این اتاق می‌خوابیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اتاق تمیز و مرتبی بود و دیوارهایش آبی رنگ بودند.
سیما همیشه می‌گفت این اتاق و برای پسرشون
می‌خواد. پسری که هیچوقت به دنیا نیومد و اون و
میلاد الان در آستانه‌ی طلاق گرفتند.
با حرفای میلاد چشمه‌ی اشکم دوباره جوشان شده بود.
صدای منجر اون عوضی هنوز توی گوشه.
نفس‌هایش، ناله‌هایش، غریش از شهوتِ زیادش و
چیزهایی که در خصوص تعریفِ بدنم سر می‌داد.
حالم بهم خورد، چسبندگی بین پاهام قدرت راه رفتن
رو ازم گرفت.
تتم می‌لرزید و پاهام حتی نای تکون خوردن و قدم
برداشتن نداشتن.
لگنم هم به‌شدت درد می‌کرد، دوست داشتم در همون
لحظه بمیرم.
روی شکم کمی خم شدم و دستمو به شکم گرفتم.
درد ذره ذره داشت تنمو می‌بلعید.
این‌که دوباره چشمام سیاهی بره و جلوی پای اون
دختر فرو بریزم اصلاً دست خودم نبود.
جیغ کشید :
- میلاد، وریا بیاین، غش کرده.

جلوی پام چمباته زد:

- واسه همین گفتم باید بریم بیمارستان، حالت اصلاً خوب نیست.

- چی شده؟

صدای داداشم بود... من بمیرم خدا... نمی‌تونم با این رسوایی کنار بیام.

کنارم نشست و سرمو از روی زمین بلند کرد.

- سرش داره خون میره تو کدوم گوری بودی مهتاب، چرا نگرفتیش نخوره زمین؟

- پیام داخل میلاد!

صدای اون عوضی بود... همون شیطنانی که منو به این حال انداخت...

میلاد عربده زد:

- برو به جهنم کثافت، دلم می‌خواد تیکه پارت کنم عوضی، خواهرمو بیچاره کردی. بیچارمون کردی نامرد...

بلند زد زیر گریه... مردونه و متعصب گریه کرد.

- چه بلایی سرش آوردی بی‌مروت، چه بلایی سرش آوردی، من چطوری تو صورت خونوادم نگاه کنم و بگم تو خونه من این بلا سرش اومده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از روی زمین کنده شدم... حتی یه ذره هم قدرت بدنی نداشتم، اما اشکام از نوای دل سوخته‌ام از گوشه‌های چشمم سرازیر می‌شدند.

می‌لاد منو روی دستاش حمل کرد و از اتاق بیرون برد. چشمامو بستم نمی‌خواستم نگاه برادرم رو ببینم. صدای گریه‌اش یه لحظه هم قطع نمی‌شد.
- سوئیچو بیار مهتاب.

لای چشمامو یه لحظه باز کردم و چشمم افتاد به اون که با بالاتنه‌ی برهنه کنار اتاق ایستاده بود، همون اتاقی که زندگی منو درونش به آتیش کشید.
با نگرانی مُردنم رو تماشا می‌کرد.
سریع چشمامو بستم... من چطوری با این ننگ زندگی کنم و قبول کنم یه عوضی خیلی راحت زندگیم رو تحت سلطه خودش درآورده....

*

#پارت_شش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

بیدار بودم، حتی می‌دونستم توی بیمارستانم ولی
چشمامو باز نکردم.
کسی کنارم بود دلم می‌خواست بفهمم کیه. سنگینی
نگاهش و رو خودم احساس می‌کردم. اهمیتی نداشت.
من تمام زندگیم با یه شعله سوخت و خاکستر شد و
حالا تماشا کردنم توی این وضعیتِ مفلوک و رقت‌بار
چیزی از بار اندوهم کم نمی‌کنه.
دکتر یا پرستار اومد توی اتاق و سرم و از توی دستم
بیرون کشید و حرف زد:
- دکتر مرخصش کرده، حالِ بدش حاکی از شوکیه که
بهش رسیده، تمام کارای لازمو همکارام انجام دادن،
اگه بیدار شد می‌تونید ببریدش.
- باشه ممنون.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای یه زن بود و حتما همونی بود که توی خونه
میلا دیدمش.
لای چشمامو باز کردم. همون بود. لبخند خسته‌ای زد
:

- دکتر گفت بیدار شدی مرخصی.

- تو دوست‌دختر میلادی.

از سوالم لبخندش سرد شد:

- نه.

- پس تو خونه میلا د چی کار می‌کردی؟

- می‌تونم بلند شی یا کمکت کنم؟

ظاهرا نمی‌خواست بگه اون جا چه غلطی می‌کرده...

دیگه چیزی باعث تعجبم نمی‌شه، هر کاری تو اون

خراب شده داشت تهش شد خراب شدن زندگی من.

به‌سختی بلند شدم. دستمو گرفتم و از تخت پائین رفتم.

- میلا د روش نمی‌شه بیاد پیشت به من گفت بمونم تا

سیرمت تموم شه برسونمت خونه.

واقعیت ترسناک تجاوز دوباره شبیه یه ابر سیاه و

ترسناک روی تنم سایه انداخت. همراهش از اتاق رفتم

بیرون.

درد حالا خیلی واضح‌تر از قبل خودشو نشون داد. تنم تازه داشت حالیش می‌شد اون فاجعه چطوری بهش آسیب رسونده.

از بیمارستان که رفتیم بیرون دختر که اسمش مهتاب بود به سمت رنوی مشکیش توی پارک اشاره کرد.
- ماشینم اون‌جاست بریم بشین تا برسونت خونه.
درحین راه رفتن زانو هام مرتب تا می‌شدن. هیچ قوتی توی بدنم نداشتم. درد لگنم، پاهام و زانو هام رو تحت شعاع قرار داده بود.

یه لحظه زانو هام تا شدن و افتادم روی زمین. دختر زیر بغلم رو گرفت و انگار به کسی گفت :
- شما نیاید... خودم پیشتم.

نگاهم روی میلاد ثابت موند. کنار پارس سفیدش ایستاده و قدمشو جلو برداشته بود تا بیاد پیشم. پس اون یکی کی بود که دختر گفت شما نیاید. سرم چرخید. دلم نمی‌خواست ببینمش. اما اونم بود. اون لعنتی و از دور مارو نگاه می‌کرد. نگاه حسرت‌بار و نادمش رو تاب نیاوردم، سرمو پایین انداختم و وقتی مهتاب ریموت ماشینش رو زد، نشستم روی صندلی.

آخی از درد از بین لب‌هام خارج شد. درد داشتم و تتم
کوفته و سنگین بود. مهتاب نشست ماشین‌رو روشن
کرد و از پارک خارج شد. نگاه پر از نفرت‌م رو در
لحظه آخر دوختم بهش.

کنار موتور بزرگش ایستاده بود و با ندامت و
شرمساری، با مشت‌های گرم‌شده‌ش زل زده بود بهم.

*

#پارت_هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وارد خونه شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم. متینا روی مبل نشسته و سرش توی گوشی بود. اما تا به طرفم پیچید و چهره‌امو کاوید، شوکه شد:
- از جنگ اومدی.

جوابشو ندادم، سوالش مامان رو کنجکاو کرد تا از آشپزخونه بیاد بیرون و چپ‌چپ نگاهم کنه. از گوشه‌ی چشم نگاهشو روی خودم حس کردم.
- ماهین؟

جلوی اتاقم ایستادم.
- بله؟

- ببینمت مادر، چرا ناراحتی؟
اگه برگردم صورتم ضایع‌ست و مامان راحت می‌فهمه یه چیزیم شده.

- دخترم، برگرد ببینمت، نه سلامی نه علیکی، یه راست میری سمت اتاقم مورچه گازت گرفته...
داداشت اومد از ماموریت؟
- آره.

- خب حالا چرا برنمی‌گردی؟
متینا: از بس کار کرده اونجا پوزش پره... کوزت
جون خسته نباشی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- عه کوزت چیه، رفته خونه داداشش و مرتب کرده.
مگه شاخ غول و شکونده یا یخ حوض شکسته.
مامان و باش، چه می‌دونه اونجا چه بلایی به سرم رفته
!! میلاد با وجود دوست‌دخترهای رنگاوارینگش اصلاً
به کمک من نیازی نداشت که منو زور کردی برم
اونجا و خونه‌شو مرتب کنم تا با این وضع برگردم
خونه !

- بیا دخترم بیا برات یه لیوان شربت بریزم گلوت تازه
بشه.

- نمی‌خوام مامان.

رفتم داخل و درو بستم و نگاه‌های مشکوک‌شونو پشت
در جا گذاشتم. اگه مامان صورتمو ببینه کارم زار
می‌شه. مگه می‌شه نفهمه دخترش با یه مشکل بزرگ
برگشته خونه.

با همون لباسای کثیف و حال بهم زن و چندان نشستم
روی تخت. اگه من دیشب به خونه داداش نمی‌رفتم این
اتفاق برام نمی‌افتاد و هنوزم همون دختر سابق این
خونه بودم. غم شبیه اشک از عمق روح و جسم
نشأت گرفت. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و برای
بدبختی لاعلاجم حق زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیامی روی گوشیم اومد و بعد از یک ساعت اونو باز کردم. میلاد بود که در قالب پیام ازم خواست به کسی چیزی نگم تا این مشکل رو در سکوت حل کنه و بهم گفت "قول می‌دم خیلی زود اوضاع رو جمع‌وجور کنم، ببخشید خواهر، تقصیر من بود، باید بیشتر از این مراقب می‌بودم..."

پوزخند زدم و بعد از چند دقیقه پیام دیگه‌ای فرستاد و جسمم رو به صلابه کشید.

"هر وقت تو بگی من آمادم تا با مسلم حرف بزنم" اسم مسلم و مظلومیتش آتیشم زد. میلاد چی می‌خواد بهش بگه تا مسلمو از من جدا کنه !!

*

#پارت_هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودم رو با هر مصیبتی جمع و جور کردم و شام کنار
مامان و متینا روی میز نشستم. صورتم رو با لایه‌ای
از آرایش پوشیدم تا نفهمن چه بلایی به سرم اومده و
چقدر درب و داغونم. برای اینکه همه چی رو
ماس مالی کنم و دلیل رفتارمو توجیه کنم فقط بهشون
گفتم میلاد تا از ماموریت برگشت با هم بحثمون شد.
مامان ساده هم فکر می‌کرد نیومدن میلاد به خونهمون
به خاطر بحثمون باشه.

هر بار که چشمش به من می‌افتاد پشت چشم نازک
می‌کرد و می‌گفت:

دختره چش سفید رفتی غذا واسه داداشت پختی،
خونه شو جمع و جور کردی کلی منت گذاشتی سر بچم،
نمی‌تونستی دندون رو جیگر بذاری تا این بچه
ناراحت نشه، تو که می‌دونی از وقتی زنش رفته قهر
دلش خون، تایه چیز بگی سریع بش بر می‌خوره.
سه روز از این ماجرا گذشته بود، مسلم زنگ می‌زد،
من باهاش حرف نمی‌زدم. پیام می‌داد، جواب نمی‌دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برام پیغام پیغام فرستاد و من همه رو بی پاسخ گذاشتم.
وقتی میومد خونمون خودمو حبس می کردم توی اتاق
و اجازه نمی دادم ببینتم. اما با چه دردی تموم اینا رو
سپری کردم. روز چهارم آستانه تحمل تمام شد. گوشی
رو برداشتم و به میلاد پیام زدم:
" با مسلم حرف بزن و تمومش کن"
اونم چند دقیقه بعد بهم جواب داد :
" باشه عزیزم همین امشب بهش زنگ می زنم بیاد
خونم باهاش حرف بزنم"

تمام ساعت های شب رو مثل مرغ سرکنده توی اتاقم
راه رفتم. برای گذروندن وقت چند بار دوش گرفتم و
موهامو هر بار نزدیک چند دقیقه شونه کردم.
هر ساعت یه دست لباس تنم می کردم، همه اینا بخاطر
وسواس بود. از سر اون اتفاق دچار وسواس شدیدی
شده بودم که هر روز به جون تکتک وسایل اتاقم
می افتادم و بعد از مرتب کردنشون خودمم روزی چند
بار دوش می گرفتم.

توی تر اس اتاقم ایستاده بودم و داشتم تاریکی بیرون و
آسمون رو نگاه می کردم که صدای هشدار پیام بلند
شد.

پیام از طرف مسلم بود، فقط یه جمله کوتاه...
"حرف های میلاد حقیقت داره؟"

توی شوک این پیام بودم که پیام بعدیش رسید:
"دیگه منو نمی خوای؟"

اشک کاسه ی چشمام رو پر کرد و پیام بعد :
"می خوای از هم جدا بشیم؟"
بعدی :

"بعد از سه سال با بدبختی به هم رسیدیم، تازه نامزد
کردیم تو یادت افتاده دیگه دوسم نداری !!"
چونم لرزید، نگاهم براق شد و نوشته ها مقابل دیدم
تار شدن. قلبم مثل درد بین پاهام توی اون شب، شروع
کرد به گزگز کردن.

"ماهین چه مرگته؟ چرا این چند روز این جوری
شدی، مگه نه ما عاشق هم بودیم، داشتیم خریدای
نامزدی و عقدمونو انجام می دادیم... گفتی منو
نمی خوای؟"

گوشی از دست لرزوم افتاد روی تخت. زنگ زد،
فقط نگاه کردم و اشک ریختم. زنگ زد، کز کردم
گوشه تخت و با اشک به تماسش خیره موادم.
پیام داد:

"جواب بده باید دلیل کارتو توضیح بدی، یه کار نکن
همین الان پیام خونتون تا مجبور بشی جلوی همه
توضیح بدی"
همین الان یعنی ساعت دو شب.
به آرومی گریه کردم. پیام دیگه‌ای اومد. این پیام از
طرف میلاد بود:
"باهاش حرف زدم، نتونست باور کنه، خبری ازش
نشد؟"

#پارت_نه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه بگم بعد از این اتفاق حتی از میلاد متنفر شدم و دلم
نمی‌خواد تا ابد ببینمش، دروغ نگفتم.
چرا رفیق احمق شو گذاشته بود توی خونه تا این بلارو
سرم بیاره...
مهرباب اشاره کرد میلاد هم اون شب اون جا بوده،
نمی‌تونم باور کنم این که خونه بوده و صدای جیغ‌هام
رو شنیده اما توی کار رفیقش دخالتی نکرده تا بفهمه
اونی که داشته تیکه پاره‌ش می‌کرده خواهر خودش
بوده، حقیقت داره.
فقط می‌تونم اینجوری فکر کنم، اون شب خونه نبوده و
هیچ‌کدوم از ماجراهای بین من و رفیقش رو نشنیده.
در هر صورت از تمام آدمای اون شب متنفرم، حتی
از خودم.
تایپ کردم:
"داره زنگ می‌زنه"
همین رو سند زدم. میلاد دیگه چیزی نفرستاد، اما
مسلم:

" ماهین دارم دیوونه می‌شم، جواب بده دختر، چه مرگته چرا این جوری شدی، ما که با هم خوب بودیم، داشتیم خریدامونو انجام می‌دادیم، یهویی چی شد به من بگو ماهین، خواهش می‌کنم"

گوشی رو کنار گذاشتم، داشتم آتیش می‌گرفتم. جواب دل من که هیچ، جواب دل مسلم و خدا از کی می‌گیره !

" من حقمه بدونم ماهین، حقمه بفهمم چرا میلاد گفت نامزدی بهم خورد دیگه کاری به کار ماهین نداشته باش، باید اینو توضیح بدی، باید بگی یهویی چه اتفاقی افتاده که می‌خوای از هم جدا بشیم"

تمام شب گریه کردم و به خاطراتم با مسلم فکر کردم. مسلم توی قلبم زنده بود اما از این به بعد توی زندگیم جایی نداشت، نه وقتی من دیگه بانوی آرزوهای اون نبودم.

تمام خاطراتمون رو به یاد آوردم و با اشک و بغض باهاشون وداع کردم. از خاطره‌ی خوردن خوراکیامون بیرون از خونه گرفته تا خاطره

شهر بازی و ترن سواری و بوسه های یواشکی که توی
تونل وحشت و تاریکی با هم داشتیم.
خدایا من چطوری این خاطراتِ ارزشمندم رو
فراموش کنم و به جاش برم زیر سقفِ خونه‌ی کسی که
بویی از مردانگی و شرافت نبرده و آوازه‌ی
بی بندوباری و هَوَل بودنش همه جا پیچیده !
یه مردِ هوس باز که به خاطر هوسش منو به این روز
انداخت... من چطوری قبول کنم و زن اون نامرد بشم
!

#پارت_ده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روز پنجم به همین شکل گذشت. مسلم زنگ زد، پیام داد، ولی باز...
پیام هاش رنگوبوی اعتراض و عصبانیت گرفتن و با تحکم گفت :
- میام حرف بزنیم.
اما نیومد. من تمام این چند روز و توی اتاق خودم سپری کردم. از خونه بیرون نرفتم. حتی سر کارم، سعی کردم این چند روز مرخصی بگیرم و به خاطر وضعیت پیش اومده حوصله هیچ کاری نداشتم. من مُدرس زبان بودم، مدرسی که انگار کشتی زندگیش به گل نشسته بود.
از عالم و آدم خجالت می کشیدم. برای کاری که خودم دستی توش نداشتم و فقط قربانی اون شب بودم.
شب زنگ خونه به صدا دراومد. دلم هری ریخت، انگار بهم گواهی می داد اونی که پشت دره مسلم و تاب بی اعتنایی های منو نیاورده.
کتاب رو از میون دستم پایین گذاشتم و بلند شدم. تمام این چند روز خودم رو مشغول خوندنش نشون دادم تا از اتاق بیرون نرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پشت در اتاق فالگوش ایستادم، صدای مامان به گوشم رسید.

- خوش اومدی عزیزم.

- ممنون.

این صدای میلاده... ولی چرا زنگ و زد؟ اون که خودش کلید خونه رو داره!

- سلام خاله.

قلبم فروریخت. پس دلیل زنگ زدنش مسلم بود که همراهش اومد داخل.

صداشو که شنیدم دلم خواست توی همون لحظه بمیرم، یا حداقل اونجا نبودم تا مجبور بشم بشنومش یا باهاش حرف بزنم.

- سلام مسلم جان خوش اومدی مادر، بفرمایید بشینین الان براتون شربت میارم.

- من که چیزی نمیخورم خاله ممنون، فقط اومدم ماهینو ببینم، هستش؟

میلاد: مسلم قرارمون این نبود.

مسلم: با خودش حرف میزنم، میاد جلو هم می‌شینم می‌گه دلیل این کارش چیه، اگه دلیالش موجه بود قول می‌دم برم پشت سرم نگاه نکنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مامان: دلیل چی؟ چی شده؟ چند روزه هر دوتون یه جوری شدین با هم، اون از ماهین که حتی از اتاق خودش بیرون نمیاد، سر کارشم که نمی‌ره، معلوم نیست چش شده، به منم چیزی نمی‌گه.

- چرا از من می‌پرسید خاله، چرا نرفتید پای حرفش بشینید ببینید مشککش چیه که پیغام فرستاده...
میلاد: مسلم تو قرار شد بیای اینجا فقط حرف آخرتو بزنی.

- من عوضی که حتی نمی‌دونم چی بهروز زندگیم رفته عاشقشم، چطوری یهو پیام کارو یه سره کنم بگم اوکی هرچی شما گفتید، لااقل از زبون خودش بشنوم.
مامان: چرا رمزی حرف می‌زنید، یکی‌تون بگه چی شده... ماهین؟

وقتی صدام زد قلبم محکم کوبید. ماهین بمیره این همه دردسر به بار نیاره.

- ماهین مادر بیا بیرون ببین مسلم چی می‌گه.
مسلم: آره خاله صداش بزنی بیاد من که انگار واسه خانم دیگه ارزشی ندارم که حتی جواب پیام‌ها و تماس‌هامو بده.

- من خودمم نمی‌دونم چی شده مسلم جان، الان دارم می‌فهمم یه چیزایی هست، این چند روز گفتم شاید قهر کردید از این قهرای کوچیک، نخواستم دخالت کنم تا خودتون مشكلتون رو حل كنين.

#پارت_يازده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنين‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

- خاله دخترت منو نمی‌خواد دیگه، خودش نگفته ها، میلاد اومد این چیزا رو بهم گفت.
مثل بمب ساعتی توی اون اتاق منفجر شدم. کز کردم گوشه‌ای از درِ اتاق و آروم هق زدم.
کاش هیچ‌وقت دنبال دلیش نمیومدی مسلم، کاش نمیومدی... من چطوری توی صورتت نگاه کنم و بگم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برو دنبال زندگیت... کدوم زندگی ! زندگی که قرار
باشه من کنار کس دیگه‌ای باشم و کسی جز من کنار
تو، باید اسمشو گذاشت جهنم، اون زندگی رو باید گل
گرفت.

مامان: میلاد تو این حرفارو رو چه حسابی به مسلم
زدی؟

میلاد: ماهین خودش خواست مامان.

ماهین نخواست مامان، ماهین مجبور شد.
- یعنی چی، اون که با مسلم مشکلی نداشت، مگه نه
مسلم، شما که با هم...

مسلم توی حرف مامان پرید:

- منم دنبال همینم خاله، اومدم بفهمم مشکلش با من
چی بود که بهر احتی گفت هری نمی‌خواست.

مامان: نمی‌خواهی چیزی بگی میلاد؟

- خودش بیاد خاله، خودش بیاد در حضور همه بگه
دردش چیه.

میلاد هم تایید کرد:

- به ماهین بگو بیاد مامان.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه... خدا نمی‌تونم، چرا؟ واقعاً چرا منو توی این شرایط قرار دادی؟

مامان که اومد صدام زد و صورت اشک‌آلودم رو دید، وجودش از تأیید حرفِ میلاد و مسلم لرزید. ناباور و بی‌حرف به درد تکیه داد.

در سکوت لباسامو عوض کردم. انگشتر عزیز نشونم رو از دستم درآوردم. چند روز دیگه قرار بود برای خرید حلقه اقدام کنیم و من برای همیشه زنش می‌شدم. هق زدم، گوشواره‌هاش رو هم از توی گوشم درآوردم. اون شب همه اینا رو تتم بودن... نشونه‌های بارزش مسلم، ولی اون نامرد باوجود این نشونه‌ها بهم تجاوز کرد و بقول خودش بهترین لذتو از تتم برد. تتی که قرار بود دست‌های مسلم روش حرکت کنن و بوسه‌های اون روش حک بشن.

مامان تاب نیاورد... جلو اومد و از پشت بغلم کرد. صورتشو توی کتفم پنهون کرد و آروم هق زد :
- چی شده دختر قشنگم، چرا به من نگفتی چه مشکلی داری.

سرم از روی شونه خم شد. شایدم کمرم شکست که خم شدم روی کنسول و میز رو از اشکام شستشو دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچکس جز میلاد و اونی که این بلا رو سرم آورده
نمی‌دونه دردم چیه... نمی‌دونن من با چه حقارتی دارم
سرنوشتم رو تغییر می‌دم.
مامان کنار رفت. از جلوی آینه کنار رفتم و جعبه‌ی
کوچیکِ میون دستم با رُزهای خشک‌شده‌ای که مسلم
برام آورده بود و ساعت و ادکلنش رو همراه با
گوشواره‌ها و انگشتر توی دستم لرزیدن.
مامان کنار ایستاد تا من بیرون برم. در رو بیشتر باز
کرد و با باز شدنش صورتش رو مقابل خودم دیدم.

#پارت_دوازده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

پذیرایی مقابل اتاقم بود و به‌محض باز شدن، مهمونای
حاضر توی پذیرایی مقابل دیدم قرار می‌گرفتن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهمون... قلبم برای این مهمون عزیز فرو ریخت. توی اعماق فکر به میز خیره بود اما تا منو دید شوکه بهم خیره شد.

جلوتر رفتم، چونه‌م رو لرزید. نگاهم تار شد. نگاهش روی وسیله‌های توی دستم ثابت موند. میلاد کجاست؟ سرم رو چرخوندم و دیدمش، پشت کرده بود به ما و روبروی پنجره با نگاهی به بیرون سیگار می‌کشید. نزدیک شدم. وسیله هارو روی میز مقابلش گذاشتم. - ماهین !!

توی شوک و حیرتش نالید. بغضم بزرگتر شد و تمام وجودم رو بلعید. مامان حق زد و به طرف آشپزخونه رفت. نگاه مسلم به سمت مامان و بعد میلاد تغییر مسیر داد.

- این جا چه خبره؟ چطور باور کنم ماهین؟
نگاهم کرد :

- چطور باور کنم این تویی که داری به‌همین سادگی نامزدیمون و بهم می‌زنی، چیزی شده؟ از کسی حرفی چیزی شنیدی؟ هر چی هست از خودم بپرس موبه‌مو برات توضیح می‌دم، اما این جور ی... نه نمی‌تونم این جور ی عقب بکشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونی که عقب کشید من بودم. با فاصله‌ای که نشون بده
من برای جدایی اقدام کردم و هیچ راه برگشتی ندارم.
من از همین الان باید معنای فاصله و جدایی خودم و
مسلم رو درک کنم.

مسلم برای من تموم می‌شه و من برای اون و همه چیز
به‌طور ناگهانی مثل یه سونامی برهم خورده می‌شه.
- داداش میلاد هر چی گفت حقیقت داره، من... من
فکرامو کردم، دیگه نمی‌خوام ادامه بدم. وسایلت
همیناست اگه پولی هم طلب داری، بگو تا همشو بهت
پس بدم.

- واقعاً؟

تمام مدت نگاهم پایین بود، ولی وقتی با بغض اینو
پرسید، نگاهش کردم.
زهر حرافام جیگر خودمو سوزونده بود چه برسه به
اون که با چشمای شوکه و قرمز بهم زل زده بود.
- واقعاً.

- پس می‌خوای همه چیو بهم بزنی آره!!
دندون روی هم سایید. رگ گردنش، خدایا منو همین‌جا
بکش نمی‌خوام از این به بعد نفس بکشم.
- اون وقت دلش؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بوی سیگار میلاد فضای بیشتری رو اشباع کرد. کاش
می شد منم این درد رو به صورت سیگار کشیدن دود
کنم تا از بین بره.
- دیگه دوست ندارم.

لب هام لرزید، چونه هم...
پیچیدم تا اون نبینه چه قیافه‌ی مضحکی گرفتم. اولین
قدم رو با بغض سنگینی به طرف اتاقم برداشتم و لب
زدم:

- فکر کنم این دلیل محکمتری واسه کارم باشه.
داد زد:

- داری دروغ می‌گی ماهین، یه چیزی هست، یه چیزی
مجبورت کرده اینکارِ احمقانه رو بکنی.
آره هست و محاله من دلیل اصلی رو بهت بگم.
- ماهین برگرد بگو چه مرگته، حق نداری
همین جوری این خزعبلات بگی و چیزارو پس بدی
اگه نگی...

در و بستم. داد زد. بلوا به پا کرد و به درون اتاقم
محکم کوبید. هیچکس دخالت نکرد، چون همه
می‌دونستن تموم شده و بالاخره منو مسلم از هم جدا

شدیم و اون وقتی این خونه رو ترک کنه دیگه
هیچ وقت به این جا بر نمی‌گرده.
حتی میلاد راحتش گذاشت تا دردشو با عربده هاش و
مشت زدمش به درِ اتاق من خالی کنه و بعد بره...

#پارت_سیزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

بعد از رفتن مسلم لباس پوشیدم تا از خونه برم بیرون.
توی این چند ساعتی که خودم رو با گریه خفه کردم
هیچکس نپرسید مشکلتون چیه و برای چی یهوایی این
تصمیمو گرفتی. البته منظورم مامانه، چون میلاد
خودش از ریز به ریز اتفاقای اون شب با خبر بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی‌دونم رفته بود یا نه، شاید همه چی و به مامان گفته. قلبم فروریخت... نه... قرار نبود به کسی چیزی بگه.

از اتاق رفتم بیرون، صدای حرف زدن آرومش می‌اومد. فکر کردم داره با مامان حرف می‌زنه. وجودم یخ زد. با تردید جلو رفتم. صدا از آشپزخونه نبود توی اتاق متینا بود و ظاهرا داشت با گوشی موبایلش حرف می‌زد. شنیدم که گفت:

- باید تا آخر همین هفته ترتیب خواستگاری و بدی، من بعید بدونم مسلم به این راحتی ازش بگذره.

خودمو نشون دادم، نگاهش که بهم افتاد شرمندehال سرشو پایین انداخت و با تحکم گفت:

- باهات حرف می‌زنم، تو فقط خونوادتو آماده کن، آخر همین هفته.

گوشی رو پایین آورد، با بغض لب زدم:

- هیچ‌وقت حلالش نمی‌کنم.

سرشو تکیه داد و آهی کشید:

- منم...

- زندگیمو نابود کرد.

- تقاص شو پس می‌ده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- این که منو می گیره تقاصه؟!
با تردید نگاهم کرد و حرف آخر زد:
- آخر همین هفته میان خواستگاری، قرار نیست
مامان اینا چیزی بدونن، فقط یه بله بگو تموم بشه. فکر
نکنم مسلم به این سادگی دل از این خونه بکنه، اگه
از دواج کنی اونم...
- بهترین رفیقت تیشه زدم به ریشه زندگیم.
- ماهین... ماهین اونم نابود شده، اون قدر شرمند هست
که نمی دونه چی کار کنه، باور کن یه اشتباه بود...
- داری ازش دفاع می کنی؟
- نه، اما می دونم تو عالمی نبوده که حالیش شه تو کی
هستی.
مامان از پشت سرم گفت :
- این وقت شب کجا می خوای بری ماهین ؟
برگشتم به طرفش و اشکامو پاک کردم. ریشخند زد:
- خودت تصمیم می گیری یهو تمومش کنی بعد
می شینی زار می زنی، مثل اون جلادی که سر می بره
بعد بالای سر جنازه گریه می کنه.
میلا د : مامان گفتم بذارش به حال خودش.

- من نباید بفهمم تو این خونه چه خبره؟ نباید بفهمم چرا بچم از یه نفر خدا می‌سازه، اون قدر می‌بردش بالا انگار هیچ آدمی بالاش نیست، بعد یهو از عرش می‌ندازتش پایین و می‌گه نمی‌خوامش دلش چیه؟
- من در موردش تحقیق کردم بد از آب دراومد به ماهین گفتم نامزدیشونو به هم بزنه.
- جدی می‌گی؟ خب چرا زودتر به من نگفتی.
زدم زیر گریه... از اتهام ناروایی که به مسلم پاک من خورد، به خاطر آبرو و شرافت خونوادگی مون.
- مامان تو رو قرآن ولش کن، هرچی بود تموم شد رفت، بذار این چند روز تو حال خودش باشه نبینم کسی چیزی بهش بگه.

#پارت_چهارده
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

از خونه رفتم بیرون. هنوز چند قدمی از خیابونمون
فاصله نگرفته بودم که میلاد با پارسش از پشت سرم
بوق زد:

- بیا بشین... تا هر جا بخوای خودم می‌برمت.
- می‌خوام قدم بزنم.
- این وقت شب بدموقعست خواهر من بیا بشین.
ایستادم، سراسر ظاهرم بوی تمسخر می‌داد:
- چه فرقی داره داداش، دیگه از چی می‌ترسی، بلایی
که نباید سر من اومده، جه فرقی داره صبح باشه یا
شب.

چنگش رو با شرمندگی میون موهایش فرو برد و در
حین عقب روندن‌شون، صداش تحلیل رفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من از روت خجالت می‌کشم ماهین، خیلیم خجالت می‌کشم، اما نمی‌تونم بگم بخاطر بی‌غیرتیه منه این اتفاق افتاده، خودتم دیدی وریا حالِ طبیعی نداشت. با اشاره به اون شبِ لعنتی دوباره بغض کردم :
- اسمشو جلوی من نیار.
- من روحم خبر نداشت تو قراره بیای خونه‌م.
- مامان بهت رنگ زد.
لب‌هاش رو محکم فشار داد و با تانی و نگاه خیره‌اش گفت:
- بیا سوار شو تا هر جا خواستی می‌برمت.
- راحت‌م بذار، خودت بریدی و دوختی، حرفی نزد، زندگیمو دادم دست تو و اون رفیقِ نامردت، خودمو قربانیه کارِ کثیفش کردم، حداقل یه امشب راحت‌م بذار، بذار با دردِ خودم بسوزم. بذار یادم بره نگاهِ مسلّمو، حرفاشو، بغضشو...
زدم زیر گریه و با دو از ماشینش دور شدم.
توی خیابون قدم زدم و اشک ریختم، با متینا حرف زدم و اشک ریختم. نگفتم دردم چیه، فقط گفتم نامزدیمو با مسلم به هم زدم. آرایشگاه بود و ظاهراً تا یکی دو ساعت دیگه هنوز مشتری داشت. ناخن‌کارِ یه

آرایشگاه پر بازدید بود. ازم خواست برم پیشش تا حال و هوام کمی عوض بشه، پیشنهادش هر زمان دیگه‌ای بود قبول می‌کردم، وقتایی که دلم از زمین و زمان گرفته بود می‌رفتم اونجا و با دیدن کارهاشون حال و هوام عوض می‌شد ولی امشب... شبی نبود که اونجا رفتن و ترجیح بدم.

کنار پیرمرد بلال فروش ایستادم. آتیشش به راه بود. خودمو با آتیش گرم کردم و با نگاه با شعله‌های سرخش اون شب و خاطره‌ی نحس‌شو مرور کردم. مثل این بود که دارم یه فیلمو برای خودم مرور می‌کنم.

ایستادم در خونه‌ی داداش، کلید انداختن و رفتم داخل و بعد یکی از پشت سایه‌ها بهم گفت :
- هرزه کوچولو می‌دونی چند دقیقه‌ست منتظرتم.
تو شوک بودم ولی آماده بودم برای جیغ زدن که اون سریع جلوتر اومد و لب‌هاشو روی لب‌هام قرار داد و به سختی منو بوسید.

می‌تونم با گذشت این چند روز، هنوزم بوی الکل و مشروب‌شو توی دهنم و روی لب‌هام حس کنم.

حتی حالتِ خیمه‌زدنش روی تنم و طوری که زیر
خودش در برم گرفته بود.
چطوری از هیکلِ بزرگ و عضلانی‌ش نفهمیدم اون
کیه... از کجا باید می‌فهمیدم؟ مگه فقط اون
ورزشکاره !

دستم‌و زیر پلکم کشیدم و اشک‌هامو پاک کردم.
- بلال بدم دخترم؟
صدای پیرمرد نگاه‌مو به طرفش کشید.
- می‌خوام بمونم اینجا اشکالی نداره؟
مردِ پیر محجوبانه لبخندی زد و با متانت گفت :
- اشکال که نه دخترم، ولی ممکنه خودت اذیت شی.
من امشب مثل این آتیش داغ شدم، سوختم، دیگه چی
بدتر از این می‌تونه اذیتم کنه عموپیرمرد !!
سه تا ماشین شاسی بلند سفید و مشکی کنار
بلال فروشیه پیرمرد پارک کردن.
همشون پسر بودن و چندتایی شون پیاده شدن. اونایی
که توی ماشین بودن هم سعی کردن با سوت زدن و
ادای شیطنت‌آمیز جلب توجه کنن.

پسرهای تقریباً سن پایین بودن و پر از شر و
شیطونی. تو مایه‌های سن و سالِ خودم بودند، همون
بیست و چهار یا بیست و پنج.
جلو او مدن. پیر مرد پرسید:
- چند تا بلال؟
- فقط بلال فروشیه عمو؟ اگه اینم فروشیه، نمک نزده
ورش می‌داریم.

#پارت_پونزده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع
#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

خندیدن و یکیشون گفت:
- نمک بزنه هم ور می‌داریم. انقدر خور دنیه نمکی شم
می‌چسبه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- شیرینش خوشمزه تره خنگ. من شنیدم میگن دخترا شیرین.

- توعه کله خر هنوز یه بارم تست نزدی از کجا می‌دونی این شیرینه حالا؟

- تو فیلم‌ها و کتاب خوندم میگن خیلی شیرینه. همشون خندیدن. از خجالت آب شدم... اینا با منن یا منظور دیگه‌ای دارن!

- از رنگ و روش معلومه جیگریه واس خودش... هر طور شده معامله رو جوش بزن داداش.

- زر نزنید یه دقه بینم چی می‌گه.

- باس بریم داروخونه وسیله مسیله هم بخریم، یالا جوشش بزن بریم رد عشق و حالمون.

- انقدر زر نزنید باو، بذارید بینم این عمو عه چی می‌گه، آخرش چند عمو؟

- برید پی کارتون... اصلا بلال ندارم. شما انگار مشتری نیستید دنبال یه چیز دیگه اومدید.

- اینو بسته‌بندی بزن، کلِ بلالاتو امشب خریداریم عامو... اهل معامله هستی یا نیستی!

از پیش دکه‌ی پیرمرد فرار کردم. ترسیدم به زور سوار ماشینم کنن یا با پیرمرد درگیر بشن. بهم گفت

اینجا جای خوبی برای ایستادن نیست، من منظور شو
نفهمیدم.

صدای پای دونفرشون رو پشت سرم شنیدم :

- عه خانم چرا قهر کردی... ما پسرهای خوبی
هستیم... نگاه به قیافه‌های شیطونمون نکن، اصلاً حق
انتخاب با تو. ما صف میشیم جلوت، تو با هر کی
دوس داشتی برو اتاق.

- اگه با پول میشه حلش کرد تو فکر پولش نباشا،
اونقدری داریم که دهنتو امشب پر کنیم.
زدن زیر خنده. دو نفر بودن. ولی از ترس داشتم
سکته می‌کردم.

- جیش با پول پر می‌شه احمق، معمولاً دهنش با یه
چیز دیگه پر می‌شه.

- دهنش چه جورم پر می‌شه، اون فری بدبخت تازه از
خدمت اومده هنوز نتونسته یه...
- برید گم شید کثافتا.

بلند و شیطانی خندیدن :

- چه صدای نازی هم داره. ناز اون نفس شیرینت
خوشگله... بیا بپر تو ماشین، امشب همش عشق و

صفاست. قول می‌دم با مدل تو پیش بریم، دهنی،
پشت، جلو، هر طور تو بخوای.
- خفه شید، برید گورتونو گم کنین.
صدای پر گاز موتوری که داشت از پشت نزدیکمون
می‌شد ز هله‌مو ترکوند. کوپ کردم، من از سر قضیه
اون شب هنوز نتونستم با فویای ترس از مردها کنار
بیام و حالا این اتفاق...
موتوری ایستاد. قلبم ایستاد، کلاه کاسکتش رو در
آورد و با جمله‌ای که یکی از پسر ها گفت :
- این کیه، نکنه با این دختر هست؟
مشتش رو کوبید توی دهنش و تا می‌خوردن کتکشون
زد.
با دیدنش نفرت دوباره زبونه کشید توی وجودم. اون
همیشه از اینکه کسی بهم آسیب بر سونه می‌ترسه،
ولی خود لعنتیش بزرگترین آسیبو بهم رسوند.
کنار ایستادم و به مشت‌ها و لگدهای محکمش زل زده
بودم. اون دوتا در کسری از ثانیه تن‌لشونو از زیر
مشت و لگدش برداشتن و با دو از اونجا دور شدن.

#پارت_شونزده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

اونقدر مَنگ و عصبی بودم و خیره به اندامش زیر
ژاکتِ مشکی و شلوارِ مشکیش که خاطره کثیفش رو
برام زنده می‌کرد، نفهمیدم چی شد و اون پسر ها
چطوری گور شونو گم کردن.
دستاشو تکوند و نفسشو محکم بیرون داد.
پشتش به من بود و نگاهم از پشت به اندام ۷ مانندش
بود و عرض پاهاش که از هم باز بودن.
یه لحظه برگشت و زل زد بهم، ولی فاصله‌شو باهام
حفظ کرده بود.
بغضم نیش شد و از سینه تالِب‌هام و چونه‌م هجوم
آورد و اون‌ها لرزش گرفتن. با نفرت گفتم:
- دوروبرم نباش... تو همونی که بیچارم کردی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشکم فرو ریخت. زانو هام تا شدن. خم شدم روی شکم و پیه دستمو روی زانو هام گذاشتم. نفس نفس زدم و اشک هام...

- کدوم جهنمی؟

صداش منو به خودم آورد تا نگاهش کنم. داشت با گوشی موبایلش حرف می زد.

- هر بلایی سرشون میاد مقصر تویی. از وقتی رفتی دنبال اون زندگی کوفتیت اینارو سپردی به امون خدا...

- چه جوری حرف می زنم میلاد... من گوه خوردم آره، ولی این...

مکت کرد و نیم نگاهی بهم انداخت که جوابش چشم غره‌ی پر از نفرتم شد.

- حالش خوب نیست. بیا ورش دار بیرش خونه، بیرش هر جا که می خواد، من اگه بگم حرفم دوزار ارزش نداره واسش، چند تا ارازل افتاده بودن دنبالش، داشتن...

با نفرت و سیاهی از این آدم، جیغ زدم:
- تو فکر کردی من به کمکت نیاز دارم؟ کثافت تو خودت دردی برام... خودت بیچارم کردی حالا واسه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مزاحمتِ چار تا جِغله یه جوری رفتار می‌کنی انگار
آدم حسابی‌ای؟ دزد، نامرد، نامرد، نامرد، اونی که بهم
آسیب زده تویی...

با گریه ازش دور شدم. شنیدم که گفت:
- دیدی که... حالش خوب نیست، بیا ببرش یه سینمایی
جایی رو به راه شه.

سینما... خدا لعنتت کنه منو دریدی، بعد فکر می‌کنی با
سینما رفتن و پاپ‌کورن خوردن و پفیلا حال خوب
میشه!

دور شدم از اون پارک منحوسی که اونو کنار خودش
داشت.

اونقدر راه رفتم تا رسیدم به یه پاساژ. تا رفتم داخل
فهمیدم اومدم پاساژ مسلم.

یه بوتیک لباس‌فروشی توی این پاساژ داشت.
قلبم فرو ریخت و پاهام میلی برای برگشتن نداشتن.
خصوصاً وقتی کنار پله برقی دیدمش. ایستاده بود
اونجا و متفکرانه به جایی زل زده بود.
اومدم به این مکان اشتباهه. هر چند ناخواسته به اینجا
اومدم.

با دیدنش نه تنها حالم خوب نشد، دیوونه‌تر شدم.
خواستم برگردم، یهو سرش و پیچید و منو دید.
نگاهش عادی بود ولی بلافاصله چشماش گشاد شدن.
سریع پیچیدم و پا به فرار گذاشتم.

از پشت سر صدام زد :

- ماهین. وایسا. ماهین وایسا می‌گم.

تند تند راه رفتم و رفتم بیرون. روی پله‌ی اول که پا
گذاشتم شونه‌مو گرفت :

- ماهین برگرد... جانِ مسلم برگرد. تو یه چیزیت
هست.

آره هست و ای کاش می‌تونستم راحت در موردش
باهات حرف بزنم...

یک‌آن به سرم زد، چرا مشکلمو به مسلم نگم. اون
عاشقمه، غیر از این یه پسر عاقل و فهمیده‌ست و
وقتی بفهمه این مشکل ناخواسته برام پیش اومده،
ممکنه با دید باز و اجتماعی به این موضوع نگاه کنه
و دوباره به هم برگردیم. فارغ از فکر و خیال بد به
این موضوع.

من زندگی رو میون بازوهای اون می‌خوام. دوست
دارم الان برگردم و سرمو روی سینه‌ش بذارم و میون
بازوهایش مچاله بشم.
امن‌ترین آدم برای من اونه، نه کسی که تن منو با
پارتی‌های دیگه‌ش مقایسه می‌کرد.

#پارت_هفته

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

موتوری از دور چراغ زد. اونم داشت مارو می‌پایید.
بیزار شدم از حضورش، بیزار شدم از وجودش.
کسی که بیچاره‌م کرد، کسی که مسلمو از من گرفت.
کسی که با نامردی منو مال خودش کرد، بیزار شدم
از سایه‌اش که مثل دیو دنبالم می‌اومد. می‌خواستم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بجز و نمش. می خواستم با وجود همه اینا که خیالش
راحتت منو مال خودش کرده عذابش بدم.
اشکم فرو ریخت. از گرمای دست امنِ مسلم روی
شونم برانگیخته شدم.
برگشتم به طرفش. نگاهم که به چشمای قهوه‌ایش افتاد
و از درون حق زدم. من چطوری این مردو از دست
بدم و سرنوشتتم به شومی تبدیل بشه.

چشمای فندیشو از نظر گذروندم، بینی تقریباً پهنش
رو، پوست گندمیش رو و در آخر لب و چونه‌ی
خوش‌تراششو که بارها در معرض شیرین لب‌هام قرار
گرفته بود.

به خودم نهیب زدم، ماهین تمومش کردی، همین چند
ساعت پیش.

قلبم اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. دستمو
بالا بردم به طرف صورتش، تا صورتشو لمس کنم
که...

- ماهین، اینجا چی کار می‌کنی؟
آره... آره... واقعا اینجا چی کار می‌کنم؟ دستم افتاد،
همراه با اشکم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این مرد دیگه برام ممنوع شده، یکی از ممنوعه‌های شیرین زندگیم و همه سعی دارن منو از دیدنش منع کنن.

سرم و به طرف میلاد پیچوندم. لبخند تلخی زد :
- یهویی سر از اینجا درآوردی؟

می‌خواست به مسلم بفهمونه من یهویی اومدم نه با قصد و غرض. در واقع یهویی هم اومده بودم.
سرمو تکون دادم. مسلم کوتاه نیومد:
- بهم گفت می‌خواد بام حرف بزنه. راحتش بذار میلاد.

میلاد با حصارى از تعجب ابرو بالا انداخت:
- می‌خواستی با مسلم حرف بزنی؟
نه... من دیگه هیچ برای گفتن ندارم... واقعا ندارم.
سرمو تکون دادم:
- نه.

و نگاهم به عقب‌تر میلاد کشیده شد. به اون که کنار موتورش دورتر ایستاده بود و سیگار می‌کشید. یه لحظه گردنش چرخید به سمت من و نگاهمو شکار کرد.

من هنوز وقت نکردم بعد از اون قضیه توی صورتش
تف بندازم ولی اینکارو حتما می‌کنم. اون هوسباز از
سرش زیاده یه دختر بی‌شیله‌پيله شبیه من گیرش بیاد.
لیاقتِ منو نداره...

از پله ها پایین رفتم. مسلم نالید :
- ماهین.

ماهین مُرد... اینجوری صدام نزن مسلم... مردی که
روبه روی پاساژت ایستاده و به ظاهر پشیمون و
گناهکار سیگار می‌کشه، چند شب پیش بین پاهای من
بود... بین پاهای نامزدت و بهترین لذت‌شو از تتم برد.
همین مردی که تکیه زده به موتورش و مارو تماشا
می‌کنه و مطمئنه منو از چنگ تو درآورده...

#پارت_هیجده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

سر میز شام نشسته بودیم که تلفن زنگ خورد.
هیچ وقت منو متینا تلفن های خونه رو جواب نمی دادیم.
بقول متینا کی حوصله موبایل خودشو داره، تا تلفن
خونه رو هم جواب بده.

مثل همیشه مامان بلند شد و رفت. متینا آروم به بازوم
زد و گفت:

- مسلم امروز اومده بودم دم سالن، می خواست در
موردت حرف بزنه. دنبال دلیله. نمی دونستم چی بگم.

- دایلمو بهش گفتم...

- می دونی که باور نکرده.

به تلخی و رنج گفتم :

- مهم نیست، بالاخره ما از هم جدا شدیم.

- واقعا چی شد یهو. منم خیلی کنجکاوم بدونم بین تو و

مسلم چی پیش اومده، شما که عاشق هم بودید؟

- دیگه نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهمو دزدیدم و گوشه‌ای از ته دیگ و توی دهنم گذاشتم.

- نمی‌تونم باور کنم.

- من چیزاشو پس دادم.

- سه سال با هم بودین، به این راحتی نمی‌تونی فراموشش کنی.

- کم‌کم فراموش می‌شه.

نگاهمو دزدیدم تا غم نگاهمو نبینه.
به پهلوم زد:

- چیزی هست که من نمی‌دونم ماهی... تو قبلا هر چی بود بهم می‌گفتی؟

- خواهش می‌کنم خانم مظفری... قدمتون روی چشم...
انشالله... خونه‌ی خودتونه. خواهش می‌کنم.

با صدای مامان و خطاب خانم مظفری چشم‌ام گرد شدن. شونه‌هام راست شدن و مات و مبهوت زل زدم بهش. گوش‌هایم رو گذاشت و به طرفم پیچید.
اخم غلیظی بین ابروهاش نشسته بود.
متینا بلند گفت :

- مامان وریا بود؟

مامان با همون اخم تایید کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نكنه قراره واسه من بيان خواستگارى؟
متينا پق زد زير خنده و اروم گفت:
- بنيامين بفهمه جرش مى ده.
بنيامين دوست پسرش بود و يكي دوسالى مى شد با هم
دوست بودند.
چپ چپ نگاهش كردم. كاش حداقل قرار بود براى
اون بيان خواستگارى و من زندگيمو با مسلم ادامه
مى دادم.
مامان نشست و با حرص مشهودى گفت:
- معلوم نيست چى آخوشون ديدن كه مارو انتخاب
كردن. امر خير، امر خير، من دختر بدم به اون پسر
كه مثل فلفل تيزه...
متينا مشتاقانه دستاشو زير چونه اش زد و گفت:
- مگه بده راه به راه خواستگار بياي واسه دخترات
مامان كوثر.
- آدم حسابى بياي كجاش بده ! اگه شانس دختر منه
بهتر از اينم نميشه، يكي مياي اون مدلى، يكيم مياي اين
مدلى كه...
نگاهش به صورتم افتاد و با تكون دادن ريز سرش
پوف نفس حسرت بارش رو بيرون داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک آن متینا جیغ زد:
- نگو باز قراره واسه این نکبت بیان خواستگاری...
مامان چپ‌چپ نگاهش کرد:
- تو چته، چرا جیغ می‌زنی سرم درد گرفت.
- مامان... چرا واسه من نمیان! چرا همش اینو
انتخاب می‌کنن. مگه من عیب و ایرادی دارم، هر کی
در خونه رو می‌زنه فقط واسه ماهینه.
من اگه مجبور نبوم اجازه می‌دادم این لندهور پاشو
بذاره توی خونه‌مون؟!
متینا کجای کاره... خدایا.
- فکر کردم خواستگار واسه من میاد.
- می‌گه پسر مدت هاست چشمش دختر تو گرفته.
نامزد که کرد بی‌حیایی در نیورد عقب کشید ولی حالا
که فهمیدیم نامزدیش بهم خورده گفتیم تا دیر نشده بیایم
جلو.
وای چه جورم بی‌حیایی در نیورد! اون عوضی منو
تیکه پاره کرد طوری که دکتر با تعجب به اندام نگاه
کرد و در یک نگاه گفت بهت تجاوز شده.
اخمای مامان بیشتر شد و نگاهشو از ما گرفت:

- واسه آخر هفته می‌خوان بیان خواستگاری.. کی خبر بهم خوردنِ نامزدیت پخش شد به اینا رسید.
- تعجب نکن مامان... دهنِ میلاد که چفت و بست نداره، آ... یه دفه وا می‌کنه هر چی توشه می‌ریزه بیرون.

مامان سرشو دوباره با حرص تکون داد. وقتایی که عصبیه و راه و چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسه مرتب این حالتِ عصبی رو انجام می‌ده.
متینا یه تیکه از ته دیگ برداشت و دوباره گفت:
- فکر کردم بعد اون جریان وریا دیگه رفته پی کارش، تو نگو دنبال فرصت بوده...
فرصت نه، الان دنبال جمع کردنِ آبرویه که از ما ریخته...

- در هر صورت ماهین بازم بهش جواب رد می‌ده...
اون پسره به درد زندگی نمی‌خوره، به چیش دل خوش کنم بچه‌ی بی‌زبون و زلالمو بسپارم بهش...

*

#پارت_نوزده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

- اگه با مسلم حرف بز نم محاله غیر منطقی عمل کنه،
بهش می گم چه اتفاقی افتاده برام، توام اونجا بودی،
حتی شواهد بیمارستانم هست، اون دختره رو هم
میاریم حرف بز نه، باور کن داداش اینجوری خیلی
بهتره تا من زندگیمو...
- ماهین جان... ماهین خواهرم یه دقه به من گوش کن.
مکت کردم.. نفس کشدارش رو توی گوشی بیرون داد
و گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- فکر عاقلانه‌ای نیست... شاید مسلم مردِ منطقی باشه
قبول کنه ولی من نمی‌خوام وریا با علم به این
موضوع که با تو...
مکت کرد، خونم به جوش اومد. هر روز که
می‌گذشت و به آخر هفته منحوس نزدیک می‌شدیم تنم
ر عشه می‌گرفت.
با تعصب و خشم گفتم :
- من از این شهر می‌رم تا اون هیچ‌وقت چشمش به منو
شوهرم و زندگیم نیفته.
- شرافتِ خواهرم تو دستای اون مرد ریخته، نمی‌تونم
بذارم تا ابد دستم زیر سنگش بمونه.
- اون بهترین رفیقه.
- با این حال باز نمی‌تونم از غیرتم بگذرم. شرافتِ
خونوادگی‌مون تو دستشه. تو خونه‌ی خودم با خواهرم
رابطه داشته، این واسه مُردنم کافیه ماهین.
آهی از بغض کشیدم...
- بهم تجاوز کرده، می‌خواد بره اینو تو بوق و کرنا
جار بزنه؟
- ماهین... ماهین...
- من نمی‌خوام زنش بشم داداش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آه کشید و صداش از بغض ترک خورد:

- وریا پسر خوبیه.

- دفاع نکن، وقتی ازش حرف می‌زنی خوردو

خاکشیر می‌شم. تو که نمی‌دونی من دارم چه عذابی و تحمل می‌کنم. چه‌طوری از یه عوضی که به خواهرت تجاوز کرده دفاع می‌کنی؟

خوبه هیچ‌کس خونه نیست تا صدای بلند و عصبی منو بشنوه و چیزهایی که به زبون می‌آوردم.

تماس رو قطع کردم قلبم هزار تیکه شده بود. راهی ندارم. مسلم منتظره من بهش برگردم و میلاد

نمی‌خواد شرفِ خونوادگیمون رو دستای رفیقش بمونه.

نشستم روی تخت و مثل تمام این شب‌ها اشک ریختم. باز هم تماسِ مسلم روی گوشیم نشست... اون دنبال یه دلیلِ محکمه... برای همین رفته سراغ متینا تا از زبونِ اون بشنوه موضوع چیه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

*

امشب شبی بود که قرار بود بیان خواستگاریم. مامان
و متینا خیالشون راحت بود بهش جواب رد می‌دم. مثل
چند پیش و دوران دانشجویم که چند باری منو با
میلا دید و بعد از یه مدت با خانوادهاش بنای
خواستگاری گذاشتن و من بدون اینکه حتی اجازه بدم
بیان خونه‌مون جوابمو اعلام کردم "نه"
اونموقع‌ها دلیلم درس خوندن بود و بعدها شد مسلم.

#پارت_بیست

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کسی دست روی دستم گذاشت. سرم رو از روی دستم بلند کردم و تکیه دادم به صندلی.

خانم مهینی مدیر آموزشگاه بود. به روم لبخند زد:

- از صبح یه جوری... انگار حالت خوب نیست.

- نمی‌دونم، خوبم... بخاطر آب و هوا یکم کسلم.

- نمی‌بینم دیگه نامزدت بیاد دنبالت یا با هم قرار

بذارین.

فهمید بهش دروغ گفتم و مستقیم رفت سر اصل مطلب.

نگاهش به دست خالی و بی‌نشونم کشیده شد. قبل از

اینکه ذهنش درگیر بشه خودم گفتم:

- از هم جدا شدیم.

- واقعا؟

به هوای یه لیوان آب خوردن بلند شدم تا از فضولی

بیشترش فرار کردم. راحت‌م نداشت و دنبالم اومد:

- جدی که نگفتی ماهین؟

- جدی‌ام.

- بنده خدا که ایرادی نداشت، خودت گفتی چند ساله

می‌شناسیش و عاشق هم بودین.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لیوانِ کاغذای برداشتم و زیرِ آبِ سرد کن گرفتم تا پر بشه.

- سرِ یه سری چیزها با هم تفاهم نداشتیم. بهترین گزینه جدایی بود. همین که هر کی بره دنبال زندگی خودش.

- نمی‌فهممت. عجیبه برام. اینو در حالی که سرشو عقب برده بود و ریز و تنگ نگاهم می‌کرد، گفت. انگار من یه موجودِ عجیب و سخت‌جلوش.

سخت بودم که بخاطر حفظِ یه سری چیزها، از بارزش‌ترینم گذشتم.

- می‌تونم امروز یکم زودتر برم؟ کلی کار دارم تو خونه.

تعجبش به لبخند تغییر گرایش داد:

- باشه عزیزم. اشکالی نداره.

کلاسِ اون ساعت رو هر طور که بود هندل کردم. با یه حالِ افتضاح و عصبی...

من اونقدر عاشقِ کارمم که هیچی توی دنیا نمی‌تونست آرامشمو موقعِ تدریس ازم بگیره، ولی

فهمیدم چیزایی هست که هر چقدر تلاش کنی باز
می‌تونن مخ‌لِ آرامشت باشن.

اون روز زودتر برگشتم. خونه دل و دماغی که
نداشتم، فقط طبق و سواس همیشگی دوش گرفتم و یه
دست لباس رنگ تیره تنم کردم تا بهش نشون بدم
چقدر از این ارتباط بیزارم.
به صورتم یه ذره آرایش هم نردم. موهامو که خشک
کروم رفتم بیرون. میلاد هنوز نیومده بود ولی متینا
داشت کمک مامان میوه‌هارو توی ظرف می‌چید.

#پارت_بیستویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حضور مو حس کرد و برگشت به طرفم... در یه لحظه چشماش اندازه یه توپ درشت شدن:
- ماهی رفتی لباسِ عزا تنت کردی خیر سرت خواستگاره، خواهر من.

مامان توپید :

- بسه دیگه متین، این چند روزی انقدری که تو ذوق این خواستگارو داشتی هیشکی نداشته...
نگاهم کرد و خطاب قرارم داد :

- حالا درسته ناراحتی و خوست نمیاد ازش، اما شگون نداره شبِ خواستگاری سیاه بپوشی مادر، اینارو عوض کن مثل یه خانم بیا بشین بگو نه... تموم شد رفت.

- مامان چرا می‌ندازی تو دهنش. خب شاید خواست بگه بله.

- واسه چی باید بخواد؟ پسره ازش نورو عطا می‌ریزه.

- نورو عطا چیه مادر من...

متینا غش غش خندید و گفت:

- اون عضله‌ها واسه بستنِ دهنِ یه دختر کفایت می‌کنه ! وریا که وریای لاغر مردنی قدیم نیست، بازوهاشو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سر شونه‌شو آدم می‌بینی کیف می‌کنه. من تا همین
پارسال سرش کراش داشتم.
اینو به شوخی گفت و خندید.
مامان با حرص بهش چشم‌غره رفت :
- خاک تو سرت کنن. مگه مرد بودن به بازو و این
چیز است. باید ذاتش مردونگی داشته باشه.
- مردونگی هم داره مامان. واسه همین اومده
خواستگاری دخترت.
اشاره‌ی متینا به چیز دیگه‌ای بود ولی مامان نفهمید.
من اما سرخ شدم. من اونو لمس کرده بودم. توی تنم.
جایی که اصلاً مالِ اون نبود.
- من می‌خوام شوهرمو این مدلی انتخاب کنم، ماهی
هر طور می‌خواد انتخاب کنه.
یاد شونه‌هاش و بازوهاش افتادم. روی من بودن و
چقدر بهشون مشت زدم و هر بار که ناخنم توی
گوشتِ سفتش فرو می‌رفت اون با تعبیر لذت من،
هیجانی‌تر به کارش ادامه می‌داد.
چندشم شد... اگه خواهرم بدوننه اون چه موجودِ پلیدیهِ
از هر چی پسر عضله‌ای و اون تیپ‌هیکله متنفر
میشه. قطعاً مثل من...

- عضله هاش فردا نون و آب میشه واسه خواهرت...
پسر هه هوله، روزی یه دختر بلند می‌کنه.
- کو مامان من، مگه تو دیدی دختر بلند می‌کنه. گناه
کسی و نشور، خوب نیست الکی تهمت بزنی. زنگ
زدی میلاد اونم از همه نظر تاییدش کرد.
- کی میاد پشت رفیقشو خالی کنه.
- وا، می‌خواد بیاد خواستگاریه خواهرش، باید هر
چی می‌دونه ازش بریزه رو دایره..
مامان با عصبانیت جیغ زد:
- انقدر با من بحث نکن. اگه می‌خوای کمک کنی
باش، نمی‌تونی هم برو تو اتاقت بذار من یه خاکی تو
سرم بریزم.
متینا بهم نزدیک شد و آروم گفت:
- امپرو چسبوند... امشبو می‌کنه زهر مار مون.
بلندتر گفت:
- ولله اگه وریا میومد خواستگاریه من قبول
می‌کردم... مگه چشه، پسر به این خوبی و خوشتیپی،
آدم کیف می‌کنه جلو کسی بگه این شوهرمه.
مامان دوباره داد زد :

- همیشه خفه شی متینا... می‌موندی سر کارت ناخنای
مردمو سوهان می‌زدی.

اخم شیرینی کرد و با آرنجش به پهلوم زد:

- اون چشای سگ مصبتو وا کن، همیشه می‌گن

اونایی که ظاهرشون غلط اندازه بهترین گزینن. دیدی

مسلمو، انقدر آقامنش و شخصیتی بود ما فکر کردیم

آقا هر روز نماز شکر به جا میاره و سرش تو لاک

خودشه...

- خفه شو لطفا...

خنده‌ی ریزی کرد:

- اگه ردش کردی پ حرصت اکجا آب می‌خوره... با

اون تیپ ثابت کرد باید عینکمونو عوض کنیم...

اونی و انتخاب کن که بقول مامان فکر می‌کنی روزی

صدتا دختر بلند می‌کنه.

- برو گمشو... حوصله‌تو ندارم.

در هال باز شد و میلاد اومد داخل و بلند گفت :

- تا ماشینو نیوردم داخل، اگه چیزی کم و کسره بگید

برم بخرم؟؟

#پارت_بیستودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

بالاخره او مدن... لحظه‌ای که من چپیده بودم توی اتاقم
و خون گریه می‌کردم. لحظه‌ای که باز هم چند تا پیام
و تماس بی‌پاسخ از مسلم داشتم.
اگه بفهمه خواستگار او مده برام و قراره چه جوابی
بشنون، بی‌شک امشب یه بلایی سر خودش و من
می‌یاره.

صدای احوالپرسیشون او مد. ما زیاد با خانوادگی
مظفری ارتباطی نداشتیم، فقط پسرشون دوست میلاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بود که ظاهر ا توی باشگاه با هم دوست شدن. اون
عوضی مربی باشگاه بدنسازی...
بغضم رو فرو دادم و سعی کردم به صداشون گوش
ندم. من حتی نمی‌خواستم ببینمشون. نمی‌خواستم چشمم
به اون آدمِ نانجیب بیفته، نمی‌خواستم و قرار بود
جوابمو در قالب یه تماس به گوشش برسونم و با یه
عقد ساده و محضری همه چیز به پایان برسه.
ولی میلاد در اتاقمو باز کرد و از لای در، خیلی آروم
گفت:

- نیای بیرون؟

- نه...

- نیای ضایعه‌ها... مامان بو می‌بره یه چیزی
هست... تو که می‌خوای بله بگی باید یه جوری اینو به
همه نشون بدی.

با حرص روسری رو از کنارم چنگ زدم. میلاد
آهسته‌تر گفت:

- فکر کنم خاله‌حوری جریان و می‌دونه...

سریع بلند شدم. قدمی اومد داخل.

- گفته به مامانش؟

میلاد آروم‌تر گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نمی‌دونم، آخه یه جوری رفتار می‌کنه. راحت نیست، انگار رو دروایی داره.
- نباید داشته باشن؟
- اونکه بله... منظورم خاله حوریه...
- دستاشو روی شونه‌هام گذاشت و عمیق به چشم‌های غمگینم نگاه کرد :
- قربونت برم، راه بیا زود جمع و جور شه. سرمو با نفرت تکون دادم.
- خم شد و گونه‌ی سرد و یخ زده‌مو بوسید:
- امیدوارم یه روزی سبب خیر شه واست...
- پوزخند زدم. توی چشمام خیره شد و باز هم از اون عوضی تعریف کرد:
- بیشرف بازی کرد درست، ولی من تو معرفت کم ندیدم ازش.
- من... من هنوزم به مسلم امید دارم میلاد... اگه باهاش حرف بزنینم، می‌دونم اون شرایطمو درک می‌کنه. زمونه عوض شده، دیگه کمتر کسی به این مسئله توجه می‌کنه.
- من یه مردم میتونم احساس مردهای دیگه رو متوجه بشم... مسلم شاید تورو اینجوری قبول کنه و هیچی

بہت نگہ، اما وریا هیچ وقت یادش نمیرہ با تو چی و
تجربہ کردہ.

#پارت_بیست و سہ

#ان_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

همہ چیز بہ طرز رقت انگیزی تموم شد، اما درست با
غش کردنِ من جلوی پاش.

صداها تو گوشم پردازش می شدن.

کسی دست زیر زانو هام و بدنم گذاشت و بلندم کرد.

- وریا مادر بذارش اینجا.

- اتاقش کدوم وریہ، ببرمش اونجا.

- چرا نذاستی خودم بلندش کنم. خواہرم باید تو وبغلِ

من باشہ نہ تو.

- الان وقت این حرفاست؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عطر آشنایی واضح به مشام می‌خورد و بوی نامرد
بودن کسی رو برام تداعی می‌کرد، ولی نیمه هوشیار
بودنم باعث شد نفهم کجام و این حرف‌ها برای چیه.
فقط بین تمام اون صداها، صدای اون نامرد و جیغ بلند
مامان و تشخیص دادم که اونو توی خودش گم کرد.
- بدش با من.

روی جای نرمی فرو رفتم و کسی توی صورتم زد.
- ماهین؟ ماهین عزیزم. چشاتو باز کن. مامان یه
لیوان آب بیار.

- خدا بخیر کنه ایشالا چیزی نیست.
تتم سست بود و نمی‌تونستم توی اون حالت چشمامو
باز کنم یا چیزی بگم، ولی هوشیاریم کم‌کم داشت
قوی‌تر می‌شد و صداها بهتر به گوشم می‌رسیدن، حتی
می‌تونستم تشخیص بدم اونی که الان حرف زد خاله
حوری بود و اونی که داره یه ریز گریه می‌کنه
متیناست.

- بلندش کن ببریمش دکتر.
دلم می‌خواست جلوی همه جیغ بزنم برای من
دلسوزی نکن. من با دیدن تو به این وحشت مبتلا شدم
که جلوی پاهات سقوط کنم. از صبح دلشوره و

استرس داشتم ولی خودمو محکم جلوه دادم تا کسی
نفهمه چقدر از درون آشفتم.
ولی وقتی دیدمش، اونم به محض باز کردن درِ اتاقم،
دیگه نتونستم محکم باشم و جلوی پاش فرو ریختم و
اون بود که دستاشو به سمتم دراز کرد تا مانع افتادنم
بشه ولی چشمای من از ترس و وحشت دست‌هاش
بسته شدن.

کسی توی صورتم زد. به صورتم آب پاشید. بهم آب
داد و قلپی خوردم و چشمامو که باز کردم، از لای
پلک‌های بازم دیدمش، جلوی قاب درِ اتاقم ایستاده بود
و با کوهی از نگرانی و استرس بهم نگاه می‌کرد.
دستم مشت شد و صورتمو به سمت دیوار پیچیدم.
مامان با گریه صورتِ خیس‌مو نوازش کرد و تری
صورتم رو با دستمال خشک کرد.
- ماهین، جونم، عزیزم، چت شد یهو، منو سخته دادی
دخترم. حالت خوبه؟

- خوبه مامان، خوبه، ضعف کرده حتما، براش یه آب
قندی چیزی بیار.
متینا: من میارم.
- دکتر نبریم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شنیدنِ صداش آزارم می‌ده.. کاش هر چه زودتر
گورشو گم کنه، نمی‌خوام جایی که هستم اونم باشه و
وانمود کنه نگران منه.
مامان گفت :

- نمی‌دونم، میلاد ببریمش دکتر؟
میلاد: نمی‌خواد یه خورده ضعف کرده... شاید از
گشنگی باشه، چیزی خورده؟
- ظهر که اومد نه دیگه، هیچی نخورد، مثل این چند
روز چپید تو اتاقش با هیشکی هم حرف نزد.
نفسِ عصبیه اونو شنیدم و انگار با مشتش و آروم توی
درِ اتاقم زد.

متینا برام آب قند آورد، ازش خوردم و استرس و
اضطرابم کمتر شد. خاله حوری که من اولین بار بود
می‌دیدمش مرتب قریون صدقه‌م می‌رفت، می‌بوسیدم
و همش می‌گفت :

- ایشالا خیره دخترم. معلومه ضعف کردی، رنگتم
زرد شده.

پوزخند زدم، رنگِ زردم به خاطر ترس از شازده‌ته
خانم‌جان.

رفتتشون رو از خونه مون نظار مگر شدم. من فقط
همینو می خواستم اینکه برن و این مراسم مزخرف به
پایان برسه.

#پارت_بیست و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

شب که خونه توی تاریکی و سکوتِ مطلق فرو رفت،
چشمم به پیامِ مسلم خشک شد:

"بی معرفت نبودی ماهین خانم، چی شد یهو طوفان

بپا کردی؟ هنوزم تو شوکم. انگار واقعا یه طوفان

اومده زندگیمو با خاک یکسان کرده، نمی دونم خوابم یا

بیدار، نمی دونم مردهم یا زنده، این اتفاق سخت ترین

شوکه زندگیم بود، تو بگو خوابم یا بیدار؟؟"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشک ملغمه‌ای بود از تمام احساساتِ درونم. بی‌هوا
براش تایپ کردم :
- بیداری.

جوابم در عرض یک‌ثانیه بعد خوانده شد و اون نوشت
:

- می‌خوام حرف بزنم.
منظورش این بود زنگ بزنه. من نایی برای حرف
زدن نداشتم. نه امشب که مراسم خواستگاری کزاییم
بود و نه شب‌های دیگه‌ای که متعلق به مرد دیگه‌ای
می‌شدم.

گوشیمو خاموش کردم و سعی کردم ساعت‌های
باقیمونده رو در خواب جهنم سپری کنم.

*

روزها یکی یکی گذشتن، من به اون جواب مثبت دادم
و وقتی جوابمو به مامان اعلام کردم تا بهشون زنگ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بزنه، اونم مثل مسلم توی شوک فرو رفت و بعد از اون متینا به این حال دچار شد. هیچکس باورش نمی‌شد به این راحتی جواب مثبت بدم.

می‌لاد هر روز بهم زنگ می‌زد و التماس می‌کرد جوابمو اعلام کنم. می‌گفت :
- فکر کردن نمی‌خواد که خواهر من، کاریه که شده تو هم فقط همین گزینه رو داری.
واضح بود از این بابت که رفیقش دبه کنه و زیرش بزنه می‌ترسه.

رفتار هاش برام خنده‌داره، یه آدم به خواهرش تجاوز کرده و اون فقط بخاطر حیثیت و آبرومون، تقلا می‌زد تا پسر ه یه وقت از زیرش در نره.

برای من اما اصلا مهم نبود، اینکه اون آدم پا پیش می‌ذاره یا نه، ولی متأسفانه جلو اومد، جوابش رو گرفت و امروز زنگ زد خونه‌مون که هر دو برای انتخاب حلقه بریم خرید.

پوز خندی زدم و سریع رفتم توی اتاق به می‌لاد زنگ زدم.

می‌لاد که جواب داد توپیدم :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- بهش بگو یه جوری رفتار نکنه انگار همه چی بر وفق مرادمه، بهش بگو منو با این حرفات دیوونه نکن ، من حتی یه در صدم واسم مهم نیست قراره چه حلقه کوفتی تو دستم بذارم، بگو فقط خفه شه، بگو خفه شه میلاد دیگه زنگ نزنه خونمون بگه با هم...
- آروم باش، آروم باش ماهین، باز چی شده؟
از خشم دستام می لرزیدن:
- زنگ زده به مامان گفته، فردا میاد با هم بریم خرید حلقه.
- خب چه اشکالی داره، بالاخره اینا جزیی از مراسم عقدو...
- هیچی این ازدواج واقعی نیست میلاد، تو خودتم می‌دونی من شبیه دختری نیستم که به خواست خودم بخوام برم سر زندگیم. بگو هر غلطی می‌کنه خودش تنهایی انجامش بده.
- ماهین جان نمیشه که فردا مامان و متینا...
- با من کاری نداری؟
مکثی کرد و با نفس کشداری گفت :
- نه... خدافظ.

*

#پارت_بیستوپنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

خرید حلقه رو به تنهایی انجام داد و میلاد عکسشو
فرستاد توی واتساپ تا ببینمش. اصلا بازش نکردم.
چون برام اهمیتی نداشت.
خریده‌های بعد باز هم به همین شکل و من در هیچ‌کدوم
از کارهای اون مرد مشارکتی نداشتم، از همین حالا
داشتم روی انقلاب خودم ثابت عمل می‌شدم تا بهش
نشون بدم این یه ازدواج واقعی نیست و قرار نیست
زندگی منو اون کنار هم طولانی بشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من هنوز به مسلم امید دارم، اینکه یه روزی از اون
مرد جدا می‌شم و زندگیم رو اون‌طوری که دلم
می‌خواد کنار اون تغیر می‌دم.
روزی که این مرد دیگه توی دنیای من حضور نداشته
باشه.

ازش حق طلاق می‌گیرم، یه خونه‌ی جدا می‌خوام،
بدون اینکه اونو باهاش شریک باشم. من یه زندگی
جدا بدون حضور و هوای اون می‌خوام. خودم باشم و
نفسی که از سر بیچارگی تو هوای خونه‌ی ساکتم دم و
باز دم می‌شه.

همه اینارو به میلاد گفتم تا باهاش در میون بذاره و
همه رو بصورت ثبتي ازش امضا بگیره، میلاد کمی
ساکت موند ولی بعد با حسی از تمسخرم خندید و
گفت:

- کدوم پیه‌ای میاد اینجوری با زن رسمیش تا کنه.
هالو گیر آوردی، باید خیلی احمق باشه که این
شرطهارو قبول کنه.

- شرط من اینه میلاد. اگه نمی‌تونه پس منم به عقد
رضایت نمیدم.

- اشتباه نکن ماهین، از دواج که مسخره بازی نیست،
به محض اینکه عقد کردین اون میشه شوهرت، تو تا
حالا تنها زندگی نکردی، چطور می‌خوای بری تو یه
خونه تنها زندگی کنی، اگه برات مشکلی میش بیاد، یا
اگه از همسایه‌ها بفهمن...

- برام مهم نیست، در هر صورت من نمی‌خوام با اون
زندگی کنم.

- اومدی نسازیا دختر، بهت که گفتم ما بخاطر این
موضوع...

- اون به من تجاوز کرده، نمی‌فهمم چرا تو ازش
می‌ترسی؟
داد زد :

- شرافتِ تو پیش اون آدم گروعه، چرا نترسم، هر بار
که نگام می‌کنه از خجالت سرخ می‌شم که یه مردِ
غریبه با خواهرم بوده، تو نمی‌تونی درک کنی من
چی می‌کشم، نمی‌تونی بفهمی منظورمو، تو از دیدِ
خودت نگاه می‌کنی من از دیدِ خودم، اون آدم به تو
تجاوز کرده یا هر چی، از نگاه من با تو...
دندون قروچه‌اش رو حتی از پشت گوش شنیدم. با
تعصب و خشم زمزمه کرد:

- منو دیوونه نکن ماهین، بذار هر چه زودتر تموم شه، اونم سگ نکن فردا بزنه زیر همه چی، من فعلا دستم زیر سنگشه، باید خوب تا کنم تا این مراسم کوفتی تموم شه. نمی‌خوام به گوش کسی برسه اون با تو چیکار کرده.

- به من تجاوز کرده، اسمش روشه تجاوز، می‌خواد بره پیش همه بگه با من اینکارو کرده؟
- کُفر منو در نیار ماهین.

- تجاوز بوده می‌فهمی اینو میلاد؟

- اون که از عمد اینکارو نکرده.

برق از سرم پرید جیغ زدم :

- تو اصلا می‌فهمی داری چی می‌گی، تو خونه‌ی تو اون عوضی هر غلطی دلش خواست با من کرد، به جای اینکه اونو بنشونی سر جاش، اومدی با من بحث می‌کنی یه وقت چیزی نگم فرار کنه؟

- می‌تونه هرگوهی دلش می‌خواد از دهنش بندازه بیرون، اون دختره که همه‌چی و دیده.

- وای نمی‌تونم باور کنم تو سرت چی می‌گذره. برو مغزتو سرویش کن...اون عوضی گوه خوری کرده، هر کار دلش خواست با من کرد، بعد تو یه جوری

حرف می‌زنی انگار باید برم التماسش کنم بیاد منو بگیره.

- من نمیگم التماسش کن، میگم خوب تا کن تا بری اونور پل.

- خاک تو سرت میلاد. تو با اون نامردِ هوسباز رفیقی، راش دادی تو خونه‌ت، اگه می‌دونستی همچین آدمیه چرا اجازه دادی تو خونه‌ت باشه؟ این یعنی خودتم مثل اون نامردی.

برای اولین بار اینو بهش گفتم، یهو صداش جمجمه‌ام رو لرزوند:

- اون واسه من یه رفیقه، واسه زنی که می‌خواستش نمی‌دونم قراره چه جونوری بشه.

- اصلاً می‌خوام با خودش حرف بزنم. صدای خنده‌ی تمسخرآمیزش رو شنیدم و بعد جمله‌اش رو:

- منم مشتاقم جواباتو از زبون خودش بشنوی.

*

#پارت_بیستوشش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

غروب که از سر کار برگشتم، یه شماره ناشناس بهم
پیام زد :
- سلام.

اولین بارم نبود که یه شماره ناشناس روی گوشیم
نشسته. خب طبیعیه، من یه مدرس زبانم و بیشتر
وقتمو در طول روز صرف آموزش شاگردهام
می‌گذرونم، اما با این پیام نمی‌دونم چرا ته دلم خالی
شد.

کلید زدم به در و رفتم داخل.
زودتر از انتظارم پیام بعدیش به دستم رسید و مطمئنم
کرد دلم بیخودی گواهی بد نمی‌ده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- میلاد گفت می‌خوای باهام حرف بزنی... من تا هشت باشگام، بعد از اون می‌تونم تو یه رستوران ببینمت؟

پیامش هم سوالی بود و هم درخواستی. اینکه من مقابل اون توی رستوران بشینم و در حین شام خوردن باهاش حرف بزنم، آخرین چیزیه که می‌خوام، وقتی لازمه‌ی حرف زدنمون یه فضای بازه که به اون نیاز دارم.

اما نه من اصلاً نمی‌خوام ببینمش، ترجیح می‌دم همه چیز تا پایان در سیاه‌ترین حالت ممکن سپری بشه. جوابشو ندادم، اون حتی یه ذره هم برام ارزش نداره که جواب پیامشو بدم. هر وقت خودم بخوام بهش زنگ می‌زنم و حرفاتو کلیدی و محکم بهش می‌گم. اون نباید به من دستور بده کی و کجا حاضر بشم...

شب حدود ساعت ده، در سکوت تلفیقی اتاقم، با انعکاسی از صدای صحبت‌های مامان و متینا توی هال، بهش زنگ زدم.

دو بوق خورد و اون جواب داد :
- بله ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از صداش حسِ مرگ بهم دست داد. در همون حد
ازش بیزار بودم و اینکه چطور می‌خوام یه مکالمه‌ی
طولانی رو باهاش پیش ببرم برام سخت بود.
- میلاد حرفامو بهت گفت؟

اهمی کرد تا گلوشو صاف کنه:

- قرار بود با هم حرف بزنیم.

- پس چیزی بهت نگفته؟

- یه سری چیزای خنده‌دار و بچگونه گفت که تو گتم
نرفتن.

"عوضی"

- نرفتن؟

- نه عزیزم نرفتن...

- به من نگو عزیزم.

عزیزم گفتنش بویی از تمسخر داشت ولی همینم
نمی‌خواستم از زبونش بشنوم.

- تو فکر می‌کنی من انقدر احمقم که همچین کاری
کنم.

- مجبوری.

- چرا مجبورم؟ چون به میلاد گفتم پای خبطم

وایمیستم، هر سازی زدی باید باش برقصم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو به من مدیونی خودتم می‌دونی.

#پارت_بیستوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

صدای لرزیده‌م مشهود از بغض بود. اونم حسش کرد
که لحنش رو پایین‌تر آورد و آمرانه حرف زد:
- آره مدیونم، کلِ زندگیمم بریزم به پات بازم بت
مدیونم، ولی این شرط‌ها چیزی جز اشتباه نیستن. به
می‌لاد گفتم به توام میگم، می‌خوای تو زمان بیشتری
تصمیم بگیر، الان ناراحتی از دستم، تو شرایطی
هستی که هر چیزی تو ذهنت میاد می‌ندازی بیرون،
خوب فکر کن تا درست و غلطش دستت بیاد.
- تو می‌خوای به من درست و غلط یاد بدی؟ تو؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من یه گوهی خوردم، تا ابدم پاش و ایستادم، ولی این راهش نیست ماهین.

- اسم منو به زبونت نیار.

- بهت نگم عزیزم، اسمتو نیارم، فقط شوهرت باشم،

یه خونه هم برات بگیرم خودم برم جهنم، پ چه

گوهی بخورم این وسط؟

- باور کن من خیلی اشتیاق ندارم به اینکه با تو

ازدواج کنم یا اینکه اسمت بیاد روم، اگه اصرار میلاد

نبود حتی نمی‌خواستم تا آخر عمر ببینمت، فکر نکن

این قضیه پایان زندگیم می‌شه، من گواهی پزشکیمو

دادم، همین الان اونو به مسلم نشون بدم، اونقدر

روشن فکر و منطقی هست که...

- خيله‌خب کافیه.

لحنش کوبنده و محکم بود. فکر کرد با اخطارش از

حرفم پیشی می‌گیرم. از حالا چه دوری برداشته،

انگار می‌خواد میخ خودشو سفت کنه.

- اگه نمی‌تونی با شرطام کنار بیای، من می‌تونم یه

رامحلِ بهتر واسه زندگیم داشته باشم.

تماس رو بدون شنیدن حرف دیگه‌ای از طرف اون
قطع کردم. کف دستم از حرارت گزگز می‌کرد.
بخاطر عصبانیت بود یا هر چی، خوشحالم تونستم
حرفامو بدون دغدغه به زبون بیارم. اون فکر می‌کنه
چشم انتظار نشستم تا هر چه زودتر بیاد تکلیف‌گندی
که به بار آورده رو روشن کنه.
برگشتم به طرف در و دیدم متینا با چشم و ابروی
گشاد شده و بالا رفته، زل زده بهم. از نگاهش سرمای
شدیدی بهم دست داد و لرز گرفتم.
- تو از کی اینجاایی؟
- اگه می‌خوای بدونی چیزی شنیدم یا نه، تقریباً
همه رو شنیدم.
- اصلاً خوب نیست فالگوش و ایمیستی.
- اومدم صدات بزدم...
موهاشو با پریشونی عقب زد. ماتش برده بود.
شونه‌ای بالا دادم که یهو گفت:
- مشکل با وریا چیه.
گوشیمو پرت کردم روی تخت و وانمود کردم
حرفاشو نشنیدم.

- ماهین... شما با هم سر چی معامله کردین؟ گواهی
تجاوز چیه، این چرت و پرتا چی بود گفتی بهش؟
باز هم جواب ندادم. یکی از کتاب‌هارو برداشتم تا به
ترجمه‌اش ادامه بدم.
درو بست اومد داخل و کتاب رو از میون دستم کشید.
با صدای خفای از نامطمئن بودن پرسید :
- بین تو و وریا چی گذشته؟
- راحتم بذار متینا.
- اگه نگی قسم می‌خورم همین الان میرم به مامان
می‌گم.
- می‌خوای سخته‌اش بدی؟
حالت برافروختگیش بیشتر شد. مثل این بود که به
حرفاش مهر اطمینان زدم.
دستاشو جلوی دهنش گرفت و سرش رو با تعجب
تکون داد:
- بگو داری دروغ می‌گی؟
دوسال از من کوچیکتر بود، ولی بقول مامان
همدممون بود. هر کدوممون مشکلی داشتیم سینه‌ی
محرمش رو برامون باز می‌کرد و درآغوشمون
می‌گرفت تا اروم بشیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشکم که فرو ریخت، بغضِ اونم شکست.
- پس، پس این خواستگاریه یهودی و پس زدنِ مسلم...
تو به خاطر این مجبور شدی مسلمو کنار بزنی؟
- چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. میلاد مجبورم کرده زنش
بشم.
- وای ماهین، وای، خواهرِ عزیزم.

#پارت_بیستوهشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

نشست کنارم و با گریه در آغوشم گرفت.
هر دو که خوب گریه کردیم. پرسید:
- چه جوری این اتفاق افتاد؟ چطور به خودش اجازه
داد اینکارو بکنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- همون شب که رفته بودم خونه میلاد.
- دوباره چونه‌اش لرزید و سیب گلوش از بغض تکون خورد.
- اون اونجا بود.
- وای یعنی تورو...-
- نه، اون نمی‌دونست من کی‌ام، خونه تاریک بود یهو منو کشید داخل، منو با دوست دخترش اشتباه گرفته بود متین... فکر کرد من اونم.
- خدا لعنتش کنه، مگه میشه همچین چیزی.
- فعلا که شده، میبینی که زندگیم افتاده تو دستِ اون نامرد.
- اگه مامان بفهمه سخته می‌کنه.
- بهش نگو... این موضوع باید همین‌جوری تو سکوت سپری بشه.
- خدایا... چطوری اینو باور کنم... کثافتِ آشغال از همون اول چشمش دنبالت بود، از کجا معلوم خودش از قصد اینکارو نکرده باشه...
- قسم میخوره اشتباهی بوده، میلادم حرفشو باور کرده.

- نامردِ کثافت، مگه مامان دروغ میگه هول و
هوس بازه، من احمق و بگو از چه نانجیبی دفاع
می کردم.
مامان درِ اتاق رو باز کرد. سریع نگاهمو دزدیدم.
- خلوت کردید دخترها.
یه آن متوجه شد گریه کردیم.
اومد داخل و با ترس به صورت هامون زل زد:
- گریه کردید؟ چیزی شده؟
لابد فکر می کرد برای میلاد مشکلی پیش اومده و ما
در سکوت داریم برای خودمون هضمش می کنیم.
- نه مامان.
- خدا مرگم بده چتونه پ... میلاد طوریش شده؟
متینا زد زیر گریه. مامان چنگی به صورتش زد و
ز هله ترک شد:
- چی شده، چرا نمیگین بهم.
متینا با گریه گفت:
- به خدا چیزی نیست، نترس، یاد.. یاد بابا افتادیم
مامان. دلمون بر اش تنگ شده.
زیر زانو هام خالی شد و توانم تحلیل رفت. سرمو روی
بالشت انداختم و های های زدم زیر گریه. مامان که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گریهی مارو دید اونم منقلب شده اومد جلو و در
حالی که هردومون رو در آغوش گرفت با گریه گفت :
- باباتون خیلی شریف بود... شریف و پاک...
هیچ کس و ندیدم غیرت و مردونگیش شبیه اون باشه.

**

#پارت_بیستونه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزهارو خودش به تنهایی خرید و اونارو داد به
خاله حوری تا برام بیارتشون.
مامان هیچ چراغ سبزی به این موضوع نشون
نمی‌داد، نه خوشحال بود و نه...
قطعا که ناراحت بود اما حداقل اینو به من نشون
نمی‌داد.

خاله حوری او مد نشون اون نامردو توی دستم
انداخت، یه انگشتر تک نگین و طلایی.
گفت :

- وریا گفت اگه ممکنه زودتر بریم واسه آزمایش ،
کوثر خانم میشه شماسنامه ماهین جانو بدید بدم به
وریان جان فردا کاراشو انجام بده. البته با اجازه‌ی
شما...

بعد از آزمایش‌ها هم لابد به قرار عقد نزدیک می‌شیم.
چیزی که من در انتظارش نیستم به سرعت برق و باد
داره سپری می‌شه، در عوض برای مسلم، انگار
روزها و ساعت‌ها کندتر از حالت ممکنشون سپری
می‌شدن.

فردا صبح از خواب بیدار شدم، خاله حوری گفت میاد
دنبالم و من با تاکید گفتم خودم میام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حق با میلاد بود، به نظر خاله حوری از ماجرای من
و اون شب منحوس خبر داشت چون فقط سری تکون
داد و چیزی نگفت.

ار اتاق که رفتم بیرون، مامان مشغول قرآن خواندن
بود. چشمش به من افتاد. از زیر عینکش هم می‌تونستم
خیسی چشماشو ببینم.

به لباس‌های تیره‌ی تتم نگاهی انداخت و آه کشید. لای
قرآن رو بست و زمزمه‌اش رو بین برگ‌هاش سر داد.
انگار داشت قسمش می‌داد مراقب من و خوشبختیم
باشه.

بعد بلند شد و عینکش و روی میز گذاشت، به سمت
سماور که می‌رفت، گفت :

- دوس دارم بفهمم دخترم رو چه حسابی این پسر رو
قبول کرده و نامزدیشو به هم زده.
نیم نگاهی به عقب و صورتم انداخت:

- اما می‌دونم تا خودت نخوای نمی‌تونم به جوابش
برسم. کاش می‌دونستم رو چه اجباری داری زندگیتو
باهاش معامله می‌کنی.
- معامله نیست مامان.

سرش رو با تمسخر و عصیان تگون داد و لیوان چای
داغ رو روی میز گذاشت. ظاهرا برای من بود :
- از پیچ‌های درِ گوشی تو و داداشت یه چیزایی
فهمیدم ولی می‌دونم قرار نیست از اصلش چیزی
بفهمم... بیا صبحونه‌تو بخور.

- ناشتا باید برم.

خودش هم می‌دونست... خودش بازنشسته‌ی این شغل
بود و تمام سال‌های باارزشش رو در آزمایشگاه کار
می‌کرد.

#پارت_سی

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از سوتی که داد چشماشو برای ثانیه‌ای بست و باز کرد. در واقع سوتی نبود و اینو به عنوان مشغله‌ی ذهنیش تلاقی کردم.

بعد از اینکه زیر قرآن بزرگش رد شدم و برام دعا و صلوات خوند راهی آزمایشگاه شدم. میلاد هم‌گفته بود میاد. بایه در بست خودمو رسوندم به آزمایشگاه و از ماشین پیاده شدم.

از چشم تو چشم شدن و دیدن دوباره‌ش حالت تهوع گرفتم. مقابلم بود. با تکیه به دیوار و ژست خسته‌ای که گرفته بود. سرش پایین بود و اصلاً نگاهم نمی‌کرد، اما همین بودنش مثل خوره عذابم می‌داد. انگار داشت گازم می‌گرفت، یا پنجه‌هاش دور گلویم فشرده بودند. هر بار که نگاهم بهش می‌افتاد نفس‌زدن‌هاش روی پوست یخ‌زده و برهنه‌م برام مرور می‌شد.

چشم بستم. دوست نداشتم تا پایان این دقیقه‌ها یه لحظه هم ببینمش.

اما چند دقیقه بعد اسممونو خواندن و اون جلوتر از من برای گرفتن برگه‌های آزمایشمون حرکت کرد. آرام گفت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- بیا.

میلاَد و دیدم از دور داشت توی کریدور به امید پیدا کردنِ ما، بین جمعیت چشم می‌چرخوند.
دستم‌و برایش بالا بردم تا بعد از چرخیدنش منو ببینه.
دید و پاتند کرد به طرفم و زوتر از خودش نفس‌های تندش به سمتم هجوم آوردن.

- نوبتون شد؟

- نمی‌دونم، اسممونو خواندن رفت برگه‌هارو بگیره.
نگاهش به چشماش عمیق و نافذ بود و لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست.

- می‌دونی که یه عمر شرمندتم عزیزم.
نگاهمو گرفتم. دلم نمی‌خواست ترحم و جهنم درون چشماشو ببینم.

- بیاید اینجا.

صدای نحسِ اون بود. با میلاَد کشیده شدم به اون قسمت.

با هم سلام کردن و میلاَد گفت:

- نوبتونه.

- باید آزمایش بدیم.

- خيله خب برگه ماهين و بده بره قسمت زنان، تو هم برو انجامش بده.

ميلاد برگه رو به طرفم گرفت ولی از دستش نگرفتم. قبلش، به چشماى اون نگاه کردم. تيز و بُران.

- شرطامو قبول کردی؟

تا فهميد مخاطبم خودشه نگاهم کرد. از چشماش و حالت نگاهش بيزار بودم. اون به طور لعنتی مردونه و جذاب و جدی بود.

اول از حرفم جا خورد ولی بعد لب‌هاش خیلی نامحسوس به سمت بالا کج شدند.

- فکر کردم حالا که تا اینجا اومدی، نسبت به چند شب پيش بزرگتر شدى.

- دارى به من مى‌گى اونارو از سرِ بچگى و احمقى بهت گفتم؟

- ميلاد من جوابمو گفته بودم يادت رفته بگى بش؟

- نه يادم نرفته، ولی تو اون شرايط که ماهين...

- تو بايد بهش مى‌گفتى... بهت گفتم اگه بچه‌بازيشو تموم نکنه اون منم که پامو اینجا نمى‌ذارم.

سرم صدایی شبیه زنگ بلندی سر داد. اون کوفتی
گفت، اگه من بچه بازی مو تموم نکنم حاضر نیست
باهام عقد کنه؟

#پارت_سی_ویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

میلاَد بهم چشم غره رفت و بازوی اونو که پشتش به ما
بود و نفس نفس می زد، گرفت و گفت:
- تمومش کن... بیا کارتونو انجام بدین، این
مسخره بازیارو بذارین کنار، مردم دارن نگاتون
می کنن.

دست میلاَد و پس زد و پیچید به طرفش:
- به جهنم نگاه کنن... تو می فهمی ازم چی می خواد؟
خودت بودی چه عکس العملی نشون می دادی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- جواب شرطاشو بعدا بده، الان این آزمایشهارو رد کنین بره.

- من می‌خوام زن بگیرم میلاد، مامان من، فامیل من کس و کار من، فردا می‌دونن زن گرفتم، بعد ورش دارم ببرم تو یه خونه واسه خودش مجردی زندگی کنه خودمم برم قبرستون؟

- ممنون می‌شم بری قبرستون و کلا سایه‌تو از سر زندگیم برداری.

یکه خورده و عصبی نگاهم کرد. میلاد هم از خشم کبود شده بود. از شون فاصله گرفتم تا حرفاشون تموم بشه. نه حوصله‌شونو داشتم، نه دلم می‌خواست جنس نگاهاشونو برای خودم معنی کنم.

نگاه اون که بوی اعتماد بنفس داشت و خبر از مالکیت می‌داد و میلاد هم که معلومه، نخونده هم می‌تونستم بفهمم پر از تضرع و التماس و واهمه‌ست. ترس از آبرو و شرافت و حیثیتی که مثل خون، روی دستای اون عوضی ریخته شده. پیچی میلاد و تقریباً شنیدم :

- تو که دوتا خونه تو یه ساختمون داری، یکیشو بده به اون خودتم کنارش باش، ماهین فعلا داغونه، از رخت

و قیافه‌شم می‌تونی بفهمی اوضاعش چه ریختیه، زمان
می‌خواد تا این مسئله رو هضم کنه.

- همچین چیزی اتفاق نمی‌فته میلاد، اینو از الان ننداز
تو دهنش بشه ملکه‌ی دهنش پس فردا واسم گری
بخونه... خطا کردم پاشم و ایستادم، ولی می‌گم
از دو اجمون بچه‌بازی نیست... دارم زن می‌گیرم،
حرف ما تو دهن دو فامیل بزرگ می‌پیچه، زندگی که
لج و لجبازی نیست بخواد اینجوری تلافی کنه.

- ماهین حال و اوضاع خوبی نداره... من میگم بش
زمان بده. چرا نمی‌فهمی مرد؟

- خيله خب زمان می‌دم... هر وقت ناراحتیش کمتر
شد، تونست با این موضوع کنار بیاد، به من زنگ
بزن دوباره پی کارامونو می‌گیرم.

- کجا داری می‌ری وریا... مسخره بازی رو بذار
کنار... وریا برگرد لعنتی، این آشوبو تو انداختی تو
زندگیمون، مرد باش جمعش کن.
دستشو توی هوا تکون داد و محکم گفت:

- من سرِ قولم و ایستادم نگران نباش، مرده و حرفش...
ولی اون مدلی که خواهرت می‌گه، نیستم.

به رفتنش نگاه کردم. جدی جدی رفت و یه جوری
نمایش اجرا کرد، تا بگه منم حس و حالی برای این
از دواج رقت انگیز و بی روح ندارم.
نگاه سنگین میلاد و که حس کردم، چشمامو از رفتن
اون گرفتم. خشم و مشتهای فشرده میلاد تنها یه دلیل
داشت، ترس و ضعف از غیرتش...
اونم رفت. به برگه آزمایش توی دستم نگاه کردم...

نیم ساعت بعد در حال رفتن از آزمایشگاه بهش پیام
زدم:

- می‌دونی که قرار نیست بهت یه زندگی خوب هدیه
بدم یا زنی باشم که آرزوشو داری. من به اندازه‌ی تمام
عمرم ازت متنفرم و تا ابد هم خواهم بود... تو
مجبوری با شرطهای من پیش بری، پس برگرد
آزمایشای کوفتیتو انجام بده... من کارمو تموم کردم.

*

#پارت_سی‌ودو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

یک هفته بعد که خاله حوری با جعبه شیرینی اومد به خونه مون فهمیدم جواب آزمایش هارو گرفته و همه نرمال بودند.

برعکس خاله حوری خانواده من شبیه خودم ماتم زده بودن. نه امیدی داشتند نه برق خوشحالی.

خودمم که فقط در حد یه سلام کردن از اتاق رفتم بیرون و دوباره برگشتم به اتاقم.

توی این تصمیم هیچ نیرویی نبود تا بهم غلبه کنه و بهم انگیزه بده، در حالی که در کنار مسلم، همیشه انگیزه داشتم و نیروی کافی برای انجام هر کاری...
خاله حوری باز هم موقع رفتن با گفتن:

- چند روز دیگه با وریا میایم برای تعیین تاریخ عقد.
نگرانی مو از روزهای پیش رو بیشتر کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تاریخ عقد وجودمو کامل در هم فرو ریخت... من به
لحظه‌ی عقد با یا مرد دیگه نزدیک می‌شدم، ولی
هنوز تماس‌ها و پیام‌های نامزدِ سابقم روی گوشیم
قرار می‌گیرن.

مثل روتین هر روزه، سر کارم می‌رفتم و برمی
گشتم. روزهای زندگی من به سبک کسل‌کننده تغییر
کرده بودن و تازگی‌ها فهمیدم حتی حوصله‌ی
ساعت‌های کاریم ندارم. شغل دوست‌داشتنیم آخرین
چیزی بود که تو پستوی قلبم بهش احترام می‌داشتم.

بعد از ساعت کاری، وسایلمو برداشتم و با خانم مهبینی
خداحافظی کردم.

از آموزشگاه اومدم بیرون و یه لحظه چشمم به
دویست شش سفیدی افتاد که روبه روی آموزشگاه
پارک کرده بود. میخکوب شدم، صورت جدی و
اخم‌آلودش و ساعد دستش رو که روی درِ ماشین نگه
داشته بود، از نظر گذروندم.
می‌خواستم نادیده بگیرمش و حرکت کنم، اما نه تنها
قلبم، تمام وجودم پر پر می‌کرد جا بگیرم روی صندلی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنارش و اجازه بدم اون مثل قبل آزادانه دستام و
صورتتم و تنم رو لمس کنه یا یواشکی ببوستم.
صدای باز و بسته شدن در ماشینش اومد :
- باهات حرف دارم بیا بشین.
به قدم هام ادامه دادم. داد زد:
- مجبورم نکن جلو همه بغلت کنم بندازمت تو
ماشین...

نفس هام به شماره افتاد و ایستادم. همین که برگشتم به
طرفش و چشمم به صورتش و تیپ مردونه اش افتاد،
فهمیدم چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. من تمام روزها
و شبم رو در این سه سال، با این آدم زندگی کردم. چه
با پیام، چه با حرف زدن توی گوشی و تعریف کردن
از ریزبه ریز کارهام و حال و روزم و یا قرارهایی
که بیش از اندازه با هم داشتیم. اکثر وقت ها برای
دیدنش می رفتم توی پاساژ و گهگاهی هم محل
قرارمون رو جاهای دیگه انتخاب می کردیم. مثل کافه،
سینما، رستوران، کوه و جاهای دیدنی و یا حتی توی
ماشین، با کلی شیطنت یواشکی.
ولی الان شده برام یه غریبه که حتی نمی تونم دردمو
براش به زبوم بیارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چی می‌خوای؟ مگه ما با هم حرف نزدیم؟
- بیا بشین ماه... مثل یه جونور، هارم و عصبی،
حالمو بدتر نکن.
تهدیدش منو نکشوند روی صندلی. حالِ بدش بود که
اونقدر برام ارزش داشت، حرفشو قبول کردم.

#پارت_سی‌وسه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

استارت زد و ماشینو با یه تیک‌آف به حرکت
درآورد. در طول مسیر حواسمو دادم بهش، سکوتش
از یه خشمِ طوفانی بدتر بود و سرعتش که کم‌کم بالا
رفت متوجه‌م کرد چقدر عصبانیه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم به پنجه‌های دستش دورِ فرمون افتاد. سفید بودن
و رگ‌هایش برجسته...

- مسلم...

مثل شوکرده‌ها بهم نگاه کرد:

- جان؟

- آروم‌تر... سرعت زیاده.

پوزخند زد... ذهنم میون کلمه‌ی قبلش داشت بازی
می‌کرد. از جانش قلبم به تتگ اومد و لب‌هامو گزیدم.
از یه موتوری گذشت و نزدیک بود اونو بین خودش
و یه چهارصدوپنج سیاه له کنه.

موتوری با عصبانیت بهش فحش داد و مسلم توجهی
نکرد.

دوباره با سرعتش برای یه راننده دیگه مزاحمت ایجاد
کرد. ندیده می‌دونستم اونم فحش می‌ده. با بی‌دقتی بین
تمام ماشین‌ها لایی می‌رفت. زدم روی دستش:

- مسلم آروم‌تر، داری به گشتمون می‌دی.

- منم همینو می‌خوام. بهت که گفته بودم مرده و

زنده‌مون با همه، اگه قراره با هم نباشیم، پس با هم
می‌میریم.

یکه خورده پلک زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ما که با هم حرف زدیم... مگه نگفتی یه دلیل محکم
بیارم تا بری، پس دیگه پی می‌خوای؟
لبهام از ترس و وحشت خشک شده بودن و گلوم،
صدام رو بریده بریده بیرون می‌داد.

- فکر می‌کنی خرم نفهمیدم چرا دورم زدی؟ تو ف
بگو من تا فرحزادو میرم... نفس بکشی می‌دونم چته.
فکر کردی باور کردم گفتی دوسم نداری!!
یه زن چادری داشت با بچه‌اش از خط عابر پیاده رد
می‌شدن، چراغ قرمز بود و اون لعنتی...
- حواستو بده مسلم.

یهو پاشو گذاشت روی ترمز و توقف کرد. اگه
کمر بندمو نبسته نبودم، الان جلوی ماشینش، پیش اون
زن و بچه پرت شده بودم.

قلبم به ضرب کوی سینه‌ام می‌زد و نفسم به زور از
گلوم و سینه‌ی خشکم بالا می‌اومد. چند نفری از
بیرون با هشدار سروصدا کردن، با گیجی به اطراف
نگاه کردم و گفتم:

- داشتی می‌گشتیش... معلوم هست چته؟
چشمات بسته بودن و دستات دور فرمون قفل شده...

جلوی پام و روی صندلی عقب دنبال یه بطری آب
گشتم اما نبود.

- تو ماشینت آب خوردن هست؟

بی جواب دوباره حرکت کرد. چراغ سبز شد و
ماشین‌ها از پشت سر، برای حرکت به جلو بی‌تابی
می‌کردن.

- به گمونِت هنوز نفهمیدم تو خونتون چه خبره؟
آب دهنمو قورت دادم. کاش می‌زد بغل، لااقل برای
هر دومون یه بطری آب بخرم.

- اون زن و پسرش واسه چی میان خونتون؟

- کی؟ منظورت...

- منظورمو خودت می‌دونی، منو بیشتر این سگ
نکن، بخدا یه بلایی سر جفتمون میارما.
- دوستِ میلاده.

- نپرسیدم، دوستِ کیه، گفتم واسه چی میان اونجان؟

- مسلم، منو تو حرفامونو با هم زدیم، امانتیاتم پس
دادم، دیگه بین منو تو...

- تو حرف زدی، من که حرفامو نگفتم ها...

- خب الان نشستم تا حرفاتو بشنوم، اما یه جوری
رانندگی می‌کنی پشیمونم کردی از اومدن.

- سوال پرسیدم، چرا جواب نمیدی پس؟

#پارت_سی و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

صداش در یک لحظه به قدرت فرو ریختن یه کوه بالا
رفت :

- چرا نمی گی بخاطر اون عوضی شر منو از سرت
کم کردی... چرا نمی گی واسه لقمه ی داداشت دهن
آب افتاد رفتی دو دستی چسبیدی بهش، منو دور
زدی؟

ساعد دستمو گرفت و کشیدم به طرف خودش و توی
صورتم داد زد :

- چرا جواب نمی دی ها؟ اون کیه که بخاطرش منو
دور انداختی... بازوی کلفت می خواستی، ورزشکار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوست داشتی، از اینا که صبح‌شونو با دمبل و وزنه شروع می‌کنن؟!

- نه نه نه... ولم کن، هر حرفی داری برو به میلاد بزن... قرار بود ما دیگه همو نبینیم... اگه داداشم بفهمه یواشکی اومدی جلوم...
- مگه قبلا از این یواشکی‌ها نداشتیم؟ منو تو که با هم...

صدای برخورد بلند چیزی به گوشم رسید و بعد ماشین تکون خورد. وحشت زده به عقب نگاه کردم، یه ماشین تویوتا پشت سرمون دیدم که یه دور توی جاده دور خودش چرخید و ایستاد.
یعنی اون به ماشین ما زده؟ چه اتفاقی افتاده... چرا ماشین داره سراشیبی می‌ره؟
به مسلم نگاه کردم. به معنای واقعی خودشو باخته بود و رنگ به رو نداشت. سعی داشت هر طور شده ماشینو کنترل کنه، اما چندان موفق نبود. داد زد:
- چرا نمی‌مونه... لعنتی.
- نگهش دار...
- نمی‌مونه.

پاشو مرتب رو گاز می‌داشت. نگاهم به ساخت و ساز
خونه‌های جدید پایین جاده بود، اگه به یکی از اون
ساختمونا برخورد می‌کردیم مغزمون متلاشی می‌شد،
در یه لحظه تصمیمو گرفتم و کمر بندمو باز کردم:
- باید از ماشین بپریم پایین وگرنه می‌میریم.
سریع کمر بندشو باز کرد و زودتر از من خودشو
پرت کرد پایین.
ماشین با سرعت بیشتری پایین‌تر رفت و نزدیک بود
به اون ساختمون‌ها برخورد کنه. سریع خودمو پرت
کردم پایین. کمرم محکم به چیزی برخورد کرد و
صورتم و کف دستام توی خاک مالیده شدن.
تمام اون فضا پوشیده از خاک بود و به سختی تونستم
تجمع ماشین‌های بالای جاده رو ببینم. به آنی لایه‌ای
از سیاهی چشمامو در بر گرفت. می‌خواستم مسلمو
پیدا کنم و مطمئن بشم اونم مثل من حالش خوبه.
چشمام داشتن توی اون غبارِ اوج گرفته دنبالش
می‌گشتن که سیاهی جلوی نگاهمو گرفت...

#پارت_سی و پنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

صدای صحبت کسی رو شنیدم، انگار داشت دعوا می کرد و شایدم داد می زد، درست متوجه نبودم کیه، ولی صداش اونقدر بم و کلفت به گوشم می رسید که ذهنم از پردازشش گیج شده بود.
کمی لای چشمامو باز کردم اونقدر خسته بودم که دلم نمی خواست این کارو بکنم و چشمم به روشنایی بیفته.
من تاریکیه عمیق زیر پلکام رو بیشتر دوست داشتم، این که راحت می خوابم و به چیزی از اتفاقات توی روشنی فکر نمی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به این فکر نمی‌کنم قراره بعد از بازکردن چشمام کی و ببینم و یا چی بشنوم.

دوباره می‌خوابم، اما زیاد طول نمی‌کشه. عادت ندارم بیشتر از پنج یا شش ساعت بخوابم. سریع چشمامو باز کردم و قبل از این‌که چیزی ببینم صدایی می‌شنوم :

- باید پوستشو بکنی، اگه به کشتش می‌داد چی، تو بازم انقدر راحت می‌نشستی این‌جا حرف می‌زدی؟ ممکن بود با برخورد با هر کدوم از اون ساختمونا ماهین زنده نمونه.

تتم از لمس صداش لرزید. اونه... اونی که داره با حس مالکیت شدیدش برای من دلسوزی می‌کنه. نگاهمو به اطراف چرخوندم. جز خودش و میلاد کسی اون‌جا نبود. حرف‌هاشون و مرور کردم. درباره‌ی چی حرف می‌زد؟

یادم افتاد من توی ماشین مسلم بودم، کسی از پشت به ماشین زد و مارو از جاده انحراف داد، ما از جاده خارج شدیم و بعد به خاطر نجات جونمون از ماشین پریدیم بیرون.

اون زودتر از میلاد نگاهمو دید، از چشماش خون
چکه می‌کرد و قبل از میلاد پا تند کرد به طرفم.
سریع خودمو عقب کشیدم، می‌دونم توی بیمارستانم و
روی تخت...

اما مهم نیست، من فقط می‌خوام از این آدم فاصله
بگیرم.
قدم بعدی رو برنداشت، مکث کرد و با خیرگی زل زد
به‌م.

فکر نمی‌کرد توی این شرایط بازم ازش بترسم یا
واکنش بدی نشون بدم.
من تا ابد همین حس و بهش دارم... همین و شاید بدتر
از این...

میلاد دست روی سرم کشید و باعث شد نگاهمو از
اون موجود حقیر بگیرم.

- ماهین با خودت چی کار کردی عزیزم؟
روی پیشونیم بوسه زد :
- خدا رو شکر زودتر از این‌که اتفاق بدی بیفته خودتو
از ماشین انداختی بیرون، اگه خدایی نکرده...
- بگو بره بیرون.

شنید و پُفی از عصبانیت بیرون داد. بدون این‌که
نگاهش و ازم بگیره. نگاه من اما به سمت دیوار بود.
تکرار کردم:

- میلاد بهش بگو بره، نمی‌خوام این‌جا باشه.
با قدم‌های سنگین و پرشتابی به سمت در رفت و در و
پشت سرش محکم بست.
- ماهین؟

به میلاد نگاه کردم.
- از دستت عصبانیه.
- کی؟

- وریا.
پوزخند زدم :
- چرا؟

- تو نامزد کردی باش، خودتم می‌دونی.
- خب که چی؟

- نباید با مسلم می‌رفتی، نباید سوار ماشین اون
می‌شدی وقتی نشون وریا تو دسته.
- جداً؟

خدایا این مردها چقدر عجیب.. اونا هر کاری
می‌خوان می‌کنن اما نوبت خودشون که می‌رسه
همه‌چی باید طبق خواسته خودشون باشه.
- اون شب منم نشون مسلم تو دستم بود، نامزد مسلم
بودم، تو که بهتر می‌دونی.
چشماشو محکم بست و باز کرد و بدون حرف دیگه‌ای
به سمت در رفت :
- میرم کارای ترخیصتو انجام بدم، خدا رو شکر
مشکلی نداشتی، فقط یه چند قسمت از بدنت زخم شده.
برگشت به طرفم :
- به مامان اینا نگفتم، رفتیم خونه بگو جلوی
آموزشگاه تصادف کردی.

#پارت_سی‌وشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند دقیقه بعد در دوباره باز شد. اون بود که به جای میلاد جلوی قاب در ایستاد و بایه من اخم نگاه می کرد.

- دکتر مرخصت کرده باید بریم.
نگاهم و ازش گرفتم و بدون حرف سعی کردم بلند بشم. بهم نزدیک شد و باز هم واکنشم رو که دید سر جاش مکت کرد و آروم گفت :
- تا کی می خوای با این اداها زندگی کنی چرا قبول نمی کنی اون شب یه اشتباه بوده !
- تو به آتیش زدن زندگی دیگران می گی اشتباه ؟
نفس محکمش رو بیرون داد و نالید:
- من و تو تا چند وقت دیگه زن و شوهر می شیم.
حرفی نزدیم... از عمد به این نکته اشاره می کرد تا بحث مهمی پیش بکشد و منو وادار کنه به حرف زدن.

دستم و به تاج تخت تکیه دادم تا بلند بشم، متوجه شدم کف دستم تا روی ساعد چند تا بخیه زده شده و این

نشون می‌داد وقتی از ماشین پرت شدم بیرون، بیشتر
قسمتای بدنم زخم شدن.
کف دستم درد می‌کرد. لب گزیدم و دستمو برداشتم. یه
آن دستی نشست روی بازوم، مثل برق گرفته‌ها
سرجام پریدم و دستشو پس زدم :
- به من دست نزن.
با خشم و نفرت تیز شدم توی چشمای گستاخش... قلبم
چه تلاطمی گرفته بود، هنوزم می‌تونم صدای
نفس‌هاش و حالتی که اون شب روم خیمه زده بود و با
سرعت و محکم روی بدنم حرکت می‌کرد رو، مثل یه
فیلم یا انعکاس نور جلوی چشمام ببینم.
از حس یادآوریش در جا یخ زدم، اگه این‌جا... نه
ماهین چطوری می‌تونه این‌جا از این غلط‌ها بکنه !!
با اخم خودمو عقب کشیدم، نیشخند زد:
- این‌جا نمی‌تونم به کسی تجاوز کنم، پس لطفاً ترس تو
بذار کنار، قرار نیست دیگه بهت آسیبی برسونم.
- خفه شو، برو عقب، تو اونجوری که دلت خواست
بهم آسیب رسوندی.
فکش منقبض شد و دندوناشو روی هم حرکت داد :
- فکر می‌کنی از عمد اون کارو کردم؟

- با کارات دست شیطون و از پشت بستنی، شیطون و درس میدی نامرد.
- چند بار بگم اشتباه کردم، به قران اشتباه کردم، من تو عمرم بی اجازه به یه زن دست نزدم.
- آره اون شب ثابت شد...
- دندون قروچه ای کرد :
- به ولای علی دست نزدم... اون شب تا فرق سر، ویسکی و زهرماری خورده بودم.
- می دونی چیه، من الان فقط می خوام گورتو گم کنی.
- می خواستی باهاتش بری جهنم...
- منظورش با مسلم و تصادفمون بود. به تندی گفتم :
- با اون می رفتم جهنم ارزش داشت تا با تو برم زیر یه سقف زندگی کنم.
- جهنم جای قشنگیه اتفاقا... فقط ممکنه آب و هواش اذیت کنه... واسه تو که مهم نیست، تو فقط دوست پسر دیلاقت کنارت باشه، رو کوه آتشفشانم بشینی برات بهشته.
- آره برام بهشته... پس چی فکر کردی!
- کفرش در اومد... نگاهش به همون اندازه هم عصبی شد و با چشمای وحشیش زل زد بهم :

- فکر می‌کنی راحتش می‌ذارم ماهین؟!
مقابل نگاه ماتم ابروش بالا رفت و همین‌طور لب‌های
پر و حالت‌دارش.
- کسی که دخترِ منو بلند کرده قراره سخت زیر
مشتام شکنجه بشه.
"دخترِ من" اون قدر درگیر این کلمه بودم که به انتهای
جمله‌اش دقت نکردم. اون منو دخترِ خودش نامید!
نه اینکه دخترش باشم، نه، حرفش مثل این می‌مونه که
منو متعلق به خودش می‌دونه و جزء مایملکش
محسوب می‌شم...

#پارت_سی‌وهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون لحظه میلاد در رو باز کرد و یه نگاه جدی به
هر دومون انداخت :

- گفتم برو صداش بزن. نه این که بری رو مخش
اعصابشو خراب کنی.

- منم او مدم صداش زدم مرد، خواهرت یه خورده
لجباره، طول می کشه راه بیاد.

- اذیتش نکن بیا برو بیرون، خودم میارمش.

قبل از رفتنش چشمکی به من زد :

- تو ماشین منتظرم.

با ماشین اون نرفتم، میلاد و راضی کردم یه آژانس
بگیره. تمام مدت توی ماشین به مسلم فکر کردم،
همش به این فکر می کردم نکنه براش اتفاقی افتاده،
روم نبود از میلاد چیزی بپرسم، نمی دونم چقدر گذشته
بود که زل زده بودم بهش و فکرم جای دیگه ای
دستوپا می زد. شونه شو بالا داد و سری تکون داد :
- ها چی شده ؟

- از مسلم خبر داری ؟

- حدس می زدم داری به این فکر می کنی.

نگاهش رو گرفت و به خیابون زل زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نه نمی‌دونم کجاست ولی فکر کنم اونم حالش خوبه.
این تنها چیزی بود که اون لحظه با شنیدنش قلبم آروم
گرفت و چشم‌هام برقی از خوشحالی و اشک گرفتن.
وقتی رفتیم خونه مامان با دیدنمون شوکه شد، من و
میلا د هر اونچه که بینمون تبادل کرده بودیم به زبون
آوردیم و در نهایت من دوباره برای خوابیدن سر تخت
خودم آروم گرفتم.

آخر شب گوشیمو چک کردم، نمی‌دونم توی اون
شرایط کی کیف و وسایلم رو سالم به میلاد تحویل
داده. هیچ پیام و زنگی از مسلم نداشتم تا بفهمم اونم
مثل من از اون مخمسه جون سالم بهدر برده یان نه،
ولی همچنان دلم بر اش شور میزد.

تا چند روز ازش بی‌خبر بودم، حالم بهتر شده بود و
همچنان آموزشگاه می‌رفتم و برمی‌گشتم خونه. ولی
اوضاع روحیم هنوز مثل قبل بود، دلم برای مسلم
تنگ شده بود و بی‌خبری از حال و روزش مرتب به
تتم نیش می‌زد.

راه می‌رفتم ولی فکرم پیش مسلم و وضعیتش سیر
می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_سی و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

با وجود این حال و روز مزخرف و حال بدی که در
سر داشتم خاله حوری زنگ زد و حرف های پسرش
رو در قالب پیغامی به گوش مامان و مادرشوند، این که
فرداشب میان خونه مون تا در مورد تاریخ عقد
صحبت کنن.

بندبند وجودم لرزید، ولی به این نتیجه رسیدم که هیچ
راه فراری ندارم. وقتی حرف های میلاد و مرور
می کنم منم به این نتیجه می رسم شرافت و آبروم توی
دستای اون مرده و مجبورم به خاطر خانواده م و
شرافتشون پاروی آرزوها و آینده ی خودم بذارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا شب سردرد داشتم و از اتاق بیرون نرفتم، فکرم باز هم تو حول و حوش مسلم و وضعیتش می چرخید.
شب که زنگ خونه به گوشم رسید با عصبانیت بلند شدم و لباسای تتم رو با یه کت و دامن سورمه‌ای عوض کردم.

متینا هم خونه بود و وقتی توی اتاقم اومد و منو با اون ظاهر دید باز هم با دل چرکینی و عصبانیت صورتش رو درهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

هیچکس در این مورد چیزی بهم نمی گفت و انگار داشتند با زبون نگاهشون داد می زدند، این ازدواج به صلاح من نیست.

چند دقیقه بعد که صدای احوال پرسی‌ها خاموش شد و همه جایی که باید می نشستند آروم گرفته بودن و از شون پذیرایی شده بود، مامان منو صدا زد تا از اتاق برم بیرون.

این بار دیگه نمی تونستم مثل شبِ خواستگاریم از زیرش فرار کنم. من تا چند روز دیگه با این مرد...
اخم کردم، امشب اومده تا تاریخ عقد و مشخص کنه.
از اتاق که بیرون رفتم سلام آرومی به جمع کوچیکشون دادم.

خودش بود و مادرش و مردی که همراهشون آورده
بودن.

توی آشپزخونه متینا گفت :

- داییش و آورده تا در مورد عقد و مهریه و چیزای
دیگه حرف بزنن.

برخلاف خانواده‌ی من ظاهرا این خانواده همه چیزو
جدی تلاقی کرده بودن.

سینی چای رو از دست متینا گرفتم تا برای پذیرایی
بهشون ملحق بشم.

سینی چای رو که مقابل اون مرد سیبیلو و مو سفید
گرفتم لبخندی به روم زد. چشمای کهرباییش مثل آینه
شفاف بودند و مثل آدم‌های متین و مومن جلوه
می‌کرد، بر عکس خواهرزاده‌اش.

- ممنون دخترم.

بدون لبخند فقط سرمو تکون دادم و بعد مقابل خاله
حوری ایستادم. خاله حوری لبخند مهربون‌تری زد،
لبخندش اما از نظر من هاله‌ای از غم و ندامت داشت.
- ممنون عزیزکم، خیلی لطف کردی.

آروم گفتم:

- خواهش می‌کنم نوش جان.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سینی رو که به سمت پسرش می‌بردم اخم مهمون
ابرو هام شد. نمی‌تونستم نادیده‌ش بگیرم نه وقتی اون
زندگی منو متلاشی کرده و اونو توی چنگش گرفته،
و نمی‌تونستم بهش اهمیت بدم، نه وقتی به اندازه‌ی تمام
دنیا ازش بیزار بودم.

لبخند زد و من برای اولین بار به سردی قطب جنوب
از نزدیک بهش چشم دوختم و صورتشو دقیق‌تر نگاه
کردم.

به زبری ته ریشش و دماغ قلمی و تقریباً مردونه‌ش به
پوست گندمی و به چشمایی که در عین تیزی و
وحشی بودن، یه جور خاصی دل‌فریب و جذاب بودن.
شبیه چشمای داییش شفاف نبودن تا بفهمم چه
شخصیتِ مشخصی داره. مرموز بود و کمی هم
پیچیده و پنهان.

استکان چای رو برداشت و لبخند زد. لبخند ژکوندی
که برای من حکم تمسخرم رو داشت. سرمو پایین
انداختم تا مجبور نباشم در مقابل نگاهش تف بندازم
توی صورتش، ولی به یکباره زنگ به صدا دراومد
و قلبم هری فرو ریخت.

#پارت_سی_ونه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

از صبح دل شوره عجیبی داشتم و حس می‌کردم این
دل شوره قراره دوباره منو جلوی این خانواده از پا
دربیاره. اون به میلاد نگاه کرد و میلاد با شک اخمی
کرد و بلند شد. به طرف آیفون که می‌رفت گفت :
- ببخشید الان برمی‌گردم.

تمام تنم گوش شده بود دنبال میلاد و در همون حال
سینی چای رو به طرف مامان گرفتم. دستش رو به
سینی زد و آروم گفت :
- نمی‌خورم مادر.

اونم توجهش به میلاد جلب شده بود تا بفهمه کیه. سینی
رو مقابل متینا گرفتم، یه استکان چای برداشت و زیر
لب گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بشین پیش خودم.
خودمم چای بر نداشتم، دلم نمی‌خواست مقابل نگاه‌های
خیره اون آدم، چیزی از گلوم پایین بره.
نشستم و صدای ریز میلاد به گوشم رسید که گفت :
- تو این‌جا چی کار می‌کنی مگه قرار نبود بری دنبال
زندگیت. گشتن خواهرم بس نبود حالا با پرویی اومدی
در خونمون چی بگی... تموم شد تو این خونه تو با
هیچ‌کس نسبتی نداری برو پی کارت.
آیفون رو که سر جاش گذاشت قلم به ضرب کوبید.
نفهمیدم چطور شد یهو از جا بلند شدم و به سمت میلاد
رفتم که چنگش رو با خشم میون موهایش فرو برد و
نگاهش رو مثل یه دیو عصبی به سمتم حواله کرد :
- برو بشین ماهین.
بهش نزدیک شدم :
- کی بود؟ مسلمه؟
صدای پایی رو از پشت سرم شنیدم، راحت می‌تونستم
بفهمم کیه، لحظه‌ای بعد کنارم ایستاد و پرسید :
- کیه میلاد؟
- بی‌خیال برید بشینید مشکلی نیست، خودم حلتش
می‌کنم.

- نه خب بگو کیه منم باهات پیام.
با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم :
- تو مسائل خانوادگی ما دخالت نکن.
- این خونواده بزودی خونواده منم می‌شه، پس حق دخالت دارم.
با عصبانیت به میلاد نگاه کردم، چرا چیزی به رفیق احمقش نمی‌گه تا از سرمون باز بشه.
میلاد کلافه بهش نگاه کرد :
- برو بشین تو وریا، من خودم مشکل و حل می‌کنم. تو هم برو ماهین دلم نمی‌خواد از این به بعد تو این موضوع دخالت کنی.
اینو اونقدر محکم گفت که بهم اطمینان می‌داد کسی که پشت دره کسی نیست جز مسلم. تمام وجودم برای دیدنش پر کشید. میلاد که رفت پشت سرش پا تند کردم. به پاگرد که رسیدم کسی از پشت سر مچ دستمو چسبید، تا برگشتم تو سینه‌اش فرو رفتم، دیگه پذیرایی مقابل دیدمون نبود و حتی اگه داد می‌زدیم صدامون به گوششون نمی‌رسید.
هشدار ی و اخطار دهنده گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پاتو نمی‌ذاری دم در، اون پسره دیگه حق نداره
ببیننت، برگرد برو بشین تا منو میلاد برگردیم.
دستشو پس زدم و به عقب هلش دادم، برافروخته و
خشمزده گفتم :

- تو کی هستی به من دستور می‌دی؟ تو کی هستی که
فکر می‌کنی اختیار داره زندگیمی؟ به تو ربطی نداره
من چی کار می‌کنم، برو عقب دفعه‌ی آخرت باشه بهم
دست می‌زنی، من یه تار موی اونی که دم دره رو با
هزار تا آشغال مثل تو، عوض نمی‌کنم، یادت نره این
مراسم کوفتی همش به مسخره‌بازی بی‌خوده به خاطر
گندی که تو عه عوضی به بار آوردی.
خیز برداشت و توی چشمامو محکم گفت:

- لازم نیست دیگه هر بار اون اتفاق و بزنی تو سرم،
من خودم می‌دونم چه غلطی کردم، خودم می‌دونم چه
لاشیه عوضی بودم، بی‌ناموس بازی کردم پای ناموس
رفیقم، رفیقی که مثل داداشمه، اما گفتم پای اشتباهم
هستم تا تهشم وایمیستم، دیگه اینو هر دفعه تو سرم
نکوب، فهمیدی ماهین؟
- اسم منو به زبونت نیار.

- حالا هرچی ،بیا برو پیش بقیه کفر منو در نیار ، این اتفاق هرچی بوده تا چند روز دیگه منو تورو به هم وصل می‌کنه، دلم نمی‌خواد دیگه این پسره رو ببینی یا حتی باهاش حرف بزنی. قرار گذاشتن بایه مرد غریبه رو بذار کنار، تو قراره شوهر کنی، این موضوع رو درک کن.

#پارت_چهل

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

اعتنایی به حرفاش نکردم، راه افتاد پشت سرم، آسانسور رو انتخاب نکردم تا با اون توی یه مقصد قرار بگیرم، از راهپله پایین رفتم. خونه ما طبقه سه بود و زمان زیادی صرف پایین رفتن نمی‌شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اونم پشت سر من از پله‌ها پایین میومد و خودشو
سریع بهم رسوند و جلومو گرفت :
- به جان خودم بری دم جلوی خودت طوری
می‌زنمش که نتونه رو پاش وایسته، من هنوز به‌خاطر
چند روز پیش و تصادف ازش شاکی‌ام، فقط منتظرم
دستم بش برسه تلافیشو سرش در بیارم.
- تو غلط می‌کنی.
- حالا ببین غلط می‌کنم یا نه.
- بیا برو کنار، تو کی هستی که منو تهدید می‌کنی؟
اصلا این حرفا و مسخره بازیارو همین الان تموم
می‌کنم میرم جلوی خودت به مسلم می‌گم تو چه
عوضی هستی و باهام چی کار کردی.
- ماهین بس کن.
- چرا راه افتادی دنبال من ها؟ به تو چه ربطی داره
من می‌خوام چی کار کنم؟
- ربط داره، چشاتو واکن من نامزدتم.
- هیچ خری نیستی.
- خندید، نه یه خنده عادی، حالتش عصبی بود با
رگه‌هایی از خون‌مردگی میون چشماش.
- برگرد برو خونه تا روی سگم بالا نیومده.

- دورش زدم و پیچیدم پله بعدی رو پایین برم دوباره
سر راهم سبز شد.
- برگرد برو ماهین، قسم خوردم، یه کار نکن جلوی
خودت بزنم فکشو بیارم پایین.
- منم می‌زنم فکت تورو میارم پایین.
خنده‌اش حالا شبیه چیزی بود که انگار از حرفم
خوشش اومده...
- گردنم از مو باریک‌تر بزن بیار پایین، ولی الان برو
داخل بزار منو میلاد حلش کنیم.
- تو تو خودت این‌جا اضافی‌ای، اونی که باید بین
خانوادم باشه اونه نه تو.
- خب از شانس بد تو، قلابت گیر کرده به یه کوسه.
- آره تو واقعا یه کوسه‌ای که زندگی منو نابود کردی.
- می‌خوای تا صبح بمونی این‌جا با هم بحث کنیم؟
- برو کنار.
- توی چشم‌ام محکم و نافذ زل زد و گفت :
- برو بالا ماهین تو دیگه با منی اون آدم واسه همیشه
از زندگیت رفته بیرون، نه می‌تونی ببینیش نه باهاش
حرف بزنی.
- کی این حق و برام تعیین کرده؟

- من.

نگاهش کردم و در سکوتی که اون حق به جانب
مقابلم ایستاده بود و این حرف رو با تحکم زد،
نیشخندی زدم و پله بعدی رو پایین رفتم.
جست زد جلومو گرفت و توی صورتم داد زد:
- برو بالا می‌گم مگه نمی‌فهمی نامزدیه تو و اون عنتر
به هم خورده.

از حجم غررش جا خوردم و واکنشم بی‌اراده قدمی
بود که به عقب برداشتم.
دستشو به سمت بالای پله‌ها گرفت و محکم و تأکیدی
گفت :

- میری بالا یه بار دیگه هم با این آدم حرف نمی‌زنی.
- تو می‌خوای منو محدود کنی.
- دقیقاً من کسی‌ام که واست خطمشی تعیین می‌کنم،
هرچی بگم تو خلاف اون کار و انجام نمی‌دی، خط
قرمز من دور برداشتن و هرز پریدن و دورویی، چه
جلو چشم خودم، چه پشت سرم با این آدم قرار بزاری
یا بفهمم حتی یک کلمه باهات حرف زدی کاری
می‌کنم اون عوضی جل‌ویلاشو جمع کنه از این شهر
بزنه به چاک.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_چهلویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

هولش دادم. اون قدر عصبی بودم که این واکنش
یهویی قبل از عملی شدنش توی ذهنم، توسط دستام
عملی شد.

چون روی پله بود عقب رفت و تعادلش و کمی از
دست داد و نزدیک بود از روی پله‌های بعدی سقوط
کنه ولی دستشو سریع به نرده‌ها گرفت و خودشو
نگه‌داشت.

چشم‌اش باریک شدن و نگاهش تنگ و تاریک.
انگشترشو در آوردم و پرت کردم روی قفسه‌ی
سینه‌اش. نگاهش به جایی که انگشتر مقابل پاش افتاد و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد روی آخرین پله، ثابت موند. انگار بدترین فحش
دنیا رو توی صورتش تف کردم که اینجوری از هم
فروپاشید و رگ گردن و شقیقه‌ش برجسته شد.
- همین الان میرم به همه می‌گم تو چه کثافتی هستی و
با زندگیم چی کار کردی، باید همین امشب همه بفهمن
حتی مسلم، من نمی‌خوام باقی عمرمو با آدم نامردی
مثل تو زندگی کنم.
پله‌هایی که پایین اومده بودم رو دوباره برگشتم و بالا
رفتم.
از خشم نفس نفس می‌زدم، کمی بعد صدای قدم‌هاشو
پشت سرم شنیدم که داشت بالا می‌اومد.
پیچ پله‌های بعدی رو که خواستم بالا برم مقابلم ایستاد
و محکم توی سینه‌اش فرو رفتم.
میلا د هم پشت سرش ظاهر شد و گفت :
- اومدم پیام ببینم کجا رفتید.
برگشت به سمت میلا د و با عصبانیت و نفس زنان
گفت:
- زده به سرش، می‌خواست بیاد با اون دیلاق حرف
بزنه جلوشو گرفتم.
با خشم نگاهش کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بهش نگو دیلاق تو خودت یه جونوری.
دستای میلاد اونو پس زدن و خودش مقابلم ایستاد، در
آغوشم گرفت و آروم گفت:
- مگه نگفتم نیا پایین، چرا متوجه نیستی تموم شده...
رابطه‌ی تو و مسلم تموم شد ماهین، تو دیگه با اون آدم
هیچ نسبتی نداری که بخوای ببینیش یا باهاش حرف
بزنی.
کاسه‌ی چشمام پر شد، نگاهم تار شد و اشک از چشمم
فرو ریخت. این واقعیت داشت از درونم مثل تیشه‌ای
که به ریشه‌م خورده منو تخریب می‌کرد. صورتمو
توی سینه‌ی میلاد پنهان کردم تا اون اشکمو نبینه، ولی
ندیده هم می‌دونستم که چشماشو باریک کرده و تمام
نگاهش روی من زوم شده. میلاد زمزمه کرد:
- تو برو داخل وریا، ماهین که آروم شد با هم میایم.
صدای پاش رو شنیدم که از پله‌ها بالا رفت. میلاد
روی سرمو بوسید و محکم و برادرانه بغلم کرد :
- باید بگذاری ازش ماهین، اگه نگذری اونم نمی‌گذره.
امشب به‌زور راهیش کردم از این‌جا بر.
- فقط می‌خوام ببینم حالش خوبه یا نه.

دست زیر چونه‌م انداخت و سرمو کمی بالا گرفت.
توی چشماش که نگاه کردم لب زد:
- دیگه نباید برات مهم باشه... وقتی یه آدم و میزاری
کنار باید با همه چیش خداحافظی کنی.
- نگذره من اون پسر هی نفهمو تیکه پارش می‌کنم، اگه
می‌خواد جنازشو تحویل بگیره بره دنبالش، هر کاری
هم دوست‌داره بکنه.
- ای تو روح، مگه نگفتم برو بالا...
اون عوضی روی پله‌های بالا ایستاده بود و حرفای
مارو گوش می‌کرد.
وقتی اینو به زبون آورد تمام وجودم لرزید من خودمو
به کی سپردم !! داشتم با زندگیم و سرنوشتم چی‌کار
می‌کردم !! مسلم عزیزم رو پس زدم و خودم رو داده
بودم به آدمی که حالا منو برای دیدن اون تهدید
می‌کرد.
از بالا با خشم زیادی گفت :
- فکر کردی راحتش می‌زارم میلاد، اگه هم‌چین
فکری درمورد کردی خیلی احمقی، هنوز حساب
چند روز پیش و باهات تسویه نکردم، بخواد یکبار

دیگه دور وور این خونه و ماهین پرسه بزنه بلایی
سرش میارم که نتونه خودشو جمع کنه.
منظورش چیه؟؟ در مقابل نگاه سوالی و گیجم میلاد
سری تکون داد و چشم روی هم گذاشت، یعنی نگران
نباش من نمی‌ذارم اتفاق بدی براش بیفته...

#پارت_چهل‌ودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

به هر شیوه‌ای که بود منو بند کردن توی این ازدواج
و از اون شب به بعد دیگه خبری از مسلم نداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تاریخ عقد در سکوت من تعیین شد. هیچ نظری
براش نداشتم این که چه روز خاصی باشد و یا چه جور
مراسمی مد نظرم باشد.

تنها به عقد ساده و محضری می خواستم، این که
همه چیز با بله من و اون به پایان برسه و از شر این
مراسم کذایی و ازدواج ناعادلانه خلاص بشم.
روزها که به روز عقد نزدیک می شدن مثل لیمو
شیرینه که کارد به شکمش خورده، هر روز تلخ تر
می شدم.

اون بهم پیام داد و ازم خواست برای خریدهای قبل از
عقد همراهیش کنم ولی من بی اهمیت از پیامش فقط
پوزخند زدم. خواسته میلاد به انجام رسیده بود و اون
در کمتر از یک ماه تمام مراحل رو به مرحله ی عقد
رسوند. چند بار پشت سر هم ازم درخواست کرد
برای خرید و انتخاب وسیله های خونه و انتخاب لباس
عروس و سفره عقد و چیزای دیگه با بهش ملحق بشم
و باز هم در سکوت خودم پوزخند زدم، بدون این که
جوابی برای پیام هاش داشته باشم.

دوست داشتم قبل از عقد به عنوان دختری که توسط به
آدم و در یک برهه زمانی ناعادلانه بهش تجاوز شده،

در این مورد با کسی که ادعا می‌کنه هنوز عاشقمه و نمی‌تونه از من جدا بشه حرف بزنم...

حرف بزنم و بفهمم جواب به این مرد و مرد های مشابهش ممکنه چی باشه.

دوست داشتم سرنوشتم رو توسط یه تصمیم قاطعانه و بهتر عوض کنم، من محکوم نیستم با آدمی مثل اون نامرد زندگی کنم، ولی این‌که برادرم داشت منو محکوم به هم‌چین کاری می‌کرد برام کمی سنگین و غیر منصفانه بود...

سه شب مونده به مراسم عقد دوباره بهم پیام زد.
" انگار حواست نیست تاریخ عقد برای آخر همین هفته‌ست، روزا دارن میان و میرن، ما هنوز هیچ کاری نکردیم، لااقل جواب بده بدونم چی تو سرت داری، اگه نمی‌خوای به من بگی حداقل جوابتو به میلاد بده"

دستم به سمت گوشی رفت... بعد از تقریباً سه هفته این اولین بار بود که از طرف من برای پیامش جواب دریافت می‌کرد.

" فقط عقد محضری، چیز دیگه‌ای نمی‌خوام"

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

*

#پارت_چهل_وسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه من همراه مامان و متینا توی محضر حاضر شدم. بایه لباس ساده و نه آرایش داشتم، نه موهام حالت دار بودن. فقط به اجبار برای لبخند تلخ مامان راضی شدم چادر رنگی و روشنی روی سرم بندازم تا خودمو به عنوان عروس این محضر نشون بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به محض این که داخل رفتیم اونو همراه مادرش و
داییش و زنِ مسنی که کنار داییش بود دیدم.
برخلاف من یه دست کت و شلوارِ شیک و مرتب
پوشیده بود و ظاهرش خیلی با دامادهای دیگه شباهت
داشت.

با دیدنم توی اون چادر و حالت مفلوکی که آروم و
ناراضی قدم برمی داشتم یکه خورده از جا بلند شد.
دیروز برام یه لباسِ شیک و روشن فرستاد خونه مون
تا مثلاً امروز بپوشمش، نپوشیدمش، حتی حاضر
نشدم از توی کاور درش بیارم و نگاهش کنم. وقتی
دید با لباس های ساده ی خودم حاضر شدم نگاهش
رنگ باخت و فهمید نفرتم تا چه اندازه بزرگه.
هرگز یاد ندارم توی زندگیم لحظه ای سرخورده مشابه
امروز رو تجربه کرده باشم. خانواده ام آروم و
دوست داشتنی بودند، هیچ وقت سعی نکردند با حرف ها
یا رفتار شون چیزی رو بهم تحمیل کنن تا مطابق عقاید
و خواسته های اونا تصمیم بگیرم.
درسم که تموم شد رشته ام رو با اختیار خودم انتخاب
کردم و وارد دانشگاه شدم. تحصیلم که به پایان رسید
دنبال کار گشتم و توی دو آموزشگاه به صورت

پار هوقت مشغول به کار شدم. من همیشه دختر آروم و ساده با بلندپروازی زیادی بودم.

آزادیم بیشتر از هر چیزی برام اهمیت داشت، آزادی که معنای خوب استقلال و محکم بودن رو بهم یاد داد و اون قدر بزرگم کرد که مانعی برای عاشق شدنم وجود نداشت.

من مسلم رو در این سه سال ملکه‌ی ذهنم کرده بودم، برام بزرگ بود و باارزش.

وقتی باهاش آشنا شدم فهمیدم آدمی که برای خواهر برادرای کوچکتر از خودش تلاش می‌کنه تا اونارو در سطح زندگی‌شون ارتقا بده و موفقیتشون رو ببینه آدمی هست که می‌تونه در برخورد با من و زندگیم تأثیرات مثبتی داشته باشه، به‌دور از هر رفتار و عقایدی اون رو شبیه خودم می‌دیدم.

از طرف خانواده‌ام در ارتباط با اون مشکلی نداشتم، چون همه به انتخابم احترام می‌داشتن، ولی حالا توی این لحظه از زندگیم، معنی درست تحمیل شدن و سرشکستگی و شکست رو با تمام سلول‌هام داشتم حس می‌کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی صندلی کنارش نشستم. خاله حوری سریع بلند
شد و کنارم ایستاد و آروم زمزمه کرد:
- وریا برات لباس نخرید مادر؟
- خریدم مامان، تنش نکرده.
- خاک عالم تو سرم، من باید بمیرم عروسم با دل
داغی سر سفره عقدت نشسته.
پس خاله حوری همه‌چی رو می‌دونه وگرنه اینو
نمی‌گفت. سرشو نزدیک آورد و با حرص گفت:
- حالا اگه لباس منو می‌پوشیدی آسمون به زمین
می‌اومد، حداقل بخاطر خودت تن می‌کردی.

#پارت_چهل‌وچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مثل آدمی که دیگه چیزی برای دفاع نداره و خودش زودتر از همه برای شکستش تسلیم شده سکوت کردم. آدم‌ها زمانی معنی شکست واقعی رو درک می‌کنن که مجبور باشن برای یه سری چیزای بی‌ارزش پا روی بارزش‌ترین خواسته‌های قلبی‌شون بذارن. قبل از این‌که راه بیفتم و بیایم اینجا، توی خونه متینا منو کنار کشید و آروم گفت:

- مجبور نیستی چیزی رو تحمل کنی، زندگی با اجبار سروسامونی نداره، مسلم اون قدر شعور داره که اگه بهش بگی بذارتت رو سر، کیه دیگه تو این دوره زمونه به‌خاطر این چیزا پا پس بکشه. بهت تجاوز کرده، ناخواسته بوده، خودت که نخواستی.

- میلاد می‌گه آبرومون تو دستشه، مجبورم متین. بخشی از رضایت من از سر اجبار نبود، بلکه از سر شکستِ خودم بود. من تو بزرگترین تصمیم شکست‌خورده بودم و می‌خواستم طوری ماجرا رو جلوه کنم که اجبار توی اینکار پررنگتر باشه. جوابِ متینا رو در یه جمله‌ی کوتاه جا دادم:

- میلاد ازش می‌ترسه که بعدها واسه زندگیم دردسر درست نکنه.

- خب درست کنه می‌خواد چه گهی بخوره، چی قراره
گیرش بیاد، تو مگه نگفتی گواهی بیمارستان و داری،
اونو که به مسلم نشون بدی مسلم خودش می‌فهمه
اون شب چه بلایی سرت اومده.

- نه، نه من نگفتم گواهی دارم، من اصلا نمی‌دونم
کدوم بیمارستان منو برده بودن، حالم بد بود، بیهوش
بودم، نمی‌دونم اصلا میلاد چی به دکترا گفت.
میلاد اومد و با کج خلقی گفت:

- چرا نمیاید پس، تو محضر منتظر مونی الان
زمانتون می‌افته عقب.

مامان با ناراحتی لباس پوشید و در سکوت غمگینی
کیفشو برداشت و به منو میلاد نگاه کرد. آهی از
اعماقش بیرون داد و رو به میلاد گفت:

- امیدوارم تصمیم خوبی واسه خواهرت گرفته باشی،
به من که نمی‌گه چی شده، خودتون تو سکوت بریدن
و دوختن، گناه دل یه آدم عاشق هم انداختن گردنتون،
کاش حداقل ارزششو داشته باشه.

میلاد سکوت کرد و من با بغض راه افتادم. دلم
نمی‌خواست بمونم و با اطمینان کذایی و دروغینم از
خوشبخت شدنم در آینده حرف بزنم.

میلا رو به متینا گفت :

- لا اقل یکم آرایشش می کردی ناسلامتی عروسه ها.

متینا هم با غیظ گفت :

- والا من چیزی از این مراسم و شبیه عقد و عروسی نمی بینم.

حق با اون بود، خودمم باورم نمی شد به عنوان یه عروس قراره به عقد مردی در پیام که حتی یک صدم ثانیه هم فکر نمی کردم روزی کنارش بشینم و قرار باشه در جوابش بله بدم.

تمام مسیر به همین قضیه فکر کردم و در خیال خودم فرورفتم. مردی که فکر می کردم قراره شوهرم باشه مسلم بود، ولی سرنوشت به جای اون منو کنار کس دیگه ای قرار داد.

یه لحظه فکرم کشیده شد به دیروز و قرار ملاقاتی که پنهانی و دور از چشم همه باهاش داشتم. از آموزشگاه که بیرون اومدم بهش زنگ زدم و وقتی جواب داد بی مقدمه گفتم :

- می خوام ببینمت، باهات حرف دارم.

نفس آسوده ای توی گوشم بیرون داد و مشتاقانه گفت :

- با کمال میل عزیزم. هر وقت تو بخوای.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قرار رو توی کافی شاپ کنار پاساژش گذاشتم و
زودتر از اون سرِ قرار حاضر شدم. ده دقیقه بعد با
ظاهر آراسته و مرتبی وارد کافی شاپ شد. یه تیشرت
جذب آجری تنش بود با جین نوک مدادی.
از دور که منو دید لبخند زد و بی‌طاقت به طرف میز
اومد. بوی عطرش زودتر از خودش فضای دورمو
احاطه کرد.

#پارت_چهل‌وپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

می‌تونستم سر درگمی توی چهره‌اش رو به راحتی
بخونم. این مرد تمام روحیاتش شبیه خودم بود، طی
همه این سالها فهمیدم میتونه مثل خودم در یه چشم به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هم زدن تمام احساسات منفی شو پشت نقابش پنهان کنه
و به راحتی لبخند بزنه.

مقابلم که نشست اولین چیزی که با لبخند به زبون
آورد این بود:

- خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتی حرف بزنی.
من مجبورم حرف بزنم، تنها دو راه پیش رو دارم، یا
حرف بزنم و از حقیقت پرده بردارم، یا با اون
لعنتی...

چند ثانیه نگاهش روی صورتم دور زد و چشماشو
تنگ کرد :

- خوشگل شدی.

بی میل سرمو تکون دادم. تو این لحظه اونچه که
می خواستم بگم اونقدر مهم بود که خوشگل بودن و
نبودنم اصلا اهمیتی نداشت برام.
- ولی بیشتر از من بهم ریخته ای.

اشاره اش به این نکته کاملاً درست بود. تمام این
روزها رو با پریشونی سپری کرده بودم و چقدر با
ذهن و افکارم درگیر بودم تا بالاخره توی این لحظه
کنارش قرار بگیرم.
- اومدی حرف بزنی دیگه؟

تایید کردم.

- در مورد این چند وقت و بهونه‌ی مسخره‌ای که آوردی؟

باز هم تایید کردم و چشم‌ام توی نگاهش ثابت موندن.
- خوبه که حداقل یه جوابی واسه کارات داری، مشتاقم بدونم دلیلش چی بوده؟ منو تو که با هم مشکلی نداشتیم، تازه داشتیم پرواز می‌کردیم تو اوج خوشبختی که یهو بهونه آوردی گفتی منو نمی‌خوای...
نیشخند زد و زیر لب برای خودش واگویه کرد:
- هه، دوسم ندارم...

- تو اون تصادف مشکلی برات پیش نیومد؟
انگار به یکباره ریشه‌ای از تنش عبور کرد که مات و مسخ شده زل زد بهم و آروم لب زد:
- ماهین، ماهین، واقعا چی شد؟ کی خواست ما از هم جدا بشیم، چشم حسود کی مارو به این روز انداخت؟
چنگشو لابه لای موهای پرپشتش فرو برد و آهی از اعماق وجودش سر داد:

- خیر نبینه اونی که آرزو داشت این روزو از ما ببینه.

- چقدر منو دوست داری مسلم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یکه خورده نگاهم کرد. مثل این می‌موند بهش بگم
دلت می‌خواد چقدر زنده بمونی... اینجوری که ماتش
برده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد.
- اینم شد سوال؟ یعنی خودت نمی‌دونی چقدر دوست
دارم؟

#پارت_چهل‌وشش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

تکیه داد به صندلی و پوزخندی زد:
- تو چته؟ بعد این همه سال چت شده اینجوری رفتار
می‌کنی؟ همه چی داشت خوب پیش می‌رفت معلوم
نیست چی شد یهو منو پس زدی، اجازه دادی یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پسر هی آمپولی بی‌رگ و ریشه مثل سگ دور برداره
تو خونتون.

- من انجام تا در مورد همین حرف بزنیم.

چشم‌اش تنگ شدن و با شک زل زد بهم:

- چرا دل آدمو هزار راه می‌بری، خب بگو چیه، من
که زودتر از اینا منتظرت بودم بیای حرف بزنی... در
مورد اون پسر هست؟
- کی؟

- همون که هر روز ک*نش تو خونتون پهنه... تو
بیمارستان دیدم چطوری جلیز ولیز می‌زد، دعا کردم
فقط اشتباه کرده باشم.

- تو... تو کجا بودی من ندیدمت.

ویتر به سمت میز مون اومد تا سفارش‌مون رو ثبت
کنه. مجبور شدم خیلی سریع هر چی رو زبونم اومده
سفارش بدم تا زودتر بره، مسلم هم سفارش‌شو گفت و
ویتر که رفت با نگاه باریکش به صورتم نیشخندی
زد:

- از ماشین که افتادی غش کردی، من بردمت
بیمارستان، زنگ زدم میلاد جریان و بهش گفتم،

زودتر از میلاد، اون اومد اونجا، یه جوری هم بم
حمله کرد انگار یه خرس گرسنه‌ست.
- وریا؟؟

از اون روزی که اون بلارو سرم آورد این اولین
باریه که اسمشو به زبون میارم. ابروهای مسلم بالا
پریدن و نگاهش در حد آتیش داغ شد.
- وریا...!!! یعنی انقدر بت نزدیک شده که راحت
اسمشو میاری؟

- باهات درگیر شد؟

- درگیر شد، منو زد، گفت تو ناموسشی، گفت از این
به بعد مزاحمت بشم بدجوری تو پاچه‌م می‌ندازه،
خلاصه هر چی لازم بود و گفت، میلادم بروبر نگاه
کرد، نه گفت دروغه، نه گفت رفیقش داره چرت و
پرت می‌گه، رایو واسه اون زد رفت، فقط در عجبم
چرا؟ چی باعث شد منو پس بزنی اونو قبول کنی؟
تمام کلماتی که به زبون آورد پر از حرص و خشم
بودند، مثل غده‌ای که رو دلش سنگینی می‌کرد و حالا
داشت یکی یکی بیرونشون می‌ریخت. حالا که بحث
به اینجا رسیده راحت‌تر می‌تونم حرفامو به زبون

بیارم. آب دهانمو قورت دادم و مستاصل و عصبی لب
باز کردم:

- تو آدم منطقی هستی مسلم، اگه او مدم باهات حرف
بزنم چون هیچ راهی واسم نمونده، من مجبورم به یه
چیزهایی تن بدم، بخاطر آبروی خودم و خونوادم،
میلا د فکر می کنه این اتوعه ولی از نظر من کسی که
تو این شرایط قرار می گیره هیچی دست خودش...
- حرفتو بزن ماهین، چرا داری لقمه رو دور سرت
میپیچی.

- اگه... اگه بفهمی بهم تجاوز شده بازم حاضری باهام
بمونی؟

مات و ساکت موند و فقط شوکه زل زد بهم. دلم
نمیخواست اینجوری سکوت کنه. این سکوت می تونه
هزار معنی مختلف برام داشته باشه. چند دقیقه توی
همون حالت موند. ویترا اومد و سفارش هامونو روی
میز مقابلمون گذاشت و سکوتمون رو تماشا کرد.
مثل دو آدم غمگین، درون قاب عکس های سنگی فرو
رفته بودیم و به هم نگاه می کردیم. شونه های مردونه و
پهنش نباید بخاطر این شکسته و خمیده بشن.

#پارت_چهل_و_هفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

کسی به شونه‌ام زد، با گيجی و حواسپرتی نگاهمو بالا کشیدم، متینا کنار گوشم گفت :
- عاقد سه بار خطبه رو خوندم نمی‌خوای جواب بدی؟
به اطرافم نگاه کردم. همه کنارمون بودن.
من توی محضرم و هیچ فرصتی نمونده برای رهاییم.
دوباره ذهنم کشیده شد به دیروز و اون که حرفاشو
مثل بیشتر توی قلبم فرو کرد.
در اون لحظه که بار سنگین نگاهش و شونه‌هاشو
تماشا می‌کردم به دخترهای مثل خودم فکر کردم. چرا
باید بخاطر صحنه‌ی ترسناکِ زندگیم اینجوری واکنش
نشون بده یا تردید کنه !!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیشتر از اون من خم شدم و استخون هام از درد
حقارت ترک برداشتن. تجاوز یه رابطه‌ی عاشقانه
نبود که اون نتونه درست تصمیم بگیره، تجاوز تجاوز
بود، یه رابطه‌ی زوری و ناخواسته از یه مرد پلید و
زشت که در صحنه کثیفی اون و رقم می‌زنه، ولی
مسلم، جوری توی فکر فرو رفته بود انگار این رابطه
به خواست من صورت گرفته.

- چرا ساکت شدی؟

- اون بهت تجاوز کرد...

با حقارت سرمو تگون دادم:

- اشتباهی اینکارو کرد، فکر کرد من دوست

دخترشم...

- تو رفته بودی پیشش؟

- دیوونه شدی؟

- پس چطوری اینکارو کرد؟

- من... من چند روز پیش رفتم خونه‌ی میلاد، تا

خونشو تمیز کنم، همون شبی که قرار بود از سفر

کاریش برگرده، تا دروباز کردم یکی منو کشید داخل،

اون مست بود، فکر کرد دوست دخترشم، نفهمید

کی‌ام، بعد یهو...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نفهمید کی ای یا از قصد اینکارو کرد؟
- قسم می خوره اشتباه کرده، قرار بود دوست دخترش بیدار من که رفتم اونجا فکر کرد...
- محکم زد روی میز، محتوای نسکافه‌ی توی لیوان‌ها روی میز ریخته شد، این مهم نیست، فقط عربده‌اش ماهین، عربده‌اش مهمه.
- اون از عمد اینکارو کرد تا تورو بگیره.
- نه به‌خدا، گفت بخاطر مشروب مست بوده...
- به همین راحتی باور کردی اون بی‌شرف این چرت و پرتارو تحویل داد؟
- چاره‌ی دیگه‌ای دارم، حتی اگه باور نکنم بازم چیزی و عوض نمی‌کنه، اون اینکارو کرده.
- تو... تو بهش اجازه دادی بهت دست بزنه؟
- من دارم می‌گم...
- تو اجازه دادی وقتی انگشتت من تو دسته بهت دست بزنه؟

#پارت_چهل‌وهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

با داد زدنش آبرو مو برد، نمی تونستم سرمو بالا بگیرم و به کسی نگاه کنم. اون داره منو تحقیر می کنه و این گفتگو اون طوری که انتظار داشتم پیش نرفت. دستمو گرفت و فشار داد. زور دستش انگشتامو له کرد.

صورت کبودشو نگاه کردم و چشمای قرمزش رو که از زور و خشم داشتن از حدقه در می اومدن:
- اجازه دادی انگشتت منو در بیاره اینو بذاره تو دستت، به همین راحتی خودتو تقدیمش کردی؟
- من با من درست حرف بزن، دارم می گم اون اشتباهی اینکارو کرده.
- غلط کرد.

غرزش تمام تنمو لرزونند. دستمو پرت کرد به طرفم. محکم روی سینه ام خورد و از جا بلند شد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو اجازه دادی، می‌تونستی نذاری اون کثافت لمست کنه، پس...

سرشو خم کرد و چیزی گفت که آرزو می‌کردم هیچ وقت توی این موقعیت قرار نمی‌گرفتم که حرفشو بشنوم.

- توام می‌خواستی که اجازه دادی چیزی و ازت بگیره، یه مرد نمی‌تونه به همین راحتی بین پاهای یه زن نفوذ بیره مگه اینکه اونم بخواد. بلند شدم و قبل از اینکه پیچه و بره، به سختی گفتم: - فکر کردم سطح فرهنگ اونقدر بالا هست که بتونی مثل یه مرد واقعی در مورد این قضیه نظر بدی نه مثل یه نامرد.

- من نامردم یا اونی که این بلارو سرت آورد؟ دوست نداشتن اینارو بهش بگم ولی با حرفاش بقدری آتیشم زد که گفتم:

- من اون حیوونو به تو ترجیح می‌دم، اون یه عوضی بود که اینکارو کرد ولی تو از اونم عوضی‌تری که اینجوری حرف زدی.

نگاهم کرد، نگاه... نمی‌خواستم جلوش گریه کنم.
اشک‌هام کاسه‌چشم‌ام رو پر کرده بودن و آماده بودن
برای ریزش.

از کنارش گذشتم، مهم نیست از اینکه کسی بشنوه
سرنوشتِ گوه من چه شکلیه، اینکه داشتم نامردهای
دوروبرم رو می‌شناختم مهم بود.
اونقدر راه رفتم که نفهمیدم چطوری با اشک و گریه
خودمو رسوندم به باشگاهِ اون...

وقتی زنگو زدم، پسری اومد درو باز کرد و با
تعجب نگاهم کرد.

- ام‌ری باشه خانم؟

اعلام کردم، با آقای مظفری کار دارم. در حالیکه
نمی‌دونستم چرا اینجام و قراره چی بهش بگم و اصلاً
برای چی اومدم !!

دلگیر بودم و از تمام نامردهای اطرافم که زندگیمو
دست‌خوش این تحول بزرگ قرار دادن بیزار بودم.
می‌خواستم با اون بجنگم و نفرتم رو بیشتر و بیشتر
بهش نشون بدم.

#پارت_چهل‌ونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

چند دقیقه بعد او مد دم در و تا چشمش به من افتاد
ابرو هاش رو یکه خورده بالا داد.
یه حوله کوچیک روی دوشش بود و نیمی از
شونه اشو پنهون کرده بود. تاپِ طوسی هم به تن داشت
و تر شده بود از عرقی که روی پوست صورت و
گردنش و بازو هاش دون دون شده مشخص بودند.
- گفتن یه زن او مده دیدنم، تعجب کردم، کسی با من
کار داره.
عرق صورتشو با حوله خشک کرد ولی چشم ازم بر
نمی داشت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نباید میومدی اینجا، زنگ می‌زدی هر جا
می‌خواستی میومدم.
به فضای داخل اشاره کرد:
- یه خورده بی‌ادبن، بهترین حرفشون فوش خار مادر و
این چیز است...
مقابلم ایستاد و چشماشو تنگتر کرد:
- به جای گریه کردن حرف بزن ببینم چته...
سیلی محکمی که یکباره توی گوشش زدم، صداش
توی اون اتاقک شیشه‌ای پشت فضای باشگاه منعکس
شد. سرش به جهتی پیچید و از اون زاویه با لبخند
نگاهم کرد.
- ناز شستت، بازم بزن، هر چی دوس داری بزن،
اصلاً بریم یه جای خلوت، تا می‌تونی مشتش بزن تو
سروصورت من آروم بشی، فقط گریه نکن.
وقتی گفت گریه نکن اشکام بیشتر فرو ریختن و با
درد گفتم :
- از عمد اینکارو کردی؟
- به جانِ مادر من نه. به قران نه ماهین. من حاضر
نیستم خار بره تو پات، مگه مریضم همچین کاری
بکنم.

- مریضی که خواستی منو گرفتار خودت کنی...
- خوشبختت می‌کنم.
هق زدم و انگشت تهدیدمو مقابلش بالا گرفتم و محکم
خط و نشون کشیدم:
- به خدا قسم اگه حق و طلاق و بهم ندی، اگه برام
مسکن جدا نگیری، بله نمی‌دم، حتی اگه میلاد مجبورم
کنه.

صدام زد :
- ماهین؟

نگاهش کردم، گرد ناامیدی پخش شده بود توی
صورت و نگاهش. انگار ترسیده از اینکه بهش جواب
منفی بدم و همه چی بر خلاف میلش پیش بره. آروم
گفتم :
- شرطام...

زیر لب زمزمه کرد:
- فقط حق طلاق و برات امضا کردم.
تعجب کردم چطوری راضی شده اینکارو بکنه، حتما
بخاطر تهدیدمه، ولی وقتی گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اونقدر به خودم مطمئنم که می‌دونم هیچوقت ازش استفاده نمی‌کنی...

فهمیدم بخاطر اعتماد بنفس و غرورِ کاذبش این‌کارو کرد.

نگاهم کرد و توی نگاهم دوباره حرفِ دیروز رو به زبون آورد:

- خوشبخت می‌کنم.

پوزخند زدم و به مامان و میلاد و خاله‌حوری و بقیه نگاه کردم. خاله‌حوری نم‌اشکشو با پیر روسریه روشن و براقش گرفت و زیر لب دعا کرد. نگاهم از همه روی عاقد ثابت موند. باید بله می‌دادم؟! خاله‌حوری آروم گفت:

- زیر لفظیشو ندادی وریا.

به محض اینکه از کنارم بلند شد بادِ سردی به سرعت به طرفم هجوم آورد. مقابلم ایستاد. نگاهش کردم. قدش اونقدر بلند بود که انگار داشتم به یه درخت کهنسال و بلند نگاه می‌کردم. به همون اندازه هم محکم و پایدار بود.

جعبه‌ای رو باز کرد، درونشو نگاه نکردم. اونو روی پاهام گذاشت و آروم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- ببندمشون؟

به جای من متینا گفت :

- نمی‌خواد حالا ، بعد می‌ندازه.

اینجوری گفت تا اون بهم دست نزنه. پشت سرم
چیکار می‌کنه؟

از روی شونه نگاه کردم و تازه فهمیدم تمام این مدت
همراه دختر دیگه‌ای که ظاهرا برادرزاده‌ی
خاله‌حوری بود روی سرمون قند می‌سایید.
پوزخند زدم و دوباره به عاقد نگاه کردم. منتظر بود و
با نگاه خیره‌اش ازم می‌خواست کارو تموم کنم.
مامان میون جمع گفت :
- دخترم لازمه بیشتر فکر کنی؟

#پارت_پنجاه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان تر دیدمو حس کرد که اینو گفت، ولی میلاد سریع گفت:

- مامان انگار تو محضریما... اگه نمی‌خواست که اینجا نبودیم، عاقد سه بار خطبه رو خونده. ماهین جان؟

خیلی نامحسوس اخطار داد تمومش کنم. گفت حق طلاق و بهم داده ولی خونه‌ی جدا نه، نمی‌دونم چطوری از این به بعد قراره باهاش کنار بیام؟؟؟ حرف‌های مسلم مثل پیچی هر لحظه بیشتر درونم جمع‌هام فرو می‌رفتن. سرم بشدت درد می‌کرد و حالت تهوع داشتم. از دیشب تا الان بیش از هزار بار خودمو تسلی دادم تا برای جنگیدن قوی بمونم. مسلم منو شکست و با حرفاش تحقیرم کرد ولی اونی که شکستن واقعی رو تجربه می‌کنه اونه... شاید الان نه ولی سال‌های دور به این موضوع پی می‌بره، چطوری با حرفاش دلِ یه دختر بی‌گناه رو شکست. - نه.

به آنی سکوت عمیقی تمام فضای اطراف رو در بر گرفت و جز نفس زدن ها هیچ صدایی به گوش نمی رسید. میلاد اسمو به زیون آورد و اون با تعجب برگشت نگاهم کرد. انگار یه شکاف بزرگ توی سرش ایجاد شده و قطع نخاع شده. هنگ بود و هیچ حرکتی نشون نداد. توی چشماش بلندتر گفتم :
- من این آقا رو دوست ندارم حاج آقا، به زور منو نشوندن پای این سفره.
خاله حوری بلند زد زیر گریه و داییش گفت:
- اینجا چه خبره وریا؟؟

میلاد داد زد:

- ماهین داری چه غلطی می کنی؟
مامان در دفاع از من با اخطار بهش توپید :
- دخترمو مجبور به کاری نکن میلاد. چون رفیقته حق نداری ماهینو به چیزی مجبور کنی.
همه ها بلند شد، اون اما هنوز با شوک نگاهم می کرد. باورش نمی شد توی دقیقه آخر بهش بگم نه.
متینا اومد دستمو گرفت و بوسیدم:
- کار خوبی کردی خواهر... پاشو بریم.
مامان هم اومد کنارم و دعوتم کرد به رفتن:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- پاشو دخترم، پاشو بریم، انگار بچه‌مو آوردن
سلاخی کنن، معلوم نیست چه آشی براش پختین که از
وقتی اومده یه بند داره گریه می‌کنه... پاشو عزیزم، تو
مجبور نیستی با کسی که دوشش نداری و نمی‌خوایش
از دواج کنی، کی همچین حقی به خودش داده تورو
مجبور کنه.

بلند شدم و دوباره بهش نگاه کردم. کارد می‌زدی
خونش در نیومد و صورتش داغ و قرمز شده بود.
فرو ریخته و داغون نگاهم می‌کرد... قبل از اینکه
اسممو کامل از زبونش بشنوم از کنارش گذشتم...
اگه نخوام هیچ مردی و توی زندگیم داشته باشم، پس
محکوم نیستم با متجاوزم و کسی که این بلارو سرم
آورده زندگی کنم.

مسلم ثابت کرد نگاهمو، سطح انتظارمو و دیدگاهمو
نسبت به مردها تغییر بدم. هیچ مردی حق نداره به
جسم من توهین کنه. حتی اگه قبلا توسط یه نامرد
دیگه دریده شده باشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_پنجاهویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

نمی‌خوام به خاطر بیارم بعد از ظهر اون روز چی شد
و چه قشربی توی خونمون به پا شد. هنوز نگاه آخر
اونو، با خودم به دنبال دارم. نگاهی که غیر از
سرخورده شدن و له شدن، برقِ تحسین و ستایش هم
داشت.

فکر کرد من از اون دسته دخترهام که حاضرم یه
عمر سرشکستگی رو به خاطر آبرو و بکارتم توی
زندگیش تحمل کنم.

از اینکه پشش زدم خوشحالم. شاید یه گوشه‌ای از درد
و رنجمو از اون شب جبران کرده باشه ولی اون
همون شب، در کمال تعجب برام پیام فرستاد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"تو امروز از یه شیر ماده هم قوی‌تر بودی، بخاطر
جوابت تحسینت می‌کنم، ولی قرار نیست بیخیالت
بشم"

می‌لاد اومد و اونقدر داد و بیداد راه انداخت که مامان
مجبور شد برای اولین بار توی صورت نور چشمیش
بمونه و بخاطر من اونو از خونه بیرون کنه.
مامان همیشه مخالف زورگویی بود و طوری کانون
خونه رو مدیریت می‌کرد که هیچکس این حقو نداشته
بشه به کسی زور بگه. مثل اونشب و مقابله‌ی خودش
با می‌لاد.

به کارم ادامه می‌دادم و سعی داشتم با بحرانِ بزرگ
روحیم بجنگم.

دخترهای شبیه من توی هر سرزمین و مرز و بومی
کم نیستن که گرفتار تجاوز یا رفتارهای وحشیانه‌ی
جنس مخالفشون می‌شن. اما این به این معنی نیست که
همه چیز برای ما به پایان رسیده.

مامان منو متینارو طوری به بار آورده که همیشه به
خودمون متکی باشیم و در کنار اون قوی بودن رو یاد
بگیریم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درسته این حادثه زیروبم زندگیم رو در هم متلاشی
کرد و باعث شد مشکل بزرگی تا ابد همراهم باشه،
ولی می‌خوام باهاش مقابله کنم و به اون کسی که این
بلارو سرم آورده نشون بدم، این مرگ من و پایان
زندگیم نیست.

از آموزشگاه بیرون رفتم، بارون شدیدی در حال
باریدن بود و تمام خیابونای پیاده‌رو مثل جوی آب
روون شده بودن. دوساله سعی دارم برای خودم
ماشین بخرم اما هر روز که از خواب بیدار می‌شم با
یه اتفاق جدید توی کشورم سوپرایز می‌شم و تازه
می‌فهم پولی که برای خرید ماشین پس انداز کردم
چقدر ناچیز و بی‌ارزش شده.
چترو بالای سرم گرفتم و تندتند راه رفتم تا خودمو به
ایستگاه برسونم.
خیابون آموزشگاه یه طرفه بود. همین طور که داشتم
تند تند راه می‌رفتم حس کردم دو تا چشم تیز و
شکاری دارن منو دنبال می‌کنن، نمی‌خواستم به این
فکر کنم کیه.

حتی نمی‌خوام به نگاهش توجه کنم، من بدترین زخم‌ها
رو از جنس مخالف خودم خوردم، از اونایی که فکر
می‌کردم آدمای درستی‌ان. مسلم، میلاد و اون، اون که
هنوزم با گذشت یک‌ماه از شرش خلاص نشدم.

خواستم به‌طرف خیابون مخالف برم،
ماشینی از پشت سرم بوق زد و سرعتشو به طرفم
کمتر کرد. سریع رانده‌شو زیر نظر گرفتم، اما
به‌خاطر بارون نمی‌تونستم از شیشه‌ی جلو چهره‌اشو
ببینم.

بهم نزدیک‌تر شد و شیشه‌رو کمی پایین داد و صدام
زد:

- خانم، خانم لطفاً، می‌تونم چند دقیقه وقت‌تونو بگیرم.
چهره‌ی آشنایی داشت، برای لحظه‌ای فکر کردم کجا
دیدمش. نمی‌دونم دیده بودمش یا نه، شایدم شبیه کسی
بود و من فکر می‌کردم قیافه‌ش برام آشناست.
لبخند که زد دلم زیرورو شد. من توی یه خیابون
خلوت بودم و به‌خاطر بارون کسی زیاد تردد
نمی‌کرد، اگر می‌کرد شبیه من با یه چتر بالای سرش
تدنتند راه می‌رفت.
- بشنید لطفاً من می‌رسونم‌تون.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم تندی کردم و با جدیت گفتم :
- لزومی نمی بینم سوار ماشینت بشم. همینجوری راه
افتادی دنبال می خوای ندیده و شناخته سوار بشم!
- بارون شدید، خواهش می کنم سوار شید وگرنه
خیس می شید.

- خیس بشم، به تو چه ربطی داره، کلی آدم مثل من
دارن تو این بارون بدون چتر راه می رن، اگه خیلی
نگرانی برو به اونا کمک کن، رو چه حسابی منو
دنبال کردی می خوای سوار ماشینت بشم؟
- من می خوام بهتون کمک کنم، شما سزاوار این
نیستی که تنهایی زیر بارون قدم برداری.
- اوه... چه رمانتیک... روش جالبی برای مخ زدن
نیست آقا، بیا برو پی کارت.
خواستم از جلوی ماشینش بگذرم و برم، قلبم اونقدر
محکم می کوبید انگار داشتم از اون آدم فرار می کردم.
- ماهین خانوم؟

اسمو که آورد به ضرب پیچیدم به طرفش. لبخندی
از سر موفقیت زد و دستشو پشت صندلی کنارش
دراز کرد:

- شما منو نمی شناسی ولی من شمارو می شناسم. بهم
اعتماد کن، بیا بشین لطفا.
- من این طور فکر نمی کنم، مزاحم نشو.
با اینکه ترسیده بودم ولی به سرعت راه افتادم به سمت
خیابون مخالف.
ماشینش هنوز همون جا ایستاده بود.
من باید تا حد ممکن از هر جنس مخالفی فاصله بگیرم
هنوز توی منجلابی که صمیمی ترین دوست برادرم
برام به وجود آورده غرقم و نمی تونم ازش خلاص
بشم و حالا این شده نور علی نور.
کیه که حتی منو می شناسه و جرات کرده اسممو به
زبون بیاره !

#پارت_پنجاهودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو روز بعد دوباره ماشینش و دیدم. پشت پنجره ایستاده بودم و درحالی که ماگ نسکافه دستم بود و با دل‌گرفتگی که ناشی از هوای بیرون بود، داشتم بیرون و تماشا می‌کردم، دیدمش.

روبروی آموزشگاه ایستاده بود و ظاهراً منتظر بود تا بعد از کار دوباره سدّ راهم بشه. تمام وجودم از این تصور یخ بست. نمی‌دونم اون کیه، ولی توی بد شرایطی معضلی زندگیم شده و داره با رفتاراش منو می‌ترسونه.

برای برگشتن سعی کردم با آژانس برگردم. درحالی که اون هنوز مقابل آموزشگاه ایستاده بود، جلوی خودش سوار ماشین آژانس نشستم و برگشتم خونه.

مامان که چشمش به صورتِ نزارم افتاد، فهمید یه چیزی شده. با نگرانی پرسید:

- چی شده ماهین، نکنه بازم با میلاد بحث شده؟
سرم رو به چپ و راست تکون دادم. عادت نداشتم مامان و قاطی موضوعات و نگرانی‌هام کنم، هنوز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگرانیش از سر موضوع قبلی و عقد کذاييم از بين
نرفته و گهگاهی بهش اشاره می‌کنه تا سکوت منو
بشکنه، ولی هر بار سر باز می‌زنم و طوری خودمو
مشغول نشون می‌دم که مجبور نباشم در مورد اون
قضیه حرف بزنم.

یک ماهه هیچ خبری از مسلم و اون عوضی نداشتم،
یک ماهی که به‌ظاهر تمام اون غائله بسته‌شده ولی
به‌جاش سر و کله‌ی مزاحمی پیدا شده که نمی‌دونستم
کیه و برای چی دنبالم میاد.

می‌خواستم این‌موضوع رو به میلاد بگم ولی از سر
جریان عقد و جواب منفی که به دوستش دادم هنوز با
هم قهر بودیم.

مزاحم همچنان دنبالم می‌ومد و ازم می‌خواست با هم یه
قرار ملاقات بذاریم تا بیشتر با هم آشنا بشیم و
گهگاهی منو دعوت می‌کرد سوار ماشین گرون‌قیمتش
بشینم تا قصد و نیتش رو واضح‌تر برام توضیح بده.
ازش می‌ترسیدم و حتی حاضر نبودم یک کلمه هم
باهاش حرف بزنم.

چند روز از این ماجرا گذشته بود و من همچنان
هراس رویارویی با اون آدم داشتم که گاهی مقابل
آموزشگام کشیک می‌داد تا من جلوش ظاهر بشم.
همراه متینا از خونه زدیم بیرون، اون به قصد
آرایشگاه مقصدش رو نیمه راه ازم جدا کرد منم به
سمت آموزشگاه حرکت کردم.
مجبور بودم هر دو شیفت صبح و عصر کار کنم تا
یادم بره طی ماه گذشته چه مصیبت بزرگی رو تجربه
کردم.
وقتی به آموزشگاه رسیدم اون ماشین گرون قیمت و
مشکی اونجا نبود، ولی به این معنی نبود که برای
برگشتن باهاش مواجه نشم.
به محض این که وارد دفتر شدم، خانم مهینی با روی
باز ازم استقبال کرد و گفت:
- بعد از کلاس باید در مورد یه موضوع مهم حرف
بزنیم.
جا خوردم و با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:
- خب الان بگید هنوز کلاس شروع نشده.

#پارت_پنجاهوسه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

لیوان چایش رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد.
لبخند داشت، لبخندش همیشه لاینفک صورتش موقع
حرف زدن بود.
- قبل از این که بیای یه آقایی اومد این جا گفت یه مدرس
خصوصی می خواد.
- خب، ما که همیشه تدریس خصوصی داریم.
- این یکم با بقیه فرق داره.
گنگ نگاهش کردم و سرمو کج کردم:
- چه فرقی؟
نگاهش به چشمام بود تا بعد از حرف هاش بتونه
واکنشمو بسنجه.
- می خواد تدریس بچش تو خونه باشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس برای همین اینقدر صغری کبری چید که بگه بریم
توی خونه تدریشو انجام بدیم !!

- پیشنهاد پولی خیلی بالایی داده اینطور که از
حرفاش شنیدم پاهای پسرش دچار یه سندروم ان که
نمی‌تونه درست راه بره، ازم خواست یکی از
مُدرس‌های خوبِ آموزشگاه رو براش بفرستم.

- خب چرا اینارو به من می‌گین؟

- خودت می‌دونی من تورو بیشتر از همه قبول دارم.

- الان منظورت اینه من برم تدریشو انجام بدم؟

- آره، موقعیت خوبیه، حاضره خیلی بیشتر از درآمدِ
اینجا هم بهت پول بده.

پوزخند زدم و کتابِ مربوط به آموزششم رو از
روی‌میز برداشتم و گفتم :

- شما که منو بهتر از هر کسی می‌شناسید. پول
هرچقدرم وسوسه‌انگیز باشه، بازم این پیشنهادو رد
می‌کنم.

- چرا؟ موقعیتش خیلی خوبه، تو در روز دوساعت
می‌ری اونجا تدریس می‌دی، پولِ خوبی هم ازش
می‌گیری.

- من از همون اول شرطامو گفتم خانم مهینی من تو خونه کار نمی‌کنم، بسپارید به خانم رسولی، اون بیشتر تدریس خصوصیشو تو خونه انجام می‌ده.

دیگه چیزی نگفت و من رفتم تا کلاسم رو برپا کنم. بعد از کارم وقتی از آموزشگاه اومدم بیرون شخصی که این چند روز شده بود آینه‌ی دقم از پشت سر صدام زد:

- ماهین؟

صداش که به گوشم رسید ریتم قلبم ناموزون شد و قدم‌هام سریع‌تر شدن.

برنگشتم به طرفش، دوباره صدام زد:
- ماهین وایسا.

باز هم بی‌توجه به صداش سعی کردم به راهم ادامه بدم.

- یه لحظه وایسا کارت دارم... ببین من همون روزم بت گفتم، شهامتتو به‌خاطر کاری که تو محضر کردی ستایش می‌کنم، ولی بیا از این لجبازیات دست بردار، بذار برات جبران‌ش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیشخند زدم... من داشتم لجبازی می‌کردم ؟ چطور
می‌تونه به نفرت و حسِ بیزاریم بگه لج بازی !
درسته جبران کردن همیشه چیز قشنگیه، ولی هر
کاری قابل جبران نیست. شکستنِ دل، تکه کردنِ جسم
و روح و گشتنِ احساس، اینا با هیچی جبران نمی‌شن.
- ماهین یه لحظه به حرفام گوش کن لطفاً.
- گورتو گم کن.
- گورمو کجا گم کنم وقتی غرورمو شخصیتمو زندگیم
پیش توئه.

#پارت_پنجاهوچهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با چیزی که از اعماق وجودش به زبون آورد،
ناخودآگاه و یکه خورده ایستادم و برگشتم به طرفش.
داغون تر از هر زمانی بود که دیده بودمش.
نگاهم که دید مستاصل چنگشو توی موهایش فرو برد
و گفت :

- من نمی‌تونم فراموشش کنم.
منظورشو نفهمیدم. چی و نمی‌تونه فراموش کنه.
- کلِ زندگیم تو اون شب خلاصه شده ماهین.
قلبم در جا ایست کرد. جلوم ظاهر شده و با پرویی
داره به اون شبِ نحس اشاره می‌کنه که منو زیر دست
و پاهاش له کرد !!
چشمای غضبناکم که دید توجیه کننده دستشو تکون
داد و گفت:

- یه جوری رفتار نکن انگار بچه‌ای و هیچی حالیت
نیست، خودتم می‌دونی دوست داشتتم از سر اون
موضوع شکل نگرفته، درسته می‌گم کل زندگیم بوده،
ولی احساسم به تو...
- خفه شو.

- باشه خفه می‌شم، بعدشم میرم گورمو گم می‌کنم فقط
قبلش بذار حرفامو بزnm، می‌خوام خودمو بت ثابت

کنم، من اشتباه کردم ولی بخوای یا نخوای اون رابطه
بین هر دو مون بوده، منم نمی‌تونم حتی یه لحظه‌شو
فراموش کنم...

دستامو مشت کردم و پیچیدم. نمی‌خواستم یه کلمه دیگه
از حرفاشو بشنوم. عوضی... چطور روش می‌شه با
این صراحت به اون اتفاق اشاره کنه.

- کجا میری، من دارم با تو حرف می‌زنم، ماهین؟
اهمیت ندادم به این‌که اون می‌خواد چی بلغور کنه.
اون حق نداره با گستاخی به کار کثیفش اشاره کنه و
اونو برگ برنده‌ی موقعیتش حساب کنه.
جلوتر که رفتم همون ماشین سیاه و مدل بالا رو دوباره
مقابل خودم دیدم.

با دیدنش عصبانیتم شدت گرفت و تن و بدنم لرزید.
خدایا این کیه یهویی از ناکجاآباد افتاده وسط زندگیم و
می‌خواد برام در دسر درست کنه؟

- عزیزم یه دقه وایسا... من نیومدم اعصاب‌تو به هم
بریزم، اومدم راست حسینی حرف دلمو بهت بزنم...
حواسم به راننده‌ی اون ماشین بود که وقتی وریا سعی
داشت بهم نزدیک بشه و من که محسوسانه داشتم
ازش فرار می‌کردم، از ماشینش پیاده شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبم فرو ریخت و لحظه‌ای با سردرگمی به وریا نگاه کردم. اونم جسارت پیدا کرد و شونه‌مو گرفت:
- ماهین لطفا، لطفا عزیزم، ازت خواهش می‌کنم بهم اجازه بده اوضاع رو سروسامون بدم. مامانم در مورد اون شب همه‌چی و می‌دونه، مجبور شدم بخاطر خواستگاری همه‌چی و بذارم کف دستش، حالا از دستم دلخوره، بخاطر تو عاقم کرده، هر روز ناله و نفرینم می‌کنه، نمی‌ذاره حتی یه دقه هم ببینمش، از این وضعیت خسته‌م، دارم دیوونه می‌شم، بذار لااقل ثابت کنم اون چیزی که تو در موردم فکر می‌کنی نیست.
من اون شب حالم خوب نبود، خودتم می‌دونی... چشمم به اون بود که داشت بهمون نزدیک می‌شد. حرف‌های وریارو پراکنده شنیدم. کلمات از روی زبون خودمم پر زده بودن و چیزی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسید.
گیج شده بودم بین این دو مردی که هر دو قصد ویرون شدنم رو داشتن.
قدمی به عقب رفتم. بازوم هنوز میون دست وریا بود. من از اون آدم بیشتر از وریا می‌ترسم. شاید این

روحمو گشته باشه ولی اون ناشناس با قیافه‌ی
ترسناکش بیشتر از هر کسی داره آزارم می‌ده.
- نمی‌خوای چیزی بگی؟ می‌خوای بریم یه جایی
بشینیم درست حسابی با هم حرف بزنیم؟
- اون...

با انگشتم اشاره کردم به پشت سرش و تا وریا
برگشت مشتِ اون ناشناس ناغافل توی صورتش
نشست.

وریا جا خورد ولی کم نیورد، سریع بازومو رها کرد
و مقابلش قد علم کرد. چهارشونه بودن و عضلانی
بودنِ اندامش مثل یه کوه بود مقابل اون ناشناسِ تقریباً
لاغر اندام.

ناشناس مشتشو بالا برد تا دوباره به وریا بزنه، خبر
نداشت این برای خودش یل‌ایه.

همون شب که وزنشو روی خودم حس کردم فهمیدم
زور و بازوش اونقدر زیاده که بتونه یه ماشین و جابجا
کنه. دست ناشناس و روی هوا گرفت و محکم
فشردهش. نگاهم به استخون‌های فکش بود که از خشم
مردونهش برجسته شده بود.

مات و مبهوت اونجا ایستاده بودم و هنوز گیج می‌زدم.

- ببین مشّت اولو بی هوا ز دیا، اگه جرات داری
گو مخوریتو تکرار کن.
ناشناس به تنّدی گفت:

- اگه می خوای بازم مشّت نخوری گورتو از اینجا گم
کن. غلط می کنی مزاحم یه خانم محترم بشی.
صدای نعره ی وریا شبیه یه شیر بود. یه شیر که انگار
به قلمرواش تجاوز شده باشه.
- تو کی هستی که به من می گی چیکار کنم بی شرف؟

#پارت_پنجاهوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

ناشناس و هول داد به عقب، اونقدر با قدرت که اون
بیچاره سکندری خورد و روی زمین افتاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من هیچ دخالتی نکردم. نه برام مهم بود کدوم یکی بیشتر کتک می‌خوره، نه مهم بود قراره چه بلایی سر هم بیارن. ایستاده بودم کنار و تماشااشون می‌کردم. اما تمام بدنم از ترس غیرارادی می‌لرزید.

وریا به سمتش یورش برد، از یقه گرفتتش و بلندش کرد و اون مشتی که ناغافل به صورتش زده بود رو تلافی کرد. خون از لبو دهن ناشناس بیرون زد و از گوشه‌ی لبش پایین چکید.

دیدن خون حس انزجاری بهم داد و ناخواسته عقب رفتم.

مشت دیگه‌ای به صورتِ ناشناس زد. می‌دونستم بعد از این یه بادمجونِ بزرگ روی گونه‌اش بوجود میاد. سرش غرش کرد:

- یه بار دیگه تو کارِ شخصیه دیگرون دخالت کنی، پدرتو در میارم... گوه می‌خوری مثل گاو میای وسط حرف دیگردن، پاشو برو تا بیشتر از این نزدَم لهت کنم.

ناشناس بلند شد و یه نگاه به من کرد. با گیجی گفت:
- این آقا با شما نسبتی داره ماهین خانوم؟

تا اسممو آورد وریا مثل دیوونه‌ها به سمتش هجوم برد
و یقه‌شو گرفت. هاج و واج مشتش خوردنِ اون آدمو
نگاه می‌کردم، با اینکه دلم بر اش سوخت ولی جلو
نرفتم. این جنگ به من هیچ ارتباطی نداره، آدمایی
بودن که در حد مرگ از شون بیزار بودم.
چند نفر از دور پا تند کردن به طرفشون و هر دو رو
از هم جدا کردن. وریا با یقه‌ی پار شده‌ی پیرهن
مشکیش میون دست سه نفر شبیه یه شیر زخمی
غرش کرد:

- یه بار دیگه این دورووار ببینمت گلو تو پاره
می‌کنم... این دختر جونِ منو زندگیمه، دوروورش
نباشیا... دارم اخطار می‌دم، اگه سرت رو تنت زیادی
نیست جونتو وردار برو پی کارت.
ناشناس زل زد بهم، می‌تونستم شوک میون چشماشو
لمس کنم.

ریموت ماشینش رو از روی زمین برداشت و تا
نگاهم کرد، وریا داد زد:
- چشاتو در میارما، برو گورتو گم کن بی‌ناموس.

بعد از چند دقیقه که فضای اطراف تقریباً خاموش شد و غیر از منو اون دیگه کسی اونجا بود، نیم نگاه خصمانه‌ای به سمت روونه کرد و روی جدول کنار خیابون نشست.

یقه‌ی لباسش از زیر پلیورش پاره شده بود و از بینش خون می‌اومد. این مالِ همون مشتِ اوله که ناشناس یهویی به صورتش زد، وگرنه ندیدم یه بار دیگه جرات کنه و بهش مشت بزنه، تا اون لحظه که من سرگرم تماشاشون بودن فقط کتک خوردنش رو توسط این آدم دیدم.

انگشت شستش و زیر بییش گرفت و سرش رو کمی بالا داد.

- اینو می‌شناسی؟

- نه.

از اینکه جوابشو دادم تعجب کرد. با نیم‌نگاهی به کنار خودش اشاره زد:

- بشین.

تا پوزخندمو دید، نگاهشو گرفت.

- اسمتو می‌دونست، فکر کردم آشناتونه.

زیر لب واگویه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- ته‌توشو در میارم.
چیزی که نگفتم، دوباره پرسید:
- از کی میاد دنبالت؟
می‌خواست مطمئن بشه ناشناس غیر از امروز چند
بار دیگه اطرافم بوده.
بدون حرف به سمتش حرکت کردم. من از این آدم
بیزارم و نمی‌تونم نفرتمو نادیده بگیرم، اما اینکه الان
در این حال می‌بینمش، جیگرم خنک نشده و حس
مهربونی درونم و ادارم کرد مقابله‌ش بایستم و جعبه‌ی
کوچیک دستمال رو از توی کیفم در بیارم و دستمو به
طرفش دراز کنم.
ناباور به دستم و بعد به صورتم زل زد. خیلی زود
لبخند پهن شد روی لباش و چشماش برقی از شور و
امید گرفتن.
- اشتباه برداشت نکن، اگه می‌مُردی هم واسم ارزشی
نداشت. اینو بگیر می‌خوام برم.
- اذیت شدی آقات زخمی شده؟
پوزخند زدم و با نفرت گفتم:

- بهتره بگیریش بعد بری گورتو گم کنی، دلم
نمی‌خواد همیشه مثل ولگردها راه بیفتی دنبالم. این
چیزی از نفرت‌مو کم نمی‌کنه.

#پارت_پنجاهوشش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

چشم‌اش به آنی ناامید شدن:
- نمی‌خوای نظرتو عوض کنی؟
- هیچ‌وقت.

جعبه کوچیک دستمال رو از دستم گرفت. طوری که
انگشتمو با دستش لمس کرد. من این دستای نانجیبو
می‌شناسم، همونان که نا‌عادلانه میون پنجه‌هام فرو
رفتن و منو از هر حرکتی باز نگه داشتن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع دستمو عقب کشیدم و بی اراده یه قدم به عقب برداشتم.

ابروهاشو بالا داد و یکه خورده و نادم نالید:
- نمی خواستم اذیتت کنم.

- تو بیشتر از هر کسی منو اذیت می کنی.

- ماهین، اون یه اشتباه بود.

- از نظر تو شاید ولی حس من اینو نمی گه.

اخمی از گيجی کرد و با حرص نگاهشو خیره کرد
توی چشمام.

- من حالم خوب نبود، خودتم دیدی.

- دلیل نمی شه هر کی سر راحت قرار گرفت بهش

تجاوز کنی و دلیل بیاری که مست بودی.

- اونقدری خورده بودم که حالیم نشه تو کی هستی...

وقتی نگاه تمسخرآمیز و عصبیم رو دید، گفت :

- نمی خوای بدونی چرا؟

- هوسبازیات نقل دهن همه ست، همه می دونن چه

جونوری هستی.

- همه با چشم بسته حرف می زنن ولی تو چشاتو باز

کن... قبل از اینکه بیای میلاد بم گفته بود تو قراره عقد

کنی، مغزم سوت کشید، حال و روزم بهم خورد، یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیشه‌ی کوفتی مشروب خوردم، بعد میلاد نداشت برم
خونه خودم، گفت حالت خوب نیست، با این حال
رانندگی نکن، نگهم داشت تو خونه‌ش...
چشم‌ام تا آخرین حد ممکن گشاد شدن و ناباور و گیج
قدم دیگه‌ای عقب رفتم.

دندون قروچه‌ای کرد و با خشم و عصیان ادامه داد:
- من موندم خونه‌ش، اما ذهنم همش درگیر تو بود،
می‌خواستم آرام شم، نمی‌خواستم به پس زدنم فکر
کنم، اینکه خواستم و تو گفتی نه، بعدم رفتی با اون
پسره‌ی خرفت و چلمنگ نامزد کردی...
- می...میلاد کجا بود؟

آه عمیقی کشید و آرام‌تر از قبل جواب داد :
- تو اتاق خودت.

انگار کسی محکم به ستون فقراتم زد و کمرمو از
وسط شکوند. حس کردم به میلیون‌ها تیکه تقسیم شدم
و چشم‌ام در حد آتیش داغ شدن و سوزش گرفتن.
نمی‌تونستم باور کنم توی یه خونه‌ی فکستنی، با دو تا
اتاق در فاصله‌ی بیست متری از هم، زیر گوش
داداشم غارت شدم و اون اصلاً نفهمید.

پس بگو چرا اینقدر جلیز ولیز می‌زنه که من با این
نامرد ازدواج کنم. چون این تصور داره تمام
تاروپودشو ویرون می‌کنه.
نتونستم باور کنم. نتونستم هضمش کنم، چطور
ممکنه؟ چطور حتی صدامو نشنید؟ به زبونش آوردم
و اون گفت:

- هر دومیون مست بودیم، اونم از یه جایی تو کار
اعصابش داغون بود، اونقدر مشروب خوردیم که
حالیمون نبود داریم چه گوهی می‌خوریم، به خودم
او مدم دیدم میلاد زنگ زده دو نفر بیان اونجا.

#پارت_پنجاهوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

سرشو پایین انداخت. منظورش با دو دختر بود. چون
برای گفتنش مثلا خجالت کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستمال‌هارو زیر بینیش گرفت تا خونشو تمیز کنه و
نگاهشو دوخته بود به جایی جز صورتم.
- مهتاب رفیق فابش بود، اون زودتر اومد، گفت
دوستشم چند دقیقه دیگه با ماشین خودش میاد. اونا
رفتن تو اتاق، منم منتظر بودم تا دوستش بیاد که...
دستشو تکونی داد و با شرمندگی خاصی شونه‌شو بالا
داد و آروم‌تر از صدای قبل لب زد:
- یهو تو اومدی، منم با اون حال و اوضاع دیگه
نفهیدم دارم چه گوهی می‌خورم. فکر کردم اونی. با یه
فانتزیه متفاوت.
عقب‌تر رفتم، نگاهش سریع بالا اومد و صورت
ترسیده و یخ زدمو نظاره کرد. فهمید در مرز
فروپاشی‌ام، دنباله‌ی حرفش سریع ادامه داد:
- ماهین، میلادم حال و روزشم بدتر من بود. فکر
می‌کنی اگه حالش خوب بود یا من خوب بودم همچین
اتفاقی...
- خفه شو، دیگه نمی‌خوام بشنوم... حق... حق نداری
دیگه دنبالم بیای.
چونهم مقابل نگاه مایوسش لرزید. با من چی‌کار کردن
خدایا !

- بقران راست می‌گم، میلاد بیشتر من داغونه... حقم داره، چون فکر می‌کنه مقصر اونه، اگه زودتر بتون خبر می‌داد که برگشته خونه، حداقل تو یا مامانت می‌دونستین ما اونجاییم.

حرکت پاهامو که دید بلند شد، دستاشو تگون داد و سعی کرد بهتر توجیهم کنه:

- میلاد هیچ تقصیری نداره ماهین، به جون جفتمون بی‌تقصیره، اون بیچاره داشت زندگیشو می‌کرد چه می‌دونست خواهرش یهو سر از خونه‌ش در میاره که رفیق پفیوزش می‌زنه شرفو آبروشونو لگدمال کنه... فکر می‌کنی اگه می‌دونست تو اونجایی یا من می‌دونستم اونی که زیر دسته تویی، اون اتفاق می‌افتاد؟

- نمی‌خوام بشنوم. دنبالم نیا.

- باشه خفهمی شم، اما جون مادرت یه لحظه به حرفام گوش کن. نه میلاد آرامش داره نه من، هر دومون بخاطر این اتفاق داغونیم، من نمی‌تونم بیخیالت بشم، نمی‌خوام میلادو اینجوری داغون ببینم، اون به اندازه کافی بخاطر کارش تو دردسر افتاده، موضوع ما هم شده قوز بالا قوز... بیا منطقی فکر کن، حالت خوب

نیست، قبول دارم، آسیب دیدی، بد هم دیدی، اما برات
جبران می‌کنم، بخدا...
دویدم. داد زد:

- ماهین؟ ماهین نرو سراغ میلاد، اون بنده خدا از
فکر روانی شده، بفهمه بت گفتم بیچاره‌م می‌کنه،
ماهین وایسا دختر، بذار مشکل و با هم حل کنیم.
دویدم و به اون که داشت پشت سرم می.اومد و داد
می‌زد اهمیت ندادم. تا رسیدم سر خیابون با دیدن
تاکسی سریع دستمو بالا بردم و اون که نگه داشت،
بلافاصله سوار شدم...

ماشین که مکان امنی بود برام و از اون فاصله گرفتم،
شروع کردم به اشک ریختن و بغضم شکست.
باورم نمی‌شه، برادرم اون روز اونجا بوده و به مامان
دروغ گفت که هنوز از ماموریتش برنگشته، مامان
هم بخاطر حس دلسوزی و مادرانه‌ش منو قربانیه
دروغ اون نامرد کرد.

#پارت_پنجاهوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

در حالی که اون شب به ناروا به من تجاوز شد اون
توی اتاقش روی یه زن سوار بود.
ذهنم از این فکر داشت متلاشی می شد. مغزم درد
می کرد و شک نداشتم با فکر کردن بیشتر به این
موضوع ممکنه همین جا سخته کنم.
تا به خونه ی میلاد اشک ریختم. ولی به محض اینکه
چشمم به ساختمون خونه اش افتاد بغض بزرگتری
نشست بیخ گلوم. اون شب من اینجا بودم، توی خونه ی
امن برادرم، خودش هم خونه بود و زیر گوشش
خواهرشو به سلاخی کشیدن.
اشک هام با سرعت بیشتری روی گونه هام چکیدن.
شاید اگه من حرفامو تُف کنم توی صورتش و
بی غیرتیشو توی سرش بکوبم، هیچ دردی ازم دوا
نکنه، اما حداقل می خوام بخاطر این موضوع غرور

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و غیرتشو له کنم تا بیشتر از این زجر بکشه و بفهمه
چه خفت و حقارتی و تجربه کردم.
زیر تن سنگین دوستش بارها و بارها صدا زدم میلاد،
میلاد و اون سر خونه، اون در حال نفس زدن توی
گوش یه زن بود.

قبل از اینکه دستمو روی زنگ بزنم، برای ثانیهای
تصویر خودم مقابل چشمام نقش بست.
روی شونه‌هاش می‌زدم، گریه می‌کردم و صدا
می‌زدم میلاد و اون عوضی انگار صدام رو
نمی‌شنید، وقتی هم شنید خندید. خنده‌ای که حالا
می‌فهمم از سر تمسخر بود یا شایدم نئشگی که
دریچه‌ی زیبایی وجودمو با نامردی فتح کرد.
زنگ و با حرص فشار دادم. اشکامو که گوله گوله از
چشمام چکه می‌کردن با پشت دستم پاک کردم. میلاد
خونه بود و جواب داد:

- تویی ماهین؟

درو زد:

- بیا بالا.

من برای مهمونی نیومده بودم و احتمالا این آخرین
باریه که پامو توی خونه‌ش می‌دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین که رفتم بالا دیدمش، با یه ظاهر پریشون و
آشفته جلوی قاب در ایستاده بود. لبخند تلخی زد.
- خوش اومدی.

از ظاهرش فهمیدم دوستش بهش زنگ زده و سر بسته
موضوع رو براش توضیح داده و اون منتظر اومدنم
بوده.

داخل رفت و دعوتم کرد داخل برم. چند قدم جلوتر
رفتم، در حدی که بتونم درو ببندم تا صدامون به گوش
کسی نرسه.

کنار ایستاد و دستای چپا شدهش رو باز کرد و اونارو
به حالت تسلیم بالا داد و گفت :

- بهت اجازه میدم تا جایی که جون داری با مشتم و
لگد بیفتی به جونم. یه ذره هم رحم نکن، من واقعا
سزاوارشم، بیشتر از اونچه که فکر کنی داغونم
ماهین. لااقل بزن تا بفهم چه اوسکول بی غیرتی
بودم.

#پارت_پنجاهونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

به اون اتاق لعنتی و جایی که اون شب اون عوضی
ایستاده بود و مُردنمو تماشا می کرد نگاه نکردم. یه
راست رفتم مقابلش ایستادم و به جز جز صورتش زل
زدم.

شبیه خودم بود و پنج سال ازم بزرگتر بود. همیشه ته
ریش می داشت ولی اینی که من توی صورتش
می دیدم انبوهی از پشم و ریش اصلاح نشده در طی
یک ماه گذشته بود.

هیچ وقت تا این حد آشفته ندیدمش، حتی وقتی فهمید
سیما بهش خیانت کرده و خودش مچشو با اون شخص
گرفت.

نه کتکش زد، نه بهش چیزی گفت، فقط اونو برد به
خونه شون و جلوی خانوادش با صراحت گفت مچ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترتونو با کسی گرفتم و تا الان که سه سال از این
ماجرای گذشته حاضر نشده طلاقش بده. چون این راهو
برای عذاب دادنش انتخاب کرده. خانواده سیما هم
بخاطر آبروشون هیچی نگفتن و تمام این سالها
سکوت کردن.

- فکر کردم تو خونه نبودی.

چونه‌اش به طرز عجیبی از بغض لرزید و سیبک
گلوش تکون خورد. رگ پیشونیشم به شوت نبض
گرفت. لب‌هاشو روی هم فشرد و دندون قروچه‌ای
کرد و با حرص سرشو تکون داد:

- نه اتفاقاً، منه بی‌شرف خونه بودم، منه عوضی خونه
بودم، منه آشغال خونه بودم، باید بم بگن جاکش، باید
بم بگن دیوث که خواهرمو زیر چشم خودم...
با مشت محکم تو سر خودش زد:

- دواسه چی دارم می‌سوزم، تو که نمی‌فهمی دردم
چی، تو که نمی‌دونی من دارم چی می‌کشم، اون
عوضی زیر چشم خودم با خواهرم بوده، چطور
می‌خوای هضمش کنم، چطور می‌خوای این بی‌غیرتی
رو باور کنم.

سرشو محکم توی دیوار زد. با وحشت جیغ کشیدم و کنار ایستادم. حالا که خودش داره خودشو تنبیه می‌کنه و تا این حد آشفته‌ست دیگه نمی‌تونم بیشتر از این بهش خرده بگیرم.

این میلاد اصلا اونی نیست که تا چند وقت پیش آمرانه باهام حرف می‌زد و سعی داشت راضیم کنه تا با رفیقش ازدواج کنه. این میلاد جنون گرفته.

صدای زنگ در بلند شد. میلاد پشت به من روی زمین چمباته زده بود و مردونه و دردناک گریه می‌کرد. گریه‌ی سوزدارش دلِ خودمم به درد آورد. طوری زار می‌زد که حتی متوجه نشد زنگ خونه‌شو به صدا درآوردن.

صدای زنگ در که تکرار شد، به طرف آیفون رفتم. اون بود که دوباره قصد داشت پاشو توی این خونه بذاره.

با این اوضاع قاراشمیش و آسفناک اومدنش جز دعوا و ستیزه چیزی در بر نداره. درو براش باز کردم و خودم قصد رفتن کردم که میلاد از پشت سرم گفت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- توام بمون... سه تایی می‌شینیم درست و حسابی در
موردش حرف می‌زنیم.

#پارت_شصت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

نخواستم برگردم و اونجا بشینم و سرنوشت‌مو بسپارم به
این دو که جز ازدواج هیچ راه‌کار دیگه‌ای برام در
نظر ندارن، میلاد خودشو جمع و جور کرد و بلند شد.
پیشونیش خونی شده بود، دلم تاب نیورد. به طرفش
رفتم:

- به خودت آسیب زدی. پیشونیت داره خون میاد.

- به جهنم، بمیرم بهتره.

چند تا دستمال از جعبه کشیدم و با طعنه گفتم:

- اونی که باید بمیره یکی دیگه‌ست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:
- اشکاتو پاک کن.
- بشین. سرت خونیّه.
آه عمیقی کشید و دستاشو از دور کمرش پایین انداخت
و روی مبل نشست. دستمال هارو روی سرش گذاشتم
تا جلوی خونریزشو بگیرم.
- بتادین داری تو خونه؟
- نه.
- باندی چیزی نیست که ببندیمش؟
- دارم. تو فایلّه کنار یخچاله.
رفتم توی آشپزخونه و باندو که برداشتم و برگشتم
پیشش، صدای اونو شنیدم:
- میلاد؟
- بیا داخل.
لای درو باز کرد و اومد داخل. نگاهش اول به من
افتاد که داشتم زخمِ سرِ میلادو تمیز می‌کردم.
یه لحظه هم نگاهش نکردم. ولی می‌دونستم اونقدر
پرو هست که جلوی میلاد یه جوری بهم زل بزنه تا
وانمود کنه منو از خودش می‌دونه.

- مجبور شدم بگم بش. هنوز باورش نشده ما اونشب
رو حالِ عادی نبودیم.

میلاد خرید :

- صداتو بپر فعلا، حوصله ندارم.

- اومدم ببینم مشکلی ندارین.

میلاد تمسخر کرد:

- می بینی که همه چی روبه راهه.

و پوزخندی زد.

سرشو با تاسف تکون داد و با دستش به میلاد اشاره
کرد:

- این کارها چیه با خودت می کنی، بچه شدی؟ هر
مشکلی یه راه حلی داره با این کارها میشه جمعش
کرد؟

- اعصابم خرابه، گفتم دهنتو ببند.

نوچی زد و درو بست به طرفمون اومد.

- تو چرا متوجه کارات نیستی، فکر می کنی با این
رفتار داری مشکلتو حل می کنی، می خوای بخاطر
لجبازیت داداشتو سخته بدی؟

تا الان فکر کردم مخاطبش میلاده، ولی تا جمله ی
آخرو گفت متوجه شدم داره به من تیکه می ندازه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- با منی؟
- کس دیگه‌ای هم اینجاست؟ تو خواهرشی دیگه. پس
با کی‌ام؟
- داری به می‌گی بخاطر اشتباه شما من خودمو بندازم
تو آتیش تا مشکل حل بشه؟
- نگفتم بنداز تو آتیش، گفتم یه اشتباه کردیم راه حلشم
اینه که ازدواج کنیم. داداشت داره سخته می‌کنه، حق
داره منم اگه کسی همچین کاری می‌کرد مغز سرم
می‌ترکید که به خواهرم...
میلاد آروم نالید:
- بسه وریا، اُرد نده، بتمرگ اونجا تا ببینیم چه خاکی
تو سرمون بریزیم.
- خاکی شما ریختن خودتونم جمعش کنین، من
نیستم. نمی‌خوام وسط حرفاتون باشم.
باندو انداختم روی میز، اومدم رد بشم که یهو میلاد
مچمو گرفت و محکم و عصبی گفت:
- اصلِ کاری تویی که داری گوه می‌زنی به شرف و
آبرومون. می‌دونستی؟
- من گوه زدم؟ من زدم؟
چشمام گشاد شدن و با خشم گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بخاطر تو که مامان نزنه تو گوشت و عاقت نکنه
دهنمو بستم بهش هیچی نگفتم، نگفتم تو خونه‌ی
کوفتیت چه بلایی سرم رفت، دارم ذره ذره خودمو
می‌خورم تا یادم بره تو این خونه باهام چیکار کردین،
بعد تو...

بلند شد و طوری سرم داد زد که حس کردم این میلاد،
برادرم نیست. اون رفته و یه آدمِ خشن و بداخلاق توی
قالبش فرو رفته.

- میگی دهنمو بستم به مامان نگفتم اما رفتی یه بوق
دستت گرفتی، داد می‌زنی این نامرد چه بلایی سرت
آورده.

#پارت_شصتویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمام و دهانم از قدرت صداش باز موندن. نمی‌دونم
این چندمین باره منو جلوی دوستش سکه‌ی یه پول
می‌کنه و اینجوری سرم داد می‌زنه. تاب نیاوردم و
دستامو تخت سینه‌اش زدم، در حالی‌که کاسه‌ی چشمام
داشتن از هاله‌ی اشک می‌سوختن.

- من به کی گفتم، فقط متینا میدونه که اون روز داشتم
باهات حرف می‌زدم، حرفامو شنید.
- به کی گفتم؟

با عصبانیت چنگشو توی موهاش فرو برد و نالید:
- ای خدا، ای خدا دارم دیوونه می‌شم از دستت
ماهین... چرا رفتی به مسلم گفتمی ها؟ چرا بش گفتمی؟
سخت تکونم داد و توی حال گیجیم بلندتر داد زد:
- واسه چی گفتمی بش، می‌خواستی پس زدن تو ببینی،
می‌خواستی یه چند تا حرفِ قلمبه سلمبه تُف کنه تو
صورتمون، بعدم خودشو آدم حسابی جا بزنه؟
خواستی بیاد اینجا به من بگه بی‌غیرت تورو هم هرزه
خطاب کنه؟

تمام تنم لرزید. دوباره تکونم داد:
- مگه من نگفتم قبل از اینکه کسی بفهمه این مسئله
رو جمعش کنیم!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داد زد :

- من دهن مهتابو با کلی پول بستم تا یه وقت
حرفتونو جایی نزنه، بعد تو رفتی صاف انداختی تو
دهن اون پفیوز که از فردا واسه تلافی هم، پاشه کل
شهر و پر کنه بگه شما دوتا با هم بودید؟
پاهام سست شدن و میون دستای میلاد که بازو هامو
گرفته بود تکون شدیدی خوردم.
وریا جلو اومد و دستشو از دور بازوم آروم کنار زد و
گفت:

- ولش کن، اینجوری باش حرف بزن.
میلاد نفس زنان از خشم گفت:
- داره آبروریزی می کنه. حالیش نیست گفتن این حرفا
یعنی چی.

- حرص نخور مرد، داری خودتو اذیت می کنی. دهن
اون جوجه خروسو من چاک می کنم، نگران نباش.
- تقصیر تو عه، اصلا هر چی آبرومون رفت تقصیر
تو بود.

منو ول کرد و محکم تخت سینه‌ی وریا زد و به عقب
هولش داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- باید اون شب لال می شدم تورو نگه ندارم اینجا، آتیش
بندازی وسط زندگیمون.

- تمومش کن میلاد، تو می دونی من...

یه کشیده توی صورت وریا زد و با خشم گفت:

- چی و می دونم ها، من گوه خوردم گفتم بمون، گوه
خوردم گفتم مهتاب دوستشو بیاره واست، توعه
عوضی چرا نگفتی نمی خوام، اصلا چرا نرفتی
گورتو گم کنی، موندی تا این بلارو...

- بس کن احمق، من چه می دونستم خواهرته. لااقل
جلوی اون حیا کن این حرفارو نزن... اون که
همین جوری از من متفر هست توام داری بدترش
می کنی.

میلاد یه کشیده دیگه به صورتش زد و بی هوا گفت:

- از کجا معلوم، شاید فهمیدی ماهینه ولی از عمد
اینکارو کردی، اون شب داشتم در مورد ازدواج ماهین
می گفتم، توام که قبلا خواستگارش بودی، حتما
حرصت گرفت می خواستی اینجوری...
یک آن میلادو محکم پس زد به عقب، اونقدر زور و
قدرتش زیاد بود که میلاد به زور تونست تعادل
خودشو حفظ کنه و مقابل پام سقوط نکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_شصتودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

با نعره‌اش تمام رگ‌های صورت و گردنش رو به
نمایش گذاشت:

- به من انگ بی‌ناموسی نزن حیوون، من هر گوهی
باشم دست درازی نمی‌کنم به دختری که دوشش دارم و
ناموس رفیقمه، منو چی می‌بینی ها؟ یادت رفته یه
شب تو باشگاه چه اتفاقی افتاد اگه من به دادِ اون
دختره نرسیده بودم اون بیشر ف چه بلایی سرش
می‌آورد؟ یادت نیست دندون پز شکِ نزدیکِ باشگام
چی کار کرد؟ من اگه کثافت بودم، اون همه دختر به
پستم خورد، تو جاهای مختلف نمی‌تونستم از این

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

غلط‌ها بکنم؟ حداقل تو یه چشمه‌شو می‌دیدى... اون شبم
تو گفتى زنگ می‌زنم اون دخترها بیان، من که خبر
مرگم می‌خواستم گورمو از اینجا گم کنم برم خونه‌م،
اون همه مشروب بهم دادى...
- می‌خواى منو مقصر کنى؟
وریا داد زد:

- نه... مقصرت نمی‌کنم، هیچ‌کدوممون نمی‌دونستیم تو
این خراب شده قراره چه اتفاقی بیفته، پیه جوری بام
حرف نزن انگار از عمد این کارو کردم!!
هردوشون برای لحظه‌ای آروم شدن و نفس نفس
زدن... ولی من...

نگاه وریا سریع به من کشیده شد و با عصبانیت گفت:
- واسه کی گریه می‌کنى، اون بی‌غیرتِ پفیوز که بت
توهین کرده؟ من اگه حرفشو مثل گوه نچیونم تو
دهنش که مرد نیستم!

با حرفش بلندتر زدم زیر گریه. پوفی کشید و با
عصبانیت چنگشو توی موهاش فرو برد. صداش
ضعیف‌تر شد:

- چرا نگفتى اون جوجه خروس اومده پیشت؟
داشت با میلاد حرف می‌زد، چون میلاد جوابشو داد:

- بگم چیزی و درست می‌کنه؟ اونی که نباید بش
می‌گفت رفت با سادگی همه چی و گذاشت کف دستش،
فکر کرد با کارش اونم می‌گه باشه عزیزم فدای یه تار
موت، این چیزا که مهم نیست، خودت برام مهمی.
- زخم زبون نزن بش. نمی‌بینی داغونه؟ اصلا نباید
این قضیه رو بش می‌گفتی، می‌داشتی خودم با اون
پسر حساب کتاب می‌کردم.
- تو باعث اینا شدی.
صدامو که شنید از پشت شونه‌ی میلاد نگاهم کرد و
سرشو تکون داد:
- خيله‌خب.. مگه نمی‌گی من شدم، پس بذار درستش
می‌کنم.
جیغ زدم:
- چطوری می‌خوای درستش کنی عوضی؟ تو
زندگیمو جهنم کردی.
- آره جهنمش کردم اما ذاتِ واقعیه اون نامردو واست
رو کردم، می‌بینی که... رفتی به قیافه‌ی جنت‌آمنی و
لباس مارک‌داراش!

زدم زیر گریه. سه سال از عمر مو پای کی تلف کردم.
پای کسی که بخاطر یه رابطه‌ی زوری و اشتباه منو
هرزه خطاب کرد. اونم جلوی داداشم !!
خدا لعنتت کنه مسلم، چطوری تونستی با یه دیدگاه
کثیف و بی‌رحم اون اتفاق و برای خودت شرح بدی؟!
قلبم داشت توی سینه‌ام منهدم می‌شد. انگار یه بمب
توی سینه‌ام در حال گذرِ ثانیه‌ها بود تا منفجر بشه.
می‌خواستم بمیرم. دردم حالا میلاد و بی‌غیرتیش
نبود، اون آدم و تجاوز ناعادلانه‌ش نبود، دردم عشقی
بود که سه سال از عمیق‌ترین احساسم، بر اش مایه
گذاشتم، ولی حالا اون منو هرزه خطاب کرد.
میلاد گفت:

- پاشو برو دست و صورتتو بشور. خودم اونجوری
که حقش بود زدم تو فکش تا دری وری بارمون نکنه.
هق زدم و پشت تاریه چشم‌ام تصویر محوشو دیدم که
داشت به طرفم اومد. خودمو عقب کشیدم، آروم گفت:
- به جای گریه کردن داد بزنی، فحش بده، پاشو بزنی
تو صورتِ منو میلاد، گریه که چیزی و درست
نمی‌کنه.

اشکم که فرو ریخت تصویر شو واضح تر دیدم.
صورتش از حرص و عصبانیت قرمز شده بود و
پوست گندمیش برق می زد، ولی سعی داشت خودشو
مقابل من کنترل کنه.

- پاشو صورتتو بشور بیا باندو ببند رو سر میلاد،
زخمش داره خون میده.

#پارت_شصت و سه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نگاهم به میلاد کشیده شد و ظاهر مفلوک و عصبیش
که با چشمای بسته لم داده بود روی مبل.
بی رمق و عصبی از جام بلند شدم، اونقدر فشار
عصبی روم بود که پاهام تعادل نداشتن و قدرتشون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تحلیل رفت. نتونستم رو پاهام بایستم، زانو هام تاشدن و تا خواستم بیفتم، دستشو به سمتم دراز کرد. سریع خودمو کشیدم کنار، یه نگاه بهم انداخت، انگار میخواست احساس و واکنشمو بخونه، ولی بعد بی تعلل دستمو گرفت و نگهم داشت. من که هیچ، حتی یه ذره هم بخاطر حضور میلاد حیا نمی کرد.

- بریم، خودم کمکت می کنم صورتتو بشوری.
با گریه کنارش زدم تا دستمو از توی دستش بیرون بکشم:

- نمی خوام کمکم کنی ولم کن.
انگار اصلا صدامو نمی شنید. به حرفم اهمیت نداد و کشیدم به طرف سرویس.

مگه میلاد اینجا نیست یه چیزی بهش بگه؟ با شک نگاهش کردم، دیدم از زیر پلک های بسته اش داره زیر چشمی نگاهمون کرد. سرم ترکید. مگه می شه داداشم به این نامرد همچین اختیاری بده که راحت به من دست بزنه، در حالی که تا همین چند دقیقه پیش داشت سرشو توی دیوار می کوبید بخاطر اتفاقی که بین منو این آدم افتاد؟

جیغ زدم :

- میلاد، نمی بینیش؟ بی خیال نشستی داری نگاهی می کنی؟

- چی می خوای بگه؟ چی داره بگه؟ اونم می دونه ته این ماجرا اون چیزیه که باید بشه، حتی اگه بگی نمی خوام، ازت بدم میاد، باز منو تو با هم...
- همچین چیزی نمی شه.

دوباره تلاش کردم دستمو بیرون بکشم و اون محکم تر کشیدم و به خودش نزدیکم کرد. داد زدم :
- میلاد تو از کی بی غیرتی و یاد گرفتی ها؟ به دوستِ عوضیت بگو دستِ کثیفشو بکشه عقب، نمی خوام بم دست بزنه.

توی صورتم آروم و شمرده شمرده لب زد:
- لطفا بیدار شو ماهین، بیدار شو، میلاد اگه حرفی نمی زنه یا اجازه می ده الان بت دست بزnm، چون مطمئنه مالِ خودم می شی.
- ولش کن وریا.

- بیخیال مرد، من خودم می دونم دارم چیکار می کنم.
- داری اذیتش می کنی.
چپ چپ به میلاد نگاه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو که خودت می‌دونی اول و آخر مالِ کیه، پس
بیخودی زر نزن.

- آره می‌دونم، می‌دونم آخرش تورو انتخاب می‌کنه،
می‌دونم مجبوره رضایت بده، ولی الان راحتش بذار،
داری اذیتش می‌کنی.

- تو دخالت نکن. اگه خیلی عرضه داری هر روز
جای لش کردن اینجا، پاشو خواهراتو ببر سرکارشون
یه بیشر فِ چشم دریده مزاحمشون نشه... پهن شدی
اینجا خبر نداری اون بیرون چه خبره، همین کارارو
کردی هر بی‌سروپای بی‌ناموسی جرات می‌کنه سر
راهشون سبز شه.

- یعنی چی؟ کی مزاحمشون شده؟

- فعلا ولش کن، بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

- دستمو ول کن.

نگاهشو از میلاد گرفت و به صورتم دوخت. خوب
نگاه کرد، نقطه به نقطه‌ی صورتمو. بعد با طمئینه
گفت:

- همه می‌دونن اصل قضیه چیه، تو خودتو زدی به
اون راه، نمی‌فهمی من چی می‌گم؟

- نمی‌خوام بفهمم، اصلاً تو کی هستی؟ داری درمورد
گریه‌ها حرف می‌زنی، خودت از همه‌ی اونا نامردتر
و کثیف‌تری.

- من هر خری که باشم، یادت باشه تو دیگه ناموس
منی... خوشت بیاد یا نیاد، این اتفاق افتاده، کاریشم
نمی‌شه کرد، باید لجبازی رو بذاریم کنار بشینیم
درست حاش کنیم.

#پارت_شصت و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

با اون دستم محکم زدم توی صورتش:
- اینجوری با من حرف نزن عوضی، به خاطر کارت
داری به خودت افتخار می‌کنی؟

دوباره توی صورتش زدم، توی سرش زدم، با
عصبانیت موهاشو کشیدم، اون صاف ایستاده بود و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی کوچکترین حرکتی نکرد تا مانعم بشه. دلم نمی‌خواست بهش چنگ بزنم، برام مشمنز و کثیف بود، ازش بیزار بودم ولی توی اون حال هیچی حالیم نبود. فقط حرص داشتم و خشم.

چنگ زدم به گردنش و رد عمیقی از ناخن‌ام روی پوستش به جا گذاشتم.

چشماشو بست ولی باز هم سعی نکرد مهارم کنه.

از این سرخوردگی زدم زیر گریه و جیغ زدم:

- ولم کن عوضی، دستمو ول کن، نمی‌خوام لمسم

کنی، نمی‌خوام دستت به تنم بخوره، دستتو بکش

عقب.

نفس محکمش رو توی صورتم بیرون داد. رگ

گردنش سیخ شده بود. حرکت کرد و دوباره منو کشید

به سمت سرویس.

نالیدم :

- میلاد، میلاد هیچ‌وقت نمی‌بخشت.

بردم توی سرویس، در حین رفتن یه لحظه هم به اون

اتاق نگاه نکردم.

جلوی روشویی نگهم داشت و آروم و اخم‌آلود گفت:

- آب بزن صورتت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونقدر دلم پر بود از میلاد و خودم و این نامردی که
اینجوری مثل زالو چسبیده بهم که جلوی روشویی خم
شدم و پق زدم زیر گریه.
نوجی زد و شیر آب رو باز کرد. صورتم که خیس شد
و دستشو روی صورتم حس کردم، شروع کردم به
زدنش.

من نمی‌خوام بهم دست بزنه. اون توی حال مستی
روی تتم سلطه گرفت و تمام زورمو کنترل کرد، ولی
الان که مست نیست، اجازه نمی‌دم، به تتم دست بزنه.
اونقدر زدمش و اونم بی‌حرکت موند، تا خودم خسته
شدم و همون ته مونده انرژیم هدر رفت.
دیگه قدرتی نداشتم تا مانع دستش بشم که به صورتم
برخورد نکنه. پوفی کشید و آروم گفت:
- نمی‌دونم چیکار کنم که منو ببخشی. باور کن خودمم
داغونم.

- ح... ح... حرف نزن نامرد.
مشت دیگه‌ای آب به صورتم زد و حوله‌ی کاغذی
بیرون کشید تا صورتمو خشک کنه.

خنکی آب باعث شد کمی به خودم پیام. نمی خواستم
بیشتر از این نزدیکش باشم و بوی عطر لعنتیشو
استشمام کنم. این بو شده بود کابوس زندگیم.
دستم از میون دستش بیرون کشیدم و از سرویس
بیرون رفتم. اونم پشت سرم اومد بیرون.
هنوز صورتم نمی از خیسی داشت. با پر شالم خیسی
باقی مونده صورتمو گرفتم و رو به میلاد که لبه‌ی مبل
نشسته بود و عصبی و خسته نگاهمون می کرد، گفتم:
- من... من اشتباه کردم، به مسلم گفتم، فکر کردم
کسی که عاشقمه می تونه مشکلمو درک کنه...
خودم برای حرفم پوزخندم اومد چه برسه به اون که با
تاسف سرشو تکون داد.
- فکر کردم میتونه باهاش کنار بیاد، چه می دونستم
قراره بدترین زخمو بهم بزنه.
از پشت سرم گفت:
- اون با من، حرص اونو نخور.

#پارت_شصتوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

برگشتم و با غضب نگاهش کردم:
- کاری به کارش نداشته باش، این بدبختی و تو واسم
ساختی. اونم دیدگاه خودشو به زبون آورده.
نیشخندی زد و دست به کمر شد و نگاهشو عصبی به
سقف دوخت.

می تونستم رد ناخن هام رو روی گونه و قسمت
گردنش ببینم. قطر گردنش که سه برابر گردنِ یه آدم
معمولی بود.

دوباره به میلاد نگاه کردم و گفتم:
- این موضوع رو همینجا تمومش کنین. من نمی خوام
باهاش ازدواج کنم، نمی خوام به اجبار شما یه زندگیه
سردو بی روح و قبول کنم. درسته آسیب دیدم، ولی
قرار نیست بخاطرش غرورمو همه چی مو بذارم زیر
پام.
میلاد گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پس می‌خواهی چیکار کنی ماهین؟ غیر از ما، دو نفر دیگه هم می‌دونن این اتفاق افتاده، عمدی نبوده که جلوی خودت بزخم گردنشو بشکونم یا خونشو بریزم تموم شه بره، اتفاق بوده، نه من فکر می‌کردم قراره تو بیای خونم، نه اون می‌دونست دختری که اومده داخل تویی.

- من با کلید اومدم داخل، دوست دخترش کلید اینجارو داشت؟

- دوست دخترم نبود.

خیلی ریز و آروم گفت ولی صداشو شنیدم. حالا چه فرقی به حال من داره بفهمم دوست دخترش بوده یا اجاره‌ای!

چونهم لرزید. میلاد مایوس‌وار نفسی گرفت و به اون که پشت سرم بود اشاره کرد:

- مست بوده، خریت کرده، خودِ عوضیم بش مشروب دادم، حالا تو بگو چیکار کنم؟

- من باهاش ازدواج نمی‌کنم.

- دور می‌بینمش.

میلاد با غیظ و تحکم گفت:

- تو ساکت باش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم کرد:

- گیرم این دهنشو ببند بره پی کارش، منم خودمو
بزnm به اون راه یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده، دهن مهتاب و
مسلمو چطوری ببندیم؟

- من گناهی داشتم بنظرت؟

نگاهم کرد، نگاه کرد و بعد آهی کشید و بلند شد:

- خواهرم، دختر خوب، عزیزم، جونم، بابامون یه آدم
شریف و با آبرو بود، همه می‌شناسنش، تو که
نمی‌خوای آبروش نقل دهن فامیل و درو همسایه شه،
لااقل بخاطر بابا کوتاه بیا...

- اگه قرار باشه مردم بفهمن ازدواجم بخاطر چی
بوده، بازم اصل قضیه رو پاک نمی‌کنه.

مقابلم ایستاد و با چشمای درشتش، صورتمو کاوید.
نگاهش هر وقت سرخورده و نگران می‌شد، چهره‌اش
شبیه بابای خدایامرز مون می‌شد. من گاهی توی
صورت میلاد بابارو می‌بینم، انگار بابا داره باهام
حرف می‌زنه ولی امشب، نمی‌خوام اینجوری فکر
کنم. نمی‌خوام حتی به حرفاش گوش بدم. اون جواب
می‌ده:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- آره، ولی حداقلش اینجوری می‌گن پسره پای کاری
که کرد موند. نمی‌گن طرف زیر چشم داداشش
اینکارو کرد بعدم...

- سوییچ ماشینتو بده، من موتورمو آوردم، خودم
می‌رسونمش، تو مسیرم با هم حرف می‌زنیم.
نگاهش کردم. با درد و تنفیری که جا خوش کرده بود
توی قلبم.
میلاد سعی داره با اسم بابا و آبرو و حیثیت‌مون منو
مجبور به این کار کنه.

کنارش توی ماشین نشستم. نخواستم بشینم، ولی وقتی
دیدم توان راه رفتن ندارم و تمام تنم فلج شده، مجبور
شدم این عذاب رو هم تحمل کنم.
ماشینو به حرکت درآورد و بخاریشو روشن کرد.

#پارت_شصتوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اینکه نگاهم به خیابون بود و فکرم پیش مسلم و
ضربه‌ی کاری که به قلبم زده، ولی نگاه تیز شو
مرتب روی خودم حس می‌کردم. نمی‌خواستم برگردم
و چشمای نافذش رو زل زده روی خودم ببینم... اما
می‌دونم هر چی سعی کنم از دستش فرار کنم اون به
خاطر این مسئله بازم دنبال میاد. مثل یه سایه.
باید همین الان این موضوع رو بین خودمون حل
کنیم، تا حتی از سر میلاد بیفته و دیگه ازم نخواد زن
کسی بشم که هیچ حسی جز تنفر بهش ندارم.
خودش سر صحبت رو باز کرد:
- ناراحتی؟

جوابشو ندادم. صدای نفس عمیقش توی ماشین پیچید:
- بخاطر حرفِ اون جوجه خروس ناراحتی؟
برگشتم به طرفش و زل زدم توی نی‌نی‌های جسور و
پروش:

- نباید باشم؟ به من توهین کرده. بعد اون همه سال
بخاطر تو بین چیا بارم کرده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فکشو باز اون مدلی که عصبی می‌شد و دندوناشو
روی هم تکون می‌داد، منقبض کرد و گفت:
- گوه خورده... حسابشو می‌رسم، فکر کردی راحتش
می‌ذارم !

- تو بودی چی می‌گفتی؟ اگه نامزدت یهویی میومد
بهت می‌گفت کسی باهات اینکارو کرده؟
- من؟

- آره تو؟ تو اگه جای مسلم بودی چی کار می‌کردی؟
نیشخند پر مدعایی زد و لب‌هاشو کمی قوس داد:
- خب خدارو شکر که الان جای اون نیستم.

از حرفش جا خوردم و چینی توی قلبم نشست. دیدی
همشون از یه کرو باسن ماهین. اینم جوابش همونه.
هیچ مردی با شرایط شبیه تو کنار نمیاد.

اما اون منظورش چیزی دیگه‌ای بود، وقتی ادامه داد
اینو فهمیدم:

- چون الان این امتیازو دارم که داشته باشمت... ولی
اگه جای اون بودمو نامزدم همچین چیزی می‌گفت بم،
اول می‌رفتم سراغ اونی که این بلارو سرش آورده،
سرشو رو سینه‌ش می‌ذاشتم بعد بر می‌گشتم پیش
نامزدم با آغوش باز ازش استقبال می‌کردم.

لحنش و صداش بوی قدرت و جسارت می‌دادن. بوی حقیقی بودن. ولی من به طرز احمقانه‌ای نمی‌خواستم حرفاشو باور کنم. چون خودشو باور نداشتم اما مسلمو...

- دروغ می‌گی چون می‌دونی مسلم چی کار کرده. مثلاً می‌خواهی بگی من از اون خیلی مردتر و جسورترم.
- من دارم جدی می‌گم... باید خیلی پست و نامرد باشم زنی که متعلق به خودمه رو تو این شرایط رهاش کنم. نامزد یا همسر، هیچ فرقی نداره، اون اگه مرد بود باید میومد پیش من، باید با من در میفتاد، به خاطر خونی که تو رگاشه و غیرتش می‌جوشه باید میومد تن و بدن منو کبود می‌کرد، بخاطر زنش و ناموسش باید می‌جنگید، کاری می‌کرد مُردن و به زنده بودن ترجیح بدم ولی اون...
نگاهم کرد:

- حتی نیومد به خودم چیزی بگه، مثل بز دلا رفت پیش میلاد چند تا دری وری بیخود بارش کرد تا رو دلش سبک شه.

#پارت_شصتوهفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

با حرص گفت:

- این همه سال عاشق کی بودی؟ کسی که حتی حاضر نیست و است بجنگه.

- اگه من نامزد تو بودم بعد مسلم همچین کاری باهام می کرد...

این چه سوالیه می پرسم. می خوام کی و با کی مقایسه کنم؟ فراموش کردم کسی که باعث و بانی این اتفاق بوده همین آدمیه که کنارم نشسته و از خودش تعریف و تمجید می کنه!!

- اگه شرایط اونجوری بود، مسلم تا الان هفت تا کفن پوسونده بود عزیزم.

باز هم حرفشو باور نکردم و سوال بعدی بی اختیار از بین لبهام خارج شد:
- بعد منو ول می کردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خندید و با شور و شوقی ملموس گفت:

- چرا ولت کنم. تو بسته بودی به خون و جونم، مگه می‌شه آدم اینقدر بی‌غیرت که ناموسشو ول کنه به امونِ خدا، خودم تا ته دنیا کنارت می‌موندم.

اینارو می‌گه که دلِ منو بدست بیاره... اگر توی واقعیتِ همچین اتفاقی قرار می‌گرفت، اونم یکی می‌شد مثل مسلم.

آب دهانم رو قورت دادم و محکم‌تر از هر زمانی حرفمو به زبون آوردم تا فکر نکنه اینارو به خاطر چیز دیگه‌ای پرسیدم.

- من نمی‌خوام باهات ازدواج کنم.

- نمی‌خوای یه شانس بم بدی؟

- نه... به میلادم بگو بیخیال این قضیه بشه.

چشماش تیره و تنگ شدن :

- یعنی انقدر ازم بیزاری؟

- خیلی بیشتر اون چیزی که فکر می‌کنی.

آهی از تاسف کشید و نفسش رو مثل غبار توی فضای ماشین بیرون داد. بوی نعناع و دارچین رو از نفسش حس کردم. شاید آدامس توی دهنش ولی اینو متوجه نشدم.

- پس می‌خواهی چیکار کنی؟ من بودم که این اشتباهو کردم، می‌خوام حالا برات جبران کنم.
با نفرتی از خصم و کینه گفتم:
- جبران کنی که چی بشه؟ تو فکر می‌کنی تنها شانس خودتی، می‌خواهی با این کارت مثلا بم لطف کنی تا خونواده داشته باشم؟
با حرص پوزخندی زدم و ادامه دادم:
- شاید مسلم نه، اما آدمای دیگه‌ای هستن که باکره بودن دختر ا خیلی براشون مهم نباشه، مهم باشه نهایتش می‌رم ترمیم می‌کنم اما داغ می‌ندازم رو دلت، نمی‌ذارم به چیزی که می‌خواهی بررسی.
جمله‌ی آخر رو از روی عصبانیت به زبون آوردم.
من هیچ‌وقت اینکارو نمی‌کردم، ولی گفتم تا حداقل از سرِ راهم کنارش بزنم و بفهمه برای این موضوع راهکار دیگه‌ای هم به جز ازدواج با خودش هست.
فکش سخت تکون خورد و استخونِ چونه‌اش منقبض شد. چهره‌ی خودش سخت بود ولی وقتی عصبی می‌شد حالت صورتش سخت‌تر می‌شد.
پوست تقریبا روشنی داشت، با زاویه‌های خوش‌تراشی که صورتشو مردونه و جذاب می‌کردن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم‌اش درشت نبودن، اما جاذبه داشتن و رنگشون نه قهوه‌ای بود نه مشکی، تو مایه های فندقی بودن. بینیش هم خیلی بزرگ نبود ولی لب‌هاش و چونه‌ش بزرگ و خاص بودند. دلیشم ورزش کردن زیادیه که ساختار صورت و اندامش اینطور برجسته و قطور بودند. نگاهم باز به گردنش کشیده شد و زخمایی که بارد خون باریکی روی پوستش بودند. چشم بستم و صداش و حرکاتش به یکباره برام مرور شدن. همون شبی که تنمو غارت کرد... انگار یه شیر روم چنبره زده و دم و بازدم پر قدرتش به صورتم و تنم اصابت می‌کنه. یه شیر که پنجه‌هاشو روی پنجه‌های دستم نگه داشته و اجازه نمی‌ده از خودم دفاع کنم. کتف و شونه‌هاش مثل عضله‌های محکم شیر قوی بودن و در برابر مشت‌های ضعیف من مقاوم. اون شب مست بود، اما نه به خاطر الکل، بخاطر تنم و غنیمتِ ارزشمندی که نصیبش شده بود. گوش‌هام به آنی داغ شدن، سرم بنگ بنگ صدا می‌داد... صدایی توی ذهنم پر رنگ شد و اکو وار و پشت سر هم بازتاب گرفت... من تا الان اینو به زبون

نیاوردم ولی اگه نمی‌گفتم دمل می‌شد روی سینه‌ام...
وقت خجالت کشیدن نبود، باید از این موضوع سر در
میاوردم.

- اونشب اسممو آوردی.

دیدم که لرزید و پنجه‌هاش روی فرمون سفت شدن.
- اگه منو اشتباه گرفته بودی پس چرا اسممو آوردی؟
- نیاوردم.

- خودم شنیدم. یه بار کنار گوشم گفتی ماهین.
چشماشو کوتاه بست و باز کرد و با حرص گفت:
- نگفتم.

نگاهش مستقیم به روبه رو بود و اصلا نگاهم نکرد.
با حرص گفتم.

- اگه اینو به میلاد بگم تیکه تیکه می‌کنه.
می‌دونستی؟

فکشو سایید روی دندوناش و با صدای زمخت و
گرفته‌ای گفت:

- من نمی‌دونستم تویی.

- پس چرا اسممو صدا زدی؟

#پارت_شصت‌وهشت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

بی تابیش و به طرز واضحی نشون داد و پنجه شو کلافه
و عصبی روی فرمون زد:
- همین جوری اسمتو آوردم.
یه جوری اخم کرده انگار باید بخاطر کاری که کرده،
بغلش کنم و نازش بدم و بگم آفرین به تو، کارتو عالی
انجام دادی.

وقتی دید دارم با شک و خشم نگاهش می کنم بالاخره
نگاهم کرد و آروم گفت:
- تورو به جاش تصور می کردم چه می دونستم
خودتی.

مثل شوکی که یهویی به تتم رسیده باشه در جا تکون
خوردم و داشتم جمله شو بالا پایین می کردم که
شونه شو بالا داد و توجیهش کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- هر کی تو خیالش یه فانتزی داره دیگه، منم فانتزی
تورو...

نداشتم حرفشو کامل کنه محکم زدم توی گوشش.

- عوضی من داشتم زنِ یکی دیگه می‌شدم.

- فکر کردن که دستِ آدما نیست، فکر مسموم تو
بود.

دستمو بردم بالا که دوباره بزمنش ولی بین راه مشتش
کردم و نگاهمو ازش گرفتم. لعنتی.. این دیگه چه
جونور کثیف و بی‌ذاتیه.

نگاهشو گرفت و سرش رو با تایید تکون داد.

- حق داری بزنی... آدم بی‌شرفی‌ام خودم می‌دونم،

ولی من واسه آدمایی که دوستشون دارم از جون و دل

مایه می‌ذارم. هیچ‌وقت به اون پسره حس خوبی

نداشتم. یه حسی بم می‌گفت بیچاره‌ت می‌کنه.

- تو نکردی؟

- ماهین من می‌خوام برات جبران کنم.

دستمال زیر پلک‌هام گذاشتم و اشکمو پس زدم.

- جبران‌ش اینه گورتو گم کنی دیگه سر راهم قرار

نگیری. به داداشم بگی این موضوع رو تمومش کنه.

قرار نیست بخاطر کارت خودمو بدبخت کنم، با هر

کی میشه زندگی کرد ولی اونی که بهت تجاوز کرده نه.

- من که قصدم تجاوز نبود. چرا نمی‌خوای باور کنی.
- باز من نمی‌تونم فراموشش کنم. نمی‌تونم نفرتمو نادیده بگیرم. نمی‌تونم دست و پا زندمو نادیده بگیرم.
چطوری قبولت کنم وقتی می‌دونم اندازه موهای سرت دوست دختر داشتی.

- همه پسر ها دارن. کیه که نداره. میلادم داره. ولی وقتی زن بگیرم، دیکه نیاز ندارم به این چیز ها.
دندونام برای تیکه پاره کردنش روی هم ساییده شدن و گفتم :

- همه اونا باید برن زنای شبیه خودشونو بگیرن، نه من که اون رابطه اولین بارم بوده.
- منکرش نمی‌شم. بهت افتخار می‌کنم. اون شب که فهمیدم تو بودی و اولین رابطه‌تو باهام گذروندی، نمی‌دونی چقدر به خودم مغرور شدم. واسه همین نمی‌تونم فراموشش کنم. نمی‌خوام فراموش کنم. تو به من معنی مرد بودن دادی، بهم غرور دادی، منم چیزی رو که سرش نشون گذاشتم و لش نمی‌کنم. اون دیگه مال منه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم کرد و توی چشمای عصیم محکم‌تر تکرار کرد:

- تو دیگه مالِ منی.
- کورخوندی.
- کسی مزاحمت بشه، چپ نگات یا هر غلطی کنه با من طرفه.

#پارت_شصت‌ونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

حرص خوردنم چیزی نبود که از نگاهش پنهون بشه. من نمی‌تونستم تحملش کنم. حرف زدنش بوی حق جانبی و سلطه می‌داد. اصلاً خودِ سلطه‌گری بود. داشت خیلی واضح بهم می‌فهموند اون شب با یادِ من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لذت برده و بعد که فهمیده خودمم حس غرور بهش
دست داده، نه حسِ پشیمونی.
این منو آزار می‌ده و نمی‌تونم به خوبی باهاش کنار
بیام.

حسِ سنگینی روی قفسه‌ی سینه‌ام باعث شد بی‌هوا
عق بزنم. نفس کم داشتم و هر چه توی ماشینش دم می
کردم بوی تنش همراه با ادکلنش به مشام نفوذ
می‌کرد.

دردمو فهمید. شیشه‌ی ماشین و پایین آوردن تا با اصابت
بادِ سرد به صورتم حال و هوام عوض بشه.
سرعتشو هم کمتر کرد و حین رانندگی گفت:

- حق داری حالت ازم بهم بخوره. من نامردم، پستم،
بی‌شرفم، اما با خدا عهد بستم و است کم ندارم ماهین،
تو خودت از احساسم خبر داری، می‌دونی اگه هر
زمانی برمی‌گشتی بم، حتی اگه موهات مته دندونات
سفید بودن بازم با عشق ازت استقبال می‌کردم، ولی
حالا با یه اتفاق...

- چطور روت می‌شه با افتخار از اوت اتفاق و کارت
حرف بزنی؟

- همه مردا بش افتخار می‌کنن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی اختیار مشت محکمی به بازویش زدم. مثل سنگ
سفت بود و انگار اصلاً مشتمو حس نکرد. لبخندی
چاشنی نگاه شیطونش کرد و گفت:
- درسته یه رابطه‌ی اشتباه با تجاوز بوده، ولی واسه
من کلِ زندگیم توش خلاصه شده، ازم نخواه
فراموشش کنم. چون هیچوقت فراموشم نمی‌شه. نه
خودت، نه بوی تنت، نه نفس‌هات...
جیغ زدم و دستامو با عصبانیت روی گوش‌هام گذاشتم
:
- خفه شو، خفه شو کثافت... خفه شو.
دستمو گرفتم:
- باشه ببخشید، ببخشید...
دستشو محکم پس زدم و خواستم درو باز کنم تا از
ماشین بپرم پایین. نمی‌خواستم صداش یه لحظه هم
توی گوشم بیچه و اون خاطره کثیف و برام مرور
کنه. با گرفتن بازوم نگهم داشت و تند و سریع گفت:
- معذرت می‌خوام. ببخشید ماهین، نمی‌گم بخدا نمی‌گم
دیگه.

چند دقیقه بعد ماشین رو کناری پارک کرد. نگاه که کردم متوجه شدم کنار رستورانی توقف کرده. آرام گفت:

- بریم یه چیزی بخوریم.

- من دارم میگم ازم دور شو تو میگی بریم یه چیزی بخوریم؟

- ما باید در موردش حرف بزنیم...

- حرفی نیست. دست از سرم بردار. هر اتفاقی افتاد تموم شد، من می‌دونم چطوری زندگیه خودمو ادامه بدم.

- منم میدونم چطوری ادامه میدی اینکه با کی ادامه میدی مهمه.

با خشم زل زدم بهش. دستاشو به حالت تسلیم بالا داد و کج نشست روی صندلی و به در ماشین تکیه داد. ته ریشش نسبت به همیشه بلندتر شده بود. ظاهراً خودشو میلاد اونقدری که فکرشون درگیر این مسئله شده، حوصله اصلاح کردن و رسیدگی به خودشونو ندارن. - تو منو نمی‌شناسی ماهین... پس بذار یه مدت با هم باشیم تا حداقل روم شناخت پیدا کنی. پوزخند زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بشم دوست دخترت؟
- نه عزیزم... بشو تاج سرم. منو بشناس بعد هر زمان
که شناختت کامل شد جوابِ قطعیتو بده بم.

#پارت_هفتاد
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

از نگاه خیره‌اش و حرف زدنش یه جوری شدم. یه
جوری گوشه‌ی لبش رو می‌جوید و زبونشو روی
لبش می‌کشید، انگار داره منو با ولع مزه می‌کنه.
نگاهش تا ثابت شد روی لبم، تتم سِر شد، دست بردم
درو باز کنم که گفت:
- خودم می‌رسونمت.
- دیگه لازم نیست.
مچ دستمو گرفت و با لحنی ریز و نادم گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- به خاک آقام اون شب حالم خوب نبود که اون اتفاق افتاد، ولی من گرفتمش به فال نیک، اینکه خدا هم می‌خواست تو مال خودم باشی. یکم با دلم راه بیا، سخته بیخیالت شم، من یه چیزی و ازت گرفتم که اگه کل زندگیم می‌دادم نصیبم نمی‌شد، حالا که شده هر کاری بخوای می‌کنم تا داشته باشمت، دور همه کارامو خط می‌کشم، دنبال کثافت کاری نمی‌رم، اون رابطه‌های یه شبه و کثیفو می‌ذارم کنار، می‌خوای یه مدت نامزد باشیم شاید نظرت عوض شد... می‌خوای با هم دوست می‌شیم تا شناختت ازم بیشتر بشه، هر چی تو بگی من...
- فقط دست از سرم بردار. من واقعا نمی‌خوام با تو باشم.

با این حرفم درونشو به تشویش کشیدم، دستش که روی دستم بود سست شد و آروم عقب رفت اما نگاه خیره‌شو ازم نگرفت. اخم هم یهویی پهن شد روی پیشونیش. برای پیاده شدن از ماشین، دیگه مانعم نشد. منم پیاده شدم و باقی‌مونده‌ی مسیرم رو با پیاده روی طی کردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما مگه می‌تونستم اون نیشی که از حرفِ مسلم به مغزم خطور کرده رو بیخیال بشم و یا اجازه بده آروم باشم.

تند و عصبی قدم‌هام رو محکم‌تر برداشتم. نمی‌دونم چقدر زمان گذشته بود که رسیدم دمِ پاساژش. یه لحظه با دیدن ماشینِ میلاد که الان زیر پای وریا بود خوف کردم. اون زودتر از من اومده اینجا و خدا می‌دونه چه بلبشویی به پا کرده... به سرعت رفتم به سمت مغازه مسلم. صدایی مبنی بر دعوا اونجا نبود. شاید اشتباه میکنم و وریا با مسلم کاری نداشته.

از پشت شیشه‌ی مغازه سرکی کشیدم. دیدمش، گوشه‌ی مغازه ایستاده بود و دوتا خانم سانتال مانتال روبروی پیشخون داشتن خریدهاشون رو با مسلم حساب می‌کردن.

پس منتظر مونده تا اول مشتری‌ها برن بیرون بعد حساب مسلمو برسه.

دلم زیرو رو شد. قصد کردم برم داخل ولی دوباره پیشمون شدم.

کنار ایستادم و منتظر شدم ببینم چه اتفاقی قراره رخ بده.

چند دقیقه بعد اون خانم‌ها از مغازه بیرون اومدن. تا در مغازه بسته شد و کلید توی قفل چرخید دلم لرزید. هنوز مسلمو ندیده بودم ستون کنار پیشخون مانع دیدن صورتش شده بود. اما دلم نمی‌خواست ببینمش. زخمی که اون به قلبم زده بیشتر از زخمیه که وریا به جسمم زد.

#پارت_هفتادویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

صدای برخورد چیزی با دیوارهای شیشه‌ای مغازه اومد. بعد صدای شکستن چیزی. دلم نمی‌خواست این دو نفر اصلاً با هم برخورد داشته باشن، اگه یکیشون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بلایی سرِ اون یکی بیاره چی؟ تحمل نداشتم بمونم
اونجا و ز دو خوردشونو توی ذهنم تصور کنم. به در
زدم و صدا زدم:

- درو باز کنید، منم ماهین.

کسی باز نکرد، صداها بیشتر شدن. صدای غریشون
شبيه يه زورخونه بود. بلند و مردونه.
دوباره به در زدم. اینبار محکم تر.

- باز کنید میگم.

انگار نه انگار صدام به گوششون می رسه. من به در
می زدم و صدای اونا بلندتر از حد معمول ادامه پیدا
می کرد. کنار مغازه ی مسلم، یه مغازه ی عروسک
فروشی بود. سرک کشید و رو بهم گفت:

- دعوا شده؟ صدای دعوا میاد.

اگه دیگرانو دخالت می دادم شاید اوضاع از این بدتر
می شد یا هر دوشون مجبور می شدن با عربده و ناسزا
گفتن جلوی همه بگن دعواشون بخاطر چیه.
سرمو تکون دادم:

- نه نیست. با هم دوستن بحثشون شده.
به ظاهر باور کرد و برگشت داخل.
دوباره به در زدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- درو باز کنین، با شمام.
بالاخره در باز شد و اون که هنوز متوجهم نشده بود
من پشت در ایستادم، رو به مسلم انگشتاشو تکون داد
و بلند و هشدار ی گفت:

- تو ناموس نداری، اگه داشتی یه راست میومدی
سراغ خودم، با من در میفتادی، نه با میلاد، تخ*م لا
پات نیست بی عرضه، مردی که تخ*م نداره حیفه زن
بگیره حرومش کنه...

مسلم بلند شد و خون دهنشو تف کرد روی رمین. به
نظر تمام دنده‌هاش شکسته بودن که نمی‌تونست قد
راست کنه.

هنوز متوجه من نشده بود، با اینکه نگاهش به طرف
وریا بود.

شاید چون هیکلِ بزرگِ وریا جلوی من قرار داشت.
- تو تخ*م لاپات بود که رفتی به دختری که نشون
کرده‌ی یه مردِ دیگه بود تجاوز کردی؟
وریا خشدار و بلند گفت:

- هر چی باشم به تو و اون ذاتِ کثیف شرف دارم.
ماهین در هر صورت مالِ من میشه ولی...
انگشتشو با تاکید و تحکم تکون داد:

- ولی دوس دارم فقط یه بار دیگه این گوه خوریا از
دهنت در بیاد، به ولای علی میام همینجا جلوی همه
سرتو میکنم اونجایی که از توش دراومدی... سرت به
کار خودتو این مغازه‌ی چُسکیت گرم باشه.
- ماهین و ازم گرفتی.

- خاک بر سر بود که تورو نشناخت، وِالا از همون
اولم مال تو نبود.
مسلم داد زد:

- پس مال کی بود؟ ها؟ بی شرف ما با هم نامزد بودیم.
وریا صاف ایستاد. هنوزم پشتش به من بود و منو
ندیده بود، اما اینجوری که ایستاد، نگاه مسلم به سمت
من کشیده شد. عرض پاهاشو باز کرد، سینه ستبرشو
بیشتر به رخ مسلم کشید و محکم و جدی گفت:

- مال منه. تصاحبش کردم. نزدیکش بشی یا چپ
نگاش کنی، شکمتو پاره می‌کنم جوجه خروس.
پیچید و بالاخره منو دید. نگاه‌های شوکه‌ی هردو حالا
مثل آفتاب داغ روی سر و بدنم حرارت داشتن.
وریا به سرعت اخمی کرد و سریع گفت:

- خودم حقشو کف دستش گذاشتم عزیزم... دیگه
جرات نمی‌کنه زِر اضافی بزنه... بیا بریم.

مقابلِ نگاهِ سرسختِ مسلم مچ دستمو گرفت و با خودش از مغازه کنار کشید. این حرف و زد تا به مسلم نشون بده منم اومده بودم باهاش بحث کنم نه اینکه از دست وریا نجاتش بدم. درسته برای همین اومدم ولی بعد که دعواشونو دیدم...

- دستمو ول کن.

- تا وقتی از این پاساژ کوفتی نریم بیرون ولش نمی‌کنم.

- می‌گم دستمو ول کن.

- اون جوجه خروس داره از پشت سر نگامون می‌کنه، پس هیچی نگو فقط راه بیا.

برگشتم ببینم راست میگه یا نه... مسلم با ظاهر مفلوک و صورتِ خونی، به در تکیه زده بود و داشت مارو تماشا می‌کرد.

منی که دستم هنوز میون دستِ وریا بود و دنبال اون کشیده می‌شدم در حالی که قلبم با زجه‌ی عمیقی توی سینه‌ام برای اون مرد تپش می‌کرد. مردی که در کمال ناباوری بهم گفته بود هرزه...

*

#پارت_هفتادودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

خانم مهینی باز هم اصرارم کرد پیشنهاد اون آدم غریبه و پولدارو قبول کنم و روزی دو ساعت برم خونه‌شون تا بچه‌ی مریضش رو درس بدم. با اینکه پیشنهاد خوبی بود و موقعیت زمانیش هم بسته به زمان‌بندی خودم بود اما باز ترجیحم نرفتن بود. من توی خونه‌ی برادرم این اتفاق شو مو تجربه کردم، چطوری به یه آدم غریبه اعتماد می‌کردم و می‌فتم خونه‌ش !!

نمی‌تونم اعتماد کنم و جوابم باز هم به خانم مهینی منفی بود. نمی‌دونم چه اصراری داشت که بین همه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مدرس‌ها، به پروپای من می‌پیچید و از من می‌خواست
برم اونجا.

ساعت کارم که به پایان رسید و سایلمو جمع کردم و از
آموزشگاه اومدم بیرون.

بعد از اون شبی که وریا در سکوت منو کنار
خونه‌مون پیاده کرد و رفت، دیگه ندیدمش. از میلاد
هم خبری نداشتم.

پله‌ی آخرِ آموزشگاه رو که پایین رفتم، اونو دیدم. توی
ماشینش درست مقابلِ درِ آموزشگاه نشسته بود.

بعد از این چند روز دوباره سروکله‌ی مزاحمِ ناشناس
پیدا شد.

منو که دید، سیگارشو از توی شیشه بیرون انداخت و
از ماشین پیاده شد.

با اینکه درست روش شناخت نداشتم اما همیشه با
دیدنش ترسی بهم غلبه می‌کرد.

- سلام. ببخشید مزاحم شدم، میتونم چند دقیقه وقتتونو
بگیرم.

- شما همیشه مزاحم می‌شید، همیشه هم همین جمله رو
می‌گید.

- باید حرف بزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من شمارو نمی‌شناسم آقا، دفعه آخرتون باشه میاین
اینجا یه کار نکنید مجبور بشم به پلیس گزارش بدم.
- من شمارو می‌شناسم ماهین خانوم. خواهر میلاد
مگه نیستی؟

قدم برداشتم که برم ولی با این جمله...
در جا ایستادم و بهش نگاه کردم.
- هستم.

- خب من یکی از دوستای میلادم. پس لطفا بیا بشین.
دوستِ میلاد، یعنی یکی مثل وریا که بهم آسیب زد و
و حالا راه افتاده دنبالم و همه جا جار می‌زنه من
ناموسشم، من مال اونم تا به زور منو مال خودش
کنه؟!!

نه. من به هیچ‌کدوم از دوستای برادرم اعتماد ندارم.
اونایی که سراغ من میان چیزی توی چنته ندارن فقط
می‌خوان بهم آسیب بزنن.

تندتند راه رفتم و ازش فاصله گرفتم. فکر کردم دیگه
دنبالم نمیاد، اما صدای حرکتِ ماشینش و بوقی که زد
اعصابمو بهم ریخت. ماشینش بهم نزدیک شد:
- بیا بشین ماهین. بشین لطفا.

همشونم که راحت با اسمِ کوچیک صدام می‌زنن.

#پارت_هفتادوسه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

ترسم از این آدم بیشتر شد و بخاطر فرار ازش مجبور
شدم بدو آم. هر کسی جای اون بود با برخوردی که
وریا باهاش داشت می‌رفت گورشو گم می‌کرد ولی
این آدم معلومه نیتِ خیری نداره.
با ماشینش به سرعت پشت سرم اومد و داد زد:
- مگه می‌خوام بهت آسیب بزنم اینجوری فرار
می‌کنی... فقط می‌خوام حرف بزنم.
داد زد:

- من حرفی ندارم دنبالم نیا.
خودمو به یه کوچه‌ی تنگ رساندم. ماشینش
نمی‌تونست توی این کوچه بیاد. با خیال راحت رفتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونجا و بخاطر آدرنالین و تپش‌های تندِ قلبم قدم‌هامو
آروم‌تر کردم تا نفس‌هام به حالت نرمال برگردن.
اما درست توی همون لحظه کسی دستشو روی شونه‌ام
گذاشت. در جا پریدم و جیغ کشیدم. اون لعنتی بود که
نفس‌زنان گفت:

- چند دقیقه بهم وقت بده. فقط چند دقیقه.

- چی از جون من می‌خوای؟

- حرفامو که بشنوی خودت می‌فهمی.

نباید سوار ماشینش بشم.

نباید بهش اعتماد کنم و نکردم. نگاهش جسور و
بی‌پروا بود. اونقدر که می‌تونست هر کسی رو مجاب
کنه تا به دستوراتش عمل کنن، اما منم به اندازه
نگاهش جسارت داشتم تا ازش سرپیچی کنم.
قدمی به عقب برداشتم و بهش هشدار دادم تا دست از
سرم برداره.

- اگه بخوای همین‌جوری راه بیفتی دنبالم، اونقدر جیغ
می‌زنم تا مردم بریزن رو سرت. دنبالم نیا. هر حرفی
داری برو به میلاد بزن.

دست به کمر ایستاد و تقریباً عاصی شده نگاهم کرد.
انگار یه دختر بچه‌ی سرتق و چموش مقابلش ایستاده.
- با خودش حرف زدم، اگه فایده‌ای داشت که الان
اینجا نبودم پیش تو.
بوی تهدیدو به خوبی از حرفاش حس کردم. بی‌خودی
بدبین نبودم به این آدم.
- چیکارش داشتی؟
- بیا بشین تو ماشین تا مفصل برات توضیح بدم.
- تو ماشینت نمی‌شینم.
گوشه‌ی لبشو خاروند و با تفهیم و توجه سرشو تگون
داد:
- خيله خب، پایین‌تر یه کافه‌ی کوچیک هست. اشکالی
نداره تا اونجا قدم بزنیم؟

قدم برداشتن کنارش همون قدر که برام سخت بود یه
روزی مسلمو از دست بدم یا بشنوم چی پشت سرم
گفته، بعید و سخت و چالش‌برانگیز بود اما با این
برای شنیدن حرفاش راضی شدم باهاش همقدم بشم.
دستاشو توی جیب کتش فرو برد. آسمون که رو به
تاریکی می‌رفت، سرمای هوا هم بیشتر می‌شد.

نگاهم کرد و پرسید:

- نامزدت بود.

می خواستم بگم نه ولی فکر کردم اگه این آدم مزاحم
باشه و قصد داشته باشه اذیتم کنی اونوقت چی !
- آره.

- واقعا؟

- این ربطی به حرفاتون داره.

- البته که نه.

نیشخندی زد:

- حتی یه درصدم واسم مهم نیست... من فقط از تو یه
چیز می خوام.
- چی؟

#پارت_هفتادوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگفت تا لحظه‌ای که به کافه رسیدیم و روی
صندلی‌های چوبی مقابل هم نشستیم. سنش تقریباً از
وریا و میلاد بیشتر می‌زد. یه کت اسپورت مشکی
تتش بود، با پیرهن آبی و شلوار جین.
موهای سرش کم پشت بودند و تپله‌های چشماش
قهوه‌ای و نافذ و سخت.
ریش و سیبیل داشت و برعکس موهای سرش،
پرپشت‌تر بودن و صورتش رو جدی‌تر می‌کردن.
- اگه نگاه کردن به من تموم شد یه چیزی سفارش بده.
همون‌طور که حدس زدم چشمای ریزبین و مکاری
داره.
- نگفتی در مورد میلاد موضوع چیه؟
- خیلی عجله داری بشنوی؟
- در اصل واسه همین انجام.
- خيله خب میگم برات. اول یه چیزی سفارش بده.
برام مهم نبود چه چیز خاصی سفارش بدم تنها یه قهوه
کافی بود تا حرفاشو بشنوم و هر چه زودتر بزnm به
چاک و امیدوار باشم دیگه هیچوقت نمی‌بینمش.

- من و میلاد پارسال یه بیزنس تجاری راه انداختیم...
سرمایه‌ش از من بود، کار از اون، قرار شد سودش
نصف نصف باشه.

- خب؟

چرا یه جوری نگاهم می‌کنه انگار قراره منو بخره؟
- اولش خوب بود، یه سودِ عالی داد، البته سهم منو
نداد، گفت می‌دارم سر یک سال تمام سود و سرمایه‌تو
بهت پس میدم.

سرم رو تند تند تکون می‌دادم یعنی دارم با تمام توجهم
گوش می‌دم، اون اما نگاهش موقع حرف زدن
معطوفِ صورت و سرو بدنم بود. شبیه کالایی که
می‌خواد بخره و کاملاً بررسیش می‌کنه. جمع‌تر نشستم
و شالمو بیشتر آوردم روی سینه‌ام.

- چشمات مشکیه یا قهوه‌ای؟

چی؟ این سوال از کجا دراومد؟

- چیکار به رنگِ چشمِ من داری؟

- من عادت دارم همه‌چی رو با حساب کتاب پیش ببرم.
از دخترهای چشم ابرو مشکی خوشم میاد.

حرفش رو یهویی انداخت بیرون و مثل یه نیزه توی
تتم فرو برد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اولش گیج و منگ نگاهش کردم ولی بعد که فهمیدم
چی گفته، بلند شدم که یهو گفت:

- بشین. نیومدم اینجا در مورد خوشگلی تو حرف
بز نیم.

- ولی انگار حرفات از یه چیز دیگه...

- اومدم در مورد سرمایه‌م حرف بزنم، اگه تو هم
می‌خوای مثل اون داداش بی‌رگت دیوونه بازی در
بیاری برو تا ببینی قراره چه بلایی سرتون بیارم.
با جدیتی که توی چشماش بود حرفشو به زبون آورد
و تنمو به ریشه انداخت.

با اینکه ترسیده بودم و خیلی هم جا خورده بودم، اما
گفتم:

- چه بلایی؟ ها؟ چه غلطی می‌خوای بکنی؟ مگه
داداشم چیکار کرده؟
محکم گفت:

- سرمایه‌مو به باد داد، سود یکسالم بالا کشید، یه
قرونشم نداد به من.

ریشه‌ی تنم بیشتر شد :

- خب به من چه. چرا هر کی هر درد و مرضی داره
میاد سراغ من؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- اومدم با تو حرف بزnm تا بری بهش هشدار بدی... یا پولمو ظرف یکماه آینده بهم پس می ده...

- یا چی؟

بدون اینکه فرصت بده سفارش هامون برسه بلند شد و به قصد رفتن صندلی شو ترک کرد.
قبل از اینکه بره و اونجارو ترک کنه، هشدار ی داد که پاهامو به لرزه انداخت:

- بعد بهت می گه قراره چیکار کنم. فعلا این هشدارو به گوش داداشت برسون تا بعد...
مات و مبهوت رفتنشو تماشا می کردم که از در بیرون رفت.

خدا لعنتت کنه میلاد، داری چه غلطی می کنی که من باید چوب کارهای ناعادلانه و غیرمنطقی تورو بخورم.
هر چی می کشم بخاطر توعه.

#پارت_هفتادوپنج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

صدای خواب‌آلود میلاد با پس زمینه صدای زنگ
خونه‌اش به گوشم رسید:
- جانم؟ به گوشم بگو.
- میلاد.
- ماهین تویی.
- خواب بودی؟
- ای بگی نگی. چه عجب... صبر کن درو وا کنم رو
این پسره.
دکمه رو زد و آروم گفت:
- سروتهشو بززن همش اینجاست.
حتما منظورش با وریاست. پوفی کشید و گفت:
- زنگ زدی حالمو بررسی یا می‌خوای در مورد وریا
و تصمیمت حرف بزنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- هیچ‌کدوم. یه کار مهم دیگه داشتم.
متینا به درِ اتاقم زد و از لای در گفت:
- مامان می‌گه بیا شام.
سر مو تگون دادم:
- باشه میام الان.
به جای اینکه بره سمج شد دِم در. از کارش عصبی
شدم و گفتم:
- برو الان میام. بدم میاد وقتی دارم با گوشی حرف
میزنم می‌مونی اینجا گوش می‌دی.
- وا... کی گوش دادم، اومدم صدات بزnm بیای شام
بخوری. یه چیزی هم بدهکار شدیم.
رفت. یه لحظه به اون یارو فکر کردم اگه مزاحم متینا
بشه و قصد کنه اذیتش کنه چی؟؟ تصور این موضوع
بدنمو به لرزه انداخت. متینا معمولاً با دوست پسرش
رفت و آمد می‌کنه شاید واسه همینم نرفته پیش اون و
مزاحمش نشده ولی من..
موضوع رو به میلاد گفتم. می‌خواستم مطمئن بشم
همچین آدمی رو می‌شناسه یا نه، اونم با عصبانیت
گفت:
- بی‌شرف اومده سراغ تو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- بهم گفت یکماه بیشتر فرصت نداری، پولشو بهش پس بدی. یه جورایی سعی داشت تهدیدم کنه.
- غلط کرده، نگران نباش، فردا قبل از اینکه برم ساری یه سر میرم پیشش.
- می‌خوای بری خونه سیما اینا؟
خونه‌ی پدری زن‌داداشم اونجا بود و حتما میلاد در خصوص ماجرای هردوشون می‌خواست بره اونجا.
صدای حرف زدن وریا پس زمینه مکالمه‌مون شد. با هم سلام کردن و وریا گفت:
- شام چیزی کوفت کردی؟
میلاد: نه هنوز... زنگ بزن واسه خودت سفارش بده، من سرم درد می‌کنه میل ندارم.
- گوه خوردی. می‌خوای از طریق معده‌ت خودکشی کنی؟
میلاد: هر کار می‌کنی بکن، دارم با ماهین حرف می‌زنم.
- خب پس، سلام مخصوص منم برسون بش. بگو وریا می‌گه عزیزم آی لاویو.
- بهش بگو خفه شه.
میلاد: می‌گه خفه شو.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وریا: اون همیشه همینو می‌گه، کیه که خفه شه.
با عصبانیت گفتم:
- می‌خوام قطع کنم.
- باشه عزیزم... نگران اون موضوع، نباش خودم
حلش می‌کنم.
- نگفتی واسه چی می‌خوای بری ساری؟
نفسی گرفت:
- باباش ازم خواسته برم اونجا، گفت بیا حرف بزنیم.
- ای کاش تمومش می‌کردی میلاد. به نظرم طلاقش
بده راحتش کن از این بند و اسارت. نفس خودتم در
میاد. بهتره تا اینجوری اذیت شید.
چیزی نگفت. تک خنده‌ای زد و بحثو جای دیگه‌ای
کشید:
- شنیدم وریا رفته مغازه مسلمو ریخته به هم... راست
گفته؟
با یادِ اون روز و رفتارش، قلبم ریز و ضعیف جنبید...
خوشم اومد از اینکه حقشو کف دستش گذاشت، ولی
دلم نمی‌خواست اون این‌کارو انجام بده. کسی که
خودش گناهکار اصلی بود.

- هر چی گفته راست گفته، مسلمو کتک زد، مغازشم ریخت به هم.
- دمش گرم... همین یه کارو خوب از پیشش براومد.
وریا بلند گفت:
- باز پاشو تو کفشم بذاره، دیگه نمی‌ذارم جونِ سالم در بیره.
نیشخندی زدم و با طعنه گفتم:
- پت و متید دیگه... تو ازش دفاع نکنی، من بکنم؟

#پارت_هفتادوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

وقتی از اتاق رفتم بیرون زنگ خونه‌مون به صدا دراومد. مامان رو در حالی دیدم که بی‌حوصله و عصبی به طرف آیفون رفت و دکمه‌ی آیفون رو زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برگشت به طرفم و با غیظ و ناآرومی گفت:
- اگه مهمون نبود، درو باز نمی‌کردم بیاد داخل.
- کیه مگه؟

- حوری خانمه. غروبی زنگ زد گفت یه سر پیام
پیشتون. بهونه کرده. رفته بودم مشهد زیارت، گفت
اونجا خواب ماهین و دیدم نگرانشم، می‌خوام یه چند
دقیقه‌ای پیام مهمونتون باشم.
- خواب منو دیده؟

متینا: بهونشه خواهر من، شیوه جدید مخ زدن و اسه
عروس شدن.

مامان رو بهش گفت:

- میزو بچین. مهمونم حالا یه چیزی می‌خوره بامون.
مامان قبل از اینکه بره به طرف درهال حرفشو آروم
بهم زد:

- رک و راست بهش بگو چشمشونو روت ببندن...
رفت به سمت در، منم رفتم پیش متینا و با کمک هم
میزو چیدیم. ظرف سالاد رو گذاشتم روی میز که
صدای احوالپرسیشونو شنیدم.

- ببخشید بدموقع مزاحمتون شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان: خواهش می‌کنم مراحمید، اتفاقاً دخترها دارن
میز شامو میچینم. خیلی به موقع اومدین.
- نوش جونتون. من زیاد وقتتونو نمی‌گیرم. یه مقدار
سوغاتی از مشهد آوردم واسه شما و دختر خانم‌ها...
اونجا همش تو فکرتون بودم.
جلو اومد و چادرشو از سرش درآورد و روی آویز
کنار در گذاشت. کیف و یه نایلکس بزرگ هم دستش
بود که اونارو روی جاکفشی گذاشت.
منو که دید چلچراغی توی چشمش برق و نور
گرفت، لبخندش مثل لبخند پسرش بود. گرم و
پر حرارت.
همراه مامان به سمت آشپزخونه اومد و مامان گفت:
- شما که غریبه نبودید به دخترها گفتم میزو بچینن
حالا که اومدید شامو کنار هم بخوریم. یه سفرهی
ناقابله. حرمت داره کنارمون باشین.
خاله حوری با نگاه به من لبخند زد و جلوتر اومد.
- خیلی ممنون. خدا برکت بده به سفرهتون.
- انشالله، ممنونم.
- سلام خوش اومدید.
لبخندش گرم‌تر شد و محترمانه جلو اومد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- سلام دخترِ ماهم.

بغلم کرد و روی سرمو بوسید و ماشاللهی زیر لب گفت. به سمت متینا رفت و اونم بوسید.

کمی بعد همه دور میز نشسته بودیم و از لوبیا پلوی مامان می‌خوردیم.

خاله حوری هم در حین مزه کردن غذا، در مورد خاطرای زیارتش و مشهد رفتنش حرف می‌زد.

- وریا که بخاطر کارش نتونست بیاد بامون. برام بلیط گرفت با داداشم و زنش رفتم زیارت. جاتون خیلی خالی بود. هر چی تو ذهنم اومد به آقا گفتم ایشالا خودش جوابگوی دلتون باشه و هر چه زودتر مراد بده.

متینا با شوخی گفت:

- مرسی که برامون کم نداشتی خاله‌حوری... پس حسابی سفارشمونو به آقا کردی.

خاله‌حوری محجوبانه و مهربون خندید:

- حسابی... بش گفتم پام نرسه به تهرون، می‌خوام این بچه‌ها مرادشونو گرفته باشن ها.
متینا خندید و متلک انداخت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- کدوم بچه‌ها... انگار دعائون خیلی خیلی سفارشی بوده.

مامان میون حرفِ متینا پرید و تشکر کرد:
- ممنونم... همچنین شما. ایشالله هر چی از ش طلب کردید بزودی جواب بگیرین.
خاله حوری دستاشو رو به آسمون گرفت و از ته دل گفت:
- ایشالا.

#پارت_هفتادوهفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

بعد بهم نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اونجا خوابتو دیدم مادر... تو خوابم یکم مریض حال
و نگرون بودی... دلم سرت بود تا پیام از نزدیک
ببینمت.

لبخندم کمی تلخ بود:

- ممنون. لطف دارید.

چشماتش رگه‌هایی از دل‌نگرانی و غم داشتن. آه
نامحسوسی کشید و دوباره نگاهشو به مامان دوخت:
- ماشالله دستپخت خوبی دارید حاج‌خانوم.

- نوشِ جانتون.

بعد از شام ظرفارو شستم. موبایل متینا زنگ خورد و
مجبور شد بره توی اتاقش.

مامان چای درست کرد و از خاله حوری پذیرایی
کرد. بعد از شستن ظرف‌ها قصد کردم برم توی اتاقم
که مامان صدام زد:

- ماهین جان، یه لحظه بیا.

رفتم کنارشون. نگاه براق خاله حوری با اون تپله‌های
عسلیش توی صورتم بود.

بسته‌ای رو به سمتم گرفت و لبخند زد:

- سوغاتی ناقابلیه... گفتم دست خالی پیش دخترم نیام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- راضی به زحمت نبودم.

- رحمته مادر جان... امیدوارم خوششت بیاد.

از دستش گرفتمشون و تشکر کردم که گفت:

- می‌تونم یه چند دقیقه‌ای باهات حرف بزنم؟

منظورش این بود خصوصی با خودم حرف بزنه.

نگاهم به مامان کشیده شد. استکان چای رو با حرص روی میز گذاشت. اما نه حرفی زد و نه نگاهم کرد تا از جوابم صرف نظر کنم.

سرمو که با تایید تکون دادم، خاله حوری بلند شد و بسته‌ی دیگه‌ای رو به طرف مامان گرفت و گفت:

- اینارو هم برای شما و متینا جان آوردم. ناقابلن.

مامان: ممنون زحمت کشیدید.

- خواهش می‌کنم چیز قابل داری نیست.

به سمت اتاقم رفتم. خاله حوری هم پشت سرم اومد.

کنار ایستادم تا اون بره داخل.

وارد اتاق که شدیم صندلی میز لپ‌تایم رو کنار کشیدم تا روش بشینه. وقتی نشست مهربون و خوش‌برخورد با لبخندی که پس زمینه‌ی صورتش بود بهم گفت:

- پیش مامامت نمی‌تونستم بهت بگم. اومدم دعوتت کنم فردا نهار بیای پیشم.

ابرو هام با تعجب بالا پریدند.

- چرا پیام؟

- بیا دخترم. لازمه یکم با هم حرف بزنیم.

اشاره کرد برم جلو. رفتم. وسایل و از دستم گرفت و روی میز کنار لپ‌تاپ گذاشت و هر دو دستمو میون دستاش گرفت و با محبت توی نگاهم لب زد:

- پسرم همه‌چی و در مورد اون اتفاق بهم گفته... فکر

نکن بخشیدمش ها... نه... نه می‌بخشمش نه باهاش

حرف می‌زنم... اما می‌دونم بهم دروغ نمی‌گه... خاک

باباشو قسم خورد، گفت رو حال عادی نبوده، تورو با

کسی اشتباه گرفته مادر... من اون بچه رو بزرگ

کردم، می‌دونم هر جونوری هم باشه از اینکارا

نمی‌کنه... اونم با تو... خودت می‌دونی خیلی وقته

دلشو داده به تو... احساسش دروغ نیست، هوسم

نیست، چند سال پیش به من گفت بریم خواستگاری

گفتم چشم، که تو جواب منفی دادی، ولی وقتی بهم

گفت...

- من نمی‌تونم ببخشمش خاله‌حوری.

لبخند زد و در کمال ناباوری دستمو بالا برد و پشت

هر دو دستمو بوسه زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- فردا بیا با من ناهار بخور.

#پارت_هفتادوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

جعبه شیرینی توی دستم بود و اون یکی دستم یه چشم
روشنی کوچیک گرفته بودم. یه وسیله زینتی و
دکوری.

زنگ درو فشار دادم. آدرس کامل اینجا رو دیروز بهم
گفت، در حالی که من جواب صد در صد رو برای
او مدن یا نیو مدنم بهش نداده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امروز آموزشگاه کلاس نداشتم و از صبح وقتمو توی بازار سپری کردم تا به این نتیجه برسم که پیام به این مهمونی یا نه، و در نتیجه با یه هدیه کوچیک اینجا بودم.

درو باز کرد:

- بیا بالا مادر خوش اومدی.

وقتی بالا رفتم با یه سارافون گلدار بنفش و موهای لطیف و مرتب شده و یه آرایش ملایم به پیشوازم اومدم.

بوی عطرش دوست داشتنی بود و فضای خونهش گرم و دلنشین.

جلوی در ورودی یه راهروی کوچیک بود و بعد از اون هال و پذیرایی بزرگی مقابلش قرار می‌گرفت و سمت چپش یه کتابخونه‌ی بزرگ روبه روی نشیمن قرار داشت، همراه با یه بوفه‌ی شیشه‌ای و فندقی که پر بود از وسایل تزئینی و شیک.

با اون موتوری که زیر پای پسرشه و اون دو واحدی که میلاد ازشون نام برد، معلومه وضع مالی خوبی دارن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تمام دکوراسیون خونه سفید و بژ بود. مامان همیشه دوست داشت دکور خونه‌ش این رنگی باشه، همراه با هالوژن‌های دیوارکوب و لوسترهای بزرگ و طلایی که روی دیوارهای این خونه نصب بودن. اما خب، یه سری چیزهارو فقط می‌تونیم دوست داشته باشیم و با خیالشون زندگی کنیم.

نه اینکه وضع مالی‌مون بد باشه، اما در حد آدم‌های پولدار که دغدغه خرج کردن ندارن، نبودیم. یه زندگی آروم و مرفه داشتیم شبیه خیلی از آدمای دیگه.

با این وجود حریص نبودیم، هیچ‌وقت هم عادت نداشتیم به وضع مالی دیگران حسادت کنیم. توی دلم ماشالله‌ای گفتم و روی مبل سفید تک‌نفره نشستم. از همینجا هم می‌تونستم رنگ‌بندی سفید و طلایی دکور آشپزخونه رو ببینم و خاله حوری رو که مشغول پر کردن لیوان‌های چای بود.

- خوش اومدی مادر.

- ممنون.

سینی رو مقابلم گرفت، یکی از لیوان‌ها رو برداشتم.
مقابلم روی میز، پر بود از انواع شیرینی‌ها و
چیزهای مخصوص پذیرایی.
- قبل اینکه بیای وریا بهم زنگ زد، گفت چیزی لازم
نداری بخرم برات بیارم، گفتمش نه، یه وقت مزاحمم
نشیا، من مهمون دارم.
لبخند دسپاچه‌ای زدم. کمی معذب بودم. اما خاله
حوری طوری باهام رفتار می‌کرد که انگار واقعا
دوستشتم، یا یکی از عزیزهای دوروبرش.
دیشب که رفت پسرش بهم پیام داد و گفت :
- هدیه‌مو دوست داشتی؟
غیر از هدیه‌ی خاله حوری که یه دست لباس خواب
دخترونه و یه چادر گلدار و سفید و جا نماز و تسبیح و
گل‌محمدی برام آورده بود، یه هدیه دیگه هم کنارشون
بود و خودم سریع حدس زدم باید از طرف اون باشه.
ادکلن ویکتوریا برام خریده بود.
بدون اینکه جوابشو بدم هدیه‌شو ته کشوی میز توالت
پنهون کردم تا حتی نبینمش.

#پارت_هفتادونه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

رفتارِ مهرِ بونش یخِ منو کم‌کم آب کرد. کنارش حس خوبی داشتم و نسبت به ابتدای او مدّتم آروم‌تر بودم. غذایش هنوز در حال پخت بود. ازم خواست کمکش سالاد درست کنم و من با روی باز استقبال کردم. کمی از خاطرات شوهرش گفت. خاطراتی که برخلاف گذشته‌ی دورشون، خیلی پر تب و تاب و شیرین بودن.

- اونموقعاً که بابای وریا عاشقم بود، دانشجوی زیست بودم، اون ترم چهار بود من ترم اول. بین بقیه پسرهای دانشگاه ازش خوشم اومده بود. عاشق سر و تیپش و مردونگی‌ش شدم. با جربزه بود، مغرور بود، مثل وریا هم یکم گوشت تلخ بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خندید، منم به تبع خندیدم... خورشتش رو با ملاقه هم زد و ادامه داد:

- فکر می‌کردم منم که فقط عاشقشم و عشقم یه طرفه‌ست، ولی بعدها گفتم هر روز یه جورایی نامحسوس تعقیب می‌کرده، احساس اونم با من شکل گرفته بود ولی من نمی‌دونستم... هر روز تو دانشگاه محو تماشاش می‌شدم، اما اون یه جوری رفتار می‌کرد انگار اصلاً منو نمی‌بینه. تا اینکه یه روز یواشکی اومد پشت سرم، تو تاریکی نزدیک خونمون یهو کشیدم پشت شمشادها، خواستم جیغ بزنم که بهم گفت منم محمد حسن. اول نفهمیدم کیه، صورتش که کم کم برام واضح شد، فهمیدم خودش، سرایم خیس شد از عرق و شرم دخترونه. خجالت می‌کشیدم... خندید:

- نذار بت بگم تو اون تنگنا من چیارو تجربه کردم و چه حال و روزی داشتم. دخترای اونموقع که زور زورکی با پسر عمو یا پسر خاله‌هاشون سلام می‌کردن، حالا کافی بود تو اینجور موقعیتا قرار بگیری...

- فکر کنم غش کردین آره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز هم خندید و نگاهم کرد :
- کم از اینم نداشت والا... فشارم افتاد، قلبم که هیچ،
ولی با وجود همه اینا، من اولین بوسه‌مو همونجا با
محمد تجربه کردم. اومده بود بهم بگه ترمش تموم
شده، شمارمو می‌خواد.
دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید. انگار
کوبش قلبش رو مثل اون روز تجربه می‌کرد.
- شماره خونهمونو تند تند بهش گفتم و فرار کردم. یه
روز وقت اذونِ مغرب یه خانمی زنگ زد خونمون
گفت واسه امر خیر زنگ زدم.
به اینجای حرفاش که رسید از شوقِ اون روزها
لبخندش رنگ گرفت، منم با اشتیاق دست از خرد
کردنِ گوجه‌ها برداشتم و بهش گوش دادم.
عمیق نگاهم کرد و گفت :
- خودت که بهتر می‌دونی تو چه حالی و هوای
شیدایی سر می‌کردم، پسری که عاشقش بودم اومده
بود خواستگاریم.
منم اینو تجربه کردم، می‌تونم با ضرس قاطع بگم
قشنگ‌ترین حسِ دنیاست.

#پارت_هشتاد
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

- او مد منو خواستگاری کرد و کمتر از یکماه هم عقد
و عروسی کردیم، اما...
آهش دلمو لرزوند...
- چهار ماه بعد رفت جبهه دیگه هیچوقت برنگشت.
- هییییی... واقعا؟
به دستام و حالت تعجبم خیره شد و لبخند تلخی همراه
با بغض زد:
- نیومد تا حداقل خبرِ بارداریمو بهش بدم.
نگاهش مثل توده‌ی برفی سرد و یخ زده بود و از
مرور اون خاطرات، گرفته و غمگین.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر نمی‌کردم صحبت دلداگی و عاشقیشون برسه به
این نقطه که چهار ماه بعد از ازدواجش اون بیوه شده
و یه بچه‌ی یتیم و بی‌پدر توی دامنش داشته.
- من... متاسفم. فکر نمی‌کردم تو اون سن...

- همش بیست و دو سالم بود ماهین، من وریارو با
بدختی بزرگ کردم. بچه‌ی شرو شیطونیه، خیلیم
شیطونه اما قویه، مثل پدرش شجاع و نترسه. خون
اون تو رگاشه، می‌دونم همون‌طور که باباش بخاطر
شرف و آبروی مملکتش جنگید، پاش بیفته اینم واسه
ناموسش از هیچی نمی‌گذره.

به سمت اومد و با دل‌پری از اون خاطرات آه دیگه‌ای
کشید:

- من هیچ خیری از زندگیم ندیدم. تنها خیرش بدنیا
اومدن وریا بود که سر پا نگه داشت تا به زندگیم
ادامه بدم. درسته خونواده‌م تمام این سال‌ها زیر پرو
بالمونو گرفتن تا آب تو دلمون تکون نخوره. اما هزار
سالم بگذره می‌گم تنها بودم.

- شوهرتون هیچ‌وقت نفهمید حامله بودید؟
سرش رو به طرفین تکون داد و با تلخی گفت:

- هیچ وقت... فرصت نکرد برگرده تا بگم بهش. من
این بچه رو دست تنها بزرگ کردم. خدا حلال کنه،
مامانش و مامانم خیلی هوامو داشتن.
- خدا رحمتشون کنه.

سرشو تکون داد:

- خدا همه رفتگان و بیمارزه.

صحبتاش بی ربط نبودن. از همون اول که گفت پیام
اینجا می‌دونستم چه منظوری داره. قبل از اینکه من
چیزی بپرسم حرف اصلی رو گفت:

- وریا دوستِ داره ماهین... خیلیم دوستِ داره...
بخاطر اون شب داغونه، ولی با این حساب، یه
جورایی تورو زنِ خودش می‌دونه که ازش دور
شدی، بچم داره عذاب می‌کشه.

- من اون هیچ نسبتی با هم نداشتیم و نداریم خاله
حوری... اون فقط یه اتفاق بود، منم گفتم فراموشش
کنه، هر کی بره دنبال زندگی خودش... من حتی
چیزی ازش نخواستم، خودش، خودشو انداخت وسط
با داداشم دست به یکی کردن که...
- حق داره ماهین، نسبت به کاری که کرده مسئوله.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من نمی‌خوام مسئولیتشو به عهده بگیره، خودم می‌تونم بدون اون زندگیمو جمع و جور کنم.
- چطوری؟ مثل من که بیوه موندم و پامو تو یه کفش کردم، نه ازدواج می‌کنم نه آقابالا سر می‌خوام، فقط می‌خوام تنهایی بچهمو بزرگ کنم؟ خب بزرگش کردم خودم چی؟ تونستم زندگی کنم؟
- شما بخاطر بچه‌تون نخواستید وگرنه حتما موقعیت داشتید.

زنی به جذابی و زیبایی اون در این سن، حتما توی جوونی موقعیت‌های خوبی داشته.
- آره داشتم. اونم چه گردن کلفتایی اما رسم اون زمان مثل الان نبود، زنی که بیوه می‌شد مثل گاو پیشونی سفید بود. فکر نکن الانم نمونه عوض شده‌ها. مردا همونان، فقط یکم رخت و لباسشون فرق کرده، تهش نگاه کنی می‌بینی مغزشون تو دویست سال پیش مونده، حتی تکنولوژی هم نتونسته عوضشون کنه...
آخرش میرن می‌گردن یه دختر باکره و آفتاب مهتاب ندیده بگیرن.

#پارت_هشتادویک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

لب هامو گزیدم و پنجه هام بی اراده کمی سفت شدن...
شاید دلیل رفتار مسلم هم همین باشه. بقول خاله حوری
به رخت و لباس که نیست. مغزها باید آیدیت بشن که
با گذشت این همه سال هنوز نشده.
- هر کی واسم پا پیش می داشت، می گفت نه مهریه ای
می زنم و اسش نه چیزی، تازه سر بابام منت
می داشتن که دخترتون بیوه ست و بچه داره، یه سر یا
خو می گفتن خودش تنها بیاد، بچه شو نیاره، منم
عطاشو به لقاش فروختم. گفتم می شینم سر بچم
زندگیمو تنهایی سر می کنم، گور بابای هر چی مرد و
نامرده، می خوام صدسال از دواج نکنم... با این همه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پول و ثروتِ بابام، برم نونِ بخور نمیرِ یه نفرو
بخورم که هر روز سرکوفت بزنه روم بگه بیوه بودی
و بچه داشتی!

از حقیقتِ تلخش و اینکه تمام این سال‌ها به تنهایی از
پسِ زندگیش و اداره‌ی بچش براومد حسابی متاثر
شدم. هیچ کلمه‌ای در وصفِ تاثرم نمی‌گنجید که به
زبونش بیارم.

جلوتر اومد و دستامو گرفت و با بوسه‌ای روی سرم
گفت:

- بذار وریام بت نزدیک شه مادر... بذار قلبِ
مهربونشو واست رو کنه... بخدا پسرِ بدی نیست...
بیای تو زندگیش اون شیطننتاشم می‌ذاره کنار... بچم
داغونه... سمت که میاد اصلا نمی‌دونه چی به
روزش می‌ره... خبط زده، خطا کرده، پای کارشم
وایمیسته... نذار سرنوشت توام بشه شبیه یکی مثل
من... من نمی‌گم آدم باید با کسی که این بلارو سرش
آورده ازدواج کنه، ولی وریا اون متجاوزیه که تو
فکر می‌کنی نیست... وریا از عمد نکرده که، اشتباه
بوده، خودشم اشتباهشو قبول داره.

ناهار خوردیم... بدون حرف و آروم... تقریباً همه
حرفارو خاله حوری زد و منو به فکر واداشت...
فکر که نبود، یه زیرزمین پر از خنزرپنزر توی ذهنم
بود که مرتب بینشون قدم می‌زدم.
صدای باز شدن در ورودی اومد. سر جام یخ زدم و
به خاله حوری نگاه کردم که اونم شوکه شده بود.
بلند صدا زد:

- وریا مگه نگفتم نیا. گفتم مهمان دارم. چرا اومدی؟
قلبم تند تند می‌زد. همش یه شومیز بدون آستین تنم بود
با جین تنگم.

- خاله فرزانه که غریبه نیست مامان، با منم که این
حرفارو نداره، مگه نه خاله؟

- حالا کی گفت مهمانم خاله فرزانه‌ست؟
- خب پس کیه.

آب دهانمو به زور قورت دادم. نوک سر انگشتم یخ
زدن و تمام بدنم سیر شد.

از پشت کانتر که صورتش نمایان شد و منو دید دلم
می‌خواست زمین دهن باز کنه و قورتم بده. خودم با
پای خودم اومده بودم خونه‌شون.

ابرو هاشو یکه خورده بالا داد و بعد به حالت شوکه گفت:

- مامان دور و بازی نداشتیما...

- من نمی‌دونم چرا هر وقت به تو می‌گم نیا میای، می‌گم بیا نمیای، این رفتار ا چیه در میاری. نگاه وریا مثل یه گوله آتیش داغ و سوزان بود و تنمو سوزوند.

- این کارها ازت بعید بود حوری خانم.

- برو بیرون می‌خوام با مهمانم تنها باشم.

- مهمان نیست که، خونه‌ی خودشه.

تا اومد توی آشپزخونه من یهویی بلند شدم و دستپاچه گفتم:

- من دیگه برم خاله حوری. ممنون واسه ناهار.

- وا... تو که هیچی نخوردی.

نگاه غضبناکی به پسرش انداخت:

- تقصیر تو عه مثل خروس بی‌محل یهو میای. دخترم هیچی نخورده، ناهارشو کوفت کردی.

اون بهم نزدیک شد. لعنتی، بوی عطرش زودتر از خودش فشارو پر کرد. آروم گفت:

- خوبیت نداره غذاخورده از سر سفره بلند شی...
غذاتو کامل بخور... من که دیو دوسر نیستم... قراره
مثل شما هم قورمه سبزی بخورم.
عوضی پرو... خاله حوری هم گفت:
- بشین دخترم... بشین عزیزم.

#پارت_هشتادودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

توی دستاش چند تا نایلون میوه و خرت و پرتِ دیگه
بود. اونارو روی کانتِر گذاشت و یه بشقاب و قاشق و
چنگال گذاشت روی میز برای خودش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کت جینشو از تن در آورد و پشت صندلی رو به روی
مامانش گذاشت. فکر کردم خودش هم اونجا می‌شین
اما صندلی کنار منو بیرون کشید و جفت خودم
نشست.

لب‌هامو روی هم چفت کردم تا چیزی بهش نگم.
حداقل به احترام خاله حوری.
خاله حوری دست روی شونه‌ام گذاشت و با مهربونی
گفت:

- فکر کن اینجا نیست، غذا تو بخور مادر.
- پ صدام از کدوم جهنمی میاد.
خاله حوری: وریا زبونتو ببند بذار راحت غذاشو
بخوره.

- زبون من مگه دست و پا داره نذارتش؟
خاله حوری که بهش چشم‌غره رفت دستاشو بالا
گرفت و بی‌دفاع گفت:
- خیل‌خب اذیتش نمی‌کنم. ناهار تو بخور عزیزم... به
منم توجهی نکن.

روی بشقابم مقدار دیگه‌ای از خورشید با گوشت
ریخت:

- بخور عزیزم... بخور نوشِ جونت... آدم تو خونه‌ی
خودش رو دروایی نداره که... راحت باش.
با خجالت به خاله حوری نگاه کردم، نه تنها دیگه
بهش تذکر نداد، یه لبخندِ ملیح و نرم هم روی لباش
نشسته بود. حتما از پرویی پسرش دلش قنج می‌رفت.
- اگه می‌گفتی ماهین اینجاست زودتر میومدم. فکر
کردم خاله فرزانه‌ست گفتم پیام تا نرفته یه خورده سر
به سرش بذارم.
به من نگاه کرد و منو مخاطبِ صحبتش قرار داد:
- دوست صمیمیه مامانمه... از دوران جوونی با هم
دوستن. وقتی میاد اینجا اونقدر سر به سرش می‌ذارم
و باش شوخی می‌کنم، روده‌بر شده از اینجا میره
بیرون.
باز اون لبخندِ ملیح روی لب‌های خاله حوری بود.
- همیشه دعا می‌کرد تو سر به راه بشی.
- ارواح عمه‌م می‌شم حتما...
بی‌اراده و زیرچشمی به دست‌های عضلانی و
بزرگش زل زدم... با اینا فکِ مسلمو اون ناشناس
و پابین آورد. آخ ناشناسِ احمق... اونم شده دغدغه‌ی
جدیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اعتراف می‌کنم دستای قشنگی داره، از اون مدل
دست‌ها با رگ‌های برحسته که هر دختری براشون
ضعف می‌ره...

اینا منو اون شب اسیر گرفته بودن. پنجه‌هام میونشون
هیچ قدرتی برای تقلا و دفاع نداشتن.
سینه‌اشم که اونقدر پهن و ستبر بود که تمام منو زیر
خودش پنهون کرد و همین‌طور شونه‌هاش. هر چی
بهشون مشت می‌زدم سنگ بودنش و بیشتر لمس
می‌کردم.

تک سرفه‌ی خاله حوری منو به خودم آورد، نگاهمو
اول به اون دوختم که در حین خوردن غذاش لبخند
داشت.

نکنه متوجه نگاهم شده که لبخند می‌زنه؟
عوضی متوجه شده بود، حتی خاله حوری هم متوجه
شده بود که آروم و با اشاره‌ی چشمش به غدام اشاره
کرد.

لعنتی... خراب کردم... از این بدتر مگه می‌شه؟

چند قاشق دیگه به اجبار غذا خوردم، می خواستم هر
چه زودتر این خونه رو ترک کنم ولی خاله حوری
می دونست چه جوری بندم کنه اونجا.
بعد از خوردنِ ناهار میزو مرتب کرد و بهونه کرد
می ره نماز بخونه، منم مجبور شدم ظرفارو بشورم.
وریا بشقاب آخرو توی سینک گذاشت و گفت :
- می خواد یعنی با هم تنها باشیم.
- خر نیستم... خودم فهمیدم.
خنده ی توی گلویی کرد:
- با هم ظرفارو می شوریم.
- لازم نیست، خودم می شورم مشون.
- نه خیر... منم می خوام کمکت کنم.

#پارت_هشتادوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کنارم پشت سینک ایستاد وقتی با حرص نگاهش
کردم، لبخندی زد و گفت:
- موهای قشنگی داری... تا حالا واضح ندیده
بودمشون.

تعریفش به حد کافی عصبیم کرد... اونارو ندیده ولی
اون شب چنگش و محکم میونشون فرو برد و از روی
شهوت و خشونت لذتش کشیدشون.
با یادآوری اون لحظه اخم تندی کردم و تازه یادم اومد
از وقتی اومده من با همون جین و شومیز مقابلشم...
- اگه مامانت اصرار نمی کرد نمیومدم اینجا.
بشقابو آبکشی کرد و بالای سینک توی آبچکان
گذاشت:

- در هر صورت خوشحالم که اینجایی.
- نباش... قرار نیست دوباره پیام.
باز خنده‌ی توی گلویی زد. وقتی غرورش بالا می‌زد
اینجوری می‌خندید.

- اینجا می‌شه خونه‌ی مادر شوهرت، منو تو و بچه‌هامون بیشتر از هرکسی تو این خونه رفت و آمد می‌کنیم.
- دهنتو ببند... وگرنه همین الان می‌ذارم میرم بیرون. خندید و سرشو تگون داد:
- باشه زر زر نمی‌کنم... همین که الان اینجا یی جای شکر داره.
- چند ثانیه ساکت شد... برای هر ظرفی که می‌شستم اون میخ صورتم و کارم می‌شد تا ظرفو بذارم توی سینک مقابلش که آبکشیش کنه. این کارش یکم دستپاچم می‌کرد.
- اون یارو دیگه مزاحمت نشد؟
- فکر کردم میلاد در مورد مزاحم همه‌چیز و به وریا گفته باشه، ولی ظاهرا نه...
- منم چیزی ازش نگفتم و فقط جواب دادم :
- نه.
- چه عجب، یه بار بدون بحث اضافی جوابمو درست دادی.

چیزی نگفتم. از اینکه کنارم بود و ریه‌هام بوی
عطرشو استشمام می‌کردن حس بدی داشتم، ولی بر
عکس برای اون...
تند تند دم عمیق می‌گرفت و بعدم واضح و بی‌پرده
گفت :

- عطرت دوست داشتتیه... هر ثانیه ردشو تو مشام
حس می‌کنم.

می‌مرد اگه اشاره نمی‌کرد به اون شب و رفتارش و
همخوابگی اشتباهش؟

ظرف‌ها رو که شستیم، پیش‌بندو از سرم بیرون کشیدم
و خواستم سریع ازش فاصله بگیرم که جلوم ایستاد :
- ماهین...

با شک و تردید نگاهش کردم... تپله‌هاش ثابت شدن
توی چشمام... تپله‌هایی که مثل خاله حوری برقی از
چهلچراغ درونشون بود.

- به میلاد گفتم دیگه در این مورد بات بحث نکنه،
نمی‌خوام مجبور بشی، در اینکه قوی هستی شکی
نیست، ولی اینکه خودت منو بشناسی و انتخاب کنی
بهتره تا دیگرون مجبور ت کنن.
پوزخندی از تمسخر زدم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- هنوزم امید داری من انتخابت می‌کنم؟
گوشه‌ی لبشو جوید و نگاه پرو و بی‌حیاش روی
لب‌هام نفوذ کرد و با غرور گفت :
- یه ذره هم شک ندارم. تا اونموقع صبر می‌کنم.

#پارت_هشتادوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

می‌تونستم تپش‌های قلبش رو از اینجا هم ببینم که
تیشرت ضخیمش رو محکم تگون می‌دادن.
صدای خاله حوری که اومد به اجبار ازم فاصله
گرفت و به کانتتر تکیه داد... این همه عضله رو چه
جوری ساخته... هیکل بی‌نقص و چشمگیری داره...
برخلاف اون که اینقدر ورزش می‌کنه و عشق
ورزش داره، من اصلا ورزش نکردم... در واقع اهل

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ورزش نیستم. درسته اندامم روی فرمه و نقصی توی اندام نیست، اما به زیبایی اندام‌های ورزشی نیست. باید برم باشگاه... دوست ندارم از یه مرد چیزی کم داشته باشم. یه مرد خودش یفته شبیه اون که حاضرم قسم بخورم بیشتر پارتنرهاش برای بخاطر اندام فوق‌العادهش التماسش می‌کنن تا باهاشون رابطه داشته باشه.

به حالت چن‌دش‌گونه‌ای لبهام و صورتمو جمع کردم و سعی کردم حضورشو نادیده بگیرم. ولی مگه می‌شه اون یخچالو با اون همه عضله و قد دومتریش نادیده گرفت؟؟؟

عصر بعد از صرف چای و شیرینی قصد رفتن کردم. تمام مدت با نشستنش بین منو خاله‌حوری و نگاه‌های تیز و نافذش به صورتم فضای اونجارو برام تنگ کرد.

تا لباس پوشیدم دیدم اونم کت جینش رو پوشید و جلوم ایستاد.

خاله‌حوری گفت:

- تو کجا میری وریا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- میرم برسو نمش دیگه.
- نیاز نیست، خودم میرم.
خاله حوری: راست می‌گه راحتش بذار.. از صبح
نداشتی دو دقیقه راحت باشه.
- مگه چیکارش کردم. من که ساکت نشسته بوم یه
گوشه واسه خودم.
- آره جون خودت ساکت بودی ! داشتی با نگات
قورتش می‌دادی.
- کو؟ ایناش که، صحیح و سالم.
از مکالمه‌ی هردوشون در مورد خودم، آب شدم،
آروم گفتم:
- من خودم میرم ممنون.
- میرسونمت.
سماجتش دست و پای منو خاله حوری رو از مخالفت
بست. اگه خاله حوری نبود یا توی یه موقعیت دیگه
بودیم، طوری می‌زدم تو سرش که نتونه ارد بیخودی
بده.
خاله حوری هم که دید پسرش کوتاه بیا نیست، گفت:
- پس صبر کنید خودمم میام باهاتون. شما دوتا آبتون
تو یه جو نمیره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفت و توی اون چند دقیقه اونم فرصت و غنیمت
شمرد و راحت و بی‌شرمانه زل زد بهم.
با اخم رو ترش کردم و گفتم :
- خیلی ازت خوشم میاد اینجوری زل می‌زنی بهم؟
- تو با اون جوجه‌خروس رفته بودی مسافرت؟
- چی؟
- خودش گفت... گفت اونموقع که دوست دخترش
بودی با هم رفته بودید مسافرت شمال.
ته دلم فرو ریخت. نه اینکه از حرفش یا واکنشش
بترسم، از اینکه مسلم مخفیانه‌ترین راز هامونو با یکی
دیگه در میون گذاشته بود سوختم... بقول میلاد از کجا
معلوم تجاوز و ریا و هم به دیگران نگه و منو
خونواده‌مو رسوا نکنه؟

#پارت_هشتادوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خودش بهت گفت؟
- مگه غیر شما کس دیگه‌ای هم بود؟
- نه ولی...
- وقتی تو راز تو نگفتی یعنی اون گفته دیگه...
اینجوری بش اعتماد داشتی؟
لب‌هامو محکم روی هم فشار دادم. چطور می‌تونه
انقدر راحت رازهای دونفره‌مون رو برملا کنه؟
- واسم مهم نیست، رابطه‌تون تا کجا پیش رفته،
می‌شناسمت می‌دونم دختری نیستی که اجازه بدی اون
دست هرزشو طرفت دراز کنه، اونم آدم این حرفا
نیست، ولی با این حساب نباید به کسی زود اعتماد
کنی، خیلی از آدم‌ها گرگن تو لباس بره.
روی صندلی عقب نشستم و فکرم درگیر حرف‌هایی
بود که وریا توی خونه‌شون بهم گفت...
قلبم مثل یه توده‌ی عفونی هر روز از یه فاجعه‌ی
جدید، بزرگتر می‌شه تا به مرز ترکیدن برسه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاله حوری هر از گاهی چیزی می‌گفت، متوجه نبودم
چی می‌گه، اونقدر که درگیر فکر و خیال بودم،
هیچ‌کدوم از حرفاشو نشنیدم، فقط صدای زمختِ وریا
به گوشم می‌رسید و می‌فهمیدم اون داره بهش جواب
می‌ده.

شیشه رو پایین کشیدم، باد به صورتم برخورد کرد و
سردیش تنمو لرزوند.

خاله حوری گفت:

- سرما می‌خوری ماهین جان.
وریا گفت:

- بذارش تو حالِ خودش.

توی آینه‌ی جلو نگاهشو به خودم شکار کردم و
همون لحظه قطره اشکی ناگافل از چشمم فرو ریخت.
نگاهش مملو از خواستن بود و من مملو از حسِ
سرخوردگی و یاس...

چشماشو بست و باز کرد تا مثلاً گواهی‌ه حامی بودنشو
به‌م بده.

پوزخندی زد. من می‌تونم به کسی که بیچاره‌م کرده،
تکیه کنم؟؟

*

#پارت_هشتادوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

چند روزی می‌شد که از اون مزاحم هیچ خبری
نداشتم. با خیال راحت می‌رفتم و می‌ومدم. شاید میلاد
داشت به وعده‌اش عمل می‌کرد و پولشو جور می‌کرد
تا بهش پس بده. خوشبین بودم هر چه زودتر سایه‌ی
شوم این مزاحمو از سرم کم می‌کنه، اما در واقع
این‌طور نبود، دیشب یهویی بهم زنگ زد و با توپ پر
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- همیشه به مدت نری آموزشگاه؟ حالا حتما باید این کلاسای دوزاری رو واسه دو قرون بی ارزش بری و بیای؟

- چرا نرم، کارمه، بخاطر تو و اون مزاحم لعنتی، از کار و زندگیم بزنم بشینم خونه بیوسم اینجا؟

- به چند ماهی نرو من خرجتو میدم. مگه چقدر پول میدن ها. من دوبرابرشو بت میدم.

- تو اگه پول داری قرضتو رد کن اینجوری جلا و لزنزنی... پول بدی که بعد منت بذاری... من اینجوری نمی‌خوام... این همه سال بی‌سرو دردسر کار کردم، دستم تو جیب خودم بوده، نمی‌مونم که بعد منتظر باشم تو کی دو زار می‌ذاری کف دستم...

- شما دو تا شدید بالای جون من... به متینام گفتم می‌گه پولتو به رخ می‌کشی و فلان...
- خب مگه دروغ می‌گه؟

- من الان موقعیتم خوب نیست... به فکر شمام کسی بهتون آسیب نزنه، نمی‌تونم بذارم برید و بیاید در حالی که می‌دونم اون بی‌پدر...

- چرا پولشو جور نمی‌کنی پس بدی که خیالت راحت بشه دیگه خواهرات تو خطر نیستن؟ من چقدر از تو

چوب بخورم میلاد ؟ مگه من سپر بلام، یه بار اون
دوستِ نامردت، یه بارم شریکِ عوضیت، توام کم
بلای جونِ من نیستی... میخواستی درست کار کن که
این بلاها سرِ ما نیاد.

حرفاش تعجبی نداشتن. میلاد ترسیده بود، همون طور
که من ترسیده بودم و بوی خطرو بیخ گوشم حس
می کردم.

اونم وقتی قصد داشتم پیام پایین که دوباره از پشت
شیشه‌ی بارون خورده و خیسِ پشت پنجره، دیدمش.
قلبم از ترس شروع کرد به لرزیدن. بارونِ تندى در
حال باریدن بود و اون خیلی راحت توی ماشینش
نشسته و درِ آموزشگاه رو می‌پایید تا من برم بیرون.
به آژانس زنگ زدم تا با آژانس برگردم خونه، ولی
می‌دونستم توی این بارون احتمالش خیلی زیاده بهم
بگن ماشین نداریم... همین اتفاق افتاد.
لرزیده و بی‌پناه شماره اسنپ رو گرفتم... آقای توسلی
جواب نداد. بعضی وقتا بهش زنگ می‌زدم، ولی
امشب انگار همه دست به دست همه داده بودن تا منو

توی خطر بندازن. چاره ای نداشتم انگار... پایین و نگاه کردم، هنوز اونجا ایستاده بود.

شماره میلاد و گرفتم و با حرص پوست لبم رو زیر دندون گرفتم. باید بیاد این گندی که به بار آورده رو جمع کنه. مگه من پیت حلبی ام هر کس بخاطر مشکلاتش یه لگد به گوشتِ تنم بزنه.

- جانم ماهین؟

- بیا میلاد... من... می خوام پیام خونه، اون اینجاست.

- کی وریا؟

- نه... همون... مزاحمه.

- پفیوز عوضی، گفتم زمان بده دیوث، دوره افتادی اونجا که چه غلطی کنی... با خودش حرف زد و بعد گفت:

- ببین ماهین؟

- بله؟

- تو اومدی بیرون؟

- نه... من الان وسایلمو جمع کردم پیام پایین که دیدمش، ماشینش پایین تر از آموزشگااست.

- خب من شهر کم نمی تونم پیام... زنگ بزن با آژانس بیا.

#پارت_هشتادوهفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

با جوابش آه از نهادم بلند شد و حرص تمام وجودمو
پر کرد:
- به عقل خودم نرسید که تو می‌گی آژانس بگیر؟
زنگ زدم ماشین نداشتن.
هوف نفش رو بیرون داد:
- حالا چه غلطی بکنم؟
- چرا پولشو نمی‌دی شرشو کم کنی از سرمون، منم
از این موش و گربه بازی بدم میاد، مگه داریم بازی
می‌کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اون هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه فقط میاد که خونِ منو
به جوش بیاره، داره اذیتم می‌کنه والا جرات نداره
پاشو کج بذاره.

- جرات نداره که هر روز پاشه میاد اینجا علنا منو
تهدید می‌کنه که یا داداشت پولِ منو بده یا بلایی
سرتون میارم؟

- می‌گم نترس، آدمِ این غلط‌ها نیست، غلط‌کنه که من
زنده‌ش نمی‌دارم.

- چرا ازش پول گرفتی اصلاً؟ تو که نمی‌تونستی
پولشو برگردونی چرا مسئولیت انداختی گردن
خودت...

- یه دقه ساکت می‌شی ببینم چه گوهی بخورم... شبیه
بچه‌ها ویزوئیز حرف می‌زنی؟ اونموقع که گرفتم
وضع دلار این نبود که، ازش دلار گرفتم، قرار شد به
دلار هم پس بدم.

چشمام از حماقتش تا آخرین حد گشاد شدن... اگه سنم
ازش کوچیک‌تر نبود یا جراتشو داشتم بهش می‌گفتم
مگه از تو احمق‌تر هم هست، واقعا کور بودی اوضاع
مملکتو ندیدی که رفتی ازش دلار گرفتی؟؟

- وای میلاد، اصلاً معلوم هست داری با زندگیت
چیکار می‌کی، مارو هم انداختی تو در دسر کارات.
- مگه کف دستمو بو کردم قراره اینجوری بیچونن
واسمون... انگار وضعیت مملکتو من باید جوابگو
باشم. نمی‌بینی قیمتارو، شخمی شخمی دارن میرن
بالا.

- الان من چیکار کنم؟ بمونم خشکم بز نم اینجا، یا برم
تو دهن شیر ببینم چه مرگشه؟
- اون مگسم نیست، چه برسه به شیر.
صدایی که از پشت سرم اومد، نگاهمو به پشت سرم
دو ختم. خانم مهینی از توی دفتر اومد بیرون و داشت
درو قفل می‌کرد که منو دید و چشماشو تنگ کرد.
الان میگه چرا نرفته هنوز؟ مگه چند دقیقه پیش
خدا حافظی نکرده بود؟
گوشم به میلاد بود و نگاهم به خانم مهینی.
- هیچ‌کدوم از همکارات ماشین نیوردن؟
خانم مهینی: چی شده خانم فاخری؟ نرفتی هنوز.
- بارونه، زنگ زدم ببینم داداشم می‌تونه بیاد دنبالم.
- چتر که همراهات بود... صبح دیدمش تو دستت.

- آره ولی، می‌ترسم برم سر خیابون تاکسی بگیرم نیاد.
اون روز خیلی ایستادم تا تاکسی برام ایستاد.

- حیف شد پس... منم ماشین نیوردم. خونه دادم یه
خیابون بالاتره، دارم میرم اونجا... میخوای توام
همراهم بیای؟

بخشکی شانس... حالا هر روز ماشین میاوردها،
امروز از شانس بدم بدون ماشین اومده.
میلاد توی گوشم با حرص گفت:
- گندش بزنی... ماهین... ماهین؟
- بله؟

خانم مهینی: خب بسم الله پس بزنی بریم.
فکر کرد به اون گفتم بله و می‌خوام باهاش برم.
- نه ببخشید، با دادم پشت خطه هنوز.
- آها.

میلاد: صبر کن الان یکاریش می‌کنم.
- چیکار؟

- تو بمون... ده دقیقه دیگه اونجام.
خیالم راحت شد و نفسم رو آسوده بیرون دادم.

#پارت_هشتادوهشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

تماس رو قطع کردم و به خانم مهینی گفتم:
- داداشم ده دقیقه دیگه اینجااست... ممنونم از تون.
- خب خداروشکر، پس من برم اشکالی نداره؟
- نه خواهش می‌کنم. درِ ورودی رو همین‌جوری ببندم
دیگه؟
- آره، عصر دوباره باید پیام یه سری تایما کلاس
دارن... آ راستی تا یادم نرفته.
قدمی جلوتر اومد. انگار می‌خواست یه مطلب مهم رو
بازگو کنه. نگاهم به دست‌کش‌های سفیدِ توی دستش
بود و چتری که توی دستش قرار داشت.
- اون آقای بود که گفتم برای بچش یه مدرس
خصوصی می‌خواد که تو خونه تدریش بده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کدوم آقا؟
- همون که گفت بچم سندروم داره نمی‌تونه درست راه بره.
یادم اومد. چند روز پیش در موردش بهم گفته بود و من با مخالفت بهش جواب نفی دادم.
- دیروز عصر خانمش اومده بود اینجا بازم حرفشو مطرح کرد... بنده خدا انگار می‌خواست با این‌کارش اعتماد مارو بدست بیاره، گواهی پزشکی هم آورده بود، گفت بچش نمی‌تونه درست راه بره، یه مدرسی زبده و مجرب می‌خواد که زبان و خوب بهش یاد بده... گفت تعریف آموزشگاتونو زیاد شنیدم می‌خوام مدرسش حتما از آموزشگاه شما باشه.
- خب به خانم قریشی بگید، اون که از منم کهنه‌کارتره. اخمی کرد و گفت:
- خانم قریشی اخلاق داره؟ من اونو بفرستم بچشون دور از جانش به یه سندروم دیگه هم مبتلا میشه. خندیدم، که گفت:
- می‌گم چرا قبول نمی‌کنی... اینکه زنش اومده یعنی خواسته اعتماد مارو جلب کنه، می‌دونم تو توی خونه

کار نمی‌کنی، اما این فرق داره، بنظر آدمای محترم و خوبی هستن.

- بایه نظر اینو فهمیدی خانم مهینی؟

- نه... اما، زنه گفت هر روز خونه‌ست، آقاشم معمولاً

شبا میاد خونه، مشکل ایاب ذهابم داشته باشی اونجا

نگهبان و راننده دارن می‌تونن مشکلتو حل کنن.

مهینی داشت همه تلاششو می‌کرد تا منو با عنوان

مدرس بفرسته به اون خونه. اینجور که معموله از کار

من خیلی راضیه که دوست داره در مقابل همچین

پیشنهادی، منو داوطلب کنه.

- نمی‌دونم حالا ببینم چی میشه.

- در موردش فکر کن. من موقعیت خوبی و دارم بت

پیشنهاد می‌دم.

گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم به اسم میلاد و گفتم :

- باشه چشم... در موردش فکر می‌کنم.

جواب دادم:

- الو میلاد.

- بیا پایین.

تعجب کردم چطوری به این زودی خودشو رسونده...

با جت هم می‌اومد سه چهار دقیقه نمی‌شد که...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفتم پایین و از درِ آموزشگاه که بیرون رفتم چترمو باز کردم. چشم چرخوندم تا ماشینِ پرشیای میلاد و ببینم ولی به جای اون...

ذهنم قفل کرد و به رو برو خیره شدم. به ماشینِ شاسی بلندِ سفیدی که زیر بارش‌های بارون براق‌تر شده بود و می‌تونستم لبخندهای راننده‌ی شیطونش رو حتی از این فاصله ببینم.

با نگاهم دنبال ماشینِ اون مزاحم گشتم، نبود، انگار تا وریارو دید پا به فرار گذاشت.

میلاد این آدمو زیادی جدی گرفته... قرار نیست منم جدی بگیرمش. حالا که مزاحم رفته، دیگه نیازی نیست سوار ماشینش بشینم تا در این زمینه کمک کنه. راه افتادم و اونو نادیده گرفتم. استارت زد و پشت سرم اومد. بهم نزدیک شد و با پرویی منحصر به فردش گفت:

- میلاد گفت راننده شخصی سفارش دادی، منم به پا، سریع اومدم.

- من نگفتم تورو بفرسته.

- یه غریبه بیاد خوبه، من پیام حالت میشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- آره غریبه‌ها بهتر از تو آن.
- بیا سوار شو ببینم... بدو... ناز می‌کنه واسه من.

#پارت_هشتادونه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

ایستادم و از زیر چتر با غیظ و خشم نگاهش کردم. با
پرویی به صندلی کنارش اشاره زد، در حالیکه دستش
پشت صندلی دراز بود:

- بدو ماهین... اینجوری هم نگام نکن انگار آبتاتو
زدیدم، بیا بشین این بچه‌بازیرو بذار کنار... ما یه
گوهی خوردیم، قرار نیست تا ابد پاچه‌خواری کنیم و
کوتاه بیایم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کی به تو گفت بیای اصلا؟ من گفتم میلاد بیاد،
نمی‌تونست خب به من می‌گفت، خیر سرم یه فکر
دیگه می‌کردم.

- تو اصلا باید به من بگی، مگه شمارمو نداری زنگ
بزنی من پیام، چرا میری به میلاد بگی که از اون سر
شهر زنگ بزنی بگه می‌تونی بری دنبال ماهین،
بارونه آژانس گیرش نیومده بیاد خونه. وظیفه‌ی منه
پیام. خب به خودم زنگ بزن تو یک ثانیه جلو پاتم.
- چرا وظیفه‌ی تو عه؟ من یه دخترِ آزادم، فقط خودم
مسئول کارامم، الانم مجبور شدم به میلاد بگم.
- تو این بارون سگ از خونه‌ش نمی‌زنی بیرون، یه
نگاه به دوروبرت بنداز، می‌خواستی بمونی اینجا تا
کی؟

یعنی میلاد بهش نگفته دلیل اینکه من خواستم بیاد
دنبالم چیه؟

چه جالب، پس بهش نگفته اون ناشناس دوباره مزاحمم
شده... چرا نمی‌گه بهش؟ مگه با هم رفیق شفیق نیستن
؟ مگه نه ادعا می‌کمه وریا رو خوب می‌شناسه و چند
ساله با هم رفیقن و جیک و پوکشون یکیه...!
- تموم نشد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- چی؟

- استخاره زدنت... یه رمال بالاتر هست اگه می‌خوای مطمئن‌تر شی، تا اونجا همراهیت کنم.
زیر لب با حرص گفتم:

- مسخره.

خندید، ولی یه خنده‌ی خشک و مرموز:

- الان داری ناز می‌کنی یا می‌خوای اعصاب منو خراب کنی، چرا نمیای بشینی؟ بارون داره چپکی می‌زنه صندلی ماشینم خیس شد.
- به جهنم. شیشه رو ببر بالا برو.

دوباره یه قدم برداشتم که با صدای جدی‌تر و خشنواری گفت:

- ماهین بیا بشین. من رو وسیله‌هام خون می‌ریزم. یه خش بردارن آسمونو به زمین می‌دوزم. خاطرت عزیزه، رو چشم جا داری که تا الان خودمو کنترل کردم چیزی نگفتم. کنار درم کامل خیس شد.
نوچ نوچی کرد و با سگرمه‌های درهمی، جند برگ دستمال از جعبه‌ی لوکس و نقره‌ای روی کنسول بیرون کشید و اونجا رو تمیز کرد. غر زد:
- حالا تا صبح باید التماس کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- واسه چیزای خودت ارزش قائلی اما چیزایی که از
بقیه می‌دزدی اهمیتی ندارن؟
- من چیزی ازت ندزیدم...
- میگی ماشینم یه خش برداره آسمونو به زمین
می‌دوزم، اما به جهنم که تو تنتو...
- اووف ماهین... اوف، اوف، چرا هر چی میشه پای
اون قضیه رو می‌کشی وسط... بگم گوه خوردم
تمومش می‌کنی؟
- تو چرا دست از سر من بر نمی‌داری.
چشماشو بست و باز کرد و با حرص گفت:
- می‌گن نود سالشونم بشه باز دختر بچهن... ببین
چطوری اعصاب منو بازی گرفته... بیا بشین، داخل
ماشین خیس شد.
بری بشینی که با خودش فکر کنه بخشیدیش از فردا
دوره بیفته دنبالت همش فاز برداره بگه مال منی،
مسئولیتت با منه، وظیفه‌مه برات فلان کنم یا وظیفه‌مه
کوفت کنم؟
ماهین داری چیکار می‌کنی، مگه کرم داری، برای
چی راه افتادی به طرف ماشینش... به این زودی رام
شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه من رام نیستم، مسلم همیشه بهم می‌گفت تورو
چه جوری قراره اهلی خودم کنم، شیطون بلای
وحشیم.

بین چه جوری داره لبخند می‌زنه... می‌خواد بهت
بفهمونه چقدر قدرت داره و بالاخره پیروز شده
حرفشو به کرسی بنشونه.

نه نمی‌خوام پُروش کنم.. اون به من دستبرد زده، منو
نیمه‌جون و له‌کرده زیر تنش غارت کرد، بعد راحت
بشینم کنارش و بهش رو بدم تا از اینی که هست پررو
تر بشه؟؟

کنار در ماشین که استاپ کردم، زیر لب نالید:
- دختر خوبی باش بشین... من فک آهنی ندارم تا
صبح التماس کنم... یه امروز بخاطر خودت و این
سرما، اون شبو فراموش کن، بشین.

#پارت_نود

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماشین و به حرکت درآورد و با حرص زیرپوستی اما
هیجانی مضاعف گفت:
- از روز اول با جنگ و دعوا با هم خوابیدیم، خدا
می‌دونه آخرش قراره چی بشه.
چشم‌ام از گستاخی و بی‌ادبیش گشاد شدن... اینم از
اعتماد بی‌خودیت... ببین چه زود پرو شد!
- کار شاقی کردی به خودت افتخار می‌کنی؟؟ یه
آبرویی و بی‌صفتی نشون دادی، اینکه تعریف نداره،
همیشه ازش حرف می‌زنی.
نطقش بسته شد، نیم‌نگاهی بهم کرد و بعد گفت:
- والا فکر کردم کار شاق کردم که تورو بدست بیارم
، اما انگار هیچ پخی نکردم.
با حرص و کینه نگاهش کردم:
- واقعا بی‌چشم و رو و پرویی...
- حالا چی شد زنگ زدی میلاد بیاد دنبالت، تو که از
این عادت‌ها نداشتی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از دستش عصبی بودم و به خیابون نگاه می‌کردم.
جوابشو که ندادم تک سرفه‌ای زد تا گلوشو صاف
کنه؛

- عزیزم... لطف می‌کنی جواب بدی؟
دوباره با حرص و آز نگاهش کردم. چشماشو تنگ
کرد و گفت:

- نکنه دوباره اون مزاحمه پیداش شده؟
قلبم فرو ریخت. چطوری فهمید؟ مگه توی صورتم
چیزی نوشته شده؟

- آره ماهین؟

- نه...

- جدی میگی؟

- نه نیومد.

دلم می‌خواست راستشو بگم، ولی به این فکر کردم
اون هیچ نسبتی با من نداره، حتی نمی‌خوام هم نسبت
دار بشه، همین که الان دارم به زور تحملش می‌کنم،
از سرش زیادیه.

ولی بهت لطف کرد اومد. دیدی سه چهار دقیقه زمان
برد تا خودشو رسوند و از شر اون مزاحم عوضی
نجات داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خدایا، چی بگم به میلاد، معلوم هست داره چیکار
می‌کنه !
کمی بعد گفت :

- کلاسات چطور بود ؟ امروز رور خوبی داشتی.
این مسخره ترین سوال بود، اونم وقتی من با دلهره و
آشوب نشسته بودم کنارش و در پنهانی‌ترین لایه های
راز میلاد، به مزاحم لعنتی و اومدنش فکر می‌کردم.
جواب ندادم. پخش صوتی رو روشن کرد و صدای
هایده توی فضای ماشین پیچید.
صدای دلنوازش آروم و زیبا فضای بینمون رو پر
کرد.

" یه امشب شبِ عشقه، همین امشبو داریم...
چرا قصه‌ی دردو واسه فردا نداریم...
عزیزان همه با هم بخونیم
که امشب شبِ عشقه
که امشب شبِ عشقه
بخندیم و بخونیم بدونیم
که امشب شبِ عشقه
که امشب شبِ عشقه"

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- ماهین؟

بهش نگاه کردم. چرا هر چند ثانیه بکبار اسمو
تکرار می‌کنه. انگار قرص ماهین خورده.

- خوبی؟

چشم‌اش برق دارن.. شور دارن و از اون چشمای
حیله‌گر و جذابن که سه سوت می‌تونن یه زن و رام
خورشون کنن. باید بگم چشم‌اش جادو می‌کنن، اما نه
منو...

- چرا جواب نمی‌دی؟ باز رفتی تو مود قهر و نفرتت
؟ من که دارم از جون و احساسم مایه می‌ذارم برات.
آخرین باری که دیدمش خونه‌ی مامانش بودیم. ده روز
پیش بود یا شایدم دو هفته، یا شاید بیشتر.
اونجا در مورد من و مسلم و مسافرتمون گفت. مسلم
لعنتی که رابطه‌ی خصوصیمون رو واسه این آدم
ریخت روی دایره.

- چرا انقدر ازم بدت میاد؟؟

- خودت نمیدونی چرا؟

- همش به اون ماجرا ربط داره؟

کمی مکث کردم. عوضی خوش قیافه هم هست، ولی
قیافه‌ش تو سرش بخوره... خدا می‌دونه چقدر دوست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دختر داشته و تا الان با چند نفر خوابیده... مریض
نباشه یه وقت... اون شب کاندوم داشت، اما اگه ناشی
بازی در میاورد یا مریضی چیزی داشت... نه نداره،
ما که آزمایش‌های قبل از عقد و دادیم، اگر بود اونجا
حتما می‌گفتن.
- تموم نشد؟

#پارت_نودویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

با گيجی گفتم:
- چی؟
- با مغزت می‌جنگی... یه چاقو دارم زیر صندلی اونم
ببر یه وقت کم نیاری.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوز خندی زد:

- اونجا چه خبره، بگو منم بدونم. دوئل داری با خودت؟

واقعا می‌خواد بدونه؟ اینکه برخلاف جذاب بودن و اندام فوق‌العاده‌ش، هر بار که بهش زل می‌زنم یاد اون شبِ نحسِ برام زنده می‌شه و بارها به خودم می‌گم چطور ممکنه نفهمه، حتی با مشروب هم عقل اونقدر مختل نمی‌شه که نتونه تشخیص بده جیغ و گریه‌های دخترِ زیر تنس، از سر لذت و زیاده‌خواهیش نیست! - چرا اون شب، هر چی جیغ زدم ولم نکردی، یه لحظه هم شک نکردی چرا جیغای این دختر عادی نیستن؟

به وضوح رنگش پرید و گوشش کمی بالا رفت:
- شک کردم، ولی...

نگاهم کرد و توجیهانه گفت:

- بت که گفتم مست بودم.

خواستم چیزی بگم حرفمو توی نطفه خفه کرد:

- مستِ مشروب نه‌ها، مستِ تنت بودم. اون قدر که حالیم نبود دارم با دختری که زیر دسته چیکار می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- یعنی فهمیدی که داری به یکی تجاوز می‌کنی اما از کارت دست نکشیدی؟

- نمی‌دونستم دارم تجاوز می‌کنم، ولی اونقدر تو حال و لذتِ خودم بودم که نمی‌خواستم تمومش کنم. تو رو تصور می‌کردم به جاش، جیغ‌های تورو، نفس‌های تورو، تن و بدنِ تورو، اونقدر غرقت بودم که اصلاً یادم نبود یه اجاره‌ای خواستم، وقتی هم فهمیدم گفتم یارو پولشو می‌گیره، این کار هست، حالا یکم دردش گرفته یا اینور اونور، با پولِ بیشتر راضیش می‌کنم. انفجاری از درونم با نفرت بیشتری به سمت گلوم هجوم آورد. چشم ازش گرفتم و به خیابون دوختم. اینکه کسی به زور بهم تحمیل بشه و از چپ و راست بهم بگن این آدم توی سرنوشته، داره مثل موریانه ریشه‌مو می‌خوره تا بالا برسه. چطور من این آدمو قبول کنم که همیشه توی خیالِ کثافت‌کاری‌هاش، بدون اینکه خودم بخوام، سهیم کرده؟؟

دوسش ندارم، ازش متنفرم، اما حداقل خوبی که داره، اینه که اشتباهاتش رو صادقانه به زبون میاره.
- بریم رستوران، جایی، یه چیزی بخوریم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"نه" تندی که بهش گفتم آهی از تاسف و حسرت کشید.

کمی بعد کنار یه مغازه شیرینی فروشی ایستاد و کمر بندشو باز کرد:

- منو قابل نمی بینی که بیای رستوران بام، اینجا باقلوهای محشری داره، بیارم با دو تا چایی گرم بخوریم حال بیایم.

حتی نداشت من چیزی بگم، خودش گفت و رفت و نظر منو هم نخواست.

بارون هنوز بند نیومده بود و حتی شدتش بیشتر شده بود.

بعید بدونم کارآموزهای عصر بتونن توی این بارون بیان آموزشگاه.

به پیشنهاد خانم مهینی فکر کردم و تو این فاصله گوشیمو چک کردم. یه پیام از میلاد داشتم نوشته بود؛
- ببخشید ماهین... خودم که اون سر شهرم نمی شد
پیام... مخلصتم. جبران می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوز خندی زدم و با صدای ناز زنی نگاهمو بالا کشیدم.
یکی وریارو به حرف گرفته بود و اونم داشت
بی حوصله جواب می داد.
فقط شنیدم که با اخم و تندگی گفت:
- من نمی دونم، بچه این محل نیستم، برو از فروشنده
بپرس.

زن به قدو بالای وریا نگاه کرد و با حرص گفت:
- ایش، چه بداخلاق، انگار از دماغ فیل افتاده.
زیر لب چیز دیگه ای گفت و با یه نگاه به من لب هاشو
چینی داد و رفت توی شیرینی فروشی.
درو از داخل برای وریا باز کردم. یه سینی کوچیک
دستش بود. چایی هارو از کجا آورده، مگه اینجا هم
چای می دن؟

#پارت_نودودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماشین رو دور زد و کنارم روی صندلی نشست. وقتی نشست شونه‌اش به شونه‌ام برخورد کرد. خودمو عقب کشیدم که با شوخی و تمسخر گفتم:

- اوف مار نیشِت زد؟

اخمی کردم که باز هم خندید. روی موهاش نمی از قطرات بارون نشسته بود. موهاشو با دستش مرتب کرد و سعی کرد خیسی شون رو پس بزنه.

- بخور گرم شی... ببین خوشت میاد از باقلوаш.

ماشین رو بقدری برام گرم کرده بود که یک ذره سرمای بیرون رو حس نکنم، فقط وقتی درو باز و بسته کرد، سوز باد سرد به فضای داخل هجوم آورد. نگاهم کرد:

- چرا نمی خوری؟

- چترمو می بردی با خودت.

تا اینو گفتم نیشش تا بناگوش باز شد و ابروهاشو شدتی بالا داد. حالا اگه اینو نمی گفتمی می مُردی ماهین! ببین چه خوشش اومد، چقدر ازش بدم میاد و اون فکر

می‌کنه من بخاطر دلسوزی گفتم تا یه وقت عطسه نزن
سرما بخوره.

- ماهین؟

بهش نگاه کردم. با خنده گفت :

- امروز هوا آفتابی نبود، این از کجا در اومده که تو با
منه بی‌پدر مهربونی می‌کنی؟

- بمیری هم واسم مهم نیست.

- آخ ماهین... آخ... یه روزی که مالِ خودم بشی همه

اینارو تلافی می‌کنم. هنوز یادم نرفته چند سال پیش

بخاطر اون اوزگل جنگلی، چه جوابی تخت سینم

زدی... همون موقعا که من داشتم تو تبِ تو می‌سوختم

تو رفتی با یه جوجه خروس ترسو، به خیالت مرد

زندگیت میشه!

هه تمسخرآمیزی سر داد و زیر لب با حرص گفت:

- حیف اسمِ مرد... بعضیارو باید از مردی ساقط کرد،

اسمشون گذاشت خاله منیژه.

- تو خیلی مردی لابد؟

- کسی که بتونه یه ملکه رو مال خودش کنه مرد

نیست؟

به من گفت ملکه !! چه تعریف قشنگی، تا به حال
کسی بهم نگفته بود ملکه... سه سال با مسلم بودم یه
بار اینجوری ازم تعریف نکرد.
با اینکه از حرفش لذت بردم ولی نخواستم اینو بهش
نشون بدم:

- من مالِ تو نیستم.

- مگه تو ملکه‌ای؟

احمق توی پرم زد تا بگه چه خودتو جدی گرفتی. با
حرص چشمامو روی هم گذاشتم که سینی رو از دستم
گرفت و گفت:

- دیگه اون اتفاقو تو سرم نزن تا منم نزنم تو پرت...
بخور دیگه چاییا یخ کردن...

منو رسوند خونه... امیدوار بودم این آخرین باری
باشه که می‌بینمش یا کنارش می‌شینم.
شب میلاد اومد خونه و دوباره رجزخونی‌شو از سر
گرفت. به منو متینا اولتیماتوم داد یه مدت نریم سر
کارمون.

متینا هم دعوا راه انداخت و خودشو میلاد بحثشون
شد. مامان که تا الان ساکت بود و فقط نگاهمون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌کرد، از کوره در رفت و توی صورت میلاد ایستاد و با عصبانیت گفت:

- چند وقته دور برداشتی بالای سر دخترام... من نمیدونم چته و از کی طلبکاری، اما منو بابات اینجوری به بارت نیاوردیم که هر وقت کارت جای لنگ زد بیای شاخ و شونه بکشی واسه خواهرات... اونا هر کاری دلشون بخواد انجام میدن. تو زندگیشون دخالت نکن.
میلاد گفت:

- من بفکرشونم مامان، هر حرفی میزنم بی‌طر خودشونه.

- تو چرا اصلاً به این فکر افتادی که دخترا سر کارشون نرن. مشکلات چیه میلاد؟

#پارت_نودوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه میلاد توام از سرزنش و دلگیری بود. یه جوری
به من زل می‌زد انگار من ارزش خواستم بره از اون
آدم روانی دلار بگیره، که بعد نتونه بهش پس بده.

- میلاد؟

- بله مامان؟

- جواب منو بده.

متینا با چشم غره و غضب لب زد:

- معلوم نیست چش شده... هر روز سر یا چیزی یا با

من بحث داره یا با ماهی... من نمی‌دونم اون بیرون

چه قشقرقی راه انداخته، پس افتاده می‌ترسه ما از

خونه بریم بیرون.

مامان چشماشو سمت میلاد با تعجب گرد و گفت:

- آره میلاد؟ متینا راست می‌گه؟

- نه مادر من... چی تا اینا یه چیز می‌گن باور می

کنی، من هر چی می‌گم از این در می‌شنوی از اون

در می‌کنی بیرون، یه جو هم ارزش نمیدی.

مامان با حرص گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو مگه تصمیم درست هم می‌گیری؟ یه عمر زدم تو سر خودم دست اون دختره رو نگیر بیاری تو خونمون، این از اون آتیش پاره‌هاست، نمک می‌خوره نمکدون می‌شکنه... گوش ندادی که...

- من حرفِ سیما رو زدم الان؟

متینا: اوه چه غیرتی شدی سرش؟ تا دیروز بش می‌گفتی زنیکه، امروز شد سیما؟

چشمامو تنگ کردم و خیره شدم بهش. بقول متینا یه جای کار می‌لنگه... مگه می‌شه میلادی که تا دیروز ازش نفرت داشت و اونجوری ازش یاد می‌کرد امروز رفتارشو عوض کنه.

نگاهمو که دید چشم‌غره‌ای بهم رفت. حتما ربطش به اون سفرشه که رفته بود ساری خونه‌ی بابای سیما. مامان محکم گفت:

- این بحث و تموم کنید همین الان.

میلاد هم با دستش به هر دوی ما اشاره کرد و گفت:

- این دوتا از فردا نرن سر کار مامان... برن میام

خون بپا می‌کنن. یه مدت دندون رو جیگر بذارن تا خودم آزادی بدم بهشون. پول تو جیبیشونم با من.

متینا: ما از تو صدقه نمی‌خوایم، چرا نریم؟ من کاری
به ماهین ندارم اون اختیار خودشو داره، ولی
نمی‌تونی جلوی منو بگیری.
مامان می‌خواست اون فضا رو ترک کنه ولی با حرف
میلا دیکه خورده ایستاد و گفت:
- صبر کن تا تو مهر آزادی بزنی براشون؟
میلا د: آره...
متینا شیشکی زد:
- اون بیرون هر غلطی کردی خودت پاش و ایمیستی،
مگه ما کلفت تواییم، بگی چپ برو، چپ بریم، بگی
راست برو راست بریم... انگار مافوق نظامیه.

#پارت_نودوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میلاد به سمتش یورش آورد. مامان جیغ زد، از رفتار
میلاد ماتم برد و خودمو انداختم بینشون، چی باعث
شده این قدر پر خاشگر و دگرگون بشه، اون که گفت
مزاحمت ناشناس خیلی جدی نیست و خطری برامون
نداره...

با عصبانیت گفت:

- تو خیلی زبونت دراز شده متینا، پاش بیفته پای تورو
حبس می‌کنم تو این خونه تا بلبل زبونی نکنی واسم،
من اگه حرفی می‌زنم بخطر غیرتمه.
متینا: تو غیرت داشتی که سیما اون بلاهارو سرت
آورد؟

مامان: عه خفه شو متینا، این حرفا چیه می‌زنی.
هر وقت به سیما و خیانتش اشاره می‌کردیم دیگه تمام،
این خط قرمز میلاد بود و محال بود افسار پاره نکنه.
میلاد داد زد:

- دهن‌تو ببند متینا، بخدا می‌زنم اون دهن سلیطه‌تو پر
خون می‌کنم واست.

مامان: بسه میلاد توام تمومش کن. بیخودی اومدی
افتادی به جونِ خواهرات، من هنوز نمردم تو اذیتشون
می‌کنی.

متینا از پشت من سینه و گردنشو جلو داد و گفت:
- سوختی که گفتمت بی‌غیرت... هستی دیگه...
غیرتت کجاست پس؟ جای اینکه بزنی تو دهنِ اون
رفیقِ نامرد و بی‌شرف که دورِ ناموست گوه خوردی
کرده، آوردی وصله‌ی تتمون بکنی؟
میلاد نعره زد، اونقدر بلند که همه یکه خوردیم. از
حرفِ یهویی متینا ترسیدم مامان بفهمه یا بلایی سرش
بیاد، با هول و ولا دستامو جلوی هر دوشون گذاشتم و
میلادو که سعی می‌کرد خودشو به متینا برسونه عقب
روندم و گفتم:

- بسه... بسه، تمومش کنین، زشته، خجالت بکشین.
متینا از پشت محکم توی سرم زد و گفت:
- خاک بر سرت زیپِ دهن‌تو کشیدی و توسری خورش
شدی، اجازه می‌دی یکی دیگه واست ببره و بدوزه...
من اگه جای تو بودم...
میلاد وحشت زده داد زد:

- خفه شو متین، دهن تو نبندی از فردا بیچاره‌ای، نمی
دارم پاتو از خونه بذاری بیرون.
متینا: تو نمی‌داری؟ تو عرضه داشتی جلو زنتو می
گرفتی، هر چند میگن عیب از ریشه‌ست، شاید تو بد
بودی که زنت بهت خیانت کرد.
سکوت فراگیری تمام سالنِ خونه‌مونو پر کرد. جمله‌ی
متینا بقدری کوبنده بود که میلادو نفسگیر و غضبناک
از خونه بیرون کرد.
مامان عاصی شده به متینا نگاه کرد و توپید:
- زبونتو گل بگیرن متین، چقدر زبون دراز شدی، این
چه حرفی بود زدی به داداشت؟ خجالت نکشیدی؟
- مامان !! به جای اینکه از منو ماهی دفاع کنی،
طرفِ پسر تو میگیری، خودش دست گذاشت رو
اعصابم، ندیدی چطوری رَم کرده بود... تو اصلا
می‌دونی شازده‌ت چه تاجی به سرت زده؟
می‌دونستم چی می‌خواد بگه، زبون نبود که، دروازه‌ی
سرخ بود.
چشم‌امو براش درشت کردم:
- متینا بسه. به اندازه کافی هر چی لازم بود گفتی.
مامان گفت :

- نه وایسا ببینم، اون حرفا چی بود گفتی، منظورت از رفیقش و ناموسش و این چیزا چی بود؟
وای... چشمامو بستم، خدا بگم چیکارت کنه متینای دهن لق...

متینا نگاهم کرد، با چشم و ابروم براش خط مشی تعیین کردم که لام تا کام حرف نزنه.

#پارت_نودوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

اونم نفسشو با حرص بیرون داد و به مامان گفت:
- همین که اومده خواستگاریه ماهین، خوشم نمیاد ازش، مگه خودت نگفتی زن باز و شیطونه؟
- آره جون خودت، همش واسه همین بود؟
متینا بی حوصله به طرف اتاقش رفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- مامان می‌ذاری برم تو اتاقم یا نه، من از صبح تا حالا سرکارم بودم، یه شب می‌بینمتون که اونم باید با پسر وحشیت سروکله بزنم. این خونه شده پادگان، هر کی خر خودشو می‌روونه.

مامان با حرص و چشم غره گفت:

- زهرمار متینا... من میگم مراقب باش به خواهر و برادرت توهین نکنی، اون زبونت چند گز شده ها. متینا: اونا به من توهین نکنن، من کارشون ندارم. مامان نگاهم کرد و نوچ نوچی کرد و دستاشو روی هم گذاشت:

- پناه به خدا، این یکی هم رد داده، تو چرا چت کردی رو من... بیا بریم شامو ترتیب بدیم.

رفت به سمت آشپزخونه و غرو لند کرد:

- هر بار داداشتون میاد یکیتون واسش یه آتش جدید می‌پزین... معلوم نیست جفت دخترها چه مرگتونه.

- خودت که شنیدی چی گفت، تقصیر خودشه پاشو کرده تو کفشمون، می‌گه سر کار نریم.

*

بعد از شام خانم مهینی زنگ زد تا در مورد تصمیم
پیرسه... مزاحمت اون ناشناس بیشتر برای منه نه
متینا، اما می ترسم با نرفتنم به آموزشگاه بره سراغ
متینا. این احتمال زیاد بود ولی با این وجود پیشنهاد
خانم مهینی می تونه تا یه مدت منو از آموزشگاه دور
کنه و بهونه ی میلاد رو به انجام برسونه.

با درخواست خانم مهینی موافقت کردم. سر میز شام
در موردش با مامان حرف زدم و اونم گفت موقعیت
خوبیه و ازش استقبال کنم. اینجوری به اون بچه ی
بینوا هم کمک می کنم.

موافقتم رو که اعلام کردم خانم مهینی با شادمانی
گفت:

- خب خدا رو شکر... من فردا با خانم شکيبا تماس
می گیرم می گم مدارک پسرشو بپاره... قرار اداد
کاریمونم ثبت می کنم خانم فاخری.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از تماس دوباره فکرم به میلاد و اون مزاحم کشیده شد. می‌خواستم در موردش بیشتر بدونم، میلاد خیلی سربسته این موضوع رو برام باز کرد ولی ذهنم می‌گه چیزی گسترده‌تر از این هست. چیزی که حتی میلاد هم بوی خطرش رو حس کرده. قبل از اینکه پشیمون بشم پیامی نوشتم: "باید حرف بزنیم"

با سندش حس ناآرومی توی تنم پیچید. ولی نه اونقدری که حرفام از یادم بره. من باید در موردش با کس دیگه‌ای حرف بزنم. کسی که به میلاد هم نزدیکه. جوابش بعد از چند ثانیه به دستم رسید: "حرف بزنیم عزیزم"

زهرمار و عزیزم... چرا اینجوری باهام حرف می‌زنه؟ چرا حتی نمی‌خواد قبول کنه من ازش متنفرم؟

چشمامو روی هم گذاشتم و افکارمو توی سرم جمع کردم. در یکصدم ثانیه ذهنم خالی شد... من در مورد چی بهش پیام زدم. اصلاً چرا باید حرفامو با اون در میون بذارم... یعنی این قدر بهش اطمینان دارم؟

اونقدر به گوشی خیره بودم و فکرِ خوب و بدِ توی
سرم جولان می‌داد که پیامِ دیگه‌ای از خودش به دستم
رسید:

- در مورد چی قراره مذاکره کنیم عزیزم؟
اسم مذاکره که اومد خواستم بنویسم "اتم، بمب
هسته‌ای" ولی دیدم این‌جوری فقط روش زیاده‌تر
می‌شه و هوا برش می‌داره.
نوشتیم :

" تو در مورد شریک میلاد چیزی می‌دونی؟ همون
که قرار بود با هم یه بیزنسِ تجاری انجام بدن، ولی
میلاد موفق نشد"

#پارت_نودوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جوابش طول کشید تا به دستم برسه :
" شریک؟ کدوم شریک؟ تا اونجایی که من می‌دونم
میلا توی یه شرکتِ خصوصی کار می‌کنه که گاهی
مجبوره بخاطر پروژه‌هاش بره ماموریت، در مورد
کارش تا همین حد می‌دونم"

پس وریا در مورد شریکِ میلا چیزی نمی‌دونه؟
نمی‌دونم چرا ولی اون لحظه ته دلم خالی شد. حس
کردم تمام افکاری که در مورد میلا و اون مزاحم
دارم یه جورایی حقیقی هستن و ترسِ میلا فراتر از
مزاحمتِ کوچیکِ اون آدم هست.
وری باز هم پیام داد:

" چیزی هست که لازم باشه من بدونم؟"
یه "نه" کوتاه فرستادم و گوشی رو سایلنت کردم و
گذاشتمش روی پاتختی. ذهنم اما شبیه یه کارخونه در
حال فعالیت و کنکاش بود.

میلا چه باختِ بزرگی به اون مرد بدهکاره؟
امیدوارم فردا که برای ثبت قرارداد می‌رم آموزشگاه،
دوباره باهاش رو در رو بشم. می‌خوام از خودش

بپرسم برای چی دنبالمه و چرا برای گرفتن طلبش
اونده سراغ من !

صبح که از خواب بیدار شدم به عادت همیشگی اول
گوشیمو چک کردم، وریا بعد از اون پیامش باز هم
پیام زده بود و پیام آخریش این بود :

"فردا خودم میام دنبالت، می‌مونی تا پیام"

تاکیو و دستورش توی پیام عصبیم کرد. این آدم زیادی
لجباره، باید بهش بفهمونم منو اون قرار نیست از
چیزی که بینمونه، به هم نزدیکتر بشیم.

بدون اینکه به پیانش توجه کنم رفتم بیرون. صبحانه‌مو
که می‌خوردم مامان گفت :

- سر صبحی میلاد دوباره زنگ زد تاکید داشت نرید
سر کار، منم گفتم دخترا خودشون تصمیم می‌گیرن
برن یا نرن، یکم داد و بیداد کرد بعدم گوشی رو قطع
کرد.

با حرص لقمه رو توی دهنم جوییدم و با زور چای
پایین فرستادمش.

اگه همین آقاداتاش و در دسراش نبود هیچوقت جسم
من توسط دست‌های کثیف دوستش پرپر نمی‌شد که

بعد در کمال پرویی ازم بپرسه " چرا از من خوشت
نمیاد؟"

چرا نباید ازت متنفر باشم وقتی می‌دونم دنیای تو
خلاصه شده توی دوست دختر داشتن و این جور
کارها و تمام عمر تو هرز پریدی!
مگه می‌شه به همچین آدمی که خودشو راحت برای
تجاوز به دیگران توجیه می‌کنه اعتماد کرد.
قبل از اینکه سروکله‌ی وریا پیدا بشه و بخواد سوهان
روحم بشه رفتم آموزشگاه.
اون خانمی که قرار بود برای تدریس خصوصی
بچه‌ش، برم به خونه‌اش، اونجا حضور داشت و داشت
مدارکش رو به خانم مهینی تحویل می‌داد.
خانم مهینی مقابلم از روی صندلی بلند شد و با
خوش‌رویی گفت :
- اینم خانم فاخری، مدرس خصوصی آقا فرزاد...
پس اسم پسر کوچولوش فرزاد بود.
به صاحب اون چشم‌های خوش‌رنگ و زیبا، دست
دادم. چشمای عسلیش منو یاد مسلم انداختن. اونم باهام
دست داد :

- خوشحالم که قبول کردید، از خانم مهینی تعریفتونو زیاد شنیدم، گفت شما بهترین مدرس آموزشگاه هستین.

امکان نداره خانم مهینی اینو گفته باشه، به جز من مدرس های نمونه ی دیگه ای اینجا فعالیت دارن. نگاهش کردم، لبخند به لب نشست و اصلا توضیح نداد چرا این حرف رو زده.

#پارت_نودوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

کارهای ثبت نام پسرش رو انجام داد، در حین انجام کارها نگاه اون خانم زیبا مرتب روی من ثابت می شد. اون روز کلاس نداشتم، فقط برای بستن قرارداد اومده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از پنجره پایین رو نگاه کردم. خبری از مزاحم نبود.
تمام اطراف خیابون رو دقیق پاییدم، برعکس تمام
روزهای قبل، امروز ندیدمش.
هشوار پیام گوشیم بلند شد، به طرف میزم رفتم و
گوشیم رو برداشتم. پیام از وریا بود. انگار با تمام
حرصش این پیام رو برام نوشته :
" بهت گفتم منتظرم باش، چرا نموندی؟"
چه قدر خوبه که می‌تونم با این کارهای کوچیک لااقل
بخشی از اون شب و عصبانیتم رو جبران کنم.
با صدای خانم مهینی که گفت :
- انشالله همکاری خوبی باشه... خوشحالم که سعادت
داریم در خدمتون باشیم.
خانم شکیا تشکر کرد. برگشتم پیششون، خانم مهینی
پرسید :
- خانم فاخری ساعت‌های مد نظرتون رو بگید که
ببینیم با ساعت‌های خانم شکیا مطابقت دارن.
- چه تایمی می‌تونم پیام ؟

*

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قرار بر این شد عصرها برم خونه‌ی خانم شکبیا و صبح‌ها پیام آموزشگاه.

خانم مهینی با درخواستم موافقت نکرد که من یه مدت از فضای آموزشگاه دور باشم و تدریسم رو فقط توی خونه انجام بدم. نمی‌خوام به خاطر مشکلات و در دسرهای میلاد شغلم رو از دست بدم.

با همین شغل تونستم در مقابل اتفاقاتِ اخیرِ زندگیم بایستم و باهاشون مقابله کنم، البته مقابله‌ی مقابله نه. انگار روی گسل زندگیم نشستم و نمی‌تونم حرکتِ چرخشیه زندگیم رو کنترل کنم، فقط یه جورایی خودمو باهاش تطبیق دادم تا لحظه‌ای که اتفاق دوباره‌ای حواس منو از این دگرگونی‌ها پرت کنه. یکه خورده به مقابلم نگاه کردم... من چطوری سر از اینجا درآوردم؟

تا حالا شده اونقدر درگیر فکر و خیال باشید که یه مسیر رو اشتباهی طی کنید یا یهویی وارد جایی بشید و به خودتون بگید برای چی اینجام؟ در این لحظه به همون حال دچار بودم. خودمو دیدم جلوی پاساژِ مسلم،

در حالی که هیچ پیش زمینه‌ای برای او مدن به اینجا
نداشتم.

بین ذهنِ مرگ گرفته‌م منو تا کجا کشونده !!
جایی که ختم می‌شد به عشقی که هر چی خودم رو
سرزنش می‌کردم یا درگیر نشون می‌دادم، باز حواسم
در حول و محورِ اون می‌چرخید.

موقع برگشت به خونه گوشیم زنگ خورد، یه شماره
ناشناس بود. نخواستم کسی خلوتم رو بر هم بزنه و
جوابشو ندم.

ولی بعد مامان زنگ زد و سفارش خرید داد بهم و
تاکید کرد شب مهمان داریم، زودتر برم خونه.
خریده‌اش رو که تهیه کردم و از فروشگاه اومدم
بیرون، در کمال بُهت و تعجب ماشینِ وریا رو دیدم
مقابلم پارک شده...

از توی ماشین نگاهم کرد، اخم تندی هم داشت و با
سر اشاره زد برم طرفش. کاش می‌تونستم یه جایی
خودمو گم و گور کنم تا از شرِ این آدم خلاص بشم.

#پارت_نودوهشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

راه افتادم به سمت مخالفش، بی توجه به صدای بوق ماشینش به راهم ادامه دادم. گوشیم زنگ خورد، توی اون هاگیر واگیر به سختی تونستم با خریدهای توی دستم، گوشی رو از کیفم دربیارم. باز هم اون شمارهی ناشناس بود، فرصت جواب دادن پیدا نکردم و تماس قطع شد. ولی دوباره زنگ گوشیم به صدا دراومد. وریا بود که سعی داشت اعصابم رو به هم بریزه. با عصبانیت تماسش رو برقرار کردم:
- چیه، چی می گی؟ واسه چی راه افتادی دنبالم؟ مگه من نگهبان لازم دارم؟ تو خودت ازم دور باش، هیچ خطری منو تهدید نمی کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بیا بشین کارت دارم.
اونقدر آروم و راحت حرف زده، انگار نه من س ش
داد زدم.
- دست از سرم بردار. شدی مامورِ عذابم. هر جا
میرم سروکله‌ت پیدا می‌شه.
- به جای ناشکری، خدارو شکر کن دخترِ خوب.
- چرا باید خدارو شکر کنم؟ چه تاجی به سرم زدی
که ممنونش باشم، اینکه گوه‌ترین شبِ زندگی‌مو با تو
سپری کردم جای شکر داره؟
- وسط خیابون داری در مورد ناموست بحث می‌کنی،
یکی می‌شنوه... بیا بشین، پیش خودم در موردش بحث
کن.
قطع کردم و گوشی رو گذاشتم توی کیفم تا ببینم
دوست ندارم صدای نحس‌شو بشنوم. عوضی بی چشم
و رو دستم می‌ندازه...
چند متر ازش دور شدم که صدای قدم‌هاشو پشت سرم
شنیدم، بهم نزدیک شد و بعد وسایلم رو از میون دستم
قایمید.
برگشتم تا به چیزی بهش بگم که سریع گفت :
- گوشی دستت باشه.

گوشیش رو به طرفم گرفت و با چاشنیهِ اخم شیرینی گفت:

- مامانمه... با تو کار داره.

- با من؟

- بگیر، خودت مطمئن شی.

گوشی رو به ناچار گرفتم و کنار گوشم گذاشتمش.

اونم همونجا ایستاد و زل زد بهم.

- الو؟

- سلام ماهین جان خوبی دخترم؟

اگه پسرت بذاره اعصابم آروم بمونه، خوبم، خیلی

خوب...

- ممنون شما خوبید خاله‌حوری؟

پیچیدم تا نگاه اون لعنتی رو روی خودم نبینم. یه

جوری زل زده بهم...

- خدارو شکر عزیزم، نفسی میاد و میره... زنگ زدم

به خودت جواب ندادی، زنگ زدم به وریا گفتم شاید

شمار تو اشتباهی داده بهم، که گفت با همید.

چشمام گرد شدن. ببین چطوری آبروی منو می‌بره!

- با اون نبودم، خودم اتهام بودم که یهو...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- با هم بیاید خونه مادر، ناهار آماده‌ست زنگ زدم بگم
بیاید دور هم یه چیزی بخوریم.

وسط خیابون بهم زنگ زده تا دعوتم کنه برم
خونه‌ش؟ برای چی باید برم؟ چرا می‌خوان به زور هم
که شده متقاعدم کنن و ریا گزینیهی خوبی برای زندگیم
هست در حالی که خودم می‌دونم نیست !!

- ممنون، ولی من نمی‌تونم...

- منتظرم دخترم، رومو زمین ننداز، واسه دلخوشیه
منم که شده بیا عزیزم. هر کاری بیرون داری انجام
بده بعد بیاین.

بدون حرف دیگه‌ای تماس رو قطع کرد.
با تعجب به گوشی نگاه کردم و بعد پیچیدم به طرف
وریا.

نگاهشو سریع بالا کشید. فهمیدم کجارو داشت نگاه
می‌کرد، اخم تتدی کردم و گوشی رو به طرفش گرفتم
:

- روش جدید یهویی آدمو غافلگیر می‌کنین!

- بعضیا بش می‌گن سورپرایز.

با حرص دندون قروچه‌ای کردم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- هر روز ازم می پرسه هنوز نتونستی بله رو از
عروست بگیر ی؟
- کورخوندی.

#پارت_نودونه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

دست که دراز کرد گوشی رو بگیره، طعنه زد:
- اون حرفارو بارت کرد باز رفتی سراغش
خودشیرینی کنی؟
منظورشو نگرفتم اما ذهنم سریع ری استارت شد، منو
تعقیب کرده و دیده رفتم پاساژِ مسلم !!
- به تو چه ربطی داره؟ اصلا واسه چی تعقیب
می کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستمو با گوشی کشید به طرف خودش و توی صورتم
آروم و هشدار ی گفت:

- به من ربط داره، فقط به من ماهین، اینکه تو چه
چیکار می‌کنی یا چرا میری در اون پاساژ کوفتی به
من ربط داره، حتی داداشتم تورو سپرده دست من،
می‌گی نه، همین الان بش رنگ بزن پیرس.
- اونم یه احمقه مثل تو، مگه بابامه که واسم تکلیف
تعیین کنه.

- باشه، دوباره برو تو اون پاساژ تا ببینی با اون
جوجه‌خروس چیکار می‌کنم.

دستمو از توی دستش بیرون کشیدم، دستش چقدر
بزرگ و قدرتی، داشت استخونام رو خرد می‌کرد.
کت اسپورت آبی به تن داشت با یه شلوار کتان مشکی
و تیشرت مشکی که زیر کت، تنش بود.
- مامانم خودش خواسته دعوتت کنه، ربطی به من
نداره.

- آره ربطی نداره! خودت دست به کمر ایستادی
کنار، مامان تو انداختی وسط.
به سمت ماشینش راه افتاد و با لبخندی از غرور گفت:

- اینکه پای خونوادمو تو این مسئله باز کردم نشونه اصلتمه، اگه نداشتم...

در ماشینش رو برام باز کرد تا بشینم :

- می‌تونستم به راحتی بیخیال بشم بگذرم.

- می‌خوای بگی همش بخاطر اون اتفاق راه افتادی

دنبالم ؟ من که بهت گفتم برو پی کارت نیازی به

جبران ندارم.

نافذ و محکم نگاهشو خیره کرد توی چشمام، تا بفهمه

برای چی اینو پرسیدم.

خب یه ذره بهم برخورد... همش یه ذره ماهین؟

اینکه بهم گفت بخاطر علاقه‌اش نیست و فقط بخاطر

اون اتفاق دوره افتاده دنبالم، یه جوری شدم. هر چقدر

بگم ازش بدم میاد ولی باز دلم می‌خواد بشنوم دلیل

دیگه‌ای اونو مُصر و محکم نگه داشته.

نگاهمو سریع گرفتم تا از توی چشمام پی به احوالات

دروم نبره، فقط اروم گفتم:

- بشین.

وا دادی ماهین؟ نه ندادم... اما زور داره برام، بعد از

این همه برو بیا و پرسه زدنش دور دنیام، یهویی بگه

خیال برت نداره فقط می‌خوام پای کاری که کردم
بمونم.

توی مسیر چندبار ایستاد تا خریدهای خاله‌حوری رو
تهیه کنه. خریدهای مامان هم که مونده بودن روی
دستم.

خدارو شکر هیچ حرفی نزد تا حضورشو برام
عذاب‌آور کنه.

منم گوشه‌ی صندلی کز کرده بودم و فقط بیرون و
تماشا می‌کردم، اصلاً نگاهش نکردم تا به خودم نیش
بز نم کنار کی نشستم.

رفتیم خونه‌شون. خاله‌حوری باز هم با مهربونی به
پیشوازم اومد. منو پسرش رو که با هم دید قند توی
دلش آب شد و حس خوشحالیش رو با جمله‌ی زیر
لبیش ابراز کرد:

- الهی یه روزی هر دو تونو با بچه‌های قدونیم قدتون
ببینم که میان داخل.

نیم نگاه اخم آلودی به وریا کردم. انتظار نداشتم اونم
بیاد بالا !

درو بست و لبخند پهنی از حرفِ مامانش زد.
عوضی.

خریده‌ها رو به آشپزخونه برد و بعد رفت به طرف
اتاقش. خاله‌حوری دستشو پشت کمرم گذاشت و به
قسمت پذیرایی هدایتم کرد :
- ممنون که دعوتمو قبول کردی، خیلی خوشحالم که
اومدی مادر.
- خواهش می‌کنم.

#پارت_صد

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

به زور لبخند زدم و گفتم :
- من داشتم خرید می‌کردم اتفاقی پسرتونو دیدم تو
خیابون.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینو گفتم تا سوتفاهم ذهنیشو ازش دور کنم. یعنی چی
بهم می‌گه حالا که با همید بیاید اینجا !
- منم اتفاقی زنگ زدم گفت داره تورو نگاه می‌کنه.
خندید :

- خلاصه تو اتفاقی دیدیش و منم اتفاقی زنگ زدم،
نتیجه‌اش شد این دور همی.
دستمو گرفت :

- بیا مادر، لباساتو در بیار راحت باش.
- ممنون راحتتم.

روی مبل نشستیم. با فاصله از من نشست و لبخند
شیرینی زد. برخلاف سنش هنوز چهره‌اش زیبایی
خاصی داره و لباس سبز حریرش، به چهره‌اش
جلوه‌ی زیباتری می‌داد.

- از اینکه وریا اینجاست خجالت می‌کشی؟

- نه، ولی فکر کردم قراره هر دو مون باشیم.

- تو اینجا باشی وریا بذاره بره؟

با لبخند پا روی پا انداخت و دامن لباسشو روی
زانوهای تپل و سفیدش مرتب کرد :

- بچم حالا کبکش داره خروس می‌خونه، نبین
اینجوری ساکته و چیزی نمی‌گه، فهمیده تو یه ذره نرم
شدی داره به خودش می‌نازه.

سرشو به طرفم جلو کشید و دستشو پهنای صورتش
حصار قرار داد تا صدای پیچ پخش پخش نشه:
- مردا یه غرور کاذب دارن، تا می‌فهمن تو کارشون
موفق شدن سریع خودشونو دست بالا می‌گیرن.
- من که نرم نشدم خاله حوری، والا دیگه نمی‌دونم
چیکار کنم پسرتونو دست از سرم برداره. اگرم انجام
فقط به احترام خودتونه.

خاله حوری سریع بلند شد و پیش دستی از روی میز
جلوم گذاشت و با ظرف شکلات و پسته از من
پذیرایی کرد، بلند صدا زد:

- وریاجان میز ناهارو بچینم؟

صدایی که ازش در نیومد، خودش گفت:

- حتما داره دوش می‌گیره.

خاله حوری رفت میز ناهار رو بچینه، منم بلند شدم تا
توی کارها کمکش کنم.

از اینکه دست‌خالی اومده بودم خجالت می‌کشیدم.

نمی‌تونستم به پسرش بگم یه جایی نگهدار تا برای

مامانت چیزی بخرم. انقدر باهاتش راحت نیستم که
این جور درخواست‌ها رو ازش داشته باشم.
اون همین جوری هوا برش داشته، کافی بود این
حرفو بزنم، یکی نبود دیگه جمعش کنه.
با هم مشغول چیدن میز شدیم و حرف می‌زدیم، خاله
حوری در مورد دستور پخت کیک می‌گفت که برای
بعد از ناهار ترتیب داده بود، یه لحظه چشمم به اتاق
اون جونور افتاد و دیدمش.
با بالاتنه‌ی برهنه جلوی آینه ایستاده بود و با حوله
کوچیکی موهای خیشو خشک می‌کرد و تنها یه
شلوار مشکی راسته به پا داشت.
اندامش به قدری فوق‌العاده بود که نتونستم چشم ازش
بردارم، وای اگه خاله حوری ببینه، الان می‌گه دختره
دیوانه‌ست، همین الان گفت با پسر من مشکل داره، بعد
ببین چطوری بهش زل می‌زنه و اندامش رو رصد
می‌کنه.
قبل از اینکه نگاهمو بگیرم اون جونور پیچید و
نگاهمو شکار کرد.
سنگ روی یخ شدم... اصلا ذوب شدم. مخصوصا
وقتی برام بوس فرستاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدایا من چطوری هنوز سرپام در حالی که کلِ تنم
جلوی اون وحشی آب رفته؟
تا از اتاق بیاد بیرون خودمو بیخودی با کارها مشغول
نشون دادم، فقط مشغول.
ذهنم اما رد داده بود، مرتب بک می زد به اون لحظه
و وریا و بوسه ای که برام فرستاد.
از کجا فهمید دارم نگاهش می کنم؟ وای، نکنه از توی
آینه متوجه نگاهم شد.
تا وارد آشپزخونه شد، پرسید:
- کاری هست منم انجام بدم؟
#پارت_صدویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

خاله حوری به قدوبالاش نگاه کرد ولی من...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دعا می‌کردم زمین دهان باز کنه و از جلوی این آدم
محموم کنه.

زمزمه خاله‌حوری رو شنیدم و توی دلم پوزخند زدم:

- قربون قدوبالات برم من.

- خوب ساختمش مامان؟

خاله‌حوری به من نگاه کرد و خندید.

- صاحبش باید پسند کنه مادر.

خب چرا به من نگاه می‌کنی؟ بدنِ پسرِت به من چه
ربطی داره که منو نگاه می‌کنی و می‌گی صاحبش باید
پسند کنه!

خون با سرعتِ بیشتری توی عروقم گردش کرد.
گرم شده بود و اون فضا با وجود وریا یه جورایی
برام تنگ و خفه بود. مادر و پسر انگار قصدِ جونمو
کرده بودن.

یه لحظه بی‌هوا برگشتم تا فضای تازه‌ای برای خودم
پیدا کنم که چشمم افتاد به اون و عرضِ اندام
بی‌نقصش.

از خیرگی نگاهش دست و پامو گم کردم و آبِ دهانم
پرید توی گلو.

سرفه زدم و اون سریع یه لیوان آب پر کرد و به دستم داد، آروم گفت :

- چته؟ چرا منگی؟

فاصله گرفتم ازش، جاشو به خاله حوری داد و اون بهم نزدیک شد:

- خوبی مادر؟ چت شد یهو؟

سرمو تکون دادم. بگم خوبم دروغ گفتم، بگم بدم، دلایلش چی می‌تونه غیر از پرویی پسرش و اون بوسه‌ش باشه؟

نفسم رو بیرون دادم و لیوان رو روی کانتتر گذاشتم.
- خوبم ممنون.

به وریا نگاه نکردم ولی نگاه سوزانشو روی خودم حس می‌کردم.

- ببخشید سرویس کجاست؟

خاله حوری دستشو دراز کرد که راهنماییم کنه،
بلافاصله وریا گفت:

- من راهنماییش می‌کنم.

نمی‌خوام تو منو راهنمایی کنی لعنتی، دارم حضور تو به زور تحمل می‌کنم.

پشت سرش آروم قدم برداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از یه راهروی کوچیک به سرویس بهداشتی و حمام رسیدیم. دستشو به سمت سرویس دراز کرد: - اینجاست.

تشکر نکردم، برای چی تشکر کنم، اون که خودش باعث شد این جوری به هم بریزم. از کنارش خواستم بگذرم که یهو جلومو گرفت. مثل این بود یه کوه جلوتون بایسته و دیگه هیچ دیدی به منظره‌ی پشتش نداشته باشین. از بس بزرگ و هیکلی بود.

نگاهمو به طرف صورتش بالا کشیدم تا دلیل کارشو بفهمم. پرسید:

- چته؟ چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟ من اذیتت کردم؟ یا از اینکه اینجایی حس خوبی نداری. اون که کلا یه بحث دیگه‌ست برای خودش ولی تو... نمی‌خوام بفهمه با رفتارش توی اتاق و حواسپرتیه خودم، برانگیخته‌م شدم..

- چی؟ چطوری رفتار می‌کنم.

- یه بوس برات فرستادم پس افتادی، یه جوری زرد کردی انگار نارنجک انداختم طرفت.

چرا اشاره می کنه به کارش؟ مگه کوره نمی بینه
حالمو؟!

به تته پته افتادم:

- چه ربطی به تو داره، من فقط یه خورده سردرد
دارم، حالم خوب نیست.

- حالت خوب نیست؟

سرشو کج کرد تا واضح تر ببینتم.

- پریودی؟

چقدر این بشر پروعه که در مورد همه چیز راحت
حرف می زنه.

اخمی کردم و یه قدم عقب رفتم. نوچی زد و صاف
ایستاد و حرص زده گفت:

- بالاخره من نفهمیدم، پریودی یا ازم می ترسی، یا از
اینکه اینجایی حالت گرفته ست؟

#پارت_صدودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورت‌م گر گرفت و گونه‌هام آتیش گرفتن. از شرم
حرفش بود. ولی در واقع می‌ترسیدم ازش، نه به اون
شدت که باور کنم این آدم از عمد بهم تجاوز کرده،
پذیرفتم اشتباه بوده ولی این باعث نشد وحشتم رو از
خودش و کارش نادیده بگیرم. فهمید ترسیدم که گفت :
- عقب نرو باشه؟
دستاشو بالا گرفت تا مجابم کنه از رفتارش جانخورم.
- نرم که تو چیکار کنی ؟
- هیچی فقط می‌خوام حرف بزیم.
- نمی‌خوام نیا جلو.
پاشو بلند کرده بود که یه قدم جلوتر بیاد ولی تا اینو
گفتم دوباره ایستاد و آروم گفت:
- ماهین... من اون دیوی نیستم که تو سرت ساختی،
نگام کن، من همینم، نه هیولام، نه کسی‌ام که قراره
بت آسیب بزنه.

- خب چرا داری جلو میای، می‌خوای چه غلطی بکنی؟

نگاهم به قدم‌های آرومش بود، تا یه قدم به عقب برداشتم قدم بلندی برداشت و بهم نزدیک شد و دستشو خیلی سریع روی لب‌هام گذاشت و گفت:

- تورو قران جیغ نزن، آبروم جلو مامانم می‌ره، نمی‌خوام فکر کنه یه کثافتتم که دارم از این قضیه سو استفاده کنم.

ترسیدم، اونقدر که می‌تونست به راحتی تپش‌های قلبم رو حس کنه و نفس‌هام رو بشماره. می‌خواستم فاصله بگیرم ازش، یا حداقل اونو پس بزنم. بازومو گرفت و کنار گوشم آروم پیچ زد:

- کاریت ندارم. جانِ ماهین کاریت ندارم. آروم باش. نگاه کرد به چشمم... اونقدر ترس و ضعف داشتم که اگه قسم نمی‌داد بازم نمی‌تونستم جیغ بکشم یا حرفی بزنم. نزدیکیش به خودم و لمسِ حرارتِ تنش نزدیک به تنم، منو به عقب برد، به خیلی عقب‌تر... به لحظه‌ای که روی تنم خیمه زده بود و پاهامو لمس کرد، کمرمو، شکمم، س**نه‌هام رو، جای جای بدنم رو و با جسمم یکی شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منو برد به اون صحنه، چشمامو بستم. می‌تونستم تمام
اون لحظات رو واضح ببینم.
کنار گوشم گفته بود ماهین، مثل همین الان که بازومو
در بر داره و پیچ‌پیچ گونه صدام می‌زنه.
پیچ‌پچ‌هاش توی گوشم تکرار شدن. دست گذاشته بود
طرف چپ سینه‌ام و با پنجه‌اش فشردش و گفته بود:
- قلبتو مال خودم می‌کنم.
جمله‌اش به جمله‌ی الان شباهت داشت. اون لعنتی مثل
اون شب توی گوشم گفت :
- تورو مال خودم می‌کنم.
دستشو پشت سرم گذاشت و خواست در آغوشم بگیره
که یهو پیش زدم و داد زدم:
- نه، نه... برو عقب. برو عقب.
به سرعت عقب رفت، ترسیده چسبیدم به دیوار و در
خودم جمع شدم. نگاهش مثل کشتی به گل نشسته شد:
- ماهین!
- برو عقب کثافت... حا...حالم ازت بهم می‌خوره.

#پارت_صدوسه
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

صدای پایی اومد. ری اکشنم اصلاً دست خودم نبود،
من از این آدم بدترین زخمو خوردم. چه طوری
انتظار داره به راحتی بهش اعتماد کنم.
می‌خواست منو توی آغوش بگیره؟
حرارت دستاشو هنوز روی بازوم و پشت سرم حس
می‌کنم.
خاله حوری اومد و به هر دو مون نگاه کرد:
- ماهین دخترم.
سریع بهش پناه بردم و خزیدم توی آغوشش.
سرمو در بر گرفت و نگاه غضبناکی به وریا انداخت:
- بهت گفتم یه کاری کن اعتمادشو جلب کنی، باز
خرابکاری کردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه ترسیده‌م به اون بود، می‌تونستم از چهره‌اش
بخونم داره به خودش لعنت می‌فرسته و از خورش
توی این لحظه چقدر بیزار شده. دندوناشو روی هم
سابید و فکشو روی هم قفل کرد.
- کاریش نداشتم خودش ترسید.

خاله‌حوری توپید:

- بیا برو بیرون وریا، باز گند زدی به همه چی،
نمی‌بینی چقدر ازت ترسیده، معلوم هست داری
چی‌کار می‌کنی؟

- می‌گم من کاریش نکردم چرا باور نمی‌کنی مامان؟
- من دارم تمام تلاشمو می‌کنم حس ترسش ازت بریزه
تا کم کم دلشو بدست بیاری، تو اومدی اذیتش کنی.
با دندونای کلید شده روی هم داد زد:
- اذیتش نکردم. چرا به زور یه چیزی می‌ندازید
گردن آدم.

- پس چرا داره مثل یه جوجه می‌لرزه؟
نگاهش رو حتی برای یک ثانیه هم از روم برنداشت.
زیر لب گفت:

- باید بمیرم، باید بمیرم که ینجوری ازم می‌ترسی.
- بهتری بری، مارو تنها بذار وریا.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وریا به مامانش نگاه کرد و برافروخته لب زد :
- ما همین الان با هم اومدیم، تو ماشین کنارم نشسته
بود، مشکلی نداشتیم با هم، دیروزم رسوئدمش
خونه‌شون بازم مشکلی نداشتیم، می‌خواستم دوکلمه
حرف بزنم، بش نزدیک شدم یهو ترسید افتاد به داد و
بیداد کردن.

خاله حوری صورتمو از روی سینه‌اش عقب داد تا
ببینتم. پرسید:

- اذیتت کرد دخترم؟

وریا با عصبانیت صداشو بالا برد:

- مامان چی داری میگی؟ تو انگار واقعا باورت شده
من یه متجاوزم؟

- باورم نشده، ولی رفتارِ الانت...
داد زد:

- می‌خواستم بغلش کنم تا بتونه بم اعتماد کنه، می‌خوام
یه کاری کنم باورش بشه نخواستم بش تجاوز کنم. والا
به پیر نخواستم، چرا یه جوری حرف می‌زنی انگار
شب و روز افتادم دنبال ناموسای مردم، کلی مورد
تجاوزی داشتم !!
- وریا...

- شما دیگه چرا مامان؟ تو منو باور نکنی کلاهم پس
معرکه‌ست، میای می‌گی اذیتت کرده؟ تو این سی ثانیه
من چه گوهی می‌تونم بخورم؟

#پارت_صدوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

رگِ گردنش برافروخته شده بود، غیر از اون پوستش
از عصبانیت قرمز شده و لب‌هاش سفید بودن.
مشت محکمی به دیوار زد که بند دلِ منو خاله‌حوری
برید و با وحشت گفت:
- خدا مرگم بده، وریا داری چیکار می‌کنی؟ بسه
دیگه، من یه چیزی گفتم، چه می‌دونم بینتون چی
گذشته.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم کرد، نگاهش پر از حرف بود و خودخوری...
سرنیزه‌اش می‌تونست قلبمو پاره کنه.

- یه جوری ازم می‌ترسی که از خودمم عوقم گرفته.
انگشتشو روی سینه‌اش زد:

- از خودم بدم میاد، تو... تو باعث می‌شی، چون
هنوزم باورت نشده درگیر یه اشتباه شدم.
یقه‌ی لباسش رو پایین کشید تا بهتر نفس بکشه، انگار
تمام اینجا به یکباره بر اش خفه و تنگ شده بود. حالشو
درک می‌کردم. برای خودمم همچین فضایی بود.
- من فکر کردم بت نزدیک شم می‌تونم اعتمادتو به
خودم جلب کنم، ولی...

آب دهانشو قورت داد و سرشو با حرص و خشم
تکون داد:

- باشه... باشه، حالا که اینقدر ازم بدت میادو نمی‌تونی
تحمل کنی، میرم گورمو گم می‌کنم، میرم پی کارم،
دیگه جلوت سبز نمی‌شم تا حالت ازم بهم نخوره.
پاتند کرد به طرف در و محکم گفت:

- من میرم خونه‌ی خودم مامان، توام دیگه ریخت منو
نمی‌بینی.

خاله‌خوری داد زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- وریا صبر کن کارت دارم، کجا داری میری؟
در رو محکم به هم کوبید و رفت... یه جوری رفت که
تمام گرمای خونه رو با خودش برد و به آنی سوز و
سرمای سوزناکی از خودش به جا گذاشت.

نگاهم به خاله حوری نو مید و سرخورده بود.
اون لحظه هیچکدوم از رفتارام دست خودم نبودن.
قصد نداشتم این آشوب و بلبشورو بپا کنم ولی نزدیکی
وریا باعث شد در یکصدم ثانیه تمام اون صحنه‌ها
مقابل نگاهم، رنگ تازه کنن.

- ببخشید، من... من نمی‌خواستم اینجوری بشه.
دستشو روی دستش زد و با پریشونی به در نگاهی
انداخت:

- اصلا نمی‌دونم چی بگم، چی شد، چی رفت، خودمم
نمی‌دونم.

آهی کشید و با حسرت نگاهم کرد.

- بهتره منم برم خاله حوری.

چیزی نگفت، منم مثل اون گیج بودم و نمی‌دونم
چطوری این لحظات پیش اومدن.

هاج و واج ایستاد و رفتمو با نگاهش بدرقه کرد.
این چینی شکسته قرار نیست دوباره بند زده بشه...

باید بفهمه منو پسرش راهمون از هم جدا بود...

*

#پارت_صدوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

مهمانی که مامان ازش تعریف کرده بود خواستگاریه
یهویی دوست پسر متینا بود. خودش هم انگار روحش
از این قضیه خبر نداشت بنیامین همچین برنامه‌ای
تدارک دیده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی وارد اتاقش شدم، اونو در حالی که با ظاهر
پکری روی تختش نشسته و فقط حوله‌اش رو به تنش
داره دیدم.

متعجب از این خونسردیش و حالت گرفته‌اش، بهش
نزدیک شدم.

- متینا، هنوز آماده نشدی؟ مهمونا الان می‌رسن.
انگار که از عالم حواسپرتی بیاد بیرون و با گنجی
نگاهم کرد:

- چرا این قدر یهویی شد ماهین؟
- نگفته بود بهت؟

- نه. هیچ وقت نگفته بود منو واسه ازدواج می‌خواد،
ولی حالا یهو زنگ زدن خونه با مامان اینا هماهنگ
کردن که بیان خواستگاریم.
یه چیزی این وسط درست نبود.
کنارش نشستم و دستمو دور شونه‌ش حلقه کردم و
گفتم:

- راضی نیستی ازش؟

شونه‌اشو به معنای ندوستن احساسش بالا داد.

- گیجم اصلا نمی‌دونم چی به چیه.

- یا دوشش نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به صورتم زل زد. یه جوری گیج و متحیر بود که
باورم شد بنیامین رو به عنوان همسر برای زندگیش
دوست نداره و فقط برای یه مدت وقت گذروندن و
خوش گذرونی اونو راه داده توی زندگیش.
- تو که همیشه می‌گفتی بنیامین پسر خوبیه.
- نمی‌گم بده، خیلیم خوبه ولی اینکه یهویی بخواد بیاد
همچین مسئله‌ی مهمی رو مطرح کنه واسم جای سوال
داره. من اصلاً آمادگیشو نداشتم، بنیامین عاشقمه اما
من... من...

دستاشو بی‌انگیزه تکونی داد:

- خودمم نمی‌دونم چمه، هیچ ذوقی واسه ازدواج ندارم
ماهین. من یه دخترِ مستقلم، درآمدم عالیه، دارم به
پیشرفتم فکر می‌کنم، به اینکه یه روزی برم ترکیه
اونجا به کارم ادامه بدم. نمی‌خوام با ازدواج و بچه
آوردن دست و پای خودمو ببندم.
- خب شاید اینارو به بنیامین بگی اونم باهات هم عقیده
بشه تا اون موقع خودش همراهیت کنه.
- همراهی نمی‌کنه، از اون دسته مرداست که یه ذره
یقوت کج بشه گردنت بیفته بیرون، آسمونو به زمین

می‌بافه. من با همچین آدمی آسایشِ روحی ندارم چه
برسه بخوام برم ترکیه باش.
- خب شاید از دوست داشتنِ زیادشه که روت غیرتی
می‌شه.

- کسی که غیرتیه فقط رو عشقش غیرتی نمی‌شه،
خواهرش گلنار هر تپیی دلش بخواد می‌زنه، اما تا منو
می‌بینه خودشو جر می‌ده این چیه پوشیدی، اون چیه...
نفسی گرفت و با استیصال گفت:

- منو گذاشته تو دوراهی. اگه جواب مثبت بدم خودمو
گیر می‌ندازم بایه تعهد و زندگی طولانی، اگه جواب
منفی بدم واسه همیشه تمومش کردم. نمی‌دونم چیکار
کنم.

- تو واقعا دوشش داری متین؟

- دارم.

- اما نمی‌خوای نه شوهرت باشه نه ازش جدا بشی
درسته؟

#پارت_صدوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

سرش رو با تایید و آروم بالا و پایین کرد و کف
دستاشو به هم چسبوند و اونارو روی زانوهایش نگه
داشت.

- خب این یکم خودخواهی، اون داره به زندگی و
آیندهش فکر می کنه، تو باید از همون اول بهش
می گفتی نظرت از دواج نیست.

- من نمیگم دوشش ندارم، دادم ولی نه اونقدر که به
از دواج فکر کنم، دست خودم نیست، می ترسم، همیشه
از از دواج ترس داشتم، نمی دونم چرا بنیامین این
تصمیمو گرفته. کاش حداقل قبلش به من می گفت.
صدای باز شدن در خونه اومد و صدای میلاد که با
مامان احوالپرسی کرد. خوشم میاد همیشه میاد اینجا به
بامبولی درست می کنه و داد و بیداد راه می ندازه، بعد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به حالت قهر میره ولی به چند روز نکشیده دوباره
سروکلهش پیدا می‌شه و یه جوری رفتار می‌کنه انگار
اصلا قهر نبوده. اینه حکم هم‌خون بودن... حتی
گوشتِ همو بخوریم استخونمونو دور نمی‌ندازیم.
بلند شدم و گفتم:

- مغزم هنگه متین. خودمم نمی‌دونم چی بگم که
درست باشه، قبول دارم باید بهت می‌گفت ولی حالا که
نگفته و داره میاد به عنوان یه خواستگار باید جلوشون
وایستیم، پاشو توام خودتو جمع و جور کن آماده شو،
جوابت مثبت باشه یا منفی، امروز باید خودتو نشون
بدی.

نگاهش کردم. توجهش معطوفِ حرفام شده بود. لبخند
سردی زد و پرسید:

- تو با وریا به کجا رسیدی؟ تمومش کردی؟
- آره. اونم رفت دنبال زندگش.
- ابروهاشو بالا داد و یکه خورده گفت:
- خودِ نامردش به راحتی رفت پی کارش؟
- خیلی جنگیدم تا تونستم حالیش کنم اون چیزی که
اون فکر می‌کنه قرار نیست پیش بیاد. می‌گه اشتباه

بوده، خب باشه، درد و سوختنشو من کشیدم، ولی
قرار نیست بخاطر یه اشتباه خودمو بندازم توی چاه...
خدا عقل داده بهم، اون دوسم داره، من که دوشش
ندارم، نمی‌خوام بخاطر کاری که کرده یه عمر اسیر
خودش و اشتباهش بشم.

سرش رو با تفهیم تکون داد و دستاشو دور سرش
گرفت و گفت:

- من چیکار کنم پس... من که دوشش دارم چه گوهی
باید بخورم.

- پاشو فعلا آماده‌شو به هیچی هم فکر نکن. بقیه‌شو
بسیار دستِ خدا.

بالاخره خانواده‌ی بنیامین او مدن خونه‌مون.
خواستگاری نبود، بیشتر برای آشنایی و شناخت
خانواده‌ها اومده بودن. چون فقط خانواده‌ی بنیامین
بودند. خودش و پدر و مادرش و خواهرش گلنار که
متینا در موردش گفته بود. یه دختر زیبا و خوش پوش
با لنزهایی که به رنگ خاکستری توی چشمش داشت.
پدر و مادرش آدم‌های خوبی بودند. یه قشر متوسط
شبيه خانواده‌ی خودم. هر دو محترم و متشخص کنار

هم نشسته بودند و خواهر و برادر روی مبل دیگه‌ای کنار هم.

بنیامین رو اولین بار نبود می‌دیدم، قبلاً چندباری دیده بودمش، سر قرارهای اولی که متینا می‌خواست بره دیدنش.

#پارت_صدوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

ظاهرش امشب متفاوت بود و با قبل فرق داشت.
امشب خیلی جدی و آروم و محکم جلوه می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون چند بار که دیدمش بیشتر شوخی هاش و لحن شوخ طبع شو به خاطر دارم، یادمه همیشه با شوخی هاش منو متینا رو می خندوند ولی امشب... به مامان و میلاد نگاه کردم. هر دو مشغول حرف زدن با پدر و مادر بنیامین بودند. صحبت های ابتدایی برای آشنایی هم.

بنیامین رو زیر چشمی نگاه کردم، با چشمای درشتش آشپزخونه رو زیر نظر گرفته بود تا متینارو پیدا کنه. هر چند ثانیه بدون در نظر گرفتن کسی یا چیزی اونجارو می پایید.

خندهم گرفت و تا چشماش روی من چرخید خندهمو جمع کردم. اونقدری که خشک و رسمی بود ترسیدم به خاطر لبخندم یه چیزی بارم کنه. چنگی میون موهاش فرو برد و روی مبل جابجا شد. کمی بی قرار و مضطرب بود، من اینو حس می کردم. قبل از اون دو خواستگار دیگه اینجا اومدن و با حالتاشون آشنایی دارم.

مسلم بی قرار بود، خیلی هم زیاد، به حدی که حتی خانوادهام حسش کرده بودن. یادمه وقتی خواست حرف بزنه اولش کمی تیق می زد ولی وریا...

ذهنم تا به سمتش کشیده شد یادِ خونه‌ی خاله حوری
افتادم و رفتارِ غیرارادی امروزم و اون‌که به حالت
قهر از اونجا رفت و گفت دیگه به دیدنِ مامانشم نمیاد.
من نمی‌خواستم بین مادر و پسر دوری و نفاق بندازم،
اما اون رفتار خارج از کنترل بود، منو برده بود به
اون خاطره و ذهنم قادر نبود از مرورش دست
برداره.

صدای مامان که بلند شد:

- متینا جان دخترم، چایی میاری؟

حواسمو دوباره به جمع حاضر جمع کردم. من وسط
مراسم خواستگاریه خواهرم نشستم، نباید به اون
موجود فکر کنم. موجودی که زندگی منو کنفیکون
کرد و توی رابطه‌م با مسلم و خیلی چیزهای دیگه خلل
ایجاد کرد.

مسلم، مسلم، نمی‌دونم چی بهت بگم، دروغ نیست که
می‌گن آدم باید کلی زمان بذاره تا کسی رو درست و
حسابی بشناسه، اون سه سال برای شناخت تو اصلا
کافی نبود، حتی اگه یه عمر هم می‌گذشت من بازم
نمی‌تونستم درونِ واقعی تورو بشناسم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اون اتفاق اگه پر از شر و نیستی بود ولی تنها دلیل
خوبی که داشت این بود که من تونستم چهره‌ی واقعی
مسلم رو بشناسم و بفهمم چقدر خوبه که همسرِ همچین
آدمِ منفوری نشدم.

متینا که سینی رو جلوم گرفت از اعماق خیالم بیرون
او مدم. لبخندی به صورتِ ماهش زدم و یه فنجون
برداشتتم.

سنگینی نگاه میلاد رو حس کردم. بهش نگاه کردم. با
اخم سرشو تکون داد، یعنی چته؟
بگم چمه؟ اون نمی‌دونه یا خودشو زده به کوچهی علی
چپ !!

نگاه بنیامین برای یک لحظه هم از روی متینای اخمو
کنار نمی‌رفت. این چه سرّی هست که طالع و
سرنوشت ما برخلافِ احساسمون عمل می‌کنه.
من و ریارو دوست ندارم و اون عاشقمه و بنیامین با
هول و ولا به فکر خواستگاری و ازدواج میفته در
حالی که متینا هیچ ذوقی برای کارش نشون نمی‌ده...
چشمامو لحظه‌ای بستم و باز کردم و آه کشیدم. اگه
وریارو دوست داشتم شاید می‌تونستم از اشتباهش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم پوشی کنم. درسته خاطره‌ی اون هم خوابگيه
اجباری هیچوقت از سرم بیرون نمیره ولی حداقل به
خاطر علاقه‌م می‌تونستم گذشت کنم...
میلاد به یکباره بلند شد. قدم‌هاشو نظاره‌گر شدم تا به
طرف اتاقم رفت. فنجون چای رو گذاشتم روی میز و
با فکر به اینکه حتماً با من کار داره که اونجا رفته یا
کارش هر چی هست به من مربوط می‌شه، پشت
سرش رفتم و تا در اتاقمو باز کردم با چیزی که دیدم
قلبم فشرده شد.
پشت به من کنار پنجره‌ی اتاقم ایستاده بود و دستشو
جلوی صورتش گرفته بود و آروم گریه می‌کرد.
شونه‌هاش داشتند می‌لرزیدن. آروم در رو بستم و رفتم
به طرفش.
این موضوع بیشتر از همه اونو داغون کرده. کنارش
ایستادم. متوجهم شد و قبل از اینکه من ازش بخوام با
تکیه به من به خودش تسلی بده، سرشو به شونه‌م تکیه
داد و گریه‌شو توی آغوشم خفه کرد.
با زمزمه آرومی نالید:
- منو داغون نکن، وقتی می‌بینمت دوس دارم بمیرم،
تو دیگه داغونم نکن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون از اینکه منو توی فکر دیده پریشون شده...

#پارت_صدوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

خانواده‌ی بنیامین رفتند. بعد از اون منو مامان داشتیم
وسایل روی میز رو جمع می‌کردیم که مامان گفت:
- چرا غمبرک زدی، مگه او مدن همین الان بیرنت
دختر... اگه نمی‌خوایش خب می‌گیم نه، بخوای هم میل
با خودته، خانواده‌ش که خوب بودن، بنظر نمیومد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودشم پسر بدی باشه، واسه تو که خیلی تیپ و قیافه
مهمه چیزی بدی نبود.
جمله‌ی آخرو با شوخی و لبخند گفت و ظرف
میوه‌خوری رو برد توی آشپزخونه، وقتی برگشت
متینارو هنوز در همون حال داد. آهی کشید و دست به
کمر ایستاد و گفت:
- چته متین، به ذهنت فشار نیار مادر، قراره تو باش
زندگی کنی نه ما، هر تصمیمی می‌خوای بگیری به
خودت مربوطه، تازه به اونام که گفتیم یک ماه زمان
بدن تا تو خوب فکر کنی. هر چی دوس داری فکر
کن دخترم.
میلاد به سیب قرمز توی دستش گازی زد و گفت:
- ها متین... پسند واقع نشد؟
متین چپ‌چپ به میلاد نگاه کرد، هنوز دل‌پری از
هم داشتن.
میلاد تک‌خنده‌ی ریزی زد و گفت:
- من که نمی‌تونم حریفِ توی جِغِغُو بشم شاید اون
بتونه تورو بنشونه سر جات.
- خواهشا تو یکی هیچی نگو.
بلند شد و با نگاه به من به سمت آشپزخونه رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پشت سرش پیش دستی‌های میوه رو بردم توی
آشپزخوته ولی حواسم به مامان بود که داشت به میلاد
می‌گفت:

- در مورد این‌پسره تحقیق کن ببین چطور آدمیه، هر
چی شنیدی بم بگو... نمی‌خوام باز مثل اون مسلم
نامرد تو زرد از آب در بیاد.

پوزخند زدم و رفتم پیش متینا و با حرص گفتم:
- حالا هر خواستگاری میاد اینجا مامان می‌خواد بحث
مسلم و اشتباهمو بزنه تو فرقِ سرم، انگار خودم
نمی‌دونم چه غلطی کردم همش یادآوریم می‌کنه.
متینا بی‌حوصله‌تر از این بود که جوابمو بده. با شونه‌ام
سقله‌های بهش زدم:

- چته چرا پوزت پره، بقول مامان یه جوری غمبرک
زدی انگار اومدن همین الان ورت دارن بیرنت.
لیوان رو توی سینک گذاشت و با حرص گفت:
- بیا نگاه کن ببین برای من چی نوشته.

پیام بنیامین رو باز کرد و نشونم داد، اون نوشته بود:
"من فقط بله ازت می‌خوام متین، نیومدم واسه جواب
نه، خودتو جمع کن، یه جوری ناراحت بودی انگار یه

به زورِ کتک زدن آورده بودنت اونجا، دو ساله با
همیم می‌فهمی اینو؟

- تو بگو چیکار کنم؟

- نمی‌دونم والا... من خودمم گیجم. بنظرم شوخی
نیست که بخوایم یهویی تصمیم بگیریم، خیلی فکر کن.
حتی شده یکسال، دو سال و اسش زمان بذار...
- دلت خوشه‌ها به من می‌گه تا یکی دو ماه دیگه باید
عقد کنیم.

نزدیک بود از شدت تعجب چشمام از کاسه در بیان...
این امکان نداره به این زودی همچین تصمیم بزرگی
گرفته باشه.

- یهویی اومده بعدم عقد و عروسی!!
- ماما چه دلش قنچ رفته، میلادو بگو کبکش خروس
می‌خونه، انگار قراره از رو دلِ این ور داشته شم.

#پارت_صدونه
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

روز بعد رفتم آموزشگاه، صبح وقتم رو اونجا
گذروندم و قرار شد عصر اول با خانم شکیبا هماهنگ
کنم بعد برای اولین جلسه‌ی آشنایی من و فرزاد
پسرش، برم خونه‌شون.

عصر بهم زنگ زد و برخلاف تصورم که امروز
قرار بود اولین روز کاریم در اون خونه باشه، بهم
گفت :

- شرمنده خانم فاخری، من امروز نیستم، زنگ زدم
بگم یه وقت نیاید پشت در بمونید، راستش این هفته
درگیر جلسات فیوز تراپیه فرزاد جانم، اگه می‌شه
شروع تایم تدریس رو بذارید برای شنبه هفته آینده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ام امی کردم. آماده بودم که یهو زنگ زد... چقدر
یهویی.

- اشکال نداره، می‌ذاریم هفته بعد. مرسی که خبر
دادید.

حالا که هیچ کاری برای انجام نداشتم. تصمیم گرفتم
برم پیش متینا تا ناخن‌هام رو ترمیم کنم. بهش زنگ
زدم و گفتم دو سه ساعت دیگه برم آرایشگاهش.
توی این فاصله دوش گرفتم و یکم خوابیدم. خواب که
نه، ریلکس کردم، اما اگه ذهن مرگ گرفته کمتر به
موضوعاتی که توی این چند ماه اخیر برام پیش اومده
فکر می‌کرد.
و به اون...

اون که گفت ناپدید می‌شه و خودشو توی سایه‌ها پنهان
می‌کنه. اون که دیروز با حالت غریبانه‌ای از خونه‌ی
مامانش رفت و بخاطر ترس من خودشو لعنت کرد.
چشمامو روی هم گذاشتم. رگی توی سرم بنگ بنگ
صدا می‌داد. اونقدر فکر کرده بودم به این جریان و
سوپرایز هاش، دیگه ذهنم کشش نداشت به چیز
دیگه‌ای فکر کنم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قطره‌های بارون آروم آروم به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم
بر خورد می‌کردن. سمفونیش یه حس آرام‌بخش بهم القا
می‌کرد. چشمام گرم شدن برای خواب اما یهوایی...
صدای یه موتور، یه موتور قوی سیلندردار، زیر
پنجره‌ی اتاقم بود. ذهنم سریع هشدار داد اون
اینجاست... زیر پنجره‌ی اتاق. این صدای موتور
خودشه.

ایستاد و کمی گاز گرفت، انگار اون خشمشه که داره
خودشو نشون می‌ده. سریع لحاف رو کنار زدم و از
تخت خودمو انداختم پایین و پنجره رو باز کردم.
موتور بزرگ و قویش رو دیدم که مثل یه اسب اونو
روی خودش سوار کرده... شبیه خودش بود و عجین
شدنشون با هم، خبر از رفاقت و عشقشون به هم
می‌داد.

همین که نگاهشو بالا کشید و منو دید، اسب بخارشو
به حرکت درآورد و تیز و سریع از اون کوچه محو
شد. حتما فکر نمی‌کرد خونه باشم. همین‌جوری اومده
بود اینجا اما تا دید سرمچشو گرفتم یهو گازشو گرفت
و رفت.

قبلا هم اومده، یا این اولین بارشه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیشب صدای موتورش می‌اومد، چند شب پیش هم
حدود سه، چهار بامداد بود که صدای همین موتور و
زیر پنجره‌ی اتاقم شنیدم... پس چرا تا الان متوجه
نشدم و ریاست !!

قلبم تا توی گوشم صدا می‌داد. دستمو روی سینه‌ام
گذاشتم چطوری به درو دیوارش می‌کوبید.
نگاهم افتاد به آینه و تا خودمو دیدم هینی کشیدم.
منو اینجوری دیده... خدایا... منو با این تاپ سفید
نازک دیده !

لبم رو گزیدم اونقدر محکم که طعم شوری خون توی
دهانم پیچید.

برای چی رفتی جلوی پنجره ماهین؟ خب مگه مرض
داری؟ الان فکر می‌کنه داری با دست پس می‌زنی با
پا پیش می‌کشی...

مگه قرار نبود بره پی زندگیش و دیگه سراغم نیاد؟
خیر سرش الان رفته، یا مثلاً می‌خواست یواشکی
دیدم بزنه !!

با این موها دیدت بزنه؟

موهام آشفته دوروبر شونه‌هام ریخته بودن.
پوفی کشیدم و اونارو از جلوی صورتم کنار زدم.

برای چی اومده بود اینجا، می‌خواد با این رفتاراش کم
کم ذهنمو درگیر کنه؟

کاش بری وریا، کاش بری، من شاید بتونم با این
زخمی که روی تنم جا گذاشتی کنار بیام، ولی با تو و
اجبارت نه، هیچ وقت نمی‌تونم....

#پارت_صدوده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

طرح ناخن‌های جدیدم رو دوست داشتم و به خواهرم
افتخار کردم که در زمینه‌ی حرفه‌اش مهارت زیادی
پیدا کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کارمون زمان زیادی برد. چون همش با هگ
حرف می زدیم و با پرسنل اونجا اوقات خوبی
گذروندم. آرایشگاه رفتن همیشه توی روحیه‌ی خانم‌ها
تاثیر مثبتی می‌ذاره. به خاطر فضاش و مراوده‌های
بینشون و یا کارهایی که برای زیبایی ارائه می‌دن.
آخرهای تایم بود که بنیامین تماس گرفت تا مثل همیشه
بیاد دنبالش.

سر ساعتی که متینا بهش گفت جلوی در آرایشگاه
اومد و به متینا تک زنگ زد.

متینا تند تند وسایلش رو جمع کرد و گفت:

- بریم بریم، اومده دم در، انقدر گشتمه که نای حرف
زدن ندارم.

- هنوز میاد دنبالت؟

کیفشو برداشت از روی میز و نگاهم کرد:
- چرا نیاد؟

- مگه جوابتو بهش دادی؟

پوزخندی زد:

- هر روز سر این موضوع جنگ داریم.

- چرا جنگ؟

راه افتاد به طرف در و شونه‌ای بالا داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بهش گفتم نمی‌خوام ازدواج کنم. یکم وحشی بازی
درآورد و آخرش شد این که هر روز میاد دنبالم.
دنبالش راه افتادم تا رسیدیم به آسانسور :
- خب اون چی گفت؟

دکمه‌ی آسانسور رو لمس کرد و چونه‌اش رو بالا
کشید:

- با پرویی گفت غلط می‌کنی. یه چند روز قهر بودیم،
فکر کردم رابطمون تموم شده، ولی هرشب پا می‌شد
میومد اینجا دنبالم. انگار پاسبونمه.

از چیزی که بهش نسبت داد خنده‌م گرفت. چون
نمی‌تونستم درک کنم کسی که جواب رد گرفته و به
ظاهر قهر و دلگیر هم هست برای چی باید هر شب
هر شب بیاد دنبال دوست دختر زبون‌درازش.
هضمش نکردم تا وقتی که خودم نشستم توی ماشینش
و سگرمه‌هاشو دیدم.

سلام متینا رو فقط با تکون سر جواب داد ولی با من
محترمانه و صمیمی برخورد کرد. خب مگه زورت
کردن بیای دنبالش !

ماشین و به حرکت در آورد. سکوت عمیقی هم به راه
بود. کمی که از مسیر رفتیم متینا پیچید نگاهم کرد و با
اشاره به اخم‌های بنیامین دهن کجی کرد و بعد گفت:
- موافقی پیاده شیم بریم با هم رستوران، امشب دوتایی
جشن بگیریم؟
- جشن چی؟
به جای من بنیامین بود که پرسید. با همون اخم‌ها و
صدای زمختش.
متینا نگاهش کرد و گفت:
- جشن خواهرونه و دخترونه. بدون حضور هیچ
مردی.

#پارت_صدویازده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پورخندِ صدا دار شو شنیدم و در از اش مشتی از متینا
نصیبتش شد و بهش توپید:
- مسخره نکن. زورت میاد سرتو بکوب تو این شیشه.
قرار نیست توام بیای بامون.
فک کشیده‌ای داشت ولی صورتش تقریبا درشت و
بود، با اجزای درشت و محکم.
اسلاید بدنیش هم مثل وریا حالت ورزشکاری داشت
ولی مثل اون خیلی ورزیده و عضلانی نبود. انگار
زمان زیادی نیست که ورزش می‌کنه. ولی وریا، اون
مربی باشگاست، طبیعی که اندامش فوق‌العاده باشه.
بنیامین از توی آینه نگاهم کرد و گفت:
- شما یه چیز بگو ماهین خانوم. خواهرت انگار زده
به سرش، یا اولین بارشه منو می‌بینه، کلید کرده رو
حرفی که می‌دونه هیچ‌وقت اجراش نمی‌کنه.
هه زیر لبی و تمسخر آمیز متینا توی فضا ماشین پیچید.
- چی باید بگم؟
- بعد دو سال حقمه این جوابو بشنوم ازش که بگه من
نمی‌خوام بات ازدواج کنم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کیفمو محکم توی بغلم فشردم و گفتم:
- ترجیح می‌دم تو این قضیه دخالت نکنم. متینا خودش
باید تصمیم بگیره، بنظرم مشکلاتونو با هم حل کنید.
متینا گفت:

- بهم می‌گه از دواج کنیم، بچه‌دار بشیم، خونواده‌دار
بشیم یا از این چرت و پرت‌هایی که مردای صدسال
پیش می‌گفتن... می‌خواد به بهونه خونواده و بچه خرم
کنه قدمای بعدیمو برندارم، من می‌خوام برم ترکیه
آقای بنیامین، از اولم بهت گفتم.
- کیه که می‌ذاره تو بری؟

- تو؟ تو می‌خوای اجازی بدی یا ندی؟
- من، پس کی... این رفتاراتو تموم کن متین، دو ساله
دارم مثل خر هر چی تو می‌گی و میگم چشم حق با
توئه، ولی از این به بعد...
- وای، خب من نمی‌خوام از دواج کنم مگه زوره؟
نگاهم کرد و گفت:

- ها دروغ می‌گم ماهین، اجباره، تو نخواستی با اون
پسره ازواج کنی، کسی زورت کرد!
زیپ دهنمو با دست کشیدم:
- اوم اوم... من دخالت نمی‌کنم.

متینا با خرص چشم غره‌ای رفت:

- کوفت توام.

نگاهشو گرفت و صاف نشست روی صندلی و زیر لب گفت:

- منو باش دارم با کی می‌رم سیزده به در.

سکوت عمیقی دوباره توی ماشین حکم‌فرما شد. کمی بعد بنیامین به متینا نگاه کرد و گفت:

- گذشته؟

- او هوم.

- بمونم یه چیزی برات بخرم؟

- نه ببرمون خونه.

اخم‌های بنیامین بیشتر رفتن توی هم. نگاهش رو به رو بود ولی حواسم بود که دستشو دراز کرد و دست متینا رو گرفت توی دستش. متینا هم بدون اینکه چیزی بگه همون‌طور دستشو توی دست بنیامین نگه داشت و به خیابون نگاه می‌کرد.

ببین چطوری ناز می‌کنه برای بنیامین. به من می‌گه دوسش ندارم اما همین‌که می‌بینتش یا بهش دست می‌زنه توی دلش و چشماش چهلچراغ بپا می‌شه. اگه این عشق و علاقه نیست پس اسمش چیه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بنیامین جلوی یه رستوران نگه داشت و مارو برد
رستوران. حرکتش شبیه جنتلمن ها بود که با وجود
قهر و دلخوریش ولی کنار متینا ایستاد تا با هم وارد
رستوران بشن. متینا یکم غرغر کرد ولی گرسنگیش
تمام انرژی رو ته کشید که در نهایت آروم شد و
دست میون دست بنیامین وارد رستوران شدند.
منم مثل مترسکی همراهشون کشیده می شدم.
شام خوردیم، حرف زدیم و خندیدیم. حال و هوای
خوبی بود نشستن کنار این دو نفر که عمیقاً عاشق هم
بودن ولی توی بلاتکلیفی دست و پا می زدند.
خصوصاً متینا که از نگاهش و حرکاتش و رفتار هاش
فهمیدم عاشق بنیامینه، اما حرف های ضدونقیضش در
چهارچوب این علاقه، جایی نداشتند.

#پارت_صدودوازده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی داشتیم بر می گشتیم خونه، موبایل بنیامین زنگ خورد. از توی آینه نیمنگاهی به من انداخت و بعد جواب داد:

- بله؟ آره... او هوم... باشه، باشه... نه... می گم نه... اوم نمی دونم... باشه.

حرف زدن رمزی و مشکوک بنیامین چشمای متینارو گرد کرد.

حواسم بود که داشت چپ چپ نگاهش می کرد. جز اونم منم شبیه این گربه هایی بودم که وقتی حواسشون متمرکز چیزی می شه گردنشونو کش می دن تا ازش سر در بیارن.

دوباره توی آینه نگاهی به من انداخت و به فرد پشت خطش گفت:

- او هوم. نه. حالا بعد میام حرف می زنیم.

گوشی رو که پایین آورد، متینا یکه خورده گفت:

- با کی داشتی حرف می زدی؟

بنیامین شونه ای بالا داد و با خونسردی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- دوست دخترم بود.
- دوست دخترت !! مگه دوست دختر دیگه‌ای داری؟
- مشت محکمی به بازوی بنیامین زد و جیغ زد:
- راستشو بگو با کی داشتی حرف می‌زدی، همش رمزی جواب میدادی؟
- خب می‌گم دوست دخترم بود، مگه تو نگفتی می‌خوای بری ترکیه، منم ترتیب یکی دیگه رو دادم. واضح بود که داره دروغ می‌گه... ما صدای یه مرد رو شنیدیم نه صدای دخترونه. متینا به کتفش زد محکم گفت:
- تو غلط کردی، کی بود؟ اصلا گوشی رو بده ببینم کی بود.
- بنیامین سریع گوشی رو قاپید توی اون یکی دستش و دور نگهش داشت، متینا هم خودشو کش داد تا گوشی رو از دستش بگیره.
- خنده‌ام گرفت، نمی‌دونستم بخندم یا متینارو نگه دارم که مثل وحشیا یورش برده بود به سمت بنیامین تا موهاشو بکشه.
- این وحشی رو از من دور کن ماهین، نمی‌ذاره ماشین و کنترل کنم، بسه متین، به گُشتمون می‌دیا.

دستاشو گرفتم و گفتم:

- ولش کن متین، ولش کن، نمی‌تونه ماشین و کنترل کنه‌ها.

نیشگونی از بازوی بنیامین گرفت و برگشت سر جاش نشست.

بنیامینم با اخم شیرینی که حس و حال خندیدن داشت، تصنعی توپید:

- همینه دیگه متینا خانوم یا به من بله می‌دی و از خیر ترکیه رفتن می‌گذاری یا اوضاع همینه. من با هر کی دلم می‌خواد می‌پرَم.
- تو غلط می‌کنی.

بالاخره رسیدیم خونه، تا ماشین متوقف شد، متینا سریع پرید پایین و در ماشین رو محکم به هم کوبید. بنیامین نوچ نوچی کرد و قبل از اینکه پیاده بشم آروم گفت:

- راضیش کن ماهین خانوم...

پیچید بطرفم:

- اگه اینکارو بکنی یه عمر مدیونتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من نمی‌خوام مجبورش کنیم، باید از ته دل بخواد.
تو ام به جای دروغ گفتن یه کاری کن دلشو بدست
بیاری نه اینکه پشیمونش کنی.

- خودش می‌دونه اون حرفا شوخی بود. الان یکم
ترش کرده، یه ساعت دیگه زنگ بزنم بهش اوکیه.
جوابی برای گفتن نداشتم، تشکر کردم و از ماشینش
پیاده شدم.

متینا زودتر رفته بود بالا. لحظه‌ای که خواستم برم بالا
سایه‌ی چیزی رو توی تاریکی کوچه دیدم. برقش شبیه
یه چیز فلزی بود. مثل یه کلاه کاسکت یا وسیله‌ی
دیگه.

شاید اون مزاحمه باشه و تعقیبمون کرده... سریع رفتم
داخل و درو بستم.

#پارت_صدوسیزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

تماس خانم شکيبا رو به خانم مهيني توضيح دادم. بايد
هر روز گزارش کلاس و تدریس رو بهش می دادم.
چون توی آموزشگاه قرار دادي کار می کردم و بايد
تمام کارهام در تابع قوانین آموزشگاه باشه.
وقتی برگشتم خونه کاری برای انجام دادن نداشتم.
وقتمو با کتاب خوندن و حرف زدن با مامان و خاطره
گفتن گذروندم. بعد يادم اومد فردا تولدشه.
به بهانه‌ی خرید لباس و قرار گذاشتن با دوستم بنفشه،
آماده شدم که برم برای مامان هدیه تولد بخرم.
همین که نشستم پشت ميز آرایشم چشمم افتاد به هدیه‌ی
وریا.

ادکلنی که توی شب‌های گذشته توسط خاله‌حوری
بدستم رسید. برش داشتم و بوش کردم. هر وقت چشمم
بهش می افته چهره‌ی صاحبش رو برام تداعي می کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حسی ندارم، فقط خیالشه که گاهی توی اتاقم پرسه می‌زنه.

چشمام رو بستم و به یکباره زمزمه‌اش برام مرور شد:

"من باید بمیرم، باید بمیرم که اینجوری ازم می‌ترسی"

همون روزی که مثل جوجه کز کردم توی بغل خاله‌حوری و نگاه اون مثل یه سرباز شکست خورده بود.

یه پاف از ادکلنش به لباسم زدم. تمام شامهام به آنی پر شد از بوی تندش. عقلت سرجاشه ماهین؟ واقعا شک دارم سرجاش باشه. چرا داری لبخند می‌زنی؟ از هدیه‌ی کسی که بیچاره‌ت کرده و بدترین خاطره‌ی عمرتو ساخته، خوشحال شدی؟

سرمو روی دستام گذاشتم و چشمامو بستم. خوشحال نیستم... دیگه نمی‌تونم مثل قبل بخندم یا حسی برای خوشحالی داشته باشم.

فقط ذهنم یه وقتایی مرموزانه به طرفش کشیده می‌شه، حتی اگه خودمم نخوام، مغزم از یه جایی به اون فکر می‌کنه. اینکه پش زدم و ازش خواستم برای همیشه

از دوروبر خودم و زندگیم کنار بره بیخود نگفتم، ولی
اینکه ذهنم درگیرش می‌شه...

صدای زنگ گوشیم شونه‌هامو از جا پروند. کنار
دستم بود. نگاهمو بالا کشیدم روی شماره‌ی افتاده...
قلبم واکنش کوچیکی نشون داد. آخرین استقبالمون
اصلاً قشنگ نبود و من با حالت رقت‌انگیزی از
خونه‌اش او مدم بیرون.

نفسی کشیدم و تماس رو وصل کردم.

- سلام خاله‌حوری.

- سلام ماهین جان.

صداش بغض داشت و شایدم داشت گریه می‌کرد.

پرسیدم:

- حالتون خوبه؟

صادقانه گفت:

- نه... نه دخترم، حالم خوب نیست، قلبم، قلبم درد
می‌کنه...

صدای لرزیده و بی‌رمقش رعب بزرگی به دلم

انداخت. صدالمو کنار کشیدم و بلند شدم:

- خاله‌حوری، خونه‌اید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- آره مادر... دارم از درد می‌میرم... به، وریا، زنگ
بزن، به من جواب نداد، به تلفن خونشم زنگ زد، باز
جواب نداد. تو باشگاه هم گفتن اونجا نیست...
- من الان میام، الان میام خاله‌حوری.
- زنگ بزن به وریا بگو، وای خدا، بگو.. بگو حال
خوب نیست بیاد.

تماس رو به سرعت قطع کردم. لباسام تتم بودن، فقط
سریع به مامان گفتم برای یکی از دوستان مشکلی پیش
اومده و دارم می‌رم دیدنش، نمی‌خواستم نگران این
موضوع بشه. اونم با نگرانی دستاشو برد بالا تا براش
دعا کنه.

#پارت_صدوچهارده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راه افتادم سر خیابون و یه تاکسی در بست گرفتم،
توی تاکسی شماره‌ی اورژانس رو گرفتم و گزارش
وضعیت خاله‌حوری و آدرس خونه‌اش رو بهشون
دادم. مطمئنم اونا زودتر از من می‌رسیدن.
اگه مشکل قلبش حاد باشه و اتفاقی براش بیفته ! اون
زن مستحق این نیست، اینجوری بمیره.
وریا این چند روز نرفته دیدن مامانش؟ این‌طور که
خاله‌حوری می‌گفت انگار هنوز قهره.
به بنفشه پیام دادم، دوست دوران دانشگاهمه و
گاهی با هم قرار می‌ذاریم و بیرون همو می‌بینم.
براش نوشتم امروز نمی‌تونم برم بازار و مشکلی برام
پیش اومده.
بعد شماره‌ی وریارو گرفتم.
فقط دعا می‌کردم توی این فاصله برای خاله‌حوری
اتفاق بدی پیش نیاد.
بوق سوم که خورد جواب داد. بایه صدای زمخت و
گرفته.
- بله؟
- کُ... کجایی؟

چند ثانیه سکوت کرد و چیزی نگفت. خب معلومه،
جا می خوره، یهویی زنگ زدی و می پرسی کجایی؟
اگه مجبور نبودم بهش زنگ نمی زدم.
- خونم... چطور مگه، کارم داری؟
حالا که یه جمله بیشتر گفت متوجه صدایش کشداره.
عوضی ظاهرا باز مشروب خورده.
چشمامو با حرص بستم و باز کردم و گفتم :
- مامانت زنگ زد حالش خوب نبود... دارم میرم
خونتون. زنگ زدم اورژانس... گفت قلبش درد
گرفته، به تو زنگ زد جواب ندادی، مجبور شد به من
بگه تا بهت خبر بدم چون...
چون چی؟ می خوای بگی چون مطمئن بود تو
شماره ی منو جواب می دی!
تماس قطع شده بود. اون حتی مهلت نداد من چیز
دیگه ای بگم.
هردومون همزمان رسیدیم. ولی دیر بود. آمبولانس
خاله حوری رو سوار کرده بود و قصد رفتن داشت.
تا از تاکسی پریدم پایین فقط تونستم اسم بیمارستان رو
از زبون راننده اش بشنوم و در کمتر از چند ثانیه
آمبولانس از مقابلمون محو شد.

وریا رو دیدم که چطوری سراسیمه دوید به طرفم. در ماشینش مونده بود باز. لباسای خودش... دکمه‌های پیرهنشو زیر آورکتش چپکی بسته بود و موهاش آشفته بودن، اما با وجود آشفتگی و نامرتب بودن سرو وضعش، باز هم جذاب و خوشتیپ بود.

- چی گفتن؟ کدوم بیمارستان بردن؟
بوی نفسش بوی مشروب و خستگی می‌داد.
اسم بیمارستان رو گفتم. چنگشو توی موهاش فرو برد و اونارو عقب زد. گیج بود، اونقدر که چند بار دور خودش پیچید. انگار چیزی گم کرده.
نگاهم کرد و با لحن متضرعی نالید:
- من نمی‌دونم چطوری تا اینجا رانندگی کردم، تو منو ببر پیش مامانم ماهین. منو ببر پیشش.
حالت نگاهش و درموندگیش حس دلسوزیم رو تحریک کرد ولی مست بودنش و منگیش کمی ترسوندم.

به خودم گفتم اون حالش خوب نیست، نمی‌بینی چقدر نگران مامانشه، ببرش ماهین، ببرش!
سرمو تکون دادم و دستمو دراز کردم برای گرفتن سویچ. توی جیب‌هاشو گشت. اون اصلا سویچ رو با

خودش نیاورده بود، اونقدر که با عجله خودشو پرت کرده بود پایین.

#پارت_صدوپانزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

اونقدر پریشون و آشفته بود که توی ماشین همش به خودش بدو بیراه می‌گفت. روی داشبورد و کنسول می‌زد، گاهی هم روی پای خودش. با اینکه مشروب خورده بود ولی حالیش بود دوروبرش چی گذشته و توی چه شرایطی قرار داره، حتی با وجود منگیش تا اینجا رانندگی کرده، پس چطوری اونشب، متوجه نشد منم یا داره باهام چیکار می‌کنه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا چشمم بهش افتاد متوجه شدم تمام مدت داشت نگاهم می‌کرد، با صورتی گرفته و غمگین گفت:
- اگه اون روز ازم وحشت نمی‌کردی و آروم بودی،
من با مامانم قهر نمی‌کردم، بذارم برم.
- حالا مقصر من شدم؟

- نوچ. تو مقصر نیستی، هیشکی مقصر نیست، فقط
منه عوضی‌ام که همه ازم بدشون میاد.
مشتی روی پاهاش زد و غرولند کرد:
- مامانم بدش میاد ازم، فکر می‌کنه تو اون اتفاق همه
چی عمدی بوده.

نگاهم کرد و کشدار و مخمور گفت:
- توام بدت میاد ازم، کاش، کاش عمدی بود ماهین،
بعد می‌دونستم حقمه، هر چی می‌گید حقمه، ولی
حالا...

نیشخندی به خودش زد:
- من چه گوهی خوردم، تقصیر میلاد بود، کاش اون
روز اعتماد نمی‌کردم بش بمونم خونش، منو کشوند
پای یه بساط مسخره، رو حساب اعتماد و رفاقت
سرمو فروبرد زیر آب.

چشمامو تنگ کردم. توی اوج درموندگی و بی‌حالی بود و متوجه نبود چی می‌گه.

- تقصیر اون نامرده، تقصیرِ اونه که مامانم به این روز افتاد... نوچ... اگه دایی بفهمه، پدرمو در میاره. موهای آشفته‌شو عقب داد و نالید :

- داییم قبلا می‌گفت اگه تو نبودی حوری واسه خودش زندگی جدید تشکیل می‌داد لااقل یه مرد بالا سرش بود.

دوباره با همون حالت منگی نگاهم کرد و ادامه داد:
- بارها گفتم آقا می‌خواد چیکار، خودم آقا بالاسرشم، نوکرشم، آخ بگه پیش مرگش می‌شم، ببین حالا...
کافیه به گوشش برسه، لغوز خوندنش شروع میشه.
پوزخند زد :

- لجه باهام... نبین اون شب اومده بود خونتون واسه خواستگاری و اینا... ازم بدش میاد، همیشه می‌گه تو سرخر زندگی خواهرم شدی، می‌گه تو نبودی حوری عمرشو تنهایی سر نمی‌کرد. نمی‌تونه ریختمو ببینه اما از خدایه برم واسه دخترش خواستگاری.
انگار واقعا حالش خوب نیست... هیچ آدم عاقلی توی هوشیاری این چیزهارو نمی‌گه. بیشتر از یکم،

ترسیدم. چه غلطی کردم نشستم توی ماشینش. اگه
بخواد دوباره مثل اون شب... دستشو که روی دستم
حس کردم، برق گرفتم. شبیه یه شوک بود، یه شوک
دویست و بیست ولتی و جیغی از ترس کشیدم و
خودمو عقب کشیدم. اگه فرمونو نمی‌گرفت، نمی‌دونم
چه اتفاقی می‌افتاد.

#پارت_صدوشانزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

سریع گفت:

- دستت، دستت داشت می‌لرزید، خواستم نلرزه.
خواستم بگم ازم نترس، ماهین، ماهین نترس ازم،
دیوونه می‌شم با این رفتار.
به نگاه وارفته‌اش نگاه کردم و گفتم :
- باشه بُ... برو عقب.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برگشت روی صندلیش و تا نگاهش کردم، سرشو
محکم کوبید توی شیشه‌ی ماشین و داد زد:
- نترس ازم، مگه من بی‌ناموسم اینجا بت تجاوز کنم.
نترس می‌گم.

دستم بالا گرفتم. خدایا دیوونه‌ست، اگه حس کنه
چیزی برخلاف میلشه، این‌جوری رفتار می‌کنه؟
گوشه‌ی پیشونیش خون راه گرفت. ضربه‌اش این‌قدر
محکم بود؟

قلبم داشت محکم به دیوارهای سینه‌ام برخورد
می‌کرد، مثل کسی که توی زندان حبس باشه و
خودشو به درو دیوار بکوبه.
روی رانندگیم تمرکز کردم و جعبه رو به طرفش
گرفتم:

- سرت خونی شده.
- به جهنم... یه گوهی خوردم خودمم دارم تو آتیشش
می‌سوزم، نمی‌بینی چطوری زندگیم از هم پاشیده،
مامانمو بخاطر اون اتفاق به این حال رسوندم که سخته
کنه بدون خودم بیرنش بیمارستان؟
- ایشالا... چیزیش نمی‌شه.
مشتشو محکم زد توی شیشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- هییی... نکن، نکن اینجوری، من دارم از ترس پس می‌افتم، بخدا قلبم دارم می‌گیره.

سریع دستاشو مقابلم بالا گرفت و پشت سر هم گفت:

- باشه، نترس، نترس، من خفه می‌شم. قول می‌دم

تمومش کنم، توام نترس، باشه؟ تو فقط نترس من

آرومم.

سرمو تکون دادم و اونم دیگه چیزی نگفت. داشت با

دستمال خون پیشونیشو تمیز می‌کرد. بیشتر از اون

من آشفتم که با این حال کنارش نشستم.

چرا اینجوری رفتار کرد؟ فقط بخاطر منه، یا اون

مشروبِ کوفتی که خورده و شبیه اون شب شده، یا

شاید برای خاله‌حوری عصبی شده و سعی داره

اینجوری خودشو تخلیه کنه.

نگاهش کردم. رگِ گردنش نبض می‌زد. هردومون به

ظاهر کمی آروم شده بودیم، اما در واقع...

- بخاطر مشروبت یکم ترسیدم، آخه اون شبم مشروب

خورده بودی.

- ناراحت بودم، خوردم سبکم کنه که یه مشکلِ دیگه

اومد بالا.

پوز خند تلخی زد و دستمال‌های خونی رو با حرص
پرت کرد زیر پاش.

تا برسیم به بیمارستان اثر مشروبش رفته رفته کمتر
شد.

از حالت راه رفتنش فهمیدم که جلوتر از من با عجله
از ماشین پایین پرید و وارد بیمارستان شد.
اونقدر نگاهش کردم تا از جلوی چشمام دور شد.
نگرانیش برای خاله‌حوری، منو از خاطرش برد و
اصلا حواسش نبود منم همراهشم.
سرمو روی فرمون گذاشتم. خدایا چیکار کنم؟
می‌خوام ببخشمش و فراموش کنم ولی نمی‌تونم بدترین
لحظه‌ی زندگیمو از یاد ببرم.

#پارت_صدوهیجده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماشینی از پشت سر بوق زد:
- همشیره راه بده ماشین و از پارک در بیارم.
سرمو از روی فرمون برداشتم و ماشین و جابجا کردم.

وقتی رفتم داخل بیمارستان و بخش رو از پذیرش پرسیدم، راه افتادم به جایی که خاله‌حوری بستری بود. بهم گفتن یه حمله‌ی قلبی بوده و بعد از انجام یه سری اقدامات پزشکی الان حالش بهتر شده و بردنش توی بخش.

وریارو ندیدم، حتما رفته بود توی اتاقش. مزاحمشون نشدم و اجازه دادم با هم خلوت کنن.
ولی از لای در دیدمش که کنار تخت خاله‌حوری ایستاده بود و صورت و دست‌های خاله‌حوری رو دیوونه‌وار بوسه می‌زد.

اگه این‌قدر مهربونه و عاشق مامانشه، پس نمی‌تونه بی‌شرف باشه که برای بدست آوردنم بهم تجاوز کنه...
اما اینکه گفت تقصیر میلاده، حرفش بی‌منظور نبود.
باید بفهمم چی پشت حرفش پنهان کرده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روی نیمکتی نشستم. مامان بهم زنگ زد، خواست
بدونه وضعیت دوستم چطوریه، از نگرانی درش
آوردم که گفت :

- خدارو شکر دخترم. کلی براش دعا کردم مادر. خدا
جوونیشو بهش ببخشه. خودت چطوری؟ خوبی؟
اونقدر با عجله رفتی نگرانت شدم.

- خوبم مامان... فعلا بیمارستانیم ولی سعی می‌کنم
زود بیام خونه.

- باشه عزیزم. تو پیش دوستت باش. هر وقت
خواستی بیا. مهم نیست.

نگاهم به درِ اتاق بود که وریا اومد بیرون. چشماش
قرمز بودن... گریه کرده !!

- باشه مامان، کار نداری؟

- نه مادر جان سلام برسون.

گوشی رو که پایین آوردم، اونم بهم نزدیک شد... بلند
شدم و گفتم :

- خاله حوری خوبه؟

سرشو تکون داد و انگشتای شستشو روی چشمام
کشید. مطمئن شدم گریه کرده.

- می‌خواد ببیننت.

باشه‌ی ریزی گفتم و از کنارش رد شدم تا برم توی اتاق.

نگاهم اما به اون بود که با همون سر و وضع آشفته و بهم ریخته داشت به طرف پله‌ها می‌رفت.

خواستم صداش بزنم و بگم دکمه‌های لباسش رو درست ببنده، ولی هر کاری کردم اسمش روی زبونم نچرخید و من فقط دور و دور شدنش رو تماشا کردم.

#پارت_صدونورده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

خاله حوری رو دیدم. همون‌طور که گفته بودن حالش خوب بود و به احتمال زیاد امشب هم مرخصش می‌کردن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندی به چهره‌ی خسته و مهربانش زدم و گفتم :
- خدارو شکر حالتون خوبه.

لبخند زد:

- مدیون توام. اگه به موقع زنگ نمی‌زدی اورژانس
شاید دیگه نمی‌تونستم پسر مو ببینم.

- خدا نکنه. نگید اینجوری.

دستم گرفت و با آرامش گفت:

- ممنون که به وریا زنگ زدی.

لبخندم بی‌حس و حال بود. چون نمی‌دونستم چی باید
بگم. اینکه مجبور شدم و اگه وضعیت شما نبود

اینکارو نمی‌کردم!

- حالش خوب نیست ماهین، خیلی نگرانشم.

سرمو پایین انداختم. ادامه داد؛

- داره خودشو شکنجه می‌ده. بخاطر توعه ماهین،

بچهم داره عذاب می‌کشه. می‌ترسم دخترم، وریا اگه

هوسباز باشه ولی پست و نامرد نیست، نمی‌تونه یه

خونواده رو بخاطر لذتِ خوش بی‌عفت کنه. وقتی

می‌بینم این جور ی داره خودشو تنبیه می‌کنه جیگرم

آتیش می‌گیره.

- خب می‌گید چیکار کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- نمی‌دونم... نمی‌دونم دخترم.
اشک از گوشه‌های چشمش روی موهایش چکید.
- بذار بهت نزدیک شه.
دستم‌و فشار داد و با التماس و تضرع گفت:
- پناهش باش، ببین منو، من عمرمو کردم، شاید
امروز باشم یا چند سال دیگه، نمی‌خوام بچم
بی‌سرپناه بمونه. وریا خیلی عذاب کشیده، باید یکی
کنارش باشه تا بتونه آرومش کنه. زخماش زیاده تو
مرهمش باش مادر.
چونه‌اش لرزید و گفت:
- می‌ترسم از سر این اتفاق یه بلایی سر خوش بیاره.
وریا خیلی ناراحته، خیلی تو خودشه... من
می‌کوبمش، تو می‌کوبیش، دادشم بیشتر از همه...
هق هقی کرد و گفت:
- توروخدا بهش اعتماد کن ماهین، بچم اون چیزی که
اون شب ازش دیدی نیست، قلبش مثل آینه صاف و
مهربونه، خودش داره خوشو شکنجه می‌کنه، ما دیگه
بش زخم نزنیم. می‌ترسم... می‌ترسم.
- از چی می‌ترسید؟

- وریا قبلا... قبلا سابقه‌ی خودکشی داشته، می‌ترسم
بخاطر این خودخوری‌ها و عذاب وجدان، یه بلایی
سر خودش بیاره.

دهنم و اموند و چشم‌ام سوزش گرفتند. عجیب‌ترین
چیزی بود که اون لحظه دوباره وریا شنیدم. مرد
محکمی مثل اون با سابقه‌ی فعالیت‌های اجتماعی و
عمومی، ازش بعیده همچین روحیه‌ی تخریب شده‌ای
داشته باشه که قبلا این مشکل و توی زندگیش تجربه
کنه.

شوکه بزرگی بود برام و هوش و حواسم درگیر این
مسئله بود که خاله‌خوری دوباره با گفت:

- هر دفعه یکی چیزی بهش بگه یا من سرزنشش کنم
میره تو لاک خودش دیگه با هیچی کار نداره. تقصیر
منه، خدا منو مرگ بده... خدا منو لعنت کنه.

یعنی واقعا قبلا خودکشی کرده؟ خودکشی برای چی؟
چرا باید اینکارو بکنه وقتی اون هیچ خلاء ی توی
زندگیش نداره! تپیش، قیافه‌اش، سر و وضعش و
کارش و از همه مهمتر خونه، ماشین و اون موتور
بزرگ و گرون قیمتش. پس چی کم داره که بخاطرش
روی آورده به خودکشی!

#پارت_صدوبیست
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

حرف‌های خاله‌حوری تا چند ساعت بعد مغزمو
درگیر کردن. توی بازار راه می‌رفتم و جالبه مغازه‌ها
و پاساژها رو هم گذر کردم ولی نمی‌دونستم برای چی
او مدم اینجا. اونقدر که فکرم درگیر وریا و مسئله‌ی
خودکشیش بود.

بالاخره بعد از سه ساعت راه رفتن و گشتن توی
بازار تصمیم گرفتم برای مامان هدیه‌ی تولدش رو
بخرم بعد برگردم خونه.

وقتی مطمئن شدم خاله‌حوری خوبه و وریا داشت
کارهای ترخیصش رو انجام می‌داد من دیگه از
بیمارستان او مدم بیرون و تنهاشون گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه روسری و انگشتر طلا براش هدیه خریدم. توی
راه برگشت خودمو به صرف خوردن یه بستنی
دعوت کردم تا کمی از آشفتگی‌های ذهنیم کمتر بشه.
برعکس خیلیا که خوردن بستنی رو توی تابستون
دوست دارن، من بستنی رو توی هوای سرد دوست
دارم و چقدر هم خوردنش بهم لذت داد ولی باز
نتونستم از افکارم فارغ بشم. نتونستم شوکم رو
فراموش کنم. خیلی دوست دارم دلایلش رو بدونم و
بفهمم برای چی خودکشی کرده!
پیامی روی گوشییم اومد. پیامی با یه مضمون کوتاه
"ممنون" که یه کوله‌بار تشکر و حرف با خودش در
برداشت.

از بستنی فروشی که بیرون اومد، کسی از پشت سر
صدا زد :

- خانم... ببخشید خانم؟

برگشتم ببینم با منه. یه پسر لاغر اندام و نوجون بود.
نفس زنان کنارم ایستاد و گفت:

- اینو یه آقایی داد بدم به شما.

- به من؟ مگه منو میکشما سی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من نه، اون شمارو می شناخت... مغازه‌ی من
اینجاست، اومد گفت هر وقت این خانوم اومد بیرون
اینو بده بهش.

نگاهی به مغازه‌ی میوه فروشیش انداختم.

- کی بود؟

- نمی‌دونم، فقط...

چشم چرخوند و نگاه کرد به اون قسمت خیابون.

- اوناهاش، اون ماشین سیاهه.

تا نگاه کردم، شیشه سمت راننده پایین اومد. همون
مزاحم ناشناس این روزها بود که خودشو شریک
بیزنسی میلاد معرفی کرد و من توی این چند روز
منتظر بودم یه بار دیگه ببینمش تا سر از مزاحمتش
در بیارم.

پوزخندی روی لبش نشست و دوباره شیشه رو بالا
برد. فقط خواست متوجهم کنه اون بوده.

کاغذ رو گرفتم و خوندمش:

" به میلا بگو، فقط سه روز مونده به آخرین مهلت "

چند روزی بود که از دستش راحت بودم، حداقل
اینجوری فکر می‌کردم حسابشونو از من جدا کردن
ولی دوباره یهویی و غیرمنتظره برگشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در یک لحظه تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم و بفهمم
مشکلش با میلاد و ما چیه که همش تعقیب می‌کنه.
حرکت کردم به طرف ماشینش. می‌تونستم نگاه تیزش
رو از پشت شیشه‌های تیره‌ی ماشینش روی خودم
حس کنم که داشتم به طرفش می‌رفتم.
استارت زد، به آنی سر جام میخکوب شد. اینو به
عنوان یه جواب رد نشون داد، یعنی نمی‌خواد باهام
حرف بزنه.
تا قدم بعدی رو برداشتم و کنار ماشینش ایستادم با
سرعت از کنارم گذشت و گردو خاکی از خودش به
جا گذاشت.

#پارت_صدوبیستویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لعنتی، این آدمچه مرگشه که حتی نمی‌ذاره بفهمم دنبال
چی؟

سریع شماره میلاد رو گرفتم و با استرس به اطرافم
نگاه کردم. کمی از خیابون فاصله گرفتم و توی
پیاده‌رو کنار یه مغازه‌ی شال و روسری فروشی
ایستادم.

بعد از چند بوق جواب داد :

- جانم ماهین؟

- این، این یارو دوباره اومد سراغم... یه پیغام داد بهم
و رفت.

- کی؟

- همون مزاحمه... گفت سه روز مونده به آخرین
مهلت. یه جورایی اخطار داده.

هوفی از ته دلش کشید و با عصبانیت گفت:

- تو کجایی؟ مگه نگفتم از خونه نرو بیرون، مگه
نمی‌گم یه چند روزی بچپید تو خونه تا من کارامو
راست و ریست کنم، مگه زبون آدمیزاد حالیتون
نیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بچپیم تو خونه، تو می‌خوای چطوری جمعش کنی؟
اون همه پول مگه شوخیه، چطوری می‌خوای پولاشو
پس بدی؟
داد زد:

- یه خاکی تو سرم می‌ریزم، تو و اون متینای سلیطه
فعلا نرید بیرون این یارو شیر بشه هی اعصابِ منو
انگولک کنه با شما، منم یه جوری جمعش می‌کنم.
- چطوری ها؟ چطوری؟ بگو لااقل ز هله‌ی من نترکه
هر دفعه اینو می‌بینم پس می‌افتم... مگه من توی
معامله‌تون بودم که حالا میاد سراغ من اخطاراشو به
من می‌ده؟ یا مگه من طرف حسابشم!
- اون پولشو می‌خواد کار به این چیزها نداره، اگه این
حرفا حالیش بود که نمی‌اومد سراغ ضعیفه.
با عصبانیت گفتم:

- تو بگو می‌خوای چیکار کنی؟ تا کی قراره این
وضع ادامه پیدا کنه؟
- وریا گفته کمکم می‌کنه.

تا اسم وریارو آورد ذهنم در یکصدم ثانیه هزار
احتمال در خودش گنجوند. بی‌اختیار از دهنم پرید:

- پس اون بهت قول داده بدهیتو پس بده که همش
داری جوش می‌زنی برم زنش بشم؟ بیخود نیست که،
اون همه پولو قراره بده، چرا نشم، زیر دینشی،
مدیونش میشی، سرت بخاطر من زیر سنگش هست
حالا بخاطر بدهیت دیگه بدتر...
- چرت و پرت نگو بحث این حرفا نیست.
- من نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم چی از جونم می‌خواین.
خودت، دوستت، خاله حوری، این مزاحمه، همتون
شدید یه طناب دور گردنم که می‌خواین خودمو با
آرزو هام دار بزنید.
- ماهین من که الان چیزی نگفتم...
با بغض گفتم:
- گفتم، یادت رفته چطوری گیر دادی زنش بشم، چرا
بشم؟ مگه اون کیه؟ به من چه که براش دلسوزی کنم
یا بخاطر تو و ادای دینت برم زنش بشم.
- ادای دین چیه، یارو زده آبرو شرفمونو با خاک
یکسان کرده، من بهش بدهکارم؟
- آها پس تو لابد رفتی بهش گفتمی حالا که اینکارو
کردی باید پول بدی قرض و قوله‌هامو پس بدم،

شرفمونو بخاطر بدهیه خودت فروختی؟ بدبختی من
اگه هرچی بوده، واسه تو یه خیری داشته.
- حرف دهنـتو بفهم. من آدمیم که سر آبروم معامله کنم
احمق؟

- من نمی‌دونم داری چه غلطی می‌کنی، واقعا
نمی‌دونم میلاد، ولی همین که این آدم دوره افتاده دنبالم
یعنی تو یه کاری کردی، یه کاری که این به خودش
اجازه بده بیاد دنبال ناموست.

#پارت_صدوبیستودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

زیر لب چیزی زمزمه کرد و با حرص گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- دست گذاشتی تو دستِ اون متینای سلیطه مثل خودش شدیا... حالت هست چی می‌گی، یارو از من طلب داره، وریا هم که فهمید داره اذیتم می‌کنه، گفت کمکت می‌کنم طلبشو پس بدی، شرش از سرت کم بشه. کی کار به تو داره الکی خودتو قاطی می‌کنی، مثل اینکه رفیقه‌ها...
بغضمو قورت دادم و نفس‌زنان از حرص و خشم گفتم :

- همون رفیقت امروز از دستت شاکی بود، دوست داشتم بفهمم منظورش چیه که گفت تو سرشو فرو کردی زیر آب، باهاش چیکار کردی میلاد، داری با ما چیکار می‌کنی؟ تو واقعا شغلت چیه؟ تو اون خراب شده نشستی داری چی کار می‌کنی که هم مارو انداختی تو در دسر هم خودتو و اون سیمای بدبختو؟ نکنه اونم بخاطر کارات ولت کرد رفت؟
- برو بابا حوصله‌ی حرف زدن ندارم، زنگ زده چرت و پرت بگه. هر جا هستی سریع آژانس بگیر برو خونه. یه دقه‌ی دیگه تو خیابون نباشیا. یه مدتم جاگن شید تو خونه من یه گوهی بخورم اینو از سرمون وا کنم.

با عصبانیت تماس رو قطع کردم. فقط بلده همینو بگه،
برم خونه، با چی برم، چیکار کنم یا بمونم توی خونه
و نیام بیرون.

گیج بودم نگاهی به دور و اطراف انداختم. بعد از چند
ثانیه تونستم موقعیتِ اطرافمو تشخیص بدم. چقدر بلند
بلند حرف زدم. چشم چرخوندم ببینم کسی متوجه
حرف هام شده یا نه...

اونقدر که همه سرشون با بدختی و مشکلاتِ خودشون
گرم بود هیچکس به من توجهی نداشت.
راه افتادم به طرف خونه.

فکرم حالا درگیر میلاد بود. داره چیکار می‌کنه که
این همه بلا و مصیبت به یکباره جمع شد توی
زندگیمون. ما داریم تاوانِ چی و پس می‌دیم.
نکنه سیما هم بخاطر همین ولش کرده رفته خونه‌ی
باباش و میلاد بخاطر غرورِ لگدخورده‌ش، الکی اونو
خیانتکار معرفی کرده؟

اگه این‌طور باشه اون خیلی پست و حقیره، بعید بدونم
این تصور درست باشه، هیچ مردی تا این حد
پست‌فطرت نیست که بخاطر کوتاهی و اشتباه خودش
ناموسش رو خیانتکار جلوه بده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما حس می کنم یه چیزی زیر سر میلاد هست که
سیما هم خبر داره.
باید بهش زنگ بزنم و ازش بپرسم.
بعد از این همه سال چی بهش بگم؟ بگم برای چی
رفتی قهر یا خواستی طلاق بگیری؟
آخ چقدر همه چیز دوروبرم پیچیده‌ست. کاش هیچوقت
بزرگ نمی‌شدیم، بزرگ شدن تاوان داره و تاوانش
قرار گرفتن توی بخش مبهمی از معادلات سخت
زندگيه و غرق شدن توی مشکلات بزرگتر.

#پارت_صدوبیستوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هدیه‌ی مامان رو دادم. چقدر خوشحال شد که مثل هر سال و میون این همه دغدغه و اضطراب، تولدش توی ذهن منو متینا مونده بود.

متینا هم غافلگیرانه براش یه گوشی جدید خریده بود. تاچ صفحه‌ی گوشی قبلیش آسیب دیده بود و بیشتر مواقع به زور باهاش کار می‌کرد. چقدر خوشحال شد و چقدر من خوشحال شدم که لبخندهاشو مکرر می‌دیدم.

شب، کسی زنگِ خونه رو زد، من پای آیفون رفتم و جواب دادم:

- کیه؟

- منم ماهین خانوم. متینا رو بگو یه دقیقه بیاد پایین. بنیامین بود. این چرا همین‌طوری اومده دمِ در؟ همون لحظه متینا اومد پیشم:

- کیه؟

نیم‌نگاهی به پذیرایی انداختم تا ببینم توجه مامان اینجاست یا نه، غرق خوشحالی بود و یه جوری هدیه‌هاشو بالا پایین می‌کرد که شوقش رو به طور واضحی لمس می‌کردیم.

- بنیامینه، با تو کار داره می‌گه بیا پایین.

مامان از ته پذیرایی داد زد:
- چی شده دختر، کیه؟
متینا سریع چادر رنگیه مامان و از آویز کنار در برداشت و گفت:
- مامان و مشغول کن تا پیام.
به سمت مامان رفتم و گفتم:
- آقای سرابی بود نمیدونم کی آشغال ریخته جلوی ساختمون میخواست بدونه کار کیه.
مامان با حرص گفت:
- یعنی اینقدر بیشعوریم آشغالامونو بریزیم جلوی ساختمون؟ روش شده بیاد این سوال و پیرسه؟
حالا فردا نره به آقای سرابی بگه، شر درست کنه!
توجهم به در بود که آروم صدای باز شدنش اومد و متینا پایین رفت. گوشی مامان زنگ خورد، بلند شد تا بره گوشیشو جواب بده. هنوز فرصت نکردیم سیم کارتشو بزنیم روی گوشی جدیدش.
- متینا کجا رفت؟
- نمی‌دونم. رفت یه چک کنه ببینه سرابی چی می‌گه.
- خب به من می‌گفتید خودم می‌رفتم.
گوشی رو کنار گوشش گذاشت:

- جانم مامان جان؟

تماس از میلاد بود، تا اون حرف بزنه، رفتم از توی آیفون بیرون رو نگاه کردم. شنیدم که متینا داشت به بنیامین می‌گفت:

- نباید میومدی، به تو ربطی نداره که تولد مامانمه، منو ماهین خودمون بهتر میدونیم چیکار کنیم، کیک نخریدیم که نخریدیم، مامان با هدیه‌هامونم خوشحال شده.

- خب حالا که چی؟ دعوا داری؟ می‌خواستم خوشحالت کنم، کیک آوردم جشن‌تون سوت و کور نباشه. زنگ زدم گوشیت جواب ندادی مجبور شدم پیام دم در.

- من نمی‌خوام کیک بیاری... هیچی ازت نمی‌خوام فقط دست از سرم بردار.

- باز زدی قاطی کردی متین... کانالتو چه جوری عوض کنم. ریموتم نداری شانس بزnm کانال دیگه‌ت. خندهم گرفت. متینا با غیظ گفت:

- برو بابا. یه کاره اومده اینجا خوشمزه بازی در بیاره. هر هر خندیدم.

- کیک آوردم باید خوشحال باشی و تشکر کنی.

- واسه خودشیرینی آوردی.
- هوف، هوف خدا، همه دوست دختر دارن، یه
گربه‌ی چموش و یاغی هن گیر من افتاده.
- الان موندی اینجا چیکار کنی، کیکو دادی دیگه،
برو، موندی منو سگ و گربه کنی؟
- می‌خواستم شامم بگیرم بیارم، مگه تو لجتو می‌ذاری
کنار گوشیتو جواب بدی.
صدای متینا خیل‌ب واضح فرود اومد و آروم گفت:
- خب چرا نگرفتی، تو که کیک خریدی، شامم می
گرفتی می‌آوردی.

#پارت_صدویست‌وچهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

بنیامین خندید، خودم آروم خندیدم، خواهرم شکمو عه
و همینو بنیامین بهش گفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای مامان پس زمینه حرف‌های بنیامین و متینا به گوشم رسید:

- جدی میگی؟ کی سخته کرد؟ آها، خدا بخیر کنه، باشه، باشه، لا اقل با من هماهنگ می‌کردی، نمی‌دونم والا برم اونجا بد نشده، تو که خواهراتو می‌شناسی الان می‌گن نه، حالا بشون میگم ببینم چی می‌گن. حرف سخته که پیش اومد، حدس می‌زدم میلاد داره پشت تلفن در مورد خاله‌حوری حرف می‌زنه. بعد از اینکه تماس قطع شد مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- میلاد بود، گفت حوری خانم سخته کرده بردنش بیمارستان.

خودمو به اون راه زدم یعنی چیزی نمیدونم و حالت شوکه، به خودم گرفتم:

- جدی؟ کی این اتفاق افتاد؟

- گفت دیروز اورژانس اومده بردنش بیمارستان، خدا رحم کرد بهش، میگه هیچ کسم پیشش نبوده، خودشو تنهایی بردن، بعد پسرش رسیده اونجا.

آه تلخ و گزنده‌ای کشید:

- امان از تنهایی و بی‌کسی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاله حوری بی کس نیست، حداقل من که دیروز کنار
پسرش بودم می دونم وریا چقدر مامانشو دوست داره.
دیروز که حالشو دیدم فهمیدم هیچ کس بر اش با
ارزش تر از مامانش توی این دنیا نیست.
از دیروز تا الان هنوز گیج می زدم و نمی تونستم
مسئله وریا و میلاد و اون مزاحم رو توی ذهنم حل
کنم. بیشتر از همه اون چیزی که خاله حوری در
مورد وریا گفت. تمام دیشب به این معادله فکر کردم،
خاله حوری مریض شد، بردنش بیمارستان، با وریا به
اونجا رفتیم.

من... من با وجود حس انزجار و ترسم، کنارش
نشستم و به حرفاش گوش دادم، بهم گفت هیچ کس
دوستش نداره، گفت همه حتی داییش ازش متنفرن، بعد
خاله حوری بهم گفت وریا قبلا خودکشی کرده،
وریای... وریا، نه کس دیگه ای، نه یه آدم معمولی، اون
آدم به ظاهر سرخوش و خوشبخت قبلا سابقه ی
خودکشی داشته.

میلاد حتما می دونه علتش چی بوده. هوف میلاد؟ یکی
نیست گند کاریه خودشو جمع کنه.

قرار بود از سیما پرسم مشکل میلاد با اون آدم چیه،
اما بعد گفتم بعد چندسال زنگ بزنم چی بگم؟ روی
زنگ زدن بهش نداشتم.
صداهاى ذهنم داشتن بلندو بلندتر مى شدن كه يهو متينا
گفت :

- Happy Birthday to You .
مامان با خوشحالى خندید و گفت:
- اين كارا چيه دخترا مگه هديه نخرید همون كافى
بود برام عزيزاى دلم.
شمع تولدش رو بنيامين همون پايين براش روشن
کرده بود.
مى خواستم بگم اين يکى کارو ما نکردیم دادماډ پروت
کرده كه از راه نرسيد داره طوفان پيا مى كنه.
مامان آرزو كرد و شمع تولدش رو فوت كرد و بعد
برشش زد.
میلاد امروز رفته بود يه ماموريت يهويى براى همين
نتونست بينمون باشه و از مامان عذرخواهى کرده
بود. البته هر سال همين بوده، يا كار داشته يا
ماموريت بوده، يا سيما حالش خوب نبود و نتونست
بياد و خيلى چيزهاى ديگه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_صدویستوپنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

متینا کنارم ایستاد و آروم کنار گوشم پچپچ کرد:
- اینو آورده واسه خودشیرینی، بگو دل مامانمو بدست
بیاری، من چی؟ چه جوری می‌خواهی منو راضی
کنی؟

مامان کیک رو برش زد و با چای خوردیم، از دیشب
که برگشته بودم خونه این تنها چیزی هست که بعد از
اون خوددرگیری و فکرهای عجیب غریب تو نستم
بخورم و به زور از گلوم پایین رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر سه کنار هم عکس گرفتیم و موزیک گذاشتیم و رقصیدیم.

سعی کردم اون لحظه بخاطر خوشحالی مامان و متینا ذهمنمو خالی کنم و پا به پاشون شادی کنم، از اینکه این چند ماه چه بلاهایی سرم رفته و اصلا خوشحال نیستم. از اینکه کسی اولین تجربه‌ی زندگیمو برام جهنم کرده، از اینکه دارم چوب حماقت‌های برادرم رو می‌خورم و...و...و...

موقع شام که شد مامان گفت:

- بیاین شام بخوریم، اگه حوصله‌شو دارید بعد از شام یه سر بریم خونه حوری‌خانوم.

من می‌دونستم جریان از چه قراره و تقریباً آمادگیش رو داشتم اما متینا:

- خیره مامان، بریم اونجا چیکار کنیم؟ نگاه شوکه‌شو به من دوخت:

- نکنه ماهین پشیمون شده قراره بریم خواستگاریه وریا.

مامان ظرف‌هارو روی میز گذاشت و اخم تصنعی کرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- حوری خانم دیروز سگته کرده بردنش بیمارستان،
میلا د زنگ زد گفت هماهنگ کردم باهاشون امشب
برید یه سر خونشون عیادت. حالا که هماهنگ کرده
زشته نریم.

حالا خوبه من اونجا بودم و از پرستارها شنیدم سگته
نبوده، همش سگته سگته می‌کنن!

حتما میلا د یکم چاشنیش رو زیاد کرده که دل مامان
رو راضی کنه بریم خونه‌شون. عجب احمقیه میلا د،
خودش از قبل هماهنگ کرده برای رفتمون؟
متینا بی تفاوت و لاقید شونه‌ای بالا داد:

- خب، سگته کرده که کرده، ربطش به ما چیه؟ بلاش
دور باشه، خدا شفا بده، ما چرا بریم، مگه نسبتی داریم
باشون؟

مامان دوباره به من نگاه کرد و خطاب به متینا گفت:
- همیشه نریم مادر، اون روز که از مشهد اومد اینجا
یه عالمه سوغاتی برامون آورد، غیر از اینم مادر
دوست برادرته، بخوام اینارو پشت گوش بندازم،
معرفت و دوستی رو که نمی‌شه کنار گذاشت. میلا د
هم زنگ زده بهشون که ما میریم، تاکید داشت امشب
حتما بریم اونجا.

متینا: آها... پس چون میلاد تاکید کرده میگی بریم.
صندلی کنار کشید و نشست:
- من که نمیام.. با ماهین برو.
مامان نگاهم کرد، موهامو کلافه از روی صورتم
کنار زدم، چند روز پیش کمی کوتاهشون کرده بودم
حالا همش توی صورتم وول می خوردن.
- اگه می‌خوای بری میام باهات.
- مشکلی نداری؟
مشکل که دارم، ولی این روزها انقدر گذرم به اون
خونه افتاده که خودمم نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم.
- نه... میام، مشکلی نیست.
مامان لبخندی در باب تشکر زد و گفت:
- پس بیا شام بخور که بریم.
- میل ندارم شما بخورین.
به سمت اتاقم رفتم که از پشت سرم گفت:
- از دیشب تا حالا هیچی نخوردیا ماهین، زخم معده
می‌گیری دخترم.
- گرسنم نیست. گشنم بشه میام می‌خورم.
متینا: این معده‌شو بایه چیزی پر می‌کنه که گشنش
نیست... بشین مامان حرص نخور.

#پارت_صدوبیستوشش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

رفتم توی اتاق و در رو بستم. الان بهترین موقع است
که به سیما زنگ بزنم و ازش بپرسم، اما...
ذهنم به یکباره رفت به دیروز و حرفی که وریا زد.
حس می‌کنم اونم می‌دونه میلاد توی چه منجلابی فرو
رفته. اون از همه چیز خبر داره و میتونه در این
زمینه بهم کمک کنه.

یه مانتوی فیروزه‌ای پوشیدم، با شالِ سورمه‌ای که
پایینش چین دار و دامنی بود. علی‌رغم میل باطنیم، یه
آرایش خیلی کم هم روی صورتم انجام دادم. من
چهره‌ی خیلی خاص و زیبایی ندارم. متینا نسبت به
من زیباتره و جلوه‌ی قشنگتری داره، چشماش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عسلی‌ان و لب‌های پر و گوشتی‌داره، طوری که همه فکر می‌کنن روی لب‌هاش پروتز انجام داده، حتی گونه‌هاش برجسته‌ترن.

اما من، چشم‌هام مشکیه و نه بزرگ و شهلایی‌ان، نه اونقدر کوچیک که به چشم نیان. عادی‌ان...
یه فیس طبیعی دارم با تمام اجزای کوچیک و متناسب. مثل بینیم، لبهام و حتی استخونِ ظریفِ گونه‌ام.
اجزای بدنم هم تقریباً این شکلیه. بیشتر اندام‌های بدنم ظریف هستن و در مقایسه با اون که مثل یه ماشینِ غول‌پیکر، بزرگ و عضلانیه، من مثل نی‌قلیونِ ظریف و باریکم. البته متناسبم ولی در مقایسه با وریا این شکلی می‌شم.

الان چرا دارم خودمو با اون مقایسه می‌کنم؟
در یک لحظه انگار توی تنم کوه‌آشفشان فعال شده.
دستامو لبه‌ی میز گذاشتم و با حرص خم شدم. چرا باید خودمو به اون ربط بدم؟

چشمام رو با نفرت و تندى بستم و سرمو به طرفینِ تکون دادم. باید یه راهی پیدا کنم از دست این افکارِ پوچ و درهم و رها بشم.

بالاخره منو مامان با آژانس راهی خونه خاله‌حوری شدیم. از اینکه داشتم با پای خودم و با میل و اختیار خودم به خونه‌شون می‌رفتم حس دلهره‌آوری به دلم چنگ انداخت.

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی جابجا شدم و وقتی به مامان نگاه کردم دیدم با خیرگی زل زده بهم. - اگه نمی‌خواستی بیای می‌گفتی مادر، من مشکلی نداشتم، تنهایی می‌رفتم و میومدم. - مشکلی ندارم.

- پس چرا رنگت پریده؟

رنگ پریده‌گیم از زیر کرم پودر هم مشخصه؟ لبم رو زیر دندون گرفتم تا بتونم استرسم رو کنترل کنم: - خوبم مامان.

- راحت نیستی که داریم می‌ریم اونجا؟

راحت که نبودم، آخرین بار یه قشقرقی اونجا پیا شد که باید می‌بودی و می‌دیدي، ولی با این وجود گفتم: - نه... مشکلی نیست. همش نیم ساعت می‌شینیم یه عیادتی می‌کنیم و میایم.

دستشو روی زانوم گذاشت و گفت:

- باشه عزیزم. زود میایم نگران نباش. ایشالا اون پسر هفت خطشم اونجا نباشه، بی در دسر یه امشب ورد کنیم.

زیر لب زمزمه کرد:

- خدا به هیشکی اولاد بد نده همین باعث شده مامان بیچارهش سخته کنه.

- مگه چیکار کرده مامان؟

نگاهم کرد و آروم و شکبر انگیز گفت:

- من که نمی دونم ولی تو حتما می دونی که سر عقد ردش کردی.

#پارت_صدویستوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرشو صاف کرد و شالشو مرتب کرد و خطاب به راننده گفت:

- آقا لطفا جلوی شیرینی فروشی نگه دارید، می‌خوام شیرینی بخرم.

جعبه شیرینی توی دست من بود. دستام می‌لرزیدن و به زور شیرینی‌ها و کیفمو تحمل می‌کردند. زانو هامم لرزش ریزی داشتند. آگه هر روز هم پیام اینجا باز این خونه و آدم‌هاش برام عادی نمی‌شن. این خونه بوی اونو می‌ده، بوی خیانت اونو و ننگی که به دامن من زد.

به خودم تسلی دادم "الان وقتش نیست ماهین، آروم باش، فقط یه عیادت و دیدار کوچیکه، سریع برمی‌گردی"

دعا می‌کردم اینجا نباشه ولی تا مامان زنگو زد از توی آیفون گفت:

- کوثر خانم شما یید؟

- سلام، اومدم مامانتو ببینم. میلاد گفت حالش بده.

- بفرمایید، بفرمایید.

در رو زد. مامان زیر لب ایشی گفت و جلوتر از من راه افتاد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- همش دعا می‌کردم اینجا نباشه، هنوز نرسیده
صداشو شنیدیم.

گوشی آیفون رو تازه گذاشت، ایستاده بود پشت آیفون
تا حرف‌های مامانم رو بشنوه؟

- می‌داشتی رد بشیم از اینجا بعد می‌گفتی، پشت آیفون
بود هنوز، حرفاتو شنید.

مامان بی‌خیال شونه‌ای بالا داد و دکمه‌ی آسانسور رو
زد:

- خب بشنوه... خودش حتما می‌دونه که خوشم نمیاد
ازش، به دل نمی‌گیره.

مامان که از آسانسور بیرون رفت من پشت سرشم
بودم، ولی از گوشه‌ی چشم دیدم کسی جلوی قاب در
ایستاده.

صدای زیر لبی مامان به گوشم رسید:
- آروم باش دخترم.

درسته استرس داشتم و حال و هوام چندان تعریفی
نداشت، اما من قبلا دوبار توی این خونه اومدم و تمام
حس‌هام رو پشت در این خونه جا گذاشته بودم.

- سلام کوثر خانم. خوش اومدین، قدم رنجه فرمودید.

- سلام ممنون. مامان خوبه؟ خدا بد نده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خوبه شکر... به لطفِ شما بهتره. بفرمایید.
مامان کنار ایستاد تا کفشاشو در بیاره.
- سلام.

نگاهش از مامان به من کشیده شد، حس کردم در یک
صدم ثانیه و به سرعت نور نگاهش برق گرفت و
لبخند توی چشماش نشست.
- سلام خیلی خوش آمدید.
- ممنون.

- بفرمایید کوثر خانوم...
از عمد می‌خواست مامانمو زودتر بفرسته داخل،
مامان هم که فهمید توی سرش چی می‌گذره،
کفش‌هاشو کنار گذاشت و منتظر شد تا من پشت‌سرش
برم.

جعبه شیرینی رو به سمتش گرفتم. با اون فاصله‌ای که
اون جلوی در بود و من مقابلش، به اندازه یک وجب
بینمون فاصله افتاده بود.
نگاهش توی صورتم چرخ خورد، ولی چهره‌ش مثل
همیشه نبود. انگار یه باد محزون وزیده و
گردوغبارش یکجا نشسته توی صورتِ اون.
- ممنون زحمت کشیدید.

#پارت_صدویست و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

فکر می کردم ما تنها ایم ولی غیر از ما خانواده داییش
هم اونجا بودن.
به همه سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم. نگاهشون
یه جوری بود به منو مامان. می دونستم دارن به چی
فکر می کنن، مامان هم که متوجه شد زودتر از
هر چیزی گفت:
- از میلاد جان شنیدم حالِ حوری خانم بد شده، اومدیم
دیدنش...
خاله حوری با مهربونی به من لبخند زد:
- خوشحالم کردید. خیلیم خوشحال شدم. خدا خیرتون
بده... درسته یه چیزایی عوض داره اما گله نداره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به هر حال یا قسمت میشه یا نمیشه، روابط دوستیمون
که نباید خراب بشن.

زن برادرش با تایید گفت :

- همین طوره... از قدیم گفتن هیچی بهتر از گس و
دوستی نیست... آدم کس و کار نداشته باشه، خودش
می مونه و خودش.

وریا رفته بود توی آشپزخونه. داییش یهو بلند شد و
گفت :

- فاطیما خانوم پاشو ما بریم دیگه.
خاله حوری:

- کجا داداش... وریا زنگ زده شام بیارن.

دایی: ممنون. مزاحم نمی شیم، اومده بودیم ببینیمت
آبجی. ایشالا بلات دور باشه.

- اینجوری که بد می شه داداش، شام نخورده بذارم
برید.

- یه وقت دیگه خواهر من. تو فقط زود خوب شو حال
خوبتو ببینم.

پیشونی خاله حوری رو بوسید و رو به زنش و
دخترش که با چشم غره و حس بدی نگاهم می کردن
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- بریم.

چند دقیقه بعد خونه خالی شد از حضورشون. وریا هم که اصلا نیومد تعارف کنه بمونید یا بدرقه‌شون کنه برای رفتن. تمام مدت چپیده بود توی آشپزخونه. حس کردم بخاطر داییش که اینجا بود نیومد بیرون. اونا که رفتن خاله‌حوری صدا زد:

- وریا جان چیزی نیار دی برای پذیرایی؟

- میارم الان.

نکنه بخاطر ما که اومدیم خجالت کشیده، البته خودمم خجالت کشیده بودم، ولی کف دستمو که بو نکردم اونا اینجان.

فکر می‌کردم میلاد باهاشون هماهنگ کرده. میلاد که به مامان گفت بهشون گفتم امشب میرید اونجا. تا سرمو بالا گرفتم خاله‌حوری گفت:

- میری کمکش کنی دخترم؟ مردها که چیزی از کارای خونه و این چیزا بلد نیستن، حتما یکی باید کمک دستشون باشه.

پیش مامان گفت برم؟ از خجالت ذوب شدم. می‌دونه من از پسرش دل‌خوشی ندارم اما هر دفعه سعی می‌کنه به هم نزدیکمون کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالا خوبه مامان یه چیزی بگه بعد خاله حوری بگه
ماهین جان که مرتب میاد اینجا ما با هم این
حرف‌ها رو نداریم.
نگاهی به مامان کردم تا عکس العملش رو ببینم،
چشماشو بست و باز کرد یعنی تاییدیه داد برای رفتنم.
هوف... خاله حوری، این قدری که تو داری تلاش
می‌کنی هیچ کس برای رسیدن به هدفش تلاش نکرده.
صدای زنگ در همزمان با نزدیک شدنم به آشپزخونه
بلند شد و وریا اومد بیرون.
تا منو دید جا خورد و نیم نگاهی به پذیرایی انداخت:
- تو اینجا چیکار می‌کنی، مامانت الان میاد یقه منو
جر میده.

#پارت_صدوبیستونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مامانت گفت پیام کمکت کنم.
- مگه می‌خوام آپولو هوا کنم. مامانو ببین... چه تلاش
بزرگی هم داره.
چرا اینجوری حرف می‌زنه؟ الان یعنی بدش اومده که
اومدم اینجا؟
رفت غذاها رو گرفت و تا بیاد من کتری رو روی
اجاق گذاشتم. غذاها رو روی میز گذاشت و گفت:
- چی شد اومدی اینجا؟
- به خاطر تو که نیومدم، بخاطر خاله‌حوری بود.
نیشخند پررنگی زد و ظرف‌های غذا رو از توی
نایلون درآورد:
- از دیشب صد بار پرسیده ماهین زنگ نزده احوالو
پرسه...
آخرین ظرفو که گذاشت نگاهم کرد:
- دل خوش کرده بود به تماس... ولی بش گفتم اون
فقط خواهر میلاده... انتظار زیادی ازش نداشته باش.
خجالت کشیدم از اینکه خاله‌حوری چشم انتظار تماسم
بوده و من...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- حال خوب نبود...
- به شقیقه زدم :
- کلی فکر کوفتی تو سر مه که راحت نمی دارن. از دیروز حتی نتونستم چیزی بخورم، خواب هم... فقط یکی دو ساعت خوابیدم.
- حس عذاب وجدان به آنا توی صورتش نشست:
- بخاطر منه؟
- صادقانه گفتم :
- همش نه.
- موضوع کار و این چیزهاست؟
- میلاد.
- لبشو تو کشید و سرشو با حرص تکون داد و به غذاها اشاره زد:
- شام نخوردی درسته؟
- نه.
- بیا بخور پس، زیاده کی بخوره اینارو. واسشون گرفتم بی منتش کردن گذاشتن رفتن.
- از توی کابینت قوطی چای خشک رو در آورد و کمی چایی توی قوری ریخت و زیر لب با حرص گفت :

- کوفت و زهرمار بخورن. خیر ندیده یه سره تیکه
بارم کرد، پفیوز...
با داییشه؟

- برو بشین شام بخور... اگه اذیتت می‌کنم میرم بیرون
الان.

گوشیش زنگ خورد، از جیش در آورد و بی‌حوصله
جواب داد:

- ها چیه؟ هر کی کارش گیره منو می‌شناسه... خيله
خب، باشه میگم، خبر می‌دم. برو فعلا.

نگاهم به شونه‌های پهنش بود و قد بلند دومتريش. فکر
نکنم حتی یک گرم چربی توی بدنش باشه. هميش
عضله‌ست و مثل سنگ محکم و قوی بنظر میاد.

از دیروز که خودم بردمش بیمارستان یه جورایی، در
حد خیلی کم، ترسم ازش کمتر شده. برگشت و نگاهمو
شکار کرد و با لبخند شروری گفت:

- خوشت اومد؟

- از چی؟

- داشتی دید می‌زدی.

- چیو؟

- چیو نه، کیو ! منو دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چیزی نگفتم، زیر لب با خودش حرف زد که درست نشنیدمش.

#پارت_صدوسی

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

یکی از غذاها رو برداشت تا خودش ظاهراً بخوره:

- اگه مامانتم شام نخورده میزو بچینم.

- نه... مامانم خورده، ما هم الان می‌ریم.

- خوشگل شدی.

سرش پایین بود که اینارو بهم گفت ولی به یکباره دلم

هری فروریخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش بالا اومد تا چیزی بگه، نداشتم و سریع گفتم:
- باید با هم حرف بزنیم...
نفسمو بالا کشیدم:
- در مورد میلاده.
اول چشمش برقی زد، بعد برقشون به پت پت افتاد:
- چی؟
- اینجا نه... اینجا نمی‌شه، فردا باهات هماهنگ
می‌کنم.
نگاه خیره‌اش چند دور روی تتم و صورتم چرخید و
بعد سرش رو با تایید تگون داد:
- باشه. هر جا خواستی میام. بیا حالا شام بخور.
- نمی‌خورم. چایی درست می‌کنم می‌رم بیرون.
- چایی که درست کردن نداره، فقط آب جوشو باید
بریزی تو قوری.
خب پس بیخودی انجام... خاله حوری هم خوب بلده
بفرستم دنبالش نخود سیاه. انگار با این کارا قراره چی
عوض بشه!
- بیا یه دولقمه بخور با من... از گلوم پایین نمی‌ره.
- گفتم نمی‌خورم.
زیر لب با حرص برای خودش زمزمه کرد:

- خاک تو سرت فکر کردی قراره عوض شه، همینه
که هست، هیچی عوض نمی‌شه، بشین کوفتتو بخور...
اونقدر درگیر زمزمه‌ی زیرلبیش بودم که حواسم نبود
چیکار می‌کنم. کتری داغ رو از روی اجاق برداشتم تا
بریزم توی قوری که یک‌آن حس کردم انگشتمو
گذاشتم روی منقل، دستم سوخت و جیغم از درد و
سوزش به هوا رفت.
سریع بلند شد و یه نگاه به کتری انداخت و بعد به من
و با عصبانیت نوچی زد:
- اومدی کمک، یا یه بلایی سر خودت بیاری. چیکار
کردی با خودت؟
- دستم.. دستم...
با هول گفت:
- سوخت؟ ببینمش.
از درد زبونم لال شده بود. انگشتمو نشونش دادم.
- فکر کردم مثل کتریه خونمونه.
- ندیدی این مسیه.
- حواسم نبود.
- خيله خب بشین اینجا تا برات پماد بیارم.

حالا چرا این قدر داری ناز می‌کنی، بشین دیگه، یه
ذره دستت سوخت، اینجارو رو سرت گذاشتی!
مامان با شتاب اومد و تا منو دید که نشسته بودم روی
صندلی که وریا قبلا نشسته بود، هولزده گفت:
- ماهین، چی شده دخترم؟ چیزی گفت؟ اذیتت کرد؟
لب گزیدم و به وریا نگاه کردم که رنگ صورتش به
آنی کبود شد و مشت‌هایش کنار بدنش سفت شدند.
سریع گفتم:

- دستم سوخت. اومدم کتری رو بردارم دستم سوخت.
دستاشو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و نفسشو به
سختی بیرون داد.

خاله حوری هم اومد کنارم:
- خدا مرگم بده روسیاه شدم کوثر خانم. گفتم پسر م بی
حوصله‌ست، انشب حالش خوب نبود ماهین جان بره
کمکش، ببین چی شد.
وریا:

- شما چرا از جات بلند شدی مامان؟

#پارت_صدوسی‌ویک
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

رنگ خاله‌حوری مثل گچ دیوار سفید شده بود. با ترس به وریا نگاه کرد، حتما فکر کرده بازم مثل اون روز اتفاقی افتاده و من ترسیدم:

- صدای جیغشو که شنیدم او مدم.

- برو بشین مامان، برو بشین بلند نشو، همین دیروز قلبت مریض بود... ببخشید کوثر خانم میشه مامانمو ببرید بیرون. الان یه پماد می‌دم بزنه به دستش.

مامان نگاهی به من کرد، از رفتن مطمئن نبود و یه جورایی منتظر تائیدیه من بود تا بره و تنهامون بذاره، آرام گفتم:

- می‌سوزه فقط... تقصیر خودم بود. مراقب نبودم.

- مراقب باش مادر...

این یه هشدار محکم بود برای هر چیزی که مامان در مورد منو وریا و نزدیک شدن یهویمون فکر می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تا رفتند و ریا از توی یخچال یه پماد برداشت و نوچ
نوچی کرد:
- حواست کجا بود؟
 - خودمم نمی‌دونم.
 - ای گل بگیرن کله‌ی اون میلاد بی‌پدرو که هر چی
بدبختیه زیر سرِ اونه.
 - پماد رو باز کرد که روی دستم بریزه، با اون یکی
دستم پیش زدم و تا نگاهش کردم فکشو روی هم
سایید و گفت:
 - بت دست نمی‌زنم خودت بمال.
 - کمی پماد روی انگشتم ریخت. چهارتا انگشت دست
راستم بودند. پماد و مالیدم روشن و به جای اینکه
سوزشش بند بیاد بدتر شد. لبمو گزیدم و گفتم:
 - آخ چه سوزی می‌ده.
 - نگاهش کردم دیدم دست به کمر شده و بر و بر تماشام
می‌کنه.
 - اینکه بدتر شد.
 - می‌مونه الان.
 - وای چه سوزشی داره. این چی بود دادی؟
 - خودت نگاش کن. پماد دادم دیگه.

به جای پماد به خودش نگاه کردم، سرشو از حرص
تکون داد و صندلی دیگه‌ای با فاصله کنار کشید و
نشست. پنجه‌شو روی صورتش کشید و گفت:
- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟
- از داییت ناراحتی؟
دندوناشو روی هم سایید:
- ازش متفرم.
- چرا؟
شیطنت از توی چشماش عبور کرد:
- مگه دستت نمی‌سوزه؟
- دستم می‌سوزه، زبونم که نسوخته.
- آره خب، اون باید تحت هر شرایطی سالم بمونه تا
فضولی کنه.

#پارت_صدوسی‌ودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست دراز کرد تا غذاشو از جلوی من برداره، یهو
بی اختیار خودمو عقب کشیدم. چپ‌چپ نگاهم کرد و با
اخم ریزی گفت:
- می‌خوام غدامو وردارم. چته !

بوی کباب و مرغ و زعفرانِ توی غذاها مشام رو
بازی داد و آب دهانم راه گرفت. حس کردم به اندازه‌ی
چند ماهه غذا نخوردم و این خوشمزه‌ترین غذایی
هست که وریا داره می‌خوره.
اونم با ولع نشسته بود کنارم و تند و حریص قاشقش
رو از غذا پر می‌کرد. بدون اینکه نگاهم کنه با سری
که پایین بود و دهانش پر از محتوای غذا، لب زد:
- باز کن بخور... این جوری زل زدی بم الان کوفتم
می‌شه.

- چیکار به تو دارم.
- بخور... رنگت زرده... معلومه گشنته.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی دید هیچ واکنشی نشون نمی‌دم و فقط زل زدم
بهش، خودش دست دراز کرد به طرف غذاها و یکی
رو برداشت:

- چلو کوبیده می‌خوری؟

- او هوم.

لبخندی از شیطننت زد و اونو جلوم گذاشت. از خجالت
لبمو گزیدم. روی ظرف غذامو برداشت و قاشق
چنگال رو توش نگه داشت:

- بخور... نوش جوننت...

یه لحظه نگاهش به دستم افتاد و بعد به صورتم نگاه
کرد:

- دستت که سوخته‌ست نمی‌تونی غذا بخوری.

صورتش و چشماش حالتی بودند که داشتند اسیرم
می‌کردن. منظورش این بود خودش بهم غذا بده؟!
یهویی بلند شدم و قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار
می‌کنم، سرم رو تکون دادم:

- نمی‌خورم... می... می‌رم پیش مامان اینا.

- وایسا.

قدمی برداشته بودم که برم بیرون. برگشتم به طرفش.

- بشین خودم بهت می‌دم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شور و شعفی که توی نگاهش بود منو ترسوند.
- بیا فکر کن اینجا نیستم، یا اصلا متینا داره کمکت
می‌کنه غذا بخوری.
- گشتم نیست.
- دروغ نگو... رنگت پریده، معلومه از فکر و
ناراحتی هیچی نخوردی... بیا بشین...
- میرم خونه شام می‌خورم.
- بخاطر من که اینجام داری خودتو عذاب می‌دی؟ منه
بی‌شرف اگه بخوام نمی‌تونم هیچ غلطی بکنم...
مامانت اون بیرونه، مامان خودمم بیشتر از من، هواتو
داره.
باز هم راضی نشدم بشینم و همون جوری نگاهش
کردم. قرار نیست چون مامانم اینجاست، بهش رو بدم
از سر و کولم بالا بره.
نوچی زد و کلافه قاشق رو توی ظرف گذاشت:
- اگه نشینی جواب هیچکدوم از سوالاتو نمی‌دم...
فکر نکن نمی‌دونم چی می‌خوای پرسی، اگه ذاتو
نخوری به جوابشون نمی‌رسی.
- می‌خوای گروکشی کنی؟

- من الان فقط به فکر شکتم... برام مهم نیست اسمشو
چی می‌ذاری.
لحنش رو کمی ریز و افتاده کرد:
- توام بخوری، راحت از گلوم می‌ره پایین... پس بیا
بشین.

#پارت_صدوسی_وسه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

نگاهم بین ظرف غذا و صورتِ خودش درگرددش
بود... دلم نمی‌خواست بشینم... نمی‌خوام فکر کنه چون
او مدم عیادتِ مادرش و بهش گفتم می‌خوام باهات
حرف بزنم چیزی در درونم و احساسم تغییر کرده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی‌خوام در مورد هر دومیون خیال‌پردازی کنه. من
الان کوفت بخورم بهتره تا بشینم جلوی اون که بدترین
آدم زندگیم بوده شام بخورم.
سرم رو به معنای نفی به طرفین تکون دادم که یک‌آن
بلند شد تا دستم رو بگیره و برم گردونده روی میز،
خودمو عقب کشیدم :
- گفتم نمی‌خورم.

دستی به ریش کم پشتِ توی صورتش کشید و لبخند
کجی زد:
- اگه نشینی منم نمی‌گم حقایقِ اون شب چیه یا چرا اون
اتفاق بین منو تو افتاد، می‌خوای بدونی دیگه؟
انگار روی تنم سُرِبِ داغ ریخت. مات و مبهوت خیره
شدم بهش و حتی پلک نزددم.
- نمی‌خواستم به اون شب اشاره کنم... تو نمی‌داری
که... تو نمی‌داری من یه دقیقه آروم باشم.
نگاهش ریز و درشت تنم رو توی یک ثانیه رصد
کرد و آروم زمزمه کرد:

- اون داداشِ پفیوزت می‌خواست زندگیمو خراب
کنه... حقمه، حقمه بشینی اینجا یه جوری با ولع غذا تو
بخوری که منو به وجد بیاری، اصلا حقمه مالِ خودم

بشی، بشین... بشین تا بیشتر از این کفر مو در
نیور دی.

- م... منظور ت چی بود؟
کف دستشو بالا گرفت و چشماشو با درد و خشم
بست:

- الان نه ماهین... الان بسه... فقط بشین کنار من شام
بخور.

وقت لجبازی نیست... بشین ماهین... اگه نشینی اون
حقیقتو بهت نمی‌گه... حقیقت چیه که بهم می‌گه تو
حقمی؟ از کدوم حق حرف می‌زنه؟ نکنه بخاطر پولی
که به میلاد داده اعصابش خرابه؟ خب مگه زورش
کردن، خودش تقبل کرد، گفت این پولو به طلبکارش
پس می‌ده تا دست از سرش برداره.

میلاد منو فروخته باشه بهش؟ دیوونه شدی، فعلا
بشین کنارش، کوفتتو بخور. فقط همین امشب. نشستم،
اونم با هوفی که بیرون داد دوباره نشست.
دستش رفت زیر صندلیم، یهو انگار برق گرفتم،
خواستم بلند بشم که صندلیم کشیده شد به طرف
خودش... در واقع به خودش نزدیک‌ترم کرد تا
راحت‌تر بتونه بهم غذا بده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاکبر سر من و هوش و حواسم که بیخودی خودمو
ناقص نکنم که حالا مجبور باشم یه پسر غریبه بهم
شام بده. پسر هم که نیست، یادت رفته با خودت یه
رابطه‌ی عمیق داشته، هر چند قبل از من باکرگیشو از
دست داده، ولی من...

چشمامو بستم تا به اون شب فکر نکنم. قاشق رو که
نزدیک لبم آورد، لبم رو به اجبار باز کردم و غذا
خوردم.

اصلا روم نمی‌شد نگاهش کنم... چقدر سخته و چقدر
ثانیه‌های این لحظه کُند و سخت می‌گذرن. تتم شده بود
گلوله‌ی آتیش.

حالا قبلا این لحظه رو صدبار با مسلم سپری کرده
بودم، ولی الان و مقابلِ اون، خارج از تاب و توانم
بود.

- دهنتمو بیشتر باز کن.

#پارت_صدوسی_و_چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

تا اینو گفت زانو هام لرزیدن و بدنم به آنی انقباض
گرفت. دهنم رو بیشتر باز کردم و اون دوباره قاشق
رو توی دهنم گذاشت.
صدای نفس بلندش رو شنیدم و بعد تک خنده ی مسرور
و توی گلویش رو.
- حالا چرا چشاتو بستی؟
- برای اینکه نبینمت.
- تحمل اینقد وحشتناکه؟
- خودت بهتر می دونی.
- پس چرا اینجا یی؟ چرا اومدی تو خونه ی کسی که
ازش خاطره ی وحشتناک داری یا در حد مرگ ازش
بیزاری؟
چشمامو به یکباره باز کردم. خدایا، چرا صورتش و
چشمش این شکلی شدن... انگار در حال دیدن یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صحنه‌ی سکسی و ناب بوده که طرح چشماش خمار شده بودند.

آب دهانم رو با ترس قورت دادم:

- مامانم تنها بود، منم بخاطر خاله حوری اومدم اینجا. نگاهش خیره به لب‌هام بود، فقط لب‌هام. مرده‌شور

اون نگاهت رو ببرن.

مشتام گره شدن. توپیدم:

- این‌جوری نگام نکن!

- دست خودم نیست. من با تو بهترین خاطره‌مو رقم زدم.

- خفه شو. اصلا کوفت بخورم بهتره تا اینکه بشینم کنار تو...

- چند بار توی رستوران دیدمت... اون پفیوزم داشت اینجوری بت غذا می‌داد، توام از خوشحالی کیف می‌کردی و می‌خندیدی.

- منو تعقیب می‌کردی؟

- حق نداشت اون‌جوری نگات کنه.

ماتم برد. اخماش توی هم فرو رفتن و سیبک گلوش از حرص تکون خورد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- یه جوری نگات می‌کرد انگار داره همه حالتاتو
اسکن می‌کنه. دوس داشتم یه مشت بخوابونم تو
دماغش... اصلا تو چه جوری با اون احمق بودی؟ ما
به این اوسکولا می‌گیم بچه خوشگل، تو می‌دونی بچه
خوشگل یعنی چی؟

پوز خندی زد و با نفرت از بین دندون‌های کلید شده‌ش
روی هم گفت:

- کسی که نمی‌تونه خودشو جمع کنه، چه طوری
می‌خواست از ناموسش دفاع کنه.

- شخصیتش هر چی بود به تو شرف داشت.

مشتشو به یکباره محکم روی میز زد و در حالیکه
سرشو جلو کشیده بود توی صورتم با بخارِ نفس‌هاش
دندون قروچه کرد:

- به من شرف داشت؟ به من که حاضرم کلِ داراییمو
بریزم دور که تو توی امنیت باشی و یه تارِ مو از
سرت کم نشه؟

- مگه من گفتم بریز دور، مگه من گفتم پولِ طلبِ
میلادو بده؟

- بخاطر تو دارم می‌دم.

- من نخواستم. ناموسِ منو نمی‌تونی با پول بهم برگردونی آقای فداکار.

صندلی رو عقب کشیدم، در حین بلند شدن، رون پام به رون سفتش اصابت کرد، همین‌طور آرنجم به سینه‌اش، منو چرا این‌قدر آورده نزدیک خودش؟ تازه فهمیدی، نمی‌فهمی چقدر نزدیکشی و چطور گرمای بدنش داره ذوبت می‌کنه؟ ساعدِ دستمو گرفت و تا گفت:

- ببخشید بشین شامتو...

دستشو محکم و عصبی پس زدم:

- بهم دست نزن عوضی.

از آشپزخونه رفتم بیرون. مامان داشت توی سالن بزرگ پذیرایی با خاله حوری حرف می‌زد. صدای منو که شنید برگشت و پشت سرش منو دید، نگاهی به خاله حوری انداختم، به وضوح جاخوردنش رو حس کردم. رو کردم به مامان:

- بریم دیگه؟

خاله حوری: چیزی نخوردید که، وریا مگه قرار نبود چای بیاری؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای بلندش تُنی از هشدار داشت، انگار داشت
می‌گفت وریا باز چه غلطی کردی که این دختره
ترسیده و می‌خواد بره!

#پارت_صدوسی‌وپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

خاله‌حوری: تورو خدا شرمندم نکنید.

مامان: دشمنتون شرمنده باشه. میوه و شکلات و
شیرینی روی میز بود، صرف شد، حتما که نباید
چایی باشه.

خاله‌حوری: ببخشید تورو خدا.

مامان: خواهش می‌کنم.

کیفش رو برداشت، خودمم کیفم رو برداشتم و به
خاله‌حوری نگاه کردم:

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

- انشالا زود خوب بشید.
- ممنون دخترم. راستی دستت بهتر شد؟
- بله پماد زدم. سوزشش نشسته.
لبخند زد:
- خیلی لطف کردید که اومدید.
مامان هم تشکر کرد. خودمو بهش نزدیک کردم و کنار گوشش گفتم :
- باید زنگ بزنم اسنپ.
مامان: باشه می ریم پایین زنگ بزن.
تا به سمت در رفتیم و ریا از توی آشپزخونه بیرون اومد و به مامان گفت:
- تشریف می برید؟
مامان به سردی جواب داد:
- بله با اجازهتون.
وریا: من می رسونمتون.
مامان مخالفت کرد، منم همینطور ولی اون بیخیال سوییچ و دسته کلیدش رو برداشت، لباس های تنش لباس خونگی نبودند. یه جین پاش بود و یه سویشرت مشکی و اسپورت.
برگشت به طرف خاله حوری:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- برو استراحت کن. زود میام مامان.
خاله حوری بهش لبخند زد:
- باشه مادر. مراقب خودتون باشید.
خداحافظی کردیم و پایین رفتیم. مامان نشست روی
صندلی جلو، کنار وریا و منم عقب نشستم. به محض
اینکه درو بستم، چشمای حریص و پرتوقعش رو از
توی آینه روی خودم دیدم.
ماشین رو به حرکت درآورد و به کسی زنگ زد:
- الو... پیام دادم جواب ندادی، زنگ زدم خبر بدم...
آره... همین الان.
گوشی رو روی کنسول گذاشت و دوباره توی آینه
نگاهم کرد. با جمله‌ای که توی آشپزخونه گفته بود
اعصابمو بهم ریخت. همه جا منو تعقیب کرده و با
پرویی به کارش اشاره می‌کنه.
- میلاد برنگشته هنوز؟
داشت از مامان سوال می‌پرسید.
مامان: نه... گفت امشب می‌مونه اراک، اگه کاراشو تا
فردا انجام بده فرداشب میاد.
- خوبه.

دوباره نگاهم کرد و لبخندی زد. لعنتی نگام نکن
خب...

تنها مخاطبش توی ماشین مامان بود و بعد از یه سری
حرف‌ها، بالاخره رسیدیم جلوی خونه.

توی پیچ خیابونمون ماشین بنیامین رو دیدم که از کنار
ماشین وریا رد شد و رفت. با شک به عقب برگشتم
اون اینجا چیکار می‌کنه؟

وریا که توقف کرد من زودتر پیاده شدم و رفتم به
طرف ساختمون خونه‌مون، صدای تک سرفهش رو
شنیدم. انتظار داری ازت تشکر کنم؟

برگشتم و نیم‌نگاهی بهش انداختم. چشمک‌ریزی با
لبخند زد و توجهش معطوف مامان شد که داشت ازش
تشکر می‌کرد.

وارد خونه که شدم متینارو صدا زدم. صدایی ازش
نشنیدم، حتما توی اتاقشه. بی‌هوا درِ اتاقش روباز
کردم که یهو ملحفهش رو از روش برداشت و
خواب‌آلود نگاهم کرد:

- چیه؟ چی شده؟ اومدید؟

- بنیامین اینجا بود؟

- نه؟ چرا باید باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- الان که اومدیم ماشینشو دیدم از کوچه بیرون رفت.
- خب به من چه؟ اون که علافه، حتما این دوروورا کشیک می‌داد.

ملحفه رو دوباره روی خودش کشید تا بخوابه.
حرفشو باور نکردم... یه حسِ موذی و ریز، توی قلمرو تتم بیداد می‌کرد که خواهر کوچولوم بیشتر از اونچه که من فکر می‌کنم رابطه‌ش با بنیامین واقعی و نزدیکه و اون لعنتی قبل از اومدنِ ما از خونه‌مون رفته بیرون.

*

#پارت_صدوسی‌وشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

صبح که از خواب بیدار شدم سریع لباس پوشیدم. باید می رفتم آموزشگاه و امروز عصر روزی بود که باید راهی خونه‌ی خانم شکیبا می شدم. گفته بود بعد از یک هفته و وقتی بیدار شدم پیامی مبنی بر "سلام خانم، امروز عصر تشریف بیارید" ازش دریافت کرده بودم. می خواستم بعد از آموزشگاه به وریا زنگ بزنم و باهاش یه قرار بذارم تا ناگفته‌هایی که دیشب نتونستم بهشون دست پیدا کنم امروز بیان بشن و بعد از اونم برم خونه‌ی خانم شکیبا. حاضر شدم و از اتاقم رفتم بیرون. متینا هم همزمان با من از اتاق بیرون رفت. به مامان که داشت چای دم می کرد صبح به‌خیر گفتیم و پشت میز نشستیم. مامان توی لیوان‌ها چای ریخت تا برای هر سه‌مون بیاره. نگاهم به بخاری بود که از چای توی لیوان‌ها

بالا می‌رفت و در حین پر کردن، کمی ازش توی
سینی ریخت. مامان با نم‌گیر تمیزش کرد و گفت:
- دیشب چه زود خوابیدی متین، ما اومدیم خواب
بودی.

- خیلی خسته بودم، حال نداشتم. چشامو که گذاشتم رو
هم خواب رفتم، فقط شنیدم ماهین اومد صدام زد، بعد
دوباره خوابیدم.

اون لحظه که من رفتم توی اتاقش، مامان هنوز بالا
نیومده بود.

مامان: من اومدم بالا ماهینم غیبت زده بود... می‌گم
راستی دستت بهتر شد؟
متینا با شک پرسید:

- چی شده مگه؟ نرفته بودین میدون جنگ که...
مامان سینی رو روی میز گذاشت و رفت از توی
کابینت شکر پاش رو برداشت:

- حوری خانم گفت برو کمک پسرم چای دم کن،
ماهینم رفت به هوای چای درست کردن، دست
خودشو سوزوند.
متینا خندید:

- خب حواسشو یکی دیگه پرت کرده بود مامان...
ولی حوری خانمم خوب بلده زیر آبی بره‌ها.
مامان شکرپاش و ظرف پنیر رو روی میز گذاشت و
با حرص گفت:

- به خیالش با این کار می‌تونن دخترمو صاحب شن.
کور خوندن. اون پسره هم یه جوری رفتار می‌کرد تا
دل مارو گرم کنه، حالا انگار ما رفتیم خونه‌شون
خبریه، انگار من نمی‌دونم چه مارموزی هست.
متینا باز خندید :

- حالا خوش گذشت اونجا؟ پسرشم بود؟
مامان نه چندان خوشایند و راضی جواب داد:
- آره خوب بود، اونم بود دیگه، مثل اینکه مامانش
مریضه، اون نباشه من باشم؟ خودشم زورکی مارو
رسوند خونه. خوشم نمیاد ازش اما خوبه حداقل
معرفت داشت.

متینا: اونجا دوباره خواستگاری نکردن از ماهین؟
حتما کیش کوک شده بود تا ماهین و دید نه؟
مامان اخمی کرد و صندلی کنار کشید و کنار من
نشست. نگاهمو به طرف متینا کشید تا چیزی بگم ولی
با دیدن گردنش چشمام تا انتها باز شدن.

#پارت_صدوسی_و_هفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

نگاهمو که دید به وضوح توی جاش تکون خورد و
سرشو آروم تکون داد.
با انگشت به گردنش اشاره کردم، دوباره گیج و گنگ
دستشو تکون داد یعنی چیه؟
یقه‌ی لباس خودمو بالاتر کشیدم و به نقطه‌ای از گردنم
اشاره زدم.
ای مارموز بعد ادعا می‌کنی بنیامین نیومده اینجا...
پس این لکه‌ی خون‌مردگی رو عمه‌م توی گردنت
کاشته؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یهو دوزاریش افتاد و قبل از اینکه مامان ببینتش یقه‌شو بالا تر کشید و دستشو همونجا نگه داشت. رنگش اما عین زردچوبه زرد شده بود.

صبحانه‌شو هول‌هولکی سر هم کرد و یهویی از پشت میز بلند شد. اصلاً نفهمیدم چی خورد و خودم چی خوردم انقدری که درگیر اون لکه‌ی روی گردنش بودم.

رفت به طرف اتاقش. مامان داشت در مورد برنامه کاری امروزم حرف می‌زد و اینکه قراره ناهار چی درست کنه.

عجله‌م رو نشون دادم و منم از پشت میز بلند شدم و به بهانه اینکه با متینا کار دارم رفتم به طرف اتاقش. در اتاقش رو یهویی باز کردم، در حال مالیدن کرم پودر روی اون لکه بود که یکه خورده برگشت نگاهم کرد.

- این جای چیه رو گردنت؟

- ن... نمی‌دونم، خودمم الان دیدمش تعجب کردم.

- خجالت بکش الکی به من می‌گی بنیامین نیومده اینجا ولی یه اثر بزرگ اندازه کف دستم از خودش جا گذاشته تا همه بفهمن چیکار کردین.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- هيس. مامان مي شنوه الان فكر مي كنه من چه غلطي كردم.

- چه غلطي نكردي ! شانس آوردی من زودتر دیدمش... اون مي دید مي خواستي چيكار كني؟ فكر مي كني نمي فهمه!

- بيا داخل درو ببند، ايستاده اونجا، فقط لنگ بلندگوه.

رفتم داخل و با حرص گفتم:

- تو با خودت چند چندي، مي گي نمي خوامش بعد راهش مي دي بياد تو تختت كبودت كنه؟

- كي و راه دادم، وا چرا چرت و پرت مي گي.

اسفنج رو با حرص روي اون كبودي ماليد و چند ضربه روش زد تا خوب پوشش بده:

- ديشب حموم كردم ليفو محكم كشيدم رو پوستم كبود شده، رو سينه مم اينجوريه، چيكار كنم پوستم نازكه. يه ذره فشار بدم اينجوري مي شه.

- آره جون خودت منم گوشام مخمليه باور مي كنم.

چپ چپ از توي آينه نگاهم كرد و با غيظ گفت:

- ديرت نشه مفتش جان.

اخم کردم... وقتی قرار نیست بنیامین رو برای
ازدواجش بخواد، چه معنی داره اجازه بده اون تا این
حد بهش اشراف داشته باشه و رابطهر و پیش ببره !
- حواست باشه سوتی ندی یه وقت، واسه این می‌گم
که گفتمی نمی‌خوای ازدواج کنی، می‌ترسم بنیامین کار
دستت بده.

اشاره کردم به شکمش و برآمدگی که ممکنه بعد از
سوتیش پیش بیاد.

رفتم آموزشگاه ولی تمام فکرم پیش وریا و حرف‌های
دیشبش بود. ساعت‌های کاریم رو با سختی سپری
کردم. ذهنم مرتب فلش بک می‌زد روی دیشب و غذا
خوردنم کنار اون و شیطننت و برق نگاهش، اون
لحظه که گفت "دهنتو بیشتر باز کن"

هنوز که یادم میاد نبضی سراپا وجودم رو می‌لرزونه.
دیشبم همین حس بهم دست داد و تا نگاهشو دیدم شکمم
از این حس خالی شد.

اون می‌خواد با حرف‌هایش و رفتارهایش منو به
خودش جذب کنه، یه جور کشش و شور، تا بهش
مجنوب بشم و فاصله‌ی بینمون رو کم کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_صدوسی_وهشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

گیج و عصبی کارم رو به پایان رسوندم و جواب
سوالاتِ خانم مهینی رو بی‌حوصله و یکی در میون
جواب می‌دادم. وقتی از آموزشگاه اومدم بیرون
شماره‌ی وریا رو گرفتم. جواب نداد. دوباره تکرار
کردم، باز هم جواب نداد. مگه امروز قرار نیست با
هم در مورد میلاد و اون طلبکار حرف بزنین؟
به بوق‌های آخر رسید، یک‌آن نفس زنان پشت خطم
اومد:

- جان؟ من تو باشگام، صدای گوشی و نشنیدم.
جان گفتنش ته دلمو خالی کرد و نفس بلندی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- امروز قرار بود با هم حرف بزنیم... تا کی باشگاهی؟

- حرف چی؟ من که فعلا تمرین دارم.

- دیشب قرار گذاشتیم. بهت گفتم می‌خوام باهات حرف بزنم فردا هماهنگ می‌کنم کجا بیای.

- در مورد؟

- میلاد دیگه، دیشب که گفتم.

- یادم نمیاد قرار ی گذاشته باشم.

عوضی داره منو دست می‌ندازه یا می‌خواد اذیتم کنه. سعی کردم آروم باشم، باید با آرامش بکشونمش سر قرار و ازش حرف بکشم.

- تو گفتی فردا هر جا بگم میای. حالا داری دبه در میاری؟

- دبه چیه خانم، مگه اجاره عقب افتاه دارم که

پرداخت نکردم... می‌خواستی اون شامو کوفتم نمی‌کردی تا من سر قول و قرارم و ایستم.

از گستاخیش حرصم گرفت و بی‌اراده صدامو بالا بردم:

- تو مرضِ آزار داری آره؟ من که دیشب گفتم یه قرار می‌ذارم بیای در مورد میلاد حرف بزنیم، بفهمم داره چه غلطی می‌کنه و اون طلبکار کیه.

- منم گفتم اگه شام نخوری نمیام، من از صبح هیچی کوفت نکرده بودم، روزی هشت تا دوازده ساعت ورزش می‌کنم، داشتم از گشنگی هلاک می‌شدم بعد تو به جای اینکه بشینی کنارم یه جوری بم حال بدی تا اشتهاش و اشتهای غذا از گلوم بره پایین، منو خر و گاو و گوه کردی رفتی بیرون، بعد انتظار داری مثل احمقا پیام بشینم پای حرفات و سوالات همه رو یکی یکی جواب بدم؟

وسط پیاده رو ایستادم. انتظار این برخوردو از این عوضی نداشتم. چقدر گستاخ و بیشعوره.

پرو و مدعی گفت:

- وسط تمرینم... باید برم به کارم برسم. فعلا.

تماس رو قطع کرد؟ هاج و واج به رو به روم چشم دوختم. این منو دست انداخته، منو دست انداخته عوضی.

نمی‌دونم چطوری با اون همه خشم و عصبانیت راهی باشگاهش شدم. اصلاً چطوری سوار تاکسی شدم و کی اون مسیر و طی کردم، هیچی نفهمیدم. رسیدم جلوی باشگاه و شماره‌شو گرفتم. جواب نداد. زنگ باشگاه رو زدم و همزمان تماس رو برقرار کردم. صدای خودش توی گوشی با صدای پسری که پشت آیفون بود و بهم گفت "با کی کار دارید خانم" در هم شد.

- بیا بیرون.

پسره گفت: جان؟

و وریا توی گوشم یکه خورده گفت:

- اومدی باشگاه؟

- بیا بیرون. زود باش.

پسره دوباره گفت:

- من پیام؟ چیکارم داری؟

با عصبانیت به وریا گفتم:

- این پسره چی می‌گه؟ کی با این کار داره.

وریا با غرش توی گوشم، اونو خطاب قرار داد:

- هوی کی با توعه... بذار اون گوشی رو... با من کار

داره... ایستاده اونجا گوش تیز کرده انگار من حرم.

#پارت_صدوسی_ونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

کمی بعد او مد بیرون. چهره‌ش برافروخته و عصبی بود و یه جور شکوه توی نگاهش داشت. حوله‌ی کوچیکِ میون دستش رو چند بار روی صورتش و گردنش کشید.

به جای سلام یا استقبالی، غر زد:
- مگه سری قبل نگفتم نیا اینجا. اینجا جای توعه که یهو ور می‌داری تا یه چیز شد میای اینجا!
- تو خودت سرِ قولت و ایستادی که من بمونم. خوبه دیشب هماهنگ کردیم، توام گفتی هر جا بگی میام.
- من غلط کردم گفتم. حالا نه خیلی خوب دیشب به حرفام گوش دادی، امروز باید تلافی کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیشتر حرفش شبیه این بود، تو که دیشب نمودی من
بهت شام بدم تا دهننت و سایشو بقیه اجزای بدنتو
رصد کنم، منم امروز تلافی می‌کنم.
- کارم واجبه... باید در مورد میلاد حرف بزنیم.
دست به کمر و عصبی جلوم ایستاد:
- اسمشو نیار تورو خدا... حالم ازش بهم می‌خوره...
مثل نخ گیره بهم... آح.
- حالا شد آح؟ چون من جواب رد زدم رو سینه‌ت
حالتو بهم می‌زنه، نکنه با هم قول و قرار می‌گذاشتین
که سر بدهیای میلاد منو معامله کنین؟
نگاهی به درِ باشگاه انداخت و فاصله‌ی نزدیکمون رو
که به آیفون دید، زیر لب غرغر کرد و سویچ
ماشینش رو از جیب شلوار ورزشیش درآورد و به
طرفم گرفت:
- چرت و پرت می‌گه واسه من... برو بشین تو ماشین
تا بیام. ماشین رو به روعه.
- من اومدم حرف بزنم.
- حرف می‌زنیم باشه... برو بشین تو ماشین تا برم
لباس‌هامو عوض کنم.

سرمو تګون ډاډم و سويچ ماشينش رو از دستش
ګرفتم. اما نمي تونستم شيطنت نگاهش رو ناپديه
بګيرم، اونم وختي اين جمله رو ګفت و دوباره برگشت
توي باشگاه تا لباس هاش رو عوض ګنه.

نشستم توي ماشينش و منتظرش شدم. اين چنډمين
باريه ګه توي ماشينش مي شينم !
خوډمم دليل اين اتفاقي بودن هارو توي زندګيم درک
نمي ګنم.

اتفاقي ميرم خونه ي برادر م و اين آدم به تنم دستبرد
مي زنه، اتفاقي نامزد يم بهم مي خوره و همه سعي دارن
اونو بهم تلقين ګنن. اتفاقي و مکرر مي بينمش دوروبر
خوډم، يا رفتم به خونه شون، ګنارش شام خوردن و
هزار دليل ديګه ګه دارنډ ذهنمو مختل مي ګنن... از
روزي مي ترسم ګه نتيجه ي همين اتفاقي ها اون باشه و
يه زندګي شبيه بُن بست...

توي اين فاصله تا اون بيداد با ترس به اطرافم نگاه
کردم. خبري از اون مزاحم لعنتي نبود ولي دلشوره ي
ګه امروز ماحصلش بود، يکريز به دلم چنګ

می‌نداخت، مثل گربه‌ای که هر چند ثانیه یکبار از روی
شیطننت چنگش رو روی شکمم و بدنم می‌کشه.
گفته بود این سه روز آخرین مهلت میلاده. سه روزی
که میلاد به بهانه‌ی ماموریت رفته بود اراک و هنوز
برنگشته بود.

#پارت_صدوچهل

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

وریا برگشت. همون کتِ جینش رو به تن داشت با یه
تیشرتِ سفید زیر لباسش که با ماشینش ست بود و کتِ
جینش هم ست با شلوارش.

نشست کنارم. نمی‌خواستم توی این فضای بسته
کنارش باشم و مجبور باشم گفتگو مونو اینجا ردوبدل
کنیم. نیم‌نگاهی بهم انداخت و لبخند زد. الان می‌گه نه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به این که همش منو پس می‌زنه و ناله و نفرینم
می‌کنه، به اینکه دم به دقیقه توی ماشینمه.
استارت که زد سریع گفتم:
- بریم یه پارکی جایی که بشه حرف بزنیم.
- کجا برم؟
- یه پارک همین دور و ورا.
نیشخندی از تمسخر زد:
- مگه می‌خوایم جنس بخریم بریم پارک؟
- یعنی هر کی می‌خواد جنس بخره می‌ره پارک؟ این
همه آدم با دوست و عیال و خونوادشون میرن پارک
که جنس بخرن؟
- بریم خونه‌ی من، هم خونه رو ببین، هم ناهارم
بخوریم و حرف بزنیم.
- پیام خونه‌ی تو؟
- آره دقیقا خونه‌ی من.
- که دوباره کار کثیف‌تو تکرار کنی؟
توی چشمام نگاه کرد و با پرویی گفت:
- اگه بخوام تکرارش کنم مثل دفعه اول نمی‌کنم... از
خودم می‌بینم اول تورو راضی کنم بعد خیمه بزنم
روت.

چشمام از بی پرواایش دو متر باز شدن. این جونور
داره در مورد چی حرف می‌زنه؟ خجالت نمی‌کشه با
بی‌حیایی به کارای کثیفش اشاره می‌کنه. به تندى و با
خشم غریدم:
- ساکت شو.

- خواستم جوابِ تورو بدم. فکر می‌کنی اگه بخوام
کاری کنم تو این فضا نمی‌شه؟ یه قفله با یه رمز، تو
که نمی‌تونی درو وا کنی، شیشه‌ها هم که دودیه، پس
کفرِ منو با حرفات در نیار.

چرا تا الان به این قضیه فکر نکردم؟ راحت میام
می‌شینم توی ماشینش و به این فکر نمی‌کنم اون قبلا
باهام چیکار کرده؟ البته از عمد که نبود... ولی با این
وجود ترسیدم. اونم نوچی زد و کلافه گفت:

- الان از چی ترسیدی در و شیشه‌هارو می‌پایی؟
بخوام کاری کنم اول می‌گم بت خیالت راحت...
- مگه اون شب گفتی؟

- اون شب اشتباه بود... ولی دارم به این فکر می‌کنم
چقدر خوب شد که نه تو فهمیدی نه من و خدا خواست
بیفتی تو قفسِ خودم.

قفس ! از جاکشوردگیم فهمید چه کلمه‌ای به‌کار برده،
سریع دستپاچه شد تا درستش کنه:
- منظورم اینه مالِ خودم شدی.
- نیستم... بیخودی منو به خودت ربط نده.
نیشخندی زد و طوری نگاهم کرد یعنی همین الان هم
هستی، خودتو زدی به کوچهی علی چپ.
وقتی دید هیچی نمی‌گم، سلطه‌گر و مدعی، طوری که
انگشتاش و دستش رد هم تحت سلطهی حرف‌هاش
قرار داده بود لب زد:
- به‌نظرت من علافم یا بیکارم و قتمو صرفِ تو کنم،
بیام، برم، برسونم، دورت بچرخم، پای اخم و تخمت
و لغوزات بشینم، طعنه‌ها تو به جون بخرم یا رفتارای
دیگه تو تحمل کنم؟ اگه مالِ خودم نبودی صد سال
تحمل می‌کردم؟
جیغ زدم:
- نیستم... مگه سزاوارشون نیستی؟
سرش رو یا حرص و ریز بالا و پایین کرد:
- هستم و می‌دونم سزااش به‌دست آوردنِ تو عه.

کفرم در اومد. چشمامو توی حدقه چرخوندم و
نگاهمو به اطراف دوختم اما جز سیاهی شیشه‌ها
هیچی ندیدم. حرص زده برگشتم به طرف خودش:
- الان اومدیم اینجا در مورد چی حرف بزنیم؟ من
گفتم کار مهم دارم تو اومدی در مورد افکار بی‌ارزش
خودت حرف بزنی؟!

#پارت_صدوچهل‌ویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

خواست ماشین رو روشن کنه، که با این حرفم دوباره
دستشو از روی سوییچ برداشت و تکیه زد به در.
طوری که یه دستش لبه‌ی در بود و اون یکی دستش
پشت صندلی خودش و زل زد بهم. یه جوری هم
نگاهم می‌کرد انگار می‌تونه مغز و افکارم رو بخونه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عمیق و نفوذگر... نگاهی که گاهی سرد می‌شد و
گاهی اونقدر گرم که داغ می‌کرد و هر دفعه شالمو
روی پاهام یا جلوی سینه‌ام و بدنم جمع می‌کردم.
بعد از مکت طولانی نگاه خیره‌اشو گرفت و نوجی از
حرص زد.

- الان کجا بریم؟

- برو یه پارکی جایی که شلوغ باشه.
شاکی و خصمانه گردنشو پیچید و با غیظ زل زد بهم
و گوشه‌ی لبش رو هم به بازی دندونش گرفت.
- اگه من این‌قد ترسناکم واسه چی جفتم نشستی؟ من
لولوخورخورم ها... یه وقت دیدی همینجا یه لقمه‌ت
کردم.

نگاهش چی می‌گه این وسط... اون دوتا خطِ بالای
لبش چقدر واضحن. انگار خط‌کشی شده‌ست. بینیش
هم با اینکه یکم بزرگه ولی چقدر بهش میاد. خب
این‌جوری نگاه نکن که منم راحت باشم. ذوب شدم
بخدا.

یه جوری زل زده بهم که حس می‌کنم قراره یه وعده
خوشمزه باشم براش، یا یه طعمه‌ی لذیذم که بزودی
شکارم می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از این حس مورمورم شد و اون با پوزخند و نگاهی که به بیرون داشت و فکش از خشم منقبض شده بود، گفت:

- از نگام این قدر می ترسی، از خودم که خدا می دونه !
- انتظار داری نترسم؟

- چرا خب باید بترسی... کسی که شب اولشو تو اون حالت می گذرونی چرا نترسه !

- همیشه یه بهونه داری که به اون شب اشاره کنی.
- واسه تو بد یا مزخرف، اما واسه من، بهترین شب زندگیم بوده.

دندونانو روی هم قفل کردم و چشمامو بستم. با دریدگی بیشتری گفت:

- یه جوری غرقت شده بودم که حتی اگه می فهمیدم تویی بازم تمومش نمی کردم.

- می شه از عوضی بازیات حرف نزن.

سرش رو تکیه داد به صندلی و صورتش رو به سمت خودم پیچید. اول خوب نگاهم کرد تا اسکنم کنه:

- دوست نداشتم خاطره ی با هم بودنمون این جوری بشه...

دستشو به سمتم دراز کرد، صورتمو عقب کشیدم و
دستش کنار صندلیم ثابت موند.

- خیلی درد کشیدی اون شب؟

- بریم لطفا.

- می‌دونی که بابتش خیلی شرمندم ولی گاهی وقتی
فکر می‌کنم اون تو بودی و تنِ تورو لمس کردم، یه
جوری تو تنم طغیان می‌کنه که...
- دهنتو ببند.

خندید... با پرویی و شور:

- چرا؟ عصبیت می‌کنه یا مثل من تحریک می‌شی؟
دستگیره رو گرفتم و تکونش دادم تا از ماشین پیاده
بشم. قفل بود و همین خنده‌ی وریا رو بلندتر کرد. با
خشم و عصبانیت نگاهش کردم که یک‌آن سرش رو
جلوتر کشید و با اون چشمای وحشی و دریده‌ش که
می‌تونستن به سادگی مرزهای تنم رو بشکافن، توی
صورتم پیچ پیچ کرد:

- چرا نمی‌خوای بپذیری تو اون شب زخم شدی... زن
من... تنت با من بُرخورده... چفتِ تنم بود... نفسات
واسه من بودن. یادت رفته نفسات کجا بود؟ نفسای من
کجا بودن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیلی محکمی زدم توی گوشش. دستام می‌لرزیدن،
فکمم از خشم می‌لرزید.
به جای اینکه روش تاثیری بذاره لبخندش پهن‌تر شد و
با شرارتِ نگاهش و توی صورتم چرخوند:
- احمقم اگه به سادگی ازت بگذرم.

#پارت_صدوچهل‌ودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع
#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

- می‌خوام برم پایین.
دوباره برگشت روی صندلی خودش و مثل قبل
نشست.
با عصبانیت بیشتری تکرار کردم:
- قفل لعنتی رو بزن، می‌خوام برم گورمو گم کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی خونسرد از کنسول کنارش یه پاکت و فندکِ
فلزی طرح عقابی درآورد. چه فندک جالبی بود. یه نخ
سیگار آتیش زد و وقتی پوک زد چشماشو بست و
دودش رو حریص و عمیق داخل ریه‌هاش فرستاد،
بعد که چشماشو باز کرد و دودش رو از دهان و
بینیش خارج کرد، لبش رو به طرف بالا کج کرد:
- گفتی حرف داری.

تمام فضای ماشین از انبوه دودِ سیگارِش اشباع شد.
- دیگه نه... وقتی قراره تو به نفع خودت عمل کنی
حرف نزنم بهتره.

- خب بگو در مورد چی می‌خوای حرف بزنی.
با حرص و دندون قروچه نگاهش کردم :
- که بعد بگی اگه می‌خوای جوابتو بدم باید بیای بشینی
رو پام؟

خنده‌ش گرفت و برای اولین بار، دندون‌های ردیف و
سفیدش رو به نمایش گذاشت.
- اگه فکر می‌کنی حرفات این قدر مهمن پس خودت بیا
بشین، کسی که جواب می‌خواد باید زیر لفظی بده.

موهای تنم سیخ شدند و لرزی از مور مور تمام تنمو
تکون داد. نگاهم به عضلاتِ پاهاش کشیده شد و چیز
عجیبی تنمو برانگیخته کرد.

- تصور اینکه تو بشینی رو پاهامم قشنگه، می بینی؟

- تو... تو یه هوسبازی.

- هوس نیست.

- تو اندازه موهای سرت دوست دخترت داشتی...

حتی... حتی اون شب گفتی من رو دستِ همشونو زدم،
اعتراف کردی به تعداد زیادشون.

نگاهش توی قرنیهای چشمم می چرخید. انگار می
خواست احساساتم رو مثل یه کتاب باز بخونه.

- از همشون دست کشیدم... الان فقط تویی ماهین.

- من تورو نمی خوام می دونی چقدر ازت بدم میاد...

تو هولی... هوسبازی، زن بازی، یکی و بیینی راحت
بلندش می کنی، یا اصلا واست مهم نیست اونی که
زیرته کیه، راحت تجاوز می کنی.

- من تجاوز نکردم.

- کردی؟

- چی کردم؟

- منو.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زد زیر خنده... بدگفتی ماهین. بدگفتی که خنده‌اش گرفت.

- به من تجاوز کردی.

#پارت_صدوچهل‌وسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

خنده‌شو سریع جمع کرد و پوک دیگه‌ای به سیگار زد و فکشو با خشم تکون داد:

- نخواستم این کارو بکنم، نخواستم اذیتت کنم، میلاد منو تو هچل انداخت.

چشمامو تنگ کردم. ببین چند باره داره به این قضیه اشاره می‌کنه:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو چه هچلی؟ یه چیزایی گفتی، گفتی تو اون شب یه راز هست که من باید بدونم، می‌خوام درباره میلاد و طلبکارش بهم بگی... خودش که هیچی نمی‌گه، این طلبکاره هم افتاده دنبال من، انگار من پولشو بردم، نمی‌دونم میلاد چیکار کرده که من باید تاوان کاراشو پس بدم.

با نگاه تیز و شوکه‌ای که گوشه‌های چشمشو چین انداخته و اخم افتاده بود توی پیشونیش، بهم زل زد.
- اون مزاحمه راه افتاده دنبال تو؟
- آره...

- کی؟ کی دیدیش؟
- سه روز پیش دوباره اومد... همونیه که قبلا باهاش درگیر شدم.

سیگارش رو از شیشه انداخت پایین و یهو صاف نشست و زیر لب با عصبانیت گفت:
- خدا لعنتت کنه میلاد.

- به جای لعنت کردن به من بگو موضوع چیه؟
استارت زد:

- تو چرا نگفتی اومده دنبالت، چرا به من نگفتی ها؟
مگه اون روز نپرسیدم تو گفتی نه...

ادامو در آورد. عصبی شدم:
- چرا به تو بگم... مگه تو کی هستی؟
با صدای بلند و عصبی داد زد:
- من کسی‌ام که دارم گندِ برادر تو جمع می‌کنم...
برادرت تو این سایتای شطربندی قمار کرده، دستشم
بسته‌ست، نه می‌تونه بره شکایت کنه، نه می‌تونه
چیزی به اون بیشرفا بگه... باید پول بده، پولم نه یه
قرون دوزاری که تو می‌شناسی... برادرِ اوسکولت
زندگیه خودشو شمارو قمار کرده... تالجن فرو رفته
تو گوه و کثافتِ خودش. دستشم جایی بند نیست.
انگار سطل سطل آب یخ ریخته بود روی سرم که
اون جوری ماتم برده بود و دهانم از حیرت باز موند.
فقط حس کردم ماشین رو به حرکت درآورد ولی
کاملاً لمس بودم.
با دهن کجی دوباره ادامو درآورد :
- مگه تو کی هستی که بهت بگم !
نگاهم کرد و ریشخند عصبی زد:
- من کی‌ام؟ دِ اگه من نبودم الان معلوم نبود تو و متینا
کجایی... اون احمق دررفته، فکر کرده می‌تونه با این
کاراش راه در رو واسه خودش بسازه... اونقدر خره

که شمارو انداخته تو در دسر... حواسم به تو باشه، به مادرت باشه یا خواهرت... شما هم که هیچ... یه سره فقط بلدید لجبازی کنید.

- موضوع چیه؟

مقصودی رو در پیش گرفت که برام قابل تشخیص نبود. فقط زیر لب هیس کرد و سرعت ماشینش رو بالاتر برد.

یه جوری رانندگی می کرد که ترسیدم. لایی می کشید، از بقیه ماشین ها جلو می زد، حتی چراغ قرمزها رو هم بی ملاحظه رد کرد. بی هوا گفتم:

- و...وریا.

انگار بهش برق سه فاز وصل کردند که یهوایی و با شک گردنشو چرخوند و نگاهم کرد. به آنی و در کسری از ثانیه طیف احساسات گسترده ای توی چشمش نشست و توی نگاهم غرق شد.

اگه ماشین کناریش بوق ممتد نمی زد چشمای منو رها نمی کرد تا دوباره به روبهرو چشم بدوزه. خودمم از اینکه برای اولین بار اسمشو آوردم قلبم فرو ریخت. دچار احساسات ضدونقیضی شدم، ولی همش همون چند ثانیه بود و زود فراموشم شدن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_صدوچهل و چهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

سکوتش زیادی کشدار شد و از زمزمه های زیر لبش
چیزی سر در نیاوردم، محکم زدم روی کنسول
ماشین، که نگاهم کرد:

- موضوع چیه؟

- بی شرفه، بی شرفه، بی شرفه.

دستش رو محکم روی فرمون زد. نگاهم به رگ های
برجسته ی دستش ثابت موندن.

- یه فکر مزخرف کاشته تو ذهنش، فکر می کنه من با
زنش ریخته بودم رو هم.

تتم به آنی مثل بید لرزید و از شوک و حیرت چشمام
گشاد شدن:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- یه روز رفتم به سیما گفتم حواست به میلاد باشه داره
خودشو غرق می‌کنه تو این سایت‌ها، اینا دلدزد و
بی‌شرفن که تا بیچاره‌ت نکنن ولت نمی‌کنن... پس
فردا اومد یقه‌ی منو گرفت گفت تو با زخم رابطه داری
که آمار منو می‌دی!

- میلاد به تو گفت؟

نگاهم کرد. اخمش عصبی و کینه‌توزانه بود و رگ
پیشونیش به سرعت نبض می‌زد:
- منکر این نمی‌شم سروگوش زنش می‌جنبید ولی اون
کثافت بی‌دلیل به من شک کرد و کینه گرفت،
اون شب....

لب‌هاشو روی هم گذاشت و زیر لب با عصبانیت
برای خودش زمزمه کرد:
- فکر کرد من هالوآم... خواست منو بندازه تو دردرس
خدا یه راست گذاشت تو کاسه‌ی خودش... واسه
ناموس مردم موش دوونی می‌کنی، اینم موش دوونی
واسه ناموست.

- چی داری می‌گی؟ درست حرف بزن ببینم.
- چی می‌خوای بشنوی؟
- این چرندیاتو که داری زیر لب زمزمه می‌کنی.

ماشین ایستاد، اونقدر توی شوک بودم که توجهی نکردم و نگاهم فقط به اون بود که در جوابم پوزخندی زد.

- اگه می‌خوای حرف بزنم امروز کنارم باش.
باز داره گروکشی می‌کنه. اون از دیشب که مجبورم کرد نگاه تو هین‌آمیز و هیزش رو تاب بیارم اینم از امروز...

- من اصلا نمی‌خوام تو جواب بدی، همین الان زنگ می‌زنم میلاد ازش می‌پرسم.
- تو که گفتی هیچی نمی‌گه.

وارد مکان تاریکی شدیم و به یکباره حواسم جمع اطراف شد. منو کجا آورده؟
- اینجا کجاست؟

انگار پارکینگِ یه ساختمون بود. ماشینش رو توی پارک گذاشت و گفت:

- آوردمت خونه خودم... بریم بالا با هم حرف بزنیم.
- منو آوردی خونه‌ی خودت؟

- آره مشکلی هست؟ تو الان به تنها کسی که می‌تونی اعتماد کنی منم، حتی به میلادم اعتباری نیست، باور

کن نسبت به همه آدمای اون بیرون من واست یه
کبریت بی‌خطر.

- تو خودتو کبریت بی‌خطر می‌دونی؟ تو؟ تویی که
حیثیت خونوادگیمونو با کارت به باد دادی؟ من
سکوت کردم، میلاد سکوت کرده ولی می‌دونی هر
کسی به جای ما بود...

بغضم گرفتم، نگاهمو سریع از ش گرفتم و دستمو
جلوی چونه‌ی لرزونم و لب‌هام نگه داشتم. چطوری
می‌تونه راحت خودشو توجیه کنه انگار هیچ خطایی
نکرده! قطره اشکی شبیه سُرَبِ داغ روی گونه‌هام
جاری شد.

- ماهین؟

با بغض گفتم:

- تو هیچی از دردِ من نمی‌فهمی. از یه طرف جسم،
از یه طرف چیزایی که تو ذهنم می‌گذرن، حتی
نمی‌دونم چی شد که این بلا سرم رفته، همش می‌گید
اشتباه بوده، اشتباه که اینجوری نیست؟ تو...

نگاهش کردم. با اشک و درد و چونه‌ی لرزونم:

- تو اونقدر مست نبودی که نفهمی داری چیکار
می‌کنی... تو از عمد بهم دست زدی... اگه از عمد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبود حداقل یه دلیلی داشته، یه رازی هست تو اون شب، یه رازی که نه تو می‌گی نه میلاد. من... من حقمه بدونم چرا قربانیه جفتون شدم. جریانِ سیما چیه یا سایت‌های شرط‌بندی...

کلافه پوفی کشید و موهاشو عقب زد، جزیی از عادتاش بود که همش با موهاش ور می‌رفت.
- من اون شب نمی‌خواستم با اون دختره بخوابم، میلاد تحریکم کرد، اونم بخاطرِ یه نقشه‌ی کثیف، صدسال فکر نمی‌کرد تو یهویی بیای و جای اون دختر و پر کنی.

با حرص دندونامو روی هم تکون دادم که آروم گفت:
- بریم بالا.

- جریانِ اون شب چیه؟

- بریم بالا می‌گم برات.

- من چرا باید پیام خونه‌ی تو.

#پارت_صدوچهل‌وپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

لبخندِ ریزی زد و در حالی که نگاهش توی تمام
صورتِ در چرخش بود گفت:
- اجازه میدی اشکاتو پاک کنم؟
چونهام از احساسی که به زبون آورد، دوباره لرزید و
ماتِ چشماش شدم.
- نه.

- یادمه بعد اون ماجرا همش گریه می کردی، دوس
داشتم کنارت باشم تا خودم تسکینت بدم. می گن گاهی
یکی هم درده هم درمان.... منم فکر می کردم اگه
دردم خودمم می تونم آرومت کنم.
- تو واقعا عذاب وجدان داشتی؟
- حتی یه لحظه هم از عذاب وجدان خلاص نمی شدم.
ولی نمی تونم نخوامت و دوست نداشته باشم.
کمی روی صندلی جابجا شد و کامل به سمتم پیچید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ببین، فقط کافیه بم اعتماد کنی، قول می‌دم پشیمونت نکنم، الانم می‌خوام ببرمت خونه‌م تا ثابت کنم نه دیوم، نه هیولام، نه یه جانی و متجاوز که اون شب دیدی... میلاد برام نقشه داشت، می‌خواست من با اون دختره که خواهر طلبکارشه بخوابم فیلمشو بفرسته واسه طرفی که ازش طلب داره، دنبال یه آتو بود که هم منو تو در دسر بندازه هم با اون فیلم دهن طلبکارشو ببندد... فکش به آنی منقبض شد:

- به خیالش منو مست کرد، منم وانمود کردم مستم، نمی‌خواستم با اون دختره بخوابم، بعد به خودم گفتم دختری که اومده کار یه مردو راه بندازه، حقشه دهنشو سرویس کنم.

نفسش رو با حرص و خشم بیرون داد و سرش رو از مرور اون خاطره تکون داد:

- بریم بالا تا بقیه‌شو برات بگم.
- نمیام.

- اونجا قراره خونه‌ی توام باشه.
به حالت عصبی نیشخندی زد.
- چه خوب که گفتی، یادم نبود.

- مسخره بازی رو بذار کنار، بیا بریم، تو خیابون که
نمی‌شه حرف زد، بریم تو خونه یه ناهار سفارش
بدیم، بشینیم مثل دوتا آدم منطقی حرف بزنیم.
دستم‌و زیر پلکام کشیدم و از حرص مسخره کردم:
- توروخدا ببین کی داره از منطق حرف می‌زنه.
- اووف، اووف، اووف ماهین... اگه قبلا این اخلاقتو
رو کرده بودی یه تجدید نظر رو احساس می‌کردم.
مردمشور دوست داشتنت رو ببرن که فکر نکنی من
هلاک دوست داشتنتم. بی‌اختیار ضربه‌ای محکمی به
بازوش زدم. دلم خنک نشد. یه بار دیگه محکم زدم
روی عضله‌اش که مثل سنگ سفت بود، تا خندید جیغ
زد:
- نخند عوضی من دلم ازت پره.
- سعی می‌کنم پسر خوبی باشم تا تو آروم بشی.
دوباره و بی‌اختیار زدم توی بازوش که پقی زد و با
سرخوشی گفت:
- وحشی هستیا... اون شبم زدی تو بیضه‌هام ناکارشون
کردی، باید برم دکتر چکشون کنم ببینم یه وقت نسلمو
منقرض نکرده باشی.

در رو باز کرد و میون گيجی و مبهوت بودنم که از
پرویش به ستوه اومده بودم، پیاده شد و از لای در
تته شو خم کرد :
- بیر پایین... اگه می خوای بشنوی چی به چیه... فقط
همین امروز فرصت داری.

#پارت_صدوچهل و شش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

پیاده شد و رفت طرف آسانسور. اما چند بار برگشت
و با نگاهش تر غییم می کرد پیاده بشم. می خواستم جیغ
بزنم دست از سرم بردار. تو که زدی ناکارم کردی،
بیچاره ام کردی، چرا داری مثل یه وسیله ی سرگرمی
باهام بازی می کنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از کلافه بودن و خستگی و اینکه اون چه دوراهی
جلوی پام گذاشته ناگزیر حالت حرص و گریه توی
صورتم جمع شد. خدا لعنتت کنه وریا.
در ماشین رو باز کردم و وقتی پیاده شدم محکم به هم
کوبیدمش.

اونجا ایستاده بود و فقط نگاهم می‌کرد، بدون اینکه
حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده با نگاهش بهم غلبه
کرد تا از ماشین پیاده بشم و مثل سگی که با صاحبش
قهر کرده راضی شدم پشت سرش با فاصله‌ی کوتاهی
راه برم.

دکمه‌ی آسانسور رو زد و درهای کابین که باز شدند
اشاره زد من وارد بشم.

قبل از وارد شدن نگاهش کردم. گردنشو کج کرد و
سرشو به معنای چیه تکون داد:

- بااینکه باورت ندارم ولی قسم بخور هیچ کلکی تو
کارت نیست؟

چشماش به آنی ریز و دلگیر شدند، شبیه یه ابر
دل‌تنگ:

- توکه می‌گی باورت ندارم، پس قسم دادنت چیه.

- قسم بخور.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- به خاکِ بابام که قسمت نشد ببینمش، قصد ندارم
اذیت کنم. فقط می‌خواهم حرف بزنیم.

چرا اینجوری نگاهش می‌کنم؟ یعنی به این سرعت
باورش کردم که بخاطر قسمش یهویی بغض گرفت؟
باباش بخاطر ناموس و شرفِ مملکتش شهید شده بعد
این باید پسرش باشه؟!!

وارد آسانسور شدم اونم اومد با فاصله کنارم ایستاد اما
از احوالم پی برد چقدر درونم آشفته‌ست و بغض دارم.
سرشو خم کرد توی صورتم:

- جانان، بغض کردی؟

لبمو گزیدم. در حالی که چونه‌امو لب‌هام با این حرفش
بیشتر لرزیدند.

مثل یه خرس گنده، زخمته و گوشت تلخ، بعد به من
می‌گه جانان... اصلا چرا باید به من بگه جانان؟

نگاهش نکردم و صورتمو به جهت مخالف پیچیدم.

- اگه دوس نداری اینجا باشی ببرمت یه جای دیگه،
نمی‌خوام خودتو عذاب بدی.

باز هم چیزی نگفتم. آسانسور ایستاد و درهای کابین
باز شدند.

قدم برداشتم برم بیرون... از پشت سرم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- آدم هر چقدرم بیرون این تن بد باشه، به خودش که زخم نمی‌زنه ها... من تورو اینجوری می‌بینم، تو تن منی، جزیی از منی.

چیزی از درون شکم به حرکت دراومد و گرم کرد. حس کردم گونه‌هام داغ شدند. برنگشتم به طرفش. همین الان فهمیدم اون به راحتی می‌تونه درونم رو بشکافه و احساساتم رو بخونه.

اومد بیرون و درِ خونه‌ش رو باز کرد و کنار ایستاد. با تردید به نمای سفید خونه خیره شدم. نگاه نگرانش روی نیم‌رخ سنگینی می‌کرد. اون قسم خورده ماهین...

هم برای اینکه اذیت نکنه و هم اینکه اون شب با یه فکر اشتباه اون کارو انجام داده.

#پارت_صدوچهل‌وهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

خونه بزرگ و مرتبی داشت. به اندازه خونه‌ی
خاله‌حوری زرق و برق‌دار و شلوغ نبود، اما چیزی
از زیبایی کم نداشت. همه‌ی وسایل ضروری تا
خنزیرپنرهای ریز و درشت و وسایل تزئینی توی
خونه‌ی بزرگش وجود داشت.
با همون نگاه اجمالیم توی خونه‌اش، فهمیدم دکورش
طراحی شده، اینو از مدل چیدمان وسایلش فهمیدم.
با اینکه زیبایی و طرح خونه‌ی سفید و مشکیش رو
خیلی دوست داشتم اما باعث نشد چیزی درونم به وجد
بیاد و با هیجان به دور و اطراف نگاه کنم.
نشستم روی مبل. با اکراه و تنی منقبض.
آنالیز کوتاهم موقع ورودم به داخل خونه بود، اما بعد
از اون از نگاه کردن به اطراف اجتناب کردم.
نمی‌خوام فکر کنه منظور خاصی دارم، یا چون گفته
اینجا قراره خونه‌ی منم باشم ذوق زده شدم.
رفته بود توی آشپزخونه، کت جینش رو قبل از رفتن
درآورده بود و گذاشته بود روی دسته‌ی مبل کنار من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و بوی عطرش، به تیزی باد، مرتب به مشامم می‌خورد.

بی‌اختیار بو کشیدم. عطرش تلخ و سرد بود و بوهایی که ازش اشباع می‌شد مخلوطی از بوی سیگار و نعناع و قهوه بود.

سرمو مابین دستانم گرفتم تا از فکر به بوی عطرش و فضای خونه‌ش پیام بیرون، اما یهو پرت شدم به اون خاطره... گردنش کنار لب‌هام بود و با هر بار نفس کشیدن عطرش نفوذ می‌کرد توی ریه‌هام و دم و بازدم بوی اونو می‌داد.

حتی تا یک‌ماه بعد تنفسم پر بود از هوای اون، اون لعنتی که یهو جلوم ظاهر شد:
- بفرمایید عزیزم.

صاف نشستم و به سینی توی دستش و لیوان‌های محتوای شربت نگاه کردم. لیوان آب پرتقال رو برداشتم. خودش هم شربت آلبالو رو برداشت و با فاصله‌ی کوتاهی از من نشست و قلیبی از نوشیدنی‌ش خورد. ولی شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:
- بسلامتی.

بعد بلندتر گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ناهار چی سفارش بدم؟ اگه دمای خونه بالاست
لباستو در بیار.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و از خودش دفاع
کرد:

- لامصب من قسم روح بابامو خوردم. می‌دونی چقدر
برام عزیزه؟ ندیده‌ی لنگ و پاچه هم نیستم.
قلبم در یک لحظه از حرفش گرفته شد. توی این خونه
با چند نفر خوابیده؟

قطعا با دخترهای زیادی.

اون شب ماهر بود، حرفه‌ای بود، با این‌که بهم تجاوز
کرد ولی کارش به عنوان یه شریک توی اون لحظه
حرفه‌ای بود. اون که نمی‌دونست من یه آدم اشتباهی‌ام،
پس کارشو تا پایان با حرارت و شور انجام داد. از
حرکت لب‌هاش روی لب‌هام گرفته تا بازی‌شون روی
گردن و سینه‌ام و شکم و...

یک‌آن حس کردم تتم داره به طرز بی‌شرمانه‌ای نبض
می‌زنه. برای کی لعنتی؟ برای این احمق که
داروندار تو به باد داد؟

لبمو گزیدم. تجاوز بود، آره برای من تجاوز بود، حتی
گریه کردم، خودمو زدم، اونو زدم و کلی تقلا کردم تا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از دستش خلاص بشم، اما نمی‌تونم منکر این بشم که
احساساتمو توی اون موقعیت تکون داده.
- بو تو حس کرده بودم.
با ابهام از چیزی که گفتم، سر مو بالا گرفتم و نگاهش
کردم.

#پارت_صدوچهل_وهشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

دستشو توی موهاش کشید و نگاهشو دزدید. انگار از
گفتن حرفش خجالت می‌کشید.
- اون شب و می‌گم، بویِ تورو حس کردم.
شرم زده نگاهم کرد:
- همون لحظه که زیر گوشت نالیدم ماهین.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داغیه نگاهش، با شوری که میونشون بود و
زمزمه‌اش، دمای تنم رو به یکباره بالا برد.
نگاهمو پایین انداختم و لب گزیدم که گفت:
- یه روز اومدم خونه‌تون، شما با مامانتون رفته بودید
مشهد. سه سال پیش بود فکر کنم. میلاد یه کاری
براش پیش اومد مجبور شد بره، یه ساعت تنها بودم
تو خونتون...
لبشو تو کشید و مکث کوتاهی آروم گفت:
- تو اون ساعت همه لباس‌هاتو بو کردم.
وای خدا... داشتم آتیش می‌گرفتم. دزدکی رفتتو توی
اتاقم داره توضیح می‌ده؟ البته جای تعریف نداره، من
که می‌دونم اون چقدر ناتو و عوضیه.
- رفتی تو اتاقم به وسایل خصوصیم دست زدی؟
برق شیطنت توی نگاهش بود. موهای پرپشتش رو
طبق عادت عقب زد و لبخند زد:
- وسیله خاصی ندیدم، فقط لباساتو بو کردم.
- تو غلط کردی. میلاد به تو اعتماد می‌کنه می‌ذارت
تو خونه بعد تو میری سر وسایل خواهرات؟

- ا..أ من نرفتم رو وسایلِ خواهر اش، فقط رفتم لباسای
تورو بو کردم. چیکار به متینا دارم الکی منو با اون
قاطی می‌کنی.

- واسه چی اینقدر شب و روز می‌کنی، چرا نمی‌گی
درد و مرضتون اون شب چی بوده؟ یهو از این
موضوع می‌ری یه جای دور تا حواسمو پرت کنی.
قلبی از شربتش خورد و با اخم نگاهم کرد. از کوره
در رفتم و توپیدم:

- با تو دارم حرف می‌زنم.
سرشو لا قید تکون داد:

- هوم؟

- میلاد چرا به تو و سیما شک داشت؟

- گفتم که، یه روز به سیما گفتم حواست به کارای
میلاد باشه، این داره خودشو غرق می‌کنه تو قمار و
این سایتای کوفتی، فردا یه چیز بشه اینا به هیشکی
رحم نمی‌کنن، اون احمقم پا شد اومد دمِ خونه‌م گفت
حتما تو با زنم چه بگو مگو داری که امارِ منو میدی
بش. دعوا مون شد، یه چند تا لغوز و دری وری گفت
بعدم گذاشت رفت.
- با سیما بودی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخمش در یکصدم ثانیه مثل شمشیرهایی شدن که
آماده‌ی دریدن.

- خفه شو، هیشکی هم نه زن رفیقم. توام اوسکولیا،
البته خواهر همون احمقی.... زنش خرده شیشه داشت
آره، حتی خودمم یه بار سرمچشو بیرون گرفتم، ولی
با من نه، من از رو خیرخواهی رفتم گفتم تا لااقل
جلوشو بگیره. میلاد از هر کی حرف شنوی نداشت
ولی افسارش دست زنش بود، اینو که تو باس بهتر از
من بدونی.

- خب بعدش؟

- بعد چی، همین دیگه...

#پارت_صدوچهل‌ونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شربت نیمه‌خورده‌شو گذاشت روی میز و ادامه داد:
- این احمق از من کینه گرفت، تو ظاهر نشون می‌داد
حرفمو باور کرده ولی معلوم بود کینه کرده، اون شبم
می‌خواست هم منو بندازه تو هچل، هم یه آتو بگیره
واسه اون طرفی که ازش طلبکاره، این شد که منو
وارد نقشه‌ش کرد.

حالا که به این جای بحث رسید خودمم شربت رو لب
نزده گذاشتم روی میز و چهاردانگ حواسمو دادم
بهش.

- رفتم فرودگاه دنبالش، تازه از ماموریت اومده بود.
رسوندمش خونه خواستم برم گیر داد بیا بالا. هر چی
گفتم خسته‌ای فردا میام گفت تو کارت نباشه بیا شام
پیش داداشت باش...

- خب؟

تیز زل زد بهم. در حالی صورتش تلفیقی از خشم و
نفرت بود.

- در مورد همه چی حرف زد، از تو گفت، از زندگی
خودش گفت، از اون جوجه خروس گفت که قراره
بیاد تاریخ عقدتونو مشخص کنه، اونقدر گفت تا منو
عصبی کنه بعدم رفت مشروب آورد تا بقول خودش

رو به راه شیم. می‌خواست اونقدر مشروب به خوردم
بده تا نقشه‌شو عملی کنه.

- تو از کجا می‌دونستی نقشه داره؟ شاید می‌خوای
اینجوری گناه خودتو بندازی گردن میلاد.

- قصدم این نیست... قبل این‌که مشروب بخوریم
نقشه‌ش پیشم لو رفت. یه پیام از اون دختره اومد رو
گوشیش من فکر کردم تویی، آخه اونم اسمش مهتابه،
بازش کردم، دیدم نوشته "دختره آمادست، تونستی،
وریارو بکشونی اونجا؟"

- خب چه ربطی داره، چرا فکر می‌کنی میلاد برات
نقشه داشته؟

- داشت دیگه... اول اینکه من هیچوقت پیش میلاد
دست به یه دختر نزدم و نمی‌زنم. ولی اون شب چون
نقشه‌های میلادو فهمیدم موندم، حتی اجازه دادم اون
دختره رو بیاره، گفت زنگ می‌زنم مهتاب دونفری
بیان کار جفتمونو راه بندازن. منم ادای مستارو
درآوردم یعنی مستم، اما اونقدری نخوردم که گیج بزنم
نفهم چه گوهی می‌خورم.

- تو الان داری اینارو می‌گی چون خرت از پل
گذشته، یه چیزی سر هم می‌کنی...

داد زد:

- داداش بی شرفِت که ادعایِ مردیش می‌شه تو اون
اتاقِ کوفتی دوربین گذاشته بود...

صداش از تمام مرزهایِ تنم عبور کرد، مثلِ یه توده
برف بود که گلوله‌اش تمامِ تنمو در یک لحظه یخ کرد.
- دوربین گذاشته بود که از منو اون دختره فیلم
بگیره...

- دوربین؟ دوربین گذاشته بود؟

رنگم که پرید سریع گفت:

- واسه اینکه آتو بگیره تحویلِ اون یارو بده که بخاطرِ
آبروش از خیرِ مالش بگذره.

- خب... خب چیکار به تو داشت که تورو تو در دسر
انداخت؟

#پارت_صدوپنجاه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گیج بودم و هیچ‌کدوم از حرفاشو متوجه نمی‌شدم،
اینکه میلاد چرا می‌خواسته صمیمی‌ترین رفیقش رو
توی در دسر بندازه و اونو وارد نقشه‌اش کرده.
من چرا باید حرف‌های این یالغوز بی‌چشم و رو رو
باور کنم.

- می‌خواست با این‌کارش زهرشو بریزه دیگه، که منم
مجبور بشم با اون دختره‌ی هرزه ازدواج کنم. این بود
نقشه‌ی کثیفش.

- من... من گیج شدم نمی‌فهمم چی می‌گی.

- داداش احمقت هنوز باور نکرده من و زنش هیچ
سرو سِری با هم نداشتیم. می‌خواست اینجوری تلافی
کنه... از بس اوسکوله... از بس احمقه... نفهمه...
دهانم از تعجب وا موند. با عصبانیت چنگ زد به
پاکتِ سیگارش روی میز، نخ سیگاری برداشت و
گذاشت روی لبش و آتیشش زد.

باز نگاهم روی همون فندکِ اتمی خاصش ثابت موند
که گفت:

- این یعنی فکرِ بکرش بوده ها... خاک تو اون سرش
کنن. خاک تو اون شرفش کنن. خاک. خاک.
دستش رو با حرص تکون می‌داد و کام می‌گرفت.
- وقتی فهمیدم می‌خواستم برم، ولی بعد گفتم بمونم تا
ته نقشه‌ش برم جلو، اونم فکر کنه همه چی اونجوری
که اون خواسته پیش رفته. اونا رفتن تو اتاقشون الکی
سروصدا راه انداختن که تحریکم کنن. منم بیکار
ننشستم، گند زدم به نقشه‌اش، دوربینی که کار گذاشته
بود رو پیدا کردم، بعد تمام چراغ‌های خونه رو
خاموش کردم. تا اینکه تو اومدی، اون لحظه من دیگه
گیج بودم فکر کردم، اون دختر هست.
نگاهم به پوکِ سنگینش ثابت موند. چشماشو ریز کرد
و دودش رو از اعماق ریه‌هاش بیرون داد و دوباره
زل زد بهم. با این تفاوت که نگاهش خمار شده بود.
ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:
- اصلا نفهمیدم چی به چیه فقط می‌دونم بر دمت تو
اتاق. می‌خواستم بگم الکی سروصدا کن تا
عکس‌العملِ بعدی میلادو ببینم، ولی...
نفس عمیقی کشید:
- بوت... بوتو حس کردم، همونم کار دستم داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به یاد اون لحظه و کارش چشمام پر از اشک شدند و
اشکم چکید و سرمو پایین انداختم. منو نابود کردن فقط
بخاطر یه نقشه‌ی کثیف...

می‌لاد، می‌لاد می‌خواستی با این کارت دهن طلبکار تو
ببندی تا یه عمر آزاد بگردی؟ حتی یه درصد فکر
نکردی فردا اونم راه میفته دنبال ناموس تو تا سر منو
متینا تلافی کنه!!

- من وسط یه نقشه بودم ماهین ولی بقران نمی‌خواستم
انجامش بدم، نمی‌دونم یه چیزایی انگار دست به دست
هم دادن تا تو اون لحظه کنارم باشی. اون دختره
نیومد، مهتاب زودتر اومد گفت قراره با ماشین خودش
بیاد، اما نیومد، به جاش تو اومدی... تو اومدی می‌لادو
هم سوزوندی. منم... گرفتار خودتو بوتو تبت کردی.
یه آن بلند شد، ته سیگارش رو توی گلدون روی میز
تکوند و به طرفم اومد:

- قربون اشکات بشم... هر چی بود گذشت، دیگه بش
فکر نکن.

جلوی پاهام، پایین مبل نشست. دستامو جلوی صورتم
گرفتم و بلند زدم زیر گریه.

نمی‌خواستم ببینمش ولی حالا که دقیق‌تر فکر می‌کنم
مسبب این جنایت، وریا نیست، میلاده، اینم می‌خواسته
یه جوری سر از نقشه و کار میلاد در بیاره ولی بعد...

#پارت_صدوپنجاهویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

دلم می‌خواد بفهمم اون لحظه که میلاد منو به جای اون
دختر دید، چطوری از هم متلاشی شد... چه بلایی سر
غیرتش رفت یا اصلا چه حالی شد؟ دلم می‌خواد
بدونم.

دستاش دور کتف و شونه‌هام پیچیده شدن. سریع روی
مبل عقب رفتم و جیغ زدم:

- بم دست نزن.

دستاشو بالا گرفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- باشه، باشه، آروم باش.
چونه‌ام بشدت لرزید. نگاهش فرو ریخت:
- ماهین !

هیچ رمقی توی تنم نمونده بود. شوکی که از حرفاش
به مغزم رسیده بود قدرتم رو گرفت.
به خودم گفتم این به اندازه میلاد گناهکار نیست چرا
ازش بترسم وقتی به قول خودش می‌خواسته با دختری
که با اختیار خودش اومده توی اون خونه، رابطه
برقرار کنه؟

از کجا می‌دونسته منم... اونم که از عمد، این جنایتو
نکرده. ولی با این وجود بازم ازش متنفر بودم.
از درون با بغض و گریه فرو پاشیدم و دوباره پیش
زدم و سریع بلند شدم. بوی تنش داشت اون خاطره‌ی
مشمئز رو برام زنده می‌کرد.
حالا که حقیقتو شنیدم باید برم ، نمی‌خوام اینجا کنار
همدستِ برادرم باشم.

ذهنم ریست شده بود. چند بار دورِ خودم چرخیدم تا
کیفمو پیدا کردم و ورش داشتم. مغزم مثل یه دودکش
پر و خالی می‌شد. صدای وریارو دوباره شنیدم که
صدام زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ماهین تو آروم نیستی، حالت خوب نیست، بیا بشین
نمی‌ذارم با این حالت بری بیرون.
سرم رو با گریه تکون دادم:
- اگه... اگه نرم سخته می‌کنم.
- ببین حق می‌دم بت، اما الان نه، بشین تا دوباره
حالت جا بیاد. بعد...
- برو کنار.
مقابلم ایستاد و راهم رو سد کرد...
- نه.
- برو می‌گم... هر چی خواستم و شنیدم چرا بمونم
اینجا.
- بیا بغلم، آرومت می‌کنم.
لب‌هام و چونه‌ام تکون خوردند و فقط نگاهش کردم،
اون چی می‌گه، اون لعنتی چی می‌گه !!
دستاشو از هم باز کرد:
- بیا عزیزم.
- می‌خوام برم.
- بمون، اون بیرونم واست امن نیست.
گفت و گفت و سعی کرد جلومو بگیره، اما سرم پر از
هوا بود، حسی داشتم که نمی‌تونستم حتی یک ثانیه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگه اون فضا رو تحمل کنم و در نهایت با دلی آکنده
از درد و رنج از خونه‌اش بیرون زدم و تا رفتم پایین،
در حالی که اشکام به سرعت چکه می‌کردن، با دو از
اون ساختمون و فضا دور شدم.

#پارت_صدوپنجاهودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

یک ساعت، دو ساعت، شایدم بیشتر، نمی‌دونم چقدر
گذشته بود که فقط راه می‌رفتم و اشک می‌ریختم. یکی
دوبار به میلاد زنگ زدم، می‌خواستم هر چی ناسزا
بدم به خودش و غرورش شخصیتش تحویل بدم، اما
جوابِ تماسمو نداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بقولِ وریا خودش گم و گور شده و مارو انداخته توی کام شیر.

سرم درد می‌کرد و تا وقتی آسمان غرش کرد و بارون روی سرم بارید متوجه نشدم کجام و دارم همین‌جوری دورِ خودم می‌چرخم. فهمیدم پاهام منو کشوندن یه جای آشنا. جایی که خودمم نفهمیدم چطوری از اونجا سر در آوردم. نگاهم به ساختمونِ خونه خاله‌حوری ثابت موند. بارون هم شلاقی روی سر و بدنم می‌بارید. سردم شده بود و توانِ اینو نداشتم چند قدم جلوتر برم، تا لااقل با هم‌صحبتی باهاش کمی حالِ دلم سبکتر بشه. گوشیم زنگ خورد. بی توجه به صداش پاهای کرخت و سنگینمو تکون دادم و رفتم به طرف ساختمون بزرگش. خواستم زنگو بزnm که کسی از پشت سرم گفت: - دستات خیسه.

فکم قفل شد و دندونام شروع به تکون خوردن روی هم کردند. نگاهمو به طرفش کشیدم. قدِ بلندش مثل یه حصار و سایبون بود برام. بازومو گرفت و زیر لب با حرص گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خدایا... تو داری می‌لرزی دختر...
فقط لرزشم نبود، از بس خیابون‌هارو تندتند گز کرده
بودم و راه می‌رفتم پاهامم جون نداشتن. نمی‌تونستم با
تعادل سرپا بمونم. سرم خم شد به عقب و بی‌اراده به
سینه‌اش تکیه دادم.
لباس‌های اونم خیس بود ولی نه به اندازه من.
- آخ ماهین، آخ.. تو این سرما ک...خول شدی راه
افتادی تو خیابون... ببین بایه لا لباس چی به روز
خودش برده. به من تکیه بده.
در رو سریع با کلیدش باز کرد و به داخل اشاره کرد،
در حالیکه نگاهش توی چشمام مثل چهلچراغ
می‌رقصید.
- زنگ... زنگ زدم میلاد، ج...جواب نداد.
- ول کن اون نامردو، بذار بره بمیره، مثل هند
جیگرخوار شده آینه‌ی دق، خدا لعنتش کنه... ببین ببین
با خودش چی‌کار کرده.
اینو به من گفت و چشماش پر از حرص و خشم شدن.
- من...من نمی‌دونم چرا او مدم اینجا... می...می‌خوام
برم خونه.

- هیس، هیچی نگو فقط بریم بالا... سه ساعته زیر
بارون دور خودش چرخ می خوره انگار دیوونه‌ست.
- شما دیوونم کردین.
- من نه.. داداشت... اون که فکر می‌کنه علامه‌ی
دهره و به خیالش داره کار درستو انجام می‌ده.
چونه‌ام با بغض لرزید... ناله کردم:
- ممنو طعمه‌ی تو کرد.
نگاهش اخم آلود شد و به تندى گفت:
- خدا خواست ماهین، بش فکر کن، چرا تو اون حیث
و بیث، تو هلك هلك پاشدى اومدى اونجا شدى
طعمه‌ی من!
- من خرم تو... توام اینارو می‌گی تا قانعم کنی.
خنده‌ی ریزی کرد و با سر انگشتش اشکمو گرفت و
گفت:
- گریه نکن قربونت برم.
با همون یه ذره توام پیش زدم:
- با من این جورى حرف نزن. من ازت متفرم.
- اما هر جا می‌ری باز برمی‌گردی به من، جایی که
من هستم. سرو تهشو ببینی می‌بینی همش پیش
خودمی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هق هقی کردم که صدای بر خوردِ دندونام واضح‌تر شد:

- خودمم نمی‌دونم چرا اینجا.
- اینجاچی چون این خونه هم بوی منو می‌ده. هر چی می‌خوای منکرش بشی نمی‌تونی، خودتم به این باور رسیدی... من وارد پوست و گوشت و اسخونت شدم، اینه که تو رو می‌کشونه پیش من.

#پارت_صدوپنجاهوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

منظورش برام گنگ بود. اونقدر حالم بد بود که اصلاً نمی‌فهمیدم چی می‌گه. فقط یه سره بغض می‌کردم و اشکام سرازیر می‌شدند. امروز چیزایی شنیدم که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حاضر بودم بمیرم و زنده بشم ولی این موضوع
صدق نداشته باشه.
باید با میلاد حرف بزنم، اصلاً شاید وریا دروغ گفته،
ولی وقتی بک می‌زنم به عقب، تاریکیه خونه،
سرو صداهام، نیومدن میلاد به کمکم همه دارن بهم
نیش می‌زنن چیزهایی که وریا گفته حقیقت داره.
منو برد داخل... گوشیم باز هم زنگ خورد و من باز
اعتنایی نکردم توی حال و هوایی نبودم که صدای
زنگش برام اهمیتی داشته باشه.
تتم می‌لرزید اما درونم انگار آتشفشان فعال شده، یا یه
کوره توی تنمه.

خاله حوری منو که دید زیر و رو شد، سریع رقت تا
برام جوشونده‌ی داغ همراه با سوپ درست کنه.
وریاهم یه پتوی ضخیم دور تتم پیچید و پایین ماهام
نشست. دندونام از لرز صدا می‌دادن. نگاهش کردم،
نگاهش با نگرانی توی صورتم چرخ می‌خورد:
- ماهین.

تازگی‌ها فهمیدم وقتی می‌خواد تمام احساساتش رو
بروز بده اسممو به زبون میاره. موقع خشم،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عصبانیت، کلافگی، درموندگی، نگرانی یا تعجب و
خیلی چیزهای دیگه.
- سر دته؟

سرمو با تایید تکون دادم. که گفت:
- خونه گرمه، فقط باید لباساتو در بیاری، یه دست
لباس از مامان می گیرم برات برو عوض کن.
- باید برم.
- باز شروع کردی؟ با این حال کجا بری، میفتی وسط
خیابون یه چیزیت می شه.
گوشیم زنگ خورد. کلافه نگاهشو به کیفم سر داد ولی
نگاه من هنوز به اون بود. اونقدر بی رمق بودم و
می لرزیدم که حتی نمی تونستم تکون بخورم تا ببینم
کیه که این قدر پیگیر حالمه و یه ریز بهم زنگ
می زنه.

دست دراز کرد و گوشی رو از کیفم درآورد و خودش
جواب داد:

- الو، بله؟ من نامزدشم، کارتو بگو خانم، نه چیزی به
من نگفته، الانم حالش خوب نیست، تب و لرز داره
نمی تونه بیاد، خانم می گم نمی تونه بیاد. باشه باشه
حالا تا فردا ببینم چی میشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تماس رو قطع کرد ولی گوشیمو پس نداد. رمز که
نداشتم راحت وارد گوشیم شد و یه تای ابروشو با
مرموزی بالا داد. کی بود؟ توی گوشیم دنبال چی
می‌گرده؟ گفت خانم، نکنه خانم مهینی بوده، نه فکر
نکنم، اون که با من کاری نداره، وای، وای، خانم
شکیبا بود، چطوری کلاس امروزو فراموش کردم،
امروز کلاس داشتم، با فرزاد، باید برم، باید برم.
پتورو پس زدم و یهویی بلند شدم.
- وای باید برم، کلاس دارم امروز.
از مقابلم بلند نشد و نداشت من از کنارش بگذرم. یه
جوری احاطه‌م کرده انگار من واقعا طعمه‌شم.

#پارت_صدوپنجاهوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستشو روی زانوم گذاشت و گفت:
- بشین نمی‌شه با این حالت بری. ضعف کردی، لرز
هم داری.

- کلاس دارم... کلاس دارم، امروز باید روز اول
آموزششو شروع کنم. می‌خوام برم.
خاله حور با یه لیوان جوشونده‌ی داغ از آشپزخونه
اومد بیرون و گفت:

- نمی‌شه دخترم، نمی‌شه جایی بری، حالت خوب
نیست، تب کردی.
- تب... تب دارم؟

دستم روی پیشونیم گذاشتم. خودم که چیزی حس
نمی‌کردم. وریا دستمو گرفت و دوباره نشوندم روی
مبل.

- بشین فکر کردی می‌ذارم با این حال بری بیرون.
مامان براش یا دست لباس گرم آماده می‌کنی؟
اونقدر ضعیف و سست بودم که حتی نمی‌تونستم
دستم از توی دستش بیرون بکشم. دستش با اختلاف
از گرمای دستم سرد بود و من درجه‌ی دمای بدنم رو
اون لحظه متوجه شدم که چقدر بالاست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستمورها نمی‌کرد و با انگشت شستش آروم نوازش می‌داد.

خاله حوری: اول این جوشونده رو بده بهش بخوره.
سینی رو روی میز کنار وریا گذاشت و آروم‌تر گفت:
- کجا بوده که این شکلی شده؟

وریا بدون اینکه دستمورها کنه با اون دستش لیوان رو برداشت و مقابل لب‌هام گرفت:
- خونه‌ی من بود.

حواسم بود که خاله حوری از تعجب ابروهاشو بالا داد و لبخندی زد.

وریا: داشتیم حرف می‌زدیم یهو از کوره در رفت پا شد رفت بیرون. دنبالش اومدم دیدم اومده اینوری.
خاله: خدارو شکر که اومده اینجا.

- جای دیگه‌ای نداشت که بره. میاد جایی که من باشم.
چقدر به خودت می‌نازی مرد، خوبه زدی منو ناکار کردی و اینجوری تریپ ور می‌داری.

کمی از جوشونده خوردم. نفسم بالا اومد. ولی یهو عطسه‌ای زدم که رنگ وریا درجا پرید و با عصبانیت و حرص گفت:

- خدا لعنتت کنه میلاد.

خاله‌حوری: بهش گفתי وریا؟

پس همه خبر دارن به جز من... منه بدبخت که یهویی
وسط اون معرکه افتادم.

وری: چرا نگم مامان، داداش چلغوزش می‌خواست
بیچارم کنه، چرا نگم. باید بفهمه اون احمق با مغز
خرش کار دستمون داد.

خاله‌حوری: نباید الان می‌گفתי، می‌خواستی بُکشیش.
دیدم هی تار می‌شد و صورتشون رو چندتایی می‌دیدم.
- حالش خوب نیست وریا، باید استراحت کنه

- لباس بیار براش مامان، یه آب پرتقال درست کن
مسکن و تب بر هم بنداز توش.

- وای خدا مرگم بده، با این وضع چطوری اومده تا
اینجا.

خاله‌حوری که رفت، صدام زد :

- ماهین عزیزم.

دستشو روی پیشونیم حس کردم و به زور پلک‌هام رو
باز نگه داشتم. چرا دیگه ازش نمی‌ترسم؟ چون خاله
حوری اینجاست یا واقعا ازش ترس ندارم؟!
- چقدر تب داری. با خودت چیکار کردی قندم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به من گفتم قندم... حالا من حال نداشتم نه حرف بزنم
نه تکون بخورم این وسط تا گفتم قندم خنده ام گرفت.
بخدا هیکلش مثل یه خرس گنده ست بعد یه جوری
ابر از علاقه می کنه آدم خنده اش می گیره. جانان، قندم،
فردا هم لابد می گه عسلم، بیب... آخ، آخ، من واقعا
حالم خوب نیست. سرم تیر می کشید و دیدم به کلی تار
شد.

#پارت_صدوپنجاهوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

بی رمق ناله کردم:

- حالم خوب... خوب نیست...

- دوباره از این جوشونده بخور الان بهتر می شی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلب دیگه‌ای خوردم ولی سریع برگشت توی گلوم.
خاله حوری تو اون لحظه اومد گفت:
- براش لباس گذاشتم بذار بیرمش لباساشو عوض کنه.
دستمو با زور تکون دادم و گفتم:
- می‌خوام... می‌خوام بیارم بالا.
یک‌آن وریا بلند شد و زیر بغلم رو گرفت. تا برم به
سرویس دو بار عوق زدم. نزدیک بود همون‌جا بیارم
بالا. تمام تنم کوفته کوفته بود و درد می‌کرد. مقابل
روشویی نگهم داشت.
سرگیجه داشتم و اگه رهام می‌کرد می‌خوردم زمین.
حرف زد و من صداشو نزدیک گوشم حس کردم.
انگار داشت تنمو از پشت بو می‌کشید.
- آب بزن صورتت. آب سردو باز کردم.
- سر دمه.
- تب داری عزیزم... عیب نداره یکم آب سرد بزن
صورتت.
- نه... نه ولم کن نمی‌خوام.
حس کردم روی سرشونه‌مو بوسید و آروم گفت:
- باشه... باشه. فعلا یکم آب بزن صورتت.

سرم مثل گوی گردونی می چرخید و چشمام سیاهی
می رفتن.

- ماهین...

و رفتم میون دستاش و درست نفهمیدم چی شد. فقط
متوجه شدم منو روی دستاش بلند کرد. صدای خاله
حوری اومد که گفت:

- خدا مرگم بده، دخترم چش شده، بیرش رو تخت من.
- میبرمش تو اتاق خودم. فقط بیا لباساشو در بیار
مامان.

بیدار شدم، روی یه تخت سیاه با روتختی بادمجونی
دراز کشیده بودم. گرمای لحاف به خوبی ازم پذیرایی
کرده بود و حالم روبه راه شده بود. همون ثانیه‌ی اول
فهمیدم کجام و چه اتفاقی برام افتاده.
صداشو آروم می شنیدم که داشت با کسی حرف
می زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- دارم می‌گم حالش بد شد، از خیر سریه توعه... فعلا اینجاست، نمی‌دونم، بیهوش شد تو دستم... نه دیگه، مامان بهش رسید، جوشونده و اینا داد، براش سوپ هم گذاشته، فقط یه زنگ بزن مامانت خیلی پیگیرش نشه. بهتر که شد می‌برمش خونه.

چشمامو باز کردم و دیدمش. کنار کتابخونه‌ی چوبی اتاقش ایستاده بود و در حالی که کتاب‌ها رو توی قفسه‌ها، بی‌هدف کنار می‌زد با گوشی حرف می‌زد. گوشی من توی دستشه؟! وقتی تماس و قطع کرد برگشت به طرفم و تا دید بیدارم لبخندی زد و به طرفم اومد.

چه اتاق قشنگ و بزرگی داره. خب برای این خرس گنده باید بزرگ باشه.

اینجا زندگی می‌کنه بعد وقتایی که می‌خواد دختر بلند کنه می‌برتش توی اون یکی خونه!

گوشیمو گذاشت روی میز توالتِ فندقیش، انگار منشی تلفنمه که تماسمو با پرویی جواب می‌ده.

کنار تخت ایستاد و گفت:

- مامان برات سوپ گذاشته برم بگم بیداری بیاره برات.

چشم‌ام هنوز توی اتاقِ بزرگ و لوکسش می‌چرخیدن.
از پخشِ صوتیِ بزرگی که توی اتاق بود با چهارتا
بلندگوی بزرگ‌تر فهمیدم اتاقِ وریاست.
تلویزیونش به دیوار وصل بود و کلی وسیله‌ی
باارزش دیگه داشت که نمی‌تونستن متعلق به مردی
باشن که از درون آسیب دیده و دست به خودکشی
زده.

- یه... یه سوال دارم.

کنار در برگشت به طرفم:

- جان؟

- چرا قبلا خودکشی کردی؟

نگاهش فرو ریخت. با تعجب گفت:

- کی بهت گفته؟

- چه فرقی داره؟

روی آرنج راستم نیم‌خیز شدم و تازه فهمیدم لباس‌های
تتم عوض شدن. خاله حوری درشون آورده؟ پس نه
این اومده یه کاره لباساتم درآورده، با پرویی هم توجیه
کردم یه بار که دست زدم بهش، الان می‌خوام واضح
ببینمش.

دستاش مشت شدن و فکش سریع منقبض شد. سرشو
پیچید و به جای جواب، با حرص و خشم محسوسی
گفت:

- الان به مامان می‌گم برات سوپ بیاره.
رفت بیرون و خیلی واضح گفت به تو ربطی نداره که
دلilشو بهت بگم.

#پارت_صدوپنجاهوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

به جای اون خاله حوری اومد توی اتاقم. خودم رو
کمی بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندی به روم زد و سینی کاسه‌ی سوپ رو روی
پاهام گذاشت و یه دستمالِ بزرگ روی سینه‌ام قرار
داد تا لباسم رو کثیف نکنم.

- بهتر شدی دخترم؟

- زحمت شدم خاله.

- چه زحمتی دخترِ نازم... هر وقت می‌ای صفا می‌اری
تو این خونه.

- ممنون خاله حوری.

دستی به موهام کشید و با محبت گفت:

- عزیز دلم. من وظیفه‌مو برات انجام می‌دم مادر، تو
هم بچه‌می، چه فرقی داره.

- خدا حفظتون کنه.

قاشق رو از توی ظرف برداشت و سعی کرد خودش
بهم غذا بده:

- بذار تا سوپ داغه بهت بدم بخوری حالت بهتر
بشه... خوب کردی اومدی اینجا، هر وقت هر کاری
برات پیش اومد بیا دخترم. اینجا خونه‌ی خودته. منم
که همیشه تنهام، اصلاً غریبی نمی‌کنم.

با قاشق آروم آروم بهم سوپ می‌داد، همون‌طور که
می‌خوردم توجهم به درِ اتاق بود، می‌دونستم به خاطر

سوالی که ازش پرسیدم آشفته شده و دیگه نمیاد توی اتاق، ولی خیلی دوست داشتم جوابشو بشنوم و بدونم طوفانِ درونش چه طوری شکل گرفته ولی اون بهم نگفت.

- مامانم زنگ نزد؟

سرش رو تکون داد و محتوای سوپ رو با قاشق هم زد:

- خودم بهش زنگ زدم، گفتم ماهین اومده یه سر بهم بزنه بخاطر قلبم، شام به زور نگهش داشتم می‌مونه پیشم... بنده خدا چیزی نگفت.

خنده‌ی آرومی کرد:

- ولی فکر کنم زیاد راضی نبود.

صدای بسته شدن محکم در خونه اومد. خاله حوری برگشت به در نگاه کرد و من هاج و واج موندم. مگه من چی گفتم بهش گذاشت رفت؟ فقط یه سوال پرسیدم، یهو بهم ریخت؟

- رفت؟

بی هوا اینو پرسیدم و خاله حوری شونه‌ای بالا داد و آهی کشید و دوباره قاشق رو توی ظرف سوپ فرو برد.

- باهانش دعوا کردی؟

- نه.

- حرفتون شد؟

- نه... چیزی نگفتم.

نیم نگاهی بهم انداخت و به دقایق پیش اشاره کرد:

- وقتی اومد بیرون خیلی رو به راه نبود، گفتم شاید دوباره بحثتون شده.

- من بیدار شدم گفتم میرم به مامانم بگم سوپ بیاره ولی....

قاشق سوپ رو که جلوی لبهام گرفته بود آروم پس زدم و غافلگیرانه گفتم :

- چرا خودکشی کرده خاله حوری؟

یکه خورده چشماش روی صورتم ثابت موندند.

چشمای مهربونی که کمی ریز و خوشرنگ و عسلی بودند.

- اینو ازش پرسیدی؟

- آره.

#پارت_صدوپنجاهوهفت

#آن_شب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

آهی کشید و قاشق رو گذاشت توی ظرف و غمگین و
سرد به رو تختی زل زد. چند دقیقه که سکوتش
کشدار شد و نگاهش ثابت مونده بود به اون محور،
دستشو گرفتم و گفتم:

- بهم بگو خاله، دوس دارم دلش رو بدونم.
- چی بگم ماهین... چی بگم دخترم. وریا خیلی دل
نازک و شکسته‌ست... نرو به قیافه‌ی زمختش، یه چیز
بهش بگی ساعت‌ها با خودش درگیر می‌شه،
روحیه‌ش یکم ضعیفه.

- خب چرا؟ خودش که جواب نداد رفت. الانم که
دیدید. لااقل شما بگید.

- چند سال پیش که بابام مُرد ارث زیادی به منو
خان داداشم رسید. من همه رو زدم بنام وریام، خودم
احتیاجی نداشتم، جز این خونه که بعد فروش خونه‌ی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سابقم خریدمش با یه ماشین که بتونم اینور اونور برم
چی می‌خواستم مگه، از اونورم خونواده پدریش
وضعشون خیلی خوب بود، بابابزرگش تو تقسیم ارث
باز سهم زیادی به وریا داد. خان داداشم که دید وریا
یهویی پولدار شده، اومد با زبون خودش بهش پیشنهاد
داد بره با دخترش ازدواج کنه. وریا هم قبول نکرد.
گفت یه عمر مثل خواهرم دیدمش، بعد اون روز
داداشم با وریا چپ افتاد، یه جور کینه‌ی قدیمی...
سینی رو کنار گذاشت و با حسرت و مرور اون
روزها نفسش رو محکم بیرون داد:

- حالا چند ساله همش چپ می‌ره راست میره چوب
می‌زنه تو سر وریام. بهش می‌گه تو داری با پولای
بابای شهیدت کثافت‌کاری می‌کنی، بچه‌ی من می‌دونه
کثافت‌کاری چیه؟ من مثل برگ گل بزرگش کردم،
خوب و بدو یادش دادم، حالا اگه این وسط یه شیطنتی
می‌کنه به اون‌چه ربطی داره، مرده دیگه، چیکارش
کنم، سن غول بیابونی داره، بگم بشین وردل من
پیرزن خودتو فراموش کن.

اون وسط خنده‌ام گرفته بود که خاله‌حوری هم به
پسرش یه مثل شبیه به من می‌گه. "غول بیابونی"

- یا همش تیکه بارش می‌کرد که اگه تو نبودی
خواهرم مجبور نبود بزرگت کنه می‌رفت سر خونه
زندگیش، پاسوز تو و بدبختیات نمی‌شد.
آه کشید:

- یا یه مشت دری وری دیگه که روحیه بچه‌مو خراب
کردن.

هاله‌ی غم خیلی سریع توی چشماش لونه کرد و
سرشو پایین انداخت و به تلخی ادامه داد:
- یه روز وریا اومد خونه، مثل الان تو بود، سرما زده
و خیس، انقدر داغون بود که نمی‌فهمید داره چی
می‌گه و چیکار می‌کنه، نشسته بودم رو مبل، اومد
سرشو گذاشت رو زانو هام های های گریه کرد، بعدم
گفت من مزاحمت بودم، من نداشتم بری دنبال
زندگیت، من دست و پاتو بستم جلو زندگی و
خوشبختیتو گرفتم، اگه من نبودم چی می‌شد و چیکار
می‌کردی، پسر م دیوونه شده بود ماهین، حالش یه
جوری بود که الان وقتی ناراحت و کز کرده
می‌بینمش همش می‌ترسم نکنه برگرده به اون
روزها... رفت تو اتاقش، موقع شام صداش زدم بیاد
بیرون، نیومد، چند ساعت گذشت، نه سروصدایی از

اتاقش میومد نه خودش از اتاقش میومد بیرون، رفتم
یه سر بزنم بش که تا اونجوری دیدمش رو تختش
یادمه یه جیغی کشیدم همه همسایه‌ها ریختن اینجا.

#پارت_صدوپنجاهوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

با گریه و بغض و چونه‌ی لرز و نش گفت:
- پسره‌ی احمق قرص خورده بود خودکشی کنه... به
زور با شستشوی معده‌ش خدا برش گردوند. خدا
دوباره وریارو بخشید بهم ولی چنان قشقرقی بپا کردم
که داداشم دیگه جرات نداره بگه بالا چشت ابرو عه...
گفتمش اگه یه مو از سر بچم کم بشه میام خونه
زندگیتو آتیش می‌زنم. حق ندارید به بچم چیزی بگید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- روحیه‌ش چی بهتر شد؟
- دکتر روانشناسش یه مشت قرص و دارو داد یه مدت می‌خورد تا آرام بشه.
- ولی بش نمیاد خاله، اصلاً انگار یه شخصیت شیطون داره که هیچی به خودش نمی‌گیره.
- لبخند تلخی زد:
- به قیافه‌ش نگاه نکن، سر جریان خواستگاریت که بهش جواب نه دادی چهار ماه خودشو حبس کرده بود تو خونه‌ش، حتی اجازه نمی‌داد من ببینمش.
- چند سال پیش؟
- سرش رو با تایید تکون داد و با خنده‌ی خاصی منظوردار گفت:
- این دفعه مثل یه لکه‌چربی هیچی به خودش نگرفت، چون دیگه مطمئن مال خودشی.
- سعی کردم حرفشو نشنیده بگیرم. چقدر هم شما مطمئنی خاله حوری:
- می‌گم همه این سرزنش‌ها و توهین‌ها واسه این بود که دختر دایی‌شو نگرفت؟
- آره دیگه... زورشون گرفته اون همه ثروت بره دست یکی دیگه به خودشون نرسه... آخه آقام تو

وصیتش به من بیشتر سهم داد تا به داداشم... اینا هم
حرصشون گرفت.... داداش یعنی بچه‌ی منو نمی‌بینه،
نمی‌بینه من از بیست و دوسالگی بیوهم و هیشکی
بالاسرم نبوده...

- بهش نمیومد همچین آدمی باشه. خیلی محترم بود.
- آدم بدی نیست، هیچ وقت من نبوده، همین الان یه محله
پشتش نماز می‌خونن ولی اونموقع‌ها تا چشم باز
می‌کرد مثل خروس جنگی نوک می‌زد به بچه‌م تا
شب، وریا اون زمان تو نمایشگاه اتومبیلش کار
می‌کرد بعد که اومد بیرون واسه خودش یه باشگاه راه
انداخت، از داییش جدا شد.

**

#پارت_صدوپنجاهونه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

اون شب خودش دیگه نیومد دنبالم و من با خاله حوری برگشتم خونه مون. با اینکه هر دو نهایت تلاششون رو کردن تا مریض نشم ولی سرما خوردم. مامان هم بی امان بهم رسیدگی می کرد تا حالم بهتر بشه. فردای اون روز به خانم شکیبا زنگ زدم و بهش گفتم سرما خوردم و بخاطر فرزند نمی خوام بیام اونجا، چند روزی ازش فرصت خواستم تا حالم بهتر بشه اونم موافقت کرد.

سه روز خونه بودم. حتی آموزشگاه هم نرفتم. توی این سه روز نه خبری از میلاد شد و نه وریا. انگار هر دو رفته بودن توی غاری و مثل اصحاب کهف توی خواب به سر می بردند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از اتاقم اومدم بیرون و متوجه پیچ‌های آروم متینا
شدم. کنجکاوای خواهرانم پاهامو کشوند به طرف
اتاقش.

از اون روزی که گردنشو کبود دیده بودم دیگه بهش
اعتماد نداشتم. واضحه که خودشو بنیامین کارشون به
جاده خاکی کشیده.

- نمی‌تونم پیام عزیزم. این وقت شب من با چه بهانه‌ای
پامو بذارم بیرون. نه خیر مامان اینا هم جایی نمیرن.
ماهین سرماخورده فعلا چپیده توی خونه. نه دیگه
بهتره، ولی خب نمی‌تونه با این حالش جایی بره.
خندید. در اتاقش رو باز کردم. ویدئو کال داشت و
روی تختش دراز کشیده بود و بخاطر هندزفریای
توی گوشش صدای باز شدن در اتاقش رو متوجه
نشد.

موهاشو عقب زد، پشتش به در بود و منو نمی‌دید.
- فهمید دیگه، می‌خواستی نفهمه، با اون گافی که تو
دادی باید خر باشه نفهمه. بعدم ماشینتو دید. یعنی
می‌خواستی یه جوری بری کسی نبینت... تو با این
زرنگیت باید می‌رفتی بانک می‌زدی عزیزم.
دوباره خندید و بعد یهویی پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- کجا شمال؟ کی؟ خب... خب نمی‌دونم، دوست دارم
بیام، مامان اینا که معلوم نیست برن مسافرت یا نه،
میلادم که همش درگیر کاراشه، باید به مامان بگم ببینم
راضی می‌شه یا نه.... کی ماهین؟ بعید بدونم بیاد.
تازگیا به تایم خصوصی گرفته که عصر هم وقتشو پر
کرده، البته الان بخاطر سرماخوردگیش هنوز نرفته...
نه تو خونه‌ست آموزشگاه نیست.

زدم روی شونه‌اش و گفتم:

- واسه چی این قدر آمار منو می‌دی، دوست پسر
تو عه‌ها نه من!

یه جیغ بنفش کشید و تا برگشت به طرفم بالشتک
روی تختش رو پرت کرد توی صورتم:
- ترسوندیم ماهین. تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

#پارت_صدوشصت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتم جلو تر و صورت بنیامین رو واضح دیدم.
لامصب بایه مَن عضله او مده بود توی دور بین.
نگاهش یه طرف دیگه بود و داشت می خندید و چیزی
گفت که فقط متینا خودش شنید.
متینا: وایس ببینم چی می گه... پیشمه، داره زاغ سیاه
چوب می زنه.
صورت من کنار صورت متینا بود، بنیامین که نگاه کرد و
منو دید یهو دستشو جلوی دور بین گرفت و بلند شد.
نیشخندی زدم و گفتم:
- الان مثلا خجالت کشید.
- غلط می کنه بذاره یه دختر دیگه جز من ببینتش.
- این کی وقت کرده این همه عضله بسازه. قبلا این
شکلی نبودا.
- صدات افتضاح شده ماهین.
- خودم می دونم... به خاطر سینوسامه... خودم حالم
از صدام بهم می خوره.

بنیامین یه تیشرت پوشید و برگشت و دستشو به علامت سلام برای من تگون داد. منم دستمو تگون دادم، یه چیزی به متینا گفت و اون گفت: - گفتم که نمیاد.

دیدم که داشت زور خودشو می زد تا متینا بهم بگه. نگاهم کرد و بی حوصله گفت:

- میگه بیا بریم مسافرت، یه چند روزی بریم شمال.
- تو اول جوابِ خواستگاری اومدنشو بده بعد برنامه شمال بچین. مامان بفهمه پخ پخ.
علامت کاتِ گردن و سرش رو بهش نشون دادم که هر دو خندیدند.

متینا: می گه اول بریم بعد هر چه خواستی بگو... قول داده اونجا نظرمو عوض کنه. می خوام تلاششو ببینم.
چپ چپ نگاهش کردم. ولی بعد حرصم گرفت و خودمو عقب کشیدم تا بنیامین نبینتم و با لبخونی گفتم:
- چیزی هم ازت مونده که داری بازیش میدی.
زد زیر خنده و با پاش ضربه‌ی آرومی به پام زد و در جواب بنیامین گفت:

- هیچ، چرت و پرت می گه... باشه میام... ماهینو نمی دونم، من از طرف خودم دارم حرف می زنم.

رفتم جلوی دوربین و گفتم:
- تو می‌خوای بری با این خانم عشق و حال کنی،
چیکار به من داری همش می‌گی منم پیام.
متینا: می‌گه مامانم بیاد.
- مامان عمرا بیاد، بفهمه می‌خوای بری با بنیامین
قیمه قیمت می‌کنه.
متینا: خب چیکار کنیم نمی‌بینی اینم گیر داده. می‌گه
بیاید واسه آشنایی بیشتر.

#پارت_صدوشتویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

نوچی زدم و با مخالفت سرمو بالا دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مامان نمیاد، منم که درگیر آموزشگاه و کلاس
خصوصی ام نمی‌تونم بیشتر از این بیچونم، باید به
کارم برسم.

- حالا یکم برو اونورتر منو مریض نکنی... عه...
خب وایسا. وایس. ماهین میگه اینو بذار توی گوشت.
یکی از هندزفری هاش رو توی گوشت گذاشت و
بنیامین گفت:

- کلاساتو این چند وقت پیچوندی بازم بیچون، همش
یه هفته‌ست می‌ریم یه آب و هوایی عوض کنیم و
می‌یام.

- من کار دارم، نمی‌تونم بیام. مطمئنم مامانم نمیاد.
- خب تو با متینا بیا.
خندید:

- متینا ازت حساب می‌بره، می‌گه تنهایی نمیام که بعد
ماهین کلی حرف بارم کنه.

- آره چقدرم جفتتون حساب می‌برید...
دوباره خندید و بعد گفتم:

- نمی‌دونم برنامه چطوری پیش می‌ره ولی بعید
بدونم بیام. حالا کی هست؟

بنیامین: آخر همین هفته... اگر مامان نمیاد منو شما و متینا بریم.

مکثی کردم. ببین چه جوری منو تحت فشار می‌ذارن. جواب مامان رو که از قبل می‌دونستم و مطمئن بودم نه رضایت می‌ده به اومدن و نه می‌ذاره این دوتا با هم برن.

- مامان که نمیاد، ولی می‌دونم اجازه نمی‌ده شما هم تنهایی برید.

بنیامین: خب پس...

لبشو گزید و حرف آخرش رو زد:

- بهش نگید، بگید یه تورِ دختر ونه‌ست، یا دوستانه می‌خوایم بریم. حالا از طرف آموزشگاه یا آرایشگاه. متینا: آموزشگاه بهتره، چون مامان بیشتر با ماهین راه میاد.

بنیامین با ذوق خندید و دستاشو به هم کوید و گفت:
- خب پس حله دخترا!

من دیگه کنار رفتم و بیخودی با وسایل روی میز توالت خودمو مشغول نشون دادم تا صحبتشون تموم بشه. چقدر لاک و ادکلن روی میزش بود. یکی از

ادکلن هاش شبیه همون ادکلنی بود که وریا بهم هدیه داد.

بالاخره بعد از این همه مدت خودمو راضی کردم بوش کنم. چشمامو بستم و ناخودآگاه یاد اون لحظه افتادم که حس کردم روی سرشونه‌مو بوسید، از هر فرصتی استفاده می‌کنه تا منو لمس کنه، لعنتی، ولی اون لحظه که ازش پرسیدم چرا خودکشی کرده و یهو از این رو به اون رو شد اصلاً شبیه شخصیتِ شیطان همیشه‌گیش نبود...

- میای بامون ماهی؟

ادکلن رو روی میز گذاشتم و بدون اینکه برگردم به طرفش، جواب دادم:

- این برنامه شمال یهو از کجا دراومد.

- اصرار داره برم باهاش، خودمم بدم نمیاد برم.

- تو که دوسش نداشتی!

- نه اینکه ندارم ولی واسه از دواج دودلم،

لامصب خیلی خوبه. مهربونه، هر چی پیش‌تر میریم

بیشتر عاشق اخلاقش می‌شم. نمی‌دونم چیکار کنم!

برگشتم به طرفش و از پشت تکیه دادم به میز

آرایشیش:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خب پس مسافرت رفتنتون برای چیه؟ یه کاره بله
بده نامزد کنید بعد راحت با هم برید.

صورتشو به حالت لجبازی بچگانه چینی داد و
لب‌هاشو با التماس و خواهش جلو داد تا مثل همیشه
راضیم کنه:

- می‌خوام برم... تو هم بیا... جانِ متین.

- منو تو آمپاس نذار متین.

هر دو همزمان با هم زدیم زیر خنده و بعد ناچار شدم
بگم:

- فردا می‌رم خونه شاگردم، باهاشون حرف می‌زنم
ببینم می‌تونم یه چند روزی آموزشو به تعویق بندازم
یا نه.

*

#پارت_صدوشتتودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

به آدرس خونه‌ی خانم شکيبا رفتم. با اینکه قرار بود
توی این خونه چند روز در هفته رفت و آمد داشته
باشم ولی ته دلم یه دلشوره و ناآرامی وجود داشت که
نمی‌تونستم استرسم رو کنترل کنم.
شاید دلیلش اون تجاوز لعنتی نباشه و به این ربط داره
که اولین بارمه برای آموزش به خونه‌ی شاگردم میام.
اما نه، هر چی این موضوع رو سبک سنگین
می‌کردم، می‌فهمیدم همیش به اون اتفاق ربط دارن.
من یه بحران تلخ روبه تازگی توی زندگیم تجربه
کردم که برام سخت بود به راحتی به دیگران اعتماد
کنم یا برم خونه‌ی کسی که نمی‌شناسمش.
توی خونه‌ی برادرم که مطمئن‌ترین جای دنیا بود
برام، اون اتفاق پیش اومد و حالا...
ناگزیر قدمی به عقب برداشتم. اعتماد کردن دوباره
برام سخت بود. دلم می‌خواد برگردم به خودِ سابقم،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون جوری که با آدم‌ها حرف می‌زدم و رفتار می‌کردم، اون جوری که بدون ترس در جایی حضور پیدا می‌کردم و هیچ نگرش منفی یا خیالِ بد توی سر نداشتم.

اونجوری که راحت‌تر به آدم‌ها اعتماد می‌کردم و دیدگاه بدی نسبت بهشون نداشتم، ولی بعد از اون ماجرا و کارِ وریا دیدگاهم به همه آدم‌ها عوض شد. حتی به میلاد...

نفس عمیقی کشیدم. بهتره برگردم آموزشگاه و زیرِ قول و قرارم بزنم و به خانم مهینی بگم یکی دیگه رو به جای من بفرسته.

بالاخره که چی؟ همیشه که تا ابد پاسوزِ اون رابطه بشی و خودتو از دنیای اطرافت منع کنی. باید از یه جایی شروع کنی تا باید بفهمی همه آدم‌ها شبیه هم نیستن.

دستم رو زنگ گذاشتم و زنگ درو زدم. اما اون حسِ درونم که قل‌قل می‌زد ناآروم می‌کرد. سعی کردم کنترلش کنم و روی ترسم غلبه کنم، ولی موفق نبودم و مطمئن نبودم قرار نیست به این زودی‌ها ترکش کنم.

صدای زنگِ گوشیم همزمان با باز شدنِ در ادغام شد.
آقایی که به استقبالِ اومد فرصت جواب‌گویی بهم نداد.
یه لحظه جا خوردم ولی بعد یادم اومد خانم شکبیا توی ملاقاتی که داشتیم گفته بود راننده داره و می‌تونه ایاب و ذهابم رو به عهده‌ی اون بسپاره، ولی ترجیح دادم همه چیز به عهده‌ی خودم باشه.

- خوش اومدید خانم.
منو راهنمایی کرد به قسمت داخلی خونه.
حیاط تقریباً بزرگی داشت و در طی راه رفتم صدای تق تق پاشنه‌های سه سانتی کفشم روی موزاییک‌ها منعکس می‌شد.

در ورودی رو باز کرد و کنار ایستاد:
- خانم داخل منتظرتون، بفرمایید.
- ممنون.

مرد دیگه‌ای موقع ورود به پیشوازم اومد و مثل مردی که کمی پیش همراهیم کرده بود، یه کت و شلوار تیره به تن داشت.

- خوش اومدید... از این طرف لطفا.
به حالت تعظیم خم شد و دستشو به نشونه‌ی دعوت از تنش فاصله داد.

با دیدنِ داخلِ خونه و نمای بزرگ و لوکسش که مثل
یه قصر بود دهنم از حیرت باز موند. فکر کردم
خونه‌ی خاله‌حوری خیلی قشنگه ولی این خونه، با این
نما و وسایل و دکورِ شیکش، بهم فهموند اون خونه در
مقابلش هیچی نیست.

قبل از آنالیزِ بیشترم خانم شکبیا از اتاقی بیرون اومد و
با تیپِ مرتب و خاصی که به تن داشت، لبخند به لب
به طرفم اومد:

- بالاخره اومدید خانمِ فاخری. خوشحالم می بینمت.
- سلام. ممنونم

#پارت_صدوشتتوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستش رو به علامت برو برای اون آقایی که کنار ایستاده بود تکون داد و اون خیلی سریع رفت.
- پیام دادم ولی مطمئن نبودم میاید.
- اومدم با فرزاد آشنا بشم، امروز فقط جلسه‌ی آشناییه.
- می‌خواید ازتون پذیرایی بشه یا سریع بریم سر اصل مطلب؟

به عنوان یه میزبان حرفش به مذاقم خوش نیومد. در خور ادب و شایستگی نبود و این جلال و شکوه نبود.
- نه ممنون، می‌خوام با آقا فرزاد ملاقات کنم.
سرش رو با تانی تکون داد و دستش رو به طرف اتاقی دراز کرد:

- فرزاد توی اتاقشه. تا شما با هم آشنا بشید منم اتاق مخصوص آموزش و براتون ترتیب می‌دم.
به آرومی تشکر کردم و با اجازه‌ای گفتم.
چقدر به خودش می‌نازه، خودشيفته...
یه جوری خودتکبری تو رفتارش بود که از اومدن پشیمون شدم.

نسبت به دقیقه‌های قبل که هم استرس داشتم و ترس، الان کمی بهتر بودم. چون با دیدن پسرش که پشت به من روی تختش نشسته بود و پازلِ بزرگش رو حل

می‌کرد، مطمئن شدم هدفم در اینجا فقط آموزش دادن به پسرش هست.

در رو کامل باز کردم و سرکی توی اتاقِ پسر و نه‌اش کشیدم.
- سلام.

برگشت به طرفم و با اون چشمای گیرا و زغالیش بهم زل زد. یه پسر تقریباً ده ساله بود که قیافه‌ی تخس و مغروری داشت. فکر کنم همه مردها این خصلت و از بچگی با خودشون یدک می‌کشن.
- اجازه هست؟

هیچی نگفت و فقط زل زده بود بهم. خودمو دعوت کردم داخل و کنار تختش ایستادم و دستمو به طرفش دراز کردم:
- من ماهینم.

نه دستشو دراز کرد، نه خودشو معرفی کرد. قاعدتا باید دست می‌داد و می‌گفت منم فرزادم. تا اونجایی که من اطلاع دادم، اون فقط مشکلِ راه رفتن داره، نه تکلم.

دستم رو ناگزیر عقب کشیدم:
- تو باید فرزند باشی درسته؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جوری نگاهم کرد انگار یه موجود عجیب غریب
وسط اتاقش ظاهر شده. نگاهم به موهای پرپشت و
صافش کشیده شد. شبیه موهای میلاد بودند.
- فکر کنم مامانت بهت گفته برای چی اینجام. اومدم
برای آموزش زبان... یه چند روزی سرما خورده
بودم نشد زودتر پیام تا با هم آشنا بشیم، نمی‌خواستم
تو ام مثل من مریض بشی، خب نمی‌خواهی خودتو
معرفی کنی؟
جوابمو نداد. احتمال دادم خجالتیه و کم‌کم یخش آب
می‌شه.
- اگه اینجوری پیش بره، نمی‌تونیم کارمونو درست
انجام بدیم.
نگاهش شبیه آدم‌های کلافه و عصبی شد. بدون اینکه
حرفی بزنه.
ظاهرا از این که فضای اتاقش رو اشغال کرده بودم و
بین بازیش پارازیت انداختم راضی بنظر نمی‌اومد.

#پارت_صدوشصتوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نکنه از او مدتم اطلاعی نداشته و بدون برنامه از من
خواستن پیام، یا... یا فرزادیه مشکل خاص دیگه‌ای
داره که چیزی در این خصوص بهم نگفتن؟
با فاصله‌ای که حس ناامنی بهش دست نده، روی
تختش نشستم و دستمو به نرمی لحافِ تختش کشیدم و
بهش لبخند زدم:
- نمی‌خوای با من حرف بزنی، آقای تخس و بانمک.
باز هم چیزی نگفت اوف، اوف، قراره امروز
حوصله سربر باشه.
به پازلش نگاه کردم. چی درونِ این بچه‌ست که
نمی‌خواد حرف بزنه...
بخاطر مشکل جسمانی‌شه که این قدر سرخورده و
خجالتیه و حتی اعتماد بنفسی برای قدرتِ بیانش
نداره، یا یه دلیل محکم‌تر هست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عمیق‌تر به صورتش نگاه کردم، یه پسر بچه‌ی بانمک بود ولی معلوم بود نمی‌تونه به راحتی باهام دوست بشه و دوست نداره صمیمیتی بینمون ایجاد بشه. انگار فضای بسته و امنیتی خودش رو به هر چیزی ترجیح می‌ده و دوست نداره کسی با ورود یهویی‌ش از این حصار بگذره و به آرامشش دست بزنه.

- دوست داری با هم این پازل رو حل کنیم؟ سکوتش داشت کلافه‌م می‌کرد، این مامان متکبر و خودپسندش کدوم گوری رفته، چرا نمیاد منو به بچش معرفی کنه تا از فاز خجالتیش بیاد بیرون.

- فرزاد؟

خب خدارو شکر یه واکنشی نشون داد و کمی عقب‌تر رفت و به تاج تخت تکیه زد.

- از اینکه اینجام ناراحتی؟ بازم چیزی نگفت. کلافه شدم:

- من نیومدم اذیتت کنم، منو شما یه قراره یه دوره تقریباً طولانی با هم داشته باشیم، می‌خوام بهت زبان یاد بدم.

توی چشماش چیزی نهفته بود که غمگینم می‌کرد.

همه آدما به خاطر نقص جسمانی‌شون این جور یان یا

فقط منو فر زاد بودیم که بخاطر مشکلمون، همه
احساسمون رو باهاش درگیر کردیم!
چرا هیچ اعتماد بنفس و امنیتی توی چشماش نمی بینم
که منم آروم بگیرم و به خودم بگم ببین ماهین، اون
شرایطش بدتر از توعه، ولی نگاه کن، اعتمادشو،
رفتارشو، خنده هاش و شاد بودنش رو.
اون درک کرده مشکلش چیه و داره شبیه تمام آدمای
دیگه زندگیشو سپری می کنه حتی اگه نتونه راه بره
ولی تو...
من... من...! من شاید بتونم تجاوز وریارو فراموش
کنم، ولی نمی تونم رفتار میلاد و کار کثیفش رو
فراموش کنم.
هیچ دلیل توجیه کننده ای وجود نداره که چشمامو روی
کارش ببندم. دلم ازش شکسته. ازش بدم میاد. کار
کثیفش زندگیمو مختل کرده.
دستم رو شونه اش گذاشتم تا بهش اطمینان بدم
قراره دوست باشیم با هم :
- به من اعتماد کن. منو تو قراره دوستای خوبی بشیم.
کسی از پشت سرم گفت:
- بیخودی تلاش نکن... نمی تونه حرف بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صداش آشنا بود... خیلی آشنا و تا برگشتم به طرفش و دیدمش تمامِ تنم یخ کرد.
- تو... تو...

#پارت_صدو شصت و پنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

به اطراف نگاه کردم. قلبم چه جوری می‌زنه خدایا.
چه غلطی کردم اومدم اینجا... مگه نمی‌گن مارگزیده
از ریسمون سیاه و سفید می‌ترسه، پس این احمقی از
کجا در اومد که به سادگی اعتماد کردم!
- می‌خواهی بگم برات آب قند بیارن... رنگت پریده...
منو دیدی پس افتادی؟
- به بهونه این... منو... خواستید پیام تو این خونه تا...
بلند گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- صالح یه آب قند بیار برای این بچه... پس افتاد.
- از جون من چی می‌خوای؟ منو با کلک کشوندی
اینجا که چی بشه؟
- تو به این می‌گی کلک... باید ببینی اصلِ کلک‌و کی
به آدم می‌زنه.. سه روز به داداشت فرصت ندادم...
کدوم گوری گذاشته رفته.
با اون لرزش و وحشتی که توی تنم جمع شده بود، داد
زدم:
- من چه می‌دونم، طلب داری برو پیداش کن.
- چه فایده وقتی قرار نیست مشکلم حل بشه، خود
نرم‌خروش می‌خوام چیکار، بذارم رو سرم حلوا
حلواش کنم؟
آشفته شدم... دیوونه شدم... دور خودم چرخیدم و به
فرزاد که هاج و واج نگاهمون می‌کرد چشم دوختم.
دلم می‌خواد بمیرم. خودمو بزنم. وای، وای، چطوری
حماقت کردم و فریب ظاهرشونو خوردم؟ اون همه
برو بیا و اصرار برای این بود منو بیارن اینجا؟
- من... من... با میلاد حرف می‌زنم، هر چی طلبته
قراره بهت پس بده، خودش گفت، گفت می‌خواد پولاتو
پس بده.

- اگه می‌خواست پس بده تا الان اینکارو می‌کرد.
مثل یه دیکتاتورِ عصبی زل زده بود بهم. خودمو
باختم و زانو هام شل شدن. با نگاهش داشت به تنم
صاعقه می‌ریخت تا قلبم از حرکت بایسته.
من حتی به کسی نگفتم که دارم میام اینجا. هیچ‌کس از
اومدنم خبر نداره. چیکار کردی ماهین... باز افتادی
توی تله.
داد زد:

- نیلا بیا بچه رو ببر بیرون.
نیلا همون زنی بود که خودش رو مادرِ فرزند معرفی
کرده بود، اومد و در یه چشم به هم زدن فرزند رو
سوارِ ویلچرش کرد تا از اونجا بیره بیرون، یه نگاه
متأثر بهم انداخت. به سمتش یورش بردم و جیغ زدم:
- شما گولم زدین... برای چی منو کشوندی اینجا؟ چرا
دروغ گفتی؟ اصرار داشتی پیام که چی بشه.
- داداشم کارت داره.

#پارت_صدوشت و شش

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

مردی که طلبکار میلاد بود جلوم ایستاد و با طمئینه گفت:

- ما هم گول خوردیم. از اون داداش نامردت که بخاطرش اینجا... بازی با تاس می دونی چه جوریه دختر؟ من تاس و می ندازم تو هم می ندازی، یه جا به نفع تو برد می شه، یه جا به نفع من.

- منو گروگان بگیر، به نفعته؟

- از کجا مطمئنی می خوام گروگان بگیرم؟

دلم هری فرو ریخت. دستاشو گره زده بود پشت کمرش و از افق بهم نگاه می کرد.

با وحشت ازش فاصله گرفتم. بوی ادکلن کثیفشو لمس می کردم، همین طور نفسی که از سینه اش خارج شد.

تمام تند مثل بید لرزونی می لرزید. داشتم از رعشه ی تنم پس می افتادم. من با اون تجربه فهمیدم نباید به هیچ جای دنیا حتی خونه ی امنِ همیشگیّت اعتماد کنم، ولی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوباره رگب خوردم و اومدم جایی که نباید برای من
وجود داشت و من نبایدش رو نقض کردم.
دوباره بلند گفت :

- صالح آب قند چی شد؟

از ترس بغض کردم و صدام لرزش گرفت:

- من... من می‌خوام برم، با میلاد حرف می‌زنم پولاتو
بیاره تحویلِت بده...

اشکام که قصد ریزش داشتن با دستم تندتند پششون
زدم، الان زمان باخت نیست.

- با دوستش حرف زده قراره طلبتو بهت پس بده،
همین چند روز پیش بحثش بود. فکر کنم بزودی
حسبتو تسویه می‌کنه.

- فرصتش تموم شده. باید چند روز پیش اینکارو
می‌کرد. من بهش زمان دادم، ولی اون چیکار کرد؟
فرار...

با حرفش ریشه‌ای به تتم انداخت که زانو هام
قدرتشون رو از دست دادن.

مرد جدیدی اومد توی اتاق. اصلاً جز اونایی نبود که
موقع ورودم به این خونه‌ی نحس دیده بودم. یه مرد

کچل و عبوس بود و لیوان رو بدون ملایمتی تق
گذاشت روی میز.

خدایا کمک کن...منو با کلک آوردن به این خونه. خدا
لعنتت کنه مهینی... چقدر اصرارم کردی پیام... چقدر
تو پول پرستی احمق.

به مرد گفت برو، ولی دوباره اون زن اومد و رو به
مرد طلبکار پرسید:

- بهش گفتی داداش؟

ماهین احمق تو که میخواستی بیای اینجا لااقل از قبل
یه تحقیقی چیزی میکردی تا مطمئن بشی دروغ
نمی‌گن. مطمئن بشم؟ مگه دفعه اوله مهینی شاگرد
خصوصی می‌گیره!؟

- به بهونه بچیت منو آوردی اینجا بسپاری دست
داداشت؟

نیلا: خفه شو. حرف نزن.

نگاهی به داداشش کرد:

- بهش بگو اون داداش کثافتش چه آشغالیه.

- کمکم براش لود می‌کنم، که ذهنش بتونه هضم کنه.

با چشمای گشاد و هاج و واج چشم دوختم به

هردوشون. نیلا سرشو تکون داد و خواست بره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیرون که دوباره جست زدم به طرفش و از پشت سر لباسشو کشیدم:

- من به تو اعتماد کردم، اومدی آموزشگاه، اصرار داشتی پیام پسر تو آموزش بدم... چرا این بازی رو راه انداختین؟ از جون من چی می‌خواین.
کسی از پشت سر دستمو گرفت :

- بیا برو کنار الان می‌فهمی.
تا فهمیدم دستم توی دستش برادرشه جیغ زدم:
- به من دست نزن.

کنار رفت و نیشخندی زد و رو به خواهرش گفت :
- به بچه‌ها بگو ببرنت خونه، عمارتو خالی کنین.
قلبم از تپش ایستاد. تو این جهنم قراره چی پیش بیاد؟
عمارتو خالی کنن که این بمونه چه غلطی بکنه؟
هاج و واج زل زدم بهشون. نیلا نرفت و آروم گفت:
- منم می‌مونم.

- برو نیلا... بچه هارو هم بگو برن.
- با من چیکار داری؟

پوزخندی زد:
- الان می‌فهمی.

قفسه‌ی سینه‌ام از حرص و خشم بالا و پایین می‌رفت.
انگار قلاب دشمنم توی سینه‌ام گیر کرده که نه راه پس
داشتم نه پیش.

- داداش این قضیه رو روشن کن هر چه سریعتر بره
گورشو گم کنه.

- فکر کردی آوردمش اینجا قایم موشک بازی کنیم...
گورشو کجا گم کنه؟ قرار بود تا همینجا با ما همکاری
کنی، دمت گرم، دست پسر تو بگیر برگرد خونه‌ت.

#پارت_صدوشت و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

تا نیلا دهان باز کرد چیزی بگه، داد زد و من بین
فریادش مثل برج بلندی که فرو بریزه، فرو ریختم.
- یادم نرفته چطوری یه بچه‌ی نامشروع انداخت تو
دامنتو فرار کرد... تو یادت رفته؟ آره احمق؟ یه نگاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به پُست بنداز، به خاطر قرص‌هایی که تو پنج ماهگی خوردی تا سقطش کنی الان نه می‌تونه حرف بزنه نه درست راه بره، گناه این بچه گردن کیه؟ کی اینو تو دامت انداخت؟ تو یادت رفته، از بس خری، از بس بیچاره‌ای، یادت رفته همین چند روز پیش به بهانه تولد می‌خواست ببرتت خونه‌ش تا ته مونده‌ی آبرو مونو به باد بده.

مرزی که توش گیر افتاده بودم، مرزی بود مثل مُردن که داشتم برای زنده موندن دست و پا می‌زدم.
- چی؟ چی داری می‌گی؟ داری، داری در موردِ میلاد حرف می‌زنی؟

با دست و چهره‌ی برافروخته‌اش اشاره کرد به خواهرش:

- یه شب داداش بی‌صفتت از لج من، می‌خواست به من ضربه بزنه نتونست، بی‌شرف نتونست رفت سراغ نیلا زهرشو ریخت به خواهرم، بش تجاوز کرد، بعد هر چی پول و مدرک تو خونه داشتم ورداشت با خودش برد... حاصلِ کارِ کثیفِ برادرت اونیه که نه می‌تونه حرف بزنه نه راه بره.

اون حالتی که تند و تند و غضبناک حرف می‌زد و
دستشو به نیلا و بیرون اشاره می‌داد و با صراحت و
یقین از کار میلاد و گنااهش پرده برمی‌داشت، قلبمو
تیکه تیکه کرد و نفس‌هام به شماره افتادن.
سرم رو ناباورانه به اطراف تکون دادم و گوله گوله
اشک از چشمام فرو ریخت:
- نه... نه... نمی‌تونم باور کنم.

نمی‌تونم باور کنم اونی که همین الان داشتم باهاش
حرف می‌زدم و خودمو مربی آموزشیش معرفی کردم
بچه‌ی برادرم باشه!

نمی‌تونم باور کنم میلاد، میلاد که همیشه دم از غیرت
و آبرو می‌زنه و بخاطر کار وریا سرخورده و له
شده، خودش به یه زن تجاوز کرده!
نمی‌تونم باور کنم داداشم که اندازه جونم دوسش داشتم
تبدیل شده به یه هیولا، که حس می‌کنم هیچ‌وقت
نمی‌شناختمش!

اگه مامان بفهمه نور چشمیش بیرون از خونه چی‌کار
می‌کنه و دست به چه کارهایی زده سخته می‌کنه، وای
مامان یه هیولا از دامنت برخاسته شده، چطور میشه
با تربیتی که تو به منو متینا و میلاد دادی اون تو زرد

از آب در بیاد و تخم دوزرده که نه ده زرده پس
بندازه!

اگه بچه‌ی خودشه، پس چرا می‌خواست نیلارو ببره
خونه تا وریا باهانش رابطه برقرار کنه و فیلمشو دست
به دست بچرخونه... چطور غیرتش اجازه می‌داد!
مغزم از اشباع شنیده‌ها هنگ کرد و سقوط کردم روی
زمین.

کسی آب ریختن توی صورتم، در جا نفسم به تندی
بالا اومد و چشمامو باز کردم.
یه مرد بالای سرم بود. به آنی ذهنم ری استارت شد و
فهمیدم کجام.
حتما از شوک حرفاش غش کردم. آره غش کردم که
اینجوری نگام می‌کنه، اون زنه، نیلا کجاست؟
- مگه اومدی خونه خاله گرفتی خوابیدی؟ پاشو کارت
دارم.

- خوا...خواهرت کجا رفت؟

خم شده بود روی زانوش و منو واریسی می‌کرد، از
حرفاش بقدری جا خورده بودم که از حضورش،
بی‌حس بودم. حسی که هم وحشت بود و هم گنگی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صاف ایستاد و دستوری گفت:
- پاشو باهات کار دارم... زود باش.

#پارت_صدو شصت و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

زرد کردم و بند دلم پاره شد. خودمو سُر دادم به عقب.
رعب آور و ترسناک خندید :
- می خوای از من فرار کنی؟ فرار کنی کجا بری؟ هر
طرف این ساختمون دربری باز گیرت میارم... راه
فراری واست نیست.
- خواهرت کجا رفت... باید باهات حرف بزنم.
- فرستادمش پی نخود سیاه... فقط منو تو اینجا بیم.
سق دهانم خشک شده بود... چشمام از شوک و بُهتان
تار می دیدند و لب هام به زور از هم باز شدند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- منو تو کارای میلاد دخالت ندید.
- مگه اون خواهرمو تو کارامون دخالت نداد؟
می‌خوام تلافی کنم.
دوباره خودمو عقب کشیدم. کاری که نمی‌تونستم بکنم
فقط با ته کفشم خودمو سُر می‌دادم روی زمین تا از
چنگش بیرون برم.
در یک صدم ثانیه فکری به سرم زد، باید فرار کنم...
من یک بار تجربه‌ی تلخ شکست و توی زندگیم داشتم،
اونم از سرِ سهل‌انگاری و خطاهای برادرم بود،
نمی‌خوام دوباره سپرِ بلای کثافت‌کاری هاش بشم.
خیلی سریع بلند شدم تا فرار کنم، از اون اتاق رفتم
بیرون و دویدم به طرف هال.
سکوتی که اونجارو فرا گرفته بود و فقط با صدای
پای من به لرزه در می‌اومد، این حقیقتِ هولناک رو
مثل پتک به سرم زد که هیچکس توی عمارت نیست
و منو اون تنهایییم.
یک‌آن از پشت سر موهامو همراه شالم محکم کشید و
از حرکت نگهم داشت. جیغ زدم:
- ولم کن عوضی... ولم کن.

- بیخودی خودتو خسته نکن. نمی‌تونی از اینجا بری بیرون. من بهت اجازه ندادم بری.
- چیزیو لمس کردم پشت گردنم و تمام بدنم با این فکر که اون یه اسلحه‌ست، به ریشه در اومد. به لکنت و وحشت افتادم:
- من... من بابت کارای داداشم شرمندم... الان گیجم... نمی‌دونم چی به چیه، درست نمی‌فهمم چی میگی، ولی... ولی بخدا می‌رم باهش حرف می‌زنم بیاد، بیاد مشکلتونو با هم حل کنین.
- با اسلحه به کمرم زد و با خشم گفت:
- راه بیفت تو اتاق.
- بذار من برم. خواهش می‌کنم.
- می‌خواست نیارو ببره خونه‌ش که مثلاً ثابت کنه نیلا خودش خواسته، تجاوزی صورت نگرفته قبلاً.
- هه‌ای از تمسخر کرد:
- می‌خواست با آبروریزی دهنمو ببندد که بیخیال گنده‌گوزیش بشم؟
- گریه‌ام گرفت. با هق هق گفتم:
- من به جاش معذرت می‌خوام، من می‌گم غلط کرد... نامردی کرد، ولی این موضوع به من ربطی نداره،

من که حتی روحم خبر نداره داداشم بیرون از خونه
چیکار می‌کنه...

- خب من دارم روشنت می‌کنم. فرزام پسرشه، اما
خودش خبر نداره تخم دوزرده‌ی خودش، زد و در
رفت. می‌خوام حالا صاف بذارم تو پاچه‌ش.
موهای تنم سیخ شدند، تمام حرف‌هاش بویی از تهدید
و خشونت داشتن. چونه‌ام لرزید و با بغض گفتم:
- خب نمی‌دونست، اگه می‌دونست از این غلطی
نمی‌کرد خواهر تو اذیت کنه. من نمی‌دونم بینشون چی
گذشته ولی می‌دونم میلاد اگه می‌دونست یه بچه
داره...

- خفه شو، لازم نکرده گندکاریاشو ماس‌مالی کنی.

#پارت_صدوشصتونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هلم داد توی اتاق. هینی از ترس کشیدم و تا برگشتم به طرفش، اسلحه‌ی سیاه توی دستش رو دیدم و کوپ کردم.

- بمون همونجا... برات یه سوپرایز دارم.
قلبم تپ‌تپ می‌کوبید. گریهام از ترس و وحشت بیشتر شد و اشکام با سرعت بیشتری فرو ریختن:
- ولم کن... بخدا میرم باهاش حرف می‌زنم هر چی پیشش داری بیاد پس بده، قسم می‌خورم... اصلاً خودم، خودم پولتو پس میدم.
- جدی؟ گنج قايم کردی؟

یه جورایی از وریا خیالم راحت بود، این‌که اگه حس کنه من توی خطرَم تا قرونِ آخرِ پولِ این یارو پس می‌ده، برای همین با اطمینان گفتم؛

- من... من پولتو پس می‌دم. تو پولتو از من بگیر.
- لازم نکرده چند روز بهت فرصت دادم، اگه قرار بود آبی ازت گرم بشه تا الان شده بود.

- میلاد و ندیدم، چند روزه گم و گور شده، بخدا ندیدمش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمتِ سرویس رفت و به تندى گفت:
- داد نزن، با این میام دهننتو صاف می‌کنما.
درِ سرویسِ اتاق رو باز کرد، الان، الان باید فرار
کنی ماهین، الان که رفته اونجا، تصمیم گرفتم به
محض اینکه وارد سرویس شد فرار کنم ولی تا گفت:
- بیا بیرون.

مات و مبهوت ایستادم که جلوی خودم موهای یه
دختر و کشید و پرتش کرد وسط اتاق، چسب‌هایی که
روی لب‌هاش زده بود، نمی‌تونستم تشخیص بدم کیه،
ولی انگار قبلا یه جایی دیدمش.

- می‌خوای بدونی کیه؟
اسلحه رو توی دستش دور داد و خم شد چسب‌هارو از
روی دهانِ دختر پایین آورد. ذهنم به یکباره به کار
افتاد قبلا کجا دیدمش.

مهتاب بود، دوستِ میلاد، همون که اون شب توی
خونه‌اش شاهدِ دردِ بی‌امانم بود.
انگار این سناریو به همه آدم‌هایی که اون شب توی اون
خونه بودند، ربط داشت.

- می‌شناسیش؟ البته بعید بدونم... دوست دختر
داداشته، چند ماه پیش می‌خواست نیلارو با نقشه ببره

خونه‌ی داداشت تا اون دیوٲ باز گوه‌خوریشو تکرار
کنه و به ریشم بخنده.. بعد بگه ببین خواه‌رت
این‌کار هست... با پای خودش اومده تو خونه‌م.
مهتاب به گریه افتاد و التماس کرد:

- غلط کردم آقا اتابک، میلاد گفت بیارش می‌خوام
باهاش حرف بزنم... چه می‌دونستی می‌خواد چیکار
کنه، مگه کفِ دستمو بو کردم اون نانجیب چی تو
چنته‌ش قایم کرده.

اینو برای چی آورده اینجا زندانی کرده؟ مهتاب به
پاش افتاد و دستاشو بند شلوارش کرد و دوباره التماس
کرد:

- تورو خدا، آقا اتابک، غلط کردم، گوه‌خوردم، بخدا
نمی‌خواستم نیلارو ببرم که...

صدای تیر توی خونه طنین انداخت و التماس‌های
مهتاب به آنی خفه شدن...

چشمام از شوک به اندازه دوتوپ تتیس گشاد شدند.
هول زده دستامو جلوی صورتم گرفتم تا نگاه نکنم و
نبینم اون چیزی که من حدس می‌زنم حقیقت داره.
بذار اینجوری فکر کنم، اون شلیک کرد... ولی نه به
مهتاب، اون جسمی که روی زمین افتاده و دیگه تکنون

نمی‌خوره همش یه بازیه، یه صحنه‌ی ترسناکه تا منو
بترسونن. اونم از ترس یا بخاطر نقشش ساکت شده.
نمی‌تونم ببینم، نمی‌خوام ببینم، نمی‌خوام به این پی ببرم
توی خونه یه قاتلم، اون فقط سعی کرده مارو به
وحشت بندازه.

صدای فندک زدن اومد و بوی سیگار توی فضا اشباع
شد.

بعد صدای بوقِ آزاد... ظاهر ا داشت با کسی تماس
می‌گرفت و لحظه‌ای بعد صداش توی فضا پیچید:
- میلاد، میلاد، خوش می‌گذره رفیق؟ زنگ زدم یه
چیزی نشونت بدم... اینجارو ببین، این همونی نیست
که واست جاسوسی می‌کرد، می‌خواست نیلارو بیاره
پیشت که کار چند ساله پیشو تکرار کنی؟ آره فکر
کنم مُرده، کشتمش تا بفهمی زیر آبزن‌ها از زیر
دستم در نمیرن.

نگاهم با حیرت و ترس روی اون جنازه که خون مغز
ترکیده‌اش روی زمین و پر کرده مات موند... ذهنم با
صدای بلند داد زد، گُشتش؟! گُشتش! گُشتش!!!

#پارت_صدوهفتاد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

لب‌هام از فاصله گرفتن ولی فقط مثل یه ماهی باز و بسته می‌شدن. کاش می‌تونستم لرزش پاهام و بدنم رو کنترل کنم، ولی نتونستم و زانو هام تا شدن. نگاه بُهت و شوکم روی اون چرخید. چشماش منو نشونه گرفته بودند و تند تند به سیگارش پک می‌زد و به میلاد که پشت خطش بود گفت:

- داد نزن، فقط گوش کن... سناریو همونه فقط قراره جابجا بشه... جای نیلارو ماهین پر می‌کنه جای تورو هم من... یادته بهت گفتم یه روزی کار تو جبران می‌کنم... گفتم بالاخره یر به یر می‌شیم، یادته چه بادی به غیغب انداختی و سندارو تو دستت تکون دادی و گفتی تا اینا دستِ منه هیچ گوهی نمی‌تونم بخورم... تو بگو چیکارش کنم؟ مثل مهتاب یه گلوله تو مغزش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خالی کنم یا مثل نیلا با یه بچه‌ی حرومی بفرستمش
پیش‌ت که داغ بندازه رو دلِ تو و خیثیت؟ خفه‌شو
دیوِث... برو شکایت کن، منو تو با هم شریکیم، یه ور
اون سندا توام هستی... بله یه پسر داری که حاصلِ
کثافت‌کاریه تو عه...
نعره‌زد، اونقدر بلند که زهره ترک شدم و خواستم
عقب برم.

- بی‌ناموس، فرزام پسرِ تو عه.
صداش مثل یه ناقوسِ مرگبار تمام تنمو لرزوندد. هق
هق کردم و به اون جنازه‌ی روی زمین و خونش و
قرار گرفتیم توی این نقشه‌ی شوم و کارای میلاد هاج
و واج و گیج به اطراف نگاه می‌کردم.
کجا برم که آتیش‌گندکاری‌های میلاد دامنِ منو
نگیره... کجا برم که از دستِ مصیبت‌هاش خلاص
بشم... اون یه بچه داشت، فرزام، درست شنیدم گفت
فرزام. پس اون مشخصاتی که به آموزشگاه داده بودن
اونا هم جعلی بودند.
میلاد، میلاد خدا لعنتت کنه.

از اعماقِ وجودم جیغ کشیدم. می‌خواستم میلاد بشنوه
و فرو بریزه، می‌خواستم دردی که اون لحظه

می کشیدم رو بهش القا کنم. ستونِ خونه مون، کسی که
یه عمر فکر می کردم می تونم به عنوان بهترین مردِ
زندگیمون بعد از بابا بهش اعتماد کنم ستونم رو در هم
شکست.

استخوانام از صدای جیغِ خودم درد گرفتن و بی نفس
زار زدم.
میلاد ظاهر ا توی گوشش نعره زد که یهو از کوره در
رفت و غرید:

- هیچ غلطی نمی کنی، جای طلبم و کاری که با نیلا
کردی ماهینو و ور می دارم هر کاری دلم بخواد باهاش
می کنم، اگه اون مدار کم صحیح و سالم تحویلم ندی، تا
چند روز دیگه می رم سراغ متینا.
وجودم زیرو زیر شد.. متینا! وای، وای خدا این چه
آتیشه که میلاد برامون روشن کرده...

#پارت_صدو هفتادویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

دوباره سقوط کردم روی زمین. کاش منم مثل مهتاب
می مردم. شک ندارم اگه بتونم از این پس نفس بکشم،
زمان می بره تا دوباره به حالت عادی برگردم و بتونم
این چیزارو هضم کنم.
مگه می تونم به راحتی هضمشون کنم؟ من مُردنِ یه
نفر رو جلوی چشمم دیدم... ریختنِ خورشِ جلوی پام...
وای خدا... میلاد چیکار هست... نکنه اونم مثل این آدم
قاتله، چیکار می کنه که شریکش باید یه همچین آدم
پست و بی رحمی باشه.
باز غش کردم. دوباره کمی آب پاچید به صورتم. تا
چشمامو باز کردم، غرید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پاشو... وقت ندارم بشینم خوابیدنتو تماشا کنم سر
کیفِ خودت پاشی. پاشو، انگار آوردمش پیکنیک.
نگاهم به اون قسمت کشیده شد، جایی که اون دختره
مهتاب روی زمین بود و خورش اطراف رو پر کرده
بود.

اما الان نبود و خورش هم تمیز شده. نکنه کابوس
دیدم؟ حتما کابوس دیدی ماهین... ببین اینجا نه خون
هست، نه جنازه‌ای و نه چیزی که نشون بده اون
دختره به مغزش تیر خورده و مُرده
قبل از اینکه با این فرضیه بتونم خودمو قانع کنم
کابوس دیدم یا همش بازی بوده، پوزخندی زد و گفت:
- دنبال جنازه‌شی؟ بچه‌ها بردنش. اینجارم پاک کردن.
دهانم هیچ قدرتی برای بیانِ اینکه در این لحظه چی
باید بگم رونداشت و فقط ترسیده نگاهش کردم.
- اونقدر غش غشی که آدم نمی تونه روت حساب باز
کنه. می ترسم یه دکمه ازت وا کنم زیر دستم اشهد
بخونی.
دکمه باز کنه که چیکار کنه؟ نکنه، نکنه بهن دست
زده.

به لباسام نگاه کردم. همون طوری همه تتم بودند. کمی
آروم گرفتم ولی با صدای زنگِ گوشیم در جا پریدم،
تا اونجایی که یادمه توی کیفم بود ولی الان کنارِ
کیفمه.

ورش داشت و گفت:

- بالای بیست بار زنگ زده ریجکت کردم، داره
اعصابمو خراب می کنه. خاموشش کرد و دوباره
پرتش کرد توی کیفم.

- پاشو تا بتونم یه دو کلوم حرف حساب بزنم باهات.
حرف حسابش چی هست جز این چرت و پرتایی که
تا الان گفت و قتلی که جلوی چشمهام انجامش داد!!
تتم داغ بود، داغه داغ، حس کردم به همین سرعت
تب روی تتم سایه انداخته. اسلحه شو کجا گذاشته؟
به قدری ازش وحشت داشتم که می ترسیدم بلند بشم و
یهو به منم شلیک کنه.

غرش کرد:

- پاشو دیگه.

- م...م.. من چه حرفی می تونم با تو داشته باشم؟ چی
می خوای بگم؟ تو جلوی چشمم یه نفرو کشتی.

- ببین منو، برو خدارو شکر کن تو جای اون نبودی،
یا برو خدارو شکر کن نیلا زنگ زد التماس کرد بت
دست نزنم والا تا الان زیر دست و پاهام جر خورده
بودی نمی‌تونستی لگنتو تگون بدی.
می‌دونید حقارت چیه؟ حقارت یعنی اینکه تحت هر
شرایط و برای هر ظلمی تویی که زنی رو مورد
شکنجه قرار بدن... از تو به عنوان ابزار استفاده کنن.
به جای تلافی، وسط قمار، یا به جای پول و طلب یا
سر هر موضوعی که آخرش برمی‌گرده به شکنجه‌ی
زنی که حتی روحش هم خبر نداره کار پدر یا برادر
یا شوهرش چیه اونو ابزار تلافی قرار بدن.
حقارت یعنی همین که اون منو وسط جنجال خودش و
برادرم کشونده و سرم منت می‌ذاره، به تنم دست
نزنه...

#پارت_صدو هفتادودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تیره‌ی کمرم از خشم لرزید و دندونامو روی هم
ساییدم.

- اینجوری نگام نکنا... اینجوری نگام نکن، من جای
پولم تورو از اون میلاد بی‌غیرت و پفیوز ورمی دارم
که اسم بمونه روش همه بفهمن چه بی‌رگ و
ک...کشیه.

- منو... منو بگشی بهتره تا اینجوری بهم بگی.
حاضرم بمیرم تا دستِ یکی مثل تو بیفتم.
نیشخندی زد و صندلی که کنار میز توالِت اتاق بودو
عقب کشید و روش نشست.
- زنده‌ت بیشتر به کارم میاد.
- من فقط می‌تونم بمیرم... غیر از این هیچ سودی
برات ندارم.

- می‌تونم بفروشم به یه شیخ پولدار پولمو زنده کنم.
آب دهانم روقورت دادم ولی گُلوم خشک بود. حرفش
مثل یه ضربه‌ی محکم به سرم خورد و مغزم درد
گرفت.

پنجه‌هامو مشت کردم و خواستم چیزی بگم که یهو
زنگ در به صدا در اومد. اون لحظه حال من مثال
کسی بود که بهش شوک دادن و از مرگ حتمی
نجاتش می‌دن. همون قدر معلق بین زمین و آسمون...
بین مردن و زنده موندن.
تمام قدرتمو از رو زمین جمع کردم و بلند شدم. پشت
آیفون ایستاد و با اخم گفت:
- این پسره کیه همش دنبالت؟ همون هرکوله‌ست که یه
روز جلو آموزشگاه درگیر شدیم.
وریا... وای خدا، وریا اومده اینجا...؟ از کجا می‌دونه
من اینجام. حتما میلاد بهش گفته!
دوباره زنگ زد، اون مرد به سمتم اومد. ترسیده
خودمو عقب کشیدم که محکم گفت:
- هیش... آرام باش قرار نیست به راحتی طعمه‌مو از
دست بدم.
به تته پته افتادم... حالا که وریا اومده باید تلاش کنم از
این خراب شده برم بیرون.
- بذار برم... ازت، ازت خواهش می‌کنم... قراره
پولتو پس بده... خودش گفت همه طلبتو پس می‌ده.
- پولمو که الان زنده کردم.

به من اشاره کرد. دلم هری فرو ریخت و قدم دیگه‌ای عقب رفتم.

- من... من پولتو پس میدم...

وقتی ظاهرش متفکرانه شد تند تند به حرفام ادامه دادم:

- یه هفته بهم فرصت بده، فقط همین، تا یه هفته دیگه پولتو پس می‌دم.

جستجوگر و دقیق بهم نگاه می‌کرد و گوشه‌ی لبشو می‌جوید. سرشو ریز تکون داد:

- از این پسره می‌گیری؟

#پارت_صدوهفتادوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

سرمو با تایید تکون دادم و از ترس زدم زیر گریه:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خودش گفت پس میده.

- چیکارته؟

- خواستگارمه.

اینو گفتم تا به نوعی خودمو از گزندِ بیشتری حفظ کنم. گفتم تا بفهمه شاید میلاد نه، اما کسی هست که همیشه مراقبم باشه و اجازه نمیده اون بهم آسیب برسونه. دریغ از اینکه اون اصلاً ترس و وحشتی از وریا نداشت و به حرفم خندید:

- الان اینو گفتمی که من شل بگیرم، بذارم بری؟ فکر کردی ازش می‌ترسم، یا چون فهمیدم خواستگارته دستم بسته شده؟

هیچی نگفتم... زنگ دوباره تکرار شد... پشت سر هم... سرشو با حرص تکون داد و یه دور از بالا تا پایین اندام رو رصد کرد و با مکث گفت:

- بهت تجاوز کرده؟

چونهام لرزید. ببین چقدر ترحم انگیزم که حتی دل دشمن هم به حال می‌سوزه. کاش می‌شد دردمو بریزم جلوی پاهاش و بگم من یه بار چوب برادرمو خوردم، تو دیگه نمک نپاش، تو که دشمنی لااقل بهم رحم کن. اشکم از چشم فرو ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- پس نگو خواستگارته، بگو مزت رفته زیر دندونش،
گلوش پیشت گیر کرده، حاضره بخاطر تری که زده
کل حسابای داداش الدنگتو صفر کنه.
نگاهمو گرفتم و سرمو پایین انداختم.
- اگه نیلا زنگ نمی‌زد و نمی‌گفت تو خونه‌ی داداشیت
این بلارو سرت آوردن، خدا هم نمی‌تونست از زیر
دستم نجات بده... کاری می‌کردم میلاد همین امشب آ
باد غیرت رگشو با تیغ بزنه.
هق هق کردم، یهو بازومو گرفت و محکم هولم داد به
سمت درِ اتاق و بلند دار زد:
- فقط یک هفته... یک هفته پولم دستم نباشه، چادر
می‌زنم جلو خونتون، مثل زالو خونِ همتونو می‌مکم.
فکر نکن با کسی شوخی دارم، بخوای بری شکایت
کنی و بچه‌بازی در بیاری اول فاتحه ننه‌تو و
خواهرتو...
درِ هال به ضرب باز شد و صدای وریا توی خونه
طنین انداخت:
- ماهین.
با گریه داد زدم:
- اینجام. اینجام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اتابک نعره زد:

- بروووو.

#پارت_صدوهفتادوچهار

#آن_شب

#مریم_بیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

پیچیدم که برم بیرون، وریا جلوی روم ظاهر شد، تا دیدمش انگار جون گرفتم، دلم می‌خواست بپریم توی بغلش و از ته دل بگم ازت ممنونم که اومدی دنبالم... اگه تو نبودی معلوم نبود چی اتفاقی برام می‌افتد... حقارت‌آور که از این دشمن به دشمن دیگه‌ام پناه بردم.

- اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا هر چی زنگ زدم گوشیتو جواب ندادی... اینجا کدوم خراب شده‌ایه که....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رنگش یهو عوض شد، نگاهش مثل خون قرمز شد و
به پشت سرم نگاه می‌کرد. اون مرد نعره زد:
- برید گمشدید از اینجا. فقط تا یه هفته دیگه پول و
مدارکم تو دستم نباشه، می‌فتم به جونِ همتون.
یک آن فکِ وریا منقبض شد و خون جلوی چشماشو
گرفت، داد زد:

- عوضی بی‌ناموس پس کارِ توعه.
سریع به سمتش یورش برد، ترسیدم، اون اسلحه
داشت و خیلی راحت می‌تونست وریارو بکشه و منو
هم ورداره ببره یه جایی اسیر کنه.
جست زدم جلوش، اما قبلش اون مشتشو توی دهن
اتابک زد. پیرهنشو کشیدم و دستامو روی سینه‌اش
گذاشتم و به عقب هولش دادم:

- بریم... بریم، تورو خدا بریم، منو بیر بیرون...
دندون قروچه کرد و هولم داد تا ادامه بده:
- برو کنار ببینم این بی‌شرف چی آجونت می‌خواد،
طلب داری ک..کش برو یقه‌ی میلادو بگیر، به
خواهراش چیکار داری.

تا یقه‌ی اتابک و گرفت، جیغ زدم:
- وریا بسه، تورو خدا بریم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ایستاد و یه لحظه نگاهش به دستام که روی سینه‌اش بودند کشیده شد و بعد به صورتم که غرق اشک بودم.
- بریم... بریم... تورو خدا... اذیتم نکرده، فقط حرف زدیم...

چونه‌ام لرزید و هق هق کردم:
- منو از این جهنم ببر بیرون... منو ببر.
دستم گرفت، محکم و جسور و به اون مرد فحش رکیکی داد. برنگشتم ببینمش... از امشب به بعد اون کابوسمه.

کیفمو برداشت و بالاخره از اون جهنم بیرون رفتیم، اما با گریه، با درد و خاطره‌ای سمّی که هیچ‌وقت از توی ذهنم بیرون نمیره.

هر قدم که می‌رفتیم وریا می‌پرسید:
- چیکارت کرد؟ اذیت نکرد؟ کاریت نکرده؟ به من بگو... اصلاً واسه چی اومدی اینجا؟ کلاس خصوصی چه کوفتیه، تو این بلبشو که من می‌گم مراقب باش تو اومدی تو دهن دشمن؟!
توانم در همین حد بود که سرمو به معنای نفی تکون بدم. من فقط می‌خواستم از این خونه برم بیرون... فقط برم.

به محض اینکه کنارش توی ماشین جا گرفتم، آروم
گفتم :

- فعلا نمی‌رم خونه‌مون.

#پارت_صدو هفتاد و پنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

نگاهم به رو به رو بود و مسیری که حرکت می‌کرد،
اما ذهنم توی اون عمارت بود و چیزایی که دیدم و
تجربه کردم.

هنوز مغزم هنگ بود، مرگ مهتاب و مُردنش،
دردناکترین چیزی بود که توی زندگیم تجربه کردم.
ولی عجیب‌تر از اون تماس نیلا با برادرش بود که
منو از دستش نجات داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ماهین؟
با گيجی سرمو تڪون دادم:
- ها؟
- چنڊ بار صڌات زدم، ڪجايي؟
- تو... تو مي دوني ڪجاست؟
- ڪي؟
نگاهم ڪرد. با تفرت گفتم :
- ميلاد.
- من از ڪجا بدونم ڪدوم جهنمي رفته.
- من... من گفتم پولاتو پس مي دم.
- تو اول بگو اونجا چي شد، رفته بودي چيڪار ڪني،
چرا به من نگفتي، من نه، چرا به بقيه نگفتي؟ حڌاقل
با متينا !
- ميلاد گفت بيای دنبالم؟
هجو آميز پوزخندی زد و يڪه خورده گفت:
- ميلاد؟! ميلاد ڪدوم گوريه، اون يابو به فڪر
شماست؟ دشمن و مثل گرگ انداخته بين گله و در
رفته، خبر داره شما چه مشڪلاتي دارين.
نگاه سواليمو ڪه ڍيد ادامه داد:

- من رفتم آموزشگاه، اومدم بریم یه حاحرف بزنیم،
درمورد طلب همین بی ناموس، مدیرتون گفت
نیومدی، به زور آدرس اینجارو ازش گرفتم، سه
ساعت چونه زدم تا بهم داد.
- فکر کردی تو خطرَم؟
- یه جورایی مطمئن بودم.
بغض دوباره ریشه کرد توی گلوم. کاش می دونستید
من امروز چی کشیدم. دلم هی زیرو رو می شد، انگار
داشتن توی دلم رخت می شستن.
وریا گفت:
- بریم خونه ی من یا خونه ی مامان؟
نفهمیدم چی گفت، اونقدر که گیج بودم، فقط گفتم:
- هر جا میری برو، فقط نمی خوام برم خونه، باید ،
باید لباسامو بشورم... خودمو... خودمو...
دستشو روی پاهام گذاشت، بی هوا جیغ زوم و خودمو
به در چسبوندم.
- بم دست نزن.
جا خورده نگاهم کرد:
- چته ماهین؟ چته؟ چرا این جوری می کنی؟
- د...د...دست نزن بهم.

نگاهش مثل گسلی در هم فرو ریخت و اخماشو
متفکرانه و تیز میون هم فرو برد. یک آن ساعد دستمو
گرفت و به طرف خودش کشیدم:
- چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ اون پفیوز باهات
چیکار کرده؟

- کی؟

- ماهین، ماهین... اینجوری حرف نزن، چیکارت
کرده؟

با شک به لباسام نگاه کرد و گردنشو طوری کج کرد
که فهمیدم داره به چی فکر می‌کنه.
سرمو با وحشت به طرفین تکون دادم.

- نه... گفت نه... ی... یعنی من... من بیهوش شدم.
انگار آب یخ ریختم بهش که اونجوری چشماش از
حدقه بیرون زدن و یکه‌خورده زل زد بهم.

کسی با بوق ممتد ماشینش بهش هشدار داد و تا نگهش
به روبرو برگشت، پاشو یهویی روی ترمز گذاشت و
ترمز گرفت. پیرزنی از جلوی ماشین غرغرکنان رد
شد. لعنتی پشت چراغ قرمز بودیم. چرا حواسشو
نمی‌ده، اگه به پیرزن می‌زد...!
با وحشت نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- بیهوش شدی؟ بت قرصی چیزی دادن؟
- نه.

داد زد:

- پس چی؟

#پارت_صدو هفتادوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

ترسیدم و دوباره چسبیدم به در.

- من... من ترسیدم... اون... اون اسلحه داشت. یه...
یه نفر...

پدالِ گاز و فشار داد و سرعت گرفت.

نمی دونستم چی دارم می گم یا از کجا بگم. از
حرف های اون مردک دیوانه، یا از گشتن مهتاب، یا
از افرادش و نقشه ای که پای منو به اونجا باز کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرسام گرفتم. انگار کسی کرکری مغزمو پایین کشیده و روش نوشته تعطیل است. به هر طرف که فکر می‌کردم دلم بیشتر آشوب می‌شد. می‌خواستم حواسمو پرت کنم ولی باز سر از اون خونه و طلبکار میلاد در می‌آوردم. صدای شلیک تیر هنوز توی سرم بود.

چشم‌امو بستم. شاید بهتره فراموش کنم. همیشه می‌گن زمان حلال مشکلاته و بیشتر از همه خواب... اما زمان فقط می‌تونه جای دردو کمرنگ‌تر کنه و خواب، یه تصویر جدید شبیه کابوس برات می‌سازه. سرمو آروم توی شیشه کوبیدم، چند بار تکرار کردم، تکرار و اصلا حواسم به وریا نبود که چی داره می‌گه.

یک آن دیدم یه جای تاریکم. یه جایی شبیه یه تونل تاریک، سایه کسی داشت از دور به طرفم می‌اومد. صداش کردم :

- تو کی هستی؟

همون‌طور به طرفم می‌اومد و چیزی نمی‌گفت. تا نزدیک شد و اسلحه‌ی توی دستشو دیدم، با هول و ترس سریع دویدم و اونم دنبالم دوید...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کس دیگه‌ای داشت از دور صدام می‌زد :
- ماهین؟ ماهین؟

اون مرد بهم نزدیک شد. جیغ زدم و سر عتمو بیشتر کردم. بهم رسید و شونه‌امو گرفت که یهو با جیغی از جا پریدم و به اطراف نگاه کردم.

توی ماشینم... ماشین؟ پس اون تونلِ تاریک!!
وریا رو که دیدم نفسم کمی جا اومد. از ماشین پیاده شده بود و در سمتِ منو باز کرده و دستش در نزدیکی بدنم بود.

پس اون منو بیدار کرده.
بطری آب توی دستش بود، آروم گفت:
- یکم آب بزن صورتت.

در رو بیشتر باز کرد. پاهامو بیرون گذاشتم و پنجه‌هامو جلو بردم.

تتم کرخت بود. شبیه یه درختِ سنگین که ریشه‌هاش تا عمق زمین فرو رفتن.

آب ریخت توی پنجه‌های بی‌جونم و یکم پاچیدم به صورتم. دوبار اینکارو انجام دادم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

- خوابِ بد دیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- می‌دونم.
چند برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید.
- تو یه تونل تاریک یکی داشت دنبالم می‌دوید.
پوفی کشید. دستشو روی صورتم حس کردم و در جا پریدم. کلافه نگاهم کرد:
- دارم صورتتو خشک می‌کنم.
دستمال کاغذی توی صورتم کشید تا خیسی صورتم رو خشک کنه.
اخم داشت و صورتش هم خشن و غضبناک بود.
- بیا پایین باید ببرمت معاینه.
- معاینه برای چی؟
تیز زل زد به چشمام:
- مگه نمی‌گی بی‌هوش بودی، از کجا معلوم اون عوضی...
جمله‌شو ادامه نداد و لبشو گزید. تتم فهمیدم منظورش چیه، حتی فکرش هن دیوونه‌م می‌کرد:
- می‌خوای بگی بهم تجاوز کردن؟
زد توی سر خودش و داد زد:
- مگه چند نفر بودن لامصب، چند نفر بودن؟ من که او مدم فقط اون بی‌شرف بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستمو مقابلش گرفتم:

- وایس... داد... داد نزن.

- خب بگو لعنتی، وسط اون خراب شده چیکار می کردی، واسه چی بیهوش شدی، چی کارت کردن؟
با استرس به اطراف نگاه کردم. ببین چطوری داد زده، که یهو همه رگاش زدن بیرون.

- خواهش اونجا بود.

مکث که کردم تا نفسی بگیرم، محکم گفتم:

- خب؟

حالم خوب نبود، اینم که همین الان گیر داده همه چی رو بشنوه.

#پارت_صدوهفتادوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دست به خودم اشاره کردم:
- حال، حال، خوب نیست.
دندون قروچه‌ای کرد و با عصبانیت چنگشو لابه لای
موهایش فرو برد. چند ثانیه یا شایدم چند دقیقه مکث
کرد. به ظاهر خودخوری بود تا مکث. دوباره زل زد
به صورتم:
- بیا به توکِ پا بریم معاینه کن.
- می‌گم خواهرش اونجا بود. بی‌هوش بودم، ولی همه
لباسام تتم بودن، هیچ علامتی نداشتم که نشون بده
اینکارو کردن.
محکم زد توی سر خودش و با خشم ماشین رو دور
زد که بیاد بشینه.
در ماشینم که باز بود، شنیدم چی گفت:
- خاک تو سر من، چند نفر اونجا دورش کردن، منه
احمقم نشستم به گوشیش زنگ می‌زنم.
نشست و در رو محکم به هم کوبید و با غیظ گفت:
- ببند این بی‌صاحب شده رو.
منظورش با در ماشینش بود. صاف نشستم روی
صندلی و درو بستم...

من الان کشش دارم برای اون توضیح بدم چی شده یا
اونجا چه اتفاقی افتاده؟

سرعت گرفت و دوباره راه افتاد ولی اینبار تا رسیدن
به مقصد دیگه حرفی نزد.

توقف که کرد نمی‌دونستم کجاییم. هنگ و گیج فقط به
اطراف نگاه کردم. اما بعد به خاطر آوردم یکبار
او مدم اینجا و اونموقع هم چیزهای خوبی شنیدم.
باز هم در مورد میلاد بود... میلاد.

- گفت فرزام بچه‌ی میلاده.

درو باز کرد تا پیاده بشه که یهو ایستاد و با گیجی
سرشو تگون داد :

- چی؟

- فرزام... پسر میلاد و نیلاست.

- نیلا؟

به حالت تفکر چشمامو باریک کرد:

- همون که قرار بود بیارتش خونه‌اش واسش نقشه
داشت؟

سرمو تگون دادم. اشکام به یکباره فرو ریختن... من
قربانی شدم و باز هم من...

- تو... تو با اینکه می‌دونستی میلاد واست نقشه داره
ولی رفتارت با میلاد خوب بود، چرا؟ چون با من...
با من خوابیدی دیگه برات مهم نبود چیکار کرده.
چونهام که لرزید و اشکام توی نگاهش ریزش کردن،
پوفی کشید و زیر لب گفت:
- ای تو روحِ میلاد.

#پارت_صدوهفتادوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

چشماشو بست و باز کرد و لبش رو محکم فشرد:
- رفتم سراغ مهتاب... حرف نمیزد که... زورش
کردم تا حرف بزنه. همین چند روز پیش فهمیدم میلاد
چی تو سرش داشته... به محض اینکه فهمیدم چه آدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ناتوییه رفتم سراغش، با هم بحثمون شد، بهش گفتم
مهتابو مجبور کردم به نیلا بگه چه کثافتی هستی و
واسش چه نقشه‌ای داشتی، اونم چند روز بعد ول کرد
به بهانه ماموریت رفت یه جایی خودشو گم گور
کرد.

پوزخندی زد:

- در اصل قایم شده.

پس تو مجبورش کردی به نیلا بگه و این آتیش رو
بین همه راه انداختی تا اتابک فکر تلافی کردن روی
منو متینا باشه؟ وای متینا، اگه من نتونم اون پول و پس
بدم این بار میرن سراغ متینا.

- می‌دونستی نیلا خواهر این مردمست؟

یکه خورده چشماشو گشاد کرد:

- واقعا؟

سرمو با بغض تکون دادم و گفتم :

- میلاد دست می‌کنه تو لونه زنبور من باید نیش
بخورم.

چونه‌ام لرزید و اشکم سرایز شد:

- می‌خواست بهم تجاوز کنه.

دندوناشو روی هم سایید و فکشو تکون داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من دوبار غش کردم... از ترس.. از استرس... از
اون لحظه‌ای که ترسناکترین صحنه‌ی عمرمو دیدم.
آب دهانشو قورت داد. حرکتِ سیبکِ گلوش و انقباض
مشت‌هاش و فکش و چونه‌اش، نشون می‌داد چقدر
عصبیه.

- جلوی خودم... داشتم نگاهش می‌کردم، یهو یکی و از
سرویس آورد بیرون...
چشماشو باریک کرد و دست دراز کرد تا دستِ
لرزونمو بگیره جیغ زدم و محکم زدم روی دستش:
- به من دست نزن... توهم یکی مته اونا... دیگه از
کدومتون باید نیش بخورم... قربانی چند نفره دیگه باید
بشم که میلاد از کاراش دست برداره.
هق هق کردم. بی‌توجه به لحن و صدای بلندم، دستمو
گرفت و آروم فشارش داد:
- ماهین.

با گریه هق زدم :
- دارم می‌ترکم... تو که نمی‌دونی اونجا چی کشیدم،
اون دختره مهتاب بود، جلوی خودم، داشتم، داشتم
نگاهش می‌کردم یه تیر زد تو مغزش خونش پاچید...
خونش همه جا پاچید... لباسام...

پایین مانتومو بالا گرفتم. اثری از خون ندیدم... ولی
پایین پاچه‌ی شلوآرم و روی کفشم...
تا دیدمش جیغ زدم، جیغ و با دست‌های لرزونم بهش
اشاره کردم، انگار من اون قتل و انجام دادم:
- ببین، خونش، خونش پاچیده رو لباسام... لباسام
خونی‌ان... اون مُرد ... اون مُرد.
بلند زدم زیر گریه و هق‌هق کردم:
- من دیدمش... داشت... داشت التماس می‌کرد... به...
به پاش افتاد... ولی اون...

کشیدم توی بغلش... اونقدر شوکه بودم و بی‌رمق، که
نفهمیدم چی شد و چیکار کرده، یا اصلاً کیه، پشش
نزدم. فقط خواستم بیرون پیام تا حرفامو ادامه بدم و
بهش بگم با مهتاب چیکار کرده.

#پارت_صدوهِفتادونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی فازی نبودم که بفهمم بغلِ کیه، وقتی سرم روی
شونه‌اش افتاد فهمیدم چقدر بهش نیاز داشتم و می‌تونه
آرام‌بخش باشه... می‌تونم روی شونه‌های پهنش زار
بزنم و عمقِ دردی که اون لحظه داشتم رو بهش
بفهمونم.

نگهم داشت و اجازه داد روی اون شونه‌ها و سینه‌ی
پهنش زار بزنم. بلندتر زدم زیر گریه و جلوی
پیرهنش رو توی پنجه‌هام فشردم:

- میلادو پیدا کن... میلادِ عوضی و پیدا کن... من... تا
یه هفته دیگه باید، باید پولشو پس بدم... ولی گفت اگه
مدارکشو تحویل نده، میره سراغ متینا...

زیر لب با دندون‌های قفل شده روی هم، غرید:
- خدا بکشتت میلاد، خدا لعنتت کنه...

- من خیلی ترسیدم... خیلی ترسیدم.

دستشو نوازشی روی کمرم کشید.

- آروم باش، هیش، با هم حلش می‌کنیم.

پیرهنش رو محکم‌تر چنگ زدم و نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- پولشو پس می‌دی؟ پس می‌دی؟ من از ش می‌ترسم.
- بخاطر تو پس می‌دم... می‌دم... تو فقط آروم باش.
نفس‌هاش کنار گوشم دم و بازدم می‌شدن و گرمی
تتش، از تمام مرزهای تتم عبور کرد.
بوی تتش که نفوذ کرد به ریه‌هام، اون شب و آغوششو
برام تداعی کرد و فهمیدم کیه و کجام و به آغوش کی
پناه آوردم...
وای به تو ماهین، وای به تو که به آغوش متجاوزت
پناه نیاری، وای به تو که راحت لم دادی رو سر و
سینه‌اش و داری بهش می‌گی چقدر به بودنش احتیاج
داری.
برخلاف نفرت، واقعا بهش احتیاج دارم. نه برای
شونه‌اش، برای بدهی که جونِ خودم و خواهرم و
مادرم بهش بنده.
اگه اون نتونه بدهی داداشمو پس بده ما اسیر اون
جانی می‌شیم.
برادرم، برادرِ خونیم که مارو آواره کرد، انداختمون
توی اقیانوسی که طعمه‌ی کوسه بشیم و خودش فرار
کرد، من جز این کی و دارم که به دادم برسه !

با اینکه توی این شرایط تنها کسیه که می‌تونم روش حساب باز کنم، اما نمی‌تونم نفرتمو لاپوشونی کنم. نمی‌تونم فراموش کنم چیکار کرده. خودمو از آغوشش بیرون کشیدم تا دوباره بوشو استشمام نکنم.

ولی بینیم و دم و بازدم و ریه هام پر بودن از بوی تتش که با عطرش مخلوط شده بود.

#پارت_صدوهشتاد

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

منو برد خونه‌اش. نقش و نگارِ خونه‌اش و اون حالِ بدی که قبلا از اینجا رفتم بیرون، برام تکرار شدن. دلم می‌خواست برم از اینجا.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالم رو به راه نبود... طوری بین زمین و هوا
سردرگم مونده بودم، که انگار جسمم اینجاست و
روحم توی اون عمارت.

می خواستم این لباس های خونی رو از تنم در بیارم
ولی اینجا بودن و کنار اون، معذبم می کرد. کاش می
رفتیم خونه ی خاله حوری.
بهش گفتم:

- من... من باید لباسمو در بیارم. کاش منو می بردی
پیش خاله حوری.

گوشه ی لبشو جویید و متفکرانه نگاهم کرد. اونم مثل
من کاملاً گیج و منگ بود.

- می خوای بیرمت اونجا؟

- می خوام حموم کنم.

- خب همینجا حموم کن. من با این حال بیرمت اونجا،
مامان نمی گه کجا بودی که اینجوری شدی؟

حق با اونه، من هر دفعه با یه حال مزخرف برم
خونه اش که اون دلداریم بده؟ الان می گه چه گرفتاری
افتادیم با مصیبت هاش.

سرمو تکون دادم. داشتم بهش می گفتم متقاعد شدم و
نیاز دارم هر چه سریعتر حمام کنم.

اون همون جوری دست به کمر مقابلم ایستاده بود و گنگ و مبهم نگاهم می کرد.
از وقتی همو توی ماشین همو بغل کردیم، یه جوری نگاهم می کنه، یه جوری حرف می زنه و رفتار می کنه، مثل اینا که مواد می زنن و شیش و هشت می زنن، شبیه اونا شده.
اونقدر از اون عمارت و اتابک ترسیده بودم که جایی برای ترس از وریا نداشتم.
منو فرستاد حمام و بهم گفت:
- تا تو حموم می کنی می سپارم به دوستم همین الان با آژانس چند تا لباس واست بفرسته.
خودمو بند کردم به آب و صابون، بدنمو چند بار شستم.
لباسام گوشه‌ی حمام بود، به جز سوتین و لباس زیرم همه رو از تنم درآورده بودم.
ولی هر بار که چشمم به لکه‌ی خون روی شلوارم می افتاد شوکی تمام وجودمو در هم می لرزوند. یادم اومد این خون یه آدمه.
کسی که جلوی خودم مغزشو ترکوندن و خونش فواره زد روی زمین.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با وحشت گوشه‌ی حمام نشستم و در خودم جمع شدم و
زل زدم به اون لکه‌های ریز.
مهتابو گُشت، درست وقتی که من فکر می‌کردم اینا
همش یه بازیه. ولی اونو گُشت... اونا خونِ قربانی
کردنِ یه آدمه روی لباسم...
بلند جیغ زدم و دستامو روی گوشم گذاشتم.
کسی به در زد. من هنوز نگاهم روی اون لکه‌ها بود.
جای جای این حموم می‌تونستم مهتاب و خونی که
ازش روی زمین ریخته بود رو ببینم.
یا اتابک که با اسلحه‌اش مقابلم ایستاده بود. انگار
همینجاست و داره نعره می‌زنه "برو"
کجا برم، کجا برم؟
دویدم به طرف در حموم، دوباره کسی محکم توی در
زد. زهره ترک شدم و پریدم بالا. برگشتم به لباس‌هام
و مهتابی که روی زمین افتاده بود و خونش داشت به
زیر پاهام می‌اومد نگاه کردم.
وحشت زده چشمامو بستم و از ته دل جیغ زدم و سر
خوردم روی زمین اما لحظه‌ای بعد به جای خون و
قرمزی، فقط سیاهی مقابل چشمام بود.

کم و بیش می‌تونستم حس کنم، یکی از روی زمین
بلندم کرده و دور تنم چیزی پیچوند.
تکونم داد:

- ماهین؟ ماهین عزیزم، تو اینجا، پیش من، جیغ
نکش، آرام باش.

چشم‌های سیاهی رفتن. توی صورتم زد:
- ماهین؟

حرکت کرد و نگران و عصبی غریب:
- زنگ می‌زنم دکتر بیاد بالای سرت. باید از همون
اول می‌بردمت بیمارستان.
تنها چیزی که اون لحظه به زبون آوردم این بود:
- دکتر نه، فقط میلادو...

#پارت_صدوهشتادویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیدار که شدم یه لحظه گیج زدم کجام، اتاق رو با
چشمای تار، و ارسی کردم. ذهنم کم کم آپدیت شد و
فهمیدم خونه‌ی وریام و روی تختش دراز کشیدم. از
بوی عطرش و استشمامش متوجه شدم تختِ خودش.
غیر از اینم دکور سفید و مشکی اتاق، یادآوریم کرد
که دکورِ خونه‌ی اون این شکلی بوده.
کسی کنار تختم نشسته بود. بنظر نمی‌اومد دوست
دخترش باشه، شبیه پرستارها بود. پرستار آورده توی
خونه‌اش تا حالِ منو چک کنه؟!
لبخندی زد و از روی صندلی ننویی که روش نشسته
بود و کتاب می‌خوند بلند شد و گفت:
- فکر کنم حالت بهتر شده، بذار وضعیتتو چک کنم
که هر چه زودتر برم به کارام برسم.
سرم رو چک کرد و یه آمپولِ دیگه بهش اضافه
کرد.

یه دختر لاغر اندام بود ولی برخلافِ اندامش، فیسِ
پُری داشت و چهره‌ی زیبایش همراه با یه آرایش لایت
و مخملی زیباتر شده بود.

- تو... تو کی هستی؟

- داری می‌بینی که پرستارم...

پیچِ سرم رو بیشتر باز کرد و ادامه داد:

- وریا بهم زنگ زد سریع اومدم اینجا.

- وریا؟

لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- با هم یه دوستیه کوتاه مدت داشتیم... البته نه اون

مدل دوستی که خیلیا فکر می‌کنن. وریا مربی

خصوصیمه. تو باشگاه با هم آشنا شدیم.

تک سرفه‌ای کردم. مگه میشه مردها مربی

خصوصی زن‌ها باشن؟

لابد اینم دوست دخترشه داره اینجوری حرف می‌زنه

که من نفهمم اون چه جونوری هست.

- تو زنتی؟

سرمو گیج تکون دادم:

- هوم؟

لبخندش هم مثل چهره‌اش شیرین بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- پرسیدم زَنَشی؟

- نه.

خودمو کمی بالا کشیدم و تازه متوجه شدم هیچی تتم نیست، به جز یه حوله که شل و ول دورم پیچیده شده. فقط با حوله توی تختشم؟ کی حوله رو دورم پیچیده؟ یه چیزایی یادم بود، توی حمام بودم و از ترس و وحشت مرتب جیغ می‌زدم، کسی محکم توی در می‌زد تا بیاد داخل، بعد یهو از روی زمین کنده شدم و چیزی تتم رو استتار کرد.

نه... این غیرممکنه، نمی‌تونم فکر کنم برای بار دوم به تن برهنه‌ام دست زده، حتی اگه نیتش کمک بوده باشه. - شما کی اومدین اینجا؟

دست از کارش کشید و لحظه‌ای نگاهم کرد:

- وقتی اومدم غش کرده بودی. فشارت خیلی پایین بود...

حرفشو قطع کردم:

- رو تخت بودم؟

نگاهش جوری بود که انگار داره فکر می‌کنه این سوال برای چیه یا نکنه سرم به جایی خورده و فراموشی موقت گرفتم.

- تو یادت نیست غش کردی؟
- یادمه، فقط می‌خوام بدونم وقتی اومدی من اینجا بودم؟
- سر شو به معنای تایید تکنون داد:
- آره رو تخت بودی. بهت سرم زدم گذاشتم استراحت.....
- پاهامو از تخت پایین گذاشتم و گفتم:
- باشه مرسی.
- عملا داشتم بهش می‌گفتم جواب سوالمو گرفتم و دیگه ادامه نده.
- به سمتم خیز برداشت و سرم رو از بالای سرم گرفت:
- بلند نشو، سرمت...
- من خوبم. درش بیار.
- شکبرانگیز و کنجکاو بهم زل زد و چشماشو تنگ کرد:
- از اینکه پرسیدم زنش ناراحتی، یا چون گفتم مربیه خصوصیمه؟

اون اینجا نبود تا از من بپرسه من کی ام، یا ناراحتیم
برای چیه، من توی شرایطی نبودم که حوصله جواب
دادن به سوال های این پرستار فضول رو داشته باشم.
ساعد دست راستمو مقابلش گرفتم و گفتم:
- سِرمو در بیار، حالم خوبه، می تونی بری.

#پارت_صدوهشتادودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

چند ثانیه نگاهم کرد ولی بعد تسلیم خواستم شد.
کارش رو که به پایان رسوند، لبخند تلخی زد و به
سمت در اتاق رفت:

- امیدوارم زود حالت خوب بشه.

هیچی نگفتم و با نگاهم بدرقه اش کردم، تا در بسته
شد، به سختی از روی تخت پایین رفتم. پاهام بی رمق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بودند و نامتعادل راه می‌رفتم. باید لباسامو پیدا کنم و بپوشمشون.

کنار در، روی میز کوچیک مطالعه چشمم افتاد به چندتا نایلون و پارچه‌هایی که مشخص می‌کرد توشون لباسه، حتما برای من خریده.

مناسب‌ترین لباسی که پیدا کردم تیشرت و شلوار بود. برام سخت بود، ولی توی این موقعیت چاره‌ای دیگه‌ای نداشتم. حوله رو پایین انداختم و بعد از اینکه پوشیدمشون در اتاق رو باز کردم تا برم بیرون، یهو صورت وریا جلوی صورتم قرار گرفت. هینی کشیدم و عقب رفتم.

نگاهش سرتا پام رو کاوید و انگار چشمش برقی از خوشحالی گرفتن.

شاید به خاطر این‌که لباسایی که برام گذاشته بود رو پوشیدم.

- چرا بلند شدی؟ بهتری؟

- نمی‌دونم.

دستامو چلیپا کردم و جلوی سینه‌هام رو پوشش دادم. سینه‌هام کمی بزرگ بودند، خجالت می‌کشیدم که با تیشرت مقابلم ایستادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش روی کبودی ساعد دستم، جای سُرْم کشیده شد.

- چرا پرستار تو رد کردی بره؟ گفت سرمت هنوز تموم نشده بود.

- من... من باید برم خونه... می‌خوام باهات حرف بزنم.

در رو بیشتر هل داد و وارد اتاق شد. روی صندلی میز توالتش نشست و با دستبندی که روی دستش بود ور رفت. این یعنی کاملاً آماده‌ست برای شنیدن حرفام.

نگاهم ناخودآگاه به ساعد دستش خیره موند. پوست برنزه و براقش با عضلات درشتش، هارمونی خیره‌کننده‌ای داشت.

- بشین.

خوبه که زیاد نگاهم نمی‌کنه. همین‌جوری هم میون این لباس‌ها حس معذب بودن دارم و اصلاً راحت نیستم.

دوباره برگشتم و نشستم روی تخت. اما نمی‌تونم به اینکه اون چشم چرونی نکرده و از پشت اندامم رو دید نزده خوشبین باشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محاله نگاه تیزش رو روی بدنم بسته نگه داشته باشه.
به تاج تخت که تکیه دادم لحافو روی پاهام کشیدم.
نگاهش رو حالا واضح و مستقیم روی خودم حس
می‌کردم، در حالی که داشتم با ناخن‌هام بازی می‌کردم.
- دلم می‌خواد یه چیزایی و بندازم گردن سرنوشت،
ولی سرنوشت نیست، بند شدم به جایی که هیچ پیش
زمینه‌ای ازش تو ذهنم نداشتم. اگه بنا به سرنوشت
بود، من سرنوشتمو کنار یکی دیگه می‌خواستم، شایدم
تا الان هر دومون ازدواج کرده بودیم و داشتیم با هم
زندگی می‌کردیم.

- کی؟ منظورت اون جوجه خروسه؟
از گوشه‌ی چشم زل زدم بهش. رگ گردنش یهو
بیرون زده بود.
- آره منظورم همونه که تو مثل یه گردباد یهوایی
اومدی همه‌چی و از سر راهت برداشتی.
- بابت اون یه ذره هم پشیمون نیستم. واسم عددی نبود
چه برسه به مانع. من اونو یه سوسک می‌دیدم، که
دنبال بهونه بودم لهش کنم.

#پارت_صدوهشتادوسه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

دندون قروچه‌ای کرد و پوفی کشید. بعد محکم گفت:
- وقتی داری با من حرف می‌زنی، یه راست برو سر
اصل مطلب، دوس ندارم از سوسک و موش‌های
فاضلابی حرف بزنی. حالو بد می‌کنه.
اون با حرص حرف می‌زد و من یاد اون لحظه افتادم
که توی حموم از شوکِ عصبی رنج می‌کشیدم و اون
وارد حمام شد... باز منو لخت دیده. لخته، لخت که
نبودم، لباس زیر هام رو به تن داشتم، اما در هر
صورت منو دیده و دورم حوله پیچیده...
چطور می‌تونم به آدمی که مثل پيله به دنیام وصل
شده و من همه طوره در انحصارشم، بی‌اعتنایی کنم و
نادیده‌اش بگیرم!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حس می‌کنم به هر دلیلی که هست زنجیر هامون به هم
گره خورده و هر جهتی می‌چرخیم باز دوباره مقابل
هم قرار می‌گیریم.

- اونی که الان اینجا بود، دوست دخترته؟
ابرو هاشو بالا داد و همزمان نیشخندی زد.
متنفرم از اینکه فکر کنه حسودیم شده. نفهمیدم چرا این
سوال رو پرسیدم، ولی یه جورایی هم جوابش برام
مهم بود.

- نه نبود. قرار نیست هر کی تو صورتم خندید،
دوست دخترم باشه.

- فکر نکن اینی که می‌خوام بگم دلیل خاصی داره...
سریع گفت:

- چی، حسادتت؟

- من حسودی نکردم. برامم مهم نیست چند تا
دوست دختر داری یا چیکار می‌کنی!
لبخند ریزی زد و سرش رو ریز و حریص تگون داد.
- آره می‌دونم.

یه جورایی بهم گفت "خر خودتی"
من الان حسودی کردم؟

چه اهمیتی داره اون چه غلطایی کرده، وقتی خودم می‌دونم یه پسرِ باکره نیست و تجربه‌های زیادی داشته؟!

- من دیگه بُریدم.

نامفهوم تک ابرویی بالا انداخت و دست چپش رو پشت صندلی قرار داد و تنه‌اش رو به اون قسمت کج کرد.

- منظورت چیه؟

نگاهمو دوباره به دست‌هام و بازی ناخن‌هام دوختم و گفتم:

- از اینکه هر طرف می‌رم باز مسیرم به تو می‌افته خسته شدم. خودتم می‌دونی این ربطی به سرنوشت نداره، ولی...

شکم درد گرفت. بخاطر ضعف و گرسنگی نبود، وقتی زیاد عصبی می‌شم یا توی شرایط بدی قرار می‌گیرم معده‌ام به تندی واکنش نشون می‌ده.

معده‌امو آروم مالش دادم و بغضم رو پس زدم. می‌خواستم نشون بدم بدونِ اونم می‌تونم به زندگیم ادامه بدم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نشون بدم با نفرت نمی‌تونم زنش باشم و یه عمر
حقارت کنارش رو بپذیرم.

نشون بدم بخاطر تجاوزش، بازم مقاومت کردم و
ایستادم و تونستم به تنهایی از پس خودمو زندگیم بر
بیام بدون اینکه کار بیهوده‌ی اون مانع زندگی کردنم
باشه، اما کارهای میلاد مجبورم کرد اسیر و مدیونش
باشم.

گفتم، از چیزی که مثل شبخ روم سایه انداخته بود:
- درخواستو قبول می‌کنم، می‌خوام باهات ازدواج
کنم.

نگاهش نکردم تا صورت شوکه‌آمیزش رو ببینم. با
مکت کوتاهی ادامه دادم:
- تو هم در عوض به‌قولت وفا کن، بدهیای طلبکارشو
پس بده... جون منو متینا تو خطر. تهدید کرده اگه تا
یه هفته دیگه...

صدای نیشخندش رو که شنیدم، آروم برگشتم به
طرفش.

از روی صندلی بلند شد، ولی نگاهش به دستم بود که
از زیر لحاف داشتم شکم رو ماساژ می‌دادم.
- شکمت درد می‌کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از توجهش صورتم داغ و ملتهب شد و درونم گرم شد.

- معده‌مه. هر وقت ناراحت می‌شم، درد می‌گیره.

#پارت_صدوهشتادوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

- غذا گرفتم، سوپم یه چیزی درست کردم، بیارم بخوری؟

- من باید برگردم.

سعی کرد لبخند بزنه، اما خیلی موفق نبود:

- لباسات هنوز خشک نشده.

- کجان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- گذاشتم تو ماشین شستمشون، یکم نم دارن کنار شومینه‌ن.

لباسای منو شسته؟ لعنتی... اومدی پهن شدی توی خونه‌اش، لباساتو شسته، لخت هم که بغلت کرده آورده روی تختش، پس دیگه چی می‌گی؟ مگه تا الان لمس بودی نفهمیدی کجایی؟
گندش بزندن، انگار مُرده بودم که نفهمیدم کجام و چیکار می‌کنم.

تو کی تا این حد با مسلم راحت بودی که اجازه بدی لباساتو بشوره؟ تنها اونه که تا این حد توی زندگیم پیشرفت داشته و بهم نزدیک شده، از بعدِ این ماجراها و این برخوردهای گاه و بی‌گاهمون، وحشت دارم و دلم نمی‌خواد به تعبیرشون فکر کنم.
اونجوری که داشتم نگاهش می‌کردم فهمید بغض کردم. نوچی زد و گفت:

- امروزو فراموش کن. قول می‌دم درستش کنم.
چونه‌ام لرزید:

- چه جوری؟

دوباره نوچی زد و زیر لب غرغر کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- میلاد، میلاد بی شرف، فقط گِیرت بیارم، بیچارهت می‌کنم.

به رو تختیش چنگ زدم. ابریشمش اونقدر نرم و لطیف بود، انگار از پر قو درست شده. دوباره اون عمارتِ نحس رو به خاطر آوردم و با ترس به وریا نگاه کردم:

- چند ساعته اینجا؟

- چهار، پنج ساعته هست.

- کسی زنگ نزد بهم؟

- نه. چیزی نشنیدم.

یادم اومد توی عمارت، اون عوضی گوشیمو خاموش کرده بود.

- فکر کنم خاموشه.

به سمت بیرون رفت و گفت:

- میرم میارمش.

چند دقیقه بعد برگشت، سینی کوچیکی از خوراکی هم توی دستاش بود.

اونارو روی پاتختی گذاشت و گوشی رو به طرفم گرفت. نگاهم لحظه‌ای روی اندام‌های فوق‌العاده و

سفتش ثابت شد. یه تاپ ورزشی با گرمکن تنش بود،
که اندامش رو جذابتر نشون می‌دادن.

بی هوا پرسیدم:

- تو مربی زن‌ها هم میشی؟

روی ظرف‌هارو برداشت و قاشق چنگال کنارشون
گذاشت:

- به ندرت.

- پس می‌شی.

ظرف غذارو به سمت گرفت و بوی کباب زیر بینیم
پیچید.

- من یه مربیه ورزشم، واسم مهم نیست ظرفم دختره
یا پسر، آموزشمو می‌دم پولمو می‌گیرم.

- به همشونم آوانس می‌دی؟

خندید:

- چه آوانسی؟ اینکه اومده خونهم یه پرستاره، بخاطر
کارش اومده.

از حالت چهرهام خنده‌اش گرفت و اخم ریزی کرد:

- حسودی نکن... آره خیلایشون درصد اینن بم نزدیک
شن، من دلم پیش یکی دیگه‌ست، که متاسفانه ازم

متنفره. یعنی خودم تر ز دما، حق می‌دم اونم متنفر
باشه.

نگاهمو پایین دوختم. واضحه که داره به من اشاره
می‌کنه.

- شاید تو در باطن آدم بدی نباشی، اما کاری که با من
کردی، برام قابل بخشش نیست.

#پارت_صدوهشتادوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

دست دراز کردم به طرفش. فهمید گوشیمو می‌خوام،
اونو توی دستم گذاشت. من هنوز جواب حرفامو
دریافت نکردم. داره عملا می‌زنه کوچه علی‌چپ.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشیمو روشن کردم. چند تا تماس از دست رفته از
متینا داشتم و دوتا از مامان. میلادم که هیچ. انگار
اصلا برادرم و همخونم نیست. یعنی حتی برایش
اهمیتی نداشته توی اون عمارت چه بلایی سر
خواهرش اومده؟

بغضی اندازه هندوانه نشست توی گلوم.
بین جای بابارو کی گرفته. کی شده یاور و پناهمون.
کلا آب از سرچشمه گله. کسی که از اول راهشو کج
رفته، دیگه برایش مهم نیست چی سر راهش قرار
میگیره. دلم برای خودم و متینا میسوزه، مامان که
هیچ، منو متینا افتادیم توی چنگال دشمن.
- بخاطر پولای اون طلبکار زنم نشو.
نگاه خیس از اشکمو بهش دوختم، چنگشو لابه لای
موهای کشید و تلخندی زد:

- من نمیخوام تورو ناراحت و عصبی ببرم تو
زندگیم. من همه تورو میخوام. نه فقط جمستو.
معنای حرفش دمای بدنم رو بالا برد. نگاهش
گستاخو عصیانگر شد و توی قرنیهی چشمام می‌دوید.
میخواست سرم سلطه کنه. روی تمام وجودم.

- هم ذهنتو می‌خوام، هم قلبتو... نمی‌خوام از رو اجبار
انتخابم کنی که نتونی ریختمو ببینی، می‌خوام با هم
عاشقی کنیم ماهین. یه روزی بیاد که همه این روزا
یادمون بره.

اشکِ دیگه‌ای نافرمان از چشمام چکید. نگاهش به
دنبال اشکم پایین رفت تا لحظه‌ای از چونه‌ام پایین
افتاد. دست دراز کرد و با سر انگشتش اشکمو از
روی صورتم پس زد و گفت:

- تو جزیی از منی، حتی اگه زخم نباشی، تورو از
خودم می‌دونم، بخاطر توام که شده بدهیه میلاد و
صاف می‌کنم.

چونه‌امو روی زانوم گذاشتمش و زیر لب گفتم:
- تو خودخواهی.

- آره خودخواهم... مامانم میگه اشتباه یا هر چی بود
زندگی ماهین به تو گره خورده، مرام داشته با پای
کارت و ایستا... منم تا پای جون وایمیستم تا تو منو
بخوای.

سرمو روی زانوم کج کردم و زل زدم بهش. اشک
روی تیغهی بینیم حرکت کرد.

از اینکه قراره منو از دست دشمن میلاد نجات بده
مدیونشم، ولی بابت اون اتفاق...
- بدهیه میلاد خیلی زیاده، تو... تو می‌تونی پولشو پس
بدی؟

چونه‌اشو بالا کشید و گوشه‌ی لبش رو بلاتکلیف
خاروند:

- نمی‌دونم. نگران این قضیه نباش، پولم که کم باشه از
یکی می‌گیرم.
- از کی؟

لبخندی زد و فقط نگاهم کرد. این جونور کجای دنیامه
که تا این حد باهام قاطی شده.

به مامان که زنگ زدم، وریا کنار گوشم آروم گفت :
- بهش بگو می‌مونم پیش خاله‌حوری. می‌برمت اونجا.
امشب نرو خونتون.

از زمزمه‌اش که هیچی نفهمیدم، نفس‌هاش که کنار
گوشم ها می‌شدن، حواسمو پرت کردن.

مامان که گفت الو باهات حرف زدم و بازار رفتن و با
بنفشه بهانه کردم. ولی بعد که قطع کردم تازه فهمیدم
وریا چی گفته بود.

بهونه‌اش خوب بود اگر امشب خونه نمی‌رفتم و
می‌رفتم پیش خاله‌حوری می‌تونستم با حالِ آسوده‌تری
چشمامو ببندم.

نه اینکه بترسم، ولی نیاز داشتم یکی کنارم باشه و تا
لحظه‌ای که چشمامو می‌بندم و می‌خوابم، اون با
حرفاش حواسمو پرت کنه.

به هر فضایی غیر از فضای خونمون نیاز داشتم. یا
اینکه اصلاً برم یه جای دور. کاش می‌شد برای چند
روزی برم مسافرت تا خاطره‌ی شومِ امروزو از سرم
پاک کنم.

یادم افتاد بنیامین همین چند روز پیش در مورد سفر
گفته بود.

امیدوارم به زودی ترتیشو بده، تا از این شهر و
دردسرها‌ی میلاد کمی دور بشم.

*

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_صدوهشتادوشش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

بچه‌ها برنامه مسافرت رو عقب انداختند. قرار شد
وریا توی این چند روز پولِ اون طلبکارِ سمج رو پس
بده. منم چشم انتظار بودم که هر چه زودتر این بلا از
سرمون دفع بشه و دوباره احوالمون به سابق برگرده.
تقریباً پنج روز از اون ماجرای شوم گذشته بود. نه من
از خونه بیرون می‌رفتم، نه متینا.
البته متینا دلایلش با من فرق داشت. ظاهراً
آرایشگاهشون نیاز به بازسازی و تعمیر داشت و گویا
چند روزی تعطیله.
توی این چند روز با هیچ‌کس حرف نزدیم. همش توی
اتاقم بودم و تا حد امکان از اتاق بیرون نمی‌رفتم تا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان به صورتِ نزار و پریشونم روبه رو بشه و از زیرِ زبونم حرف بکشه.

تنها کسی که توی این چند روز تنهام نداشت وریا بود. گاهی در حد یک پیام در روز بهم پیام می‌زد "حالم خوبه" و من یک کلمه می‌نوشتم "خوبم".

خوب بودنی که من می‌گفتم، اصلاً با حالم هم‌خونی نداشت. من یه مرده متحرک بودم که فقط توی تاریکی اتاقم نفس می‌کشیدم.

از میلاد خبری نداشتیم. حتی به تماس‌های مامان جواب نمی‌داد. از یه طرف نگرانی برای میلاد آزارش می‌داد و از طرفی، خونه‌نشینی منو حال خرابم حس ناامنی و استرس بهش وارد می‌کرد.

فقط خدا می‌دونه این چند روزو با چه حالی سپری کردم.

مامان به درِ اتاقم ضربه آرومی زد و گفت:

- ماهین جان می‌تونم پیام داخل؟

خودمو جمع و جور کردم و یکی از کتاب‌های بالای قفسه‌ی کتابخونه‌مو برداشتم و اشکامو سریع پاک کردم.

- بیا مامان.

اومد داخل و مثل همیشه لبخندی به روم زد و کنارم
روی تخت نشست.

- مزاحم مطالعت شدم؟

- نه مامان. راحت باش. همین جوری داشتم خودمو
سرگرم می کردم.

کتاب رو بستم و گذاشتمش کنار و حواسمو دادم به
مامان که از تمام وجناتش غم و نگرانی می بارید.

- اومدم یه چیزی ازت بپرسم.

- خیر باشه.

- خیره... البته اگه خدا به خیر کنه.

نگران و ملتمس توی چشمام زل زد:

- محض رضای خدا برای یه بارم که شده به من بگو،

باهام حرف بزن، تو و برادرت دارید چی و ازم پنهون

می کنید؟ مشکلی پیش اومده؟ کسی دنبالشه؟ کار

خطایی کرده که توام قاطی جریانش شدی؟

- من؟

#پارت_صدوهشتادوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

دستامو گرفت و به حالت عصبی تکونشون داد. می
دونستم کارهای منو میلاد و مخفی کاریامون توان و
صبرشو از بین بردن.
- آره تو و میلاد... اون از چند ماه پیش که نامزدیتو با
مسلم یهو بهم زد گفت باید با وریا ازدواج کنی، دلایشو
که نگفتی، منه احمق فرصت دادم گفتم بالاخره
یکیشون یه روز بهم می گه، یه روزم اومد اینجا
جارو جنجال راه انداخت که حق ندارید از خونه برید
بیرون، حالا هم که غیبتش زده شمارو نشونده اینجا...
جریان چیه؟ چرا هیچکدومتون نمی گید دارید چیکار
می کنید؟
- چی بگم مامان، خونه موندن ما ربطی به اون
نداره... من که گفتم بچه ها امتحان دارن فعلا نمیرم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آموزشگاه تا دوره جدید بگیریم، متینا هم که گفت
آرایشگاشون...

- فکر کردی من خرم اینارو بم می‌گی ماهین؟
لبمو گزیدم و نگاه مستاصلم رو ازش گرفتم:
- بلانسبت... ولی باور کن دلیل دیگه‌ای نداریم مامان.
- میلاد کجاست؟

توی چشماش قاطع لب زدم:

- نمی‌دونم.
- کجا پیداش کنم. تو می‌دونی کجا رفته؟
- نه.

با جوابی که ازم شنید آه کشید و چشماشو هاله‌ای از
اشک پر کرد.

- خدا بگم چیکار تون کنه، نه تو می‌گی نه اون احمق
که معلوم نیست چه گلی تو سر خودش زده.

دستاشو روی زانوهایش زد و از روی تخت بلند شد:

- خدایا این بچه کجاست داره چیکار می‌کنه. چرا
اینقدر دلم شور شو میزنه. خودت پناهش باشه خدا.
دلم نمی‌خواست چیزی بگم تا آشوبش بیشتر بشه.

مامان باید از این جریان‌ها دور بمونه، حداقل اون
درگیر ما و غصه‌هامون نشه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفهمه بخاطر برادرم چه چیزهایی و تجربه کردم و
چی‌ها دیدم...

اون تحملِ این دردورنج رو نداره ولی من شدم مثل یه
ورقِ آلومینیومی که از هر طرف دارم له می‌شم.

تا رفت بیرون گوشیم زنگ خورد. نگاهم روی اسم
وریا ثابت موند. قلبم لرزید و زیر لب بسم‌اللهی گفتم و
جواب دادم:
- بله؟

داشت با کسی حرف می‌زد و پس زمینه‌ی صداش،
صدای یه مردِ دیگه بود:

- بش میگم الان، تو فقط اینارو ببر صرافی چنج کن،
تن‌لشتو از اونجا برداشتی آوردی حاضر نبودی
اینارو چنج کنی تو دستت باشه فقط بلدی از من کش
بری... من از قبر عمه‌م بیارم؟ جمع کن اینارو، هر
روز اینجا خرابه بساط می‌کنه... برو می‌خوام حرف
بزنم، برو دیگه... الو... ماهین؟
- سلام...

یهو توی گوشم داد زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- به اونا دست نزن حیوون، اونارو واسه خودم خریدم... کارد بخوره به شکمت برو خودت بخر کوفت کن... اصلا تو چرا اینجایی؟ من چرا باید هر روز ریختِ تورو تماشا کنم... بزن به چاک تا دهننتو سرویس نکردم.
دوباره گفت:
- الو... می‌گما... شماره‌ی این پفیوزو بده کارش دارم.
- پفیوز کیه؟
خنده‌ی ریزی کرد و گفت:
- همین که پولاشو می‌خواد.
- نمی‌دونم، من ندارمش، باید از میلاد بپرسی.
مکثی کرد و بعد کسی باهاش حرف زد و وریا گفت:
- باشه ولش کن، تو برو منم میام. هر چی تونستی حالا.
دوباره توی گوشم گفت:
- به اون الدنگ زنگ زدم جواب نمیده، زنگ نزده به تو؟
منظورش با میلاد بود.
- نه زنگ نزده.

#پارت_صدوهشتادوهشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

نفسی کشید و با مکت کوتاهی مثل همیشه بهم گفت:
- خودت چطوری؟ خوبی؟
- او هوم.
- این مدت همش خونه موندی آره؟
- مگه جرات دارم از خونه برم بیرون؟
پاهامو جمع کردم جلوی سینه‌ام و گونه‌ی چپمو
چسبوندم به زانو هام و ادامه دادم:
- بقدری وحشت کردم که حتی جرات نمی‌کنم تو خونه
خودمون بی‌دغدغه راه برم.
- می‌دونم. می‌دونم عزیزم... من این مشکل و حل می
کنما. نگران نباش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگران نبودم. نه حالا که اون داره منو از دردسر
میلاذ نجات می‌ده.

آروم گفتم :

- ممنون.

با شیطننت جواب داد:

- جبران می‌کنی عزیزم... تو به وقتش جبران می‌کنی.

- منظورت چیه؟

صدای خندیدنش دلم رو زیرو رو کرد.

ریزتر گفت:

- یه سر به مامانم بزن... دوس داره ببیننت. خودتم از

خونه بری بیرون یکم دلت وا می‌شه.

چیزی نگفتم و اون تماس رو قطع کرد. به من می‌گه

تلافی می‌کنی. دیگه باید چی کار کنم...! پرو.

حرصم گرفت ازش:

- فقط دنبال یه موقعیتی بیای بشینی بالا. درویش و تو

ده راه نمی‌دن، ادعای کدخدایی می‌کنه.

پوزخندی زدم و خواستم گوشی رو بذارم کنار که

نگاهم روی پیام سیمای ثابت موند. سیمای؟ سیمای بعد از

این همه سال به من پیام زده؟ حتما پیامش اون لحظه

اومد که من داشتم با وریا حرف می‌زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع بازش کردم. نوشته بود:
"میلاد چند روز پیش اینجا بود، خودشو بابام با هم
درگیر شدن از خونه مون رفت، الان بهم خبر دادن
تصادف کرده بیمارستانه، ولی به مامانت چیزی نگو"
میلاد، میلاد برادرم تصادف کرده...؟
یهو عین برق سه فاز پریدم... به سیما زنگ زدم
جواب نداد. دلم شور می زد و صورتم به حدی داغ شد
که انگار آتشفشان پشت چهره م فوران کرده. پس بگو
این چند روز جواب تماس هیچکس و نداده تصادف
کرده بود...
سیما جواب نداد. شقیقه هام بنگ بنگ نبض می زدند.

#پارت_صدوهشتادونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با عصبانیت دوباره شماره گرفتم و تا صداشو شنیدم
که گفت :

- جانم؟

تند گفتم :

- وریا...

- جان؟ چی شده.

- میلاد... میلاد تصادف کرده... سیما الان بهم پیام داد.
گفت به کسی چیزی نگم، ولی دلم داره می‌ترکه...
- وایسا، وایسا، میلاد کجاست؟

نفس نفس می‌زدم. قلبم توی سینه‌ام شورش کرده بود و
داشت سینه‌امو مثل یه بمبِ انتحاری منفجر می‌کرد.
- سیما گفت چند روز پیش اونجا بوده، با باباش بحث
کرده گذاشته رفته...

- کی گذاشت رفت؟ سیما یا میلاد؟

- نه میلاد... گفت بهش خبر دادن میلاد تصادف کرده
بیمارستانه...

- وایای... وایای... چه مصیبتی شد.

اشکم ناگافل از چشمام سر ریز شد... ازش کینه دارم،
متنفرم ازش و بخاطر کار هاش نمی‌تونم هیچ‌وقت

بیخشمش، ولی برادرمه، همخونمه و بخاطر عشقی که
بهش دارم قلبم داره شورِ حالشو می‌زنه.
با بغض گفتم :

- می‌خوام برم پیشش. فردا صبح زود می‌رم بلایت
می‌گیرم می‌رم اونجا.

- تو کجا بری؟ قدم ورداری مامانت بو می‌بره راه
می‌فته دنبالتون.

- به مامان نمی‌گم، می‌گم از طرف آموزشگاه می‌خوام
برم مسافرت... یه چیزی می‌گم که شک نکنه.

هق زدم و اشکِ دیگه‌ای از چشمام فرو ریخت:

- ولی باید برم پیشش... بخاطر من اینجوری شده، از
بس لعنتش کردم خدا این بلاهارو سرش آورد. طاقت
ندارم...

- ما که نمی‌دونیم تصادف تا چه حد بهش آسیب

رسونده... شاید یه چیز جزئی‌ه زود رفع بشه... سیما
نگفت حالش چطوره؟

- زنگ زدم جواب نداد.

- شاید رو حساب این چند سال و قهریش، جواب
نداده.

پوفی کشید و بعد کلافه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- شمار هـشو بده من زنگ می زنم پیگیر می شم ببینم
وضعیتش چطوریه.

یک آن یاد حرف میلاد افتادم و شکی که به وریا داشت
و گفته بود اونو سیما با هم در ارتباطن... یهو چیزی
توی تنم طغیان پیا کرد و بی اختیار گفتم:

- شماره سیمارو برای چی بدم به تو؟

- بعید بدونم جواب تورو بده، فقط می خواسته در
جریان باشی، ولی به من...

یک آن مکث کرد و با عصبانیت پرسید:

- منظورت چی بود؟

- تو بگو منظورت چیه؟ شماره ی اونو می خوای
چیکار؟

- ماهین، ماهین، داری حرفای داداش بی غیرتتو بهم
پس می دی... خجالت نمی کشی؟

- چی گفتم مگه، پرسیدم شمار هـشو واسه چی
می خوای؟

- بیخود گفتم... حالا اون یه چیزی می زنه تو هم
می زنه شروور می گه، تو چه مرگته؟ اون ریخته تو
جمع کردی؟ من اگه این کاره بودم مچل تو نمی شدم

که... می رفتم ردِ کارم... علاقم یا ک.م.خله همه‌طور ه
به پاتم بعد تو اینجوری حرف می‌زنی!
با اینکه از حرف زدنش حسابی جا خوردم ولی
صادقانه به زبون آوردم:

- من منظوری نداشتم. ببخشید.

- غلط می‌کنی منظور داشته باشی... گوه خوریای
داداش تو تحویل من نده... من دارم بخاطر تو خودمو به
آب و آتیش می‌زنم که تهش بیای انگِ دیوٹی هم بارم
کنی و برینی بم؟

- بسه دیگه شلو غش نکن... گفتم ببخشید.

نفشش رو با صدا و محکم توی گوشم بیرون داد و
نفش زنان از خشم صدام زد:

- ماهین؟

ته دلم فرو ریخت... آروم گفتم:

- بله؟

- دفعه آخرت باشه این چیزارو گفتی. بخاطر اشتباهم
قرار نیست تو و داداشِت هر چی دلتون خواست بارم
کنین.

گوشی رو قطع کرد... چشمام چهارتا شدن و
یکه خورده به گوشی نگاه کردم.

#پارت_صدونود
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

صبح زود حرکت کردم به طرف ترمینال. مامان که
جلومو گرفت و پرسید :
- چی شد یهویی؟ کجا داری میری؟
در حالی که تند تند کفشامو پا می زدم و عجله داشتم
که به ترمینال برسم، سریع گفتم:
- خانم مهینی زنگ زد گفت یه اردوی تیمی تشکیل
دادیم همه مربی ها هم باید باشن... اجباره دیگه... برم
تا کارمو از دست ندادم.
مامان با دهان باز از تعجب خیرم شد اونقدر تعجب
کرد که حتی نمی تونست فکرشو به زبون بیاره، بنفشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهم زنگ زد، کفشامو که پوشیدم نمودم تا مامان چیز
دیگه‌ای بگه، سریع گفتم :

- من برم مامان، دیرم شده، اگه خدا بخواد چند روز
دیگه می‌بینمت.

در خونه رو که بستم نفسمو بیرون دادم و به تماس
بنفشه جواب دادم:

- جانم بنفشه، بلیت جور شد؟

- کجایی پ دختر، بدو بیا الان ماشین حرکت میکنه
ها.

- دارم میام، دارم میام، دستت درد نکنه، انداختمت تو
زحمت.

- ای بابا این حرفا چیه. زود بیا تا دیرت نشده.

- باشه. لطفو جبران می‌کنم بنفشه.

- کار خاصی نکردم که، داشتم می‌رفتم سر کار
انجامش دادم، خونه ما هم که همین نزدیکیه.

- به هر حال ممنون.

- ایشالا کارت راه بیفته زود برگردی، برگشتی یه سر
بیا پیشم، خیلی وقته ندیدمت.

به تاکسی که به طرفم می‌اومد دست بلند کردم:

- حتما عزیزم باز مرسی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی زود خودمو رسوندم به ترمینال. مشخصاتم رو دادم و بلیتی که بنفشه اونجا برام جا گذاشته بود رو تحویل گرفتم درست به موقع رسیدم چون ماشین در حال بارگیری مسافرها بود و تا چند دقیقه دیگه حرکت می کرد.

اسم منو خوندن، ماهینِ فاخری.
سریع بالا رفتم و روی صندلیم نشستم. کمی بعد که همه مسافرها سوار شدند راننده هم نشست تا ماشین رو به حرکت در بیاره، همه صلوات فرستادن و راننده ماشین رو روشن کرد که یهو کسی جلوی راننده رو گرفت و در رو باز کرد.
نگاهشو بین مسافرها چرخوند و صدا زد:

- خانم ماهینِ فاخری؟

سریع از روی صندلی بلند شدم، چه مشکلی پیش اومده!

- بله؟

- بیاید پایین یکی اومده سفرتونو کنسل کرده.

- سفر منو؟

تقریباً همه مثل خودم تعجب کردند و زل زدن بهم.
نگاهمو به پایین دوختم، چیزی مشخص نبود، به سمت
بیرون رفت و گفت :
- بیایید خانوم.

#پارت_صدونودویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

پشت سرش از ماشین پایین رفتم، چشمم افتاد به وریا
و ماشینش.
با تعجب نگاهش کردم اون اینجا چیکار میکنه؟
با ساک کوچیک میون دستم به طرفش رفتم که مثل
یک خلافکار حرفه‌ای تکیه زده بود به ماشینش و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیگار می کشید و طوری نگاهمون می کرد انگار همه آدمای اینجا برای اون کار می کنند. مغرور پرافاده ای. نزدیکش شدم، مردی که کنار مون بود گفت :
- اینم خانمتون آقا.

چه غلطی کرد!! منو خانم خودش معرفی کرده؟
سرشو با تشکر برای مرد تکون داد:
- ممنون جناب لطف کردید.

مرد که رفت نگاه کینه توز مو دوختم بهش ساکو با
حرش روی زمین گذاشتم:
- این بازیا چیه راه انداختی؟

لاقید شونه ای بالا داد و پوکی به سیگارش زد:
- کجا میخواستی بری؟
- تو که بهتر می دونی.

- بیا سوار شو انتظار که نداری بزارم خودت تنهایی
بری.

- مگه تو می خوای منو برسونی اونجا؟

- پس چی فکر کردی، یه درصد فکر کن بذارم
خودت تنها بری اونجا، از کجا معلوم سیما هم یه
چیزی تو آستین نداشته باشه!
حالا راه به راه می خواد به همه شک کنه.

- من با تو نمیام، خودم میرم.
برگشتم که برم سوار ماشین بشم ولی آه از نهادم بلند
شد. ماشین رفته بود این عوضی با اومدنش مانع رفتنم
شد و جلوی همه طوری رفتار کرد انگار شوهرمه و
من یواشکی می خواستم قالش بذارم و برم.
با عصبانیت برگشتم به طرفش.
- چرا اومدی اینجا؟ نداشتی برم ماشین رفت.
- خر گازم گرفته که اینجام... نباد میومدما چون در
حد جهنم ازت دلخورم. ولی مجبورم.
- کی اجبارت کرده؟ من ازت خواستم بیای؟ تو کلا با
مغزت درگیری یه مشت هیزم سوخته نگه داشتی تو
مغزت، به امید سوختن. ولی خودتم می دونی هیچ
آتیشی از شون بلند نمی شه.
- زغال که میشن ها... زغال که آتیشش بهتره.
من اشاره کردم به افکاری که نسبت به خودم و
خودش داره و امیدواری کاذبش، اونم نه گذاشت و نه
برداشت صاف جوابمو داد.
نفسم رو با خشم بیرون دادم و خواستم در جوابش
چیزی بگم که گفت :

- ببین خواسته یا ناخواسته منو قاطی ماجراتون
کردین... میخوام چشم بندم بگم منو سننه، اصلاً به
درک میلاد تصادف کرده ماهینم میخواد پاشه بره
اونجا، ولی...
نفسی کشید و ته سیگارش رو با نوک انگشتش پرت
کرد روی زمین و ادامه داد:
- دلم نمیاد... مشکلی واست پیش بیاد یعنی واسه من
پیش اومده، حالا اون لجبازی مسخره رو بذار کنار بیا
بشین.

#پارت_صدونودودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سوار ماشینش شدم، اونم کنارم نشست و عینک‌های
آفتابیش رو روی چشماش زد و حرکت کرد.
قراره همسفر هم باشیم، خودمم نمیدونم دارم چیکار
می‌کنم فقط می‌دونم الان تنها کسیه که میتونم روش
حساب باز کنم و به عنوان یک دوست و همدم بهش
اعتماد کنم.

اون نمی‌خواد دوستم باشه میخواد شوهرم باشه، احمق
نیست صبح به این زودی از خواب و کارش بزنه بیاد
منو اسکورت کنه ببره یه شهر دیگه تا ببینه چه بلایی
سر برادرش اومده. اینقدر منو می‌پاد و کمک می‌کنه و
همه جا به پا حاضر میشه و دست به سینه مقابلم
می‌ایسته که ثابت کنه تنها دغدغه‌ی زندگیش منم. منو
دوست داره، حتما داره که اینجوری خودش رو به آب
و آتیش می‌زنه تا خدش‌های به من وارد نشه.
جلوی اون مرده اتابک چطوری ازم دفاع کرد،
هیچوقت یادم نمی‌ره، اون لحظه وریا تنها فرشته‌ی
نجاتم بود و منو از چنگالِ اون آدم بیرون کشید.
شاید کاراش به خاطر عذاب وجدانشه و می‌خواد یه
جورایی اون اتفاقو جبران کنه.

اون شب... اون شب... باید بدونم آدمی که اون شب صد بار کنار گوش من گفت "عجب بدنی داری، بدنت فوق العاده‌ست، چطوری اجازه می‌دی کس دیگه‌ای بهش دست بزنه، این بدن فقط باید مال من باشه" بدون عذاب وجدان ازم لذت برده و از اینکه با من بوده خوشحاله، چهطوری الان عذاب وجدان پیدا کرده؟

اون کبکش خروس می‌خونه از اینکه به جای اون دختر من بودم و هر تعریفی از بدنش کرده، بدن من بوده.

مشت دستام از خشم سفت شدن و بی‌اختیار دندون قروچه‌ای کردم.

چقدر حرفاش ضد و نقیض بودن، از یه طرف داشت از اون دختری که به قول خودش اسباب نقشه بود لذت می‌برد و از طرفی می‌گفت منو به جای اون تصور کرده و از یه طرف می‌خواست بدنش برای همیشه مال خودش باشه.

خدایا درون این جونور چی نهفته‌ست چطور میشه این معادله با هم جفت جور بشه و بفهمم چرا این آدم اون شب توی قالب کس دیگه‌ای فرو رفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مست بود، مگه ندیدی بوی الکش همه فضای
اونجارو پر کرده بود. مست بود که روی جای جای
تتم، اثر لبهاشو باقی گذاشت و اون شور محشرو راه
انداخته بود.

تپش قلبم یهو بالا رفت. نگاهش کردم با ژست جدی به
روبرو زده بود.

برای چی دنبالم میاد، من دوستش ندارم، ازش متنفرم،
ولی واضحه که دارم به این پیگیری هاش و توجه هاش
واکنش نشون میدم. از سنگ که نیستم. منم آدمم، وقتی
میبینم برای کسی اینقدر مهم و باارزشم دلم وا میده.

صد سال سیاه و ا نده با این وا دادناش.

یادم نرفته اون باعث شد منو مسلم و زندگی آرومی که
آرزوشو داشتم فرسخ ها از هم فاصله داشته باشیم.

هر چند مسلم هم آدم نبود، چطوری تونست بعد از سه
سال به راحتی فراموشم کنه. من هنوزم دارم به اون و
کارش فکر میکنم که راحت پسم زد.

با حرص نگاهمو گرفتم و به جاده زل زدم.

یه لحظه گفت :

- چیه یهو ترش کردی؟

#پارت_صدونودوسه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

باورم همیشه تا الان که مثل سنگ فقط به روبرو زل
زده بود به من توجه می کرد به عالم و خودخوری که
در درونم داشتم.
نگاش نکردم:

- هیچی.

- چرا دیگه یه چیزی شده از صبح داشتی منو با نگات
زا براه می کردی حالا روتو کردی اونور لباتم افتادن
پایین.

- گفتم که چیزیم نیست.

- نگام کن تا بفهمم چیزیت هست یا نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با حرص تیز شدم توی نگاهش، ریز به ریز زوایای
صورتش رو با چشمای حریص و تنگش چک کرد و
اخم ریزی کرد:

- چته؟ داری کم میاری!

حرفش کمی گنگ بود:

- واسه چی؟

سرش رو آروم به طرفین تکون داد و لبخند مطمئنی
زد:

- چه می‌دونم مثلاً با خودت و دلت درگیر شدی.

- برای چی درگیر بشم.

با تمسخر به خودشو چیزهایی که گفت ریشخند زد.

- من خیلی احمقم که دوباره برمی‌گردم سرکاسه اول.
دوباره نگاهم رو گرفتم و گفتم:

- من که چیزی از حرفات نفهمیدم. نمی‌خواهم بفهمم.
آروم روی فرمون زد. از گوشه‌ی چشم متوجه بودم
داره نگاهم می‌کنه.

- قاعدتاً باید به خاطر حرفهای دیشبت قهر باشم و

محلت ندارم، ولی بدبختیش اینجاست یه ذره ناراحت
باشی سیستم بهم می‌ریزه.

صاف زل زدم توی چشماش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو.
خندید و زیر لبی زمزمه کرد :
- فعلا که دور من پر شده از طلبکار...تو، میلاد،
طلبکارش، مامانم.
با تعجب میون حرفش پریدم:
- مامانت واسه چی؟
- چه میدونم... شاکیه ازم... می‌گه خیر سرت مردی
داشتی الان ماهین زنت بود یه بچه هم داشتین.
خنده‌ی ریزی کرد و چال کوچیکی روی گونه‌ی چپش
افتاد. نگاهم ثابت موند روی اون چال که مثل ستاره
جلوی چشمم می‌درخشید.
- اینم بگما، همش امیدوار بود خبر حاملگیتو بشنوه..
چیزی رو که شنیدم اونقدر برام عجیب بود که تمام
بدنم در یک صدم ثانیه گُر گرفت. فکر کردم اشتباه
شنیدم یا حرفش منظورت دیگه‌ای داره، ولی وقتی
گفت:
- خبر نداره من اون شب مراقب بودم.
بی‌اراده از خشم و خجالت پرخاش زدم:
- مراقب چی؟ چی داری میگی؟ من اصلا نمیفهمم
چی میگی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو یادت نیست؟

سرم رو گیج تکون دادم، لعنتی بنال ببینم چی می‌خوای بگی، مراقب چی بودی، مامانت چی می‌گه، برای چی باید منتظر شنیدن خبر حاملگیم باشه، نکنه، نکنه این نامرد کار دیگه ای کرده من خبر ندارم؟! تا اون بگه :

- اون شب از کاندوم استفاده کردم.
من سخته زدم و برگشتم. گفتم نکنه کاری کرده و اون حالت تهوع‌ها و شکم دردم علائم چیز دیگه‌ای باشه.
- پس طبق معادلاتمون احتمال بارداری تو به صفر میرسه، روم نمیشه اینو به مامان بگم که، اونم شب و روز دعا میکنه دل دردهای تو و حالت تهوعات مال همین باشه.

#پارت_صدونودوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر‌نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی اگر اینو نمی‌گفت ولی من می‌دونستم اون شب
برنامه چطوری پیش رفته... لمس که نبودم... مثل
اون که مست نبودم... خدا لعنتت کنه که این قدر بی‌پرده
در موردش حرف می‌زنی و منو سنگ روی یخ
می‌کنی.

نگاهش که به صورتم افتاد خندید و گفت:
- احمق بودم نمی‌دونستم تویی، تو که از برگ گل
پاکتری، ولی...

نفسی گرفت و روشو به سمت جاده و اطرافش
دوخت:

- به خیال یکی دیگه محافظت شده عمل کردم.
- خفه شو.

با شور نگاهم کرد. مستقیم توی چشمام و بعد روی لبم
ثابت شد و با پرویی ابرویی بالا داد:

- چیه خب، سوال کردی مامانت واسه چی طلبکاره
منم جواب دادم، چیز بدی گفتم؟

- خواهشاً خفه شو دهن‌تو ببند.

آروم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نمی خواستم ناراحتت کنم.
با عصبانیت زدم روی کتفش و غریدم:
- ولی می دونی ناراحت می کنه. پس دیگه در موردش
حرف نزن.
- اون شب نوتلا خورده بودی؟
مغزم هنگ کرد... اصلا رد دادم... چی گفت یهو؟
- زبونت و لبات خیلی شیرین بودن، دهنتم بوی نوتلا
می داد.
ماتم برد. گوش های لعنتیم چی شنیدن؟ انگار توی
کوره ی آتیشم که به یکباره داغ شدم. تمام ریز به ریز
اون شبو توی ذهنش حک کرده.
نفسش رو به حالت شور و حرص بدنش، محکم توی
صورتم بیرون داد و روی صندلی جابجا شد و گفت:
- ایده ی من نبود که این جوری زنم بشی.
- مامانت انگار خیلی دوست داره یکی رو به زور
وصل کنه به آدمی که در حد مرگ ازش متنفرم.
نیشخندی زد... چرا همش به لب هام نگاه می کنه؟
- من اگه باردارم می شدم سقطش می کردم ولی زنت
نمی شدم.

نفسی کشید و سرش رو هیستریک و عصبی تگون
داد و آروم روی پای خودش زد:
- متاسفانه میدونم... منم تو رو اینجوری نمیخوام
بخاطر چیزای دیگه قبولم کنی...
نگاهم کرد و با شور و طغیان محکم گفت:
- من خودتو میخوام. قرار نیست بایه سنگ زندگی
کنم. یا بگم چون خطا کردم حقمه... تو زمانی مال من
می‌شی که همه چیز متعلق به من باشه... توام بم تعلق
خاطر داشته باشی، نه صرفا بخاطر چیزای دیگه
تحملم کنی.

#پارت_صدونودینج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیگه چیزی نگفتیم اینقدر ازش عصبی بودم که
نمی‌خواستم حتی یک کلمه دیگه حرف بزنم.
چشمامو بستم و به صندلی تکیه دادم و نفهمیدم کی
خوابم برد. توی خواب حس کردم انگار دستی گونه‌مو
لمس کرد و بعد صدای ریزی شنیدم که داشت
می‌گفت:

- میای آتیش می‌ندازی به جون من اذیتم می‌کنی، توقع
داری آروم بگیرم... از دست تو چیکار کنم... نوچ...
بخواب... بخواب.

بوی سیگار که زیر بینیم پیچید چشمامو باز کردم.
وریا تکیه داده بود به در ماشین و یه دستش روی
فرمون بود و جوری حریصانه نگاهم می‌کرد که شبیه
یه گرگ گرسنه به نظر می‌رسید.
سریع خودمو جمع و جور کردم و شالمو جلوی سینه‌ام
نگه داشتم و صاف نشستم.
خجالت کشیدم:

- دیشب از فکر میلاد نتونستم خوابم نمیدونم کی
خوابم برد.

- بخواب، عجله نداریم، بالاخره که می‌رسیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیگارش رو از شیشه پرت کرد بیرون و گفت:
- در ماشین و قفل می کنم می رم یه چیزی بگیرم واسه
صبحانه. تو بخواب تا پیام.
خمیازه کوتاهی کشیدم و گفتم:
- نه دیگه خوابم نمیداد.

- پس بزن بریم یه چیزی بزنیم تو رگ... بوق سگ ما
رو از خونه کشوندی بیرون، نه ناشتایی دادی نه
چیزی، ضعف کردیم بچه... بپر پایین.
به اطراف نگاهی انداختم و متوجه شدم جلوی یه
رستوران میان راهی توقف کرده.
آفتاب گیر ماشین و پایین دادم و صورتتو چک کردم.
روی بینیم به خاطر خوابیدن کمی چرب شده بود.
خودمو مرتب کردم و از ماشین پایین رفتم. اگر به
خاطر گرسنگیم نبود مجبورش می کردم یه سر بریم تا
ساری.

مسیر خیلی طولانی نبود ولی واضح بود وریا داره از
این موقعیت بهترین استفاده رو می بره برای همین
داره لفتش میده تا این سه ساعت رو به ساعت های
طولانی تری بکشونه. منم که کارم پیشش گیره،
مجبورم دندون رو جیگر بذارم و چیزی نگم.

#پارت_صدونودوشش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

صبحانه رو کنار هم خوردیم. هر چقدر بیشتر باهاش
زمان سپری می کردم، با شخصیتِ درونیش آشنا تر
می شدم. وقتی داشت در مورد بچگیش و زندگی که با
مامانش داشت حرف می زد، شبیه ماهین نه، شبیه یه
دوست به حرفاش گوش دادم. در دلدش برام ملموس
بود. وقتی گفت:

- من هیچ وقت خودمو نمی بخشم، توی شرایطی به دنیا
اوادم که مامانم یه زنِ جوون و تنها بود، مانع
سروسامون گرفتنش شدم، تا بچه بودم زندگیشو به پام
ریخت تا بزرگم کنه، بزرگم که شدم دیگه دل و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دماغی و اسش نمونده بود... اگر م بود من نداشتم بری
پی زندگیش.

حرف که می زد غرق می شد توی گذشته ها و
حسرت هاش. می تونستم لایه های روشو بشکافم و به
شخصیتِ اصلیش پی ببرم.

حس کردم درونش یه پسر بچه ی مغرور و خودخواه
وجود داره که برای آدم های خاصِ زندگیش، خودخواه
و سلطه گر و غیرتی می شه. مثل من و خاله حوری که
برای اون یه معنی خاص داریم.
- دوس نداشتی ازدواج کنه؟

طوری سرشو به طرفین تگون داد که شبیه
گناه کارترین آدم روی زمین جلوه می کرد.

- دوس نداشتم ازم دور باشه، چند سال پیش یکی اومد
پیش داییم سر صحبتو وا کرد تا ازش خواستگاری
کنه، یه قشقرقی بپا کردم که اون دیوٲ دُمشو گذاشت
رو کولش رفت... نمی گم آدم بدی بوده، ولی غیرتم
اجازه نمی ده مامانم بره زیر دستِ یه مفت لنگِ چرت
که از فردا و اسش اُرد بیاد و دستور بده.
- چرا شما مردها اینقدر خودخواهین؟
- من خودخواه نیستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- چرا دیگه هستی... همینا که داری در مورد مامانت می‌گی یعنی هستی... یکی زنش بمیره از فردا شوهرش دوره میفته زود بره زن بگیره جاشو پر کنه، اما اگه شوهر یه زن بمیره، همه تیز می‌شن تو زندگیش، که اگه اسم ازدواج آورد بکوبن تو سرش بگن زشته، عیب داره و این حرف‌ها...

- من نگفتم عیبه... فقط می‌خواستم خودم واسش تکیه گاه باشم، دوستش باشم، اصلا یه جوری مچ و رفیق باشیم که فکر نکنه سر خر زندگیش شدم، ولی متاسفانه بودم. بودم که نذاشتم زندگی کنه... الان که خودم افتادم تو فکر تشکیل خانواده و زندگی، دارم می‌فهمم چه حقی و ازش گرفتم.

- من کاری به این حرفا ندارم، ولی شاید خودش این جوری انتخاب کرده.

نوچی زد و آهی کشید. نگاهش ثابت شد به میز پسر و دختر جوونی که بنظر زن و شوهر بودن و دستاشون میون دست هم بود و با شور با هم حرف می‌زدن و حسرت توی نگاه وریا موج زد.

نگاهمو سریع از اون میز گرفتم. الان شک می‌کنن چرا اینجوری نگاهشون می‌کنیم.

برای اینکه حواس و ریاری و پرت کنم بطری آب پر تقالم
رو به سمتش گرفتم و گفتم:

- اینو برام باز می‌کنی؟

با همون حسرت و لبخند سردی نگاهم کرد. بازش
کرد و دوباره به طرفم گرفتش، ولی تا خواستم
بگیرمش، گفت:

- منم فکر می‌کردم مامانم خودش این زندگی و انتخاب
کرده، خودش خواسته من باشم و اون، دایی یه روز
گفت، من مزاحم حوری‌ام، تا بچه بودم دست و پا شو
بستم، بزرگ هم که شدم نداشتم بره پی زندگیش.
- حتتا می‌خواسته با این حرف‌ها اعصاب تو خراب
کنه. خاله حوری به من گفت اصلا تصمیم نداشته
از دواج کنه...

- جواب مثبت داده بود به خواستگارش... حتی صیغه
هم کرده بودن. بدون اینکه به من بگن.

#پارت_صدونودوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

خیره نگاهش کردم. آمیخته با تعجب... نه اینکه بگم کار بدی کرده نه، بهر حال اونم یه انسانه و نیاز به محبت داره، عشق می خواد و خیلی چیزهای دیگه که تا الان بخاطر این پسر بایکوتشون کرده بود. گناهی که نکرده، چطوری یه مرد می تونه بعد از مرگ زنش توی هر سن و سالی دوباره ازدواج کنه یا زن صیغه کنه، اما برای زن هایی مثل خاله حوری عیب و عار محسوب می شه؟ هر چند یادمه خاله حوری به من گفت نمی خواست ازدواج کنه، ولی این اتفاق چند سال پیشه، زمانی که وریا بزرگ بود. نیشخندی زد و دستمو گرفت و بطری رو میون دستم گذاشت ولی دستمو رها نکرد. ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

- بدبختیش اینجا بود، هر چی من اون شب شاخ و شونه کشیدم و عربده زدم، مامان جلو همه رو سیام کرد.

- واقعا زنش بود؟ مگه نمی‌گی اون یارو دُمشو گذاشت رو کولش رفت.

با انگشتاش دستمو نوازش کرد. دستم بی‌اراده مشت شد، اما نتونستم از دستش بیرونش بکشم، نمی‌خواستم خلسه‌اشو خراب کنم و اون ادامه‌ی حرفاشو ناتمام بذاره.

- اینجوری به منم گفت، ولی بعد فهمیدم به خواست دایی با اون یارو صیغه بوده... صیغه ماهین، می‌گیری چی می‌گم؟

پوزخند زد و با غم دوباره نگاهشو به میزِ اون دختر و پسره دوخت.

- منه خر تازه فهمیده بودم، دعوا راه انداختم، تو گتم نمی‌رفت مامان یواشکی همچین کاری کرده باشه، اونم خجالت کشید رفت یارو رو پس زد، ولی چه فایده، اونی که جلو همه سنگ رو یخ شد من بودم نه اون، دایی هم اینو بهونه کرد هر وقت یه چیزی می‌شد

صاف می زد تو سرم می گفت تو سرخری، مزاحمی،
حوری رو بیچاره کردی.

نکنه ماجرای خودکشیش هم به همین ربط داشته
باشه... خاله حوری گفته بود داداشم با حرف هاش خیلی
وریارو اذیت کرده، ولی نگفت دلش از دواج من
بوده.

ادامه داد:

- همون سال ها رفتم خونه خریدم مستقل شدم... حالا
که مامان هیچی نمی گفت، دایی ول کن ما نبود، هر
طرف می رفت نیشش تو زندگیم بود.

دستشو از روی دستم برداشت و آه تلخی کشید و به
یکباره گفت:

- اگه چیزی نمی خوری پاشم حساب کنم.
- باشه.

خواست بره، صداش زدم:

- وریا؟

ایستاد و گفت:

- جان؟

قبل از اینکه منصرف بشم، پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- الان چی؟ بازم همون حس و به مامانت داری؟ اگه
الان بخواد ازدواج کنه تو مشکلی نداری؟
سیبِ گلوش که تکون خورد فهمیدم سوالم بر اش
خوشایند نبوده، خودخواهی به آنی توی نگاه مصممش
رخت بست و گفت:

- من نمی‌تونم این قضیه رو هضم کنم. دست خودم
نیست. اگه می‌داشت بمیرم، شاید الان شرایطش
اینجوری نبود.

پس همینه... بخاطر این موضوع خودکشی کرده.
چشمم که به مشت‌های دستشو افتاد، سریع بلند شدم و
گفتم:

- میرم تا سرویس بهداشتی و میام.
سرشو تکون داد:

- منم میرم مغازه سیگار میخرم بعد میرم پیش ماشین.

#پارت_صدونودوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتم طرف سرویس دستشویی‌ها. سه تا دستشویی بیشتر نبود که کنار هم قرار داشتن. یه خانم و آقا هم اونجا ایستاده بودن. خانمه زودتر از من رفت داخل و چادرش رو داد به شوهرش برایش نگه داره. بقیه دستشویی‌ها هم پر بودن. منتظر موندم تا یکیشون خالی بشه.

توی این فرصت گوشیمو چک کردم، یه پیام از متینا داشتم که نوشته بود:

" کجا رفتی؟ بعید بدونم از طرف آموزشگاه جایی رفته باشی، چیزی شده ماهین؟"

متینا باید بدونه کجام و چه اتفاقی افتاده، ولی مامان نه... برایش سریع تایپ کردم:

" با وریا اومدم مسافرت به مامان نگو کجام... میلاد حالش خوب نیست، اومدیم ببینم چه اتفاقی افتاده."

در حینی که سرم توی گوشی بود، ولی حواسم بود اون مرده آروم بهم نزدیک شد و گفت:
- شما اهل تهرانیید درسته؟

- بله... چطور مگه؟
- دارید میرید مسافرت؟
- نمی‌فهمم سوالاتتون برای چیه.
یه اشاره‌ای به داخل سرویس زد و با احتیاط و علامت سکوت، بهم فهموند آروم‌تر حرف بزنم.
دل‌م هری ریخت و حس ناامنی درونمو به تشویش انداخت.
تا بهم نزدیک‌تر شد و گفت:
- من دیدمت، با یه آقای تو رستوران بودی، فکر کنم دوست پسرته.
با حالت تدافعی بهش توپیدم:
- به تو چه ربطی داره، مگه وکیلِ وصیِ مردمی...
- نه نه... کاری ندارم، فقط حس کردم مزاحمته،
بذارید یه لحظه...
کارتی از جیبش بیرون کشید و اونو به طرفم گرفت،
در حالی‌که یه چشمش به درِ سرویس بود:
- من توی شرکتِ ساختمان‌سازی کار می‌کنم... دارم
خانمو می‌رم خونه پدر زنم اراک... شمارم اینجا
هست، اگه کاری داشتی یا کمکی چیزی خواستی...

- خاک تو سرت، زنت اینجاست داری به من شماره میدی.

- خانم... گفتم کمک...

- برو گمشو مرتیکه‌ی هیز.

سریع از اونجا دور شدم. ضربان قلبم بالا رفته بود. از پله‌ها که بالا رفتم، برخورد کردم به سینه‌ی وریا و نفسمو با هینی بیرون دادم. دستمو گرفت و با تعجب گفت:

- چی شده؟ چرا ترسیدی؟

#پارت_صدونودونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه جوری در انحصار خودش گرفته بودم که انگار
توی بغلشم، تنها یه دستش روی بازوم بود ولی اونقدر
به تنش نزدیک بودم که می‌تونستم نفس‌هاشو روی
پوستم حس کنم. به من زخم زده، زخمیم کرده، تنمو
دریده، ولی بهم حس امنیت می‌ده، حس می‌کنم از تمام
آدم‌های اینجا، حتی از برادرم و مسلمی که ادعا
می‌کرد عاشقمه، برام امن‌تره.
قدمی عقب رفتم. داشت با چشمای ریز و تنگ شده
نگاهم می‌کرد.

اشاره کردم به پایین پله‌ها:

- یه آقایی اونجا بود، داشت با حرفاش اذیتم می‌کرد.
- کی؟ کجا بود؟

با هم رفتیم پایین، دیدم مرده با زنش از در پشتی رفته
بودن. وریا بیخیال نشد، رفت اونجا یه دور زد، منم به
دنبالش کشید و هر کی و می‌دید می‌گفت این بود، این،
این، این...

اونم که انگار آب شده بود رفته بود زیر زمین.
عاصی شده گفتم:

- ولش کن، هر خری بود رفت دیگه، خودش ترسید
در رفت...

- گوه خورد، مرتیکه‌ی هولِ خروس. سریعتر
میومدی بالا می‌گفتی بم پیام جرش بدم.
چشم‌غره‌ای رفتم بهش و دوباره با هم رفتیم پایین.

رسیدیم بیمارستان. علی رِغِ نگرانی شدید اما هنوز
آماده نبودم تا با میلاد رو به رو بشم. دل چرکینیم
جلوی تمام احساساتمو گرفته بود، ولی نه در حدی که
نخوام از حالش جو یا بشم.
وریا اجازه نداد برم پیش دکتر، از جلوی پذیرش دورم
کرد و توی صورتم شمرده شمرده گفت:
- ببین منم مته تو نمی‌دونم چه بلایی سر میلاد اومده و
مشکلش چیه، ولی از همین الان دارم بهت می‌گم، هر
اتفاقی بیفته من کنارتم ماهین... کنار تو و خونوادت.
همیشه رو من حساب کن باشه؟
لحنش و مصمم بودنِ گفتارش، باعث شد دلم در هم
فرو بریزه. انگار یه پیش مقدمه بود برای اینکه بهم
بگن حالِ میلاد خوب نیست. با دو به طرفِ اتاقش
دویدم تا ببینمش. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. وقتی
از پشت شیشه‌ی اتاقش دیدمش که مثل یه جسمِ سنگین
و زنگزده روی تخت افتاده بود و دستگاه‌های تنفسی

بهش وصل بودن قلبم ریش ریش شد و اشکام فرو ریختن.

نمی‌دونم حالش چطور بود. حتی نمی‌دونم شدت تصادف چقدر بوده و کدوم ناحیه‌اش صدمه دیده، تنها باند بسته به سرش رو می‌دیدم و چشمایی که گویا سال‌هاست بسته بودند.

سیما هم اونجا بود، اومدم از اون بپرسم که درست تحویل نگرفت. با یه سلام خشک و سرسری بهم فهموند علاقه‌ای به هم صحبتی باهام نداره. یه جوری رفتار می‌کرد انگار من باعث و بانی طلاق و جدایشون بودم.

ولی وریارو کنار کشید و یک ساعت باهاش پیچید کرد. بعد که حرفاشون تموم شد، هر دو از روی نیمکتی که با فاصله از من نشسته بودن، بلند شدن و به طرفم اومدن.

بلند شدم و رو به سیما گفتم :

- مشکل چیه سیما؟ چرا نداشتن میلادو ببینم؟
شونه‌ای بالا داد و گفت:

- نمی‌دونم. اگه می‌خوای با دکترش حرف بزنی. من باید برم... ببخشید که نمی‌تونم دعوتتون کنم بریم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خونه. می‌دونید که از سرِ جریانِ طلاق، بابام یه
خورده بدخلق شده... ولی کلیدِ باغِ بابارو دادم به وریا،
می‌تونید برید اونجا استراحت کنید.
وریا: تو برو سیما، مرسی که تا الان منتظر مون
بودی.

#پارت_دویست

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

سیما بره؟ یعنی واقعا می‌خواد بره؟ بغض دوباره بیخ
گلو من نشست. سه ساله میلاد ولش کرده به امانِ خدا، نه
طلاقش می‌ده، نه راحتش می‌ذاره، چرا نره؟ همین که
تا الان مرام گذاشته و مونده اینجا، از لطف و محبتشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رو به من لبخند سردی زد و گفت:
- خودت می‌دونی منو میلاد فقط به ظاهر با هم نسبت داریم، ولی مدت‌هاست از هم جدا شدیم.
سرمو با گریه تکون دادم، در حالی که چونه‌ام داشت با تمام قدرت می‌لرزید.
- ولی به جون بابام هیچوقت دلم نمی‌خواست اتفاق بدی براش بیفته. بهر حال متاسفم.
- برای چی متاسفی؟ برا چی سیما؟ مگه میلاد چشه؟
چرا داری ته دلمو خالی می‌کنی!
نگاهش روی اشکم ثابت شد و به وریا نگاه کرد و گفت:
- تو بهش می‌گی؟
وریا که سر تکون دادم، تهموندهمو به باد داد. با گریه صدامو کمی بالاتر بردم:
- چرا همچین می‌کنید، تو پاس می‌دی به اون، اونم که هیچ... می‌گم میلاد چشه؟
گوشی سیما زنگ خورد. نگاهش کرد و رو به هر دو مون گفت:
- من برم، بابا بیرون منتظرمه. منتظر بودم شما بیاید که بعد برم.

دسته‌ی کیفشو روی شونه‌اش گذاشت و خداحافظی
کرد و رفت. تا وارد آسانسور شد برگشتم به طرف
وریا و با گریه گفتم :
- چی شده؟ لا اقل تو بگو دلم داره مثل سیرو سرکه
می‌جوشه.

چنگشو توی موهایش فرو برد و قدمی به طرفم
برداشت:

- فعلا بشین می‌گم برات، بذار برم یه چیزی بیارم
فشارت نیفته.

جست زدم به طرفش و بی‌اراده مچ دستشو گرفتم و با
تضرع و نگرانی توی چشماش لب زدم :
- اول بگو، بگو میلاد چش شده. من دیگه بی حس
شدم، دیگه سر شدم، بخدا این مدت از بس اتفاقای
عجیب غریب و ترسناک واسم افتاده دیگه حتی شوکه
هم نمی‌شم، فقط بگو.

- دِ آخه واسه همینم می‌گم برم یه چیزی بیارم فشارت
نیفته، تو همین الانشم رنگت زرده، پریشونی، خودتو
که ندیدی ببینی چه ریختی شدی.
با مشت محکم زدم روی سینه‌ش و با بغض و گریه
گفتم:

- داداش تو که نخوابیده رو تخت بفهمی چه حالی دارم... منو نییچون، بگو... بگو چشمه.
- می رم پیش دکترش مطمئن که شدم به توام می گم.
- سیما که بهت گفت، اون تو جریان بوده، دکتر حتما به اون گفته.
هوفی کشید و کلافه و پریشون نگاهم کرد. تسلیم و اکنشم شد و بالاخره گفت :
- گفت ضربه مغزی شده، رفته تو کما.

#پارت_دویستویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

شوکه نشدم، حیرت زده نشدم، فقط دردم گرفت...
انگار یه سوزن عمیق فرو رفته بود توی قلبم و جاش تیر می کشید. گریه کردم. برای عشقی که با وجود همه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این اتفاقات بهش داشتم و هنوزم مثل روزهایی بودم
که اگه خار توی پاش می‌رفت پرپر می‌شدم و قلبم درد
می‌گرفت.

نمیدونم وریا کجا رفت. چهل دقیقه‌ای می‌شد که تنهام
گذاشته بود و من با نگاه از پشت شیشه‌ی اتاق، میلادو
نگاه می‌کردم و زار می‌زدم.

اگه مامان اینجا بود، این بیمارستان رو پر از صدای
ضجه و گریه‌هاش می‌کرد.

هق‌هق کل اون فشار و پر کرده بود و نفهمیدم کی
کنارم نشست. دستش دور شونه‌ام حلقه شد و آروم
گفت:

- بهت گفتم هر اتفاقی بیفته من کنارتم.

با گریه نگاهش کردم و گفتم:

- تو می‌دونستی؟

گوشه‌ی لبشو به دندون گرفت و توی چشمم از راست
به چپ نگاه کرد. یه جوری داشت جوانب و می‌سنجید
تا بفهمه عکس‌العمل من بعد از اینکه جوابشو می‌گه
چی‌ه:

- دیشب از بیمارستان پرسیدم...

- می‌دونستی اینجا هست؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تحقیق کردم فهمیدم تو این بیمارستان بستری شده.
زنگ زدم پرسیدم.
لب هام و چونه ام از بغض لرزش گرفتن. بغضم
دوباره داشت می ترکید.
- دیشب فهمیدی به من نگفتی؟
- لازم بود بیایم اینجا مطمئن بشیم. نمی خواستم
بیخودی دلتو بلرزونم.
- دلم داره تیکه تیکه می شه... دارم می ترکم... حالمو
نمی بینی... فکر کردی اگه نگی چیزی عوض می شه.
پوف غمگینشو توی صورتم بیرون داد و گفت:
- فهمیدنش الان یا قبل، چیزی از این وضع کم
نمی کرد ماهین. وضعیت میلاد خیلی خوب نیست.
بغضم ترکید. انگار منتظر همین یه کلمه بودم. دستمو
جلوی لب هام گرفتم و هق زدم :
- مامانم، مامانم اگه بفهمه سخته می کنه... چرا
این طوری شد... چرا؟ با خودش چیکار کرد...
زدم زیر گریه... میون گریه هام قلبم همش تیر
می کشید. یه جایی خوندم نوشته بود، یه افسانه هست
که می گن وقتی قلبت تیر می کشه یعنی عزیزت تو
خطره. من به افسانه ها باور نداشتم، ولی الان باور

دارم. قلبم برای عزیزی تیر می‌کشید که می‌گفتن
وضعیتش خوب نیست.

وریا توی اون حال، کشیدم به طرف خودش. اینبار
حواسم بود که سرم افتاد روی سینه‌اش. پشش زدم و
خواستم عقب بکشم که محکم‌تر نگهم داشت. رایحه‌ی
بوی تتش با عطرش به آنی نفوذ کرد توی بینیم. ولی
توی حالی نبودم که بتونم خودمو عقب بکشم و نشون
بدم دلم نمی‌خواد اینجایی باشم که قرارم داده.
نمی‌خوام بگم بهش حس دارم، به این سینه که یکبار
توش ضجه زدم و به نیستی رفتم و دوبار دیگه شد
تسکینِ دردم و آرومم کرد... ولی میفهمم که علی‌رغم
تصوری که ازش توی ذهنم ساختم و اون حالِ انزجار
رو برام تداعی می‌کنه، مکانیه که می‌تونم برای
تسکینم، بارِ خستگی‌مو روش جا بذارم و بهش تکیه
کنم. مثل درختی که هر چقدر بی‌ثمر باشه، بازم
سایه‌بون و تکیه‌گاه خوبی داره.
آروم‌تر که شدم قصد کردم عقب برم. روی سرمو
بوسید و گفت:

- رفتم با دکترش حرف زدم، می‌گه فعلا وضعیتش
همینه، اینجا موندن ما هم فایده‌ای نداره، نمی‌ذارن
کسی مراقبش باشه، باید بریم...
- کجا... کجا بریم؟ باید به مامانم اینا خبر بدم. من از
اینجا جم نمی‌خورم.
- فعلا نگو ماهین... بذار یه چند روزی بگذره، ببینیم
وضعیتش تغییر می‌کنه یا نه، الان بگی اونارم زابراه
می‌کنی پا میشن میان، اینجارو می‌کنن شب احیاء...
پاشو، پاشو نمی‌ذارن بمونیم بیمارستان.
بلند شد و دستمو کشید. پشش زدم و گفتم:
- نه... من نمیام، می‌خوام بمونم همینجا، اومدم مراقب
میلاد باشم.
- نمی‌ذارن بمونیم... دکتر می‌گه باید بریم... اگه خبری
بشه خودشون زنگ میزنن.
- کجا برم، می‌خوام بمونم پیش داداشم، اگه نصف
شب به هوش بیاد کسی بالا سرش نباشه نفهم...
- می‌گم نمی‌ذارن بمونیم... من الان پیش دکترش بود
گفت به محض اینکه وضعیتش تغییری کنه بمون
می‌زنن.

#پارت_دویستودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_roman برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

تا وقتی از زبونِ دکتر نشنیدم، حرف‌هاشو باور نکردم. دکتر اجازه نداد بیمارستان بمونیم. مدارکِ میلاد هم قبلاً به بیمارستان تحویل داده شده بودند. هر جا می‌رفت همیشه مدارکش همراهش بود و حدس می‌زدم پرونده‌سازی اینجا توسط سیما صورت گرفته. این‌جور که دکتر گفت تصادف توی نیمه‌شب اتفاق افتاده، در حالی‌که میلا مست و لوده بود. بایه ماشین سنگین تصادف کرده و گویا راننده‌ی اون ماشین فرار کرده بود. قلبم آتیش گرفت و برام درد داشت تمام در دسر هامون گردنِ کسی بیفته که بخشی از سیاه بودنِ زندگیم، مربوط به خودش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچ راهی نداشتم جز اینکه دنبالش کشیده بشم. یک درصد هم فکر نمی‌کردم دکتر به اصطلاح مارو راهی کنه بریم خونه تا در صورت مشاهده‌ی تغییر وضعیت میلاد بهمون زنگ بزنن.

ببین کارِ خدارو... یهویی چه بلایی سرش اومد که حالا باید دست به دعا بشیم تا خدا از این وضعیت نجاتش بده.

توی ماشین وریا باز زدم زیر گریه و آروم و بی‌صدا برای خودم گریه می‌کردم. نمی‌دونم کجا داشت می‌رفت، فقط یادمه سیما گفته بود که کلید باغ باباشو داده بهش، حدس می‌زدم داریم می‌ریم اونجا ولی هیچ ذهنیتی از اینکه قراره هر دو اونجا باشیم و بینمون اوضاع چطوری سپری می‌شه، چیزی توی ذهنم نداشتم، اما حدس می‌زدم، منو می‌ذاره اونجا و خودش میره هتل یا مسافر خونه.

کسی بهش زنگ زد. نیم‌نگاهی بهش انداختم که در سکوت گوشی رو به گوشش چسبوند و مشغول صحبت شد. از کلمات خفیف و کوتاهی که به زبون می‌آورد نفهمیدم مکالمه‌شون در مورد چیه. بیشتر از

اینکه به مکالمه‌شون دقت کنم به چهره‌اش دقت داشتم
و اخم‌هایی که هر لحظه بیشتر میون هم فرو می‌رفتن:
- تو مطمئنی؟ اصلاً رفتی اونجا ببینی حرف حسابش
چیه؟

لب‌هاشو به حالت تفکر جلو داد و برای چند ثانیه توی
اعماق خیالش غرق شد. بیشتر از اینکه اون حرف
بزنه، فرد پشت خط حرف می‌زد و وریا به خوبی و با
دقت بهش گوش می‌داد. بعد خیلی سنگین و به حالت
خسته نفسش رو بیرون داد:
- خيله خب. میام ببینم چه مرگشه... فعلاً که نه...
خبری بشه به توام می‌گم...

بعد از اینکه تماسش رو قطع کرد، مسیر باقیمونده رو
در سکوت سپری کرد و حتی به من که کنارش بودم
توجهی نداشت. نمی‌دونم اونی که پشت خط بود چی
بهش گفته بود که آشفته‌اش کرد.
- مشکلی پیش اومده؟
نگاهم نکرد، فقط زاویه‌ی گردنش رو کمی کج کرد.
- نه... چیزی نیست.
- مطمئنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی برگشت به طرفم. حس کردم یوم عصبیه و سعی
داره خودشو کنترل کنه تا من از احوالش سر در
نیارم.

او هومی گفت و دوباره نگاهشو گرفت و دیگه
مکالمه‌ای بینمون صورت نگرفت.
چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.
ماشین که جایی توقف کرد، لای چشمامو باز کردم و
به در سیاه رنگِ بزرگی که پیش روم بود، زل زدم.
وریا دسته کلید رو از روی کنسول کنارش برداشت و
سریع پیاده شد.

#پارت_دویستوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تماسِ مامان قدرت تصمیم گیری و آنالیز اونجارو ازم گرفت. حالا با این صدای تو دماغی که ماحصل گریه‌هام و ضجه‌هامه، چطوری با مامان حرف بزنم؟!

وریا نشست کنارم و نگاهشو به صفحه گوشیم میون دستم دوخت. اسم مامان رو که دید تردیدم رو برای جواب دادن فهمید:

- بگو دیشب پتو آروت کنار رفته سرما خوردی.
- صبح باهاش حرف زدم، دیشب هم که گریه کرده بودم، یکم صدام اینجوری بود.
- خب پس جواب بده از نگرانی درش بیار.
ماشین رو وارد باغ کرد و در همون حین من جواب دادم.

- جانم مامان؟
- سلام دخترم خوبی؟
- خوبم شکر... شما چطورین.
- خوبیم قربونت برم. همش فکرم پیش تو بود... این چه سفر یهویی بود برات پیش اومد...
وریا آروم پیاده شد و بهم این حس و داد تا با آرامش بیشتری به صحبت‌هام ادامه بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کاره دیگه... چیکار می‌شه کرد.

- کجایی الان؟

- اومدیم یکی از روستاهای اطراف تهران. الان اومدیم افجه، شاید فردا هم بریم یه روستای دیگه... مهینی میگه باید یه گزارش از وضعیت اینجا تهیه کنیم که با مدرس‌ها صحبت بشه در صورت تمایل اگه دوست دارن بیان برای تدریس.

دروغی که میگفتم دروغ دروغ هم نبود. این جز برنامه‌های مهینی بود ولی نه اینکه مارو هم همراه خودش ببره. من اینجوری برای مامان تلاقیش کردم که هم فاله و هم تماشا.

- الان اونجایی؟

درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.
- آره... رسیدیم. اومدیم یه باغ اجاره گرفتیم که این مدت اینجا باشیم.

- خب بسلامتی مادر... مراقب خودت باش دخترم... دلم هزار راه رفت صبح که اونجوری رفتی بیرون. گفتم نکنه خدایی نکرده اتفاقی افتاده نمی‌خوای به من بگی.

نگاهم به وریا بود که در باغ رو بست و داشت
برمیگشت به طرفم. اما چشماش از همون فاصله منو
ظاهر مو اسکن می کردند. پس چرا نمیره؟ چرا
ماشین و آورده توی باغ؟

- مامان جان اگه اتفاقی بیفته یعنی به شما نمیگم..
خیالت راحت قربونت برم. اومدیم یه سفر کوچیک،
زود برمیگردیم.

- صدات چرا گرفته، مگه سرما خوردی؟
- نه... ولی دیشب انگار پتوم کنار رفته، از صبح
صدام تو دماغی شده.

- خيله خب خودتو گرم بگیر. مراقب خودت باش. یکم
غذای گرم بخور سرما نخوری دخترم. میگم راستی
میلا به تو زنگ نزد؟

آب دهانم رو قورت دادم و با نگاه وریا رو دنبال کردم
که داشت ساکهای هر دو مونو از توی ماشین بیرون
می کشید. دلم یهو فرو ریخت... انگار قرار نیست اتهام
بذاره و بره! پس کجا میخواد بمونه سر قبر من؟

- نه زنگ نزد به شما چی زنگ زده؟
صدام به طور محسوسی لرزش گرفته بود.

#پارت_دویست و چهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این زمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نمی توانستم اینو بپذیرم باهاش زیر یه سقف تنها باشم و
شب رو کنارش بگذروم.
- نه والا ... دلم پوسید... نمی دونم کجا بگردم دنبالش...
دارم دق می کنم مادر.
با اینکه بغض چسبیده بود تو گلوم و از وضعیت میلاد
افسرده و متاثر بودم، اما برای آرامش مامان گفتم:
- طوریش همیشه مامان. میلادو نمیشناسی... یه بار یه
ماه غیش زد، بعد یه ماه اومد، هیچیش نبود، فقط
مارو دق داد و برگشت... الانم همونه، خیالت راحت
چند روز دیگه یهو میبینی سروکله اش پیدا می شه،
حالم خیلی خوبه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آهی کشید و با بغض مشهودی که صدایش رو لرزوند
لب زد:

- خدا کنه ماهین، خیلی نگران بچه‌مم... خدا حفظش
کنه برام... هر جا هست خودش مراقبش باشه.
از درون آه کشیدم. من مادر نیستم و نمی‌تونم حس و
حالِ یه مادر رو درک کنم ولی می‌دونم اگر خدایی
نکرده برای میلاد اتفاقی بیفته، مامان بیشتر از
هممون می‌شکنه و داغون میشه.

گوشی رو که از کنار گوشم پایین آوردم، دنبال وریا
حرکت کردم که داشت ساک‌هارو با خودش حمل
می‌کرد بره داخل.
- تو کجا؟

یه لحظه ایستاد و شاکی برگشت به طرفم.
- یعنی چی؟

- حرفم واضح بود، تو کجا داری میری ساکت
برداشتی آوردی؟

- دارم می‌رم داخل دیگه.
- تو هم می‌مونی اینجا؟

- نه میرم یه گوری پیدا کنم بخوابم توش از دست خل
بازیای تو راحت شم. کجا برم پس؟
بی توجه بهم پا تند کرد و رفت داخل.
پشت سرش سریع رفتم و گفتم:

- ساک منو بده من می رم.

- کجا می ری بعد؟

- بقول تو یه جهنمی می رم.
برگشت و از روی شونه اش نگاهم کرد و نیشخندی
زد.

ساک هارو که زمین گذاشت، نگاهشو به اطراف
چرخوند و وسایل اونجا رو رصد کرد. چرخش توی
خونه زد، بدون اینکه به حرص و عصبانیت من توجه
کنه:

- بیا بشین. اونجا و اینستا.

- ساک منو بده برم، اینجا برای یکیمون می مونه، اگه
قراره تو بمونی من میرم.

از اون فاصله تیز و دقیق نگاهم کرد. با لبخند
شیطونی که روی لبش نشسته بود. نه به اون لحظه ای
که توی ماشین کز کرده بود و یه کلمه حرف نمی زد،
نه به این نگاهش، که دلم رو می لرزونه.

- چرا نمیای؟ می ترسی بت دست بزنم؟
لبم رو گزیدم. کتِ اسپورتش رو از تتش در آورد و
روی کاناپه انداخت و نگاهم به دستبندها و
انگشتر هاش ثابت شد.

#پارت_دویستوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

چرخ دیگه ای توی خونه زد و در حالی که درِ اتاقی
رو باز می کرد تا درو نشو نگاه کنه، با شیطننت گفت :
- نترس، ایندفعه تا خودت نخوای و اصرارم نکنی،
دیگه بت دست نمی زنم. خدارو چه دیدی، شاید اصلا
تو همین خونه باغ ازم خواستی.
نگاهم کرد و لبخندی از همون شیطننت زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- لجبازی رو بذار کنار بیا یکم استراحت کن.
لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و چشمامو از
حرص و خشم بستم:
- این حرفا برام جالب نیستن... نگو.
- واسه من جالبین چون تنها در این صورت می‌تونم
بهت بفهمونم تو هم مته من از اون شب لذت بردی،
حتی اگه اسمش تجاوز بود!
چشمامو یکه‌خورده باز کردم. شعله‌های آتیش رو از
توی نگاه خشم‌گینم دید. پاهام داشتن از ادای این
جملاتش سست می‌شدن. بازی بدی راه انداخته بود و
نفرت رو دوباره جمع کرد توی وجودم:
- فکر می‌کنی لذت بردم؟
- نمی‌گم نه، چون اولین بار من نبود.
- خب پس اگه این قدر تجربه‌ت زیاده چطور نفهمیدی
اون خونِ بکارتمه؟
آب دهانش رو با صدا قورت داد و سیبِ گلوش تکون
خورد. نگاهش جا خورد و ابروهاشو با تعجب و
مضطرب بالا داد:
- واقعا؟

دستم رو به جایی بند کردم تا پاهای لرزونم قدرت از
کف ندن. به اونجا تکیه زدم تا تعادلمو حفظ کنم:
- من اصلا لذت نبردم. اون شبم همینو گفتمی.
- پس چرا من احمق فکر می‌کردم خوشم می‌داد، فکر
کردم توام...

حرفاش توانمو ازم گرفت. چشماشو از شرمساری
بست و چنگشو توی صورتش کشید. خوبه لااقل این
حس بهش دست داد. اگه اینجوری نبود متوجه می‌شدم
اون یه هرزه‌ی کثیفه.
ولی اون با فکر اینکه منم از اونشب لذت بردم تراحتم
به اونشب اشاره می‌کرد، بدون اینکه احساسی از
ندامت داشته باشه. اما حالا از شرم و فروتنی نمی‌تونه
حتی نگاهم کنه.
روی کاناپه نشست و سرشو مابین دستاش گرفت.

#پارت_دویستوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی این موقعیت دوروبرم رو آنالیز کردم.
ویلا باغ بابای سیما، خیلی بزرگ نبود، ولی کوچیک
هم نبود. سرامیک‌های تمیز کرم رنگ اونجا توجهم
رو جلب کردند و یه کاناپه‌ی سفید و بزرگ جلوی
دیوارِ عریضی بود که از جنس همین سرامیک‌ها
طراحی شده و میز چوبی و تلویزیون بزرگی زیرش
قرار داشت. میز طرح تنه‌ی درختی هم که مجسمه
طلایی روش قرار داشت، گوشه‌ی چپ کاناپه بود و
گوشه‌ی راستش یه صندلی راکِ مشکی متضاد با
رنگ کاناپه هم بود و میز چوبی تاشویی جلوی کاناپه
و صندلی قرار داشت.
تمیزی و زیبایی اونجا باعث نشد غصه‌امو بخاطر
میلا و شرایطِ تعلیم فراموش کنم. بی‌میل و در
سکوت جلوتر رفتم و گوشه‌ای از کاناپه نشستم. وریا
هم کنارم بود. با فاصله‌ی کوتاهی.

ساک‌هارو گذاشته بود کنار دری که حدس می‌زد
اتاق خواب باشه. ظاهراً اینجا فقط همین یه اتاق خواب
رو داره.

نگاهش کردم. از شرمندگی سرش افکنده به زیر بود.
- بهتره هر دو مون اونشبو فراموش کنیم. ما نمی‌تونیم
با هم ازدواج کنیم چون من نمی‌تونم کارتو فراموش
کنم. ولی میتونیم دوستای خوبی باشیم واسه هم.
توی همون حالت نگاهم کرد:

- منظورت اینه دوست پسرت باشم؟
- نه. با هم دوستی عادی داشته باشیم. مثل امروز که
تو داشتی درد دل می‌کردی، منم گوش می‌دادم، یا من
که تو هر شرایطی ازت کمک می‌خوام.
خودشو به سمتم سُر داد و با پایین‌ترین صدای ممکن
شبیه پیچ پیچ توی صورتم لب زد:

- بذار دوباره شروع کنیم ماهین... یه بار منو پس
زدی نخواستی خودمو بت ثابت کنم، الان فرصت بده،
بقول تو هر دو مون اونشبو فراموش کنیم با یه
شروع دوباره رابطه‌مونو از سر بگیریم...
- کدوم رابطه؟ مگه بین ما هم چیزی هست؟ من دارم
می‌گم نمی‌تونم کارتو فراموش کنم.

مشتشو با حرص روی کاناپه زد و تغیر آمیز گفت:
- اگه تو نمی‌تونی، منم نمی‌تونم فراموشش کنم... من
باهات خوابیدم، هر چقدرم بگی کارم وحشیانه و کثیف
بود نمی‌تونم این حقیقتو پنهون کنم که از تنت لذت
بردم. بعد تو می‌گی دوست معمولی باشیم؟ چطوری؟
چطوری ممکن می‌شه؟
با حرف زدنش کلافه‌ام کرد. نگاهمو پایین انداختم،
حتی اگر می‌خواستم محکم باشم با حرفاش خجالتم
می‌داد.
- اگه بخوای فراموشش کنی می‌تونی. اگر نمی‌تونی
یکی از ما امشب باید از اینجا بره.
- تو به من اعتماد نداری؟
- ربطی به اعتماد نداره. من مار گزیدم، خودتم بارها
ترسمو دیدی.
- مگه من حیوونم دوباره بت دست درازی کنم.
به طور واضحی داشت خودخوری می‌کرد و هر بار
که حرف می‌زد با پریشونی مشتشو محکم می‌زد
روی پشته کاناپه.
آروم‌تر گفت:

- من بخاطر اون شب ازت معذرت میخوام... خیلیم متاسفم... تا یه حدودی مست بودم نفهمیدم چه غلطی کردم. ولی میخوام جبراناش کنم. تا الان فکر می کردم قضیه واسه تو هم متفاوت بوده، میخواستم یه جوری رفتار کنم این قضیه عادی بشه، نمی دونستم اذیتت کردم.

نامحسوس داشت به طرفم می اومد. تا متوجه شدم تیز شدم به طرفش و به فاصله ی کوتاه بینمون اشاره کردم:

- خواهشانه در موردش حرف بزن، نه بهم نزدیک شو. فکر نکن به خواست خودم کنارتم. به اندازه من داغ نشدی که بفهمی چرا دارم یه چیزایی و تحمل می کنم.

اخم ریزی کرد و محکم و قاطع گفت:

- من پیشت می مونم. نه تو جایی می ری، نه من.

#پارت_دویست و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

اگه بعد از این سفر به همه بگه منو اون با هم مسافرت
بودیم و یه جا می خوابیدیم و منو جلوی همه شرمزده
کنه تا مجبور بشم بپذیرم چی!
از حالت متفکرانه ای که داشتم ترسید، تا خوشو به
طرفم کشید که دستمو بگیره سریع بلند شدم و گفتم:
- باشه. تو بمون من میرم.
بلند شد و حرص زده و عصبی، لگدی به میز زد و
گفت:
- کوتاه بیا ماهین... کوتاه بیا، قرار نیست بخورمت...
هردومون همین جا می مونیم.
- من نخواستم تو همراه بیای، خودت اومدی،
می تونستم تو بیمارستان بمونم، یا اصلا می رفتم تو
حیاط بیمارستان، تو اومدی یهو...
- من نمیومدم کی می خواست هزینه های بیمارستان و
پرداخت کنه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یکه خورده نگاهش کردم. پس چی فکر کردی، اون
می‌دونه چطوره توی مشتش نگهت داره تا مطیعش
باشی. انتظار داشتی سیما پرداختشون کنه، حتی اگه
سیما می‌داد باز پولشو می‌خواست. خرج بیمارستانم
که کم نیست، مجبور بودیم تمام پس‌انداز خودمو مامان
و متینارو بذاریم روی هم تا بخشی از پول جور بشه.
حس کرد ناراحت شدم، اما در واقع نشدم.
- نمی‌خواستم ناراحتت کنم، فقط می‌خوام بدونی همه
این کارا رو بخاطر تو می‌کنم... پس بیا این
بچه‌بازیرو تموم کن... یه مدت با هم دوست می‌مونیم
تا اوضاع بینمون تغییر کنه.
قدمی به طرفم برداشت و وقتی مقابلم ایستاد، حق به
جانب توی صورتم لب زد:
- من نمی‌تونم نادیده‌ت بگیرم... یه چیزی بین ما هست
که هر چقدرم بگی ازم متفیری و انکارش کنی ولی
باز تورو می‌کشونه طرف من...
هر چقدر فاصله چشمامون کوتاه بود ولی فاصله‌ی
قدیمون به طور مشهودی توی ذوق می‌زد. من از
پایین بهش نگاه می‌کردم.

- اگه منظورت اينه صبح تو بغلت بودم، من اونقدر
حالم بد كه حالي‌م نبود چي به چيه.
- من دارم مي‌گم بخاطر تو هر كاري انجام مي‌دم.
بخاطر جنابعالي اومدم ببينم نره خري كه گفتن
تصادف كرده وضعيتش چطوره، فكر نكن رو حساب
رفاقتي اومدم... رفاقتي كه دمش گرم، ميلاد همه
طوره ريد تو رفاقتمون، به خاطر تو اينجام، پس
خواهشا اولتيماتوم نده كه اين چيزا واست مهم نيست.
- خب، خب من نمي‌خوام دوست‌دخترت باشم. تو
داري از پولت حرف مي‌زني، سرم منت مي‌ذاري تا
مجبورم كني.
- منت نداشتي، بازم هر كاري هم پيش بياد بي منت
واست انجام مي‌دم، فقط مي‌خوام بدوني چقدر واسم
مهمي.
سرشو پايين‌تر آورد و گردنشو كمی كج كرد، مثل
بچه‌هايي كه مي‌خوان خودشونو براي بزرگترها لوس
كنن:
- تمومش كن ديگه... تمومش كن عزيزم. هم تو
خسته‌اي هم من. وسايلتو بذار تو اتاق بيايم بريم يه
مشت خرت و پرت بخريم واسه شام، گشنه نمونيم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- میرم هتل.
نوچ کلافه و عصبی زد.
- بری هتل که شب نشده یه لشکر آدم بریزن رو
سرت؟
- هتله ها... انقدر ا هم بی دروپیکر نیست.
هر قدم آرومی که اون جلو می اومد، من عقب
می رفتم. داشتم کم کم اسیرش می شدم. خواستم از
مقابلش کنار برم که دوباره راهمو سد کرد و
صورتشو توی یک اینچی صورتم نگه داشت:
- کجا؟

#پارت_دویست و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی‌تونستم نفس‌های داغشو تاب بیارم. چشمامو از حرص و خشم گشاد کردم که یهو خنده‌اش گرفت:
- چیه چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ این چند وقت تو هر چیزی به من تکیه می‌کردی، حالا که اومدیم اینجا، شدم دیوِ دوسر؟

پچپچ زدنش توی صورتم شکمو قلقلک می‌دادن. یه حال عجیب و خوف‌انگیز داشتم. کشش ریزی منو وادار می‌کرد در مقابلش سکوت کنم. حالا که توی این شرایط و در نزدیکی اون قرار گرفتم، احساس می‌کردم اعصای بدنم دارن برخلاف عقیده‌م عمل می‌کنن.

وقتی توی این فاصله‌ی کوتاه به چشمام زل می‌زنه نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم.
نفسم رو محکم بیرون دادم. اگه کنارش بمونم می‌بازم. مطمئنم می‌بازم. نه اینکه به خودم اعتماد نداشته باشم، ولی آدم‌ها اینجوری‌ان، خیلی زود به هم عادت می‌کنن و یادشون می‌ره اونی که الان دوستشونه یه روزی دشمنشون بوده.

- اصلا من میرم خونه سیما اینا. فکر نکنم باباش اینقدر ازمون دلخور باشه که نذاره برم خونه‌ش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع رفتم و ساکمو برداشتم. حالم اونقدر عجیب بود که پاهام می‌لرزیدن.

وریا یهو از پشت سر ساکمو کشید و تا برگشتم به طرفش، هر دودستموی یه دستش گرفت و کمرمو چسبوند به دیوار.

هینی کشیدم و شوکه شده حرکاتشو دنبال می‌کردم. بدون اینکه تنه‌اشو بهم بچسبونه، فقط سرشو خم کرد توی صورتم.

- این مسخره بازی رو تموم می‌کنی یانه؟

- کُ... کدوم مسخره بازی؟

- همین که همش می‌گی نمی‌مونم، تو برو، من می‌رم.

- من... من نمی‌خوام پیشت باشم.

- آخه احمق من دارم می‌گم کاری به کارت ندارم، از

چی می‌ترسی... چه طور می‌تونستی با اون جوجه

خروس بری شمال، چند روز تو بغلش باشی، واسه

من ادا میای؟

- اون... اون بم تجاوز نکرده بود.

نگاهش روی لبم بود ولی تا اینو گفتم چشماشو توی

چشمام ثابت کرد و عصبی نفسشو بیرون داد.

- تو بغلش می‌خوابیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرمو با تایید تکون دادم. سینه‌اش با حرص به وضوحی بالا و پایین می‌رفت و رنگِ نگاهش در یک لحظه به قرمزی گرایید.

- بوسِت هم می‌کرد؟

دیدم که رگِ پیشونیش نبض گرفت و با عصبانیت این پا و اون پا می‌کرد. باز هم سرمو تکون دادم. به اون ربطی نداره گذشته منو مسلم چه شکلی بوده، در حالی که خودش از تجربه‌ی زیادش دم می‌زنه. یک‌آن تنشو بهم چسبوند و تا سینه‌اش روی سینه‌ام سنگینی کرد موجی از ترس و هیجان زیر دلم نبض گرفت.

- دا... داری چی کار می‌کنی.

سریع زانومو مابینمون گذاشتم و غریدم:

- حق نداری از این موضوع سو استفاده کنی... خودت می‌دونی من به تو هیچ حسی ندارم.

پوزخندی از شیطنت زد:

- کمی پیش گفתי با هم دوست بمونیم.

- من دوست دخترت نیستم. برو عقب.

سینه‌ام از هیجان و نفس‌زنان، تند تند بالا می‌رفت و هر بار به سینه‌ی اون برخورد می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرشو پایین تر آورد و وقتی حرف زد حرارت
لب هاشو نفس هاشو به لبم تزریق کرد:
- نمی دونی چقدر دلم می خواد بیوسمت... اونقدر
بیوسمت تا بی نفس بشی تو بغلم...
- وریا؟

#پارت_دویست و نه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

انگشتشو سریع روی لبم گذاشت:
- هیش... دوباره بگی می رم، یه کاری می کنم امشب
فقط جات تو بغلم باشه... فهمیدی؟!
- برو عقب. بس کن.
- تمومش می کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داد زدم:

- نه... حالا که اینجوری رفتار می‌کنی عمرا بمونم اینجا.

- سیما اینا خونه‌شونو جابجا کردن. آدرسشونو بلدی که می‌خوای بری؟

یادمه... پارسال میلاد گفته بود خونه‌شونو جابجا کردن. سیما که هم اصلا تحویل نگرفت تا رو کمکش حساب باز کنم. حالا از دست این هیولا کدوم گوری برم؟

لب‌هامو محکم روی هم چفت کردم. داشتم حرص می‌خوردم و فکر چاره بودم. شالم که یهو از سرم باز شد، تقلا کردم:

- نکن، نکن عوضی، دیگه داری عصیم می‌کنی. سرشو چسبوند به گردنم و از روی پوستم رایحه‌ی بدنمو عمیق بو کشید و صدایی از گلویش خارج کرد. ته دلم خالی شد. از هیجان و ضعفی که توی پاهام افتاده بود نفس کم آوردم. دستام که بالای سرم قفل بودند توی دستاش.

- وریا؟

سرشو از گردنم فاصله داد و به لب‌هام زل زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از نگاهش لرز کردم. چشماش مخمور و پر شور
بودن. با حرصی که طغیان کرده بود توی وجودم
زانومو بالا آوردم که بکوبم وسط پاش که یک‌آن
زانومو گرفت و خلع‌سلاحم کرد و لب‌هایش رو با
بوسه‌ی یهویی به گوشه‌ی لبم چسبوند.

نفس توی سینه‌ام حبس موند و ذهنم در یک‌صدم ثانیه
قفل کرد. انگار یه جایی گیر افتادم که نمی‌دونم باید از
کدوم طرف برم تا از این وضع خلاص بشم. قبل از
اینکه ذهنم بک بزنه به اون خاطره‌ی شوم، سریع
عقب کشید ولی پیشونیشو تکیه‌زد به پیشونیم. با اینکه
یه بوسه‌ی کوتاه بود ولی از هیجان زیاد مثل خودم
نفس نفس می‌زد:

- فکر می‌کنی می‌خوام اذیتت کنم؟ من فقط می‌خوام
هردومون از این وضع خلاص بشیم.
لبشو با شور توی دهنش کشید و نفسش رو توی
صورتم بیرون داد:

- ازت پرسیدم رابطه‌ت با اون یابو چه جوری بود تا
پیچ‌وخم رابطه‌مون دستم بیاد. واسه من از همین الان
شروع شده... نمی‌تونم دم به دقه کنارت باشم و دلم

نلرزه... خودت می‌دونی حسم بهت چیه، ولی باز توقع داری مثل احمق‌ها رفتار کنم.

روی سرمو بوسید و عقب کشید:

- خودتو جمع و جور کن ماهین... باید بتونیم باهم کنار بیایم.

اشکی از چشمم چکید. نگاهش روی اشکم ثابت موند و تا دستامو رها کرد محکم زدم توی گوشش و با بغض گفتم:

- اینجوری سرِ قولت می‌مونی !

با پرویی منو بوسیده، بغلم کرده و تحت احاطه‌اش گرفت، این زوره، زور ! در حالی که گفته بود تا خودم نخوام بهم دست نمی‌زنه. من که می‌دونم حرصش گرفت از اینکه گفتم با مسلم مسافرت بودم. ازم دور شد ولی نگاه ازم نمی‌گرفت. منم به اون خیره بودم.

چرا اومده دنبالم که حالا مجبور بشم باهاش اینجا بمونم... اصلا مگه اومدیم خوشگذرونی... من دلم پر درده، اومدم چون اینجا مریض داشتم. لب‌هام از حرارت لب‌هاش گز گز می‌کردن. با اینکه یه خاطره‌ی خیلی بد ازش دارم، ولی از بوسه‌اش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مشمئز نشدم. داره چه بلایی سرم میاره که به این حال
و روز افتادم؟

- باید بریم خرید کنیم. من اینجا جایی نمی‌شناسم غذا
سفارش بدم.

از این وضعیت به شدت عصبی بودم اما چاره‌ای به
ذهنم نمی‌رسید. ببین خدا چه جوری داره همه‌چی و به
نفع این آدم رقم می‌زنه... منو می‌ذاره توی دو راهی
که راهی جز انتخاب اجبارهاش نداشته باشم.

#پارت_دویست‌وده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با هم رفتیم خرید... در طول مسیر نه من حرفی می‌زدم نه اون... سکوت بینمون یه هشدار قوی بود تا بفهمیم پای چه چالشی رو قراره امضا بزنیم. با اینکه رضایتم رو از موضوعی که پیش گرفته بود اعلام نکرده بودم ولی اون از همین الان یه جوری رفتار می‌کرد انگار من واقعا دوست دخترشم و متعلق به اونم. خریدهای لازم رو با هم انجام دادیم. هر دفعه که چیزی ازم می‌پرسید با شونه‌بالا انداختن نظرمو بهش می‌رسوندم. با اینکه کلافه‌اش کرده بودم اما در جواب حرکاتم، با صبوری لبخند می‌زد.

- ماهین؟

توی ماشین نشسته بودیم، وقتی صدام زد مجبورم کرد نگاهش کنم و بعد از این همه وقت سکوتم رو بشکنم.

- بله؟

- چیزی لازم نداری برات بگیرم؟

- نه.

- خب چته چرا اصلا حرف نمی‌زنی؟

باز هم شونه بالا انداختم:

- هیچی.

- از اینکه بوسیدمت ناراحت شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینو بعد از مکث دوباره‌ای ازم پرسید. انگشت‌هامو در هم پیچیدم. جوابشو ندادم. خب مسلمه ناراحت شرم ولی بیشتر از اون بین یه دوراهی بزرگ گیر افتادم که نمی‌دونم باید چیکار کنم.

- اگه نذاری لمست کنم و ببوسمت پس چه جوری احساسمو بهت نشون بدم؟ من هر کاری می‌کنم به چشمتم نمیاد، گفتم شاید این مدلی سرت جواب بده. باز هم سکوت کردم و چیزی نگفتم. دستشو دراز کرد و خیلی آنی دستمو گرفت. قبل از اینکه اراده کنم دستمو بیرون بکشم پنجه‌هاشو سریع قفل کرد بین پنجه‌های ظریفم و آروم‌تر گفت:

- این فرصت دوباره می‌تونه خیلی چیزهارو بین ما عوض کنه.

- منظورت عشق زورکیه که با پول می‌خریش؟

- بحث پولی در میون نیست. یه مدت با هم دوست می‌مونیم، اگه دلتو نباختی و منو نخواستی برو، بدون اینکه یه قرون از این پولارو طلب کنم..

- تو هر روز داری اینارو به روم میاری تا شرمندم کنی.

پیچید به طرفم:

- می‌گم تا بفهمی اگه تو لب تر کنی پول که هیچ،
دنیا رو به پات می‌ریزم.
- تو دقیقا از من چی می‌خوای؟
- نگاه هشدار آمیزی بهش انداختم و صاف زل زدم
بهش. با پرویی لب زد:
- دوست دخترم باشی...
- من تازه از یه رابطه اشتباه در اومدم. نمی‌تونم
قبولش کنم.
- تا زمانی که با هم تو رابطه‌ایم اونجوری پیش میره
که من می‌گم.
- اینو گفت تا بهم بفهمونه نظر من اصلا براش مهم
نیست و روی حرفی که زده می‌مونه. با حرص سرمو
تکو دادم.
- ببخشید یعنی چه جوری؟
- طوری روی صندلی کنارش نشستم که کامل پیچیده
بودم به طرفش. نگاهشو یه دور تو صورتم چرخوند
و بعد گفت:
- همه چیه تو به من مربوط می‌شه.
- منو مجبور به این چیزها نکن وریا.

دندون قروچهمو که دید نگاهش تیره شد. داشت پشت
دستمو با شستش آروم و ملایم نوازش می کرد. حالت
مور مور شدن بهم دست داد، خواستم دستمو بیرون
بکشم یهو اخم کرد و به تندی کنایه زد:
- تو که قبلا تجربه شو داشتی، اون نرمخو که همون
اول نامزدت نبود.
- ولی همو دوست داشتیم.
- سه سال باش دوست بودی، بعد سه سال دیده با
معیاراش جوری تصمیم گرفته بیاد خواستگاریت،
فکر کن اگه جور نبود می داشت می رفت، دوست
داشتتم کشک...
- می شه دستمو ول کنی!
- نه... باید کم کم عادت کنی به رفتارام.
سلطه گریش داشت حرصمو در می آورد. با غیظ و
تغیر گفتم:
- من نمی خوام عادت کنم، حتی نمی خوام بات دوست
باشم.
- واسه آشنایی باید از یه جایی شروع کرد دیگه...
هر چی من می گفتم با مخالف و حاضر جوابی بهم
جواب پس می داد. براش مهم نبود حس الانم بهش چیه

و گذشته‌ی ما به چه شکلی سپری شده، اون به آینده‌ی
هردومون امیدوار بود.

#پارت_دویستویازده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

برگشتی متینا زنگ زد و گفت می‌خواه همراه بنیامین
بیاد اینجا. از قبل بهش گفته بودم برای چی اینجاایم،
اونم نگران میلاد بود و می‌خواست بیاد.
هر کاری کردم تا متقاعدش کنم اومدنش تاثیری نداره،
قانع نشد و با گفتن اینکه فردا اونجام تماس رو قطع
کرد.

با کمک هم خریدهارو توی کابینت گذاشتیم. وریا
سریع میز شامو چید و گفت:
- بیا شام بخوریم تا سرد نشده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی بعد بدون حرفی کنارش نشستم و شامِ حاضری
که از بیرون خریده بود رو خوردم.
نگاهشو مرتب روی خودم حس می‌کردم. از وقتی
گفته دوست دخترش باشم، اونقدر بی‌پروا شده بود که
از کوچکترین لحظه‌ای نمی‌گذره، نزدیکیش زهره
ترکم می‌کرد. هر بار که بهم نزدیک می‌شه، حس
می‌کنم الان خفت گیرم می‌کنه و دوباره شروع می‌کنه
به بوسیدنم.

هر چند گفته بود تا حد امکان رعایت می‌کنه تا اعتماد
منو جلب کنه، ولی باز نمی‌تونم به شیطننت و پرویش
بی‌اعتنا باشم و حرفشو باور کنم. امروز با کاری که
انجام داد ثابت کرد دستِ شیطون و از پشت بسته.
آروم گفت:

- متینا گفت میاد اینجا؟

سرمو تکیه دادم و نوشابه‌ام رو برداشتم و گفتم :
- تو راه که داشتیم میومدیم اینجا پیام دادمش گفتم با تو
اومدم سفر، بخاطر تصادفِ میلاد، حالا نگرانه،
می‌خواد با نامزدش بیاد.

نگفتم دوست پسر، چون مطمئن بودم رابطه‌ی متینا و
بنیامین فراتر از این حرف‌ها پیش می‌ره.

ولی نمی‌دونم چرا وریا داشت نیشخند می‌زد. چشمامو
تنگ کردم و با قاشق آروم توی ظرفم زدم که نگاهشو
به سمتم کشید:

- هوم، چیزی می‌خوای؟

- به چی داری نیشخند می‌زنی.

- هیچی... واسم جالب بود گفتی نامزدشه.

- این خنده‌داره؟

- نه... اصلا... مبارکشون باشه.

اینو در حالی گفت که مشکوک و زیرک سرشو با

لبخند به طرفین تکون داد و بعد زیر لب چیزی

زمزمه کرد که درست نشنیدمش.

بعد از شام مجبورش کردم دوباره زنگ بزنه

بیمارستان و حالِ میلادو پرسه. وضعیتش همون بود،

دعا می‌کردم هر چه زودتر به هوش بیاد و دوباره

برگرده به حالتِ عادیش.

خوابم می‌اومد و سرِ اینکه کجا بخوابم مستاصل مونده

بودم.

بالاخره رفتم اتاق و دیدم، یه اتاقِ دوازده متری بود که

تنها یه تختِ دو نفره بزرگ و یه میزتوالِت و قالیچه‌ی

کوچیکی توش قرار داشتن. همراه با دری که ظاهراً
سرویس بهداشتیش بود.

اگه قرار باشه من رو تخت بخوابم پس اون کجا
می خوابه؟ چرا اینجا فقط یه اتاق داره!
- فکرِ جا خوابِ من نباش، یا رو کاناپه می خوابم یا
رو زمین.

اینو از پشت سرم گفت و به طرف آشپزخونه رفت.
خوبه حداقل شعورش رسیده اینو بگه، فکر می کردم
الان باید سر اینکه، کجا می خواد بخوابه با هم بحث
می کردیم.

از توی آشپزخونه گفت:

- چایی می خوری؟

- نه...

آروم گفت:

- نه و نگه... دختره ی بدعنع.

خواستم چیزی بگم ولی جلوی خودمو گرفتم. من
خودمم نمیدونم چمه، می ترسم یه چیزی بگم باز اون
مارموز یه چیزی بارم کنه.

#پارت_دویست و دوازده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

خوابم نمی‌اومد. مسواک زدم و نشستم پای تلویزیون بدون اینکه اصلاً توجهی به برنامه‌های تلویزیون داشته باشم.
فکرم همه جا بود الا اینجا...
وریا هم داشت توی بالکن با گوشیش حرف می‌زد، داشت بلندبلند می‌خندید و منو حرص می‌داد، انگار بخاطر اون بوسه کبکش خروس می‌خوند. ولی کمی بعد چنان سرِ طرف داد زد که فردِ پشت خطویه دور شست و کنار گذاشت.
بالشتکِ کاناپه رو زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم. کمی سردم بود. چشمم افتاد به کتش که روی دسته‌ی کاناپه قرار داشت. گذاشتمش روی پاهام و کمرم و چشمامو بستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بوش به تمام سلول‌های تنم سرایت کرد و مثل یه فلش
بک، اون صحنه‌ای که منو بوسیده بود رو برام تکرار
می‌کرد.

انگار الانم به جای کتش، خودش روم افتاده و در برم
گرفته. اون لحظه که بوسیدم، چیزی مثل جادو بهم
تزریق کرد، که مسخ شدم و دیگه نفسم در نمی‌اومد تا
بهش اعتراض کنم و چیزی بگم. برام عجیب بود
چطور می‌تونه در آنی که اینقدر ترسناک و
نفرت‌انگیز باشه، اما به راحتی منو تحت‌اشعاع
خودش قرار بده و آرومم کنه.

پلک‌هام کم‌کم سنگین شدن و صداش کم و بیش به
گوشم می‌رسید. صداش هم می‌تونست قدرت و
اختیار اتش رو بهم نشون بده. پر صلابت و محکم بود
و وقتی حرف می‌زد اراده داشت یه لشکرو مقابل
خودش به زانو در بیاره.

خوابم برد. دوباره همون کابوس همیشگی به سراغم
اومد. یکی با اسلحه دنبالم می‌کنه و من دارم فرار
می‌کنم، کسی از دور صدام می‌زنه ماهین، ماهین،
کسی که صداش شبیه وریاست. به خودم می‌گم این آدم

همه جای زندگیم هست... شبیه فرشته‌ی نجاتمه، تو
بدترین شرايطم به دادم می‌رسه و دستمو می‌گیره.
دوباره صدام میزنه ماهین و من توی اون هوای
مه‌آلودی که در حال دويدنم يهو پرت می‌شم روی
سینه‌اش.

با هین بلندی به یکباره از خواب پریدم. همه جا
تاریک بود. گیج بودم و ترسیده... زمزمه‌ی وریارو
شنیدم و پتورو کامل روم کشید و بوسه‌ای به شقیقه‌م
زد.

- چیزی نیست، خواب بد دیدی.
نیم‌خیز شدم و نفس‌زنان از ترس و هیجانی که هنوز
توی تنم بود، پچ‌پچ کردم:
- یکی، یکی داشت با اسلحه دنبالم می‌کرد. تو داشتی
صدام می‌زدی بیام پیشت...
- من اینجا ماهین، تو کنار منی... نترس، بیا یکم آب
بخور.

توی نور کمی که از چراغ‌های توی باغ تعبیه شده بود
داخل، صورتشو دیدم. لیوان آب رو از دستش گرفتم و
قلپی خوردم. بعد که لیوانو بهش دادم آروم گفت:
- بخواب عزیزم.

- من می ترسم.
- من اینجام، اچی می ترسی.
- اگه، اگه تو نتونی پولشو پس بدی، اون یارو دوباره میاد سراغم...
- نگران پولش نباش... من پولشو پس می دم، نمی دارم اتفاقی واست بیفته.
- نفسم رو آسوده بیرون دادم ولی تلاطم قلبم طوری بود که انگار می خواد از سینه ام جدا بشه. هنوز تحت تاثیر کابوسم بودم و داشتم هزیون می گفتم.
- حالم خوب نیست.
- بازومو فشار داد تا دوباره دراز بکشم روی تخت.
- بخوابی حالت خوب میشه.
- پتورو دوباره روم کشید و حس کردم روی شونه مو بوسید. توی حالی نبودم که بفهمم واقعا اینکارو کرده یا نه. وحشت زدگیم طوری بود که اصلا حالیم نبود چی می گم و کجام.
- چشمامو بستم و بی اختیار زمزمه کردم:
- فکر نمی کردم اینقد مهربون باشی...
- نوچی زد و پیچید کرد :
- منو با این حرفا دیوونه نکن دختر... بگیر بخواب.

- تو آدمِ بدی نیستی، کاش میلادم شبیه تو بود.
چشمامو بستم و دوباره توی اعماقِ خواب فرو رفتم.

#پارت_دویستوسیزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

صدای قارقار کلاغ‌ها خوابمو به هم زدن. از خواب
بیدار شدم و در نگاه اول چشمم افتاد به نوری که از
پهنای پنجره اتاق رو در برگرفته بود. اتاق...
مقابلم درِ سرویس بود و کنارش پنجره‌ی اتاق که ثابت
می‌کرد خیالاتی نشدم و توی اتاقم.
خواستم بیچم ولی انگار یه شی سنگین رو تنم افتاده
بود که احساس سنگینی می‌کردم و نمی‌تونستم جُم
بخورم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این دست و ریاست دور شکم پیچیده؟
چشمام از تعجب مثل دو گوی گرد شدن. یه دستشم
زیر سرم بود و پاهاشو تقریباً از تنم فاصله داده بود
ولی با این حال باز نمی‌تونستم حتی یه اینچ تنمو تکون
بدم.

به سختی پیچیدم به عقب و صورتم فرو رفت توی
گردن وریا.

اونقدر بهم نزدیک بود که سینه‌اشو چسبیده به خودم
حس می‌کردم.

یه تایم پوشیده بود که عضلات سینه و گردن و
بازوهاش افتاده بودن بیرون و موهام بهشون برخورد
کردن.

موهام !! من دیشب روی تونیکم شال پوشیده بودم !
اون از سرم درش آورده، این هیولا که مثل خرس
کنارم خوابیده.

هول زده عقب رفتم. چطوری به خودش اجازه داده
بیاد تو تخت منو بغل بگیره؟

گیج و منگ نگاه کردم به اطراف، دیشب رو کاناپه
خوابم برده بود. اما الان توی اتاق بودم، روی تخت

بودم، زیر ملحفه‌ای که وریا هم بود، یعنی از دیشب
کنار من خوابیده؟
برگشتم به طرفش، با چشمای باز و شاکی، داشت
نگاهم می‌کرد.

هینی کشیدم و ازش دورتر شدم.
نگاهش گیج و خواب‌آلود بود:

- چیه، مگه من جنِ مِ جیغ می‌زنی؟
- تو... تو که گفتی می‌خوابی رو کاناپه!
- کاناپه رو تو که اشغال کرده بودی، منم خوابیدم
اینجا.

- پس... پس من چه جوری اومدم رو تخت...
سرشو دوباره انداخت روی بالشت و چشماشو بست.
- شاید تو خواب راه می‌ری.
- تو منو آوردی اینجا؟
لای چشمشو کمی باز کرد و تکون ریزی به سرش
داد:

- او هوم.
از گستاخیش دهنم باز موند.
- به چه جراتی منو آوردی تو بغلت؟
- جات بد بود یا جاتو تنگ کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشماشو دوباره بست، لحنشم خمار و خواب‌آلود بود،
اما حواسش بود من چی می‌گم تا با بلبل‌زبونی جوابمو
بده.

پتورو که روش کشیدم کلافه نوچی زد و روی
آرنجش نیم‌خیز شد و گفت:

- خوابِ بد دیدی، ترسیدی، آوردمت اینجا.
- دروغ نگو. تو الکی خوابِ منو بهونه کردی بیاریم
اینجا.

- میگم خوابِ بد دیدی کابوس... کابوس... ترسیده
بودی، حالا می‌ذاری بخوابم یا نه؟

اونقدر گیج بودم که اصلاً متوجه نبودم اون چی
می‌گه، با حرص جیغ زدم:

- تو می‌رفتی رو کاناپه می‌خوابیدی.

دوباره نیم‌خیز شد و به حالت عصبی گفت:

- تو آدمی یا ظالم؟ خودت راحت بخوابی اینجا، من
برم رو کاناپه بخوابم تا صبح کمرم رگ به رگ بشه!
بعدشم، ترسیدی، خودت گفتی بخواب پیشم.
- من گفتم؟! من؟

#پارت_دویستوچهارده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

سرشو با تایید و شیطننت تکون داد. نگاهش ولی دودو
می زد روی مو هام و دوباره بر می گشت به صورتم:
- گفתי حالا که اینقد مهربون و آقایی اجازه می دم پیشم
بخوابی... بد کردم به حرفت گوش دادم؟
این چرا این قدر پروئه !

یادمه دیشب خواب بد دیدم و اون بهم آب داد و ازم
خواست دوباره بخوابم، ولی یادم نمیاد این چرتو
پرت هارو بهش گفته باشم. ببین چطوری منو بازی
می ده، می خواد جا باز کنه توی زندگیم، توی قلبم،
فکر کرده با این کارها، من بهش راه می دم.
- اصلا چه فرقی داره من کجا خواب بودم، یا تو...
او مدم دیدم رو کاناپه مچاله شدی، ورت داشتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوردمت اینجا، خودمم که با این هیکل رو کاناپه جا
نمی‌شدم، خوابیدم پیشت...

بالشتمو برداشتم و محکم زدم روی تنتش:
- خیلی بیشعور و دروغگویی!

خندید و دستشو دراز کرد تا طره‌ای از موهام رو لای
انگشتاش بگیره. دستشو با خشم پس زدم و پاهامو از
تخت پایین گذاشتم، اما یهو از پشت دستمو گرفت و
دوباره کشیدم روی تخت.

از هیجانِ کارش بی‌هوا جیغ زدم و چشمام تا حد
ممکن گشاد شدن.

تنِ ظریفمو سریع میون دست و پاهاش اسیر گرفت و
قفلم کرد.

قلبم محکم می‌کوبید. نمی‌خواستم صدای نفس‌هاشو
کنار گوشم بشنوم، یا میون گرمای تنتش محصور بشم.
تقلا کردم تا از تنتش فاصله بگیرم.

مگه دیشب لمس بودم نفهمیدم اون منو آورده روی
تخت!

لب به گوشم چسبوند و آروم پیچید کرد:

- از دیشب اینجا بودی خوردمت؟ بت آسیب رسوندم؟
کاریت نداشتتم، هر دو مونم راحت خوابیدیم، پس
تمومش کن.

- تو بیخود کردی بم دست زدی... خودت حرف
می زنی، خودتم قوانین و نقض می کنی !

- قوانین نقض شده، اومدم دیدم رو کاناپه خوابیدی
آوردمت رو تخت، بعد صدای ناله هات اومد، فهمیدم
کابوس دیدی، خوابیدم پیشت تا حس امنیت پیدا کنی.
- حس امنیت !

اینو با پوز خند گفتم و اونو جری کردم، که با نفس های
عصبی زمزمه کرد:

- یادت نرفته گفتم این رابطه اون جوری پیش می ره
که من می خوام. اگه نخوام بت دست بزنم نمیزنم،
واسم فرقی نداره تو چادر باشی یا نیم تنه. پای حرفم
وایمیستم.

اون منظورش از دست نزدن یه چیز دیگه ست... من
می گم کلا ازم دور باش، نمی فهمه یا خودشو زده به
اون راه !

اینجوری که این پیش می ره، معلوم نیست این رابطه
به کجا ختم می شه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از چند دقیقه که حسابی شدم از تقلاهام که اون به راحتی مهارشون می‌کرد، همون‌طور توی بغلش موندم و نفس نفس می‌زدم.

نمی‌تونستم این موضوع رو هضم کنم، دیشب به من گفته دوست دخترش باشم، از دیشب همین‌طور داره بهم می‌چسبه.

سرشو از پشت شونه‌ام جلو آورد و دوباره تکرار کرد:

- کاریت ندارم ماهین، آروم باش، بهم اعتماد کن. می‌خواست یه جورایی منو رام آغوشش کنه، مثل ترفندی که مسلم بهم زد و درگیرم کرد به خودش و عشقش.

سینه‌اش چسبیده بود به کمرم و نفس‌های تندش لاله‌ی گوشم رو نوازش می‌دادن. من که می‌دونم چه مرگشه... می‌خواد تمام کارهایی که با مسلم داشتم و تکرار کنه، تا مثلاً جا باز کنه تو دلم. کورخونده... آدم یه کارایی و غیرارادی و از روی عشق انجام می‌ده، درست توی موقعیتش، نه از سر اجبار.

همون طوری نگهم داشت و پشت سرمو بوسه می زد.
با هر بوسه اش انگار سعی داشت روحمو طواف بده تا
یادم بره این آدم چه بلایی سرم آورده و توی اون
عمارت چی ها دیدم که الان شدن کابوس ذهنم.

#پارت_دویستوپانزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

هر دفعه که بهم بوسه می زد تتم خشک و منقبض
می شد و ضربان قلبم از هیجان اوج می گرفت.
حس تزلزل و دوگانگی داشتم. نمی توانستم حس و
حالمو از این تجربه تحلیل کنم.
بین خواستن و نخواستن و بین شور و هیجان و ترس و
وحشت دست و پا می زدم. من این حال رو نمی خوام،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی‌خوام بخاطر اجبارهای اون، همه این احساس بهم
هجوم بیارن.

با آرنجم به شکمش زدم و ازش خواستم رهام کنه.
بوسه‌ی گرمی به موهام زد و آروم گفت:

- به هیچی فکر نکن آروم میشی... این بهت کمک
می‌کنه یواش یواش نفرتتو ببوسی بذاری کنار...

- می‌خوام برم بیمارستان.

- یکم بمون، بعد با هم میریم.

دوباره بوسه‌ای به سرم زد و بینیش رو لای موهام
فرو برد و عمیق بو کشید.

می‌خواد با این کارها بندم کنه توی این رابطه و

احساسی که بهم سرریز می‌کنه!

من دیگه آدم این خاطره‌ها نیستم، دلم نمی‌خواد بعد از
اون شکستی که خوردم قلبم دوباره وا بده و مریض
بشه.

مسلم بعد از اون همه خاطره منو خورد کرد، وریا
چطور می‌خواد با وجود آسیبی که بهم زده، دوباره
شکسته‌هامو به هم بند بیاره و ترمیم کنه!

کاش ورق برمی‌گشت به اون روزی که مسلم گفت
زود عقد کنیم، عقد می‌کردیم و می‌رفتیم سر خونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زندگیمون، بدون اینکه این اتفاقات صورت بگیره و
من در معرضشون قرار بگیرم.
چند دقیقه به همون حال گذشت تا کم کم نفس هاش ریتم
آرومی گرفتن و سینه اش به آروم تکونی می خورد.
فهمیدم دوباره خوابش برده.
برگشتم نگاهش کردم، طوری آروم خوابیده بود که
هیچ شباهتی به هیولای توی ذهنم نداشت. نمی دونم
چیکار کنم، نمی تونم این بن بستو بشکنم و ازش
خلاص بشم.
راهی که پیش رومه به اختیار خودم توش پا نداشتم که
راه و چاره اش دستم باشه.

#پارت_دویست و شازده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتیم بیمارستان... وضعیت میلاد همون طور بود.
مامان باز زنگ زد و با گریه‌ی سوزداری که گویا به
چیزی شک کرده باشه، بهم گفت:

- دوتا خواهری به بهانه مسافرت جیم زدین
اینوراونور منو گذاشتین اینجا دق مرگ بشم... ماهین،
ماهین تورو خدا، تورو به خاکِ بابات قسم می‌دم، اگه
اتفاقی افتاده به من بگو... دارم دق می‌کنم مادر...
میلاد طوریش شده؟ متینا هم ورداشت به بهانه کلاس
آموزشی و این کوفتیا ساکشو جمع کرد از خونه رفت،
چه بلایی سرتون اومده، چرا هیشکی به من نمی‌گه
چه خاکی تو سرم شده !

جوابی نداشتم که بهش بدم، ولی دیر یا زود باید
می‌گفتم میلاد توی چه وضعیتیته.
تماس رو که قطع کردم وریا یه لیوان آب مقابلم گرفت
و گفت:

- خودتو عذاب نده، درست می‌شه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میون گریه هق هقی کردم و گفتم :
- مامان از دردِ ما مریض می‌شه... دلم می‌سوزه، نه
می‌تونم بهش بگم نه می‌تونم بیشتر از این عذابش بدم.
اگه بفهمه زبونم لال دق می‌کنه.
- بالاخره که می‌فهمه... ولی بذار ببینیم اول اوضاع
چطوری پیش میره.
قلپی از آب خوردم و لیوان رو دوباره بهش پس دادم.
- متینا هم داره میاد. مامان گفت اونم به بهانه کلاس
آموزش جمع کرده از خونه زده بیرون. فکر کنم تو
راهن.
- میان اینجا؟
سرمو تکون دادم و بی‌حال تکیه زدم به دیوار. حالم بد
بود. هر وقت میلادو چسبیده به اون دستگاها می‌دیدم
تمام انرژیمو از دست می‌دادم.
ذهنم به یکباره رفت پیش اتابک و مهلت کوتاهی که
بهم داده بود تا پولش رو بهش برگردوندم.
چنگ زدم به پایینِ کتِ وریا که داشت با نگرانی بهم
نگاه می‌کرد:
- امروز، امروز روزِ آخره، مهلتش رسیده، قرار بود
پولِ اون یارو رو پس بدی. گفته بود یه هفته.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم به آنی نشست توی صورتش و کمی این پا و اون پا کرد:

- پس می‌دم، تو نگران نباش.

- مهلتش امروزه... آگه نتونیم پس بدیم ممکنه بره سراغ مامانم.

دستم از روی لباسش گرفت و مطمئنم کرد:

- نمی‌ذارم به اونجا بکشه تو نگران نباش.

- آجی؟

با صدای متینا به انتهای کریدور نگاه کردم. با دو به سمتم اومد و تا توی بغلم جا گرفت بلند زد زیر گریه. بوسیدمش و میون گریه‌هام فکرم پیش مامان بود و خطری که تهدیدش می‌کرد.

وریا می‌گه نگران نباش، چطوری نگران نباشم وقتی خودش، حالمو بعد از اتفاقای اون عمارت دیده بود.

به سمت بنیامین رفت و با هم دست دادند و چیزی بین هم پیچید کردند، هر دو نگاهمون کردند و در کنار هم رفتند به طرف آسانسور.

چشمام تنگ و باریک شدند. چه زود با همدیگه عیاق شدند، انگار سال‌هاست همو می‌شناسن.

#پارت_دویست و هفده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_roman برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

چند دقیقه بعد بنیامین خودش تنها پیش ما برگشت. توی دست‌هاش یه نایلکس آبمیوه و کیک و شیرکاکائو بود. وریا هنوز نیومده بود، حدس می‌زدم داره با دکتر میلاد حرف می‌زنه تا در مورد وضعیت میلاد بدونه. به بنیامین سلام کردم و اونم در مورد میلاد کمی ازم پرس و جو کرد تا اینکه وریا هم برگشت. خواستم هر دوشونو به هم معرفی کنم، وریا دورتر از ما ایستاده بود و داشت با اخم تندی برگه‌ای رو که توی دستش بود، چک می‌کرد، یه دستش هم توی جیبش بود و با این فیگور سینه‌ی عضلانی‌ش رو بیشتر به رخ می‌کشید.

به بنیامین لبخند خسته‌ای زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- دوست صمیمی میلاده... اونم به خاطر میلاد اینجاست.

لبش طرحی از لبخند گرفت، اونقدر محو که شک کردم لبخند باشه. نایلکس رو به طرفم گرفت و تعارف کرد:

- بفرمایید...

- ممنون چیزی میل ندارم.

متینا از پشت شیشه‌ی اتاق میلاد با گریه برگشت پیشم و کنارم نشست.

بنیامین هم کنارش نشست و دستشو دور شونه‌اش حلقه کرد و آروم گفت:

- عزیزم اگه قرار بود با گریه چیزی درست بشه تا

الان باید با گریه‌های ماهین میلاد خوب می‌شد...

این قدر خودتو اذیت نکن، تا اینجا یه ریز گریه کردی فشارت میفته‌ها، بیا یه چیزی بخور ضعف نکنی.

- چیزی نخورده؟

بنیامین سرشو به معنای نه بالا داد و با حرص پوفی کشید. وریا داشت بهمون نزدیک می‌شد، از سنگینیه نگاه من سرشو از توی برگه بالا گرفت و لبخند شل و

وارفته‌ای به روم زد. رفتارش کمی شکبرانگیز بود
برام. توی اون برگه چی هست که متفکرش کرده !
نزدیک که شد، رو به بنیامین پرسید:
- اینارو خودش داده؟

- منم رقماشو که خوندم مغزم سوت کشید.
متینا با صدای توی دماغی گفت:
- موضوع چیه؟

من اما هنوز داشتم با شک به هردوشون نگاه
می‌کردم.
بنیامین نگاهش کرد:

- طلبکار میلاده، داریم حساباشو جمع می‌زنیم که
باهاش تسویه کنیم.

- شما هم خبر داشتی آقابنیامین؟
با اخم و حالتی از شک و تردید پرسیدم. اینبار به من
نگاه کرد:

- آره وریا بم گفته... با هم داریم حلش می‌کنیم.
- می‌گم اگه دل و قلوه دادنت تموم شد، پاشو بیا اینو
برام توضیح بده ببینم چی گفته !

چشمامو تتگ و باریک کردم. بنیامین هم بدون گفتن
حرف اضافی بلند شد تا دنبالش بره. برای چی

اینجوری با بنیامین حرف زد؟ این چه طرز حرف زدن با آدمیه که فقط بیست دقیقه‌ست طرف رو دیده و هنوز نمی‌دونه چه تیپ شخصیتی داره. اصلاً از کی اونو دخالت داده توی این قضیه؟ چرا حسم می‌گه این دو نفر همدیگرو می‌شناسن!

- شما دوتا...

وریا ایستاد و به واسطه‌ی اون بنیامین هم.

- همو می‌شناسین؟

- بعد در موردش حرف می‌زنیم ماهین.

وریا خواست بیچونتم ولی بنیامین به شونه‌اش زد و با اخم ریزی گفت:

- نگفتی بهش؟ من که دیشب گفتم بگو، داریم میایم شوکه نشه از این مسئله بدبرداشت کنه.

- چی و باید می‌گفت؟ مگه همدیگرو می‌شناسید؟

- آره ماهین جان.

اینو که از زبون بنیامین شنیدم چشمام از ناباوری گشاد شدن و به جای اونا برگشتم به طرف متینا تا واکنششو ببینم ولی اون شبیه من غافلگیر نشده بود.

انگار می‌دونست این دو نفر رفاقتی کهنه و مرموز با هم دارن.

- تو می‌دونستی؟

- چی و؟

- که همو می‌شناسن؟

سر شو بی‌رمق تگون داد و تکیه داد به دیوار و
چشماشو بست :

- منم دیشب فهمیدم... آقا پیش پیش گفت یه وقت شوک
رو شوک نشم سخته بز نم منم ببرن جفتِ میلاد.
پوز خند عصبی زد. انگار زیادی از دستِ بنیامین
شکار بود، منم بدموقع داشتم سوال پیچش می‌کردم.
برگشتم به طرف هر دوشون که کنجکاو و لاقید نگاهم
می‌کردند، انگار نه انگار این مسئله برای اونا اهمیت
خاصی برخوردار باشه.
- از کی این بازیو شروع کردید، مارو گذاشتید سر
کار؟

#پارت_دویستوهیجده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

وریا به حالت ناآرومی گفت:

- کی سر کار گذاشته، چرا حرف در میاری، بذار آ
اینجا بریم بعد در موردش حرف می‌زنیم.

- دستت رو شده داری در می‌ری جواب ندی.

نوچی زد و با حرص گفت:

- مگه جرم کردم دستم رو شده، گیریم داداشم باشه،
ربط دوست داشتشون به من چیه؟

- داداشت !!

با تعجب زمزمه کردم و به بنیامین چشم دوختم تا
شباهتی از شون ببینم. اگه داداشش بود، تا الان اینو
می‌فهمیدم.

- متأسفانه فامیلیم... اینم عادت داره همیشه سرک
بکشه تو کارای من، بشه نخود آش.

با غضب گفت و به بنیامین چشم‌غره‌ای رفت.

- شما... شما دو تا فامیلید بعد تا الان داشتین مارو
بازی می‌دادید؟

وریا نگاه تتدی به بنیامین انداخت، بنظر اونقدر کلافه
و عصبی بود که می‌تونست بنیامین رو مشت بزنه :
- می‌مُردی حالا چیزی نمی‌گفتی تا بعد؟
- فکر کردم میدونه.

- بیا بریم فعلا، این کوفتی رو توضیح بده، ببینم باید
چیکار کنیم.

بی‌توجه به حال من و شاکی بودنم می‌خواست با
بنیامین بره. بلند شدم تا قبل از رفتن بفهمم این دو چه
نسبتی با هم دارن و از کی وارد زندگی ما شدند یا
اصلا نیتشون چی بوده.

- و... وریا...

یک‌آن چشمام سیاهی رفتن و سرم گیج رفت و قبل از
اینکه بخورم زمین وریا با قدم‌های بلندی خودشو بهم
رسوند و زیر بغلم رو گرفت. متینا بلند شد و جیغ زد:
- عه آجی چیشد، خدا بگم چیکارتون کنه، این بلاها

کم بود، شما هم شدید قوزِ بالا قوز... آجی...!
بنیامین شونه‌اشو گرفت و آروم گفت:

- چیزی نیست متین، فکر کنم فشارش افتاده.
حواسم بود متینا هولش داد به عقب و با تغییر گفت:

- حال و روزمونو ببینید، جای سالمی رو تتمون نمونده واسه پاتکِ جدید، توانمون پر شده، دست از سرمون بردارید.

- متین، متین من... سرم، سرم یهو گیج رفت. وریا گفت:

- فشارته... اون آدیروز، اینم آامروز... غذا هم که درست نمیخوری.

منو برد روی نیمکت. وقتی نشستم با غضب به بنیامین گفت:

- یکی از اون آبمیوه‌هارو بده، بدموقع دهننتو وامی‌کنی...

- من یا خودت؟ سوتی دادی داداش من.

- بده اینو حالا... غلط گیر شده واسه من.

نی آبمیوه رو روی لب هام گذاشت و آروم گفت:
- بخور ازش.

قلوپی خوردم و بعد دستشو پس زدم. نگاهمو که به اطراف کشیدم دیدم بنیامین و متینا با چشمای گشاد و ورقلمبیده زل زدن به هر دومون.

چرا اینجوری نگاهمون می‌کنن؟ حتما به خاطر فاصله نزدیک وریا به منه. به حد فاصله‌مون که نگاه کردم

فهمیدم نگاهشون برای چیه. انگار توی بغل وریا
بودم، یه دستش دور شونه‌ام بود و با اون دستش آبمیوه
رو برام گرفته بود. نامحسوس خودمو کنار کشیدم.
خجالت کشیدم که تا این حد بهش نزدیکم و اونا
اینجوری نظاره‌گرمون شدند.

سرم درد می‌کرد، چشمامو بستم و گفتم:

- چرا نگفتی با هم فامیلید؟

- بذار بعد می‌گم بهت ماهین، الان به خودت فشار
نیار... صبحونه نخوردی، انجام که میای فقط گریه
می‌کنی، می‌خوای خودتو بکشی؟

- من نباید بدونم دور و برم چه خبره؟

دستشو به سمت بنیامین که کنار متینا بود، نشونه
گرفت و با حرص و خشم ریزی گفت:

- این نرم‌خر فامیلمه، رفیقمه، شریکمه هست، بذار از
این جهنم بریم بیرون، سرفرصت برات توضیح
می‌دم.

تا الان مارو بازی داده طلبکارم هست!

بلند شد و زیر لب با ناآرومی گفت:

- تا حالت بدتر نشده برم یه چیزی بگیرم بخوری غش
نکنی.

قبل از اینکه من دوباره سوال بپرسم منو ترک کرد و
با اشاره به بنیامین هردوشون از اونجا رفتن.

#پارت_دویستونوزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

متینا پوز خندی زد و گفت:

- بیشتر از اینکه شبیه دوست یا فامیل باشن، انگار
دوقلوان. تا الان خبر نداشتم از کی الهام گرفته، تو
نگو این مارمولک بوده.

- چه نسبتی با هم دارن؟

- پسر عمه‌شه، انگار شریک هم هستن.

- عجب !! تو واقعا نمی‌دونستی متینا؟

- نه به جون مامان. منم همین دیشب فهمیدم.

می‌خواست مثلا دوزشو واسم کمتر کنه مثل تو شوکه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نشم... البته انگار خونوادگی با هم ارتباطی ندارن.
مامان بنیامین سر تقسیم ارث و میراثی که باباش زده
به نام وریا، سال‌هاست قهر کرده با اینا قطع رابطه
کردن، فقط بنیامین و وریا با هم جورن... بنیامین
می‌گه مامانش از یه مادر دیگه‌ست، در اصل عمه
ناتتیه وریا می‌شه. اینا قبلا خارج بودن، دو سه ساله
برگشتن ایران.

هر چی متینا بیشتر می‌گفت و این راز رو می‌شکافت
سر دردم تشدید می‌شد.

زنگ زدم به مامان و چند دقیقه‌ای باهاش حرف زدم.
دوباره پشت گوشی گریه کرد و مدام از میلاد
می‌گفت. نگرانی و بغضش منو هم به گریه انداخت.
صدبار عزم گفتن کردم و دوباره جلوی خودمو
گرفتم...

من چه جوری از میلاد بهش می‌گفتم؟!
میلادی که شبیه یه جنازه بود. بغضمو تند تند قورت
می‌دادم و همش می‌گفتم "من می‌گم خوبه، نگرانش
نباش، تو بیخودی داری خودتو عذاب می‌دی مامان"

کی می‌تونست یه مادرو توی این شرایط آروم کنه.
مادری که با تمام وجود حس می‌کرد بچه‌اش یه
مشکلی داره.

به سختی کمی آرومش کردم. گفت خاله حوری هم
پیششه، خوشحال بودم که در غیابمون اون زن
مهربون رفته پیش مامانم تا حواسشو ذره‌ای از
نگرانی ما پرت کنه... هر چند می‌دونستم اینم کار
وریاست.

حالم بد بود. تا لحظه‌ای که دکتر میلاد رفت داخل اتاق
و بعد از چک کردن وضعیتش بیرون اومد و گفت
وضعیتش هنوزم همونه.

کنار استیشن رفت و با دکتر دیگه‌ای در مورد مرگ
مغزی بیماری و اهدای عضو صحبت می‌کردن.
با اینکه نمی‌دونستم دارن در مورد کی حرف می‌زنن
اما تمام بدنم در هم لرزید...

شدت ضربه به سر میلاد هم زیاد بوده و اگه خدایی
نکرده...

نه، نه، نمی‌خوام در موردش فکر کنم. میلاد باید
خوب بشه... اون فقط بیهوش شده.

صدای مرموزی توی سرم اوج گرفت "اگه میلاد
وارد این مرحله بشه یعنی دیگه هیچ امیدی به
برگشتش نیست!"

تتم لرزید و سینه‌ام از شدت درد، تنگ شد.
بلند شدم تا از دکتر بپرسم وضعیت میلاد بزودی بهبود
پیدا می‌کنه، ولی توانم تحلیل رفت و جلوی پاشون از
حال رفتم و سقوط کردم.

نمی‌تونستم در مورد تکه‌تکه کردن اعضای بدن
برادرم بشنوم...

برادری که هر چقدر با اشتباهاتش منو زمین زده،
ولی باز هم از گوشت و خونم بود و دردش، درد
خودم محسوب می‌شد.

با نوازش دستی روی گونه‌هام، لای چشم‌ام رو به
سختی باز کردم. برخلاف تصورم، کسی که که
دستش روی گونه‌ام بود و داشت نوازشم می‌کرد و
کنار تختم نشسته بود، متینا بود.

"تصورت چی می‌گه ماهین، انگار خودتم دوست
داشتی به جای متینا اون باشه"

- خدارو شکر به هوش اومدی... ز هله ترک شدم گفتم
نکنه خدایی نکرده واسه تو هم اتفاقی پیش بیاد.
به اتاق و اطرافم که سه تخت دیگه هم بود نگاهی
انداختم و کمی خودمو بالا کشیدم:
- حال خوب نیست متین.
- بخاطر حرفای اون دکتره ست... خودمم خوب نیستم
ماهی.
- در مورد میلاد داشت حرف می زد؟
- نه خواهر... نه بخدا...
- مگه ندیدی چی داشت می گفت... می خواست مغزمو
بترکونه.
چشمام جوشیدن و اشک از چشمام فرو ریخت. متینا
دستمو گرفت و با بغض گفت:
- بنیامین و وریا که اومدن دیوونه شدن... تا گفتم غش
کردی حالش از این رو به اون رو شد... گفت هنوز
که چیزی نشده، مگه میلاد چند روزه تو کماست...
خدارو چه دیدی شاید همین امروز فردا به هوش بیاد.
- متین...
- جانم خواهری...

- میلاد در حق من خیلی بد کرده، خیلی، ولی، خدا
می‌دونه حتی دلم نمی‌خواد یه تارِ مو از سرش کم بشه.
- بنیامین یه چیزایی بهم گفته بود.
گنگ که نگاهش کردم ادامه داد:
- یادته چند روز از خونه نمی‌رفتم بیرون، الکی گفتم
به‌خاطر تعمیر آرایشگاه و ایناست...
- خب؟

- بنیامین نمی‌داشت برم... گفتم میلاد دشمن زیاد داره،
یه بدهیه بزرگ داره پیش نداده اونام دوره افتادن
دنبال شما می‌ترسم بری بیرون بلایی سرت بیارن.
باز خوبه بنیامین هوای خواهرم رو داشته و اجازه
نداده آسیبی ببینه... من که هر چی نباید می‌دیدم و با
چشمام دیدم و با تتم تجربه کردم... از تجاوز بگیر تا
قتل و تهدیدهای دیگه...

#پارت_دویست و بیست

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ذهنم فلش بک خورد به گذشته... یادمه بعد از اتفاقِ
عمارت که خونه‌ی وریا بودم و به ظاهر خواب، تو
یکی از تماساش چیزایی شنیدم که حرفاش گوشه
گوشه‌های ذهنم جا گرفته بودن.
داشت به فرد پشت خط می‌گفت :
" به اونم بگو یه مدت نره بیرون، تا این قضیه رو با
هم حل کنیم. حواست بهش باشه... اگه اتفاقی بیفته
نمی‌شه جلوی آسیب‌های بعدشو گرفت."
پس اونموقع داشت با بنیامین حرف می‌زد و منظورش
متینا بود، تا بنیامین مراقبش باشه.
این اوضاع داره با مدیریتِ اون پیش می‌ره، رابطه‌اش
با من، رابطه‌ی بنیامین و متین، یا دوستی خاله حوری
با مامانم... داره کم‌کم بساطشو پهن می‌کنه وسط
زندگیم و من اصلاً حواسم نیست اون چقدر روی منو
خانواده‌ام اشراق پیدا کرده و مارو یه جورایی جز
مایملک خودش می‌دونه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در اتاق به یکباره باز شد و وریا و بنیامین او مدن
داخل. حالا که خوب نگاهشون می‌کنم، تشابه ریز
چهره و اندامشون رو می‌تونم تشخیص بدم.
متینا می‌گه شریکن، حتما از نظر کار و باشگاه می‌گه
و با هم اونجا رو اداره می‌کنن.

وریایه راست به طرفم اومد و بنیامین پشتِ صندلی
متینا ایستاد و دستشو روی شونه‌ی متینا گذاشت.
نمی‌خوام به این فکر کنم از طرف وریا اومده یا اجبار
شده تا هوای هر دومونو داشته باشه، من عشقشو به
متینا دیدم، اون خواهرمو دوست داره، همیشه مراقبش
بوده، اومده خواستگاریش، پس نمی‌تونه صرفاً
به‌خاطر پیشنهاد وریا این همه راهو طی کرده باشه.
حواسم بود که متینا دستشو پس زد. پس هنوزم ازش
دلخورم. حق داره، دروغ و ریای این دونفر حتی اگه
باعث حمایتمون بوده، ولی یکم ناخوشایند و
زننده‌ست، اینو منم نمی‌تونم تاب بیارم.

- حالت بهتره؟

بهش نگاه نکردم، فقط سرمو ریز تگون دادم. دستش
روی شونه‌ام نشست و نفسش رو با حرص بیرون
داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- کسی حق نداره در مورد میلاد این حرفارو بزنه...
نگران نباش، میلاد به هوش میاد ماهین.
نادیده گرفتنش غیرممکنه، وقتی با این تحکم سعی در
حمایتِ منو خانوادهام داره.
روی شونه‌امو کمی فشار داد تا بهم بفهمونه کنارمه...
نه تنها الان بلکه همیشه...
جلوی حسی که می خواستم دستشو پس بزنمو گرفتم و
نگاهمو به صورتش کشیدم.
دلخور بودم، غمگین بودم، بی رمق و مریض حال
بودم، حالِ میلاد منو هم دگرگون کرده، ولی با بودن
این مرد حس می‌کنم همه این مشکلات حل می‌شن.
یه جورایی بهش امید داشتم که اگه می‌گه این مشکل
حل می‌شه، واقعا حل می‌شه، اگه می‌گه حالِ میلاد
خوب می‌شه، واقعا خوب می‌شه، نیاز داشتم اون بهم
امید بده تا من روی حرفش فوکوس کنم و معجزه‌ی
امیدشو ببینم.
بی‌هوا توی نگاهش بغض کردم. از اینکه باورش
داشتم از خودم و احساسم خجالت کشیدم.
باور کردنِ آدمی که می‌تونه هم ریشه‌مو بسوزونه و
هم در بر بگیرتم تا آتیشمو خاموش کنه، کمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غیر منطقی بود برام، ولی اون داره منو با این احساس
درگیر می‌کنه. داره منو با خودم درگیر می‌کنه.
- تو... تو اگه بگی میلاد خوب می‌شه، من حرفتو
باور دارم.

این جمله یهویی از بین لب‌هام خارج شد و لبخند شد
روی لب‌های وریا.
سرمو پایین انداختم تا خجالتم رو از حرفی که زدم
پنهون کنم ولی اون خم شد و با بوسه‌ای به سرم،
گونه‌هامو هم ملتهب و قرمز کرد.

#پارت_دویست و بیست و یک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر دوشون توی بالکن ایستاده بودن و به بهانه‌ی
سیگار کشیدن با هم حرف می‌زدند. صدای وریا که
ز مخت‌تر بود واضح‌تر از بنیامین به گوشم می‌رسید.
داشت به بنیامین می‌گفت:

- گوه خورده این مرتیکه... مگه شهر هرته. میرم دک
و پزشو پایین میارم... باید میلاد و انتقال بدیم تهران...
تا همین جا هم بیخودی صبر کردیم. میرم ازش
شکایت می‌کنم، گور باباش هر چی می‌خواد بشه. تا
الانم اکه دندون رو جیگر گذاشتم بخاطر اینا بوده.
متینا که روی کاناپه دراز کشیده بود، بی‌حال گفت:
- چی می‌کن؟

از کنار پنجره‌ای که نزدیک به در بالکن بود فاصله
گرفتم و دستامو به معنای ندونستن تگون دادم.
واقعا نمی‌دونستم دارن در مورد چی حرف می‌زنن اما
اینکه وریا پیشنهاد داده بود میلاد و منتقل کنیم به
بیمارستان تهران، فکر بدی نبود.
پایین پای متینا نشستم و آروم ساق پاشو ماساژ دادم.
تمام مدت توی بیمارستان سرپا ایستاده بود و از پشت
شیشه با گریه به میلاد نگاه می‌کرد.

هر دومان نه صبحانه خورده بودیم و نه ناهار... شام هم که پسر ها برامون جوجه کباب درست کردن و به زور منو متینا رو مجبور کردن یه لقمه ای خوردم. حالا که متینا اینجاست احساس بهتری دارم. از اینکه با وریا یه جا تنها نیستم، بهم کمک می کنه افکارمو سروسامون بدم و مقابل رفتار جاه طلبش گارد بیشتری داشته باشم.

هنوز فرصت نکردیم در مورد نسبت خودش و بنیامین حرف بزنیم، ولی اونقدر بی حوصله بودم که اعصابم برای حرف زدن راه نمی داد.

- دلم واسه مامان می سوزه متین.

اونم مغموم و نگران گفت:

- او هوم منم. می خواستم بهش بگم، ترسیدم یه چیزیش بشه.

- خوب کردی نگفتی، خودمم جرات نمی کنم چیزی بگم... هر دفعه که زنگ می زنه الکی یه چیزی می گم تا اروم بشه... مامان خیلی به پای ما زجر کشیده، حالا هم در دسر میلاد...

آهی کشیدم. دلم براش تنگ شده، توی این شرایط ندونستنش از این موضوع بهتر از ندونستنشه، حداقل

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می‌دونم الان یه دلشوره و نگرانی داره و به این امید
داره میلاد دوباره برمی‌گرده، همون‌طور که ما امید
داریم.

متینا چشماشو بست. به قدری خسته بود که از نوازش
دستم روی پاهاش چند دقیقه بعد خوابش برد.
بلند شدم و از توی کمد یه پتوی نازک آوردم و روش
انداختم. همون لحظه پسر ها هم با سروصدای
آرومشون وارد هال شدن. بنیامین نگاهشو بین منو
متینا چرخوند و آروم گفت:
- خوابید؟

سرمو با تایید تکون دادم. نوچی زد و وقتی کنار کاناپه
اومد من رفتم توی آشپزخونه. از گوشه‌ی چشم دیدم
وریا هم به دنبالم میاد.
یه لیوان آب خوردم که اونم وارد آشپزخونه شد و
صندلی رو از پشت میز کنار کشید و نشست.

#پارت_دویستودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

از دیشب که اون طور بهم نزدیک شده و در آغوشم گرفته، هر وقت می بینمش یا دورم می چرخه، حسی موزیانه مرتب به دلم چنگ می ندازه. تا حد امکان دارم ازش فرار می کنم که زل نزنم توی چشمایی که صبح به اندازه ی یک اینچ از چشمام فاصله داشتن.

احتمال می دادم حالا که متینا اینجاست و اینجا هم به اتاق داره، وریا و بنیامین توی هال بخوابن. پیچیدم و همین که نگاهم به نگاهش افتاد، چیزی از درونم به طرف شکم سر ریز شد. نمی خوام این رفتارهارو از اون تاب بیارم، اصلا دلم نمی خواست شرایط مارو انقدر به هم نزدیک کنه، ولی انگار هیچ گریزی ندارم و خواه و ناخواه این نزدیک بودن ها حکم هم آغوشی اجباریمون شدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موقع شام اگه خودش به زور لقمه رو توی دهانم
نمی‌داشت، با اون قهر و غیظم عمرا لب به غذا
می‌زد.

هر دفعه که بینمون یه نزدیکی این‌چنینی پیش میاد،
بعد می‌فهمم چقدر بهش میدون دادم و اون چقدر به من
نزدیک شده...

به صندلی مقابل خودش اشاره کرد و آروم گفت :
- بشین.

- کارم داری؟

- مگه نمی‌خواستی حرف بزнім.

برای فرار و گریختن داشتم دست و پا می‌زد:

- الان حوصلا ندارم می‌خوام برم بخوابم.

- می‌خواستی در مورد منو بنیامین بدونی دیگه...

- هر چی لازم بود متینا بهم گفت...

محکم گفت :

- می‌خوام خودم بگم.

- دیگه دیره... از قدیم گفتن بار کج به منزل نمیرسه.

جای گلدون روی میز رو چند بار بلاتکلیف عوض

کرد ولی نگاه تیزش به من بود و انگار دست و پا

داشت تا درونم رو بشکافه.

فهمید دارم دست و پا می‌زنم تا از زیر اشعه‌ی
چشم‌اش فرار کنم، قصد داشت با نگه داشتتم اینجوری
اذیتم کنه.

نگاهش تیزتر شد و کم‌کم پایین رفت تا رسید به پنجه‌ی
پاهام.

حداقل اگه اینجوری نگاهم نمی‌کنه شاید راحت‌تر می
تونستم تحملش کنم...

- من تو رابطه‌شون هیچ دخلی نداشتم.

حرصم داد. سرمو کمی به سمتش خم کردم و سعی
کردم خیلی آروم حرف بزنم تا متینا صدامو نشنوه و
از خواب بیدار بشه :

- دروغ نگو... تو داری آروم آروم رو منو خونوادم
سلطه می‌گیری، خودتو انداختی وسط، تا فردا بگی

ببین من تمام بدهیای داداش‌تو دادم، من بودم تو
بیمارستان بالا سر داداش‌ت بودم، من اینکارو کردم،
من همیشه هواتو داشتم، بنیامینم آوردی به متین
نزدیک کردی، که اگه نخوام باز از یه جایی سر در
بیاری تو زندگیمون.

- تموم شد؟

دندونامو روی هم کلید کردم و سرمو تکیه دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- می‌خوام برم بخوابم.
- من بنیامین و نفرستادم سراغ متین.
- خیلی احمقی اگه فکر می‌کنی حرفاتو باور می‌کنم،
دیگه دستت واسم رو شده، می‌دونم داری از هر
فرصتی استفاده می‌کنی جا باز کنی تو زندگیم...
- به زندگی تو کار دارم آره، می‌خوام اونقدر جا باز
کنم که فقط بشیم ما، هیچ منم منمی هم توش نباشه،
ولی به اون دوتا...
- با انگشتش به بیرون اشاره کرد :
- " کاری ندارم، زندگی اونا به من ربطی نداره"
- آروم روی میز زد و با تعصب دندان قروچه‌ای کرد:
- بنی به خواست خودش به متین نزدیک شد.
- باشه، بسه هر چی تا الان دروغ شنیدم.
- کدوم دروغ؟ بگو تا الان چه دروغی بت گفتم؟
- هیس... چه خبر تونه...؟

#پارت_دویست و بیست و سه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

وریا به بنیامین نگاه کرد و صدای عصبیش رو کمی پایین آورد:

- تو بیا واسش توضیح بده... بیا بگو من به متینا نزدیکت نکردم... مگه خودت نخواستی؟

بنیامین تک خنده ای زد و نزدیکمون شد:

- بحثتون الان سر دوستی منو متیناست؟

- فکر می کنه من هولت دادم.

بنیامین: باید قبلش از تو اجازه می گرفتم ماهین؟ متین بچه نیستا، اگه می دونستم قلبش به تو خبر می دادم.

دستامو چلیپا کردم روی سینه و با تکیه به کانترا، به نمایش و پرویی هر دوشون نگاه کردم.

وریا با رگه هایی از قرمزی که توی مردمک هاش افتاده بود دوباره نگاهم کرد:

- حتی میلادم نمی دونه بنی پسر عمه ی منه... بعد چه جوری می گی من ازش خواستم بیاد سراغ متینا؟ مگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من علامه‌ی دهرم هر چی بگم اون گوش بده... دل
خودشه وا داده، به من چه؟
بنیامین باز آروم خندید و با شیطنت گفت:
- شما خواهرها چرا اینقدر لجبازین... تا الان فکر
می‌کردم این فقط حرفِ متینه، الان می‌بینم توام داری
اینارو می‌گی. تو دیگه چرا ماهین، تعجب می‌کنم از
منطقتون، مگه من بچم وریا بندازه تو گوشم منم بپا
اجراش کنم، سنِ منو ببین بعد اینارو بگو.
وری‌ا در تایید حرفِ اون با حرص ادامه داد:
- تو بهش بگو... منو که باور نداره، از نظر اون من
یه متجاوزِ کثیفم که همه طوره دارم روش سلطه
می‌گیرم، کوره نمی‌بینه چقدر می‌خوامش، بگو لااقل
از تو باور کنه.
- من حرفِ هیچ‌کدومتونو باور ندارم. دیگه تمومش
کنید.
او مدم از کنارشون رد بشم که وری‌ا با نفس نفس دستمو
گرفت و عصبی گفت:
- من چند سال پیش او مدم تورو نشونِ بنی بدم،
خیر سرم بگم این همون دختریه که دوسش دارم، توام
با متین بودی، بنی متین و دید، گفت خوشگله، دیگه

حتی نمی‌دونم اینا چه جوری با هم گرفتن، تا یه مدت
روحم خبر نداشت با هم مچ شدن، خودم توی
رستورانی دیدمشون فهمیدن با همن....
- دستمو ول کن.

نگاهش با حریصی و خشم توی صورتم دوید،
گوشه‌های گردنش قرمز شده بودن.
- دروغ نمی‌گم ماهین.
- باشه دستمو ول کن.

دستمو رها کرد و پنجه‌هاشو توی موهای تقریبا بلندش
کشید و روبه بنیامین گفت:
- خبرت اومدی تر بزنی تو رابطه‌ی ما؟
- رابطه؟

پوزخندی زدم و صاف مقابلش ایستادم:
- تو خودت بریدی و دوختی، حتی نداشتی من نظرمو
بدم، به زور خودتو وصل کردی به من، بعد می‌گی
رابطه؟ رابطه یه معنای دو نفره داره، نه وقتی من
نمی‌خوام حتی کنارم باشی.

#پارت_دویست و بیست و چهار
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

شعله‌ی چشم‌اش به آنی خاموش شدن و نگاهش تیره شد... چیزی که گفتم درکش راحت نبود، معلومه با این همه کمک و حمایت بهش برمی‌خوره همچین چیزی جلوی بنیامین بهش بگم...
ولی با وجود همه این حمایت‌ها، من بازم قبول نکرده بودم دوست دخترش باشم.
- فکر کردم فقط متین اراده داره با زبون‌درآزایش برینه وسط حالم، این از اونم بدتره.
اینو بنیامین گفت و یه لیوان آب خورد و قبل رفتن با نگاه به هردوی ما خندید:
- داد نزنیدا... این بچه از خستگی بیهوش شده. بذارید بخوابه.
وریا پیچید و با عصبانیت گفت:
- برو بابا!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیگاری روشن کرد و کنار پنجره ایستاد تا به سیگار کشیدن ادامه بده.

سرم درد گرفته بود، نمی‌خواستم باهاش بحث کنم... آدمی که تا الان دروغ گفته و رابطه‌ی نزدیکشو با بنیامین لو نداده، آدم مطمئنی برای دوستی یا هر چیز دیگه‌ای نیست.

چه دلیلی داشته که حتی در گذشته به میلاد نگفته بنیامین پسر عمه‌اشه، یا حداقل بنیامین این موضوع رو مطرح کنه! فکر می‌کردن ماه همیشه پشت ابر می‌مونه!

امیدوارم متینا هم از این قضیه کوتاه نیاد و به سادگی ازش نگذره.

تتهاش گذاشتم و بیرون رفتم. چراغ‌های هال خاموش بودند و فقط یه چراغ کم نور روشن بود و با نورش، گوشه‌ی سالن پذیرایی رو دیدم، دو دست رختخواب اونجا پهن شده بود و دیدم که متینا هم اونجا خوابیده و بنیامین می‌خواد بهش ملحق بشه.

پیرهنش رو از تنش درآورد و با بالاتنه‌ی برهنه‌ای کنارش دراز کشید و خیلی راحت دستشو دور شکم و تن متینا حلقه کرد و در برش گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دهنم باز موند و يکه خورده نگاهشون می کردم که
بنیامین دستشو به معنای چیه تګون داد و علامت داد
برم.

وا این دیګه چقدر پروعه... بعد به ما می ګه زبون
دراز.

اګه قرار باشه این کنار متینا بخوابه، این یکی هم
صاف میاد و دل من می خوابه و تا صبح خون تو
جیګرم می ګنه.

دوباره برگشتم به آشپزخونه، وریا پشتش به من بود و
به سیګارش پوک می زد.

- بیا یه چیزی به این پسره بگو. شما چرا اینقدر
پرویین... هیچی نشده متینارو سفت گرفته تو بغلش،
کنارش خوابیده.

- خب به من چه؟

با عصبانیت گفتم:

- این آش و تو واسمون پختی.

برگشت و نیشخندی به روم زد.

- اصلا من پختم، متینا بچهست من برم بگم تو بغل
بنی خواب؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- متینا که الان خوابه، بهتره بری به پسر عمهت بگی
کنار خواهر من خوابه.
- تو چرا حسودیت شده؟
ته سیگار و روی زیرسیگاری له کرد و زل زد بهم و
سرش رو ریز تگون داد.
- چیکار به رابطه‌ی اونا داری؟ بچه که نیستن...
می‌خوان کنار هم بخوابن... دوشش داره، با هم رل
زدن، مدت زیادی هم با هم بودن.
- قرار نیست چون با هم، محدودیت‌ها رو بذاره زیر
پاش.
- عزیزم...

#پارت_دویست و بیست و پنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدمی به طرفم اومد و وقتی مقابلم ایستاد، نفس تلخش
رو که پر بود از بوی سیگار، توی صورتم بیرون داد
و سرش رو با غرور کمی بالا گرفت، طوری که
انگار سینه‌اش برجسته‌تر شده بود...

وقتی اینجور غُذ و مغرور مقابلم می‌ایسته، حس
می‌کنم می‌خواد چیزی بگه که اعصابمو به هم بریزه.
- لازمه بازم بگم توام با مسلم دوست بودی، مثلاً یه
همچین شبی، تو بغلت خوابیدی، لمست کرده، انداماتو
زیر دستش گرفته، بوسیدت، هر گوهی دلش خواسته
خورده بعد رفته پی کارش؟

گردنش رو کمی کج کرد و غُذتر گفت:
- پس فضولِ رابطه‌ی دیگران نباش. حداقل بذار اینو
کسی بگه که خودش قبلاً هیچ تجربه‌ای نداشته.
- تو حق نداری در موردِ اون قضیه به من توهین
کنی.

از پائین به صورتش نگاه می‌کردم و برای فاصله‌ی
قدی‌مون خونم به جوش اومد. اون خودش به اندازه‌ی
کافی مغرور هست و با این تفاوت، که سرشو خم
می‌کنه تا مقابل صورتم حرف بزنه، حس می‌کنم داره
بهم فخر فروشی می‌کنه.

- من نمی‌خوام بت توهین کنم، فقط دارم می‌گم تو
کارشون دخالت نکنیم. متینا بچه نیست، خودش بهتر
می‌دونه چه کاری و اسش درسته... بنیامینم عاشقشه،
نمی‌خواد سرش کلاه بذاره... امروز عشق و حالشو
بکنه فردا جا بزنه.

- من با مسلم هیچ‌کاری نکردم، اینقد موضوع مسلمو
تو سر من نزن.

نگاهشو توی صورتم بالا و پایین کرد، روی لب‌هام
که مکث کرد، مشت دستش به هم گره خورد. حس
می‌کنم داره خاطره‌ی منو مسلم رو برای خودش
تداعی می‌کنه!

بوی عطرش دیگه به شدت قبل، برام منجر کننده
نبود و وقتی اینجوری بهم زل می‌زنه قادره تمام زیرو
بمم رو در هم بلرزونه.

سرجام می‌خکوب شده ایستاده بودم، مند با همین چند
کلمه مسخ کرده بود تا زبون به کام بگیرم.

- وقتی تو از اشتباهم نمی‌گذری و واسم ارزش قائل
نمی‌شی، مجبورم یادآوریت کنم ما هممون
خطاکاریم... هر کس به شیوه‌ای... تو هم از گودِ یه
اشتباه بزرگ بیرون اومدی، مثل من...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چطوری انتظار داری من به سادگی آب خوردن
فراموش کنم عشقم کی بوده، داداشم چیکار کرده یا تو
چه بلایی سرم آوردی؟ من به متینا هشدار می‌دم آره،
چون از عشق ضربه خوردم... نمی‌خوام اونم به درد
من گرفتار بشه... مسلم تو ذهن من آدمی بود که
همیشه به خودم می‌گفتم بعد بابا این مرد می‌شه تکیه
گاه من، اما اونی شد که به من گفت هرزه...
چونهام که لرزید پشت انگشتاشو، به حالت نرم و
ملایمی روی گونه‌هام کشید و قبل از اینکه حرفامو
ادامه بدم، آروم پیچ پیچ کرد:
- برو بخواب... خیلی خسته‌ای.
- بهتره یه جای خواب واسه خودت پیدا کنی.
خنده‌ی ریزی کرد:
- باشه حتما.
- دارم جدی می‌گم!
صاف ایستاد و با ژست خودخواهانه‌ای که گوشه‌ی
لبشو به دندان گرفته بود، دست‌هاشو توی جیب
شلوارش فرو برد و مغرور و متکبر بدرقه‌ام کرد تا
برم.

با بغض راه اتاق رو در پیش گرفتم. به طرف بنیامین
و متینا هم نگاه نکردم تا بیشتر حرصم بگیره.
قبل از اینکه برم روی تخت، یه دست رختخواب از
توی کمد برداشتم و جلوی در اتاق، بیرون گذاشتم.
خودخواهی هم حقی داره...

درسته مدیونشم و ازش خواستم کمک کنه، ولی
نمی‌خوام اجبارشو قبول کنم و هر شب سر بذارم توی
بالینش، تا این بار به دام عشقش و بوسه‌هایش و
آغوشش بیفتم.

خزیدم روی تخت و چشمامو بستم... اما آتیشی که
دروونم روشن شده بود و از حرف‌های وریا نشات
می‌گرفت، اجازه نمی‌داد راحت بخوابم.
جهنم مغزم درگیر اون و حرف‌هایش بود. بالشت
کنارمو برداشتم و روی صورتم و چشمام رو
پوشیدم...

بالشت بوی اونو می‌داد... شامپوی موهایش، روی
سطح بالشت رو پر کرده بود و با قدرت توی شامه‌ام
نفوذ می‌کرد.

چند دقیقه بعد با صداهای ریزی بالشت رو از روی
صورتم کنار زدم.

وریا داشت رختخوابش رو کنار تخت پهن می کرد.
نیم خیز شدم و با حرص گفتم :
- برا چی اومدی اینجا ؟
- درست نیست وقتی دوتا کفتر عاشق اونجا خوابن من
مثل بختک برم رو سرشون... زشته.
حق با اون بود... وقتی من این مرحله رو تجربه کردم
باید بدونم این کار ، چقدر بی ادبانه ست و یه جورایی
تجاوز به حریم خصوصیشونه.

#پارت_دویست و بیست و شش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از اینکه نیومد روی تخت و همین پایین روی زمین
خوابید احساس خوبی بهم داد.
نگاهش کردم تا لحظه‌ای که دراز کشید و پتورو روی
تتش کشید.

توی باریکه‌ی نور از پایین بهم نگاه کرد و "هوم"
خفیفی گفت. می‌خواست بدونه برای چی اینجوری زل
زدم بهش.

سرمو روی بالشت انداختم و به جای گفتن چیزی، فقط
نفسمو بیرون دادم.

- دوس داری پیام پیشته؟

- نمی‌دونی چقدر خوشحالم از اینکه خودت فهمیدی
کجا باید خوابی.

- باید کنار تو می‌خوابیدم.

سعی کردم چیزی نگم تا لرزش یهویی صدام که بر اثر
تپش‌های قلبم تند شده بود، واضح نشه.

این تاریکی و پیچ کردن‌های من و اون حالمو کمی
سنگین می‌کرد.

- اگه تو بغلم نخوابی شب کابوس می‌بینی.

وقتی دید باز هم نمی‌خوام حرفی بزنم، منو به چالش
کشید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- این قضایا که حل شدن، تو باید بری دنبال درمانت ماهین.

- درمان چی؟

- کابوس هایی که می بینی... اینا بخاطر منه، یا اون مرتیکه که جلوت به مهتاب شلیک کرد؟

- از اون شب اومدن.

- شبِ منو تو؟

چیزی توی شکم هری فرو ریخت. مثل نبضی که به یکباره از تنم بگذره... آروم گفتم :
- نه.

آهشو توی تاریکی سر داد و به سمت پیچید:

- پس مال اون عمارته... باید فکر درمانشون باشی...

اینجوری پیش بره، اوضاع بدتر می شه.

- تو خیلی زبون بازی.

با شیطننت، آروم خندید:

- مامانم میگه بچه که بودم خیلی با خودم حرف می زدم... خودم با خودم بازی می کردم، ترانه می خوندم، دعوا می کردم، فکر کنم واسه اینه زبون باز شدم.

چشمامو بستم... پشت این مدل حرف زدن هامون یه صمیمیت نهفته وجود داشت که هر چی بیشتر حرف می زدیم بیشتر به این صمیمیت دامن می زدیم. هر چی من تلاش می کردم نادیده اش بگیرم و کمتر به حضورش اتکا کنم، اون با رفتارش و حرف هاش تمام تلاشمو از بین می برد.

آروم صدام زد:

- ماهین؟

- هوم؟

- بیا یه بازی کنیم.

- بازی؟

- می تونی از همینجا ماه و تو آسمون نشونم بدی؟ هر کی ببینتش برنده ست.

پنجره روبه روم بود... کنار دیواری که وریا، رختخوابش رو پهن کرده بود.

از پشت شیشه اش دنبال ماه گشتم و وقتی پیداش کردم دستمو به سمت شیشه دراز کردم:

- اونجاست... من دارم می بینمش.

- واقعا؟

- آره... ببین، اونجاست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به جای اینکه به افقِ رد دستم نگاه کنه، دستشو خیلی نرم و نامحسوس به طرف دستم حرکت داد. انگشتاش به انگشتم برخورد کردن و برقی از شور و حرارت بهم انتقال دادن.

پنجه‌اش میون پنجه‌ام فشرده شد... مثل قلبم که با صدای مهبلی بومب بومب شروع کرد به کوبیدن. پنجه‌هامونو با هم پایین برد و آروم زمزمه کرد: - حالا راحت بخواب... دیگه کابوس نمی‌بینی. با همین کارِ کوچیکش قلبمو به لرزه در آورده بود... منو رام کرده بود تا به حرفش اهمیت بدم... دستمو عقب نکشیدم و برخلاف اینکه چشمامو ببندم و خودمو به خواب بسپارم، فقط به اون نگاه می‌کردم، که چند دقیقه بعد، کم‌کم نفس‌هاش آروم شدن و خوابش برد....

#پارت_دویست و بیست و هفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

کسی داشت صدام می زد، کسی که همیشه صداشو
توی کابوس هام می شنیدم و به فریادم می رسید.
لحاف رو با هین بلندی از روم کنار زدم و توی
فضای نیمه تاریک اتاق، چهره اشو دیدم.
آروم به حالت پچ پچ گفت :

- ترسو ندمت ؟

- چی شده؟

نیم خیز شدم :

- تو اینجا چیکار می کنی؟ میلاد طوریش شده؟

- نوچ باز مخت جام کرد... من دیشب اینجا خوابیده
بودم.

نگاهی به اطراف انداختم، هوا گرگ و میش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پاشو با هم بریم یه چیزی بخریم واسه صبحونه و بیایم.

با اخم نگاهش کردم:

- منو بیدار کردی که بریم صبحونه بخریم؟ من خواب بودم...

- منم خواب بودم، ولی الان بیدارم...

اون طور که پایین نشسته بود و سرشو روی تخت گذاشته بود و به من نگاه می کرد، حس راحت بودن رو ازم گرفت. نشستم و با حرص نفسم رو بیرون دادم.

- یه جوری صدام زدی فکر کردم کابوس دیدم.

- پاشو، بزن بریم.

- من خوابم میاد.

- تنبلی نکن... تا بچه ها خوابن، بریم زود برگردیم.

بلند شد و بیرون رفت. وقتی داشتم از توی هال می گذشتم، چشمم افتاد به متینا و بنیامین که با آرامش همو توی آغوش گرفته بودن و خواب بودن.

نمی دونم متینا قبلا این تجربه رو داشته یا نه، ولی حتما داره از تجربه ی جدیدش یه لذت خاص و متفاوت دریافت می کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ولی با این وجود بازم حرصم گرفت. چند بار خواستم
جلو برم و توی ملاج بنیامین بزنم تا دست و پاهاشو
از دور خواهر من جمع کنه، اما خودمو کنترل کردم.

توی خیابون کنار هم راه می‌رفتیم. اصلا نمی‌دونم
چطور شد پیشنهادش رو قبول کردم و الان دارم
کنارش راه می‌رم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم. تندتر از من راه می‌رفت و
انگار منو نمی‌دید که همراهشم :

- می‌شه انقدر تند راه نری منم بتونم بهت برسم؟
قدم‌هاش رو آهسته‌تر کرد و لبخندی زد :

- دارم ورزش می‌کنم، این الان واسه من یه جور
ورزشه.

- منو از خواب بیدار کردی پیام ورزش کردنتو ببینم؟
- توام ورزش کن.

- آخ خدا...

آهی از کلافگی کشیدم و بهش توپیدم :

- من خواب بودما.

- انقدر غر نزن... یهو کچل میشیا... یکم بدواییم؟

- با من از این بچه‌بازیا در نیار، وسط این همه بدبختی
من حوصله خودمم...

دستم گرفت، جا خورده نگاهش کردم.

- بین من نمی‌دوام، دستمو...

دوید و منو دنبال خودش کشید. برای من دویدن، اونم
با وجود سرعتی که وریا داشت سخت بود، ولی برای
بدن ورزشکار اون مثل یه تفریح به حساب می‌اومد...

#پارت_دویست و بیست و هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

وقتی مسافت تقریباً طولانی رو پا به پاش دویدم، دیگه
نفس کم آوردم، نفس زنان و بی‌هوا صداش زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- وریا... وایسا.. وایس... نفسم بالا نمیاد.
ایستاد و با لبخند گرمی تماشا می کرد. روی زانو هام خم
شدم و دستامو روی زانو هام قرار دادم و پی در پی دم
و بازدم رو داخل و بیرون دادم.
اونم نفس نفس می زد. سعی کرد تنبلیش رو برای این
چند روز ورزش نکردنش توجیه کنه:
- من عادت ندارم دو روز از ورزش دور بمونم...
تقصیر توعه... سربه هوام کردی از کار و زندگی
افتادم.
- وا... چرا هر چی می شه می ندازی گردن من... من
فقط یه بار از تو کمک خواستم، یه جوری رفتار می
کنی انگار ازت خواستم کل بار زندگیه منو خونوادمو
بندازی رو کولت !!
- اهل ورزش نیستی نه؟
خجالت کشیدم بگم نه، ولی صادقانه گفتم :
- اونقد درگیر کار و درس خوندن بودم واسه ورزش
وقتی نداشتم.
- وقتایی که بیکاری و حوصله شو داشتی ورزش
کن... به عنوان تفریح و لذت نگاش کنی، زود باهаш
خو می گیری.

حرفش باعث شد حس بدی بهم دست بده.
اینکه یه پسر ورزشکار داشت در مورد ورزش کردن
بهم پیشنهاد می‌داد، شبیه این بود غیر مستقیم بهم بگه
"اندامت خوب نیست و نیاز به ورزش کردن داری تا
رو فرم بیاد"

من تقریباً ریز جثه و لاغر اندام بودم، وزن اضافه‌ای
نداشتم، اگرم داشتم شاید در حد یکی دو کیلو بود که با
توجه به قدم، اضافه محسوب می‌شد، ولی در کل
تناسب اندامم زودتر از هر چیزی به چشم می‌اومد.
خودش هم حس کرد که برداشت خوبی از حرفش
نکردم و اخمی غیر عادی بین ابرو هام افتاده، سریع
دنباله‌ی حرفشو ادامه داد:
- بخاطر فرم اندام نمی‌گما... بنظرم ورزش یکی از
چیزایی که بدن بهش نیاز داره، مثل آب و غذا، من
وقتی داغونم ورزش می‌کنم، وقتی عصبی‌ام ورزش
می‌کنم، وقتی از زندگی می‌بُرم یا به بن بست
می‌خورم، بازم ورزش می‌کنم، تنها چیزیه که تونسته
منو سرپا نگه داره. واسه همینم دارم بت پیشنهاد می‌دم
ورزش کمی تا اینجاست آروم بگیره.

به شقیقه و ذهنم اشاره کرد. لبخندِ سردی زدم و با
تکونِ سرم، حرفشو تایید کردم.
- تو کله پاچه می خوری؟
- قسمتِ زبونشو...
لبخندی زد و زیر لب با شیطننت گفت:
- پس بگو زبون می خوری انقدر زبونت درازه... پس
بزن بریم.

**

#پارت_دویست و بیست و نه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پیشنهاد داد صبحانه‌مون رو توی کله پزی بخوریم...
با اینکه فضای تمیزی داشت ولی میل و رغبتی برای
خوردن نداشتم. خواستم مخالفت کنم که سریع
سفارشش رو داد و تاکید کرد:

- برا من پاچه بیارید برای خانم زبون.
بعد به شوخی گفت :

- زنا باید زبون بخورن بتونن مارو درست و حسابی
بشورن پهن کنن رو بند.
مرد خندید و وریا هم.

روبه روم نشست و نگاه شاکیم رو که دید، چشمتی به
روم زد. چشمک شرور و شیطونش باعث شد
گونه‌هام داغ بشن.

برخلاف تصورم، تجربه‌ی چندان بدی نبود. نشستن
کنارش و کله‌پاچه خوردن اولین تجربه‌ی با اون بودن
بود.

طوری عجیب نگاهم می‌کرد، که لحظه‌ای از خوردن
دست کشیدم و گفتم :

- چیزی شده؟

سرشو به معنای نه تکون داد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نه بخور... فقط یکم برام عجیب بود...

- چی؟

- دخترا یکم پز و ادا دارن، اینکه راحت داری پیشم

کله پاچه می خوری خوشم اومد... همین...

از تعریفش منم خوشم اومد ولی وانمود نکردم، یا

لبخندی نزدم تا هوا برش داره.

بعد از اینکه کله پاچه مون رو خوردیم وریا یه ظرف

هم برای بنیامین و متینا گرفت و با هم به ویلا

برگشتیم.

توی مسیر از من پرسیده بود:

- دیگه ازم نمی ترسی؟

سوالش برای لحظه ای ذهنمو درگیر کرد. اینکه ازش

ترس داشتم یا نه، بسته به فضایی هست که در اون،

کنارش قرار می گیرم، ولی در این لحظه که کنارش

راه می رم و اون سعی داره منو با آرامش کنار خودش

نگه داره، قطعاً نه... هیچ ترسی ازش ندارم.

حتی از نظرم اون شبیه مردی شده که حس عذاب

وجدان بیخ خرخره اش نشسته و سعی داره با این

کارهاش به هر طریقی گذشته ی کثیفی که توی ذهنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رقم زده رو از بین ببره و جاش رو با خاطرات
بهتری پر کنه.
جوابم رو که نشنید نگاهم کرد و با لبخندی از آرامش
گفت :

- این یعنی نمی ترسی...
- منم یه سوال از تو دارم.
- باشه پیرس.
- اگه زمان به عقب برگرده، کدوم اشتباهت رو انجام
نمی دادی؟
- کمی سکوت کرد و آروم تر قدم برداشت. منم آروم
کنارش می رفتم.
- برام مهم بودم بدونم بعد از کاری که با من کرده، حس
عذاب وجدانش چقدره، یا اصلا از کارش پشیمون
هست یا نه !
- هیشکی خوشش نمیاد برچسب تجاوزگر روش
بیفته، اگه می تونستم زمانو به عقب برگردوندم،
بی شک اون صحنه رو از زندگیم پاک می کردم یا یه
جور دیگه رقمش می زدم.
- نگاه گنگ و سوالیم رو که حس کرد نگاهم کرد و
لبخندی از شرارت زد:

- می‌تونستم راضیت کنم.
گر گرفته پوزخندی زدم و نگاهمو پایین انداختم و تا رسیدن به ویلا دیگه چیزی نگفتم.
در رو باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل برم. قدمی برداشتم اما شک و تردید رو کنار گذاشتم و دوباره به طرفش برگشتم. شکی سریع توی صورتش قاب شد. اگه قرار باشه این پيله رو پاره کنم باید می‌گفتم. باید می‌گفتم تا اونو بهتر بشناسم.
دست از بازی کردن انگشتم روی شالم برداشتم و حرفمو به زبون آوردم :
- تو مریم می‌شی؟
جا خوردنش خیلی آنی بود و ابروهاش از شوک بالا پریدند :
- چرا نشم؟ هر وقت تو بخوای.
- چه زمان‌هایی وقت داری آموزش بدی؟

#پارت_دویستوسی
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر‌نام‌نویسنده‌ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

آب دهانش رو با تکون خوردن سیب گلوش پایین
فرستاد:

- آخر تایم می تونم. ده شب به بعد که باشگاه خالی
می شه...

ریسک سختی بود، اما به خودم گفتم باید از یه جایی
شروع کنی، تا درون این آدم رو بشکافی.
پنجه هام از فشار استرسی که روم بود، بی اراده مشت
شدند. فقط شب هاست...

البته بد نیست... حداقل می تونم به بقیه کارهام برسم و
شب ها با تنی خسته برگردم به تخت و فکر و ذهنم رو
آزاد کنم.

- پس وقتی میلاد حالش خوب شد برگشتیم تهران،
تمرین ها رو شروع می کنیم.
با شوقی که به یکباره مثل پرنده ای شیطان پرواز کرد
و درون چشماش نشست، سرشو تکون داد :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- باشه... هر وقت بخوای من آمادم.

وارد ویلا شدیم. بچه ها هنوز خواب بودند. تا چایی دم کردم اونا هم از خواب بیدار شدن.

وریا مشغول ورزش کردن توی حیاط بود.

متینا و بنیامین رو که در حال کل کل کردن و

غروندهای ریز و تصنعی بودن تنها گذاشتم و با

لیوان چای توی دستم، پشت پنجره ایستادم و تماشاش کردم.

عضلات کمرش وقتی داشت شنا می زد مثل کمر

عقرب چند تیکه می شدن.

حرکاتش پر از غرور و ابهت بودن و بازوهاش رو با

هر بار دمبل زدن سفت و منقبض می شدند.

فکر کنم این وسیله هارو توی ماشینش داشت و بعد از

دو روز ورزش نکردن داره از شون استفاده می کنه.

صبحانه خوردن بنیامین و متینا که تموم شد وریا هم

به داخل برگشت.

حوله رو روی سر و گردنش کشید و رو به بنیامین

گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تا شما کارتون انجام میدید منم یه دوش بگیرم با هم
بریم بیمارستان.
بنیامین چیزی نگفت ولی متینا با شک نگاهشو بینمون
چرخوند و گفت:

- شما کی بیدار شدید کی صبحانه تونو خوردید!
از لحظه‌ای که بیدار شده، نگاهشو مرتب از من
فراری می‌ده از اینکه اونو توی بغل بنیامین دیدم
خجالت می‌کشه.

خبر نداره بنیامین پرو طوری اونو میون بازوهاش و
پاهاش خفت گرفته بود که حتی نگاهای منم براش مهم
نبودن و اگر متینا نمی‌خواست، باز هم نمیتونست
خودشو از چنگال اون فراری بده.

صدای زنگ گوشیم توی فضا پیچید.
توی اتاق بود. وریا هم رفته بود توی اتاق تا وسایلش
رو برداره...

وقتی وارد اتاق شدم اونو بالای سر گوشیم دیدم.
با اخم و چشم‌هایی که انگار خشم و نفرت ازشون
فواره می‌زد.

صدام تحت تاثیر نگاهش قرار گرفت و کمی لرزید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- کیه؟

برگشت و فقط بهم نگاه کرد.
دندون قروچه‌اش رو به طور واضحی حس کردم و
رگه‌های قرمزی که توی چشماش پدیدار شده بودن.
صبر نکردم تا اون میون کلافگی و خشمش بهم
جواب بده.

جلوتر رفتم و وقتی چشمم به اسمش افتاد قلبم تند و
ضربتی کوبید و شکمم منقبض شد.
اون برای چی به من زنگ میزنه وقتی میدونه همه
چیز بین من و اون خیلی وقته تموم شده؟؟

#پارت_دویستوسیویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

همین سوال وریا با عصبانیت ازم پرسید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- برای چی بهت زنگ میزنه ؟
- نمیدونم.
خواستم گوشی رو بردارم که اونو سریع ازم دور کرد
و با عصبانیت گفت :
- بهش جواب نمیدی.
- باید بفهمم واسه چی بهم زنگ زده، اصلاً چیکارم
داره.
- جوابشو نمیدی ماهین.
دوباره با نفرت و تحکم تکرار کرد و چشمام رو از
هم باز کرد.
- می‌خوام بفهمم چشه.
- من نمی‌خوام صداتو بشنوه.
این جمله رو بلند گفت و چنگشو کلافه بین موهایش
فرو برد.
تماس قطع شد، ولی اتصال چشم‌های وریا توی
چشم‌هام، نه.
طوری برزخی بهم زل زده بود که دست و پاهام رو
گم کردم.
دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد.
- بده ببینم چی می‌گه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نوجی زد و در حالی که چشماشو توی حدقه
می چرخوند قدمی عقب رفت.
- من خودمم ازش بدم میاد، فقط می خوام ببینم چه
مرگشه... بهش میگم دیگه هیچوقت به من زنگ نزن.

فشار دستش روی گوشیم به قدری زیاد بود که گفتم
الان گوشیم رو توی دستش خورده میکنه.
دستمو به طرف دستش دراز کردم. دوباره عقب رفت
و محکم گفت :
- خودم جوابشو میدم.

همین دیگه، وقتی من براش توضیح می دم اون هوا
برش می داره حتما یه اختیاراتی داره که اینجوری
حرف بزنه.

- تو حق نداری تماس منو جواب بدی، اون به من
زنگ زده.

- واسه چی باید زنگ بزنه، مگه رابطتونو تموم
نکردید؟

- من خودمم نمی دونم دردش چیه، می خوام بفهمم چه
مرگشه.

وقتی دید همونطور بهش زل زدم و در مقابل حرفش
کوتاه نمیام، مستاصل نفسش رو بیرون ریخت و
گوشی رو روی تخت پرت کرد.
سریع گوشی رو چنگ زدم. تماس توی دستم قطع
شد، ولی دوباره روی دور زنگزدن افتاد.

#پارت_دویستوسیودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

نگاهی به وریا انداختم و گوشی رو کنار گوشم، بالا
بردم. تا گفتم "الو"

وریا دندوناش رو روی هم سایید.

صدای مسلم و سلام گفتنش مثل جرقه‌ای بود که تمام
سلول‌های تنم رو به حرکت انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم به وریا بود که عقب رفت و کمرش رو به دیوار تکیه زد.

- خوبی ماهین؟

سعی خودمو کردم محکم باشم و صدام نلرزه :

- چی میخوای؟ برای چی زنگ زدی؟

- نگرانتم... کجایی دختر چند روزه دارم میرم

آموزشگاه خانم مهینی گفت خیلی وقته دیگه نمیری اونجا، چه اتفاقی برات افتاده؟

- مگه به تو ربط داره؟

- ماه، ماه، بهت حق میدم ازم دلخور باشی... ولی

تورو خدا... من دارم می‌گم نگرانتم.... باید باهات

حرف بزنم، باید هر طور شده ببینمت.

اون تنها کسیه که بهم می‌گه ماه و وقتی اینجوری

صدام می‌زنه، قلب مرگ گرفته می‌خواد از سینه‌ام

بیرون بزنه...

بعد از چند ماه دوباره اونه و ماه گفتنش...

- ببینی که چی بگی؟ دوباره چند تا لغوز بخونی به

خودمو خونوادم، تا دلت خنک بشه؟

- نه عزیزم، نه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عزیزم گفتنش موجی از خشم و هیجان و احساسی
متغایر با نفرتی که تظاهر می‌کردم، درونم سرریز
کرد.

از اینکه هنوزم بهش حس دارم و می‌تونه منقلبم کنه
از خودم بدم اومد و عصبی شدم :
- به من نگو عزیزم.

- باشه، باشه، ولی باید ببینمت، خواهش می‌کنم ماهین،
خیلی نگرانتم حس می‌کنم اوضاع خونتون اصلاً
خوب نیست، تو کجایی؟ بگو کجایی من میام اونجا
حرف میزنیم، یا اصلاً هر وقت تو بخوای من میام
پیش، فقط باید ببینمت، من خیلی پشیمونم ماهین...
روز و شب دارم خودمو شکنجه میدم بخاطر چیزی
که بهت گفتم... خیلی ناراحتم... تورو خدا بذار ببینمت
حرف بزنیم.

آب دهانم رو قورت دادم. نگاهم هنوز به وریا خیره
بود و ذهنم داشت از حرف‌های مسلم عاصی می‌شد.
این تنها مردیه که من قلب و روح رو بهش داده بودم،
عاشقش بودم و اونو با ارزش‌تر از هر کسی
می‌دونستم.

قلبمو شکسته بود ولی با این وجود باز هم این ارده رو داشت اونو تحت تاثیر حرفاش به طپش در بیاره.
- من اومدم ساری... حال داداشم خوب نیست... میلاد تصادف کرده.

- جدی؟ الان حالش چطوره؟

- نمی‌دونم... فعلا نمی‌دونم.

- تصادفش خیلی ناجور بوده؟

- آره...

- کدوم بیمارستانید، منم میام اونجا؟ میام پیشت عزیزم، نمی‌ذارم تو این شرایط تنها باشی.

#پارت_دویستوسیوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

مشت وریا که روی دیوار خورد شونه‌هام بالا پریدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگشتش رو بالا گرفت تا با تحکم چیزی بگه، ولی به
جای حرف زدن سریع اتاق رو ترک کرد.
بدون توجه به تملق‌گویی مسلم، اونو پشت خط جا
گذاشتم و تماس رو قطع کردم.
برای چی زنگ زدی مسلم؟ با عزیزم عزیزم گفتن
نمیشه چیزی رو که شکستی دوباره شبیه قبلش بکنی.

بی‌هوا از اتاق رفتم بیرون تا وریارو پیدا کنم... من
کار اشتباهی نکردم، حرف اشتباهی نزدم، اون چرا
اینجوری رفتار می‌کنه؟

بنیامین پشت متینا ایستاده بود و داشت زیر گوشش
پچ‌پچ می‌کرد، اونم مثلاً داشت ظرف‌هارو می‌شست و
به هوای دور کردنش، آروم به شکم بنیامی زد تا ازش
فاصله بگیره.

از کارهای بنیامین حرصم گرفت و تمام خشممو سر
اون خالی کردم :

- خوبه داداش من یه چیزیش شد شما بیاید اینجا فکر
مسخره بازیای خودتون باشین.

بدون اینکه خم به ابروش بیاد، از متین کمی فاصله
گرفت و به کانتیر تکیه داد و پوزخندی زد:

- حالا نه خیلی تو ناراحتی، غصه‌ی داداشت نمی‌ذاره،
بغلِ وریارو ول کنی، واسه این خونت به جوش
اومده، به ما گیر می‌دی.
متین هینی کشید و چشماشو همزمان درشت کرد:
- ماهی از وریا بدش میاد، بیخودی حرف نزن. تو
بغلِ اون گنددماغ نمی‌خواه.
بنیامین باز پوزخندی زد و پاشو روی اون یکی پاش
ضربدری قرار داد:
- خیلی ساده‌ای عزیزم... اینا وقتی تو یه اتاق
می‌خوابن مُلا که نیستن، نمی‌رن چراغارو خاموش
کنن دعا بخونن، اونام مته من و تو چفت تو بغلِ هم
می‌گیرن می‌خوابن...
- چرت و پرت نگو... منو اون جدا از هم می‌خواهیم،
باور نداری برو رختخوابشو نگاه کن.
- مگه من فضولم، جای خوابتونو رصد کنم... جای
خوابِ تو اصلا واسه من مهم نیست، واسه متینم مهم
نیست، می‌دونم باهاش گرفتی، دوست دخترشم هستی،
این خیلیم خوبه، وریا اونقدر مرد هست که بتونی یه
عمر راحت بش تکیه کنی، فقط نمی‌خوام هر دقه مته

عزرائیل بیای بالا سرم اُرد بدی... رابطه شما به
خودتون ربط داره، رابطه ما هم به خودمون.
دستشو روی کمر متین گذاشت و جلوی من گونه‌اشو
با ملچی بوسید، خونم به جوش اومد.
متین با خجالت خودشو کنار کشید و نیم نگاهی به من
کرد. حرف زدن با این عوضی بیشتر عصبیم کرد.
یادم رفت اصلاً برای چی از اتاق بیرون اومدم.
اصلاً به درک که ناراحت شده... من چرا باید برای
ناراحتی اون خودمو به آب و آتش بزنم؟

*

#پارت_دویست و سی و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داشتم توی راهرو آروم قدم می‌زدم. نگرانی برای
میلا، پوست و گوشتم رو بلعیده بود و حالا به
استخونم رسیده بود.

خوابم می‌اومد و چشمم سوزش گرفته بودند. متین و
بنیامین یک ساعت پیش به بهانه‌ی شام درست کردن
دوباره به ویلا برگشته بودند.

از اینکه بنیامین داره از این سفر نهایت لذت رو
می‌بره و توی هر شرایطی دنبال یه فرصته تا با گتینا
تتها باشه، حرصم می‌گرفت. اما چاره‌ای جز سکوت
نداشتم.

به قول وریا یه چیزایی به من مربوط نیست. متین فقط
دوسال از من کوچیکتره پس عقل و منطقش طوری
هست که خودش برای زندگیش و روابطش تصمیم
بگیره.

مثل برج زهرماری گوشه‌ی دیوار تکیه زده بود و
فقط گوشیشو چک می‌کرد.

بدون اینکه منو ببینه، یا کلمه‌ای باهام حرف بزنه.

باهام قهره، فقط نمی‌دونم برای چی؟ اینکه من جوابِ
مسلم رو دادم یا بهش گفتم سمنانم و حالِ میلاد خوب
نیست و اون گفت میاد تا تنها نباشم !!
در حین مکالمه‌مون، به خاطر سکوتِ اتاق و صدای
بلندِ تماسم، اون حرف‌های مسلم رو واضح شنیده بود
و بعد از اینکه منو متینا با بنیامین به بیمارستان اومدیم،
یکی دو ساعت بعد اونم با سگرمه‌های درهم و
چشمایی از خون و خشم، بهمون ملحق شد.
از اینکه باهام حرف نمی‌زد، داشتم خفه می‌شدم...
خودمم نمی‌فهمم چرا حرف زدنِ اون، باید برای من
یه دغدغه محسوب بشه.
روی نیمکت نشستم... کلافه بودم، خسته بودم و مهم‌تر
از همه فکرم درگیر مامان و تنه‌ایش بود. حتی
نمی‌دونم وریا با طلبکاره چیکار کرده.
اسمش هم که به میون می‌اومد، تمام بدنم از خوف
می‌لرزید.
نگاهش کردم دیدم داره زیر چشمی منو می‌پائه.
نگاهش عمیق بود، دیدین می‌گن یکی داره با نگاهش
لمسم می‌کنه. دقیقا همونجوری نگاهم می‌کرد.

سرمو پایین انداختم، بالاخره به سمتم قدم برداشت و بهم نزدیک شد :

- اگه خسته‌ای پاشو بیرمت ویلا.

ازش دلخور بودم، ولی درست نمی‌دونم به چه دلیلی !!

- نه خسته نیستم.

- چیزی می‌خوری برات بگیرم؟

نگاهش کردم :

- نه.

سرشو تکون داد و خواست دوباره ازم فاصله بگیره که با حرفم نگهش داشتم :

- تو به بنیامین گفتی من دوست‌دخترتم و پیشتر می‌خواهم؟

- نه... مگه بچم، چرت و پرت بگم...

- ریز به ریز این دوروز دستش بود... آبرومو جلوی متین برد.

- چرا آبروت بره، مگه کار اشتباهی کردی؟

بی‌دلیل بق کردم و چونه‌ام جمع شد.

وقتی حالتِ صورتمو دید کنارم نشستم و نفسش رو محکم بیرون ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- منو بنی با هم صمیمی هستیم، اما نه در حدی که
خصوصی‌ترین چیزامو بهش بگم.

#پارت_دویستوسی‌وپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

اینکه به موضوع صبح اشاره نمی‌کنه بهتر می‌تونستیم
با هم کنار بیایم.

هر چند من نه امیدی به مسلم دادم و نه به ادامه‌ی
حرف‌هاش گوش کردم.

امیدوارم از حرکت‌م بفهمه اون برای من تموم شده‌ست.

- با طلبکار میلاد چیکار کردی؟ قرار بود حلش کنی.

- بنی قبل از اینکه بیاد چکو برده تحویلش داده.

حسابشو پس دادیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- جدی؟

سرشو با تایید تکنون داد...

- پس چرا به من نگفتی؟ وای، یعنی دیگه تموم شد؟
کامل به سمتش پیچیده بودم، دریغ از اینکه رون پام و
زانوم با تنش مماس شده. نیم نگاهی به پایین انداخت و
بعد به صورتم :

- آره خدارو شکر تموم شد، فقط یه شرط مسخره
گذاشته...

- چه شرطی؟

- مدارکشو هم میخواد... بهش قول دادم پششون
می‌دم... قرار شد تا به هوش اومدن میلاد صبر کنه،
والا...

تتم بی‌محابا لرزید... از اینکه بخوام با اون هیولا
دوباره روبه‌رو بشم نفسم بند رفت.
- والا چی؟

نگاهشو ازم گرفت و آه تلخی کشید :

- حس می‌کنم آدمای بی‌رحمی‌ان... هر کاری ممکنه
ازشون بر بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این حرفش بیشتر از جمله‌ی قبل تنم رو به چالش کشید.

- ی... یعنی چی؟ مامانم تهرانه، نکنه بخاطر مدارک بلایی سرش بیارن؟

- فعلا نه... ولی اگه مدارکشو نتونیم پس بدیم، خیلی کارها ممکنه ازشون سر بزنه... میلاد خودشو که نه، همه رو تو تله انداخته.

- داری منو می ترسونی... اینجوری نگو.

- من حلش می کنم نگران نباش.

توی چشمش راه می رفتم و قلبم با طغیان و شورش، طپش می کرد...

- مگه میشه نگران نباشم... ما هممون قاطی مشکل

میلاد شدیم، خودشم که افتاده تو این حال، اصلا

نمی دونم اون مدارکی که میگی، کجان، اگه خدایی

نکرده براش مشکلی پیش بیاد تکلیف ما چی میشه...

میلاد چطوری تونسته تا الان...

داغی سر انگشتاشو روی زانوم حس کردم. فشار

ریزی به زانوم و رونم داد و آروم پیچید کرد:

- بهش فکر نکن... من هر طور شده این مشکلو حل کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به دوگوی سیاه و مصممش زل زدم. باید ازش تشکر کنم، اون توی بدترین شرایط به دادمون رسیده و طلب سنگین برادرم رو پس داده.

- ازت ممنونم. اگه تو نبودی، نمی‌دونم چطوری این موضوع رو حل می‌کردیم.

نگاهش به آنی شیطون شد و خواست چیزی بگه که با صدای کفش‌های پاشنه بلندی که داشت بهمون نزدیک می‌شد، نگاهمو ازش گرفتم.

سیما بود که برای دومین بار توی بیمارستان می‌دیدمش.

وریا از کنارم بلند شد و منم ایستادم. توی این چند روز با مهربونیش هم برای خودمون و هم میلاد، حسابی شرمندهم کرده.

- سلام... اومدم ببینم حالش چطوره، وضعیتش بهتر نشده؟

به جای جواب، فقط در آغوش کشیدمش و بغضمو روی سینه‌اش شکستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت_دویست و سی و شش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

صبح که بیدار شدم هیچ کس توی باغ نبود. حتی متینا و بنیامین هم رفته بودند. باورم نمی شد تا الان خواب بودم و حتی متوجه رفتن بچه ها نشدم.
توی ویلا چرخیدم و ذهنم به یکباره به میلاد کشیده شد. حتما اتفاقی افتاده که اونا بدون اطلاع به من خودشون رفتن.
شماره ی متینارو گرفتم، صدای زنگ گوشیش از روی این بلند شد. گوشیش رو توی ویلا جا گذاشته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مجبور شدم به وریا زنگ بزنم. بعد از چند بوق
جواب داد و سریع گفت:
- تا چند دقیقه دیگه میام.
- کجایید؟ میلاد طوریش شده؟
- نه مامانت اومده بیمارستان، بمون الان میارمش
خونه.

- مامانم؟ مامانم چطوری فهمیده...
قبل از اینکه جوابی ازش بشنوم تماس رو قطع کرد.
مامانم چطوری فهمیده که اینجا اومده؟
چرا هیچکس منو بیدار نکرد؟ من باید برم.
از خیر صبحانه خوردن گزاشتم و به اتاق برگشتم،
سرسری لباس پوشیدم و راهی بیمارستان شدم. اسم
بیمارستان رو بلد بودم، می‌تونستم با یه تاکسی
دربستی خودمو به اونجا برسونم.

با هول از خونه رفتم اومدم و در حینی که تند تند راه
می‌رفتم تا به خیابون برسم و یه تاکسی بگیرم،
شماره‌ی مامان رو گرفتم. جواب نداد... می‌دونم الان
بیشتر از هر کسی از دست منو متینا دلخوره.

بنیامین کنارِ درِ ورودی بیمارستان ایستاده بود. حتما
به هوای سیگار کشیدن پایین اومده.
با دیدنم شوکه شد و وقتی بهش نزدیک شدم گفت :
- چرا اومدی، صبر می‌کردی مامانتم می‌آوردیم، همه
میومدیم دیگه.
- چرا منو بیدار نکردین پیام؟
- وریا گفت بیدارت نکنیم.
اونقدر عصبی بودم که بهش پرخاش زدم:
- وریا غلط کرد.... به اون چه ربطی داره... مامانم
الان حالش بده، من باید کنارش باشم. منو گذاشتین تو
خونه، خودتون اومدین.
دستشو به معنای راه باز، جاده دراز، دراز کرد و
گفت:
- بفرما... کسی جلوتو گرفته؟ برو پیش مامانت.
چشم‌غره‌ای بهش رفتم. ببین حالا که مامانم اومده، چه
جوری متینارو تنها گذاشته. موزمار.
با سرعت رفتم بالا. به کریدورِ بخشِ میلاد که نزدیک
شدم صدای آشنایی به گوشم رسید، صدایی که قلبم
یکه خورد و در جا ایستادم:

- تو گوه می خوری جلوی منو بگیری... تو کی هستی، تو خودت اینجا مزاحمی... بیشرف تو دودره بازی در آوردی به ناموس یکی دیگه دست زدی... - برو گورتو از اینجا گم کن تا یه بلایی سرت نیوردم. وریا که داد زد تمام وجودم به لرزه افتاد... پس اونه که مامان رو با خودش آورده و داره جلوش داد می زنه تا مامان بفهمه وریا باهام چیکار کرده.

#پارت_دویست و سی و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

چند قدم جلوتر رفتم و هر دوشون رو دیدم. مسلم جلوی وریا ایستاده بود و سعی می کرد با سرو صداش فشار و به سمت خودش و حرف هاش سوق بده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و ریا هم داشت بی حوصله تماشاش می کرد و آروم گفت :

- اگه واقعا می خوای بحث کنی بیا بریم بیرون... اینجا نه.

فهمیدم بخاطر مامان و رازی که بینمون هست نمی خواد دم به تلهی مسلم بده و اینجا سرو صدا راه بندازه.

- من با تو بحث ندارم، فقط می خوام بری از این خونواده دور بشی... حق نداری گند بزنی به زندگیشون بعد با پرویی و ایسی اینجا انگار هیچ غلطی نکردی.

دلم لرزید که مسلم اینو گفت... مامان اینجا است... مامان... سریع جلو رفتم و گفتم:
- اینجا چه خبره ؟

هر دو نگاهم کردن. صدای مامان اومد که از پشت سرم گفت:

- ماهین، ماهین تو هم اومدی، اینجا چه خبر بوده دختر، چرا به من نگفتین، چرا نگفتین چه آتیشی به زندگیم زدن.

خواستم به طرف مامان برم، اما رها کردنِ این دو
توی این حالت، دیوونگی بود.
با چشم‌غره‌ای به هردوشون گفتم:
- برید بیرون، اینجا بحث نکنید.

دیدنِ مسلم کمی آشفته‌م کرد. به خودم نهیب زدم
اینجوری نگاش نکن، این آدم متعلق به گذشته‌ته، خیلی
وقته خاطراتت با اون بسته شده.

اونم خیره بهم نگاه می‌کرد. هر دو برای چند ثانیه
میون چشم‌های هم غرق شدیم..

چه روز‌هایی که بینمون رقم خورد، چه لحظه‌هایی که
با عاشقانه‌هامون سپری شد، فراموشش نکردم، چون
هنوزم می‌تونم صدای قلبمو بشنوم و نگاهم که برای
اون هرز میره اما...

وریا سریع هولش داد، انگار می‌خواست این اتصالِ
چشمی رو از بین ببره.

- مگه نشنیدی چی گفتم بریم پایین من با تو کار دارم.
مسلم تاب نیورد و فکش منقبض شد:

- می‌خوای دهنمو ببندی تا پرده از رازِ کثیفت بردارم
مامانش نفهمه تو چه لجنی هستی؟ بی‌شرف من بش
گفتم، گفتم تو با دخترش چیکار کردی که رابطه‌ی

مارو بهم زدی، گفتم چطوری آبروشونو ریختی، بعد
اومدی خودتو بچسبونی بهشون تا مثلاً گندتو جمع
کنی. اومدم تا نذارم ماهین گولتو بخوره و زنت بشه،
ازش دست بکش، از ناموس من دور شو.
مامان زد زیر گریه:

- مسلم چی می‌گه ماهین، چی می‌گه، این پسره باهات
چیکار کرده!

قلبم یخ کرد. چشمام تار شدن. مسلم گفته، همه‌چیزو
به مامانم گفته:

- تو... تو چیکار کردی؟
مسلم نگاهم کرد:

- این کثافتو از خودت دور کن، دیگه لازم نیست
بخاطر آبروت تن به ازدواج به یه همچین نامردی
بدی.

- نامرد تویی که اومدی اینجا این آشوبو بپا کنی...
واسه چی اومدی؟ چرا اومدی مسلم؟ حال و روزمونو
نمی‌بینی؟

- به من می‌گی چرا اومدم؟ من ماهین؟ این کثافت
اینجاست، این که مارو از هم زد، بیچارمون کرد،

داشتیم عقد می‌کردیم، یهو مته بلا افتاد تو زندگیمون
تورو...

- بس کن... من میگم چرا مامانمو آوردی؟
وریا اروم گفت :

- تو برو بشین، مگه تگفتم نیا بیمارستان تا بیایم.
جا خوردن مسلمو دیدم، دیدم که با حرص چشماش
درشت شدن و یکه خورده گفت :

- تو... تو اجازه دادی این بهت نزدیک بشه؟
وریا با خونسردی ظاهری گفت :

- ما با همیم... حالا بهتره بری گورتو گم کنی.

#پارت_دویستوسی و هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مسلم با کولی بازی شروع کرد به خط و نشون کشیدن. دلم از جا کنده شد، وریا هم چند ثانیه‌ای نگاهش کرد، نگاه کرد و یک‌آن جست زد به طرفش، یقه‌شو که گرفت، لباسشو سریع گرفتم و گفتم :
- برو پایین... برو خواهش می‌کنم... اینجا نه، مامانم اینجا است، سرو صدا نکنید.
دلم به این خوش بود مسلم هنوز چیزی به مامانم نگفته اما تا صدای مامان رو شنیدم زانو هام تا شدن :
- همه رو با کتک و تجاوز خفه می‌کنی تا بوی گند کثافت‌کاریت بلند نشه؟
از شوک و استرس هق خشک و خالی زدم و روی زانو هام خم شدم.
مامان بخاطر شوکی که از تصادف میلاد بهش رسیده بود، درست نمی‌تونست راه بره.
خدا لعنت کنه مسلم، مامانمو آوردی، موضوع رازمو هم بهش گفتم و به این حال و روز انداختیش !! من اگه صلاح می‌دونستم خودم بهش می‌گفتم نه اینکه منتظر باشم تو حرف بزنی.
صدای متینارو شنیدم که ظاهرا داشت توی گوشی به بنیامین می‌گفت :

- بیا بالا، زود باش.
بعد به سمت مامان اومد :
- مامان جان بیا بشین... میرن پایین حرف می‌زنن. تو خودتو ناراحت نکن بیا قربونت برم.
- نه وایسا ببینم این پسره چی میگه.
جلوی وریا ایستاد. دستاش می‌لرزیدن، تقریباً تمام تنش می‌لرزید.
وریایقه‌ی مسلم رو رها کرد و شرمزده نگاهشو پایین دوخت.
- تو یه هیولایی... یه هیولای کریه... چطوری جرات کردی به بچم نزدیک بشی!
کسی کنارم ایستاد. دستام از ضعف روی زانو هام بودن و تعادل نداشتم.
دستم گرفت و آروم گفتم :
- بریم بشین عزیزم... همه‌چی و به مامانت گفتم... این مرتیکه رو ازت دور می‌کنیم... منم دیگه کنارتم.
- هیولا اونه، اونه که داره از این موقعیت به نفع خودش استفاده می‌کنه... منو ببین، بش نزدیک بشی گردنتو می‌شکونم... بیا برو تا بلایی سرت نیوردم.
- اونی که باید بره تویی.

مامان محکم گفت و وریا دولاره با شرم به مامان نگاه کرد، اما چشم از من و مسلم بر نمی داشت. دستمو به آرومی از توی دست مسلم بیرون کشیدم و نالیدم :
- ولم کن.

#پارت_دویستوسی ونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

چشمم به مامان بود که سعی داشت با کشیدن گردنش، صورتش رو به وریا نزدیک کنه تا موضع تحکمش رو حفظ کنه. با نفرت و گریه دندون قروچه ای کرد و آروم گفت :

- توعه نانجیب با دخترم چیکار کردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وریا با شرمندگی چشماشو بست و نفسش رو محکم بیرون داد. وقتی چشماشو باز کرد نگاه برزخیش رو حواله

مسلم کرد. انگار داشت با نگاهش براش خط و نشون می کشید.

مامان غرید :

- به من نگاه کن.

- من روم نمیشه به شما نگاه کنم... اون یه اشتباه بود خاله کوثر.

سیلی مامان توی صورتش برق انداخت. شونه هام پریدن و چونه ام از بغض لرزید. با بغض گفتم:

- تو دست کثیف تو به دخترم زدی، تو که از همون اولم می دونستم چه آدم حروم لقمه ای هستی که چشم هرز دنبال بچم داشتی.

- من باید توضیح بدم. اون به شما دروغ گفته. مسلم نیشخندی زد:

- من دروغ می گم، مگه نه بخاطر کاری که کردی ماهینو مجبور کردی زنت بشه ؟
ظاهرا مسلم اومده تا شر بپا کنه.
زیر لب نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- ای ماهین بمیره...

وریا آروم گفت :

- ببین من اینو یه جایی از سرت در میارم، حالا ببین.
- اصلا کی به تو گفت بیای اینجا، واست دعوت نامه
فرستادن؟

اینو بنیامین گفت در حالی که داشت به ما نزدیک
می شد. حالا که از دور می بینمش متوجه شباهتش به
وریا می شم. خصوصا وقتی ابروی چپش بالا میره و
حالت خشم به صورتش می گیره.

- من تو این خونواده بودم، یادم نمیاد تورو دیده باشم !
- یادت نمیاد چون کور بودی، والا مارو همیشه بوده
و هست، الانم پیشنهاد می کنم تا پاهات سالمن بزنی به
چاک، وگرنه هر چی شد پای خودته.

متینا کنارش رفت و به آرومی گفت :

- گفتم تو بیای بالا جمعش کنی نگفتم بیای از این بدتر
شه. مامانم حالش خوب نیست یه جوری آرومش کن.
- شما برید کوثر خانم، با دخترا برید بشینید، ما
سرو صدامونو می بریم بیرون.

بنیامین دوباره اینو گفت و به مسلم نگاه کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اگه مردی بریم بیرون حرف بزن، اونجا سنگاتو با
وریا وا کن. نه اینجا که راحت زیون هرزه تو وا کنی
دری وری بندازی بیرون.
- تو کدوم خری هستی که داری به من دستور می دی.

#پارت_دویست و چهل

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

بنیامین تا خواست چیزی بگه، مامان محکم گفت :
- همین الان تمومش می کنید، تو هم با این نامرد دستت
تو یه کاسه ست که واسه دخترای من نقشه کشیدید...
گندکاریتون که تموم شد میانین خواستگاری، ولی نه،
من از اون دسته مادرها نیستم که اجازه بدم دخترام با

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هرزه‌هایی مثل شما از دواج کنن... همین الان
جفتتون...

بنیامین حرفِ مامان رو قطع کرد:

- منو متینا رو بیخودی قاطی این بحثا نکن کوثر
خانم... این عوضی داره چرت و پرت می‌گه، تجاوز
چی، ماهین دیده این یابو ورش داشته، داره پاشو از
گلیمش دراز تر می‌کنه نامزدیشو به هم زده، ربطش به
وریا چی که شما...

- من دروغ می‌گم؟ ماهین تو بگو، تو بگو مگه
نیومدی پیشم گفتی این بیشر ف بت دست زده مجبوری
زنش بشی؟

حالا خوبه دورمون خلوته و ما توی بخشی بودیم که
تردد زیادی نداشت اما با این حال آبرومو برد.
اینقدر که گفت تجاوز، تجاوز، همه فهمیدن وریا به من
تجاوز کرده.

دستشو پس زدم و با نفرت و صدای لرزونی گفتم:

- خفه شو، آبرومو بردی... تو بیشر فی یا اون؟
تا خواست چیزی بگه بنیامین مشتش محکمی توی
دهانش زد، وریا سریع از پشت گرفتاش و با اخم گفت
:

- بریم پایین، بسه.... دارید آبروریزی می‌کنید.

نیشترِ حرف‌های مسلم قلبمو زخمی کردن و
حرف‌های مامان مثل شمشیری درون قلبم فرو
می‌رفتن و بیرون می‌اومدن.

زبونش به صراحت تمام اونچه که میون منو وریا بود
رو فاش کرد. وریارو دیدم که در سکوت و با حالت
شرمندگی فقط به من نگاه می‌کرد. انگار داشت
می‌گفت "یه کاری کن، ازم دفاع کن، من نمی‌تونم از
خودم دفاع کنم، هر کاری کردم این اومد تموم
رشتاهامو پنبه کرد"

اما من هیچ ری‌اکشنی نداشتم. شوکی که در اون بودم
تمام بدنم رو مختل کرده بود و حتی توان حرف زدن
نداشتم.

قلبم فقط مثل چراغ کم‌نوری یکی در میون می‌تپید و
چشمام پر و خالی می‌شدن، بدون اینکه اشکی از شون
سرریز بشه.

متینا دستِ مامان رو گرفت و با گریه گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نکن قربونت برم، نکن مامانم، اینطوری که فکر می‌کنی نیست. وریا و بنیامین پسرهای بدی نیستن. مامان که اونو کنار زد و گریه کرد، قلبم هزار پاره شد.

- برو کنار... شما دخترای منید؟ اینقدر ضعیف و احمقید که اجازه می‌دید یه کثافت شبیه اینا بهتون نزدیک بشه؟

دوباره با خشم به وریا نگاه کرد و میون گریه گفت:
- تورو باید اعدام کرد، میدونی جرم کاری که کردی چیه؟ گورتو گم کن بی‌حیثیت... نمی‌خوام اینجا ببینمت... یه بار دیگه دوروبر بچم ببینمت ازت شکایت می‌کنم... من الان جیگرم بخاطر میلاد آتیشه، نمی‌دونم کدوم جهنمی‌ام، یه بچم رو تخت داره پر پر میشه، یه بچم تو این حال و روزه که توی کثافت دست نانجیب‌تو بهش زدی...

- خاله بذارید من توضیح بدم...

مامان سر بنیامین هم داد زد:

- به من نگو خاله... توام حق نداری دیگه به متینام نزدیک بشی... من به شما دختر شوهرم نمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بالاخره صداهاشون بلند شد که چندتا پرستار به مامان
و بقیه هشدار دادن تا این بحث‌ها رو توی بیمارستان
تموم کنن.

بنیامین قبل از اینکه بره، انگشت تهدیدش رو به
طرف مسلم تکون داد:

- ببین من تورو یه جایی گیر میارم، چنان به زمینت
بزخم که این لحظه رو یادت بیاد...

هر دوشون رفتن، متینا هم با گریه دنبالشون پایین
رفت ولی من...

منجمد شده اونجا ایستاده بودم و دیدم که وریا با چه
نگاهی و چه شرمی قدم‌های سستش رو برداشت و
پایین رفت.

#پارت_دویست و چهل و یک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونا که رفتن مسلم خودش رو بهم نزدیکتر کرد تا
مثلا جلوی مامان خودشیرینی کنه.
اون می‌دونه من از مشکلاتم به مامانم حرفی نمی‌زنم
تا رنجیده‌ترش کنم، این موضوع رو گفت تا خود
نامردش که یه روزی بخاطر همین موضوع بهم گفته
بود "هرزه" بشه نور چشمی مامانم.
- بشین عزیزم... بشین، می‌خوای برات آب بیارم.
من نای حرف زدن نداشتن گلومم خشک بود، اما
نگاهمو به مامان دادم که با چشمای گداخته از خشم،
داشت به طرفم می‌اومد.
قبل از هر چیزی، سیلی محکمی توی گوشم زد و با
بغض گفت:
- اینقدر حقیر و ضعیفی که با اون عوضی پاشدی
اومدی اینجا؟ تو چطوری به خودت اجازه میدی این
کار احمقانه رو انجام بدی؟ باورم نمیشه در مقابل اون
نامرد استکھلم گرفتی!
زدم زیر گریه و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- مامان من فقط نمی‌خواستم شما بفهمین.
- من به جهنم، چرا باهاتش اومدی اینجا؟ چرا اجازه دادی بهت نزدیک بشه؟ دختر من کسی که فکر می‌کردم انقدر باهوش و زرنکه تبدیل شده به یه آدم حقیر و بدبخت که سر این اتفاق زندگیشو می‌بازه؟ کس دیگه‌ای باید به من بگه چه اتفاقی برات افتاده؟
منظورش با مسلم بود اینو که گفت بیشتر از مسلم حرصم گرفت دلم می‌خواست محکم توی صورتش سیلی بزنم و بگم دست از سرم بردار، اگه اون آدم بدهست توهم بدتر از اونی که بهم گفتی من یه هرزهم در حالی که میدونستی عمل ناشایست اون بدون خواست و دخالت خودم انجام شده.
مامان ادامه داد :

- ترسیدی من ازت حمایت نکنم، تو جگر گوشه‌ی منی، هیچوقت نمی‌ذاشتم بخاطر آبرو و این حرفا، حتی بذاری بیاد خواستگاریت.
- نمی‌خواستم فکر تو درگیر کنم مامان.
- من مامانتم... اگه تو زجر بکشی یعنی من کشیدم، اگه کسی به تو لطمه‌ای بزنه جیگر من آتیش می‌گیره چرا نگفتی، چرا نگفتی به من؟

مامان کنارم نشست و سرمو توی بغلش گرفت. هر
دومون زدیم زیر گریه، مسلم با دو لیوان آب دوباره
پیشمون برگشت.

با اون قیافه مظلومی که به خودش گرفته بود
نمیتونست نفرتی که در این لحظه ازش داشتم رو کم
کنه.

#پارت_دویست و چهل و دو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم :
- چی میخوای واسه چی اومدی اینجا؟ به مامانم گفتم
که چی بشه، اگه میخواستم خودم این قضیه رو به
بهش می گفتم نه اینکه تو سر خود پاشی بری در مورد
منو مشکلات حرف بزنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش حالتی از تعجب گرفت و ناباورانه به مامانم نگاه کرد:

- داره از اون بیشر ف دفاع میکنه، می بینی خاله، داره از اون روانی متجاوز گر دفاع میکنه، ما رو فروخته به اون عوضی. هنوزم نمیدونه کی دلسوز شه... دلت با اون عوضیه، منو نمی بینی که بخاطرت اومدم؟ - تو...

بلند شدم و محکم تخت سینه اش کوبیدم:
- تو همونی که به من گفتی هرزه... شاید تو یادت بره، اما من یادم نمیره توام چه کثافتی هستی.
مامان زیر لب یکه خورده نالید:
- ماهین!

- گول ظاهر شو نخور مامان... این یه کثافتته... اگه اون بهم تجاوز کرده، این نامردم که الان داده دم از حمایت و دوست داشتن می زنه، به من گفت تو هرزه ای، اگه نبودی اجازه نمی دادی اون بت دست بزنه.

دلم داشت بیرون میزد با نفرت به مسلم نگاه کردم و گفتم:

- گورتو گم کن، نمیخوام اینجا ببینمت.

با سرعت از پله‌ها پایین رفتم. به خاطر وریا نرفتم، به خاطر حال خودم رفتم، اونقدر از درون داغون بودم که نیاز داشتم کمی هوای آزاد به سرم بخوره. ولی وقتی پایین رسیدم به وریا و بنیامین و متینا برخورد کردم که هر سه توی راهرو بخش داروخانه ایستاده بودند.

زودتر از همه وریا منو دید و به طرفم پاتند کرد. از نگاهش شرم و گسیختگی و طغیان می‌بارید.

- همینو می‌خواستی، بهش خبر دادی بیاد اینجا تا آبروی منو پیش مامانت ببره؟ می‌خواستی سنگ بندازه جلو پای من؟

به قدری دلم پر بود که نتونستم سدِ اشکامو کنترل کنم، زدم زیر گریه، متینا سریع بغلم کرد و بهش هشدار داد :

- می‌بینی که حالش خوب نیست، ولش کن وریا، از اینجا برید تا مامان و آروم کنیم.

وریبا با عصبانیت بیشتری گفت:

- اون بهش گفت بیاد، اون جوابشو داد من بش گفتم جواب اون پفیوزو نده، اگه جواب نمی‌داد اون بی‌شرفم

جرات نمی‌کرد پاشه بیاد اینجا... مته این خاله‌زنکا
پاشد اومد همه‌چی و گذاشت کف دست مامانت...
مامانتم که از خدا خواسته...
با بغض گفتم :

- آخرش همه کاسه کوزه‌ها سر من می‌شکنه.
- چرا هیچی نگفتی تو؟ واسه چی لال‌مونی گرفتی؟
- من چی باید می‌گفتم؟
- چرا پیش اون دیوث نگفتی ما با همیم، تکلیف
خودشو بدونه بره رد کارش؟
- وریا...

اشکی از چشمام فرو ریخت و چونه‌ام لرزید:
- من همین الانش به خاطر تو سیلی خوردم، مامان
میگه از بس احمقی سندروم استکهلم گرفتی، می‌دونی
یعنی چی؟

- سندروم چه کوفتیه... من می‌گم اون بی‌شرف اومده
منو پیش مامانت خراب کنه که خودشو جا بزنه... تو
چرا لال شدی؟

#پارت_دویست و چهل و سه
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

گریه‌م گرفت :

- تقصیر من چیه؟ تو از دید آدمای اطرافم اینی، به تو اینجوری می‌گن، چون کاری که کردی با هیچی...
داد زد:

- تو که می‌دونی من اون آدم نیستم، تو که می‌دونستی، لااقل توجیشون می‌کردی چه اتفاقی افتاده.
بنیامین آروم گفت:

- بیمارستان و به فاک دادی داداش، بریم بیرون، همه جا باید آبرومون بره چه دسته‌گلی به آب دادیم!
وریا داشت نفس‌زنان به من نگاه می‌کرد. صدای کسی اومد که هشدار داد آروم حرف بز نیم و بنیامین گفت:
- چشم، چشم ببخشید، الان می‌ریم.
- چرا به مامانت نگفتی اصل ماجرا چیه؟
- تو این موقعیت بگم؟ نمی‌بینی میلادو؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بگو، بگو، بگو، دوس ندارم اون پدر سوخته اینجا باشه.

دندوناشو روی هم سایید و فکش محکم روی هم قفل شد. در این شرایط نه من آروم بودم نه اون... پس بهترین کار اینه همه از دورم، دور بشن.

- برو... برو وریا... من الان اصلا حال خوب نیست. - برم؟

نیشخندی از عصبانیت زد:

- برم که بمونی با اون عوضی. دستمو گرفت :

- مگه ما با هم حرف نزدیم؟

دستمو بیرون کشیدم و نالیدم:

- برو... خواهشا برو وریا...

نگاهش روی رد انگشتای مامانم روی گونه‌ام و

قرمزیش ثابت موند و لب زیریش رو توی دهنش

کشید و سرشو با حرص تکون داد.

به بنیامین نگاه کرد:

- بریم... کاری که می‌خواستن و انجام دادیم، دیگه

نیازی به ما ندارن.

اینو با نیشخندی از حرص گفت و بنیامین هم
پوزخندی زد:

- آره دیگه، خرشون از پل گذشت، مگه وریا و
بنیامین می شناسن !

اشکام سرعت گرفتن و وریا دوباره با همون ریشخند
نگاهم کرد و در حینی که آروم سرشو بالا پایین
می برد و سر تا پام رو رصد می کرد، عقب رفت،
عقب تر و به یکباره سرشو پیچید و تا نزدیک شدن به
ماشینش دیگه برنگشت تا نگاهم کنه. بنیامین اما هنوز
اینجا بود، داشت آروم با متینا حرف می زد، متین هم
داشت بهش نوید می داد این اوضاع رو سروسامون
می ده تا مامان آروم بشه.
حتما قبل از اینکه پیام اون به مامان گفته بود، بنیامین
و وریا با هم نسبت فامیلی دارند. مامان که اینو
نمی دونست.

نگاهم زل رده به وریا بود.
از رفتنش توی این حال و روز، قلبم تیکه تیکه شد...
خودمم نمی دونم یا چه جراتی دست و پاهاشو جمع
کرد و با شتاب به دنبال اون مرد دوید و میون دستاش
جا گرفت.

دستایی که قادر بودن فرمون رو زیر دستشون خرد
کنن.

خودم اینجا ایستاده بودم و قلبم میون دستاش.
مامان میگه من دچار سندروم استهکلم
شدم... سندرومی که در مورد آزار و اذیت جسمی و
روانی هست و به اون شخص حسی شبیه علاقه پیدا
می‌کنیم.

من نمی‌خوام به این سندروم دچار بشم، نمی‌خوام
عاشق کسی بشم که زندگیم رو مختل کرده.
اون آدم برای من شبیه سم می‌مونه، شبیه یه گرداب،
که در خودش غرق می‌کنه.
باید ازش دور باشم و از خودم دورش کنم، اما انگار
تیکه‌ای از وجودم رو ازم دزدید...
ماشین رو چرخوند و بایه تیک‌آف بلند از بیمارستان
بیرون رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_دویست و چهل و چهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

قرص زیر زبونی مامان و دادم و کنارش ایستادم. توی
حالت غیر عادی اینجوری با نفرت نگاه می کنه،
حالت عادی که فیها.

- بهتری مامان؟

دستشو به علامت نه تگون داد. بیشتر از اینکه خوش
داشته باشه باهام حرف بزنه، دلش می خواست از
جلوی چشماش گور مو گم کنم.

متینا پشت مامان ایستاد و مثل همیشه براش
خودشیرینی کرد و شونه هاشو مالید:

- الهی قربونتون برم، انقدر خودتونو اذیت نکنین...
بخدا حال میلاد خوب میشه... ما که نمی دونیم قراره
چی پیش بیاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من از دست شماها بیشتر دارم حرص می‌خورم تا میلاد.

- مگه ما چیکار کردیم مامان؟

دستِ متینارو از روی شونه‌هاش پس زد و یه جوری نگاهش کرد که من جای متینا زهلم ترکید. از یه طرفم خنده‌م گرفت و رفتم توی آشپزخونه تا چند تا چایی بریزم.

توی لیوان‌ها چای ریختم و فکرم دوباره به حول و حوش امروز صبح چرخید...

وقتی دوباره برگشتم بالا و مسلم رو کنار مامان دیدم که داشت با پیچ پیچ کردن‌های ریزش ذهنشو شستشو می‌ده، فوراً سرش غریدم اگه اونجا بمونه یا یه بلایی سر خودم میارم یا اون.

اونم به اصطلاح با اجازه از مامان، گفت همین نزدیکیاست، می‌ره هتل و اگه کاری داشتیم بهش خبر بدیم.

با پرویی هم به من گفت "خودم خاله کوثر و آوردم، خودمم برش می‌گردونم، توام بهتری بری استراحت کن یکم ذهنت رو به راه بشی، معلومه از خستگی مغزت هنگ کرده"

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی رفت با حرص گفتم " برنگردی ایشالا"
مامان چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:
- این بنده خدارو چرا نفرین می‌کنی، یه نامردِ دیگه
زندگیتو خراب کرده، این بدبخت بی‌زبون و هدف
گرفتی...
- این بنده خدا یه مارمولکیه که فقط خدا می‌شناستش.
- ماهین، اشتباه نکن، اونی که دوست داره اینه، اینه
که تو هر شرایطی می‌خوادی، نه اون که واسه بدست
آوردنت دست به کار وحشیانه می‌زنه...
مامان فکر می‌کنه تجاوز وریا عمدی بوده... بذار فعلا
اینجوری فکر کنه تا بزودی براش توضیح بدم، وریا
هیولا نیست.
نمی‌دونم توی چشمام چی دید که با عصبانیت ادامه
داد:
- جمع کن این فانتزیای مسخره‌رو، که طرف بعد
تجاوز عاشقِ اون عوضیه کثافت میشه، خجالت
بکش...
- مگه من گفتم عاشقشم؟
با حرص سرشو تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- اینجوری فایده‌ای نداره... می‌فرستمت پیش یه روانشناس تا بهتر متوجه بشی اون کثافت باهات چیکار کرده.

- عمدی نبوده مامان... بذار بعد همه‌چی و برات توضیح می‌دم.

- خفه شو... ماهین، به خدا قسم اگه اون نامردو انتخاب کنی، دیگه اسمتو به زبون نمی‌ارم... تو دیگه دختر من نیستی.

این تمام مکالمه‌ی من با مامان، بعد از رفتن وریا و بنیامین و مسلم بود و از اون موقع تا الان مامان یه جورایی باهام قهره و روی دیدنم رو نداره... چون فکر می‌کنه من عاشق وریا شدم.

قبل از اینکه مسلم بیاد ساری و یکبار دیگه باهاش رو در رو بشم، احساس می‌کردم شعله‌ی عشقش هنوزم توی قلبم روشنه و احساسم هنوز پابرجاست...

ولی با وجود حرفایی که توی بیمارستان زد و بوی نفرت و انتقام و ضعف می‌دادند و رازمو که برای مامان برملا کرده، فهمیدم عشق که نه، حتی دلم نمی‌خواد سر به تنش بمونه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آدمی که برای جبران اشتباهش میاد، گربه کوره
نمیشه... پلای پشت سرشو خراب نمی‌کنه، سعی داره
به هر نحوی جبران کنه تا بهت ثابت کنه توی اون
موقعیت در موردت اشتباه فکر کرده و تصمیم
ناعادلانه‌ای گرفته.

ممکنه این برای هر کسی پیش بیاد، که گاهی
ناخواسته خطایی از آدم سر می‌زنه و مرتکب اشتباه
بشه، مثل وریا که فهمید اشتباه کرد و در صدد
جبراننش بر اومد و الحقی جبران کرد...
من وقتی این آدمو می‌بینم متوجه میشم این خودش
بیشتر از اینکه من شکنجه‌اش کنم یا چیزی بگم، از
طرف وجدانش شکنجه شده.
- میگم سیمارو هم دیدی، خودش اومد کلیدای اینجارو
داد بیاید اینجا یا تو بهش گفتی؟

#پارت_دویست و چهل و پنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی متینا به مامان جوابی نداد، متوجه شدم مخاطبش منم... اینم شیوه‌ی آشتی کردنِ مامان‌هاست... سینی چای رو روی میز گذاشتم و روی مبل کنارش نشستم.

- خودش کلیدارو داد بیایم اینجا... گهگاهی هم میاد بیمارستان به میلاد سر می‌زنه.
- واقعا؟

- آره... یکی دوباری اومد، قبل از اینکه بیایم اینجا هم خودش مراقبش بوده.

دوباره چشمای مامان پر از اشک شد و واگویه کرد:

- بیچاره پسر... شانس از هیچی نیورد... اون از زندگی زناشوییش اینم از حال و روز الانش... چرا خدا هر چی سنگه گذاشته جلو پای بچم...
متینا با چشم و ابرو بهم اشاره کرد حرف بزنم...

لب گزیدم و به ادای حرص سرمو کج کردم یعنی بیا برو تو کونم... جای همه من باید حرف بزنم!! خب

یه بار هم شما حرف بزنید... پوستم کنده شد از بس به
جای همه من حرف زدم و سپر بلا شدم.

- مامان من باید باهات حرف بزنم.

مامان اشکاشو با دستمال کاغذی خشک کرد و جا
خورده بهم زل زد.

- در مورد میلاده؟ می‌خوای در مورد اون بگی که
پسرم چه مشکلی...

متینا نوچ بی‌حوصله‌ای زد و از خستگی روی مبل
ولو شد:

- مامان بخدا ما هم قد تو خسته‌ایم و بهمون سخت
گذشته، بذار ماهی بگه جریان چیه... تو که از هیچی
خبر نداری، یهو اومدی بیمارستان و رو سر هممون
خراب کردی.

خواستم بهش بتویم :

- خسته‌ی چی هستی، از صبح تا شب در حال شیر
دادن و وول خوردن لای لنگو پاچه‌ی اون نره خر
بودی، یه نره هم تو گتت نرفت ما اومدیم اینجا
چیکار، حالا قُپی می‌ای به فکر میلادی و خسته‌ای !
جلوی مامان لب به سکوت گرفتم، ولی بهش چشم
غره رفتم تا حالیش بشه.

یه جوری می‌گه خسته‌ایم انگار اون به جای من این
رنج‌هارو کشیده.

- در مورد این پسره می‌خوای حرف بزنی؟
سرمو با مکث و خجالت تکون دادم. آهی از
عصبانیت کشید و گفت:

- من آخر ازش شکایت می‌کنم. الان تو حال و روزی
نیستم که بفهمم چی به سر بچه‌هام رفته، تکلیفِ میلاد
که مشخص بشه و به امید خدا برگردیم خونه، اولین
اقدام اینه از اون نامردِ هَوَل شکایت کنم.
- مامان اون اشتباه کرد.

- بهت دست درازی کرده، میگی اشتباه.
متینا: اونجوری که فکر می‌کنی نیست مامان. بذار
ماهی کامل برات تعریف کنه.

#پارت_دویست و چهل و شش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان در یک لحظه از کوره در رفت و رو به متینا
طوری جیغ زد که من دوست داشتم پا به فرار بذارم و
متین رو تنها بذارم تا اون به جای منم حرف بزنه.
- چه جوری نیست ها، توعه بی چشم ورو چرا تا الان
نگفتی خواستگارت پسر عمه‌ی این مرتیکه‌ست... من
احمق و بگو که اجازه دادم اینا پاشونو بذارن تو
خونهم، دوتا هول بی غیرت که از صبح تا شب دنبال
کثافت کاریاشونن.

متینا: وا چرا الکی حرف می‌زنی مامان، گناه مردمو
نشور، مگه تو پیششونی ببینی دارن کی و می‌ک*ن؟
مامان بدتر و عصبی جیغ زد:

- اینجوری حرف نزن متین سلیطه... تو چرا اینقدر
بی‌حیا شدی... اون زبونتو ببند تا نزد منم تو دهنت.
- چون دارم از حق میگم بی‌حیام، یه جور میگی
انگار کنتور انداختی تو شلوارشون ببینی تو چند نفر
رفتن و دراومدن.

بی ادب چه سلیطه‌ایه، چه زبونی داره، چطوری
روش می‌شه اینارو جلوی مامان به زبون بیاره...

حتما بنیامین بر اش دون کرده، اینم خورده که
این جوری هار و پاچهور مالیده شده.
مامان یه چیزی به سمت متین پرت کرد... توقعشو
داشتم... کنترلِ تلویزیون بود. متین هم عصبی بلند شد
و پر از حرص و خشم گفت:
- اصلا حالا که این جوریه من جز بنیامین با هیچ
مردی ازدواج نمی‌کنم، بنیامین بد یا خوب، فامیل
هرکی، من می‌خوامش... اون روزایی که می‌گفتم
نمی‌خوام چاخان می‌کردم، داشتم نازِ بیخودی
می‌کردم، ولی الان ازش دفاع می‌کنم چون اونو
پسردایش، جونِ منو خواهرمو نجات دادن... همیشه
هوامونو داشتن... پشتمون بودن، چشمتو باز کن
مامان... تورو خدا چشمتو باز کن که بفهمی موضوع
از چه قراره، ما شدیم چوب دوسرِ خَلایِ مشکلاتِ
میلاد، اگه بدونی نورِ چشمیت با منوماهین چیکار
کرده و اون دوتا پسر که تو بهشون میگی متجاوز و
هَوَل، برامون چیکار کردن، خودت مارو دو دستی
تقدیمشون میکنی.
عوضی چه قلدور بازی بازی در میاره، این همونه که
فقط بلده ناز بیاد برای بنیامین و قرو قمیش بریزه،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالا طوری ازش دفاع می‌کنه انگار دمی هست که باید به شش‌هاش برسه.

چشمامو تنگ کردم، نکنه با هم خبط و خطایی کردن که متین بر اش به آب و آتیش افتاده؟

با هشدارم که گفتم " با مامان اینجوری حرف نزن " ساکت شد ولی چشمای یخ زده و وق زده‌ی مامان ثابت روی متینا مونده بودن.

- موضوع چیه؟

سوالش بدنم رو یخ کرد... باید توضیح می‌دادم. بالاخره دیر یا زود مامان می‌فهمه دینی که متین ازش دم زده چیه و چرا ما باید به اون دو مرد بدهکار باشیم.

متینا به جای من نفس زنان و عصبی جواب داد:
- وریا به ماهین تجاوز کرده ولی یه اشتباه بود مامان...

مامان به جای اون به من نگاه کرد:
- یعنی چی اشتباه بوده؟ اون بهت دست درازی کرده، کاری کرده تو ذهنیت نسبت به هر چی مرده خراب بشه، بعد میگی اشتباه بوده !!

سخته در مثال خواهر و مادرم ازش حرف بزنم...
کسایی که همخونم بودن و بهتر از هر کسی منو
می شناسن.

سخته بهشون بگم توی خونه‌ی میلاد زیر گوش
برادرم این بلا سرم رفته...

کسی روی خواهرش افتاده و اون در حالی که صدای
نفس‌ها و ناله‌های منو می‌شنوه، اجازه داده اون مرد
تتشو باهام یکی کنه، ازم لذت ببره، نفس نفس بزنه،
آخ بگه و از شهوت به خودش بیچه...

سخت بود اما بایه شروع مزخرف و در عینی که
تتهپته می‌کردم، بالاخره گفتم.

از اون بخشی شروع کردم که وریا منو توی خونه‌ی
میلاد با کسی اشتباه گرفت و ماجرای تجاوز رو سر
بسته توضیح دادم، بعد از اتابک گفتم و مزاحمت‌هاش
و عمارتی که رفته بودم، دوباره قسمت گشتن مهتاب
و ماجرای نیلا و فرزام رو سانسور گرفتم و بهش
گفتم اتابک منو متین رو تهدید کرده بود، بنیامین و
وریا هم از ترس اینکه بلایی سرمون نیارن، تمام
بدهیش و باهاش تسویه کردن، بهش گفتم اونا دیده‌بان
ما بودن و با چشماشون و پاییدنشون همیشه مراقب من

و متینا بودند تا اتفاقی برامون نیفته، گفتم و مامان
نگاهش وقت تر و زل تر می شد، یکه خورده بود، شوکه
شده بود، چشماش بدون پلک زدن روی من ثابت شده
بودند.

#پارت_دویست و چهل و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

چنگو توی مو هام کشیدم و با نگاه به چشمای شوکه‌ی
مامان، در آخر گفتم :

- با این چیزایی که من تعریف کردم بازم فکر می کنی
من به استکھلم دچار شدم مامان؟ یا حق می دی بخوام
یه جور دیگه نگاش کنم و گذشته رو دور بریزم؟!
وریا اگه میاد اینجا تا هوای منو خواهرمو شما یا
برادرمو داشته باشه، چون دلش با منه... نمی گم عذاب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وجدان نداره و همش بخاطر دلشه، اتفاقا داره منم
خوب حسش می‌کنم... ولی بیشتر کاراش دلیه....
می‌فهمم آدمی که از رو ناتوگری یا از سر عشق و
علاقه کاری انجام می‌ده چه شکلیه.
یاد اون شب افتادم که باهام بازی کرد و گفت ماه رو تو
آسمون نشونم بده، هر کی زودتر ببینه برنده‌ست...
بازی شیرینی بود... چفت شدنِ دستام میون دستش،
هنوزم دلم رو قنج می‌بره... یه آدم چقدر باید رمانتیک
و احساساتی باشه که کوچکتین لحظه‌هارو به
قشنگ‌ترین لحظه تبدیل کنه.
مامان بالاخره بعد از سکوت کشداری، لب به حرف
زدن باز کرد و با گفتن :
- تو حرفاشو باور کردی؟

نفس نفس می‌زد. حس کردم حالش خب نیست...
قرصش باید تا الان اثر کرده باشه... لعنت به متین که
گفت الان بگو... من بیشتر چیزهارو سانسور کردم و
گذاشتم برای یه موقعیت دیگه، وگرنه زبونم لال
حالش از این بدتر می‌شد.
سرمو به معنای موافقت تکون دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دروغ هم نبودن، وریا اون همه قسم خورد که از قصد به من دست نزده، پس نمی‌تونه دروغ گفته باشه.
- آره باور کردم.

میون نفس زدن هاش و دستی که روی قلبش می‌رفت و بر می‌گشت، دوباره گفت:

- پس چرا به مسلم گفت بهش تجاوز کردم تا از تو بگیرمش... کسی می‌تونه اشتباهی به زنی که نمی‌خواه و پیش می‌زنه، دست بزنه؟

برای لحظه‌ای پلک زد و فراموش کردم و ماتم برد...
قلبم، نه این صدای قلبم نیست، انگار قصد داره از سینه‌ام بیرون بیاد و توی لیوان چای داغ بیفته.
صدای خرد شدنش رو می‌شنوم... صدای محکمی که به دیوارهای سینه‌ام برخورد می‌کنه و انگار به طبل می‌کوبه.

نفسم بالا نمیاد، به متینا نگاه می‌کنم و دوباره به مامان...

وریای نمی‌تونه بهم دروغ گفته باشه... صداها و اوهامی با قدرت توی سرم می‌پیچن:

"به خدا نه، به پیر نه، من فکر کردم تو دختری هستی که میلاد سفارش داده بود"

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

" وقتی فهمیدم اون دختر تو نقشه‌ست، موندم تا
نقشه‌رو پیش ببریم، مشتاق بودم ببینم داداشت چه
خوابی و اسمون دیده"
" نمی‌خواستم به دختره دست بزنم ولی بوی تورو
می‌داد"

#پارت_دویست و چهل و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

" من می‌دونستم همش بازیه، همش نقشه‌ست، ولی
اون لحظه تحت تاثیر الكل بودم، حالیم نبود، به خودم
گفتم دختری که تا اینجا اومده حال بده، بایدم بش دست
بزنم"
و صدای دیگه‌ای که اط همه وحشتناک‌تر و واقعی‌تر
بود و بلند توی ذهنم گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"میلا د با حرفاش منو عصبی کرد، بهم گفت قراره با مسلم عقد کنی، می‌دونست این خط قرمزمه، تا فهمیدم خونم به جوش اومد، اونقدر مشروب خوردم که حالیم نشه کجام، اونم می‌خواست حسابی مستم کنه، فهمیده بود چقدر داغونم کرده که می‌تونم نقشه‌شو به پایان برسونم"

وای، وای وریا، وریا، اون همه قسم خوردن، با مخلوط این دروغ‌ها، با هم جور در نمیاد...
من چطوری حرفتو باور کردم؟
چطوری گول خوردم و نفهمیدم تو همه این کارهارو کردی چون می‌دونستی اون دختر منم، می‌خواستی با کارت مانع ازدواجم بشی و منو از مسلم جدا کنی تا مجبور باشم زنت بشم!
مامان با حرص به پشتی تکیه داد و از سر تاسف سرشو تکیه داد:
- آفرین به دخترِ عاقلِ من... اینقدر بهش خوشبینی که خودتو فراموش کردی.. فراموش کردی چه بلایی سرت آورده...
متینا هم با وحشت زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه مامان... وریا وحشی نیست.

اسممو هنوز میشنوم... اسمی که توی عالم شهوت و با انفجار غریزه‌اش، از بین لب‌هاش، کنار گوشم نجوا کرد.

ماهینو بیچاره کردی تا فقط منو از مسلم بگیری! از قصد بهم تجاوز کردی تا من زن تو بشم و وانمود کنی پای اشتباهت و ایستادی، پس این دودو کردنا و گشتن دورم، بیخودی نیست...

موس موس کردنت الکی نیست... مزه رفته زیر دندونت نمی‌تونی ترکش کنی و منو متعلق به خودت می‌دونی...

مامان با خشم به متینا توپید :

- ازش دفاع کن... اون بیشراف قاتل روح خواهرته، بعد راست راست جلوی من سینه سپر کردی و ازش دفاع می‌کنی...

- اون اشتباهی به ماهین تجاوز کرده، من همه چی می‌دونم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو چی می‌دونی، اون از اولم به ماهین علاقه داشت، اینکارو کرد تا ماهین نتونه جز خودش با یکی دیگه ازدواج کنه، به مسلم گفت اینکارو کردم تا از تو بگیرمش، تو لیاقتشو نداشتی.
متینا هم با حرص و خشم گفت:
- پس اگه اینجوریه حتما میلاد، داداش با غیرتمون ماهینو باهش معامله کرده.

نگاهمو هاج و واج بهشون دوختم. دیدم که مامان بین عصبانیت و خشمش داد زد تا دهن متینارو ببندد:
- حرف دهن‌تو بفهم چرا چرت و پرت می‌گی متین...
اون ذهن کودن و سلیطه‌تو بکار بنداز، داری بخاطر یه متجاوزگر، شخصیت و آبروی خونوادتو زیر سوال میبری؟

- چه دلیلی داره میلاد خودش اونجا باشه یکی بیفته رو خواهرش جلو چشمش خنگ بزنه ها، چه دلیلی داره مامان؟ اون خودش بی‌ناموس‌بازی درآورده، ماهینم در ازای بدهیش به وریا معامله کرده.
سرم داشت می‌ترکید. صدایی شبیه شیشه‌خرده‌هایی که روشن راه بری، از توی سرم و گوشام می‌اومد.

بازتاب حرفای مامان و متین شبیه بادِ زمستونی بودن
که تنمو یخ بست... لرزیدم و به خودم پیچیدم.
جنگلِ درونم اما مثل جنگلِ آمازون داشت توی آتیشی
خاکستر می‌شد.

#پارت_دویستوچهل‌ونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر‌نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

شنیدم که مامان باز هم میون داد و هوارش جواب
متینارو داد:

- اون نامرد به خواهرت تجاوز کرده، این چیزیو
عوض نمی‌کنه.

مگه متین چی گفت که مامان اینو گفت... قلبم داشت
از دهنم بیرون می‌زد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار دست‌هایی دور سرم قاب شدن و سرمو مرتب
زیر آب فرو می‌برن و دوباره بالا میارن.
یا کسی داشت با منگنه روی انگشتم می‌کوبید که
انگشتم از درد گزگز می‌کردن.
سرم روی تنم سوار نمی‌شد...
متین گریه کرد:
- این غیرممکنه مامان...
چی غیرممکنه...؟ چرا حرفاشون رو یکی در میون
می‌شنوم؟
لب‌های مامان تکون خوردن و من فقط فکرم پیش اون
جمله بود که از قصد بهم تجاوز کرده تا من مالِ اون
بشم نه مسلم... من زنِ اون بشم نه زنِ مسلم... من
توی خونه‌ی اون باشم نه خونه‌ی مسلم.
باید بلند بشم بهش زنگ بزنم تا بفهمم هدفش از کارش
چی بوده.
باید اینو رک و راست به من بگه، نه به مسلم...
متینا میون گریه جیغ زد:
- من با حامد ازدواج نمی‌کنم... نمی‌کنم مامان.

حامد... حامد پسرِ عمو سعیدرو می‌گه! مگه او مده
خواستگاریه متینا، اصلاً چرا مامان گفت باید زنِ اون
بشه؟

نگاهی به من انداخت و چیزی هم به من گفت، فقط
توی حرفاش اسم مسلم رو شنیدم.
متین او مد محکم به شونه‌ام زد و با گریه جیغ زد :
- چرا لال شدی، داره برات می‌بره و می‌دوزه،
موندی به چی نگاه می‌کنی... می‌خوای زنِ مسلم بشی
ها؟ می‌خوای زنِ اون خایه‌مال بشی که جلوی همه داد
میزد و ریا بت تجاوز کرده، آبرو واست نداشت...
جیغ زد:

- بگو نمی‌خوای، بگو زنِ مسلم نمی‌شی، منم زنِ
حامد نمی‌شم... مامان زده به سیم آخر... حالیه چی
می‌گم؟

*

#پارت_دویستوپنجاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

روزهای بعد رو نمی‌دونم چه جوری سپری کردم.
گاهی می‌رفتم بیمارستان و گاهی بقدری بی‌دل و
بی‌حوصله بودم، که اصلاً دیگه برام مهم نبود چی
دور و برم می‌گذره.
هر روز با این حس که به وریا زنگ بزنم و بهش بگم
"چرا به من دروغ گفتی" مبارزه کردم و جلوی
خودمو گرفتم تا به محض اینکه پیام به تهران برسه،
برم خونه‌ی مادرش و جلوی اون، تمام حرف‌هامو
بهش بزنم.
مسلم شب‌ها مامان و متینارو می‌رسوند باغ، از اون
روز که با هم بحث کردیم جرات نداشت به من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نزدیک بشه، ولی هر چقدر از من دور می‌شد،
رابطه‌اش با مامانم صمیمی‌تر می‌شد.
روز بعد توی بیمارستان اومد و من حتی جواب
سلامشو ندادم و طوری باهاش برخورد کردم که
حساب کار دستش بیاد و دست از این شیرین‌کاریاش
برداره و بره دنبال زندگیش.

اون با این حمایت‌هاش نمی‌تونه زخمی که با گفتن
هرزه بودنم به دلم زده از قلبم پاک کنه.
امروز من همراه مامان و متینا به بیمارستان نرفتم.
حوصله نداشتم، چپیدم توی اتاق و حتی بدون اینکه
چیزی بخورم روی تخت به خودم و تمام این مدت
فکر کردم.

یه گوشه‌ی ذهنم می‌گه حرف مسلم واقعیت نداره، شاید
اینارو به مامان گفته تا وریا رو خراب کنه، یه
گوشه‌ی دیگه می‌گه وریا واقعا اینکارو کرده تا منو از
مسلم جدا کنه و برای خودش کنه و گوشه‌ی دیگه
چهره‌ی مظلومشو برام تداعی می‌کرد. به گونه‌ای که
بهم بفهمونه اون واقعا گناهکار نیست.
با این اوضاع دوست داشتم هر چه زودتر برگردم تا
این مسئله رو برای خودم روشن کنم، در این لحظه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

الان بزرگترین دغدغه‌ام شده و دلم می‌خواد سریعتر
پی به حقیقت ببرم.
حالا که مامان اینجاست، خیالم از بابت میلاد راحت‌تر و
مانعی برای رفتن ندارم.
با خودم که می‌تونم رو راست باشم، دلم دیگه به اینجا
موندن راضی نبود...
مثل اینه که یه چیزی منو از درون هول می‌ده تا یهو
این تصمیمو بگیرم و برگردم.

یک‌ساعت بعد تمام وسایلم جمع شده توی ساک بودند.
شماره‌ی متینارو گرفتم تا موضوع رو بهش بگم که
گفت :

- دارم میام داخل.
این رفت و آمدهای مداوم به بیمارستان و یکنواخت
بودن وضعیتِ میلاد، رُس همه رو کشیده بود.

#پارت_دویستوپنجاهویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

متینا زودتر از مامان پاشو داخل گذاشت. منو متین یه جورایی بعد از اون شب، با مرعی احتیاط با مامان رفتار می کردیم...

بخاطر حالش نه می شد قضیه میلاد و کارهایش و در دسرهایی که به بار آورده بود رو بشکافیم، نه زیاد در مورد تصمیمات عجولانه اش بحث کنیم.

به اندازه ی کافی قلبش این اواخر، نامیزون می زد، حتی اون شب که بخشی از ماجرا رو براش تعریف کردیم، نصف شب اگه به بهانه ی آب خوردن از اتاق بیرون نمی اومدم، هیچ وقت متوجه نمی شدم مامان داره از درد قلبش، مثل مار به خودش پیچ می خوره. جیغ زدم و سریع قرصشو بهش رسوندیم. مامان انگار تازه داشت متوجه می شد، این مدت چی به روز من و زندگیم رفته و از کارهای میلاد چه آسیبی دیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یادم نمیره چطوری سرمو توی آغوشش گرفت و
های‌های گریه کرد و میون گریه هاش گفت :
- میلاد داره زجرشو می‌کشه، خودت داری می‌بینی
حالشو مادر... اما اون یکی... می‌خوام ازش دور
بشی... اون آدم سالمی نیست... کسی که واسه بدست
آوردنت اینکارو می‌کنه آدم سالمی نیست ماهینم...

از نظر مامان وریا سالم نیست و مسلم، اون بهترین
آدمیه که دوروبرمه...
همین که اومده و داره ازم حمایت می‌کنه و نشون
می‌ده می‌خواد تا ته همه مشکلاتم باشه، دلِ مامانو
قرص کرده، که اون آدم برای من مناسبه، برای همین
سعی می‌کرد رابطه‌ی منو مسلم رو سامان بده، تا من
مسئله‌ی تجاوز و وریا رو آروم‌آروم فراموش کنم.

می‌دونستم غصه‌ی مامان برای من، بیشتر از غصه‌ای
هست که از میلاد و مریضیش می‌خوره.
مامان داشت از درون، مثل برجی سقوط می‌کرد و ما
اینو نمی‌دیدیم.

دردِ منو با تمام وجودش حس می‌کرد، چون اونم یه زن بود و می‌دونه جسمِ من از ماحصلِ اون رابطه چقدر تخریب شده.

توی این چند شب یکبار آسوده نخوابیده و هر بار که چشمش به من می‌افته، اشک از گونه‌هاش سرازیر می‌شه.

غصه‌ی من پیرش کرده، اونقدر پیر که حتی دیگه نای حرف زدن و مخالفت کردن نداشت.

هر شب که بر می‌گشتیم به باغ، به زور دو لقمه شام می‌خورد و بعد روی کاناپه لم می‌داد تا زمانی که منو متین صداش بزنیم بره توی رختخوابش بخوابه.

چشم دوختم به متینا که کیفشو روی کاناپه انداخت و با خستگی نفسش رو بیرون داد و گفت :

- این قوزمیت باز پاشد اومد بیمارستان، درِ گوشی با مامان پچمچ می‌کرد تا مخشو شستشو بده، می‌خواستم برم جلو بزنمش.

#پارت_دویستوپنجاهودو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

فهمیدم منظورش با مسلمه. دستمو روی هوا تگون
دادم و گفتم :
- بیخیال... بذارش به حال خودش، تو این موقعیت
باهاش بحث نکن.
- بذارم هر گوهی دلش میخواد بخوره؟
- من مامان و میگم چیکار به اون خودشیرین دارم.
- بگو خایه مال... اگه مامان خایه داشت، تا الان
صدبار بوسیده بودشون تا رضایت بگیره به دامادی
قبولش کنه.
از حرف زدنش خندهم گرفت. شونه‌ای بالا داد و
زهر خندی زد:
- از همون اولم خوشم نمیومد ازش... نجسبِ پرو.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دکمه‌های مانتوش رو باز کرد و اونو از تنش کند و
روی مبل انداخت و با سر به لباس‌های تنم اشاره کرد:
- کجا می‌خوای بری حالا؟

- می‌خوام اگه مامان اجازه داد برگردم تهران.
نگاه براق و روشنش رو برای چند ثانیه روی چشمام
ثابت کرد و پرسید:

- می‌خوای بری با وریا رو در رو بشی؟
چیزی نگفتم، خودش فهمید دلیل اصلیم برای رفتن
همینه.

به سمت سرویس که می‌رفت، ادامه داد:
- کار خوبی می‌کنی... آدم وقتی دل می‌ده باید پای
دلش وایسته... هر کی هر چی گفت عقب نکش...
وریا به بنی اون چیزاییو گفته که به تو گفته... آدم
دروغگو حرف و دهندش یکی نیست، بالاخره یه جا
سوتی می‌ده، دروغش لو می‌ره...

دنبالش رفتم و به در سرویس تکیه دادم. داشت
صورتش رو می‌شست... ازش پرسیدم:

- مامان کجا موند؟
- حتما داره با دوست جدیدش حرف می‌زنه.

او مدنِ مسلم بیشتر داره آرامش رو ازم می‌گیره...
یادمه یه جایی خوندم که نوشته بود هیچوقت به کسی
که یه بار قلبتون رو شکسته شانسِ دوم ندید، چون
دارید بهش این فرصتو می‌دید تا برای بار دوم
قلبتون رو بشکنه.

- این مدت اصلا بهش زنگ نزدی یا اون زنگ بزنه؟
- نه.

منظورش با وریا بود، می‌خواست بدونه هنوزم با هم
در ارتباط هستیم یا نه...
آهی کشید و گفت:

- جفتشون داغونن. بنی که با من حرف می‌زنه می‌گه
مامانت پاک زده به سرش... اومد ابروشو درست کنه
چشمشو هم به گادا داد.

- مامان از دیدِ یه مادر نگاه می‌کنه متین. فکر می‌کنه
وریا از قصد به من تجاوز کرده.
- خودت چی فکر میکنی؟
لبمو گزیدم:

- نمی‌دونم... دیگه دارم روانی می‌شم... اگه جایی و
داشتم، واسه یه مدت می‌رفتم اونجا خودمو حبس
می‌کردم، تا حرف و نیش و کنایه‌های بقیه آزارم نده...
- بمیرم برات آبجی گلم.

#پارت_دویست و پنجاه و سه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

بغلم کرد و بوسیدم و گفت :
- بخدا هیچکس به اندازه‌ی وریا نمی‌تونه درکت کنه،
من می‌گم عمدا بت آسیب نزده، اشتباه کرده بذار برات
جبران کنه... پسر بامرامیه... بنیامین خیلی ازش
تعریف می‌کنه ماهی.
- مامان و که دیدی، اونو چیکار کنم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حوله‌کاغذی از رول بیرون کشید تا صورتشو خشک کنه.:

- مامان داره همه چی و با هم قاطی می‌کنه...
قیمه‌هارو ریخته تو ماست‌ها... حالا از وریا دلش پره،
بنیامین چی، اون که کاری نکرده.
- از وریا ترسیده، فکر می‌کنه اینم اون مدلیه.
دستمال رو توی سطل آشغال انداخت و پوزخندی زد:
- باور کن کارش بدتر از کارهای میلاد نیست...
مامان اگه دنبال سوژه می‌گرده، میلاد حسابی ریخته،
بره جمع کنه.

- بهش که نگفتی؟

- بگم که دور از جونش سخته کنه بره بخوابه جفتِ
میلاد...

- توام می‌دونی میلاد یه پسر داره به اسم فرزاد...
داشت می‌رفت به طرف اتاق تا لباس‌هاش رو عوض
کنه ولی در جا ایستاد و به سمت پیچید:
- واقعا؟

صدای مامان که اومد سریع دستمو روی بینیم گذاشتم
و گفتم:

- هیس، هیس، فعلا هیچی نگو... تا سرفرصت بهت
میگم.

نگاهش جوری بود که انگار نتونسته حرفمو باور
کنه...

من برای اثبات این قضیه به زمان نیاز دارم، باید یه
روزی با نیلا حرف بزنم تا بتونم با خانواده رو در
روش کنم.

اول باید بفهمم شرایط میلاد چطوری پیش می‌ره،
بعد...

مامان تا اومد داخل و منو با اون سر و وضع دید،
چشماشو تنگ کرد و اخماشو میون هم فرو برد.
یه سلام سرسنگین گفت و کیفشو کنار مبل گذاشت و
به سمت سرویس رفت تا دست و صورتشو بشوره...
صبر کردم تا بیرون بیاد، وقتی برگشت، با نگاه
کنجکاوش ازم توجیه خواست تا حرف بزنم.
- می‌خوام برگردم تهران ماما... خسته‌م، نیاز دارم
یکم از اینجا دور بشم.

سرشو تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:
- دلت که اینجا نباشه، خسته هم میشی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم کرد و بلندتر از حد زمزمه‌اش گفت:

- زنگ می‌زنم مسلم بیاد ببرت.

- با اون چرا، مگه نامحرمش نیست، مگه نامزدیشون

بهم نخورده مامان؟ چطور رابطه منو بنی بده، وریا
بیشرف و کثیفه، اما این پفیوز که اومده از آب گل‌آلود
ماهی بگیره اوکیه؟

مامان که تا الان دل پری از متین داشت، تا متینا اینو

گفت برگشت به طرفش و محکم و عصبی داد زد:

- یاد بگیر تو حرف من حرف نزن، این حالت

سلیطه‌بازیاتو کنار بذار متین... داری با حرف زدنت

حالمو بهم می‌زنی.

متینا هم شونه‌ای بالا انداخت و با تحکم گفت:

- منو ماهین دخترای بزرگی شدیم مامان، نمی‌تونی به

خاطر انتخابمون تو سرمون بزنی... اون اگه حتی

وریارو انتخاب کنه و بخواد زنش بشه، باز نمی‌تونی

مانعش بشی، چون انتخاب خودشه...

- زبونتو گل بگیرن متینا... انگار مار خوردی انقدر

هار و افعی شدی.

- من مار خوردم تا بتونم مارهای اطرافمو بشناسم...

مار تو آستینت پرورش نده مادر من... مسلم ماره مار،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگه نبود جلوی همه شرفمونو به باد نمی‌داد تا کل
بیمارستانو پر کنه یکی به دخترت تجاوز کرده...
اصلاً...

توی پاگرد آشپزخونه برگشت و رو به مامان گفت:
- واسه چی اومد با اون حال شمارو آورد اینجا، ما اگه
می‌خواستیم بگیم میلاد تصادف کرده، خودمون زبون
نداشتیم که این خودشیرین هلک‌هلک ورتون داشته
آورده اینجا اون چرت و پرتارو بگه...
مامان به من نگاه کرد و از روی استیصال نفسی کشید
و سرش رو بین دست‌هاش گرفت... به متینا اشاره
کردم کمتر ادیتش کنه، مامان داغونه، چرا اینو
نمی‌فهمه.

#پارت_دویستوپنجاهوچهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

آماده شدم و از مامان و متین خداحافظی کردم، مامان بغلم کرد و زیر گوشم آروم گفت :

- خدا به همراهات باشه دختر قشنگم... به هیچی فکر نکن، وقتی برگردم با هم به این مشکل رسیدگی می کنیم، فوقش طلب اون مرتیکه رو می دیم بره پی کارش، دیگه هیچوقت دور زندگیمون پیداش نشه.

- فعلا بیخیال مامان... الان وقت این حرفا نیست.

تلفن متینا زنگ خورد و اون لحظه ترکمون کرد.

کفش هام رو پوشیدم و دوباره مامان رو به آغوش کشیدم و گفتم :

- خیلی مراقب خودتون باشین... میلاد که خوب شد وقتی برگشتین، منم خیلی حرفا دارم مامان... باید یه چیزایی واست روشن کنم.

- چی؟

- الان نه، الان وقتش نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جیغ متینا یهو بلند شد. هر دومون توی جامون، میخ ایستادیم.

مامان سریع‌تر به خودش اومد و به طرف متینا پا تند کرد، منم کفشامو درآوردم و پشت سرش رفتم که متین با خوشحالی توی بغل هر دومون پرید و گفت:
- میلاد به هوش اومد مامان، میلاد به هوش اومد... از بیمارستان زنگ زدن.

بعد از تقریباً ده روز بالاخره این نوید رو بهمون دادن میلاد به هوش اومده.

ناراحتیمون حالا جاشو با خوشحالی و ذوق درمون پر کرده بود.

اونقدر ذوق داشتیم که تا رسیدن به بیمارستان اشک ریختیم.

بعد از یک‌ساعت خوشحالی و ذوق، روی صندلی مقابل میز دکتر نشستیم و در مورد وضعیت میلاد آگاهی پیدا کردیم...

دکتر می‌گفت وضعیت هوشیاری و نیروی جسمانی‌ش در حال حاضر خیلی ضعیفه و باید علاوه بر ماهیچه‌هاش، قوای بدنیش رو هم تقویت کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آگاهی‌هایی که لازم بود در موردش بدونیم.
کمی بعد که از اتاق دکتر بیرون اومدیم، پیامی از
مسلم روی گوشیم نشست :
"چشم‌تون روشن... خوشحالم که برادرت به هوش
اومده"

همین جمله کافی بود تا تمام خوشحالیم به یکباره پر
بکشه.

پیامش مثل غباری بود که از اون سوی جنگل
سرسبزی یهو سرم فرود میاد.
دوست داشتم به جای اون وریا پیام می‌داد و این
خوشحالی رو بهم تبریک می‌گفت.
احتمالا مامان بهش گفته، اینم برای خودشیرینی پیام
زده تا مثلا توی خوشحالیمون سهیم باشه.
قبل از اینکه سروکله‌اش پیدا بشه باید برم.
بلیتم رو تهیه کرده بودم و زمانش برای یکساعت
دیگه بود.
از صفحه پیام مسلم خارج شدم و چشمم به اسم وریا
افتاد.

صفحه پیامش رو باز کردم. بیشتر پیاممون برای
اون شب‌هایی بود که من گاهی با استرس و دلهره بهش
پیام می‌دادم و می‌پرسیدم پولِ اتابک رو جور کردی...
یا گاهی اون پیام می‌داد "حالت چطوره، اوضاع
روحیت بهتره"

آخرین پیامش هم این بود :
" با موتور پیام دنبالت بریم یکم دور دور کنیم حالت
خوب بشه"

اینو زمانی فرستاده بود که توی یه تک کلمه پرسیده
بود "خوبی؟"

و من نوشتم "نه"

و بعد اون پیام رو فرستاد و لبخند روی لبم آورد...
اما دریغ، که نه تونست لبخندمو ببینه و نه جوابی ازم
دریافت کرد.

#پارت_دویستوپنجاهوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی یه اقدام خودجوش و سریع بر اش نوشتم :
- میلاد به هوش اومد.
فکر نمی‌کردم به این سرعت جواب بده، درست ده
ثانیه بعد پیامی از اش روی صفحه جاخوش کرد :
- چشمتون روشن... خوشحالم که اینو می‌شنوم.
چونهام لرزید و چیزی روی گلوم و سینهام سنگینی
کرد.
کلمات خیلی سریع روی صفحه‌ی چت پدیدار شدند و
بر اش نوشتم:
- می‌خوام برگردم تهران... باید حرف بزنیم...
کمی بعد پیامی دوباره فرستاد:
- باشه.
فقط همین یه کلمه و دیگه پیامی از اش دریافت
نکردم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حسم می‌گه اون بخاطر اینجا بودنِ مسلم حس خوبی
نداره و اینکه مامان اون جمله رو در موردش گفته
همچنان توی سرم اکووار تکرار می‌شد تا خودش رو
ببینم و این سوء ظن رو برام برطرف کنه.

*

تتهایی به تهران برگشتم. دلم نمی‌اومد مامان و توی این
بحبوحه تنها بذارم، اما بقدری خسته بودم که قادر
نبودم توی اون فضا بیشتر بمونم.
قبل از اومدن تونستم میلاد رو ببینم... اون‌که
نمی‌تونست حرکتی بکنه فقط با چشمای بازش گیج و
منگ نگاهمون می‌کرد...
دستشو بوسیدم و بهش گفتم :
- خوشحالم از اینکه به هوش اومدی.
با اینکه هوشیاری کاملی نداشت و بدنش لخت و
خشک بود، اما نگاهش انگار درد داشت...
مثل اینکه داره بابت تمون این مشکلات ازم
عذرخواهی می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کاش می‌تونست حرف بزنه تا بهش بگم معذرت
خواهی فایده‌ای نداره، تو اینقدر به من بدهکاری که با
عذر خواهی هیچ‌کدوم از بدهی‌هات صاف نمی‌شن.
سیما هم اومد و مامان و متینا بعد از مدت‌ها سیما رو
دیدن و با هم مشغول حرف زدن شدند...

#پارت_دویست و پنجاه و شش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

بالاخره بعد از چند روز به خونه برگشتم.
طوری به قسمت‌های خونه‌مون نگاه می‌کردم انگار
سال‌هاست از اینجا دور بودم.
هنوز حس و حال اون باغ و خاطراتش رو داشتم.
برام مثل یه سفر خیالی و پر رمز و راز بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به مامان زنگ زدم و رسیدنم رو بهش خبر دادم.
حسش چیزی شبیه پرواز کردن توی آسمون بود و با
لحن خوشحالش بهم گفت:
- ما به زودی میایم پیشت ماهین جان... زیادت تنهات
نمی‌دارم دخترم... اگه خدا بخواد میلاد و منتقل می‌کنیم
اونجا.
من امروز کارِ واجبی دارم که باید هر طور شده بهش
رسیدگی کنم، بعد از اون دیگه برام مهم نیست، قراره
دورم چقدر شلوغ بشه.
قبل از اینکه برم توی حمام بهش پیام زدم:
- یک ساعت دیگه میام خونه‌ی مامانت... بیا اونجا.
سربع دوش گرفتم و یه لباس خیلی شیک و مرتب
پوشیدم. به مانتوی آبی که تنم بود و شلوار جینم و
شالی که به خوبی به موهای فندقی و صورتِ آرایش
کرده‌ام جلوه بخشیده بود، نگاه کردم.
حسی مرموزی به ذوقم چنگ انداخت و ذهنمو
خراشید :

- تو نمی‌خواهی بری به حقیقت بررسی، تو بخاطر یه چیز دیگه داری میری اونجا، این حالت نشونه‌ی ضعفِ توعه ماهین...

- نه لعنتی نه... دارم میرم بهش بگم اون یه نامرده که با دروغ‌هاش باهام بازی کرده. دوباره اون حس بهم نیش زد:

- بازی چی، با خودت رو راست باش، می‌خواهی بگی درگیرت کرده؟ تو واقعا درگیر اون آدم شدی؟ سرم رو به شدت تکون دادم:

- نه... نه.. من درگیرش نشدم، من هنوز بخاطر کاری که کرده نتونستم ببخشمش، ولی..

باز هم اون حس بود و نیش‌های سمّیش:

- ولی اون دستشو گذاشت رو قلبت، اونو از سینه‌ت کند و با خودش برد... یادت رفته؟ اون روز که از بیمارستان رفت می‌دونست باهات چیکار کرده،

می‌دونست تمام راهشو درست رفته و دلتو بدست

آورده، بخاطر همین با خیال راحت گذاشت و رفت،

حالا تویی که داری می‌ری دنبال اون... اون می‌دونه

چیکار کرده، می‌دونه دلتو بدست آورده و ذهنتو

درگیر خودش کرده، تو چی، تو می‌دونی که اینجوری

واسه دیدنش هول ورت داشته و بهترین لباس تو پوشیدی؟

با بغض توی آینه، به خودم لب زدم:
- مهم نیست... هر کاری کرده باشه، من بازم می‌رم تا حقیقتو روشن کنم، شاید شانس دوباره دادن به اون، بهتر از آینه تا به مسلم میدون بدم.

وقتی جلوی خونه‌ی خاله حوری ایستادم تمام تنم از شوق و انتظار و استرس لرزید.
به خودم نهیب زدم، مسلط باش، به خودت مسلط باش، الان واسه کی به پتیت و لرزش افتادی!
وای به حالت توی حرف زدن مگ بزنی و وا بدی.

#پارت_دویستوپنجاهوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زنگ رو زدم و منتظر شدم تا خاله حوری درو باز
کنه. کمی بعد به جای خاله حوری، صدای خودش از
مرز آیفون عبور کرد و گوش هام رو بازی داد.
- بیا بالا.

قلبم مثل ندید بدیده ها سینه ام رو شکافت و می خواست
از حلقم بیرون بیاد...

من او مدم حرف بزنم تا مشکلمون رو برطرف کنم،
اما حس و حال داره بهم می گه یه جای کار می لنگه.

دست خالی او مده بودم، توی حال و اوضاعی نبودم که
فکرم درگیر این باشه چیزی بخرم.
بالا رفتم و همین که آسانسور ایستاد اون درو باز کرد
و به پیشوازم او مد.

با یه ظاهر خشک و سرد در حالی که روی پیشونیش
و گردنش کمی عرق نشسته بود و نشون می داد در
حال ورزش کردن بوده.

صدای بنیامین رو از داخل خونه شنیدم که گویا قصد
رفتن داشت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من می‌رم وریا، کارت تموم شد بم زنگ بزن.
هیبتش توی قاب در نمایان شد، اونم یه نگاه جدی بهم
انداخت و خیلی خشک گفت:
- احوال شما ماهین خانوم.
بالاخره زبون بی‌مصرفم به کار افتاد و سلام کردم.
اونقدر درگیر حس‌های درونم بودم، که یادم رفته بود
سلام کنم.
سرتا پاهام رو نگاه کرد و با پرویی گفت:
- خوشگل شدی... از تاثیر دیدنِ اینه یا از خوشحالی
به هوش اومدنِ داداشته!
وریای غریب:
- میری یا نه؟
بنیامین نگاهش کرد و تک‌خنده‌ای توی گلو زد و
سرشو ریز تکون داد:
- دارم می‌رم دیگه... فقط یادت نره، بعد زنگ بزنی
کارت دارم.
وریای فقط سرشو تکون داد و اون رفت. آسانسور که
بسته شد، در رو بیشتر باز کرد و کنار ایستاد:
- اومدی بربر منو نگاه کنی، یا چی... اگه اومدی
حرف بزنی، بریم داخل.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حسی بهم گفت اون می‌دونه برای چی اینجام...
حتما متینا به بنیامین گفته و اونم به وریا رسونده، پشت
سرش مسلم چه اوضاع قاراشمیشی درست کرده و
چی‌ها به مامانم گفته تا اونو برعلیش پر کنه.

وارد خونه شدم، باید همون اول که بنیامین و دیدم می
فهمیدم خاله حوری اینجا نیست...
منه احمق برای گفتن حرف‌هام اومدم نه اینکه با دیدن
این آدم دست و دلم بلرزه و خودمو گم کنم و نفهم
چرا اینجام.

رفت توی اتاقش و چند دقیقه بعد با لباس‌های
مرتبت‌تری برگشت.

به جای تاپ، یه تیشرت مشکی پوشیده بود، با یه
شلوار راسته‌ی طوسی.

به سمت آشپزخونه که می‌رفت، ازش پرسیدم:
- خاله حوری نیست؟

صدام می‌لرزید و به وریا نشون می‌داد من استرس
دارم.

- نه... رفته آرایشگاه، گفت از اونجا هم میره خونه
دایی.

یک آن برگشت و با بدترین حالت ممکن چیزی گفت که
دلمو چنگ انداخت:

- اگه می ترسی مته وحشیا پیرم روت و بت تجاوز
کنم، پاشو برو هر وقت مامان اومد بیا اینجا حرفاتو
بزن.

- اگه در موردت اینجوری فکر می کردم، باهات
نمی رفتم ساری یا تو اون باغ کنارت نمی خوابیدم.
- پس برای چی اینجایی؟؟ اومدی توییخم کنی ببینی
بت دروغ گفتم یا اون مارموز خودشیرین راست
گفته؟

#پارت_دویست و پنجاه و هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جوابشو ندادم. راه رفته رو برگشت و مقابلم ایستاد و با تاسف گفت :

- واسه خودمو غرورم و شخصیتم متاسفم که هر چی می‌گم دیگران قبولم ندارن... من یه بار یه اشتباه کردم، دارم همه طوره تاوون پس می‌دم... دیگه باید چیکار کنم، راست حسینی هر چی بود و گفتم بهت، چی مونده که فکر تو درگیر کرده!

- خب باز منو از اشتباه در بیار... منم خسته شدم... از این حرف‌ها، این رفتارها، این موضوع که مثل خوره افتاده به جونم... هر کی به من می‌رسه یه چیزی میگه که سر درگم می‌کنه، حس می‌کنم کل زندگیم تو همون شب جا مونده، خودمم هنوز تو اوهام اون شبم که نمی‌تونم نه کاری کنم، نه برگردم به زندگی عادی... می‌خوام ازش فرار کنم، ولی باز دوباره می‌رم سر نقطه‌ی اول.

نگاهش کردم... با اشکی که ناغافل از چشمم چکید...
توی صورتش بالبه‌های لرزون، لب زدم:
- همه می‌گن تو اون قدر مست نبودی که نفهمی چیکار کردی، می‌گن تو خواستی، میلادم خواست، دست و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تنت هرز رفت، کاری که خودت نخواستی و انجام دادی و هر دومونو تو گرداب فرو بردی... بهم بگو اینطور نیست.

با عجز و گریه نالیدم :

- من واقعا خسته شدم، از بس به عقب بک زدم...

فکرای تو سرم دارن ذره ذره می جوآن.

آب دهانش رو با مکث پایین فرستاد و به سمتم قدم برداشت. تنها میز وسط، بینمون فاصله انداخته بود.

اون، اون سر میز و من این سر، روی مبل نشسته بودم:

- خودت چی فکر می کنی؟ حرفای منو واقعی

می دونی یا حرفای اون بی صفتو؟

- من... نمی دونم... من نمی دونم... تو بگو... تو منو از

اوهام بکش بیرون... دیگه دارم کم میارم...

- اگه الان از سردرگمی خلاصت کنم، که دیگه

هیچوقت به اون شب و اون رابطه فکر نکنی، بعدش

چیکار می کنی؟ دوباره می ری با اون پسر هی

ک*کلکباز؟

از کلمه‌ی زشتی که به زبون روند، کمی خجالت کشیدم. پس بگو متینا از کی اون همه فحش زشت یاد گرفته، خب طبیعیه از این پسرهای مارموز.
- هوم؟

در اصل جوابم یه نه محکم بود و نمی‌خوام به مسلم یه شانس دوباره بدم.
- نه.

سرشو تکون داد و سینه‌اشو صاف کرد، طوری از بالا بهم نگاه می‌کرد که چشمای حریصشم باریک شده بودند.

- بعد از این رو حساب حرفم رابطه‌تو باهام ادامه می‌دی؟

اشکامو پاک کردم و پوفی کشیدم... گیجم کرد... نمی‌دونستم چی بگم... کمی عصبی شد و حق به جانب گفت:

- من زندگیمو سر تو قمار کردم... نمی‌بینی چرا اینجام ماهین...

منظورشو نفهمیدم. نیشخندی زد و با حرکت انگشتاش، محکم و خشدار گفت:

- خونه‌هامو فروختم، تمام پول‌های پس اندازمو در راه
بدهیه داداشت خرج کردم، باغ خونوادگی میراث
پدریمو فروختم، تنها چیزی که واسم مونده، اون
موتور و باشگاهمه که بتونم بازم به زندگیم ادامه بدم و
امید داشته باشم.

- تو، تو همه اینارو به خاطر بدهی میلاد فروختی؟
- بدهیش سنگین بود... خیلی سنگین... به دلار تخمین
بزنی میرسه به چند صد میلیارد...

#پارت_دویستوپنجاهونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دهانم مثل غاری باز موند. من اگه تمام عمرم کار می‌کردم و وام و قرض و قوله می‌گرفتم نمی‌تونستم این حساب رو تسویه کنم.

- من فکر نمی‌کردم، بدهیش اینقدر سنگین باشه.
- اینارو که دادم هیچ، باز کم آوردم، اگه بنی نبود نمی‌تونستم جورش کنم، اونم الحقی کم نداشت، هر چی باشه، جونش تو خونه‌ی شماست.

از اینکه متینارو جون بنیامین خطاب کرد یه حس خوب بهم دست داد. این پسر ها هم به وقتش خوب بلدن رمانتیک بازی در بیارن.

- من اینارو نمی‌دونستم.

- من می‌دونستم، همه این کارارو هم بخاطر تو کردم... نه بخاطر رابطه‌ای که باهات داشتم، اینارو دادم تا از تو محافظت کنم... تا بهت بگم برام مهمی، حتی اگه تو ازم بدت میاد... واسم مهم نبود چی بینمون گذشته یا هیچوقت منو قبول نمی‌کنی، اما دادم تا تو و خونوادت تو آرامش باشین...

- من نمی‌دونم چطوری لطف تو جبران کنم.

- جبران کنی؟

تک‌خنده‌ای از تمسخر زد و نگاهش با استفهام سرتاپام
رو کاوید...

- پاشو برو ماهین، پاشو برو، من بت دروغ نگفتم،
منو داداشت خر شدیم، تو کثافت خودمون غرق
شدیم... هیچ عمدی در کار نبوده، برات قسم خوردم،
اگه حرفای اون جوجه‌خروس و باور کردی، مهم
نیست، هر چی می‌خوای در مورد فکر کن، خودتو
داغون کن، منو تو چشمت یه هیولا ببین، فقط در
مورد اون عوضی دوباره اشتباه نکن... اینو به عنوان
یه نصیحت از من بپذیر... الانم پاشو برو، نمی‌خوام
باز یه انگِ جدید بهم بچسبونید.

برای بار دوم قلبم شکست و بغضی یهویی، مثل
گربه‌ای چنگالای تیزشو روی گلوم کشید.
وقتی دید هنوز نشستم و از جام تکون نمی‌خورم، تای
ابروشو بالا داد.

اشکم باز هم فرو ریخت... من لعنتی نمی‌تونم
کنترلشون کنم. حسی درونم شورش کرده، انگار
حواسم سر جاش نیست و کاملاً بهم ریخته‌م...

دروغ منو تشویق می‌کنه کاری انجام بدم تا این آوار و
فروریختگی از روی شونه‌های منو وریا، فرو بریزه،
ولی آهنربای قوی منو چفت کرده به این مبل که
نمی‌تونم جُم بخورم.

آهی کشید و دستاشو توی جیب‌های شلوارش فرو برد.
عرض پاهاش رو کمی از هم باز کرد و به تماشام
نشست.

اونم می‌دونه من دچار تشویش شدم و بین رفتن و
موندن دارم دست و پا می‌زنم.
- انتخابتو کردی؟

توی نگاهش چونه‌ام لرزید. نگاهش به آنی براق شد و
حسی از شور و جاذبه از شون ساطع شد.

- نمی‌خوای بهش اعتراف کنی؟

- می‌خوام برم ولی نمی‌تونم.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

زبونشو از داخل دهانش، زیر لپش زد و به نگاه خیره
و موشکافش ادامه داد:

- می‌خوای من بت بگم چته؟

سرم رو ریز تکون دادم، در حینی که دوباره اشک ریختم. این ضعفِ منه... خدایا من چقدر ضعیف شدم.
- قلبت درگیر شده ماهین.

- مامان یه مانع بزرگه بین منو تو.
این جمله غافلگیرانه از بین لبهام خارج شد. انگار داشتم به اون لعنتی می‌گفتم، من می‌خوام و می‌تونم، اما مامان مانعمه.
خدایا دارم چه چرت و پرتی می‌گم، چی و می‌تونم، اینکه می‌خوام با اون باشم؟
جلو اومد و میز رو دور زد و جلوی پاهام چمباته زد. دیگه هیچ مرزی بینمون نبود و نگاهمون، در اون فاصله توی مردمک‌هامون در رفت و برگشت بودند. دست دراز کرد و انگشتاش زیر چونهام نشستند تا نگاهش کنم.
نرم و ملایم و چونه‌مو لمس کرد و گفت :
- تو اگه بخوای می‌تونی کنترلش کنی... همون‌طور که متین تونسته.
- من از دوباره اشتباه کردن می‌ترسم.

#پارت_دویست و شصت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این_roman برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

لبخندی زد و لب پایین شو لیسید :
- من اشتباهت نمی شم، بهت قول می دم... هر چی که
اون شب اتفاق افتاده رو بریز دور، از الان شروع
کن... ماهین من واقعا دوست دارم... هر کاری
بخوای، هر چی بگی انجام می دم تا نظرت نسبت بهم
عوض بشه.

سرمو با تایید بر اش تگون دادم، برای چی یا چی و
تایید کردم نمی دونم، فقط مثلا می خواستم باه اش
هم عقیده باشم.

وقتی به حرفاش پی می برم، می بینم خیلی بهش
مدیونم، اون قدر که نمی تونم مهر بونیشو با هیچی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جبران کنم، نمی‌تونم کاری که برام کرده رو نادیده بگیرم.

لطفش به حدی بزرگه که اشتباهشو پوشش داده، منو روشن کرد، برام قسم خورد و گفت به حرفای مزخرف مسلم توجهی نکنم.

قبل از اینکه به ذهنم رجوع کنم دستام دور تنش حلقه شدند و سرم روی سینه‌اش افتاد. اشک از چشمام فرو ریخت.

اون لحظه نفهمیدم چرا اینکارو کردم، شبیه این بود که بهش بگم من در موردت اشتباه کردم و بخاطر چیزی که اومدم اینجا، ازت خجالت می‌کشم. تو قبلاً حقیقتو بهم گفتی و اون ماجرا، هر چیزی که بود به اشتباه رقم خورد.

اما اینم می‌دونم اون لحظه کاری که کردم به خواست و اراده‌ی دستام نبود، بلکه چیزی افسار درونمو کنترل می‌کرد که من به این حرکت غیرعادی دست بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستاش دورِ تنم نشستن و محکم در برم گرفت...
قدرتش کم مونده بود صدای ترق شکستنِ استخون‌هام
رو در بیاره.

من در مقابلِ تنِ اون خیلی لاغر اندام و ریز جثم.
آروم گفتم:

- تو واسه هیچ حقیقت کوفتی نیومدی اینجا، حالِ دلت
خراب بود دختر.

نه موافقت کردم نه مخالفت.

گرمای نفس‌های کنارِ گوشم و به گردنم اصابت
کردند. چون سرشو خم کرده بود و کنار گوشم پیچ پیچ
می‌کرد:

- من نمی‌خوام از دست بدمت ماهین... نزار به
رابطه‌ی متین و بنیامین حسادت کنم.

فقط سکوت کرده بودم و گاهی اشکی از سرِ ضعف و
شوریدگی، بی‌صدا از چشمم فرو می‌ریخت.
محکم‌تر چلوندم و گفتم:

- امشب مامان دیر میاد، می‌مونی پیشم؟

سرمو کمی فاصله دادم تا نگاهش کنم. نمی‌خوام به
اینکه کی بوده و چیکار کرده فکر کنم، می‌خوام

دوباره ذهنمو ، بدنمو ، همه زندگیمو ری استارت کنم و
یه شروع دوباره داشته باشم.
- باید برم... ممکنه مامان زنگ بزنه خونه، نگرانم
بشه.

حرفمو اصلاح کرد:
- که مطمئن بشه ببینه خونه‌ای یا نه...

کنار کشیدم و به قصد رفتن قدمی برداشتم. حواسم
نبود اون و ریاست، یه پسر شیطون که می‌تونه در هر
لحظه‌ای به هر چی که اراده کنه برسه.
قبل از اینکه کامل خودمو کنار بکشم، بازومو کشید و
با حالت پرشرارتی گفت:
- فکر کردی می‌ذارم دست خالی از اینجا بری
بیرون!

حرارت لبش که گوشه‌ی لبم نشست، منظورشو متوجه
شدم.

مثل دفعه‌ی قبل نرم و کوتاه بوسیدم، ولی قلبم هری
فرو ریخت.

یه بوسه‌ی سریع بود که مثل زلزله تنمو لرزوندد.
سرشو با چشمای نیمه‌خماری عقب برد و نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قلبم هی تاپ تاپ توی سینه‌ام بازی می‌کرد، آروم گفت
:

- فردا شب تمریناتو شروع کنیم؟
با خجالت نگاهمو از صورتش گرفتم.
- باشه.

بازومو فشاری داد و لبخندی زد:
- فردا می‌بینمت جانان.

#پارت_دویست و شصت و یک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی‌دونم با چه حالی به خونه برگشتم. اگه اعضای بدنم زبون داشتن، قلبم زودتر از همه با صدای بلندی فریاد می‌زد "داری با من چیکار می‌کنی"
حالم خوب نبود و به حدی برانگیخته و منقلب بودم که فقط منتظر بودم هر چه زودتر به خونه برسم تا این عطش و التهاب ازم دور بشه.

اون لحظه که پیش وریا بودم، بدون هیچ تمرکز و تصمیمی، اون حرکتو انجام دادم اما حالا که بهش فکر می‌کنم، باورم نمی‌شه من همون ماهینی باشم، که در روزهای گذشته مقابلش ایستادم و به اونو احساسش پشت پا زدم.
توی آینه به خودم نگاه کردم.

منو بوسیده، درست مثل دفعه‌ی قبل لب‌هامو هدف قرار داد و گرمای خودش رو بهشون تزریق کرد.
گونه‌هام از حرارت داشتند آتیش می‌گرفتند و قلبم با اینکه یک‌ساعته از اونجا اومدم، داره به ضرب توی سینه‌ام می‌کوبه.

دستمو مرطوب کردم و روی گونه‌هام کشیدم تا از گرماشون کم بشه.

من چه مرگم شده... نمی‌خوام به این فکر کنم به اون
آدم احساس پیدا کردم، ولی مگه میشه بعد از اون کار
احمقانه، اینو حاشا کنم !

من بهش این امتیازو دادم دوباره به هم نزدیک بشیم و
با اون یه رابطه‌ی محکم رو رقم بزنم.
وقتی یادم میاد چیکار کردم و چطوری درآغوشش
گرفتم تنم با حس گرما، از خودش، واکنش نشون
می‌ده.

به صورتم یه مشت آب پاچیدم و زیر لب تکرار کردم
" وای، وای، وای، چیکار کردی، چرا یهو هنگ
کردی اونجا، لال از دنیا بری که یه بار این زبون
بی‌مصرفت درست کار نکرده، رفتی حرف بزنی یا
بده بستون کنی، یه جوری پسره رو گرفتی تو بغلت،
خوبه شق نکرد، چیز دیگه‌ای بخواد"

تلفن زنگ خورد. سریع از سرویس بیرون رفتم و به
تماس مامان جواب دادم.
طبق پیش‌بینیم به خونه زنگ زده بود تا آمار بگیره.
البته شایدم همچین نظری نداشته باشه که من در
موردش فکر می‌کنم، اما خب، مادره و نگرانی‌هاش...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند دقیقه‌ای با هم حرف زدیم. مامان گفت فردا در اولین فرصت انتقالیه میلاد و می‌گیره و احتمالا تا فرداشب تهران باشن.

مرتب اینو تکرار می‌کنه تا من یادم باشه، در هر لحظه‌ای ممکنه پیداشون بشه...

حالا انگار من و وریا قراره با هم چیکار کنیم. در واقع من خوشحال بودم از اینکه مجبور نیستم یک شب دیگه تنهایی اینجا سر کنم. تا حالا خودم تنها نبودم و هیچوقت عادت نداشتم به تنها زندگی کردن.

خصوصا با ماجرای که توی اون عمارت دیدم و مسائل میلاد...

ترسی توی درونم رخنه کرده، که حتی اگر هم بخوام نمی‌تونم این ترس رو از خودم دور کنم و تنها باشم.

#پارت_دویستوشصتودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار تازه متوجه شدم امشب هم اتهام و هیچکس اینجا کنارم نیست. به یکباره ترسِ بزرگی در برم گرفت. ذهنم به جایی سمت اون عمارت و اسلحه‌ی اتابک و رفتارش راه پیدا کرد.

اگه یهو سروکله‌اش پیدا بشه و بلایی سرم بیاره چی؟ اون‌که طلبشو گرفته برای چی باید بیاد، به وریا هم فرصت داده تا مدارکشو بهش تحویل بدیم. اگر هم می‌خواست بلایی سرت بیاره، اون روز توی عمارتش اجازه نمی‌داد سالم بری بیرون. این حدس و گمان‌ها باعث نشد ترسم رو کنار بذارم. با اینکه درو قفل کرده بودم و سعی کردم با تمیزکاری خونه و سرگرم کردنِ خودم، کمتر به این موضوع فکر کنم، اما نشد.

موزیک روشن کردم، تا سروصدایی غیر از قولنج و وسایل توی خونه بیپیچه و ترسم کمتر بشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی بعد صدای گازِ موتورِ زیرِ پنجره‌ی اتاقم به گوشم رسید.

ولوم موزیکم رو کمتر کردم و به سمت پنجره رفتم. پنجره رو باز کردم و به پایین نگاه انداختم، موهامم از کنار صورتم و شونه‌هام، همراه نگاهم به پایین فرو ریختن.

موتور خودش بود، ولی کلاه کاسکتی که روی سرش داشت، صورتشو پنهان کرده بود و مانع دیدنش می‌شد.

دیدبان کلاه رو بالا زد و دستشو برام تکون داد. قلبم از دیدنش فرو ریخت... ببین داره با من چیکار می‌کنه... هنوز یک ساعت نیست از خونشون اومدم، اومده تا منو خجالت‌زده کنه! نایلونی رو نشونم داد و گفت:

- شام گرفتم اومدم با هم بخوریم... رام می‌دی پیام تو؟!!

گردنشو یه جوری کج کرده بود تا مظلوم به نظر بیاد و من باهاش موافقت کنم.

این لعنتی می‌دونه باید چیکار کنه، می‌دونه چطوری
باید جای پاشو محکم کنه، برای همین ذهنمو از قبل
می‌خونه و اون کاری رو انجام می‌ده که من می‌خوام.
همین چند دقیقه پیش داشتم از تنهایی ناله می‌کردم و
بی‌قرار و عصبی بودم، ولی حالا اون اینجاست تا
تنهایی منو پر کنه.

در رو براش زدم و توی آیفون گفتم :
- بذارش تو جایگاه پنجم.
تا اون بالا بیاد من سریع سرو وضع خودم و لباس‌هام
رو مرتب کردم.
نمیشه بعد از اتفاقی که توی خونشون افتاده من بازم
اینجوری تلاقی کنم که چیزی بینمون نیست...
در واقع هست و از حالا به بعد من باید روی خودم
کار کنم تا در رابطه با اون یه ماهین دیگه باشم.
شربت درست کردم و سریع کتری برقی رو روشن
کردم تا چای هم دم کنم.

#پارت_دویستوشصتوسه
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

چند دقیقه بعد وریا آروم یه تقه به در زد. درو باز گذاشته بودم، حتما به در زده تا من به استقبالش برم. نفس پر هیجانم رو بیرون دادم و به خودم گفتم "آروم باش ماهین باشه؟ دختر خوبی باش و به چیزی که گذشته فکر نکن، به این فکر کن که اون دوستته و سعی کن شب خوبی رو باهاش بگذرونی، اون ثابت کرده آدم بدی نیست، پس توام آروم باش"

دستامو خشک کردم و وقتی آروم و مردد صدام زد:
- ماهین جان...

صدای صندل هام که به سمتش روونه شدن، توی خونه پیچید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با هر قدم که به سمتش می رفتم قلبم تندتر از حد
ممکنش می کوبید.

من امشب خجالت رو کنار گذاشته بودم و با یه
چهره ی جدید مقابلش ظاهر شدم.

با یه تیشرتِ عروسکی سفید و موهای دمِ اسبی بسته
شده و شلوار جینی که بیشتر از شلوارهای خونگی
بهم اعتماد بنفس می ده. اونم یه تیپ اسپورت و تیره
زده بود.

لبخندی با استرس زدم:
- سلام. خوش اومدی.

از اینکه دید بعد از مدت ها با یه ظاهر جدید خودمو
بهش نشون دادم لبخند زد. خب شاید اون چند باری
منو دید زده باشه، اما هیچوقت به خواستِ خودم نبوده
و تقریبا کنترل شرایط هم دستم نبوده، ولی اینبار
قضیه برای هر دومون فرق داره...
این حقیقتو پاهامو به لرزه انداخت و حس گرمای
شدیدی توی تنم شورش کرد.

- سلام... گفتم خودت تنهایی یه وقت خسته نشی، دلم
نیومد نیام پیشت... دلو به دریا زدم، رفتم شام خریدم
اومدم... به خودم گفتم یا راهم می ده یا نمیده...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نایلون غذاها رو به دستم داد و اضافه کرد:
- حسم می‌گفت از اینکه تنهایی یکم می‌ترسی.
با احساسی آمیخته با تشکر گفتم:
- حسست دروغ نمی‌گفت.
لبخندی با غرور زد و در رو بست. همین چند دقیقه
پیش مظلوم شده بود ها...
این آدم مگه چند تا چهره داره؟!
کت اسپورتش رو در آورد و به دستم داد تا براش
آویز کنم.
به پذیرایی اشاره کردم:
- بشین تا من اینارو بذارم تو آشپزخونه و پیام.
قدم اول رو برداشتم که صدام زد:
- ماهین؟
به طرفش برگشتم:
- بله؟
- از اینکه اینجام اگه حس خوبی نداری، بهم بگو،
مشکلی نداره من میرم، فقط اومدم تا تو...
- من مشکلی ندارم.

نگاهش چند ثانیه روم ثابت شد و بعد با حس
زیرپوستی از ذوق، سرشو تگون داد و به طرف
پذیرایی رفت.

"از تو به یک اشاره، از ما به سر دویدن"
فکر کنم این شعرو برای وریا نوشتن...

مگه دیگه ماهین و ول می کنه... 😊

#پارت_دویست و شصت و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غذاها رو توی آشپزخونه گذاشتم و با لیوان شربت
پیشش برگشتم.
همونطور که نشسته بود داشت با نگاهش خونه رو
رصد می کرد.

جلوش خم شدم و اون با تشکر شربت رو از توی
سینی برداشت.

وقتی دوباره به پشتی مبل تکیه زد، بهم اشاره کرد
کنارش بشینم.

- بیا اینجا پیشم بشین.

شیطنت ریزی از لبخندم و لحنم عبور کرد.

- نه... من همینجا می شینم.

- چرا؟ مگه می ترسی ازم؟

- تو همینجوری هم حسابی شیطونی، حالا بشینم
کنارت...

خودشو از روی مبل کش داد و قبل از اینکه جمله مو
کامل کنم دستمو گرفت و کشوندم به طرف خودش و
روی پاهاش قرارم داد.

خدایا من هنوز آمادگی این کارها رو ندارم، چرا امان
نمی ده خب!

بذار قلبم اول از اون اتفاقی که بینمون افتاده آروم بگیره، بعد دوباره شروع کن.

- من شیطونم یا تو که داری با دلبریات دلمو بازی میدی.

- وریا...

خنده‌ام گرفت و بی دلیل خندیدم.

با لبخند سرمستی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- ببین ببین چه قر و قمیشی می‌ریزه... ها وریا، وریا چشمه؟

گردنش رو به عقب هول دادم تا صورتش و نفس‌هایش ازم فاصله بگیرن.

همین دیگه وقتی من و ا می‌دم اونم از خدا خواسته مرتب بهم می‌چسبه.

- از اینکه تنها بودی می‌ترسیدی؟
- او هوم.

چونه‌ام رو گرفت و خشدار غرید:

- چرا درو دیوار و نگاه می‌کنی منو نگاه کن.

ساعدِ دستمو به بینیش نزدیک کرد و تتمو از روی پوستم بو کشید. دوباره زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- نگام کن ماهین.
نگاهش کردم، چشماش طرحی از خماری و شور
گرفته بودند. پچپچ کرد:
- اگه بدونی چقدر منتظر این لحظه بودم.
من به نگاهم ادامه دادم و اون به حرفاش و قلبم
بی‌امان‌تر می‌شد:
- نمی‌دونی چقدر خوشحالم... نمی‌دونی دختر.
دختر گفتش زیر و روم کرد. لب‌هامو روی هم چفت
کردم. نگاهش که به لب‌هام کشیده شد، داغ شدم. آروم
گفتم:
- می‌خوام پایین بشینم !
فکر کردم مخالفت می‌کنه ولی به حرفم اهمیت داد و
دستاشو از دور تتم رها کرد تا بتونم اون‌طور که
خودم می‌خوام، راحت کنارش باشم. نفس بلندش رو
بیرون ریخت و تکیه داد. تقریباً با اون جثه‌ی بزرگش
تمام مبل رو اشغال گرفته بود.
کنارش نشستم. نه اونقدر نزدیک و نه خیلی دور.
نگاهش با شور و اشتیاق توی چشمام می‌دوید و هر از
گاهی روی روم‌هام مانور می‌دادند.
جرعه‌ای از شربتش خورد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- مامانت زنگ نزد؟

حس کردم حالش خوب نیست و یه بحثِ متفرقه رو پیش کشیده تا التهابِ درونشو کم کنه.

- چرا زنگ زد گفت فردا میان. به احتمال زیاد تا شب اینجا باشن... راستی واسه تمرین‌ها، فکر نکنم تا یه مدت بتونم پیام، بخاطر میلاد و کارهای بیمارستانش می‌گم، نمی‌تونم تو این شرایط مامان و میلادو تنها بذارم...

- خب تو چیکار به اون داری، جیم بزن بیا پیشم. با مکثی که قلبمو نافرمان کرده بود و محکم می‌کوبید، لبمو گزیدم و گفتم :
- مامانم ممکنه بو ببره.

- واسم مهم نیست... منم می‌خوام ببینمت... بعد از این همه مدت که رابطه‌مونو شروع کردیم، بازم می‌خوای دور بمونی ازم.

- فکر کنم تو داری یکم تند میری وریا.
- من تا الانشم زیاد دندون رو جیگر گذاشتم... بیخودی زندگیتو صرفِ اینو اون نکن، می‌خوام بین بقیه، به من و خودتم فکر کنی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- اونا خانواده من... الان شرایطمون خوب نیست...
نمی‌تونم که بیخیالشون باشم.

#پارت_دویست و شصت و پنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

لبشو جلو داد و دقیق نگاهم کرد. اون مدلی که چونه‌اش
جمع شده و نگاهش تیز و کنجکاو.

- من چی، قراره جایی داشتم باشم یا نه؟

چرا این سوالو می‌پرسه؟ اگه قرار بود جایی نداشته
باشه، الان اینجا نبود یا من اونجوری خفتش نمی‌کردم
و بهش اجازه نمی‌دادم ببوستم.

- خب... خب آره... اگه اینجوری نبود، نمی‌خواستم
شروع کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- پس بیا. نمی‌تونم نبینمت ماهین.
سرمو با تایید تکون دادم. یه جوری نگاهم می‌کنه مگه
می‌تونم نه بگم...
در آنی که شیطونه، مظلوم هم جلوه می‌ده... انگار
مرد هزار چهره‌ست که من نمی‌تونم چهره‌ی واقعیش
رو بشناسم...
- اگه بتونم حتما میام، فقط تو منو تحت فشار نذار،
گیج بزنم، جلوی مامان اینا سوتی می‌دم، سریع
می‌فهمه.
با لبخند سرشو تکون داد و گفت:
- هر جا گیر افتادی به خودم بگو کمکت می‌کنم.
- واسه چی؟
- که قشنگ‌تر بیچونی بیای پیشم.
- پرو.
چشم‌غره‌ای همراه با لبخند بهش رفتم و به بهانه‌ی
چیدن میز، از کنارش بلند شدم.
داشتم غذاها رو توی ظرف خالی می‌کردم که یهو
صدای ملچ محکم بوسه‌اش روی گونه‌ام نشست.
برق گرفتم و دستام از حرکت ایستادن، حتی بدنم از
شوک ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با لبخند شیطونی ظرفِ غذا رو از دستم گرفت،
طوری که دستاش هم دستامو لمس کردن.
- بده من تا چپش نکردي... عا... غش کرد.
چه جوری هم مسخر هم می‌کنه بیشعور!
- تو چرا دم به دقیقه منو می‌بوسی؟
- پس کی و ببوسم؟
- وا... داری شورشو در میاریا...
- خب دوست دختر می‌تورو ببوسم کی و ببوسم، دختر
همسایه رو...
پوف نفسم رو بیرون دادم. لعنت... لعنت بهش... چرا
اینکار هارو می‌کنه... من چرا اینقدر بی‌ظرفیت شدم...
خدایا... نفسم داره بند میاره... کوبش‌های قلبم انگار
دستِ خودم نیست.
نیاز داشتم برم توی سرویس و به صورتم آب بپاچم،
اما همین مونده من این کارو انجام بدم تا اون بگه
"دیدي چقدر روت تاثیر می‌ذارم، اونقدر از بوسه‌م
تحت تاثیر قرار گرفتي که نتونستی محکم باشی، من
اینجوری احساسات رو دستکاری می‌کنم"

زیر چشمی و شیطان داشت منو می‌پایید. با حرص
نفسی کشیدم و به خودم نهیب زدم "خودتو جمع کن،
انقدر شل و وارفته‌ای"
ظرف‌هارو روی میز گذاشتم با وسایلی که لازم بود.
برگشتم به سمتش تا بگم:
- سالادم درست کنم؟
دیدم شیطان زل زده بهم. سرشو که تکون داد گفت :
- هوم؟ چیزی می‌خواستی بگی؟
با حرص گفتم :
- اینجوری نگام نکن... داری عصبیم می‌کنی.
شیطان خندید و دندون‌های سفیدش رو به نمایش
گذاشت و در یک لحظه جفت دستامو گرفت و کشیدم
توی بغلش.
به آنی تنم لرز کرد، انگار آب سرد به تنم ریختن.
نمی‌دونم چرا حس کردم توی اون لحظه ازش ترسیدم.
ولی وقتی روی سرمو بوسید، حس ترس و لرزشم به
آنا فروکش کرد.
- تو اینقدر خجالتی بودی و من نمی‌دونستم.
ساعد جفت دستام جمع شد جلوی سینه‌اش و صورتم
موازی با صورتش قرار گرفت. صورتش رو خم

کرد، فکر کردم باز می‌خواد لب‌هامو ببوسه و دلم
هری ریخت، اما به جای لب‌هام، بوسه‌ی عمیقی روی
پیشونیم کاشت و زمزمه کرد:
- قصدم اذیت کردنت نیست، فقط می‌خوام یه کاری
کنم باهام راحت باشی.
نمی‌دونم از توی نگاهم چی خوند که اینو گفت. حتما
فهمید ترسیدم. ترسم غیرارادی بود. دقیقا همون لحظه
که دستامو به طرف خودش کشید.
اما الان آرومم. حالم خوبه. حس بدی به خودش و
دستاش و بغلش ندارم.
اون سعی داره با این رفتارها، منو به خودش و
احساسش عادت بده.
سرمو روی سینه‌اش فرستاد. بوی تنش رو نفس
کشیدم.
ادکلنش رو عوض کرده بود، من اینو می‌فهمم که اون
بوی لعنتی، هنوزم از شامهام بیرون نرفته...

#پارت_دویستوشصتوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

بعد از شام کنار هم کمی تنقلات و چای خوردیم و
حرف زدیم. وریا بیشتر در مورد کارش حرف می زد
و خب منم، حرف دیگه ای نداشتم به جز کار و
مشکلاتِ میلاد...

تلفن وریا زنگ خورد. ظاهر ا خاله حوری بود که
راحت باهاش خوش و بش کرد و بعد گفت:
- میام قربونت برم... خونه یکی از دوستانم.
بهش اشاره کردم نگه پیش منه...

- تو نمی شناسیش... میام حالا... ای بابا، مگه دفعه
اولته تنهایی... باشه، باشه... نگران نباش... پسرِ
خوبی ام.

چشم غره ای بهش رفتم که با شیطننت غش غش
خندید... چقدر خوب می خنده عوضی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم به دندون‌هاش بود و حالتی که هی با لباسش ور می‌رفت تا روی سینه‌ی پهن و شکم چند تیکه‌اش مرتبش کنه.

- کی گفته من دختر بلند کردم، هر کی گفت غلط کرد... مگه با چشای خودش دیده، بگو ک*نگو، سر می‌ذاری رو مهر و سجاده لا اقل انقدر دروغ و نیرنگ به ریش مردم نبند... خب چرت و پرت می‌گه... دهن این جاکش و ببند مامان... یه چیزی بگو بش، انقدر پیگیر من و کارام نباشه، بخواد چوب لا چرخ من بذاره، یه کاری دستش می‌دما.

توی این فاصله من داشتم پیش‌دستی‌های روی میز رو جمع می‌کردم و حواسم به حرف‌هاش بود. با حرص گفت:

- گوه خورده، من این چند روز همش پیش شما بودم، جز باشگاه جایی رفتم.

او مدم که پیام بشینم، لیوانش رو به سمتم گرفت تا دوباره بر اش چایی بریزم. چقدر چایی می‌خوره! لیوانش رو از چای پر کردم و متوجه شدم اون تماس رو قطع کرده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با عصبانیت فحش رکیکی زیر لب داد. صداشو شنیدم
و چشمام چهارتا شدن.
برگشتم پیشش چهره اشو دوباره به حالت قبل
برگردوند و لبخند ریزی زد.
فهمیدم نمی‌خواد در مورد تماسش حرفی بزنه.
اما مطمئن بودم بازم داییش در موردش چرت و
پرت‌هایی گفته و وریارو ناراحت کرده...

وقتی ساعت‌ها به پایان شب نزدیک می‌شدند، حسی
شبیه خاطره‌ی باغ، برام تداعی شد.
قبل از اینکه بنیامین و متینا بیان، ما یه شب اونجا کنار
هم تنها بودیم. کنار هم خوابیدیم. البته توی عالم خواب
بودم که بی‌اجازه کنارم خوابید.
اما الان اوضاع بینمون طوری ملتهب و نفسگیره که
حتی اگر امکانش باشه، نمی‌تونم با اون تنها باشم.
- نگات داره سرم داد می‌زنه، پاشم برم گورمو گم کنم
دیگه.
- اتفاقا دارم به همین فکر می‌کنم، مگه خاله حوری
نگفت بیا.

- نوجی زد و با حرص پسته‌ای توی دهانش گذاشت و
زیر لب چیزی برای خودش زمزمه کرد.
- مامان عادت داره به تنهایی... بیشتر وقتا تنها بوده.
- خب این یعنی چی؟
- یعنی اگه بخوای می‌تونم امشب بمونم پیشت.
از پرویش خنده‌ام گرفت. طوری عادی حرف می‌زنه
انگار واقعا همین تصمیمو داره و منم از خدا خواستم.
- پاشو برو، پاشو برو، پرو نشو دیگه، رو بهت بدن
دیگه کسی نیست از اینجا جمعت کنه.
- نمونم پیشت؟
- نه... واسه چی بمونی؟

#پارت_دویستوشصتوهفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی مکث کرد و بعد پرسید:
- من اگه برم تو خودت تنها نمی ترسی؟
- بترسم مجبورم باهات کنار بیام.
- خب چه کاریه، می مونم پشت... کسی خو اینجا نیست، توام اگه اتفاقی بیفته تنهایی چیکار می خوای بکنی.
- تا الان که مامانم اینجا تنها بوده، خدارو شکر اتفاقی هم نیفتاده، امشبم چیزی پیش نمیاد...
پوفی کشید و بی قرار گفت :
- من دلم تو فکره بعد... تنهات بذارم همش فکرم اینجاست... دیگه تا صبح آروم و قرار ندارم.
- نگران من نباش بادمجون بم آفت نداره.
این فیلمشه ها، اونقدر سیاست داره می دونه چطوری خراب بشه رو سرم و پایین نیاد... یه کاره پاشده اومده، می خواد شب هم بمونه، لابد بعدشم می خواد بوس و بغل و این چیزها...

قبل از اینکه چیزی بگه رفتم کتش رو از روی آویز
براش آوردم، تا مجبورش کنم راه رفتن رو در پیش
بگیره.

کلافه نگاهی به کت و صورتم انداخت و صورتش به
حالت زاری در هم رفت :

- واقعا می‌خوای برم ماهین؟

- پس فکر کردی کتتو آوردم سائزشو اندازه بگیری.

- ماهین تنها می‌مونی، زهله‌ترک میشیا... هیشکی

اینجا نیست، منم خبرم اون سر شهرم.

جا داشت بلند بزنم زیر خنده، به سختی جلوی خودمو
گرفتم.

- مرسی که نگرانمی... اتفاق بدی نمی‌افته. پاشو خاله
حوری تنه‌است.

زیر لب با خودش واگویه کرد:

- این واقعا دوست دختره من دارم، داره از خونه

می‌ندازتم بیرون.

با حرص بلند شد و یه بادام از ظرف آجیل‌ها برداشت

و گذاشت توی دهانش و نگاهم کرد.

- کابوس می‌بینیا.

- اشکال نداره، بعد بلند می‌شم یه لیوان آب می‌خورم،
از سرم می‌پره.

- رفتم نصف شبی زنگ زدی گفتی می‌ترسم بیا، نمیام
ها... دارم جدی می‌گم.

- زنگ نمی‌زنم. مطمئن باش.

هوف نفشش رو بیرون داد و کت رو از دستم گرفت
و توی چشمم لب زد:

- لجباز، من دلم تنگ می‌شه خب... مته یه پسر خوب
یه گوشه می‌گیرم می‌خوابم.
- بیا برو الکی شلوغش نکن.

در خونه رو براش باز کردم. آشفته نگاهم کرد :
- لااقل یه بوس می‌دادی.

- امشب خیلی زیاده روی کردی... دیگه پرو نشو.

- حداقل پیام بده بتونم از فکرت آروم بگیرم...

- خیلی خسته‌م، الان که بری می‌رم می‌خوابم.

- من موندم، دلِ تورو چه جوری بدست آوردم.. خب

تو برو بخواب، منم یه گوشه واسه خودم می‌تمرگم.

- بیا برو دیگه، بچه نشو.

به ستم یورش آورد و قبل از هر چیزی گونه‌مو بین
انگشتاش فشرد و با ولع و حرص گفت :
- غُد، یه دنده، لجباز، سرتق...تا بخوام دلِ تورو رام
کنم، پدرِ خودم در اومده.
هَلش دادم تا بره بیرون.... به محض اینکه پاشو بیرون
گذاشت درو محکم روش بستم و گفتم :
- فکر کردم پسرِ خوبی هستی، اما در موردت اشتباه
کردم.
از پشتِ در با حرص گفت:
- اونی که امشب بد بود تو بودی نه من... نامرد.
ریز خندیدم و صدای غرولندش رو شنیدم که ظاهراً
برای رفتن قانع شد.

#پارت_دویست و شصت و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

با تماس متینا از خواب بیدار شدم.
چند دقیقه ای با هم حرف زدیم. متینا گفت :
- داریم کارهای ترخیص میلاد و انجام می دیم. احتمالاً
تا بعد از ظهر تموم بشه. تایم ترخیص ساعت چهاره.
- هوشیاریش بهتر شده متین، یا هنوزم همون طوره؟
- فعلاً که نه... دکتر می گه چند روزی زمان می بره...
شاید اصلاً به حالت قبل برنگرده... معلوم نیست چی
پیش میاد ماهی.
اینو گفت و آهی کشید. قلبم منجمد شد و یه گوله برف
وسط سینه ام جمع شد.
- مامان حالش چطوره؟
- چی بگم... بگم خوبه دروغ گفتم آبجی... یه چشمش
خونه، یه چشمش اشک... دلش پیش میلاده، هوش و
حواسش پیش تو... راستی من امشب که میام، می خوام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به بهانه‌ی بیمارستان برم پیش بنی، یه چند ساعتی
پیشش باشم، از بس بهونه آورده دهنمو سرویس کرده،
تو می‌تونی هوامو داشته باشی؟

- تو این اوضاع کرم عشق بازیتون گرفته؟

- حالا نه اینکه تو و وُری اصلاً کاری به هم ندارید.

- اون مارموز داره چغولیمونو می‌کنه؟

- اون مارموز از خداهش هم هست... نمی‌دونی چه

عشقی میکنه شمارو می‌بینه با هم... دو روزه کچلم
کرده، زنگ می‌زنه میگه حالا که وُری و ماهین با
هم خوب شدن، تو ستاره‌ی سهیل شدی...

- با همیم متین.

با صدای ضعیفی نالیدم و سرمو توی بالشت فرو دادم.

این اعتراف یه جورایی خجالت‌زدهم کرد.

متینا اما خیلی عادی جواب داد:

- می‌دونم خواهری... می‌دونم، حرفای مسلم چرت و

پرت بودن... به حرف کسی اعتنا نکن... کاری که

فکر می‌کنی درسته انجام بده... گاهی وقتا می‌بینی

قلبت بهت دروغ نمی‌گه... وریا هم اشتباه کرده... مته

مسلم اهل دوزو کلک و جا خالی دادن نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حرف زدن با متین کمی آروم کرد. از دیشب که وریا
رفته مغز خودمو با نهیب زدن هام و سرزنش
کردن هام سوراخ کردم.
چند لقمه‌ای صبحانه خوردم و کمی توی گوشیم وقت
گذروندم. فکرم درگیر حرف متین بود که گفت :
- صبح مسلم برگشت تهران... مامان بهش گفت ما هم
قراره با هواپیما برگردیم، اونم دُمشو گذاشت رو
کولش برگشت.
می‌دونستم دیر یا زود دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شه و
می‌خواد آرامشمو به هم بزنه...
هنوز یادم نرفته توی بیمارستان چطوری با صدای
زمختش حرف‌هاشو، بلند بلند، جلوی همه پارس
می‌کرد.

#پارت_دویستوشصتونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشیمو چک کردم. علی ر غم تصورم، هیچ خبر و
پیامی از وریا نداشتم.
اون صبح زود معمولاً میره باشگاه و تا عصر با
کارش مشغوله...
اینجور که بنیامین گفت با هم کار می‌کنن، معلومه
گاهی هم سانس‌های کاریشون عوضی می‌شه.
البته من فکر می‌کنم بخاطر دیشب ازم دلخوره و مثلاً
داره برام قیافه می‌گیره.
انتظار داشت بسم‌الله نداده، من اجازه بدم شب بمونه
پیشم و اختیار هرکاری رو بهش بدم.
نمی‌دونه من هنوز با خودم و احساسم درگیرم و
بخاطر رفتارم با اون، چقدر تا صبح خودمو سرزنش
کردم.

برای ناهارم کوکوسبزی درست کردم و به زور چند
لقمه خوردم.
اشتها نداشتم، تنهایی هم مزید بر علت شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عصر بالاخره پیامی ازش به دستم رسید، پیامشو که
خوندم بی‌هوا لبخندی روی لبم جا گرفت :
" افتخار می‌دید شام امشب با من بگذرونید؟"
پیامش بوی قرار می‌ده.. این یه قرار عاشقانه‌ست...
بیشتر از هر چیزی، از حالتِ جنتلمانه‌ی پیامش
خوشم اومدم.

کمی مکث کردم و بعد براش نوشتم:
" مامانم اینا تا شب می‌رسن"
دیرتر پیاممو ارسال کردم تا فکر نکنه با چه
چشم‌انتظاری روی گوشی چنبره زده بودم تا اون بهم
پیام بده.

پای گوشی نشستم تا پیام بعدیش به دستم رسید:
" آمارشونو دارم، یه جمع بندی زدم، دیدم تا اونا
بخوان حرکت کنن و برسن، بعد کارهای بیمارستان و
هندل کنن، می‌شه دوازده شب، قبل از اون ساعت ما
خونه‌ایم"

همچین می‌گه آمارشونو دارم انگار پلیس فتاست.
براش نوشتم :
"کجا قراره بریم؟"

حالا اون توی جواب دادن لفتش می‌ده... بعد از یکی
دو دقیقه مکث، جوابمو فرستاد:
" شب میام دنبالت، میریم رستوران "

تا شب کار خاصی نداشتم. دوش گرفتم و لباس مرتبی
هم به تن کردم.
برای متینا پیام نوشتم :
" من قرار شام دارم با وریا، هر وقت حرکت کردید
بهم خبر بده "

هر دو مرد انگار از برنامه‌های خانوادگی ما خبر
دارن که با کوچکترین تغییری، گزارش‌های لازم رو
به هم می‌دن.
متینا نیم ساعت بعد بهم جواب داد، زمانی که وریا بهم
زنگ زد و گفت :
" پایین منتظرمه "
" باشه خواهر... ما هنوز حرکت نکردیم، برسیم هم
اول می‌ریم بیمارستان "

#پارت_دویستوهفتاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

دلم پیش مامان و بقیه بود ولی به خودم گفتم :
- امروز برای خودت باش... این همه برای بقیه از
خودگذشتگی کردی و زمین خوردی، کی حتی
قدر دانت بوده که حالا عذاب وجدان داری.
اما با همه اینا بازم تهتهای قلبم، یه حس ناآرومی
داشتم. انگار دارم به خانواده‌ام خیانت می‌کنم...
همه غرقن توی مشکلِ بزرگی که پایپچمون شده، ولی
من به فکرِ خودم و خوش گذرونیامم.
نشستم توی ماشینِ وریا و بهش نگاه کردم.
نمی‌خوام بیخودی بگم از دیدنش هیجان زده می‌شم و
قلبم برای اون محکم می‌کوبه، چون به خوبی می‌دونم
بین این همه دوگانگی و احساساتِ ضد و نقیض،
همچین احساسی الان وجود نداره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما از اینکه بهش کشش دارم و اون باعث ایجادِ
نرمش در احساسم میشه، بیراه هم نیست.
لبخندش یخِ دلم رو شکست و دستش رو به طرفم دراز
کرد:

- خوبی عزیزم؟

دستمو میون دستش گذاشتم و به این فکر کردم چقدر
رنگِ سفیدِ پیرهنش بهش میاد...
اصلا هر تیپی بزنه بهش میاد الانم که تیپِ مورد
علاقه‌ی منو زده... مردونه و شخصیتی.
- خوبم...

نوازش انگشتاشو روی دستم حس کردم. ظاهرا قصد
نداشت دستمو رها کنه.

- دیشب تنهایی نترسیدی؟

- نه... چرا بترسم؟ اتفاقا تجربه‌ی خوبی بود... اصلا
هم بد نگذشت.

- اصلا دروغگوی خوبی نیستی عزیزم.
حرفش باعث شد خنده‌ام بگیره. بالخره دستمو عقب
کشیدم و گفتم:

- مگه ماشینتو فروخته بودی؟

- دوست داشتی با موتور پیام دنبالت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نه... آخه فکر کردم ماشینتم فروختی.
- فروخته بودمش، بنیامین واسم پشش گرفت.
گردنش رو کمی کج کرد و مثل پسر بچه‌ها، خودشو
لوس کرد :

- نمی‌خواست رفیقش بدون ماشین بمونه... به قول
خودش تو این روزها به درد می‌خوره.
- چه رفیق خوب و خودشیرینی داری.
- مثلاً می‌خواد رابطه‌ی باجناقیمونو از الان محکم
کنه.

چپ‌چپ نگاهش کردم که گفت:
- خوشگل شدی.

- مرسی.

- من چی؟ تیپ جدیدمو دوست داری؟
اغراق نکردم و خیلی عادی گفتم :
- فکر کنم این تیپی بیشتر بهت میاد.

- خوبه، خودمم اینجوری بیشتر دوس دارم.
#پارت_دویستوهفتادویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده‌ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

با هم به یه رستوران توی مرکز شهر رفتیم. کنارش نشستم. من سفارش ماهی دادم و اون سفارش کوبیده‌ی مخصوص داد.

کنار هم شاممون رو خوردیم و من به این فکر می‌کردم، کنار اون بودن خیلی هم سخت نیست... نه اینکه راحت باشه نه، داشتم روی خودم کار می‌کردم، تا بیشتر از اینکه به مسائلِ بدِ این مرد فکر کنم، به خوبی‌هایش، شوخی‌هایش و رفتارهای مثبتش دل ببندم. باید از یه جایی شروع می‌کردم که به اون شب هیچ ارتباطی نداشته باشه و این شروع، از نظر خودم، مناسب‌ترین لحظه و زمان بود.

در حین غذا خوردن ازش پرسیدم:
- تو قبلا خیلی منو نمی‌شناختی، زیاد با هم برخورد نداشتیم، شاید یکی دوبار در حد یه سلام گذرا بود، چرا یهو یی تصمیم گرفتی بیای خواستگاریم؟
- یعنی چی، خب دیدم دختر خوبی هستی، چشمم گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- منظورم اینه، چی شد که عاشقم شدی... باید یه دلیل محکم باشه، واسش... تو از من هیچ شناختی نداشتی، بعد گفתי چند سال عاشقم بودی.

دور دهانش رو با دستمال تمیز کرد. بر عکس چهره‌ی همیشه شرور و شیطونش، امشب شبیه یه مرد جنتلمن و جا افتاده رفتار می‌کرد.

- هیچی بدتر از پس زده شدن، واسه یه مرد نیست... تو پسم زده بودی...

- یعنی چی؟ خب پست زدم چون نخواستم زنت بشم.

- همین دیگه... این واسه منی که تا حالا نه نشنیده بودم سخت بود... روزها شایدم سال‌ها به غرورم گفتم، نگران نباش این دختر مال خودت میشه، مگه نه بهت نه گفته، یه روزی جوابش عوض میشه.

- تو از سر خودخواهی و غرورت فقط ادعا می‌کردی عاشقمی؟

- نه.

جا خوردنم واضح بود... نگاهم خیره به اون. تکیه داد به صندلی و نگاهشو به صورتم دوخت:

- اونقدر بهت فکر کردم که وقتی به خودم او مدم دیدم عاشقتم... همش تو بودی... نمی‌تونستم از ذهنم بیرون‌ت کنم.

به خودخواهیش فکر کردم، به اینکه بعد از جواب منفی من نتونست به این قانع بشه که توسط کسی پس زده بشه.

اون هنوزم یه پسر بچه‌ی لوس و نره که وقتی از کسی نه بشنوه، به جای قانع شدن، دوره می‌فته دنبالش، تا از هر طریقی نظرش رو عوض کنه. خواستم در این مورد باهاش بحث کنم، خواستم بهش بگم چقدر لوس و یه دنده‌ست، ولی اون با سوالش منو به سمت دیگه‌ای کشید:

- مامانت چرا از من بدش میاد ماهین؟
- نمی‌دونم... فقط می‌دونم همیشه این ورد زبونش بود که تو یه پسر هوسبازی... بیراه هم که نمی‌گه، شهرتت تو دختر بازی زیاده.

#پارت_دویست و هفتاد و دو
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

خندید و با تکون سرش و تاییدش، جواب داد:
- همه پسرها، دوست دختر دارن...
- خب همین دیگه، مامانم فکر میکنه تو به اندازه
موهای سرت دوست دختر داری.
- بعد منو واسه تو مناسب ندیده!
سرمو با تایید تکون دادم. نیشخندی زد و گفت:
- مامانت باید اول به بچه‌های خودشم یه نگاهی
بندازه... میلاد که ماشالله خر راست به آخور نبرده،
دختر اشم...
- من هدفم با مسلم از دواج بود، متینا هم با بنیامین...
- بنیامین دوست پسرش بوده، مسلم هم دوست پسر
تو...
چشمامو تیز کردم و با اخم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- الان اومدیم در مورد اینا بحث کنیم.
- تو حرف زدی منم جوابتو قانع کننده دادم... اگه من دوست دختر داشتم، میلادم داشت، مامانت باید به اونم بگه هؤل و هوسباز.
- الان چی؟ هنوزم دوست دختر داری؟
- آره.
- از جواب صریحش برق از نگاهم پرید و یکه خورده بهش چشم دوختم که بهم اشاره کرد و گفت:
- ایناهاش... یه بیل هم گرفته تو دستش داره زمین گذشترو بیل میزنه... ول کن دیگه اینارو ماهین...
- تو کی بودی، من کی بودم یا چیکار کردیم... مهم اینه الان با همیم.
- آره از سر خودخواهیهای تو...
- خندید و به غدام اشاره کرد:
- بخور عزیزم... ذهنتو با این فکرها مسموم نکن.
- میگم یه وقت به کسی نگي ما با همیم.
- کی مثلاً؟
- چه می دونم مامانت، مامانم... نمی خوام بفهمن با همیم... می بینی که اوضاع خونمون چطوریه...

- باشه خیالت راحت... همه چی اونجوری پیش میره
که تو می خواهی... توام سعی کن منو زیاد قال نداری...
دیر بشه و نبینمت میام از پنجره ی اتاقت یواشکی میام
بالا.

منو به خونه رسوند، وقتی داشتم پیاده می شدم گفت:
- یه چایی مهمونم نمی کنی.
شاید از چایی، منظورش بوسه بود. چون به محض
اینکه اومد داخل و تا در رو بستم دستمو گرفت و
نذاشت قدم دیگه ای ازش دور بشم.
در برم گرفت و با نگاه به چشمام، تبار و عمیق
گفت:

- هوس خواستنت چیزی نیست که از سرم بیفته...
بدجوری اسیرم کردی دختر.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شستاش، گونه‌هامو نوازش کرد. نگاهش فقط به چشم‌هام بود، بدون اینکه یک اینچ از نگاهم فاصله بگیره.

- کی بهم اجازه می‌دی؟

حرفش معنی بدی نداشت. منظورش اینه کی بهش اجازه می‌دم اونجوری که شایسته‌ی رابطمون و علاقه‌اشه، ببوسم و لبهاشو از نیاز لب‌هام پر کنه. تا زمانی که تکلیفم با خودم و قلبم و احساسم روشن نشده، این اجازه رو بهش نمی‌دم.

- مامان اینا امشب می‌رسن، من میرم بیمارستان.

- شب می‌مونی بیمارستان؟

سرمو تکون دادم. محکم گفتم:

- منم میام پیشته.

- نمی‌خواد، به خاطر من همش خودتو بندازی تو

در دسر...

- هیش، میام پیشته دیگه...

خم شد و گونه‌م رو آروم بوسید. بوسه‌اش نرم و ریز بود و دلمو خیلی خیلی برد.

خوبه که بهم هجوم نمیاره و کاری برخلاف خواسته‌م انجام نمی‌ده. چون هنوزم در موردش اینجوری فکر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌کنم... کسی که می‌تونه یهو منو پرت کنه و روم
چمبره بزنه و کارشو، برخلافِ میلِ انجام بده.

#پارت_دویست و هفتاد و سه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

با این بوسه‌ها داره دلمو به تب و تاب بندازه تا آروم
بشم، تا میون دستاش آرامش بگیرم.

گونه‌مو بو کشید و روی پوستم پیچ‌پیچ کرد:

- تازه بدستت آوردم، فکر کردی به همین زودی
خسته می‌شم.

اگه موبایلِ زنگ نمی‌خورد، لب‌هاش همونجا ثابت
می‌موندن و روی پوستم اونقدر حرف می‌زد تا من با
چشمای بسته دل‌بیازم به پیچ‌پیچ‌هاش.

روح‌انگار نیاز داشت از این حرف‌ها بشنوه، از این
پیچ‌پیچ‌هایی که گاهی منو پرت می‌کنن به خاطره‌ی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مسلم و عشقی که برای همیشه توی دلم دفن شد. اما حالا قلبم انگار داره دوباره نفس می‌کشه و حس می‌کنه هنوزم زنده‌ست که می‌تونه یه بار دیگه با این سرعت بکوبه و عروقم رو به جریان بندازه.

تماسم از متینا بود. وریا هم بی میل عقب کشید. به متینا جواب دادم:

- جانم متین؟

- کجایی تو؟ چرا هر چی پیام می‌دم جواب نمیدی؟
- بیرون بودم چطور مگه؟

صداش هشدار دهنده بود و همین کمی بهم استرس داد.

- ما رسیدیم بیمارستان... مامان اومد خونه که لباساشو عوض کنه... هر چی پیام دادم جواب ندادی...
- کی حرکت کرده، شما مگه رسیدید تهران؟
- آره ما تهرانییم... من الان بیمارستانم. مامانو فرستادم بیاد خونه... بیست دقیقه‌ای هست راه افتاده، حال روحیش خوب نبود گفتم بیاد استراحت کنه... به توام پیام زدم که بگم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- الان داری می‌گی متین؟ وای، خوبه به موقع اومدم خونه.

- خب، پس واسه چی نگرانی؟! - وریا، وریا پیشمه.

توی گوشی خندید و با شیطننت گفت:

- خاکتو سرت، نه به اونموقع‌هات که همش جفتک می‌نداختی، نه به حالا از تو بغلش کنده نمی‌شی.

صدای توقف آسانسور توی طبقه اومد. به وریا زل زدم. اونم مثل من خودشو باخت.

باید چیکار کنم... باید نقش بازی کنم؟ مامان بفهمه من با وریا ریختم روی هم بیچاره می‌شم.

سریع بهش اشاره کردم بره توی اتاقم. به متینا هم آروم گفتم:

- فکر کنم مامان اومد... بذار ببینم باید چیکار کنم.

اوه اوهش رو شنیدم و تماس رو قطع کردم. چشمم به وریا بود که کفش‌های توی دستش، وارد اتاقم شد.

هول بودم... می‌دونم رنگ به صورتم نمونده، ولی باید یه جوری رفتار کنم تا مامان به چیزی شک نکنه.

قبل از اینکه اون کلید به در بندازه و درو باز کنه،
خودم درو باز کردم و همزمان هر دو مون جلوی در با
هم برخورد کردیم.

مامان یه نگاهی با شک بهم انداخت... می‌تونم بگم
توی این چند روز صورتش حسابی پیرتر شده.
با تعجب ساختگی گفتم:

- مامان؟

اونم تعجب کرد:

- کجا داری می‌ری ماهین؟

- داشتم می‌اومدم بیمارستان، شما اینجا چیکار
می‌کنین؟

بغلم کرد و آروم و خسته گفت:

- فعلا بریم داخل مادر... بریم یه چایی دستِ من بده
که خیلی خستم. بعد اگه خواستی برو.
من عمرا بدون وریا از اینجا برم... اونو توی اتاقم
چیکار کنم؟

#پارت_دویست و هفتاد و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

برای مامان چای درست کردم و کنارش نشستم.
اونقدر خسته بود که حتی نمی تونست بره توی اتاقش
دوش بگیره.

از یه طرف نگران وریا بودم، اینکه مامان بخواد تا
زمان رفتن من اینجا بشینه و من مجبور بشم بدون
وریا از خونه بیرون برم.

- نمی خوای دوش بگیری مامان؟

- چرا الان میرم... قبلش می خوام باهات حرف بزنم.
کمی روی مبل جابجا شد و جدی تر مقابلم نشست.
و قتایی که اینجوری می شه، می خواد چیزی بگه تا
حرفشو به کرسی بنشونه.

توی دلم قیامت به پا شد، موضوع به هر چیزی که
ربط داره، مطمئنا به نفع وریا و رابطه ی جدیدمون
نیست.

- در مورد چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس خسته‌اش رو بیرون ریخت و نگاهم کرد:
- در موردِ مسلم... این مدت با من، خیلی حرف زده
ماهین...

- مامان خواهشا ول کن اون مرتیکه رو، پاشو برو یه
دوش بگیر یکم استراحت کن خستگی در بره، اون
آدم ارزش حرف زدن داره؟
- می‌دونم اونم یه اشتباهاتی کرده که نمی‌شه ارزش
چشم پوشی کرد، اما حداقلش الان پشیمونه... از من
خواست با توام حرف بزنم، دلتو بدست بیارم، بتونی
ببخشیش.

- موضوع منو اون خیلی وقته تموم شده مامان.
- آره تموم شده، منم می‌دونم... ولی آدما می‌تونن
ببخشن، تو به این توجه کن که اونقدر دوست داشته
دوباره برگشته طرف خودت.
- بعد از تحقیرایی که بم کرد؟

- تو اون شرایط حالش خوب نبوده ماهین... منم تو
شوک بودم اولش به تو سیلی زدم، ولی وقتی فهمیدم
چی به روزمون رفته، تازه تونستم درد و رنج
دخترم لمس کنم.
- مامان...

مکت کردم، خودمو روی لبه‌ی مبل کشیدم تا بتونم
آروم حرف بزنم. هر چند برحسب اتفاق کسی توی
اتاقم بود، که خواه ناخواه مکالمه‌مون رو می‌شنید.
- من اون لحظه به کمک و حمایتش نیاز داشتم...
همون روزی که صادقانه بهش گفتم بهم تجاوز شده...
ازش خواستم حمایت کنه... بهش گفتم تو حاضری با
دختری که بهش تجاوز شده ازدواج کنی...
- مسلم شوکه بود ماهین.
- شوکه بود درست، ولی می‌تونست یه چیزی بگه که
من به حرفش دلخوش کنم... ما زنا عاشق مردی
می‌شیم که بتونن تو سختی حامیمون باشن، درکمون
کنن، نه وقتِ ناراحتی و رنجمون جا خالی بدن، بعد
بگن حتما خودت خواستی که این بلا سرت رفته...
مسلم هنوز نمی‌دونه معنی تجاوز چیه، نمی‌دونه تو
اون شرایطِ حالِ روحی من چقدر بد بود، چقدر بیشتر
از اینکه سکوت کنه و بهم پشت کنه، بهش نیاز
داشتم... به من گفت حتما خودت خواستی، من
می‌خواستم مامان؟
مامان سکوت کرد و نگاهشو پایین دوخت.
کمی مکت کردم و آروم‌تر گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من خیلی چیزها باید بهت بگم... منتظر بودم میلاد به هوش بیاد... خیلی چیزها هست که تو از شون خبر نداری مامان... یه طرفه به قضیه نگاه نکن... حمایت الان مسلم دیگه به درد من نمیخوره... اون دوستم بود، رفیقم بود، نامزدم بود، میخواست شریک زندگیم بشه، وقتی نتونه همین الان حال منو درک کنه، هیچ وقت دیگه ای هم نمیتونه... دفتر بین منو اون مدت هاست بسته شده، من سعی کردم فراموشش کنم، به اونم بگو بره دنبال زندگیش.

- قراره بیاد پیشت باهات حرف بزنه.

- من با اون حرفی ندارم، بهش بگو خودشو مچل این موضوع نکنه، بین منو اون نه چیزی هست، نه چیزی پیش میاد.

نگاهم کرد، نگاهم کرد و بعد زمزمه کنان، زیر لب واگویه کرد:

- اون پسره با تو چیکار کرده؟ با دختر نازنین من. اشک از گوشه های چشمش فرو ریخت. نگاهی به درِ اتاقم انداخت، قلبم فرو ریخت، نکنه وریا بیرون اومده یا مامان اونو دیده.

- بزودی می برمت پیش یه روانشناس خوب، حالت خوب بشه مادر.
- من حالم خوبه مامان، دارم رو خودم کار می کنم،
خداوشکر حالم خیلی بهتر از روزهای اوله.
- خدا کنه فقط از تاثیر این پسره نباشه.

#پارت_دویستوهفتادوپنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

شاید هم از تاثیر خودش بوده، درد بوده حالا شده
درمان.
می خواد سعی کنه باری که روی سینه ام انداخته رو
برداره و به جاش نهال محبت و عشق بکاره.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاید اونقدری که نشون می‌ده بد نباشه و در عوض
آدمایی که نشون میدن، خوبن و میشه بهشون اعتماد
کرد، به وقتش، به شیشه‌ی دلمون سنگ می‌زنن و
شیشه‌اشو می‌شکنن.

وریا با مسلم متمایز بود. کسی که فکرشم نمی‌کردم
قلبِ مهربون و پاکی داشته باشه، تو این روزها شده
همدمم، دوستم، کسی که می‌تونم راحت بهش اعتماد
کنم. هر چند دلم هنوز باهاش صاف نشده و گاهی به
اندازه‌ی همون شب، ازش وحشت می‌کنم، اما اون با
رفتارش، حرف‌هاش و لطافتِ سرانگشتاش سعی
می‌کنه این حس رو ازم دور کنه.

مامان بلند شد تا به طرف اتاقش بره، بهم نگاه کرد و
گفت:

- تو میری پیش متینا؟
- آره. یه سر میرم بیمارستان...
- براش اتاق خصوصی گرفتم، فکر نکنم لازم باشه
بمونید اونجا، اگه خواستی بمونی، یه خبری بهم بده...
- من برم یه دوش بگیرم یکم بخوابم... این چند روز
درست نخوابیدم.

مامان رفت توی اتاقش، اول مطمئن شدم تا وارد حمام بشه، بعد با وریا از اینجا خارج بشم.
به طرف اتاقم رفتم. در رو که باز کردم، دیدمش نشسته بود کنج درِ اتاق و سرش رو هم میون دستاش گرفته بود و به تخته نگاه می‌کرد.
این حالتش نشون می‌ده اون حرف‌های مارو شنیده و دچار تشویش و خودخوری شده. حالتی که خودمم بهش دچار بودم.
- پاشو، باید بریم.

سرشو به سمت پیچید. رنجش خاصی توی نگاهش بود. با حالتی از عذاب وجدان درونی.
- من نمی‌تونم درک کنم با کارم چقدر بهت آسیب زدم... من یه مردم، رابطه با هر زنی برام امکان داره ولی تو... تو نه... مطمئنم نمی‌تونی باهش کنار بیای، حتی نتوانستی فراموشش کنی.

#پارت_دویستوهفتادوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

در این لحظه اصلا حس خوبی بهش نداشتم، حتی دلم
نمی خواست ببینمش.
- الان وقت این حرفا نیست... پاشو تا مامان تو حمومه
بریم بیرون.
بلند شد و مقابلم ایستاد. نگاهش مثل شعله‌ی شمع
سوخته بود که به انتها رسیده.
- من چیکار کردم با تو... چیکار کردم ماهین.
- بیا بریم... مامان نباید ببینت... منم می خوام برم
بیمارستان.
سرمو که بین دستاش گرفت، حس بدی به دلم چنگ
انداخت و دستاشو پس زدم.
اصلا دست خودم نبود، اونقدر عصبی بودم که در این
لحظه ازش بدم میومد.
هر وقت این بحث به میون می اومد، روانم دوباره به
شدت قبل آسیب می دید.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

- ماهین؟

- بیا برو گفتم.

- ماهین... ماهین عزیزم... من کمکت می‌کنم ... اگه
نخواهی هیچوقت بت نزدیک نمی‌شم... کاری نمی‌کنم
که حس کنی قصدم سوءاستفاده‌ست ... حتی... حتی
جلوی خودمو می‌گیرم تا یهویی نبوسمت... این باید به
خواست توام باشه... باید کمکت کنم اونو فراموش
کنی.

نالهای از بغض و درد کرد:

- جان وریا بم نگاه کن.

- بیا برو...

- جان وریا ماهین.

قادر نبودم بهش نگاه کنم... حرفای مامان دمل چرکی
شده بودن روی سینه‌ام، که جراحتشون توی تنم تیر
می‌کشید.

دستش زیر چونه‌ام نشست. دوباره پیش زدم. اشک
نی‌نی چشمامو به سوزش انداخته بود.

حالم اصلا دست خودم نبود.. اون فهمید و هر دو
دستمو محکم گرفت... انگار سعی داشت به درون
تشویش بارم، غلبه کنه و مثل همیشه ارومم کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من می‌میرم... با من اینکارو نکن... ما تازه با هم خوب شدیم.

سرمو فرستاد روی سینه‌اش و زمزمه‌اش رو با حالتی از بغض و فرو ریختگی کنار گوشم پیچید کرد:
- کمکت می‌کنم، کمکت می‌کنم دخترِ مهربونِ من.

*

بعد از جیم زدنمون از خونه وریا خودش منو به بیمارستان رساند.

خواست همراهم بیاد ولی مانع شدم و ازش خواستم بره.

با مکالمه‌ای که بین منو مامان صورت گرفت، حالم به گونه‌ای بود که دلم نمی‌خواست کسی دوروبرم باشه. تا رسیدن به بیمارستان نه من حرفی زدم نه اون. هر دو با نگاه به خیابون و چراغ‌های روشن، غرق در خیالمون، ساکت و مغموم نشسته بودیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داشتم به سمت ورودی بیمارستان می رفتم که چشمم
افتاد به ماشین بنیامین... از روی شماره پلاکش
تشخیصش دادم.
لعنتی اومده، تا هر چه زودتر متینارو برداره با
خودش ببره.

به محض دیدن متینا، کمی حرف زدیم، ولی بعد
بلافاصله با این جمله که "بنیامین منتظرشه و یکی دو
ساعت میره خونه ی اون تا از دلتنگی خلاص بشن"
منو دست به سر کرد و رفت.
دیگه به این باور رسیدم که این رابطه برای خواهرم
چیزی فراتر از یه رابطه ی زودگذره. اونا توی این
رابطه دل که هیچ، بلکه همه چیزشون رو به هم باخته
بودن.

روی نیمکت نشسته بودم. میلاد و هنوز ندیده بودم.
پرستار گفته بود خوابه. وارد اتاقش نشدم تا خوابش
رو به هم بزنم.

چند دقیقه بعد کسی کنارم نشست... نگاهمو که به
سمتش پیچیدم، ماتم برد و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اونقدر شوکه شدم که نفسم بند رفت.

#پارت_دویستوهفتادوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپیحتیباذکرنامنویسندهممنوع

#اینرمانبرایسنینبالای۲۰سالمناسبمیباشد.

از دیدنش کاملاً شگفت زده شدم و دهانم نیمه باز
موند. دلم نمیخواست ازش پرسم برای چی اومده و
از کجا می‌دونسته برای میلاد چه اتفاقی افتاده و کدوم
بیمارستانه... اما مجبورم یکبار دیگه باهاش هم‌کلام
بشم و ازش پرسم:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

همون قدر که از برادرش وحشت داشتم، از اینم دارم.
لرزش صدام رو متوجه شد و حالتی که نه تنها از
دیدنش خرسند نبودم، بلکه کاملاً بُهت زده و پریشون
شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهش به قلاب پنجه‌هاش بود، مثل کسی که مدت‌ها
توی تفکرات خودش غرق باشه.

با اینکه تراژدی غمگین زندگیش رو برام تعریف
کرده بود و توی اون تراژدی، میلاد ظالم‌ترین آدم
واقع شده، ولی یه جورایی نتونستم حرفاشو باور کنم.
میلاد ده سال پیش به اون تجاوز کرده و یه بچه توی
دامانش انداخته، محاله همین‌طوری از گناه خودش
چشم‌پوشی کنه و با خیال راحت دنبال زندگیش بره.
اونی که وریا رو مجبور کرد، بخاطر کارش با من
از دواج کنه، خودش از زیر بار این مسئولیت شونه
خالی نمی‌کنه.

سکوتش که طولانی میشه، یکبار دیگه پرسیدم:

- برای چی اومدی؟ چی می‌خوای ازش؟

- اومدم ببینمش.

- ببینیش که چی بشه، میلاد تصادف کرده، حالش

خوب نیست، نمی‌تونه حرف بزنه.

- می‌دونم.

- می‌دونی؟ از کجا؟ کی اینارو بهت گفته؟

دوباره مکث کرد... از اینکه سوالاتم بی‌جواب بمونن

یا به طور واضح بحث عوض بشه متنفرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودم بهش نزدیکتر کردم:

- چرا اومدی نیلا؟

- اومدم باهاش حرف بزنم، بهش بگم به خاطر

کاراشو گناهاش، بچش داره تاوان پس میده.

غمگین نگاهشو پایین دوخت و تلخ‌خندی زد:

- داداش گفت آوردینش اینجا، بهم گفت نمی‌تونه حرف

بزنه و راه بره، من باورم نشد، بهش گفتم اینم فیلم

جدیدشه، می‌خواد تو بیخیالِ کاراش بشی.

از اینکه اسمِ داداششو آورد ترسیدم... نمی‌خوام اون

ترسو از توی چشمم بخونه و بفهمه، فوبیای اصلی

من برادرشه و هر شخصی که اسمش اتا بکه.

- داداشت از کجا می‌دونه؟

- مهم نیست... اون هر کی و بخواد راحت پیداش

می‌کنه.

#پارت_دویست و هفتاد و هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم کرد و سرشو با تاسف تکون داد:
- تازه داره شبیه پسرش میشه... فرزام من که نه
می‌تونه راه بره، نه درست حرف بزنه...
بی‌هوا اشکی از چشمش فرو ریخت که بیشتر به
احساس مادرانه‌اش ربط داشت تا به موضوع میلاد.
- من بعد اون اتفاق خیلی داغون شدم، اونقدر عذاب
کشیدم که نمی‌تونم فراموشش کنم.
- پس برای چی اومدی اینجا؟
- اومده بودم حرفامو بهش بگم... غده‌هایی که رو دلم
کاشته رو براش بیرون بریزم... بهش بگم با کارش
چه صدمه‌ای به منم و بچه‌ام رسونده... من حالم خوب
نیست، هیچوقت خوب نمیشم، تمام تنم، جسمم، روحم،
بعد اون اتفاق نابود شده... فکر کرده به همین
سادگی‌ها فراموشش می‌کنم؟
- نه... منم می‌دونم به سادگی فراموش نمیشه.
لب‌هاشو روی هم چفت کرد. در حالی که چونه‌اش
داشت می‌لرزید.

- باید بهش بگم ما داریم از ایران میریم... برادر مم
قراره بعد از اینکه سندها و مدرکهارو ازش بگیره
بیاد پیشمون... فقط...

با نگاهش به چشمام مکثی کرد و ادامه داد:
- من تا الان به زور نگهش داشتم که یه وقت نزنه به
سرش به خونوادت آسیب بزنه، ولی اگه اون مدارکو
بهش پس بدید، نمی‌تونم دیگه جلوشو بگیرم.
دلم هری فرو ریخت. انگار یکی داشت با سمباده
درون دلمو می‌سایید.

- اومدم همینارو بهش بگم، اما نمی‌تونم... نمی‌تونم
ببینمش... حالم ازش بهم می‌خوره... دلم نمی‌خواد
چشم بهش بیفته... اون تو بدترین شرایط این کارو
باهام کرد... نامزدم تازه فوت کرده بود، من عزادار
بودم، حال روحیم بد بود، هیچکس نمی‌تونست حالمو
درک کنه، بعد یهو اون...

- چرا بهت تجاوز کرد؟ برادرت می‌گه سر شراکت
بوده، من نمی‌تونم باور کنم، یکی سر شراکت بزنه به
سرش بره به ناموس طرف تجاوز کنه، اونم میلاد...
میلادی که هر چقدر بد باشه، آدمی نیست به کسی
تجاوز کنه... من نتونستم حرفاتو باور کنم، از اون

روز دارم فکر می‌کنم میلاد نمی‌تونه همچین جونوری
باشه که...

- تو دنبال چی هستی؟

- دنبال یه چیزی که ثابت کنه میلاد بهت تجاوز کرده
و اون بچه حاصلِ یه رابطه‌ی غیر انسانیّه.

پوز خندی زد... با عصبانیت گفتم:

- بهم بگو نیلا، من باید بفهمم داداشم چه جور آدمیه...

نمی‌تونم اینو باور کنم. خصوصاً که تو یه بار دیگه هم
می‌خواستی بیای خونه‌ش.

- مهتاب گفته بود تولدمه... می‌خواست برام جشن
بگیره. از کجا می‌دونستم اونجا چه خبره، اگه داداش
نمی‌فهمیدو مانع نمی‌شد، بازم اون عوضی...

- من نمی‌تونم اینارو باور کنم.

بلند شدم و سریع جلوی پاهاش چمبانه زدم تا بتونم
صورتشو بهتر ببینم.

- تو می‌خواستی به خواستِ خودت بیای پیشش... حس
می‌کنم اون رابطه هر چی بوده یا به هر طریقی رقم
خورده، تجاوز نبوده...

#پارت_دویستو هفتادونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

- اون بهم تجاوز کرد.
اینو با چشمای درشت شده از خشم، توی صورتم
گفت. ولی نتونست قانعم کنه؛
- پس چرا بچه‌شو سقط نکردی؟ اصلاً چطوری
ممکنه میلاد نفهمه اون بچه، بچه‌ی خودشه؟ اگه بهت
تجاوز کرده باشه اون بالاخره این رازو می‌فهمه.
هولم داد تا بلند بشه، دستاشو گرفتم و مانعش شدم:
- بهم راستشو بگو، نذار آتیش کارای برادرت دامن
تورو هم بگیره.
- بچه‌شو سقط نکردم چون دیر فهمیدم ازش حمله
شدم... تو شرایطی که یه چشمم خون بود یه چشمم
اشک، از کجا می‌دونستم چی قراره به روزم بیاد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تاسفبار سرمو تکون دادم. اینم یه جونور یه مثل
برادرش، نمی‌تونم حرفاشو باور کنم... با عقل جور
در نمیاد اون دوباره با پای خودش بیاد توی خونه‌ای
که صاحبش یکبار بهش تجاوز کرده باشه.
وریا میگه قرار بود به جای من یه دختر هرزه بیاد
اونجا، یه دختر که با پای خودش برای اون کار میاد و
رفیق مهتابه.
حس می‌کنم میلاد اون شب یه نقشه توی سرش داشته
که من نمی‌تونم بفهمم نقشه‌اش برای چی بوده...
فقط به این فکر می‌کنم با اون نقشه قصد داشته یه پیغام
به اتابک برسونه که ربطی به دشمنیش با وریا یا
چیزهای دیگه نداره.
قبل از اینکه اون دوباره به دروغ چنگ بندازه، محکم
گفتم :
- پاشو برو نیلا... این دروغارو به من نگو، اون بچه
هم بچه‌ی میلاد نیست... من مطمئنم.
- حرفامو باور نداری، شباهتشم با برادرت، انکار
می‌کنی؟

نه انگار نمی‌کنم، اون بچه واقعا بچه‌ی میلاده و
چهره‌اش به پدرش شباهت داره، ولی ماجرای تجاوز
رو نه... نمی‌تونم باور کنم.

- بگو دنبال چی هستی؟ دنبال چی؟ این بازیا از کجا
آب می‌خوره، من چرا باید باور کنم میلاد به تو تجاوز
کرده، یا اصلا مدرکی داری اینو ثابت کنه؟ تو که مال
عصر حجر نبودی نفهمی وقتی کسی بهت تجاوز
می‌کنه، باید راهای پیشگیریشم انجام بدی... بالاخره
دکتری چیزی برات آوردن که نشون بده کسی این
بلا رو سرت آورده... چرا؟ چرا واقعا؟ خودت باشی
شک نمی‌کنی یه جای کار میلنگه... تو... داری دروغ
میگی...

پسم زد و دستاش رو از توی دستم بیرون کشید و
عصبانی شد:

- داداشت یه متجاوز ه کثیفه، می‌خوای باور کن،
می‌خوای نکن. با این حرفا گناهش کم نمی‌شه.

#پارت_دویست و هشتاد

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

یه حسی بهم می‌گه اون داره نقش زن‌های قربانی و
مظلوم رو بازی می‌کنه... فقط بازی.
- نه به اندازه‌ی داداش تو که جلوی من آدم گشت،
قصد داشت به من تجاوز کنه، هنوزم داره با گردن
کلفتی و کتیفیش خونو ادمو تهدید می‌کنه.
- اگه من جلو شو نمی‌گرفتم، توام الان یکی بودی عین
من، من نخواستم، من بودم که جلو شو گرفتم، هر چند
توام از همون آدم مثل من نیش خوردی، داداش
عزیزت تورو هم انداخت تو دام تجاوز، بازم به
کتیف بودنش شک داری؟
می‌لاد برادرمه، هم خونمه، اگه گوشت همو بخوریم
استخون همو دور نمی‌نداریم، تا این آدم‌های به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اصطلاح دشمن دل‌شاد بشن... من از ش دفاع می‌کنم،
چون نمی‌تونم این قضیه رو باور کنم...
بلند شدم، اونم سریع بلند شد، بدون اینکه مکث کنم
سریع گفتم :

- برو بهش بگو این بازی‌هارو تموم کنه، بهش بگو،
خودت خواستی با میلاد بخوابی.
- من هرزه نیستم... شاید تو نمی‌دونی تو گذشته چه
اتفاقی افتاده.

- بچه‌ها در موردت یه چیز دیگه میگن... پس بذار
اینجوری فکر کنم رابطه‌ی تو و میلاد تجاوز نبوده،
هر دلیلی داشته تجاوز نبوده... تو می‌خواستی میلادو
بدست بیاری اما موفق نشدی.

- اون به من تجاوز کرده... من اونموقع عزادار
نامزد بودم.

با خشم و عصیان به عقب هولش دادم:

- دروغ نگو... دروغ نگو... منو با حرفات بازی
نده... یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست...

- اینقدر برات سخته بفهمی داداشت چه نامردی بوده؟

- من همین الانم میگم اون نامرده ولی متجاوز
نیست... نیست نیلا... من برادر مو می‌شناسم، اگه بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو بازم اونشب نمیخواستی بیای خونهش... وریا به
اینکه تو اومدی و یه زن بدکاره‌ای، با من خوابیدی، چرا
این تصویر داشت؟

رنگش حسابی پریده بود... یه چیزی بهم می‌گفت ادامه
بده، ادامه بده، این وسط یه چیزهایی هست که برات
رو نشدن و اون به خوبی می‌دونه... گفتم، گفتم تا
بالاخره زبون باز کرد و گفت :

- عاشقش بودم، اتابکم عاشق سیما، نمی‌دونستم میلاد
هم سیما رو دوست داره.

لب‌هاشو روی هم چفت کرد... انگار قصد داره گریه
کنه... نگاهش اما زمین رو نشونه گرفته بود.

- تجاوز نبود ولی من می‌خواستم با اون رابطه بدستش
بیارم که نشد... یه شب به بهونه کشوندمش خونه‌مون،
بعد...

اگه مکث نکنه و نخواد ادامه بده من خودم می‌تونم
حدس بزنم اونو از خود بیخود کرده تا باهاش
رابطه‌شو انجام بده.

- من اونشب مستش کردم تا نفهمه داره چیکار
می‌کنه... خواستم با این ترفند عاشقش کنم... اما نشد،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از چند ماه فهمیدم ازش... ازش حاملهم، یه روز
رفتم تا اینو بهش بگم، فهمیدم دیر شده، اون با سیما
ازدواج کرده بود... منم مجبور شدم اینجوری به
داداش اتابک بگم که بهم تجاوز کرده، بعد قرص
خوردم تا مثلاً فرزامو بندازم...

#پارت_دویستوهشتاد

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

اشکی از چشمش پایین افتاد و با اندوه بزرگی نگاهم
کرد، حالا اون بود که دستامو گرفت و با حقیقی‌ترین
لحنش گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اتابک دست از سرش بر نمی‌داره... اون سیما رو می‌خواد... بارها و بارها میلادو تهدید کرده، به سیما نزدیک شده، حتی با سیما رابطه برقرار کرده، میلادم اینو می‌دونه...

سرم گیج می‌ره... حرفی روی زبونم جاری نمی‌شه... به نظر تمام کلماتم توی نطفه خفه شدند، یه جوری نگاهش می‌کردم انگار چیزی که شنیدم یه شوخیه تلخ بوده، نمی‌دونم چه عکس العملی نشون بدم، بخندم یا متأثر باشم.

- اونم با اتابک به میلاد خیانت کرد.

- تو اینارو از کجا می‌دونی؟

- اونا عاشق هم بودن... ولی میلاد یهویی خودشو انداخت وسط هر دوشون.

- میلاد از اول اینو می‌دونست؟

- نه...

- پس چرا سیما با میلاد ازدواج کرد، اگه... اگه واقعا برادر تو دوست داشت...

- از سر لج با اتابک رفت زن میلاد شد... یه روز با هم بحثشون شد، بعدم اینکارو کرد.

قلبم از وحشت و هیجان تیر کشید... این گره از کی ادامه داشته... فرزام یه بچه‌ی ده‌ساله‌ست... سیما و اتابک چه جوری ده ساله پیش با هم آشنا بودند، اصلاً اتابک کجا بود؟

- همه این آتیش‌ها از گور سیما بلند می‌شه... از سر لج با اتابک زن برادرت شد، بعد دوباره برگشت با اتابک... اتابکم این آخراً تهدیدش می‌کرد آگه سیما رو طلاق ندی، واسه خونوادت مزاحمت ایجاد می‌کنم... ولی میلاد براش سخت بود این حقارتو بپذیره. وای، وای، چطوری حالا این قصه رو باور کنم... پس این موش دوونی‌ها همش بخاطر سیمای هرزه و مارموزه؟

پس بگو چرا میلاد دستشو گرفت و یهویی بردش به خونه‌ی باباش و روی این جمله که "من طلاقش نمی‌دم" ثابت موند.

پس بگو چرا اون مزاحم لعنتی، به بهانه‌ی پول و مدارک مرتب برام مزاحمت ایجاد می‌کرد، تا از طریق من میلاد رو به وحشت بندازه.

اگه این موضوع صحت داشته باشه، پس منم به میلاد حق می‌دم سیما رو طلاق نده و توی این راه هر چیزی رو به جون بخره.

اون داره برای غیرتِ له شده‌اش، تلاش می‌کنه و این آسیب‌ها رو به جون می‌خره...
سیما... سیما خدا لعنتت کنه.

به قولِ متینا تو یه ج...ده دوزاری و پولی بودی و ما اینو نمی‌دونستیم، چقدر منو و مامان و متین بخاطر تو با میلاد بحث کردیم، تا این بندناف رو پاره کنه و توام به زندگیت برسی.

- اتابک سیما رو می‌خواد ماهین... اون مدارک یه جورایی بهانه‌ن، اگه میلاد طلاقش نده این جنگ هنوز ادامه داره...

برق از سرم پرید... جا داشت محکم بزنم توی گوشش و بگم بره گورشو گم کنه... این خزعبلاتِ مسخره رو از کجاست درآوردی... اصلا این چرت و پرت‌ها چیه؟!
خدایا سرم داره می‌ترکه، من نتونستم موضوع تجاوز رو باور کنم، حالا چطوری این حرفارو باور کنم؟
اون منو ترک کرد و رفت، با جمله‌ی آخری که بهم گفت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من دست‌پسرمو می‌گیرم برای همیشه از اینجا
میریم، توام میلاد و راضی کن این دفتر و هر چه
سریعتر ببنده تا بوی گندآبش از این بیشتر سر نرفته.

روی نیمکت نشستم و رفتشو تماشا کردم...
میلاد شبیه یه آوار روی اون تخت هوار شده، من برم
چی بهش بگم؟
بگم بیا دست از غیرت بردار و زنتو به منحوس‌ترین
و کثیف‌ترین دشمنت تقدیم کن !!

#پارت_دویست و هشتادویک
#آن_شب
#میریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون شب چشم روی هم نذاشتم... تا پلک هام بسته
می شدن حرف های نیلا بصورت خواب های ترسناکی
جلوی روم ظاهر می شدن.

روح میون او هام و حرفاش سرگردون شده بود. چند
بار از جام پریدم و چند بار از پشت پلک های بسته ام،
حس کردم یکی داره تماشا می کنه.

با حس قرار گرفتن چیزی روی تنم پلک هامو به
سرعت باز کردم و عطرش از روی کتش، سریع
شامه رو پر کرد و بهم فهموند کی اینجا هست.
چشمامو به طرفش پیچیدم. دیدمش، کنارم نشسته بود
و با لبخند بهم نگاه می کرد.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ خواب یه آدم روان پریش
دیدن داره!

- چرا نرفتی تو اتاق رو تخت بخوابی؟
- نمی دونم... نتونستم.

دستشو دور شونه ام پیچید و ازم خواست:
- سرتو بذار رو شونه ام راحت تر بخواب... من کنارتم
قشنگم، از چیزی نترس.
- بازم داشتم کابوس می دیدم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او هومش رو شنیدم... خواستم بگم اینبار خوابِ اون
قاتل نه، داشتم خواب خواهرشو حرفاشو می‌دیدم.
در حالیکه سرم داشت به سمت سینه‌اش نفوذ می‌کرد،
نالہ کردم:

- حال خوب نبود... یکی اومد با حرفاش ذهنمو آشفست
کرد و رفت.

واقعا هم حال خوب نبود و درک درستی از موقعیتم
نداشتم.

مشکوکانه پرسید:
- کی؟

حتما فکر می‌کنه مسلم رو می‌گم... هه مسلم... بقول
متینا تخم نداره بهم نزدیک بشه... شایدم از ترس وریا
تخم نمی‌کنه نزدیکم بشه.

بازوم رو فشاری داد تا جواب بدم:
- کی ماهین؟

- نیلا... خواهرِ همون مرتیکه که طلبکاره میلاد بود.
- اون اینجا چیکار داشت؟

سرمو از روی سینه‌اش فاصله داد تا بتونه صورتمو
ببینه.

نمی‌خوام دوباره روی حرفاش تمرکز کنم... امشب
اونقدر به حرفاش فکر کردم که تقریباً به جنون
رسیدم.

- الان نه.. الان حال خوب نیست... نمی‌خوام دوباره
مرورشون کنم.

فهمید حال خوب نیست و توان گفتنشون رو ندارم.
سرمو دوباره فرستاد روی سینه‌اش و آروم گفت:
- خیلۀ خب عزیزم... پس یکم بخواب، ولی فردا باید
همه‌چی و برام تعریف کنی.

از روی شال موهام رو بوسید. عطرش رو نفس
کشیدم و بی‌هوا زمزمه کردم:
- متینا یا مامان که اومدن بریم باشگاهت؟ می‌خوام
یکم ذهنمو آروم کنم...

- باشه عزیزم... میریم... فردا اونجارو برات قرق
می‌کنم... خودمم تا شب در اختیارتم.

#پارت_دویست و هشتاد و دو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

سر دردم به قدری زیاد بود که حتی نتوانستم با قرص
کنترلش کنم. هنوز جا خوش کرده بودم روی نیمکت
و شقیقه هام رو از درد ماساژ می دادم.
وریا که اوضاع رو وخیم دید، با کسی تماس گرفت و
با عصبانیت یه چیزهایی بهش گفت.
وقتی متینا صبح به اون زودی، در حالی که هنوز
سپیده نزده بود، به بیمارستان اومد و بهم گفت:
"چی شده ماهین چرا حالت بده، وریا زنگ زد کلی
داد و بیداد راه انداخت که شما رفتین پی عشق و
حالتون ماهین بمونه بیمارستان، در دسرای شمارو
بکشه و مریض بشه، میلاد طوریش شده؟"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فهمیدم داد و بیدادش سرِ بنیامین بوده تا متینارو به بیمارستان بیاره و من بتونه برم خونه کمی استراحت کنم.

به زور تونستم زمزمه کنم "سرم درد می‌کنه" بنیامین هم همراهش بود، اونم مقابلم ایستاد و با نگرانی گفت :

- چته ماهین؟ بلا به دور باشه... بوی بیمارستان خورده بهت حالت بد شده؟

- نمی‌دونم، سرم داره می‌ترکه.

- نکنه حامله‌ای؟

منو وریا همزمان با چشمای گشاد شده از خشم بهم خیره شدیم.

شونه‌ای بالا داد و با خونسردی گفت:

- خب شما دونفر تو باغ با هم تنها بودید، گفتم شاید یهو جوگیر شدید رفتید سر اصل مطلب.

- اصل مطلب اینکه تو خیلی بیشعوری و بدموقع چرت و پرت می‌گی.

اینو وریا گفت و به متینا ریز توپید:

- تو هم به جای هر و کر خندیدن به این اوسکول،
بمون اینجا مراقبت برادرت باش، این بیچاره گناهی
کرده باید همیشه داوطلبِ بلا و بدبختیاتون باشه؟
- وا... من که همش بالا سر میلاد بودم یه دیشب رفتم
پیش بنی، گفت حالا که اومدی یه سر بیا لا اقل ببینمت.
- چشم نداره خوشیمونو ببینه... زورش میاد...
بنیامین که اینو گفت من خندهام گرفت... شبیه دو پسر
بچه‌ی حسود داشتن با هم بحث می‌کردن.
- بنی غلط کرد، اون بگه تو چرا رفتی، نمی‌بینی
ماهین حالش خوب نیست، بیشتر از همه اون داره
فشار عصبی این روزها رو تحمل می‌کنه.
بنیامین جلوی وریا قد علم کرد و با حالت تصنعی اخم
کرد و گفت:
- به متین کار نداشته باش، هر چی می‌خواهی بگی به
من بگو... من ازش خواستم بیاد پیشم، چطور تو هر
کاری بخوای می‌تونی انجام بدی واسه من تابلو ممنوع
میزنی؟
وریا چیزی زیر لب زمزمه کرد که درست نشنیدم،
انگار اینو گفت "آره دیگه تو هر وقت بزنی بالا،
زمان و مکان نمی‌شناسی"

به گوش هام شک داشتم... گفتم حتما اشتباه شنیدم.
دستِ منو گرفت و رو به متینا با جدیت گفت :
- بمون اینجا پیش برادرت، من ماهین و بیرم خونه یکم
استراحت کنه... تا صبح رو این نیمکت هزیون گفته و
کابوس دیده.
- می‌بری خونه واقعا ؟
و ریا چپ چپ به بنیامین نگاه کرد:
- منظور ؟
- گفتم ما هم بدونیم یه وقت پیش مامانش سوتی ندیم
رفته خونه، اونم دوز ایش بیفته چه خبره.
- چه خبر قراره باشه ؟
بنیامین با کلافگی دستشو تکون داد و گفت:
- هیچی بابا... هر جا می‌خوای ببری برو...
با متینا خداحافظی کردم، بهم گفت :
- میلادو ندیدی ؟
- نه نتونستم... حالم خوب نبود... میرم حالا اگه تونستم
دوباره میام.
- چت شده خواهری ؟ رنگم زرد شده.
- بنظرم حالا که بیمارستانیم، ببرش یه آزمایشی بده،
شاید واقعا حامله‌ست.

- زهرمار بنیامین... دهن تو ببند.
اثری از شوخی و شیطنت توی حرفش نداشت و
جدی تر گفت:
- من دارم جدی می‌گم... این طور که تو بهش چسبیدی
و هر روز ور دلشی، حتما کار از کار گذشته...
- خفه... خودتم بیا برو... الان مامانشون میاد باز
در دسر می‌شه... بذار این اوضاع فعلا رو حالت
سایلنت بگذره تا ببینیم چی پیش میاد.

#پارت_دویست و هشتاد و سه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ما از بیمارستان بیرون رفتیم.. اونقدر سرم درد می‌کرد که نتوانستم کلمه‌ای با بچه‌ها حرف بزنم و وریا اون لحظه شده بود زبون من و خودش. در ماشینش رو برام باز کرد و به محض اینکه نشستیم گوشیم زنگ خورد و اسم مامان روی گوشیم نقش بست.

قبل از اینکه تماسش رو جواب بدم، وریا گفت:
- نگو داری میری خونه که استراحت کنی.

- چرا؟

- مگه نگفتی برمت باشگاه.

- با این سردرد بنظرت می‌تونم ورزش کنم؟

- قرار نیست با این حال ورزش کنی، می‌برمت اونجا استراحت کنی.

- مگه اونجا جای خواب و استراحت داره !

چشم‌اش حالتی از شیطننت گرفتن و سرشو شبیه بچه‌ها و به عادت همیشگی روی شونه‌اش کج کرد :

- خب من اونجا یه اتاق بزرگ دارم... تخت دارم...

یخچال دارم... کمد شخصی دارم... آینه، میز، یا هر وسیله‌ای که وقتی اوضاع خرابه می‌رم اونجا خودمو آروم می‌کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- اوہ... صبر کن ببینم... میری اونجا خودتو آروم می‌کنی؟

تک سرفه‌ای زد و تازه فهمید چه سوتی داده:
- نه منظورم اون نبود.

- و ایسا فعلا جوابِ مامانمو بدم... الو مامان...

- الو ماهین جان سلام عزیزم، خواب که نبودی؟

- نه بیدارم، خوبی مامان، بهتری؟

نگاه تیزم به وریا بود، که یهو از حالت نگاهم پق زد
زیر خنده و صورتشو به سمت مخالف پیچید. شرور
بی‌چشم و رو.

مامان گفت :

- کسی پیشته؟

- منو متیناییم دیگه.

- آها، اگه خسته شدید شما بیاید خونه من پیام اونجا.

گفتم بپرسم چیزی لازم نیست با خودم بیارم؟

حالا که مامان قصد داره بیاد منم یه جوری هماهنگ

می‌کنم، تا نشون بدم قبل از اومدنِ اون، به خونه

برگشتم تا استراحت کنم. یه حسی گرفتم، می‌خوام برم

باشگاهش رو از نزدیک ببینم و بفهمم اونجا چه

کارهایی از این آدم سر می‌زنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با مامان که حرف زدَم چند ثانیه بعد تماس رو قطع کردم و به چشمای شرور وریا خیره شدم.
- خب؟

با لب های بسته لبخندی زد و گفت :

- بریم خودت اونجارو ببین، بعد می فهمی چرا گفتم اونجا آروم می شم.

- یعنی می خوای بگی دلایلش فقط فضاشه؟

سرشو کمی تکون داد و نگاهشو ازم دزدید:

- خب معلومه... من انقدر پسر خوبیم، وقتی میرم اونجا فقط با ورزش خودمو سرگرم می کنم.

- آره جون خودت... منم احمقم باور می کنم!
زد زیر خنده و با شیطنت گفت:

- مگه تو باشگاهم میشه کار دیگه ای انجام داد؟

زیر لب بی شعوری بهش گفتم و دوباره سر دردم بهم یادآوری کرد، باید خفه خون بگیرم و چشمامو ببندم، تا برسیم جایی که بتونم استراحت کنم.

هر وقت کنارمه و با ملایمت باهام حرف می زنه و رفتارش لبریز از مهر و محبت می شه، یادم میره اون کیه و گذشته مو چطوری دستخوش تسلط خودش قرار داده... انگار منو با طلسم خودش عجین کرده که وقتی

می بینمش تمام‌های حس‌های بدِ درونم خاموش می‌شن
و رفتارم تحت تاثیرِ یه حسِ قوی‌تر عمل می‌کنه !
چشمامو بستم. هر دوماون سکوت کردیم. گوش‌هام فقط
موزیک لایتی رو می‌شنیدن که توی ماشین در حال
پخش بود.

کمی بعد جایی توقف کرد و با صدای ریزی گفت:

- بیداری عزیزم؟

- او هوم.

- پاشو رسیدیم.

#پارت_دویست و هشتاد و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه سالن بزرگ و زیرزمینی بود که به دو بخش بالا و پایین تقسیم می‌شد.

فضای پایین تشکیل شده از چند رختکن و کمدهایی که برای وسایل کسایی که برای ورزش می‌اومدن کاربرد داشت و توی سالن‌ها پر بود از وسیله‌های ورزشی و حلقه‌هایی که برای آب کردن شکم استفاده می‌شدن. یادمه منو متینا چند سال پیش یکی از این حلقه‌ها خریدیم و بیشتر از اینکه برای ورزش ازش استفاده کنیم، باهاش یه تفریح پر از خنده و مسخره بازی راه انداخته بودیم.

صدای برخورد کلیدها با میز رو که شنیدم به پشت سرم برگشتم.

من زودتر از اون وارد باشگاه شدم و اون قصد داشت ماشین رو توی جایگاه پارک کنه و با یه تماس تلفنی با شاگردش هماهنگ کنه، تا یه وقت به باشگاه نیاد.

- فضاش چطوره؟

- قشنگه... خیلیم بزرگه...

- میدونی چقدر پول توش جا شده؟

فکر کردم منظورش اینه از اینجا برای جاساز کردن پول‌هاش استفاده می‌کنه، ولی بعد فهمیدم منظورش از سرمایه‌ایه که روی این کار گذاشته.

چشم چرخوندم و دنبال اون اتاق مخفی گشتم که گفته بود گهگاهی اونجا مکان آرامشش می‌شه.

یه در چوبی دو لنگه و فندق‌ی زیر راه پله‌ای که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد، به چشم خورده. شاید اونجا سرویس بهداشتی باشه و شاید هم اتاق خصوصی که ازش حرف زده بود.

- سر دردت بهتر نشد؟

دو قدم به سمتش برداشتم و جواب دادم:

- یه ذره بهتره، فکر کنم بخاطر قرصیه که خوردم.

- این یعنی دیگه نمی‌خوای بری تو اتاق استراحت کنی!

قسم می‌خورم می‌خواست از زیر زبونم حرف بکشه و بفهمه چقدر برای دیدن اون اتاق کنجکاوَم. اینو یه جوری با شیطنت زیرپوستی پرسید.

- من دیشب اصلاً نخوابیدم.

به جای اینکه بهش بگم دارم از فضولی می‌میرم اینو گفتم و اونم با لبخند مزموری کلیدهارو برداشت و به

سمت همون در چوبی که چشمو گرفته بود حرکت کرد.

#پارت_دویست و هشتاد و پنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

به گفته‌ی خودش یه اتاق بود با تمام امکانات لازم، برای استراحت و هر کار کوفتی که بشه توش آروم شد..

چشم چرخوندم به تخت و روتختی زرد و سفیدی که روش قرار داشت.

متاسفانه یه تخت دو نفره اونجا بود، نه یه نفره و می‌شه گفت شهودی بود برای حدس‌هایی که توی ذهنم جا شده بودن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از گوشه‌ی چشم نگاهمو بهش دوختم، نمی‌دونم
خجالت می‌کشید یا داشت ادای خجالت کشیدن رو در
می‌آورد که نگاهم نمی‌کرد.
- اگه می‌خوای روتختی رو عوض کنم... اینارو هر
دفعه میدم ممدآقا می‌بره می‌شوره.
وقتی بهم اطمینان داد تمیزن، وسواس رو کنار گذاشتم
و روی تخت نشستم.
من می‌دونم اینجا چه کارهایی انجام داده، پس
نمی‌خوام مثل آدم‌های احمق رفتار کنم.
به اندازه کافی این موضوع ناراحت‌کننده که این
عوضی برای آروم شدنش از این تخت و معشوقه‌های
مختلفی استفاده کرده.
به سمت اومد و با فاصله‌ی خیلی کوتاهی روی تخت
کنارم نشست. بعد از چند ثانیه سکوت گفت :
- خیلی وقته کسی و نیوردم اینجا... بهت دروغ نمی‌گم.
- از کی؟
جوابش حتماً برام مهمه که می‌پرسم و می‌خوام بدونم
از کی تنش به پهلوی زن دیگه‌ای نخورده.
- از وقتی نفست به نفسم خورد، دیگه دل ندادم به این
چیزها...

منظور واضحش به رابطه‌ی اولمونه... نگاهمو
بلا تکلیف توی اتاق چرخوندم، اون دوباره حرف زد:
- اینا برای من زود گذرن ماهین... یه چیز فیک که
فقط یه مدت سرگرم کنه... مته عطر فیکی که خودتو
گول می‌زنی تا شبیه عطر مورد علاقت باشه.
- باشه فهمیدم.

نذاشتم حرفشو ادامه بده و الکی توجیهم کنه. سریع بلند
شدم تا چرخی توی اتاقم بزنم. گلدون سفال و گندمی
بزرگی که کنار کمد بود چشمو گرفت، خواستم به
طرفش برم که یهو دستمو گرفت و کشیدم به طرف
خودش.

صدای دندون قروچه‌اش به گوشم رسید. با قلبی که
تپش‌هاش طغیان کرده بود روی پاهاش فرود اومدم.
- من از وقتی تو رو کشف کردم با زن دیگه‌ای
نخوابیدم... قسم می‌خورم... به هر چی بخوای قسم
می‌خورم تا باورت بشه دروغ نمی‌گم.
- پس چرا هنوز تخت اینجاست؟
- واسه وقتاییه که داغونم...

- همون دیگه داغونی می‌ای اینجا زنگ می‌زنی یکی
بیاد آرومت کنه.

- میام اینجا خودمو غرق می‌کنم تو ورزش، بعدم
کپه‌ی مرگمو می‌ندازم رو این تخت می‌ندازم تا یادم
بره مامانم، داییم، یا تو و بقیه چطوری بهم نیش
می‌زنین...

از اون فاصله‌ی میلی‌متریه صورت‌هامون، نگاهم به
فکِ منقبضش بود و حرکتِ سایشِ عصبی
دندون‌هاش.

- من بهت نیش می‌زنم؟

- به من میگی گذشته رو دور بریزیم، فراموشش
کنیم، از اول شروع کنیم، مثه اینکه تازه همو پیدا
کرده باشیم، ولی تا یکی یه چیز می‌گه می‌ریزی بهم
چشم دیدنمو ندارم... منو داغون می‌کنی... طردم
می‌کنی... من اینجوری داغون می‌شم ماهین...
نمی‌تونم، نمی‌تونم دووم بیارم. نیاز دارم پیام اینجا تا
ذهنم یه ذره آروم بشه.

#پارت_دویست و هشتادوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

چشم‌ام روی ته ریشش ثابت موندن. لب‌هاش که تکون می‌خوردن لایه‌ی زیر پوستش همراه با ته ریشش تکون می‌خورد و دلم از این سرکش بودن به حسی امتداد پیدا می‌کرد که بهم نشون بده من روی پاهای یه مرد نشستم.

یه مرد که اونقدر خواهانمه و داره با حرفاش بهم انگیزه می‌ده، که انگار دستشو گذاشته روی قلبم و داره نوازشش می‌کنه.

اون دست چطوری بی‌اراده از خودم، روی ته ریشش نشست و اون سطح زیر و خشک رو لمس کرد؟ خودمم نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که ذهنم هیچ تمرکزی روی اندام‌هام نداره.

اینجور مواقع مامانم می‌گه سربه هوا شدی... آره سربه هوا شدم و عقلمو از دست دادم. شایدم بقول مامان دچار استکھلم شدم، هر چی هست، با وجود گذشته‌ی کدر و تاریک بینمون، حس قشنگیه.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

وقتی این دریچه به روم باز می‌شه و من قدم توش
می‌ذارم اونو با تمام هیجان و احساسم لمس می‌کنم و
نه تنها قلبم، بلکه تمام حواس و اندام‌هام درگیرش
می‌شن.

از نوازش دستم روی ته ریشش، چشماشو بست... اگه
این تعریفی از آرامش نیست، پس آرامش به چی
می‌گن؟!

ندایی درونم بهم می‌گه اون داغونه، داغون‌تر از من و
آدم‌هایی که می‌شناسم.

کاری به جثه‌ی غولی و گنده‌اش ندارم، اون یه
بچه‌ست که یک عمر سرکوفت شنیده و از دایی و
اطرافیان‌ش زخم خورده تا همین الان که تبدیل شده به
یه مرد و همه اون سرکوفت‌ها و شنیده‌ها از اون یه
آدم با هزار عقده و حسرت ساختن.

اون نمی‌تونه طرد شدنش رو توسط منم ببینه. نمی‌تونه
چون اینو یه شکستِ بزرگ و آسیب به غرور و
شخصیتش می‌دونه.

مثل دیشب که باهاش بحث کردم و ازش خواستم بره
و با حالی خراب از خودم دورش کردم...

حتما دیشب هم اومده اینجا و راهی که برای آروم شدنش می‌دونسته رو در پیش گرفته.
کف دستمو بوسید. انگار برق گرفتم. می‌خواستم دستمو بردارم، اما حسِ درونِ قلبم، مجابم کرد ادامه بدم.

انگار بخشی از اون آرامشی که داشتم به اون می‌دادم به خودمم برمی‌گشت. چشمامو بستم. دوست دارم اونم در مورد زخم‌هایش با من حرف بزنه و بفهمم چرا قبلا قصد داشته خودکشی کنه؟

خاله حوری منو قسم داده بود به احوالِ پسرش برسم تا یه وقت دوباره دست به اون کارِ ناشیانه نزنه... می‌ترسم باز به اون روز برگرده.

شالم از دورِ سرم باز شد. چشمامو باز نکردم. دلیلی نداشت حسِ ناامنی کنم. قبلا بهم ثابت کرده، غیر از اون اشتباه غیر عمدی، آدم سست عنصر و دریده‌ای نیست و حقایقِ اون شب هم کاملا برام برملا شده.
موهام رو باز کرد و پنجه‌هایش بین تار تار موهام سُر داد و شبیه یه گربه‌ی لوس و مطیع، نوازشم کرد.

همین آرامش برای من کافیه... اون داره با نوازشش
دیوارهی آهنی قلبم رو می‌شکنه تا درونم نفوذ کنه. من
اینو بیشتر از هر بوسه یا کلام عاشقانه‌ای می‌پسندم.

#پارت_دویست و هشتاد و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

در مورد حرفای نیلا همه چیزو به وریا گفتم.
صبحونه سفارش داده بود و در حین خوردن با هم
حرف زدیم.

در پایان حرفام گفتم :

- عجب مارموزی بوده این عروستون ها... میلادم
حق داشته به همه بی‌اعتماد بشه، انگار واقعا دختره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینکاره بوده، اونشبم میلاد می خواسته همینو به
برادرش ثابت کنه.
- نمیدونم... ولی دوس دارم بدونم میلاد قصدش از
اون کار چی بوده.
- حالا فهمیدی همش نقشه بود، منو توام گیر افتاده
بودیم توش.
اینبار به عقب بک نزدم و ازش پرسیدم:
- یکم ورزش کنیم؟
- می خوای ذهنت آروم شه؟
- گفتی راهش اینه دیگه؟
با دقت نگاهم کرد... لقمه‌ای که توی دهانش بود رو
قورت داد و سرشو تکون داد:
- منم فکر کنم بهش نیاز دارم...

ساعتی بعد با تنی خسته روی پارکت‌ها نشستم و اونو
تماشا کردم که برخلاف، هیچ اثری از خستگی
نداشت.

بیشتر به نظر می‌رسه به جای خسته شدن نفسش
چاق‌تر می‌شه و طوری به دستگاه‌ها بند می‌شد و هر
کدومو با نظم و دقت انجام می‌داد، انگار سال‌های

زیادی با این وسیله‌ها کار کرده و باهاشون عجین شده.

توی لباس‌های ورزشیش بیشتر از هر زمانی جذاب شده بود. اینطور که محو تماشااش شدم دست خودم نیست، می‌دونم شبیه یه زنِ پتیاره به نظر میام که داره اندامِ یه مرد رو دید می‌زنه.
خب اندامش قشنگش، چهره‌اشم جذابه، آدم که نمی‌تونه چشماشو روی قشنگی‌ها ببنده.

- از چیزی که می‌بینی لذت می‌بری؟
به نگاه خیره‌ام متلک انداخت، چطوری متوجه شده دارم نگاهش می‌کنم، اون که مثلاً حواسش نیست...
جوابی که ندادم دوباره پرسید:

- به همین زودی خسته شدی از ورزش؟
- بدن من که مثل تو نیست، بعد مدت‌ها تازه دارم ورزش می‌کنم...

- منم که برات آسون گرفتم.
از روی تردمیل پایین پرید و حوله‌رو از براشت تا عرق‌های کنار گردن و صورتش رو پاک کنه.
یاد روزی افتادم که قبل از اون عقدِ کذایی اومدم اینجا تا جنجال راه بندازم و اون خیلی خونسرد بهم گفت

"واسه چی اومدی اینجا، مودبترین حرفی که اینجا می‌شنوی فحش خارمادره، بریم تو ماشین حرف بزنیم"

می‌دونم عمدا گفت برم تا جلوی دیگرون چیزی نگم و اونا نشنون بین منو اون چه معادله‌ای صورت گرفته وگرنه اون جمله و بیان صریحش همش اغراق بود. به سمتم اومد و نفس‌زنان و آروم گفت :
- دوست داری بریم یه جایی با هم ناهار بخوریم؟
مثل احمق‌ها سریع سر تگون دادم و باهاش موافقت کردم...

من عقلمو از دست دادم، من دیگه هیچوقت آدم سابق نمی‌شم. می‌تونم بگم دارم خودمو گم می‌کنم. خود واقعیمو، کسی که تا چند ماه پیش یه آدم دیگه بود و حالا تبدیل شده به آدمی که خودمم درست نمی‌شناسمش.

دستشو به طرفم دراز کرد، دستشو گرفتم و از جا بلند شدم.

#پارت_دویست و هشتاد و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

روزهای خوبِ بین من و ریا یکی یکی سپری
می شدن. حالمون کنار هم خوب بود، خیلی بهتر از
روزهای قبل.
ما داشتیم با زخم هامون خو می گرفتیم. همه آدم ها شبیه
ما هستن. بعد از مدتی زخم جاشو توی بدن پیدا می کنه
و جزیی از درونمون می شه.
ارتباطمون بهم نزدیکتر شده بود و بیشتر وقتمون رو
کنار هم می گذروندیم.
البته هنوز هم پنهانی و مخفیانه...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لابه‌لای مشکلات خانوادگی‌مون بیشتر با هم به باشگاه می‌رفتیم و اونقدر ورزش می‌کردیم که هر دومون بی‌نفس و خسته گوشه‌ای به دیوار تکیه می‌زدیم و نفس نفس می‌زدیم.

مامان می‌دونست من می‌رم باشگاه، ولی اینکه به باشگاه کی میرم یا با کی قرار می‌ذارم، نه نمی‌دونست و قرار هم نبود بفهمه.

اما بنیامین و متینا که فهمیدن باشگاه محل دیدارهای یواشکیمون شده، اونا هم کم کم به ما ملحق شدند و اون باشگاه شده بود بهونه‌ی خاموش شدن صدای قلب‌هامون.

میلاد رو از بیمارستان مرخص کردیم. حال جسمیش تقریباً بهتر از قبل بود ولی حال روحیش بنظر نمی‌اومد مساعد باشه.

وقتی حاضری نبود با هیچ‌کدوممون حرف بزنه و ساعت‌ها به یه نقطه خیره می‌شد، همه می‌دونستیم شرایط روحی بدی رو سپری می‌کنه.

بیشتر وقت‌ها هم در سکوتی افسرده‌حال به من زل می‌زد... نگاهش به تنهایی کافی بود تا من بفهمم درونش چی می‌گذره.

دکتر بخاطر کوفتگی عضلاتش بر اش آب درمانی
تجویز کرده بود و گاهی من با مامان و متینا،
همراهیش می‌کردیم تا بتونه از این مرحله هم بگذره و
بهبودی کاملش رو بدست بياره.

توی این مدت مسلم هم گهگاهی به دیدنمون می‌اومد تا
مثلا باهام حرف بزنه. می‌دونستم هنوزم با مامان
ارتباط داره و اگه اسمی از وریا بیارم اون مستقیم
میره به مامان گزارش می‌ده، برای همین وقتی وریا
قصد داشت بره سراغش تا بهش حالی کنه دوروبر
من نباشه، بهش اجازه ندادم و مانعش شدم.
اگه یه کلمه حرف می‌زد الان مامان فهمیده بود
جیمز دن‌های یهویی من و باشگاه رفتم، همش
بهونه‌ست تا این کله‌خراب یه دنده رو ببینم که گاهی
اونقدر برای دیدنم بی‌تاب می‌شه و اذیت می‌کنه، که
دلم می‌خواد منم شبیه متینا بی‌ادب‌ترین دختر دنیا بشم
و با صدای بلند بهش فحش بدم.
مثل امروز که پاشو کرده بود توی یه کفش، امشب هم
هر طور شده به باشگاه برم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌دونه وقتایی که میلاد رو برای کارهای درمانیش
می‌برم، دیگه انگیزه و انرژی برام نمی‌مونه تا وقتمو
کنارش بگذرونم، اما اون لعنتی، یه دنده‌ست، یه دنده‌ی
مغزوری که تازگی‌ها فهمیدم، اونم شبیه من بیشتر
شب‌ها توی خواب کابوس می‌بینم و تا الان هیچ کاری
برای برطرف کردن این کابوس‌ها انجام نداده.

#پارت_دویست و هشتادونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

امروز هم نوبت من بود میلاد رو ببرم به مرکز
درمانی، تا نرمش‌های بدنی و آبدرمانیش رو انجام
بده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از کارِ قبلیم "آموزشگاه" استعفا دادم و تصمیم داشتم،
از این به بعد به صورت آنلاین تدریس رو شروع
کنم. ولی با این ذهن آشفته و درگیری‌های
خانوادگیمون فعلا برام ممکن نبود.

ویلچر میلاد رو توی ماشین گذاشتم و خودم پشت رل
نشستم. بعد از این همه سال بالاخره تونستم با اندک
پس‌اندازی که داشتم و با کمک مامان و متینا این
چهار صدوپنج رو برای هر سهمون دست و پا کنم.
بردن و آوردن میلاد توی این شرایط کمی سخت بود
و ما به ماشین نیاز داشتیم.

از چهار راه که عبور کردم وریا بهم زنگ زد،
نگاهی به میلاد انداختم که خیابون رو زیر نظر گرفته
بود و صدای تماس رو کم کردم:

- سلام... چطوری؟

- سلام... عزیز من... کجایی قندم؟

وقتی بهم می‌گه قندم، خبر نداره قندهای توی دل من
چطوری آب می‌شن.

- تو ماشینم... دارم می‌رم مرکز درمانی.

میلا د نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به طرف
خیابون برگشت. حسم می‌گه درسته حرف نمی‌زنه،
ولی به خوبی می‌دونه دارم با کی حرف می‌زنم.
خودم که تا الان اشاره‌ای بهش نکردم.
- امشب میای دیگه؟

- نمی‌دونم... تو که شرایطمو بهتر می‌دونی نمی‌دونم
چرا اینقدر گیر می‌دی!

- برات یه سوپرایز دارم. باید بیای.

- چه سوپرایزی؟

- تو اول بگو میای یا نه؟

- فعلا معلوم نیست...

- بیخود... هر طور میای، اگه نیای من میام دنبالت.

- نه بابا.

خندهم گرفت، با پرویی بهم پر خاش زد:

- مسخره نکن.. من شوخی ندارم... نیای خودم میام...

فعلا دارم می‌رم مامانمو ببرم واسه چکابِ قلبش، بعد
میرم باشگاه منتظر می‌مونم تا تو هم بیای.

بین چه جوری توی شرایط بد منو گیر می‌ندازه!

جلوی میلا د چیزی نگفتم که دوباره گفت:

- راستی خبر رسیده دستت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گنگ پرسیدم:
- چه خبری؟
- دیشب به این پسر ه یه حالِ اساسی دادم.
- به کی؟ کدوم پسره؟
- به اون جوجه خروسِ دُم طلا.
- تو اینکارو نکردی!
از اخطارم یق ز د زیر خنده... صداش هیجان گرفت و
با آب و تاب تعریف کرد:
- شب بود، منو ندید، از پشت زدم به ماشینش یه
راست رفت رفت تو گاردریل.
- این دیوونه بازی ها چیه در میاری، مگه قرار نبود
کاری به کارش نداشته باشی؟
- گوه میخوره بیاد طرف دختر من.
با حرص و عصبانیت گفتم:
- من فعلا نمی تونم حرف بزnm... بذار شب در
موردش حرف می زنیم.
- ای جان... پس امشبم میای باشگاه.
با خوشحالی خندید. صدامو کمی پایین بردم تا میلاد
نشونه و توی دهانه ی گوشی روم بهش توپیدم:

- بین من امشب چیکارت می‌کنم. گفته بودم کاریش نداشته باش.
صدای خنده‌اش که بلندتر شد، با حرص تماسش رو قطع کردم.

#پارت_دویستونود
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

شب وقتی داشتم با میلاد به خونه بر می‌گشتم، مامان بهم زنگ زد و وقتی تماسش رو روی اسپیکر گذاشتم و جواب دادم، با چیزی که گفت ته دلم رو خالی کرد:
- کجایی مادر؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- داریم میایم؟ چطور مگه؟ چیزی لازم داری؟

- نه... فقط زود بیا خونه کارت دارم.

حس عجیبی به دلم انداخت... حسی که پربیراه هم نبود. انگار واقعیت داشت بهم سیلی می‌زد، این تماس و این اولتیماتوم، هر چی هست در مورد کار وریا و مسلمه.

تماس رو که قطع کردم، از توی آینه پوزخند کج میلاد رو دیدم... بعد از دو هفته مرخص شدنش از بیمارستان، هنوزم مشتاق نیست با هیچ کدوممون حرف بزنه.

- خدا به خیر بگذرونه...

نیم‌نگاهی بهم انداخت تا بفهمه طرف مخاطبم با کیه... هر چند اونم صدای مامان رو شنیده بود. جواب من هنوز همون پوزخندش بود.

- هر وقت مامان جدی میشه، ته دلمو خالی می‌کنه...

نمی‌دونم چیکارم داره، تو چی فکر می‌کنی؟

باز هم جوابمو نداد. شاید دکتر میلاد اشتباه کرده و اون به خواست خودش که نه، بلکه بخاطر بیماریش نمی‌تونه حرف بزنه.

یاد حرفِ نیلا افتادم که گفته بود " تازه داره شبیه
پسرش می‌شه"

اون بچه رو میلاد اینجوری به بار نیاورده، اون بچه
بخاطر اشتباه نیلا و قرص‌های لعنتی که خورده بود،
به اون حال و روز افتاده.

کاش می‌تونستم یکبار دیگه جرات کنم برم دیدنش.
کاش اصلا میلاد حالش خوب می‌شد تا منم بتونم در
مورد بچه‌اش و اون اتفاق‌ها باهاش حرف بزنم.
هنوز با گذشت این چند روز، نتونستم واقعیتِ مهم
کارهای میلاد و وجود اون بچه رو برای خانوادم
بازگو کنم...

از بازگو کردنش می‌ترسم، از گفتنِ اون حقایقی که
نیلا مثل یه پرپر شدنِ گلبرگ‌های یه گل برام
بازگوشون کرد.

زیر لب زمزمه کردم:

- خیلی چیزها هستن که باید بهت بگم... فقط زودتر
خوب شو.

نگاه مستقیمش رو به خودم که دیدم فهمیدم چهار دنگ
حواسش به منه.

سعی کردم از یه طریق دیگه، واکنشش رو تحریک کنم.

- می‌دونی وقتی تصادف کردی کی به من خبر داد؟
نگاهشو ازم نگرفت و مثل آدم‌های کنجکاو بهم زل زده بود... بله جوابِ همونه که توی ذهنِ خودتم هست.
- یه شب سیما زنگ زد گفت تصادف کردی، منم با وحشت پا شدم اومدم ساری... البته...
لبمو گزیدم و با کمی مکث حرفمو کامل کردم:
- اون... اون منو آورد، می‌دونی خب...
- با همید؟

قلبم از صداش لرزید... پس دکترش دروغ نگفته که اون میتونه حرف بزنه.

#پارت_دویستونودویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی‌هوا و از روی ذوق، تمام احساساتم با هم آمیخته
شدن و بدون توجه به چیزی مشتِ آرومی به پاش زدم
و گفتم :

- تو همه این مدت مارو مچلِ خودت کردی؟ چرا
حرف نمی‌زنی آخه، تو که می‌بینی مامان تو چه حال
و روزیه؟ می‌خوای بیچاره رو دق بدی.

به گمونم بخاطر اسمِ اون سیمای دریده بود که لب به
حرف زدن باز کرد.

وجودم براش آتیش گرفت. هنوزم دوشش داره، اگه
دوشش نداشت تا اسمشو نیاوردم حرف نزد!

- حرف بزnm که چی بشه؟ آدمی به مزخرفی من
ارزش دلسوزی و این کارهارو داره؟

- چی داری می‌گی میلاد؟

به معنای واقعی وافرتم. حرفاش جیگرمو آتیش زد.

- من خودمم از خودم بدم میاد، چرا حرف بزnm، چی
بگم که این دردها از رو دلم کنده بشن... اصلا چی

بگم که اون همه اشتباهو توجیه کنه؟ تو حالِ منو

نمی‌دونی ماهین، هیچکس نمی‌دونه، پس بذاریدم به

حالِ خودم... همین‌جوری لال بمونم.

می‌خواستم بگم من می‌دونم چه مرگته، ولی این حال،
این اوضاع قرار نیست چیزی از بار روی شونه‌هاتو
سبکتر کنه... باید به خودت بیای و راهی پیدا کنی
برای جبران تمام اشتباهاتی که داشتی.

- ما خیلی نگران بودیم... این خودخواهی... لااقل به
ما هم فکر کن. می‌دونی مامان چقدر غصه می‌خوره؟
- بذار لال بمونم ماهین، بذار خودمو به خریت بزnm تا
یادم بره چی به روز خودمو زندگی شماها بردم...
گاهی خاموش شدن بهتر از حرف زدن.

- چرا بیرون و نگاه می‌کنی، به من نگاه کن....
نگاهم که کرد توی آینه بهش گفتم:

- من در مورد کارات چیزی به مامان نگفتم. گذاشتم
اول خوب بشی بعد... با خودت حرف دارم.
- اون که همه‌چی و می‌دونه.

- در مورد اتفاق بین منو وریا می‌دونه، اونم من
نگفتم، مسلم دهن‌لق گفت.

زیر لب فحشی به مسلم داد و قبل از اینکه من دوباره
حرف بزnm، ازم پرسید:
- تو و وریا با همید؟

نمی‌تونم حاشا کنم، نه وقتی اون توی این رفت و آمدها، تمام تماس‌های تلفنی منو می‌شنوه و متوجه شده من بایه مرد در ارتباطم.
- آره.

- خوبه.

همینو گفتم و دوباره به بیرون نگاه کرد.
- میلاد من...

- هر حرفی هست بذار برای بعد... فعلا نمی‌خوام دیگه حرف بزنم.

حالی که اون داشت و وضعیتی که بعد از سال‌ها سلامتی و روی پا راه رفتن، تجربه می‌کرد، اونقدر برایش سخت و دردناک بود که دلش نخواد با کسی حرف بزنه. یه جورایی بهش حق دادم... ولی ما همه داریم تلاش می‌کنیم تا اون بتونه از این خلاء و سختی بیرون بیاد و دوباره روی مای خودش بایسته.
دیگه چیزی نگفتم. به خونه که رسیدیم، توی آسانسور دوباره حرف زد و تنها این جمله‌ها رو گفت :
" از اینجا موندن خسته شدم... حس بدی دارم.... عذاب وجدان داره مثل خوره نفسمو بند میاره... فردا هر طور شده منو ببر خونه‌م، یه پرستار هم برام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بگیرین کافیه، نمی‌خوام بار مسئولیتم بیشتر از این رو
دوشتون باشه"

- میلاد، این حرفا چیه می‌زنی؟
صورت بغض‌آلودش رو ازم گرفت و تا آسانسور
ایستاد و یلچرش رو از کنارم گذروند تا بیرون رفت.

#پارت_دویستونودودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

کمی بعد از میلاد منم وارد خونه شدم. میلاد رفته بود
توی اتاق خودش و مامان...
کفش‌هامو توی جاکفشی گذاشتم و به طرفش رفتم که
پر از اخم نشسته بود روی مبل و نگاهش خیره به در
اتاق بسته‌ی میلاد بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- سلام.

بدوم اینکه نگاهم کنه، گفت :

- سلام بیا بشین.

دوست داشتم اول برم توی اتاقم و لباس هام رو در
بیارم اما ظاهرا مامان برای گفتن حرفاش عجله
داشت.

نشستم و طولی نکشید سر صحبتش رو باز کرد.

- توام ماجرای تصادف مسلمو شنیدی؟

چون می‌دونستم دنبال واکنش چهره‌مه که اینجوری
تیز بهم زل زده، به صورت ساختگی جا خوردم :

- نه، از کجا باید بدونم، مگه تصادف کرده؟

وریا یادم داده هر وقت نمی‌تونم در مقابل مامان از
خودم دفاع کنم، دروغ بگم یا حاشا کنم و الکی زیر
همه چیز بزنم.

- پس نمیدونی !! اینم نمی‌دونی کی بهش زده؟

- همون‌طور که می‌بینی من نه کاری به کارش دارم،
نه ازش خبر دارم، کارای اون آدم به من ربطی نداره
مامان... اینکه تصادف کرده یا کی بهش زده هم به من
ربطی نداره... فقط امیدوارم حالش خوب باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- می‌دونی تصادفش تا چه حد بوده که بر اش آرزوی
خوب بودن می‌کنی؟
اینو در حالی از مامان شنیدم که از روی مبل بلند شده
بودم. تا نگاهش کردم گفت:
- همونطور که من می‌دونم توام خوب می‌دونی کار
کیه ماهین... به من دروغ نگو.
- چرا باید بدونم... هزارو یه آدم روزانه تصادف
می‌کنن، من باید بدونم کار کی بوده؟
- خودتو به اون راه نزن... اون پسره دوباره داره
موش دوکنی می‌کنه.
- کدومشون مسلم؟ چرا اینقدر ازش دفاع می‌کنی
مامان؟ اگه منم که میگم نمی‌خوامش، خوش ندارم
حتی اسمشو به زبون بیارم... شما چتونه، به چیه اون
آدم گیر دادید که گذشته رو بیخیال نمی‌شید؟
- جواب سربالا به من نده ماهین... اون نامرد زده دنده
بچه‌ی مردمو شکسته.
سکوت کردم. آره بهتره سکوت کنم. اگه وریا اینجا
بود یه کاری می‌کردم تا دنده‌ی خودشم بشکته. من
بهش گفتم به اون مارموز کاری نداشته باشه، اون که
فقط منتظر یه اشاره‌ست تا بیاد به مامان همه‌چیزو بگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و اوضاعمون رو به خطر بندازه. فقط برام جای سوال داشت، کی فرصت کرده به مامان خبر بده!

- می‌خواد ازش شکایت کنه... یعنی من بهش گفتم شکایت کن. بالاخره باید یکی پیدا بشه حق این نامردو کف دستش بذاره تا دور ور نداره... فکر کرده خبریه... زندگی تو، پسر م همتون با کارای اون کثافت به اینجا رسیده، کاری می‌کنم یه عمر با تو زندگی کردن بشه براش...

- مامان اون فقط غلطش با من بود، مشکلاتمون به اون چه ربطی داره، مگه اون خواست میلاد تصادف کنه یا...

توی حرفم پرید و داد زد:

- اون بی حیثیت رفته زده به ماشین مسلم... اگه طوریش می‌شد چیکار می‌خواست بکنه؟ کارش به جایی رسیده از وحشی‌گری و تجاوز بره آدم‌کشی کنه؟

- خودش گفت وریا بهش زده؟ آره خودش گفت؟

- اسم اونو به زبونت نیار ماهین.

صدای بلند مامان باعث شد میلاد در اتاقش رو باز کنه و به ما خیره بشه.

مامان با نگرانی به سمتش رفت و گفت:

- جانِ مادر؟ چیزی می‌خوای؟ ها مامان جان چیزی شده؟

#پارت_دویستونودوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

نگاه میلاد به من بود. با سکوتی مشابه سکوتش که بعد از بیرون اومدن از آسانسور در پیش گرفت... برخلاف اون لحظه، اما الان ازم می‌خواست دادبز نم، سکوت نکنم و به مامان بگم کاری به منو زندگیم نداشته باشه.

فهمیدم نمی‌خواد با مامان حرف بزنه و وقتی برگشت و در اتاقش رو دوباره محکم بست، به گونه‌ای اعتراضش رو به رفتار مامان نشون داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منم مکث نکردم، سریع به سمت در رفتم. فهمیدم
مامان بی‌خیالِ میلاد شده و داره دنبالم میاد.

- کجا داری میری ماهین؟

- دارم میرم بیرون... کار دارم.

- کجا کار داری؟ لابد می‌خواهی بری پیش اون پسره.

کفشامو از توی جاکفشی برداشتم، اشکالی نداره با
همین سرو وضع می‌رم پیشش... مهم نیست، فقط این
مهمه از این جهنم بیرون برم.

- مامان منو متین هر شب داریم میریم باشگاه، این چه
سوآلیه که شما هر شب از ما می‌پرسی و تموم
نمی‌شه!

در رو که باز کرده بودم دوباره بست و با حالت
غضبناکی گفت:

- به من دروغ نگو... من می‌دونم باهات در
ارتباطی... امشب متین باشگاه نمیره، ظهر که داشت
می‌رفت سرکار بهم گفت، داری میری پیش اون؟
- من با هیچکس در ارتباط نیستم مامان.. لطفا منو به
حال خودم بذار.

کمی مکث کرد و بهم زل زد. از نگاهش تاسف و
حیرت می‌بارید. انگار داره بهم می‌گه چی به سرت

اومده، اون پسره باهات چیکار کرده که داری همه رو به اون نامرد می‌فروشی.

- از خر شیطون بیا پایین ماهین... اون همون خره فقط پالونشو عوض کرده... مسلم چه مشکلی داره که اون نامردو بهش ترجیح می‌دی. پسر به این خوبی، هر روز زنگ می‌زنه حالِ برادر تو می‌پرسه، به فکرته، دلش پیشت گیره، میاد میره برات کادو می‌خره، تو که باهاتش مشکلی نداشتی، مشکلِت چیه که با این بچه چپ افتادی.

- مشکل اونا نیستن، مشکل منم که تو این سن و سال، هنوز نمی‌تونم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم... فکر نکن متوجه نمی‌شم داری منو لای منگنه می‌ندازی تا حرفتو به کرسی بنشونی و من زنِ مسلم بشم... من نمی‌خوامش مامان... نمی‌خوامش...

دیگه صبر نکردم تا حرفی از مامان بشنوم، شاید به خاطر نگاه میلاد این همه جسارت پیدا کردم تا واضح و محکم به مامان بگم راه منو مسلم خیلی وقته از هم جدا شده و بهتره تحت فشارم نذاره تا هر طور شده زنِ اون جوجه خروس بشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی این کلمه توی ذهنم اومد خندهم گرفت... تازه
داشتم کم کم به اون کلهپوکِ یه دنده شبیه می‌شدم و از
تیکه کلام‌هاش استفاده می‌کردم.

#پارت_دویستونودوچهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

شب به محض دیدنش تا منو دید که با عصبانیت به
طرفش هجوم بردم، خودشو پشت دستگاہا پنهان کرد
و غش غش می‌خندید. هنوز نمی‌دونه چه خبر شومی

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

براش دارم وگرنه اینطوری بلند بلند نمی‌خندید. خیر
سرش بازیش گرفته، مردِ گنده.
- مگه نگفتم نری سراغش، تو زیونِ منو نمی‌فهمی، با
این کارت زدی همه‌چی و خراب کردی.
- این دس‌گرمیم بود، پاش بیفته دنیارو واسش جهنم
می‌کنم، گوه میخوره هر روز به یه بهانه‌ای پا شه بیاد
اونجا برات گل بیاره... حالیش کردم دیگه دوروبر تو
نباشه.
- تو مگه قرار نبود کاری به کارش نداشته باشی، من
که گفتم خودمو مشکلمو حل می‌کنم، اینجوری به
حرفم اهمیت می‌دی؟
- حالا چرا اینقدر عصبی‌ای، اون‌که ندید منو؟
- فکر می‌کنی ندید، اتفاقا خوب خبرارو به مامانم
رسوند.
دویدم دنبالش... مثل بچه‌ها شده بودیم اون پشت
دستگاه‌ها می‌دوید و می‌خندید، منم به دنبالش.
با شیطنت و پرویی گفت :
- دیده که دیده، اصلا به تخم، می‌خواد چیکار کنه؟
- خیلی بیشعوری وریا.

نگاهم که به سرشونه‌هاش و بازوهاش که می‌افتاد دلم
ضعف می‌رفت.

چشمای خندونش قند توی دلم آب کردن. چطوری
بهش بگم اون عوضی می‌خواد ازت شکایت کنه. از
پشت سرش نرفتم، راهمو کج کردم و از روی یکی
دستگاه‌ها پریدم به طرفش جلوش، تا بهش برخورد
کردم بی‌هوا هر دومون افتادیم روی زمین و منم روی
وریا افتادم.

اون از شدت خنده بیهوش شد ولی حواسش بود که من
روی تنش افتادم چون دستاشو دور کمرم گذاشت و
نامحسوس و زیرکانه سعی کرد توی اون حالت نگهم
داره.

برای هر دومون شبیه یه شوک بود اما نه اونقدری که
وریا از خندیدنش دست بکشه.

دستشو پس زدم و خواستم بلند بشم که محکم‌تر نگهم
داشت... خنده‌شو جمع کرده بود و در حالی که نگاهش
توی چشمام رفت و برگشت داشت، آروم گفت:
- حرفتو بزن... فکر نکنی نفهمیدم.

- که چی؟

- از در اومدی داخل نفهمیدم یه چیزیت هست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بذار بلند شم.
- همینجا بگو... نگام کن و حرف بزن.
نفسم رو تو صورتش بیرون داد و به چشمای
شور انگیزش خیره شدم:
- فهمیده تو بودی، زنگ زده به مامان همه چی و به
مامان گفته... تا میلاد و بردم خونه، مامان بحث راه
انداخت، گفت زده دنده‌ی بچه‌ی مردمو شکسته... منم
گفتم بره ازش شکایت کنه.
- بکنه... ککم هم نمی‌گزه. لازمه دوباره اشاره کنم، به
چیم!
اخم ریزی کردم... درونم اما پر بود از تلاطم گرمای
نفس‌هاش و سینه‌ی پهنش که روش قرار داشتم. اون
داره تن منو لمس می‌کنه، خب توام داری لمسش
می‌کنی، قبلا هم پیشش خوابیدی و بیشتر از الان
لمست کرده. باید این حس رو نادیده بگیرم، این حس
لعنتی که داره شورش به پا می‌کنه:
- مامان یه جورایی داره منو تحت فشار می‌ذاره...
نمی‌دونم ولی اینجوری از حرفاش برداشت می‌کنم،
انتظار داره من مسلمو...

- بره گورشو گم کنه چاپلوسِ پفیوز... مامانتم اگه
خیلی دوشش داره چرا خودت زنش نمی‌شه... این
مامانتم یه چیزیش می‌شه ها.

#پارت_دویستونودوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

آروم زدم توی بازوش که با پرویی گفت :
- والا... اگه خیلی خوشش میاد بره زنش بشه، فقط
مارو بذاره به حالِ خودمون، چی از جونِ منو تو
می‌خواد!

صورتمو نامحسوس داشت به صورتِ خودش نزدیک
می‌کرد. بدم میاد وقتی گرسنمه نفسم به نفسِ کسی
بخوره... حالا چطوری اینو حالیش کنم.
اگه الان پشش بزنم فکر می‌کنه هنوز رو مودِ
گذشته‌هام و در موردش فکرهای بدی دارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش برای خوندن احساسم، به چشمام خیره بود و با هر اینچ که صورتمو نزدیک می‌کرد نگاهش بُران‌تر و تیزتر می‌شد. تا اینکه بینی هامون روی هم فرود اومدن. وریا بینیشو به بینیم مالوند و وقتی دید من واکنشی نشون ندادم، چشماشو با آرامش بست و گفت :
- دیگه هیشکی نمی‌تونه تورو ازم بگیره... کم بدبختی به جون نخریدم تا به اینجا برسم.

کمی بعد خودمو از روش کنار کشیدم و بلند شدم، در حالی که تا گوش هام و گردنم، تنم داغ شده بود.
لیوان آبی خوردم تا گرما و التهابی که به یکباره سر از تنم درآورده فروکش کنه.
صدای فندک زدنش رو که شنیدم به سمتش برگشتم و سیگار گوشه‌ی لبش رو دیدم که در حال گرفتن کام عمیقی ازش بود.

- از کی سیگار می‌کشی؟

دستشو حرکتی داد یعنی درست یادش نمونده.

- بچه بودم... شاید از چهارده سالگی.

- از بچگی داری سیگار می‌کشی؟

- چیکار می‌کردم، نه رفیقی داشتم، نه همدمی، این تنها رفیقم بود... همین الانشم تنها رفیقمه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خیلی قدر شناسی... منو بنیامینم اصلاً آدم حساب نکن.

لبخندی به روم زد و همون طور که کف زمین دراز کشیده بود و نگاهش به من، لب زد:

- تو عشقمی... رفیقم نیستی.

شور حرفش بهم سرایت کرد و قلبم تندتر کوبید.

- یعنی هر کی رفیق نداره باید بره سیگار بکشه؟

- همه با یه چی حال می‌کنن منم با سیگار.

باید اضافه می‌کردم "و مشروب" ولی خب...

- گفتمی برام سوپرایز داری !

می‌خواستم هر دومون از این حال و هوای احساسی

بیرون بیایم که یک آن جست زد و از روی زمین بلند شد و گفت :

- داشت یادم می‌رفت... بدو، بدو بزن بریم.

سوپرایزش چرخیدن توی خیابون با موتورش بود...

منو ترک موتور، پشت خودش نشوند و کلاه کاسکت

مشکی هم شبیه کلاه خودش روی سرم گذاشت و

سرعت گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا حالا سوار موتور ننشسته بودم، این تفریح و این
سوپرایز و سرعتی که باعث شد دستامو محکم دور
شکم وریا حلقه کنم و از ته دل جیغ بکشم، اونقدر برام
شیرین و خاطره‌انگیز بود که دلم نمی‌خواست، تموم
بشه.

#پارت_دویستونودوشش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

با هم رفتیم بام... اونجا کمی هله هوله خوردیم، حرف
زدیم و کلی شیطنت دیگه انجام دادیم که انگار اصلا
برامون مهم نبود مسلم قراره چیکار کنه، یا مامان
چطوری داشت زیرپوستی منو تهدید می‌کرد.
توی راه برگشت وقتی منو رسوند باشگاه تا ماشینم رو
بردارم و برگردم خونه، بهم گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چطور بود؟

سرم رو روی کتفش گذاشتم و دستامو دور شکم محکم‌تر پیچیدم و گفتم :

- فکر نکن با همین یه بار راضی می‌شما... فکر کنم به جای باشگاه اومدن هر شب باید بریم موتور سواری، این بیشتر حال می‌ده.
- می‌ترسم بعد یه شب با کاردک از رو آسفالت جمع‌مون کنن.

زدم زیر خنده و آروم روی کمرش زدم.
وقتی رسیدیم به باشگاه و سوار ماشینم نشستم اونم طرفِ خودم، کنار درماشین ایستاد و گفت :
- به چیزی فکر کن... فقط با آرامش بخواب... این مرحله رو هم با هم می‌گذرونیم.
اون وقتی حرف می‌زنه منم بهش امید دارم... سرمو با لبخند و اطمینان تکون دادم.
نگاه تیزش داشت صورتم رو می‌کاوید و برقی از شیطنت درشون نشسته بود.
قبل از اینکه استارت بزنم و راهی خونه بشم، دستشو زیرچونه‌ام گذاشت و سرمو به سمت خودش کشید و بوسه‌ی ملایمی به گونه‌ام زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلم از هیجانِ بوسه‌اش قیلی ویلی رفت و سعی کردم
نفس‌هام رو کنترل کردم، این چند روز پیش نیومده که
بیوستم و یه جورایی داشت احساساتِ بینمون رو
کنترل می‌کرد.

وقتی دوباره صاف نشستم، به روش لبخندی زدم و
گفتم :

- فردا می‌بینمت...

- برو عشقم... مراقب خودت باش.

#پارت_دویستونودوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

ناهار که خوردیم میلاد با اشاره‌ای، بهم فهموند
خونه‌ی خودش ببرمش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم رو نامحسوس تگون دادم، من به مامان بگم
می‌خوام میلاد و بردم خونه‌ی خودش، نمی‌گه با این
حال زده به سرت، اون که توانایی انجام کارای
خودشو نداره و یکی حتما باید پیشش باشه.
ظرف‌هارو که شستیم، متینارو آروم کنار کشیدم و
گفتم :

- می‌خوام میلادو ببرم خونه خودش.
از تعجب مردمک چشماش گشاد شدن و گفت:
- تو این وضعیت؟ مگه سیما می‌خواد برگرده.
اسم سیمارو که آورد دوست داشتم همینجا می‌بود تا
اونطور که لایقشه ناسزا بارش کنم. میون اخم نوچی
زدم و تن صدام رو پایین‌تر بردم:
- اسم اون هرزه رو نیار، اون اگه حتی خودشم بخواد
دیگه تو خونواده‌ی ما جایی نداره... تازگیا یه چیزایی
در موردش فهمیدم.
- چی؟

متینا کنحاو دستمو کشید تا دوباره پشت میز بشینیم و
حرف بزنیم. مامان توی هال بود و داشت با آب گرم
پاهای میلاد رو توی تشت ماساژ می‌داد. این یکی از

کارهایی که باعث می‌شه رگ‌های ماهیچه‌ی پاهاش
نرم بشن و دوباره قوای بدنی و ماهیچه‌هاش برگرده.
- این مرده که طلبکاره میلاده، تنها بخاطر طلبش
نیست که اینجوری خودشو به آب و آتش زده و از
میلاد زهر چشم گرفته، چشمش دنبال سیماست.
سیمارو می‌خواد.

- وا... این چرت و پرتا چیه می‌گی، میلاد کجا، اون
کجا، اینا زن و شوهرن...
- آره زن و شوهرن، ولی اون یاروئه از قبل دوست
پسر سیمای بوده.
چشمای متین با بازتابی از تعجب درشت‌تر شدن و در
کمال بُهت و ناباوری پرسید:
- کی اینارو بهت گفته؟ از کجا اینقدر مطمئنی؟
- خواهرش گفت... یکی از اون شب‌هایی که
بیمارستان بودیم، یه شب اومد همه چی و بهم گفت.
- واقعا... خودش تنها اومد؟ چی می‌گفت حالا؟
سرمو با تایید تکون دادم و در مورد اون شب خیلی
خلاصه همه چیزو برای متینا توضیح دادم. نگاهش
یکه خورده بود و بنظر می‌اومد اون بیشتر از من در
مورد این موضوع شوکه شده.

- یادمه قبلا گفתי میلاد یه پسر داره، پس اون روزم جدی گفתי.

- فکر کردی دروغ گفتم !

صدای هشدار پیامم به گوشم رسید توجهی نکردم و به حرفام ادامه دادم:

- از خواهر همین مرده بچه داره... نیلا عاشق میلاد بوده می خواسته با تر فند بدستش بیاره که بعد از حامله شدنش می فهمه میلاد و سیما با هم ازدواج کردن.
- خدایا...چقدر عجیب ! یعنی واقعا میلاد یه پسر داره !

- فکر کنم خودشم نمی دونم... همه این خیانتا و انتقام ها هم از سر اون قضیه ست، دختره به داداشش گفته میلاد بهش تجاوز کرده.

- چقدر لاشی و ج...ه، با میل خودش پیش رفته بعد انداخته گردن میلاد که تجاوز بوده... ما باید به میلاد بگیم.

- الان نه... یه روزی میگم که مامان هم همه این چیز ها رو بفهمه، شاید بهتره اول میلادو راضی کنیم اون هرزه رو طلاق بده، یکم از این در دسر ها خلاص

بشیم. آخه اونم دلش گیرِ اون مردهست که دودمانمونو
به باد داده.

- گوه خورده... دلش گیر بود چرا زنِ میلاد شد... اگه
اینارو زودتر می‌شنیدم پامو تو باغشون نمی‌داشتی، یه
راست می‌رفتم پیش باباش بهش می‌گفتم دخترِ
هرز متونو جمع کنین، زندگی همونو به خاک سیاه
نشونده.

نگاهی با تاسف به هال انداخت. صدای هشدارِ پیام
دوباره بلند شد. متین که با تاسف گفت :
- بعید بدونم طلاقش بده... میلاد واسه اینکه اونا به
خواسته‌شون نرسن عمرا زیر بارِ این کار نمی‌ره.

#پارت_دویستونودوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منم بلند شدم تا گوشیمو چک کنم. برخلاف تصورم که فکر کردم ممکنه پیام‌هام از وریا باشه، میلاد پیام داده بود، نگاهش کردم دیدم گوشیش توی دستشه و در حالی که نگاهش به مامانه که داره آروم باهاش حرف می‌زنه و اون با سکوت تماشاش می‌کنه، منتظر جوابی از منه.

"منو ببر خونه‌م، باید با وریا حرف بزنم"

وریا !! با وریا چیکار داره...

اون همه بدبختی و دردسر براش به بار آوردی دیگه بسه... خواستم جواب ندم، ولی دوباره پیام فرستاد:

"منو ببر ماهین، منو از اینجا ببر"

براش نوشتم :

"من چطوری ببرمت، الان مامان می‌گه کی اونجا

مراقبش باشه، مطمئن باش بهم اجازه نمی‌ده، لااقل

خودت یه چیزی بگو، مثلا با حرف نزدنت می‌خوای چیو ثابت کنی"

منتظر بودم پیام بده ولی دیگه چیزی نفرستاد. باید به مامان بگم... حداقل اینجوری می‌فهمم با وریا چیکار

داره، حالا چه جوری با مامان حرف بزنم، از دیشب تا حالا یه کلمه هم باهام حرف نزده. صدای زنگ تلفن همون لحظه توی خونه پیچید. مامان بلند گفت :

- دخترها یکیتون تلفن و جواب بده.

متینا شونه‌ای بالا انداخت، اون هیچوقت جواب نمیده... پس من باید برم.

تلفن رو برداشتم و به محض اینکه گفتم الو، صدای حامد پسر عمو سعید رو از اون طرف خط تشخیص دادم و نگاهمو روی مامان باریک کردم.

مامان مامان این کارها یعنی چی؟ اینجوری می‌خوای منو متینارو به خیالِ خودت به یه زندگی درست بند کنی، اما این راهش نیست... متینا سرکش‌تر از منه بفهمه داری در مورد زندگیش بد تصمیم می‌گیری، اون راه بدتر رو انتخاب می‌کنه، که از کارت پشیمون بشی.

حامد احوالپرسی می‌کرد و من نگاهم هنوز به مامان خیره بود.

امروز جارو جنجالِ جدیدی داریم... من مطمئنم متینا این زورگویی مامان رو بی‌جواب نمی‌ذاره... چند

دقیقه بعد از قطع تماس وقتی اسم حامد رو آوردم و
گفتم :
" یه قرار می‌خواست که بیاد حضوری متینا رو ببینه"

#پارت_دویستونودونه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع
#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

متینا صداش رو روی سرش انداخت و اونشب رو
برامون تبدیل کرد به بازارِ شام. خوته رو به هن
ریخت و با گستاخی و سرو صدا توی صورت مامان
ایستاد و محکم گفت :
- چیکار به من داری، من دلم بخواد با هر کی ازدواج
کنم می‌کنم، اون حامدِ عوضی رو هم بگو پاشو بذاره
تو خونمون پاشو قلم می‌کنم، اصلا من همین الان از
این خونه می‌رم...دیگه اینجا جای من نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان که سیلی محکمی توی گوشِ متین زد. منو میلاد
هاج و واج نگاهش کردیم. با عصبانیت گفت :
- کجا بری ها؟ بری پیش اون پسره که فردا همه بگن
دخترِ فاخری هرزه از آب دراومده.
- مامان من هرزه م؟ داری به من می‌گی هرزه؟
دستش روی گونه‌اش بود و ناباورانه به مامان نگاه
می‌کرد.

- اگه هرزه نبودی اینجوری جوابِ سر بالا به من
نمی‌دادی، آزاد گذاشتمت این همه دریده و زبون دراز
شدی... اون از خواهرت اینم از تو... گیر دادید به دو
تا پسر بی‌اصل و نسب و بی‌خونواده، به سر و شکل و
بازوهاشون رفتید فکر کردید اینا مرد می‌شن
واستون...

- واسه زندگی من نسخه نیپیچ مامان... خیلی نسخه
پیچی برو بین میلاد تو گذشته‌ش چیکار کرده،
همونایی که بدت میاد ازشون مردو مردونه پای
بدبختیاش نشستن... اگه مرد نبودن چند صد میلیارد
پول طلبِ پسر تو تسویه نمی‌کردن تا ما راست راست
تو امنیت بریم و بیایم... پسر ت خلافت‌کاره، قمار و
پولشویی کرده، مال مردمو خورده تو اینارو

می‌دونستی؟ می‌دونی یه عده ماهین و دزدیدن
می‌خواستن بکشنش اگه وریا سر نرسیده بود
خلاصش می‌کردن؟ می‌دونی اونا هر روز و هر شب
بیای ما دوتا بودن تا یکی بخاطر کارای برادرمون
بلایی سرمون نیاره؟
با گریه جیغ زد :

- اصلا برو ببین عروست چیکار هست، یا اون یکی
عروست که یه نوه واست داره... اینارو نمی‌دونی
چون هیچوقت به کارای پسر ت توجه نکردی، اون
نور چشمیت بوده، همیشه هواشو داشتی، ولی منو
ماهی تا یه قدم ور می‌داشتیم چوبت تو سرمون بود
اینکارو نکنین... اونور نرید، اینو نگید، اینو نخورید،
چون شما دخترید... دختر...
از ته حنجره اش داد زد:
- حالا بنیامین بده؟ آره بنیامین بده یا پسر خودت؟ وریا
بده یا پسر خودت؟

این همه حرف یهویی از کجاش در آورد... باورم
نمی‌شه توی چند جمله تمام زیر و بم میلاد رو روی
دایره ریخت تا مامان بفهمه، اونی که کنارمه و از

گوشت و خونمون بوده، باعث همه این بدبختی‌ها شده بود.

#پارت_سیصد

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

سریع به میلاد نگاه کردم. قرار نبود اینجوری بهش بگیم... قرار نبود توی این موقعیت بهش بگیم... زبونتو گل بگیرن متینا، وقتی عصبانی میشی دیگه هیچی جلو دارت نیست. مامان یهو افتاد... وحشت کردم، چقدر اوضاع بینمون بد بود که حتی میلاد توی اون حال با ویلچرس سراسیمه به طرف مامان اومد. زیر بغل مامان رو با کمک متین گرفتم و تکیه‌اشو به دیوار زدم. سریع براش قرص زیر زبونیشو آوردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش خیره به میلاد بود... به میلاد... اونم با فرو
ریختگی و ندامت و هاله‌ای از اشک، به ما نگاه می
کرد.

پشیمونیت رو کجای دلمون بذاریم برادر من، اگه تو
هم مثل ما درست زتدگی می‌کردی این مشکلات
برامون بوجود نمی‌اومد.

لبه‌اش به سفیدی می‌زدن، هنوز گیج و ناباور بود از
گفته‌هایی که متین به زبون آورد.

- من یه پسر دارم؟ از کی؟ از کی؟

حال مامان و متین بقدری بد بود که از حرف زدن
میلاد شوکه نشدن... متین یهو بلند زد زیر گریه، شاید
این تنها واکنشش باشه. رفت توی اتاقش و در رو
محکم بست. مامان و میلاد هم به دهان من زل زدن.
- از نیلا... یه پسر داری.

- کی... کی اینارو به تو گفته، تو از کجا می‌دونی.
- خودش گفت.

سرمو تکون دادم و نگاهی به مامان کردم که همه
تتش شده بود گوش و یکه‌خورده نگاهم می‌کرد.
- همه این آتیشا از گور اون بلند شده، یه روز اومد تو
بیمارستان همه چی و بهم گفت...

- ماهین اینجا چه خبره؟ به من بگو اینجا چه خبره !
این حرفا چی بود خواهرت گفت؟
مامان به میلاد نگاه کرد و باچونه‌ی لرزون ادامه داد :
- این مدت خودتو زدی به موش مردگی تا من نفهم
چی کارها کردی و دخترامو به خطر انداختی.
میلاد نگاهشو پایین انداخت و صدای گریه‌ی مامان،
توی خونه بازتاب شد. بخاطر اشتباهاتش همه‌ی ما
توان دادیم... توان گناه‌ها و خطاهای اونو و از همه
بیشتر من سپر بلا شدم.

*

#پارت_سیصدویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

اون روز هم با تمام آشوبش سپری شد... حال مامان بد بود اینو از نگاهاش و برخوردش با میلاد متوجه می‌شدم.

میلاد هم خوب نبود و منم مثل متین تنه‌اشون گذاشتم تا دوتایی در خلوتِ هم، سنگاشونو با هن و ا بکنن و هر چیزی که توی اون شب و رازهاش نهفته‌ست، میلاد راحت‌تر با مامان در میون بذاره.

روز بعد وریا رو که توی باشگاه دیدم در مورد این موضوع باهاش حرف زدم...
با هر حرکت ورزشی که بهم می‌داد تیکه‌تیکه حرفامو بهش گفتم.

نفس که کم آوردم دستمو بالا گرفتم و گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- الان بس نیست، خسته شدم، یکم استراحت بکنیم؟
دستم گرفت و از روی دستگاه با کمکش بلند شدم. یه
تیشرت و شلوار ورزشی تنم بود. بطری آب رو سر
کشیدم و یادم افتاد با خودم لواشک آوردم.
از پشت سر دستشو توی گودی کمرم گذاشت و خیلی
آروم به جلو هولم داد :

- بریم تو اتاق... نسکافه می خوری؟

- لواشک آوردم تو می خوری؟

- نه من از این آت آشغالا نمی خورم، نوش جون
خودت.

چشم غره ای بهش رفتم و دنبالش وارد اتاق شدم.
پایین تخت به دیوار تکیه زدم و نشستم، اون داشت
نسکافه درست می کرد.

- خب تعریف کن ببینم... دیگه چی گفت متین خانوم
زبون دراز... خدا به بنیامین رحم کنه، یکم کم و زیاد
بذاره، کلاش پس معرکه ست.

- همه چی و گفتم که.

- نسکافه می خوری؟

- نو... من از این آت آشغالا نمی خورم.
چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- پرو.

کارشو تموم کرد، اما چه تموم کردنی، یه چشمش به من بود، یه چشمش به کارش که داشت نسکافه درست می‌کرد.

به سمت تخت اومد و با حرص به من نگاهی انداخت که در حال لیس زدنِ لواشکم بودم. سوالی ابرو هامو بالا دادم، چرا اینجوری نگاهم می‌کنه؟! شنیدم که زیر لب گفت:

- ببین چه جوری داره لیس می‌زنه...

با پاش آروم به رونم زد و رفت روی تخت نشست:

- بنداز اونو حرف بزن ببینم چی شد... هی مک می‌زنی.

- مک نمی‌زنم دارم لیس می‌زنم.

زیر لب نوچ نوچی کرد و گردنشو بالا گرفت و با حرص صدایی از خودش درآورد.

- دختره‌ی خنگ.

- با من بودی؟

گیج نگاهش کردم و لب‌هامو لیس زدم. چشماشو توی حدقه چرخوند و آهی از کلافگی کشید.

- بنداز اونو تا یه کاریت نکردم... هی ملچ ملوچ می‌کنی حالمو بد کردی.

- از لواشک خوردنم چندشت می‌شه؟

زدم زیر خنده و برای اینکه بیشتر حرصش بدم صدای ملچ ملوچمو بیشتر کردم و لواشک رو تند تند لیس زدم.

نگاهش با حالت خاصی بهم خیره شده بود. دندون قروچه‌ای کرد و چیزی از کنارش برداشت و به سمت پرت کرد.

ریموت تلویزیون بود. دوباره زدم زیر خنده و میون خندیدن گفتم :

- چرا همچین می‌کنی؟ چته !

از بین دندون‌های کلید شده‌اش خرخری کرد و آروم گفت :

- خنگ می‌گه چندشت میشه ! نمی‌فهمه داره چیکار می‌کنه. جمع کن این ملچ ملوچتو.

پاهاشو دراز کرد روی تخت و سریع لحاف رو کشیک روی پاهاش و یه طرفه دراز کشید. در حالی‌که دست راستشو جک زده بود زیر سرش و منو نگاه می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خوابت میاد؟ چرا رفتی زیر پتو؟
- سر دمه.
- تو؟ تو سردته؟
با حالت تعجب آمیزی گفتم... من که دارم عرق های
روی پیشونیش رو می بینم چطوری می گه سر دمه !
- تو که داری عرق می کنی !
- یهو سردم شد... تو حرف بزن کاری به این کارها
نداشته باش.

#پارت_سیصدودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

لیس دیگه ای به لواشکم زدم و با خنده گفتم :
- یه چیزیت میشه ها... یهو کانالت عوض می شه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- میگی یا پیام اون لواشکو کامل بکنم تو حلقه !
چپ چپ نگاهش کردم... چش شده، چرا اینجوری
حرف می‌زنه !
- این چه طرز حرف زدنه ! چرا اینجوری می‌کنی،
عین بچه‌ها بهونه می‌گیری؟
- یا اونو کامل بخور ، یا بندازش دور حرفتو بزن.
- خب اگه چندشت میشه برو بیرون تا کامل بخورمش
بعد بیا... من عادت دارم لواشکو لیس بزنم.
آروم به پیشونیش زد و سرشو روی بالش انداخت و
دوباره زیر لب غرولند کرد:
- ای خدا... ای خدا... دوزارش کجه نمی‌فهمه، یا
خودشو زده به خنگی... هی لیس لیس می‌کنه واسه
من.
- فکر کنم زیاد ورزش کردی مخت تاب برداشته.
- آره مخم اتصالی کرده... حالا نفهمیدی میلاد چیکارم
داره ؟
عمدا سوال پرسید تا من به هوای جواب دادن لواشک
خوردنم رو کنار بذارم.
- به من چیزی نگفت... فقط گفت ببرم خونه که وریا
بتونه بیاد اونجا کارش دارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- جز در دسر چی می‌تونه داشته باشه.
چشم غره‌ای بهش رفتم که گفت:
- مامانت بالاخره فهمید چه نور علی نوری تو
خونه‌شه!

- اولش شوکه شد، هاج و واج به میلاد نگاه می‌کرد،
انگار باورش نمی‌شد داریم در مورد میلاد حرف
می‌زنیم... یهو زد زیر گریه، کلی داده و بیداد کرد،
نزدیک بود میلادو با اون حالش یه فصل کتک بزنه.
- ولی ایول به این متینا... زبونش بیست متره... اگه
اون اینارو نمی‌گفت بعید بدونم تو حرف می‌زدی.
- خب من داشتم مراعات حال میلاد و می‌کردم... اگه
قرار بود اینجوری همه رو بندازم تو شوک خودمم
می‌تونستم حرف بزنم... دنبال یه موقعیت خوب
می‌گشتم... ولی متین خانوم بخاطر بنیامین شما کلی
سرو صدا راه انداخت بعدم همه چی و شپلق ریخت
بیرون.

- خوشبحال بنیامین... کاش یکی هم بود اینجوری از
من دفاع می‌کرد.

- با دلخوری چشم غره‌ای بهش رفتم... اون که ندیده من
چطوری ازش دفاع می‌کنم یا چقدر به‌خاطرش مقابل
مامان و بقیه ایستادم.
- بین اونو نندازی میام یه کاریت می‌کنما، بنداز دیگه
هی لیس می‌زنه جلو من.
- وا... تو چیکار به من داری، دارم لواشک می‌خورم.
- کوفت بخوری... اون نسکافه رو بده من بخورم.
- شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- به من چه... همه چی می‌گی بعد انتظار داری کاراتو
انجام بدم.
- یه جوری می‌گه انگار گفتم سنگ بار بزن...
ماهین... اونو بده... نذار خودم بلند بشم.
- خودت بیا ببرش.
- خودم پاشم تورو میارم رو تخت.
- نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و با جدیتی حاکی
از شیطنت گفت :
- بیام، تورو هم میارم رو تخت کنار خودم بخوابی.
- با حرص ماگِ دربدارِ نسکافه‌شو به طرفش گرفتم.
- اونو از دستم گرفتمش و با حرص چیزی زمزمه کرد.

داشت ازش می خورد ولی همش منو نگاه می کرد. یه
لحظه که نگاهم به چشم های قرمزش افتاد، یهو
دوزاریم به کار افتاد که برای چی اینجوری رفتار
می کرد. من نشستم جلوی یه پسر لواشک لیس می زنم
و به قول خودش اذیتش می کنم !

#پارت_سیصدوسه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نگاهم به سمت پاهاش و لحاف رفت، پس بگو چرا
رفته زیر لحاف خودشو قایم کرده.
وای... وای... یهو برق گرفتم. سریع تر از اونچه که
خودمم انتظارم می رفت ایستادم و لواشک رو گذاشتم
توی بشقاب روی میز.
دیگه حتی روم نبود نگاهش کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ها چی شد یهو؟
- بریم سانس بعدی ورزشمون.
- قوز نکن.
صاف ایستادم... هر وقت منو می بینه این اخطارو بهم می ده و متفوره از قوز کردن.
از گوشه ی چشم دیدم که از روی تخت بلند شد و تا به سمتش برگشتم با یه حرکت پاهام و کمرمو گرفت و توی آغوشش مثل یه جسم سبک بلندم کرد و به طرف تخت برد.
- چت شد یهو مثل برق گرفته ها پاشدی... بالاخره دوزاریت افتاد چه سوتی دادی.
- چه سوتی؟
قلبم مثل گربه ی ترسیده ای می کوبید، خودمو به کوچه علی چپ زدم، تا نفهمه چیکار کردم. حالا منو ننندازه رو تخت بعد روم چنبره بزنه و...
کمرم که تخت رو لمس کرد، قلبم هری ریخت...
داشتم فقط بهش فکر می کردم ولی این اتفاق افتاد.
دستم به سرعت نور یخ کردن و تا خواستم چیزی بگم، هیشی گفت و آروم زمزمه کرد:

- جات تو بازوهای من امنه... اما به این معنی نیست
که بعد از کرم ریختنت می‌تونی قسر در بری.
- کرم نریختم.
- چرا دیگه یه ساعت اون لواشکو گرفتی تو دستت
داری جلو من لیش می‌زنی.
- خب چه ربطی داره، بستنی رو هم لیس می‌زنن، این
کجاش عیب و ایراد نداره؟
لبخند شیطونی زد و بینیش رو به گونه‌ام مالید... دلم
مالش رفت... انگشتاشم بین تارهای موهام سر داد و
نرم و ملایم نوازششون کرد... قدرت اینو نداشتم پشش
بزنم... می‌خواستم این کارو بکنم ولی، ولی، از یه
خوشی مرموز هی دلم هری می‌ریخت... انگار از
بوی تتش شامهم سرکش شده بود و تنمو لخت و سر
می‌کرد... نگاهم توی صورتش می‌دوید... شبیه کسی
به نظر می‌اومدم که از این نوازش‌ها هم خوشش
اومده و هم ترس داره و بین این دو حس، سردرگم
مونده... نجوا کرد:
- جان؟ جان چته؟ ترسیدی؟
- نه.

فقط نالیدم... در حالی که این احساس توی تنم شورش کرده بودن. دلم می‌خواد مستم کنه اما ازش می‌ترسم... دوست دارم مثل تمام زن‌هایی که مورد ستایش قرار می‌گیرن، منو نوازشم کنه، ببوسم، اصلاً دست بکشه روی موهام، صورتم، گردنم و جای جای تنمو لمس کنه تا این حس طغیان شده، آروم بگیره، ولی باز چیزی احساسمو بایکوت می‌کنه، چیزی که از شرح دادنش گریزونم و سر همین لحظه‌هایی اعصابمو بهم می‌ریزه که نتونم درست احساسمو کنترل کنم.

#پارت_سیصدچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالاخره سر شو خم کرد تا ببوسم، باید بهش بگم نه،
باید بگم از روم کنار بره، در حالی که اصلاً تنش با تنم
برخوردی نداشت، فقط روم خم شده بود تا بهم حس
اطمینان بده... تا ترس و وحشت منو از خودش کم
کنه. اما قادر نبودم، انگار در اون لحظه گیج شده بودم
و تعادلی نداشتم.

به خودم دستور دادم چشمامو ببندم... من باید بتونم
خودمو آروم کنم... باید با حس و حشتم بجنگم... من یه
زنم که بوسیده می شم و باید بتونم اونو ببوسم...
- ماهینم.

اینو با نجوای کشداری زمزمه کرد و دل منو بیشتر به
بازی گرفت... انقلاب درونم به سینه ام چنگ انداخت.
شکم منقبض شد و حس داغی بین پاهام لمس کردم.
منتظر بودم بوسیده بشم، اما یک آن صدای کسی به
گوشمون رسید:

- نه.. نه... بیا بریم. صحنه مثبت هیجده، نمی شه نگاه
کنی بچه... بیا بریم حالشونو خراب نکن.
یهو وریارو کنار زدم و از لای در دیدمشون. بنیامین
بود که سعی داشت مانع دید متینا بشه، حالا انگار ما
داشتیم روی تخت از اون نوع گشتی ها می گرفتیم.

وریا زیر لب فحشی به بنیامین داد و با حرص زمزمه کرد:

- تو روحت خرمگس.

نفسم جا نیومده بود. با تردید نگاهش کردم... کامل از تخت پایین رفت و توی آینه ظاهرشو مرتب کرد.

می‌دونم حالِ اونم به هم ریخته و یه جورایی داره از عمد نگاه ازم می‌دزده... نفس‌هام به قدری تند بودند انگار قلبم داره توی گلوم یا دهانم می‌زنه.

- من چم شده؟

بی‌هوا اینو زمزمه کردم. فکر نمی‌کردم بشنوه. اما وقتی جواب داد:

- داری با احساس می‌جنگی... لطفا این کارو نکن... حداقل بهت کمک می‌کنه گذشته‌تو دور بریزی. فهمیدم شنید.

- بنظرت تاثیر داره؟

- بهت قول می‌دم، اونقدر حالتو خوب کنم که نتونی به گذشته برگردی.

بدون اینکه نگاهم کنه اینارو گفت و بعد پرسید :

- میای پیش بچه‌ها، یا می‌خوای استراحت کنی؟

- میام.

اون بیرون رفت و بهم این امکانو داد تا هر وقت
تپش قلبم آروم گرفت بهشون ملحق بشم.
بنیامین و متینا همیشه به طرز مشکوکانه‌ای فقط برای
سانس دوم پیداشون می‌شه. این یعنی بنیامینم به
خلوتش نیاز داره و می‌خواد با یک ساعت دیر کردن
به وریا و شیطنت‌هاش فضای بیشتری بده.

#پارت_سیصدوپنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یک ماه دیگه از رفاقت، دوستی و رابطه‌ی منو وریا گذشت. میلاد رو به خونه‌ی خودش بردیم. گاهی خودم بهش سر می‌زدم ولی متینا و مامان بهش نزدیک نمی‌شدن. اینو به حساب دلخوری‌شون گذاشتم که هنوز نتونیتن میلادو ببخشن.

وقتی به میلاد ماجرای مرگ مهتابو گفتم خیلی ناراحت شد. بهم گفت دوست صمیمی نیلا بوده، یکی از مهره‌های نزدیک به اتابک و میلاد که توی سایتشون و کار هاشون همیشه دخالت داشته. بالاخره بهم گفت اون شب تصمیم داشته آبروی نیلارو ببره و به اتابک ثابت کنه تجاوز که نه، بلکه به خواست نیلا خودش اون اتفاق رخ داده، نقشه‌ی شوم برادرش، که می‌خواست نیلارو جلوی برادرش به هرزه بدکاره جلوه بده، دامن گیر منو وریا شد و با وجود هر چیزی مارو به هم نزدیک کرد. خیلی وقته دیگه به اون شب و خاطره‌اش فکر نمی‌کنم، هر روز دارم با ورزش کردن و کارهایی که برای ذهنم مفیده، ذهنمو پاکسازی می‌کنم.

هر روز جلوی آینه می ایستم و مثل یه مشاور با خودم حرف می زنم. چیزهایی میگم که باعث تقویت ذهنم بشه و منو از افکار منفی دور کنه.

بیشتر وقت ها مدیتیشن می کنم و سعی می کنم در طول روز حداقل ده دقیقه یه هیچی فکر نکنم. این عمل منو آروم کرده و حالا تصمیم دارم دوباره با یه روحیه جدید و آماده، فعالیت کاریمو از سر بگیرم. برام مهم نیست کشمش بین میلاد و اتابک تا کجاها ادامه داره، حتی نمی دونم کاری که میلاد با وریا داشته چی بود، اونم هیچی به من نگفت، من فقط می خوام از این پس برای خودم زندگی کنم و هر کاری که برای سلامت جسم و روح لازمه انجام بدم.

خانواده بزرگترین ثروت هر انسانه، اما اینم خوب می دونم که در این مسیر هر کس راه خودشو انتخاب می کنه.

امروز اومدم آموزشگاه تا مدارکم رو از خانم مهینی تحویل بگیرم. وقتی اونارو به دستم داد با افسوس آهی کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- دلم نمی‌خواست یکی از مدرسه‌های خوبمو از دست بدم... اگه دوباره تصمیم داشتی تدریس حضوری انجام بدی، بازم برگرد اینجا.
اون توی اتفاقِ عمارتِ اتابک هیچ دستی نداشته، نمی‌تونم در مورد اون اتفاق مهینی رو مقصر بدونم. این تصمیم به تحولِ جدیدِ زندگیم ربط داره. در حال حاضر آمادگی تدریس حضوری رو ندارم و ترجیح می‌دم کارمو به صورت آنلاین ادامه بدم.
دیشب وقتی اینو با وریا در میون گذاشتم اون بهم گفت:

- یکی از شاگردای خودم تو اینستا بلاگه، اگه می‌خوای بگم با فضای اینستا و تبلیغات کمکت کنه کارتو سریع راه بندازی.
پیج اون شخص رو که بهم نشون داد، چشم‌های چهارتا شدن. یه دختر بود، لعنتی یه دختر زیبا، با ژست و عکس‌هایی که می‌تونست دلِ هر پسری رو خام کنه، این شاگردِ وریاست، اونم مثل من میاد اینجا تا وریا بهش تایم ورزشیشو آموزش بده !

این دغدغه مثل خوره به جونم افتاد و ناخودآگاه یه قشقرقی به پا کردم که متینا و بنیامین فقط به دعوای ما می‌خندیدن.

به خودم که او مدم فهمیدم یه توده‌ی حسادت توی سینه‌ام جمع شده، اینکه من فقط وریا رو برای خودم می‌خوام و دوست ندارم دختر دیگه‌ای بهش نزدیک بشه، تعبیری غیر از این نداشت.

وریاهم یه سر لبخند می‌زد و با برق چشماش بهم فهموند، متوجه حسادت درونیم شده.

حالا این خیلی ضایع نبود، اون لحظه که من با دلخوری از باشگاه بیرون رفتم و بدون حرفی سوار ماشینم نشستم و برگشتم خونه و به هیچ‌کدوم از تماس‌ها و پیام‌هاش جواب ندادم، خودمو بیشتر لو دادم.

موقع خواب بیش از صد بار این سوالو از خودم پرسیدم، من واقعا وریارو دوست دارم؟ حسم اینقدر بهش محکمه که نمی‌تونم اونو کنار زن دیگه‌ای ببینم، یا بفهمم کسی بهش نزدیک شده؟

من جوابِ سوالمو می‌دونم و می‌دونم به وریا دلبستم...
وابسته شدم و قلبم برای اون لعنتی وا داده... منی که
قرار بود محکم باشم، وا داده بودم.

#پارت_سیصدوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

از آموزشگاه که بیرون اومدم سوار ماشینم نشستم.
امروز یه قرارِ مهم دارم. می‌خواستم بعد از مدت‌ها
دوباره اون زنِ مهربون رو ببینم.
سر راه جعبه‌ی شیرینی گرفتم و به سمت خونه‌اش
حرکت کردم.

خاله حوری هم مثل من به وریا نگفته بود من قراره
برای ناهار مهمانش باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

البته خاله حوری نمی‌دونه منو پسرش هر شب توی
باشگاه همو می‌بینم و چه بده بستونی اونجا راه
انداختیم. حتما فکر می‌کنه من بالاخره تونستم وریا رو
قانع کردم تا بیخیالم بشه و اونم راهشو انتخاب کرده و
به زندگی عادیش برگشته.
شاید به خاطر همین، امروز که وریا کلاس
خصوصی داره و باشگاهست منو دعوت کرده که هر
دو با هم تنها باشیم.

کنارم نشست و استکان چای رو مقابلم گذاشت و لبخند
گرمی زد:

- بهش نگفتم تو قراره بیای پیشم... اصلا چیزی
نمی‌دونه... کارش تا شب طول می‌کشه، گفتم حالا که
اون نمیداد، بیای اینجا ببینمت. دلم برات تنگ شده بود.
- ممنون. منم دوست داشتم ببینمتون.
توی دلم به خبائثِ خودم خنده‌ام گرفت، از دیشب با
وریاقهرم، اون بدونه من انجام، باشگاه رو ول
می‌کنه و تخته گاز میاد اینجا. چقدر دلم برای موتورش
و موتور سواریمون تنگ شده... اگه آشتی کردیم باید
شب بهش بگم با موتورش بریم دوباره دور دور کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- حالِ داداشت چطوره بهتر شد؟
- خدارو شکر خوبه... ولی خب، هنوزم ویلچر نشینه، ماهیچه‌ی پاهاش ضعیف شدن، دکترش می‌گه زمان می‌بره تا به حالت اولشون برگردن.
- آره مادر... فکر کنم دو سه هفته‌ای تو کما بوده، بازم خدارو شکر که اونو بهتون برگردوند... حتماً یه قربونی بدید، خدا به جوونیش رحم کرد، نگاه کرده به شما و مادرتون.
- خاله حوری؟
- جانم مادر...
- می‌خوام یه چیزی بپرسم، بذارید به حساب کنجکاویم...
- عیب نداره هر چی می‌خوای بپرس.
- چرا برادرتون، از وریا بدش میاد؟
- دستشو روی زانوم گذاشت و لبخند تلخی زد.
- بهت که گفتم، داداش می‌خواست وریا دامادش باشه، وریا که زیر بار نرفت، اونم ازش دلخور شد. آخه یه روز با عتو عیالش اومد اینجا، جلوی همه با وریا حرف زد گفت تو مته پسر می، حالا هم می‌خوام بشی عصای دست خودمو خونوادم، رو گرم و آقاییت

حساب باز کردم، روسفیدم کن... وریا هم سریع
جوابشو گذاشت کف دستش، گفت این وصله جور
نمی‌شه دایی... از اون سال به بعد داداشم دیگه روی
دیدن وریامو نداره.

- چرا حس می‌کنم دعواشون همش به خاطر این
نیست.

#پارت_سیصدو هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

به طرز مشکوکی از کنارم بلند شد و به آشپزخونه
رفت. اگه بفهمم خاله حوری واقعا قصد ازدواج داره،
خودم وریارو راضی می‌کنم به زندگی مامانش کار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نداشته باشه. اونم حق داره زندگی کنه و یه همدم داشته باشه.

دنبالش رفتم و کنار میز ایستادم. خودش رو با چیدن میز مشغول نشون داد.

- وریا باهات حرف می‌زنه؟

لعنت به من... سوتی دادم... با سوالم یه جورایی درичه‌ی افکار خاله‌حوری رو باز کردم که این سوالو ازم بپرسه.

- با هم یه مدت ساری بودیم، نمی‌دونم بهتون گفته یا نه... اونجا گاهی با هم حرف می‌زدیم.

- آره یادمه... بخاطر داداشت اومده بود باهات... من اون روزها اینقدر خوشبین بودم، گفتم حالا با دست پر از پیشت برمی‌گرده...

آهی کشید و با خودش واگویه کرد:

- چه می‌دونم، وقتی خدا نخواست نمی‌خواد دیگه.

به سمتم پیچید، به نظر می‌خواست چیزی بگه، حتی مکث کرد و لب‌هاشو بازو بسته کرد، ولی بعد به طرز ناباورانه‌ای بحث رو عوض کرد:

- می‌زو بچینم ناهار بخوریم؟

"مگه میشه تو بیچونی و من حرف دیگه‌ای بزنم خاله حوری!!"

ناهار خوردیم. کمی در مورد اخلاق و رفتارهای وریا برام حرف زد. از شیطنت‌هاش و بچگی‌هاش گفت و بعد آلبوم عکس‌های یادگاریشون رو آورد و عکس‌های وریا و توی سائزهای مختلف و سن‌های متفاوتش نشونم داد.

یه جایی از عکس‌های بچگیش یه عروسکِ دخترونه رو بغل گرفته بود، خاله حوری گفت:
- اینجا یاد گرفته بود همش می‌گفت آجی می‌خوام...
این عروسکو از مغازه برداشت، گفت واسه آجیم می‌خوامش. هر روز رو شکمم می‌زد می‌گفت آجی بیا بیرون برات عروسک خریدم، حالیش نبود من باید شوهر داشته باشم تا براش آبجی بیارم.
هر دومون به خریتِ بچگی وریا خندیدیم. از همون اول انگار یه دختر باز قهار بوده که به بهانه‌ی آبجی خواستنش، عروسکِ دخترونه برداشته.
در خونه باز شد. منو خاله حوری به سرعت به سمت در نگاه کردیم. یه تاپِ جلیقه‌ای صورتی تنم بود و یه شلوارک سفید که تا روی زانو هام بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در رو که باز کرد و وارد شد، خاله حوری زیر لب گفت :

- بین ببین انگار علم عیب داره، هیچوقت اینموقع نمیومد خونه ها.

"شانس من، اینم انگار جن داره سریع می فهمه من کجام، یا کجا میرم"

تا چشمش به من افتاد ابروهاش یکه خورده بالا پریدن. توی حالت شوکه خواست چیزی بگه که نامحسوس اشاره ای بهش کردم و وریا سریع خودشو جمع و جور کرد و بایه اخمی تصنعی آروم گفت :
- سلام. خوش اومدین.

نمی دونستم بخندم یا ادای آدمایی رو در بیارم که مثلا بعد از مدت ها اونو دیدم.
- سلام...

- نمی دونستم مهمون مامانید.

- ببخشید... من مزاحم شدم.

- خواهش می کنم مراحمید، بفرمایید.

خندهامو فرو دادم و دوباره نشستم... بین چه فیلمی بازی می کنه... منو بگو چه جوری توی نقشم فرو رفتم.

خاله حوری از کنارم بلند شد، وریا به آلبوم نیم نگاهی
انداخت و لبخند محوی زد.

#پارت_سیصدو هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

چیزی که توی چهره اش مشهود بود یه ناراحتی عمیق
بود که احساسم می‌گفت به خاطر اون، برگشته.
- تو که گفتی تا شب کار داری دیر میای مادر.
- اگه ناراحتی زود او مدم برم مامان.
- نه مادر این چه حرفیه... ناهار خوردی، بکشم
برات؟
- نه میلم نمیشه... خواستم خودم میام می‌خورم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفت توی اتاقش و درو بست. حالتِ نگاه خاله حوری
به در اتاقش محزون بود. رو کرد به من و آهی کشید
و گفت :

- نمی‌دونم باز کجا اعصابش به هم ریخته اینجوری
اومده خونه. آدمی که عزب و تنها باشه، زندگیشم
همین می‌شه.

خودمم تو همین فکر بودم، کاملاً مشخصه از چیزی
ناراحته.

چند دقیقه بعد پیامی برام فرستاد، میون صحبت خاله
حوری دلم به یکباره هری فرو ریخت... می‌دونستم
خودشه... خودم مقابلِ خاله حوری بودم و دلم توی
اتاقِ اون غولِ تشن.

خاله حوری که به بهانه بلند شد تا دوباره چای بیاره،
پیامش رو باز کردم :

" به هر بهانه‌ای شده بیا تو اتاقم، بهت نیاز دارم"
حشش به دیوارِ دلم چنگ انداخت... بی‌امان براش
ندشتم :

" چت شده، این چه حالیه؟ با کسی بحث شده؟"

به جای جواب دادن، چند ثانیه بعد در اتاقش رو باز کرد و بیرون اومد.

یه نیم نگاه به پذیرایی انداخت و وقتی منو تنها دید چشمک شیطونی زد و به طرف آشپزخونه رفت.
- ناهار چیه مامان؟

- قورمه سبزی با جوجه داشتیم. برات بکشم؟

- خودم می‌کشم، می‌برم تو اتاقم.

- باشه... منم برم نمازمو بخونم.

از همونجا وریا با علامت ابرو بالا دادن بهم فهموند مامانش داره از قصد مارو تنها می‌ذاره.

وریای سینی غذاش رو برداشت تا بره توی اتاقش که خاله حوری رو به من گفت :

- من یه چند دقیقه تنهات می‌ذارم ماهین جان، برم تا نمازم قضا نشده بخونمش.

- خواهش می‌کنم. بفرمایید.

#پارت_سیصدونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

وریا با سر بهم اشاره کرد برم توی اتاقش و همین که
رفت توی اتاق و در رو بست، سریع پیامی فرستاد:
"زود بیا اینجا کارت دارم"
نو شتم:

"می ترسم پیام یه وقت مامانت ببینه"
"نمی بینه، تا رفت تو اتاقش زود بیا"
"خیله خب صبر کن مامانت هنوز نرفته"

خاله حوری بهم لبخندی زد و با عذرخواهی به سمت
اتاقش رفت. انگار صدای بسته شدن در اتاقش رو وریا
شنید که سریع برام فرستاد:
"بیا دیگه رفت"

شکم منقبض شد و دلم و به هم پیچ خورد و وقتی بلند
شدم تا به طرف اتاقش برم، پاهام و تتم از استرس
لرزیدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه خاله حوری اتفاقی از اتاقش بیرون بیاد و بفهمه
من به اتاق پسرش رفتم، خودش تا ته قضیه رو
می‌فهمه که منو وریا با هم رابطه داریم و من بهش
دروغ گفتم.

در اتاقش رو نیمه باز گذاشته بود تا صدای باز و بسته
شدنِ مجددش، مامانش رو متوجه نکنه. خودش
می‌دونه باید چیکار کنه که همش داره بهم می‌گه زود
برم تو اتاقش.

در رو کامل باز کردم و همین که پامو توی اتاقش
گذاشتم، دستمو کشید به سمت داخل و در رو آروم
پشت سرم بست.

نفس توی سینه‌ام حبس موند. لبخندی از استرس زدم تا
صورت‌م عادی به نظر بیاد، وریا ولی جذاب و شیطون
بهم نگاه می‌کرد، برعکس من اون اصلاً استرس
نداشت. من شبیه زردهایی بودم که سر صحنه‌ی دزدی
مچشونو گرفتن.

- ببین چه کارایی از آدم می‌خوای، اگه مامانت بفهمه
من اومدم تو اتاق چي؟
- نمی‌خوای اتاقمو ببینی؟

منو پیچوند تا استرس و دلهره مو کنار بذارم. چهره‌ش
برخلاف لحظه‌ی ورودش شیطون و بامزه بود، ولی
باز می‌تونستم هاله‌ی نگرانی رو توی عمق نگاهش
ببینم.

چرخ‌ی توی اتاقِ بزرگش زدم. معمولاً پسر‌ها عاشق
رنگ‌های سردن، وریا هم همین‌طور.
رنگ دیوارِ اتاقش آبی روشن بود، یه رنگِ آرامبخش
و ملایم.

ولی دکورش و رنگ‌های انتخابیش، سورمه‌ای بودن.
از دکورِ اتاقش خوشم اومد. رو تختی تیره و برافش
بصورت نامرتب روی تخت قرار داشت و نشون
می‌داد وریا تا چند دقیقه‌ی پیش روی تخت دراز کشیده
بوده. درِ کمدش باز بود و آشفته‌گی لباس‌هاشو دیدم،
وسایلِ روی میزش هم تقریباً نامرتب بودن. مامانم
راست می‌گه همیشه باید به زن باشه تا مردهارو از
شلختگی در بیاره.
- بشین.

کاناپه‌ی زردِ گوشه‌ی اتاقش رو برای نشستن انتخاب
کردم. رنگِ گرم و روشنش تمِ خاصی به اتاق داده
بود.

روی تخت نشست و به حالت شاکی بهم زل زد. حتما
برای اینه که دورش زدم و جای دیگه‌ای رو برای
نشستن انتخاب کردم.

به سینی غذاش که روی پاتختی بود اشاره کردم :
- غذا تو آوردی که بخوری... بخور با منم حرف بزن
ببینم چی شده.

- میلم نمیشه.

- آوردی که بخور یا.

- بهونه بود پیام بیرون ببینمت... اونجا نشستی یه وقت
جات بد نباشه، راحتی؟

با متلک گفت و نیشخندی زد. لبخندی زدم و راحت‌تر
تکیه دادم و پامو روی اون یکی پام گذاشتم.

- راحت‌تر... تو حرف بزن بگو چت شده، با
بنیامین دعوا کردی؟

- بیا اینجا پیشم بشین.

- جام خوبه.

- نگران جات نیستم... گفتم بیای که پیشم باشی.

از جا بلند شد. قلبم هری ریخت.

- چرا می‌خندی؟ مگه نمی‌گم بیا پیشم بشین!

- همینجا خوبه دیگه، لا اقل اگه مامانت فهمید من
اینجام یا درو باز کرد، فکر می‌کنه اینجا نشستم داریم
با هم حرف می‌زنیم.
- تو نگران فکر مامانم نباش.

#پارت_سیصدوده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

کنارم نشست و یه جوری بهم چسبید، انگار نیمی از
تنمه.

دستم از پشت، دور کمرم حلقه کرد و سرشو به
سمت شونه‌ام پایین آورد. زیر این حصار، تنم گر
گرفت و آتیش تنِ اونم داشت ذوبم می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بینیش رو به پوست شونه‌ام چسبوند و دم عمیقی از پوست تنم کشید و چشماشو بست.
- چه بوی خوبی می‌دی... من بوی خودتو به هزار تا عطر و ادکلن ترجیح می‌دم.
- رنگ از صورتم پر زد و به جاش التهاب و گر گرفتگی اومد. از تاثیر حرفش حتما روی گونه‌هامم قرمز شده.
- مردها بوی تن زن‌شونو با هیچی عوض نمی‌کنن. روی پوستم که حرف می‌زد دلمو زیرورو کرد. چیزی از درون شکمم به بین پاهام سرازیر شد. شونه‌ام رو از زیر لب‌هاش کنار کشیدم کشیدم که با دستش نگهم داشت و نوچ نوچ ریزی کرد و نفسش رو روی پوستم بیرون داد:
- تو باشگاه از این لباس‌ها نمی‌پوشی پیشم... با همه راحتی غیر از من.
- اونجا بنیامینم هست.
- فقط بخاطر اونه، یا از چشای من می‌ترسی؟ چشمای خمارش رو بهم دوخت. قلبمو میونشون گم کردم.
- چی شد اومدی خونه؟ تو که این ساعت خونه نمیای.

صدام از شور و اشتیاقِ درونم لرزش داشت، پامو که از روی اون پام پایین گذاشتم، تازه رطوبت و گرمای بین پاهام رو بیشتر حس کردم... اوه لعنتی...

- دوست دخترم با من قهر بود. یه اوزگولِ بیشرفِ دیلاقم به حرفِ مامانت گوش داده رفته ازم شکایت کرده، حالا تو بگو اعصابِ کار کردن می‌مونه برام؟
- مسلم ازت شکایت کرده؟

تک خنده‌ای با حرص زد و اون یکی دستشو هم دور تتم پیچوند. کنارش نشسته بودم اما اینطور که در برم گرفته بود، به حالتی مقابلش بودم که اون راحت می‌تونست منو توی آغوشش بکشه.

بی‌هوا دستشو از دورِ خودم پس زدم، منظورم این نبود که وریارو پس بزنم، بخاطر خاله حوری این کارو کردم، دوست نداشتم یهویی درِ اتاق رو باز کنه و مارو توی این صحنه ببینه. یک ساعت پیش ازم پرسید با همیم، منم به دروغ گفتم نه، حالا بیاد مارو اینجوری ببینه حتما ازم دلخور می‌شه.

ولی ظاهرا به وریا برخورد که یک آن دستاشو از دورم برداشت و بلند شد و زیر لب زمزمه کرد:

- میدونم، میدونم نباید همین جوری پیام بهت دست
بزنم، فقط می خواستم یه ذره آروم بگیرم، ذهنم
آشفته ست ماهین، بی شرف داره مثل مته تو مغزم فرو
میره.

روی تخت نشست و سیگاری روی لبش گذاشت.
- اینجا می خوای سیگار بکشی؟
- من تو اتاق خودم آزادم... هر کاری دلم بخواد اینجا
می کنم.

#پارت_سیصدویازده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

پک عمیقی به سیگار زد و چشماشو بست. می دونم
حالش بده، می دونم در این لحظه من قدرت اینو دارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالشو خوب کنم، همون طور که خودش گفت
می‌خواست ذهنشو کنار من آروم کنه، ولی...
- می‌خواهی برم باهش حرف بزنم.
- با کی؟

- با مسلم دیگه... یه جوری راضیش کنم شکایتشو پس
بگیره.

با حرص ههای از تمسخر کرد و گفت:
- بری طرفش من یه بلایی سرش میارم که همه
عمرش بشینه از درد زمین و گاز بزنه.
- وا... تو اینطوری می‌کنی اونم بدتر می‌کنه،
اینجوری که نشد... باید بریم باهش حرف بزنیم.
- من؟ من برم؟

- با هم می‌ریم.
- برم که برگرده تو صورتم بگه یا شکایت می‌کنم
میری زندون، یا دست از سر ماهین ورمیداری تا اون
زن من بشه.

با دندون قروچه‌ی شدیدی اینو گفت و سیگارش رو
دوباره پک زد. یه ابر سیاه از دود سیگارش بالای
سرش جمع شده بود.

- خب پس من می رم باهاش حرف می زنم، شاید
تونستم راضیش کنم با پرداخت پول حلش کنین.
- تو هیچ جا نمیری ماهین... اعصاب منو بیشتر بهم
نریز... نمی خوام بری با اون بی شرف دهن با دهن
بشی. خودم پای همه چی وایستادم.
- پای همه چی می مونی اونم می کنتت تو زندون، چند
ماه، یه سال، دو سال پشت اون میله ها بمونی تا پوستت
کنده شه... همین مونده بری زندان، فردا مامانم و
داییت یه شیپور دستشون بگیرن زندون رفتتو جار
بزنن.
مات و عصبی نگاهم کرد... چرا وقتی تو مشکلی
غرق میشه اینقدر فرو می ریزه؟ بهش نمیاد پسر
ضعیفی باشه، اون همونه که توی سختی های خانوادم
پا به پام اومد و بهم کمک کرد و حامیم شد.
- نمی خوام تو بری باهاش حرف بزنی.
- از چی می ترسی که نمی ذاری من برم؟ از این
می ترسی برم چار تا دری وری بگه منم روش حساب
باز کنم؟
- اون بی شرف نامرده، ممکنه بندازتت تو دوراهی.
نمی خوام بری با حرفاش ذهنتو آشوب کنه.

می ترسه، می ترسه من برم مسلم مغزمو شستو شو
بده و کاری کنه دوباره برگردم با اون و سر وریا
بی کلاه بمونه.

خیلی خری که اینجوری فکر می کنی... اگر قرار بود
بیتون چرتکه بندازم، الان کنار تو نبودم و اینجوری
دلم شور نمی زد که بلند شم و اون سیگار رو از بین
انگشتات بگیرم و به جای اون، خودم یه کاری کنم تا
آروم بشی.

- واسه یه بارم که شده یه کار درست تو زندگیت انجام
بده اینقدر شر پایپیت نشه.

اینو در حالی گفتم که از روی کاناپه بلند شدم و به
طرفش رفتم.

سیگار رو که از لای انگشتاش گرفتم، هیچی بهم
نگفت. فقط با سکوت نگاهم کرد و منتظر بود ببینه
قراره چه کار شاقی انجام بدم.

سیگار رو توی زیر سیگاری کنار گلدونش خاموش
کردم. خودش سیگار می کشه دودشو به این بدبخت
می ده.

اون لحظه نمی دونم چه کششی منو از روی اون کاناپه
بلند کرد و بهم این قدرتو داد که بتونم به خواست

خودم دست‌های وریارو از روی پاهاش کنار بزنم و
جای نشستتم رو از روی کاناپه به روی پاهاش تغییر
بدم.

به همین آسونیا هم نبود ها... خدا می‌دونه چقدر اون
لحظه روی ذهنم رژه رفتم تا تونستم این‌کارو انجام
بدم.

بله من عوض شدم... خودمم نمی‌دونم این احساس
چطوری توی وجودم کاشته شده تا به امروز منو به
آدم دیگه‌ای تبدیل کنه.

#پارت_سیصدودوزاده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و ریا اونقدر متعجب بود که هیچی نمی‌گفت. شاید می‌ترسید چیزی بگه و من این لحظه رو به هم بزnm و همه‌چی و خراب کنم.

پاهامو دو طرفِ پاهاش گذاشتم. من دارم لمسش می‌کنم و بعد از مدت‌ها روی پاهای یه مرد نشستم... یه مرد که تونسته به همون اندازه که زندگی رو برام جهنم کنه، راه ورود به بهشت رو هم نشونم بده. دستامو دور گردنش حلقه کردم. به خودم گفتم :
- داری خوب پیش می‌ری... بهر حال باید بهش نشون بدی تحت هر شرایطی کنارشی... اون می‌ترسه از دستت بده، چون هیچوقت احساساتو بهش نشون ندادی و به دوست داشتنت اشاره نکردی تا دلش قرص بشه.

- هنوزم فکر می‌کنی به سیگار نیاز داری؟
لبخندی از حیرت زد و سریع دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سینه و شکمش چسبوند.
- فکر می‌کنی وقتی اینجوری رو پام نشستی، من می‌تونم جز تو به چیز دیگه‌ای توجه کنم !
لبمو گزیدم و به چشماش زل زدم. دارم خراب می‌کنم، دارم به مغزم نوک می‌زنم تا به تنم اخطار بده عقب

بکشم ولی قلبم، اون قوی تر از همیشه داره می کوبه و
مانع این دگرگونی می شه.
تا کی می خوام بشینم و مویه‌ی قلب شکسته‌مو سر بدم
و به اتفاق خونه‌ی میلاد فکر کنم؟
ماهین وریا رو از بین تمام ماهین‌هایی که داشتن بهم
اخطار می‌دادن و هر کدومشون با شکل‌های متفاوتی
بهم نهیب می‌زدن، بیرون کشیدم و دستامو کنار
صورت وریا گذاشتم تا صورتش رو پایین بکشم و به
نهیب‌های درونیم پشت پا زدم.
لبم رو به لبش چسبوندم. شبیه یه شوک الکتریکی بود
و برای لحظه‌ای نفسم توی سینه‌ام حبس موند.
شکم روی شکم وریا منقبض شد و سینه‌ام از
تپش‌های کر کننده‌ی قلبم بالا و پایین رفت. بوی
دهانش و طعم لبش مزه‌ی سیگار می‌داد.

#پارت_سیصدوسیزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر چی از صحنه‌ی اون شب می‌خواست یادم بیاد،
سرمو تگون دادم و لب‌هامو آروم روی لبش حرکت
دادم. انگار دکمه‌ی استارتِ وریارو زدن. می‌دونستم
اونم گیج شده، خودمم گیج بودم، این من بودم که برای
بوسیدنش پیش‌قدم شدم ولی هر چی پیش می‌رفتیم و
حرکت لبهامون روی هم اوج می‌گرفت، حسم به جای
تردید و ترس و دلهره، به سمت شور و اشتیاق
بیشتری حرکت می‌کرد.
تا لحظه‌ای که وریا چشماش باز بود منم چشمام باز
بودن، ولی بعد با آرامش بستمشون و به حرکتِ
زبونش توی دهانم جواب دادم.
توی دهانش ناله کردم و وریا ناله‌م رو با شور جواب
داد:
- جان... قندِ من.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گرمای زیادِ تنم، باعثِ رطوبت و خیسِ زیادی بین
پاهام شد. مگه می‌شه اون اینجوری ببوستم و احساس
من به لغزش در نیاد.
کمی بعد لب‌هاشو فاصله داد و با دقت نگاهم کرد.
نفس زنان بهش خیره شدم.

- خوبی؟

- آ... آره.

بخاطر لرزشِ صدام و نفس‌های تندم نمی‌تونستم
درست حرف بزنم. هیچ تمرکزی جز بوسه و لمس
صورتش نداشتم.

- ماهین؟

- جان... جانم؟

- مطمئن باشم حالت خوبه؟

- خوبم وریا... خوبم.

- قربونت برم من... بیا اینجا ببینم.

تتم رو از روی خودش، روی تخت انداخت و کنارم
دراز کشید. منو کشید توی بغلش و دوباره بوسه رو
از سر گرفت.

چه حس و حالی داشتیم، چه لحظه‌ای رو رقم زدیم...
فکر نمی‌کردم به این خوبی سپری بشه. تجربه‌م با

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مسلم به اندازه‌ی یک درصد این لحظه شیرین نبود...
انگار اولین بارمه دارم اینو تجربه می‌کنم. یه بوسه از
سر شوق و عشق که قلبم رو امید بخشیده و منو به
دنیای دیگه‌ای پرت کرده.

توی بغلش حسی داشتم که انگار از بند رها شدم.
خودمو مچاله کردم توی آغوشش و عطر سینه‌اشو
نفس کشیدم. صدای نفس‌هامون با آهنگ قلبمون
هماهنگ بودن، نفس‌هاش به قدری داغ بودند که
می‌تونستن پوستمو آتش بزنن. زبری ته ریشش روی
لبم، شعله‌های درونم رو بیشتر فوت می‌کرد.
چقدر تلاش کردم تا از جهنم افکارم در بیام و
افسردگی که ماحصل بدترین اتفاق زندگیم بوده رو
کنار بزنم و بشم زنی که با هر بوسه از طرف
معشوقش غرق شور و هیجان می‌شه.
انگشتاشو روی چشمام کشید و با لبخندی از سر
آرامش لب زد:

- خوشحالم که حالت خوبه... تو که خوب باشی، منم
خوبم ماهین.

جواب لبخندشو با بوسه‌ای که روی گردنش زدم پس
دادم. لحاف رو روی هر دو مون کشید، تا بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنارش بمونم. من در این لحظه فقط وریا رو می‌دیدم،
نه خونه‌ای که توش هستم و نه جایی که خاله‌حوری
هم اونجاست... ذهنم روی وریا ثابت مونده بود و حتی
برام مهم نبود چند ثانیه پیش که صدای تیک بسته‌شدن
در اتاق وریا اومد، کسی داشته مارو نگاه می‌کرده و
وقتی مطمئن شده حالمون کنار هم خوبه، در رو بسته
و مارو به حال خودمون گذاشته.
نمی‌خوام به این فکر کنم که اون شخص خاله‌حوری
بوده و شور بینمون رو خراب کنم، می‌خوام فقط کنار
وریا باشم.

#پارت_سیصدوچهارده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اولین تجربه‌ی آنلاین من خیلی هم بد پیش نرفت.
داشتم تمام جزییاتش رو برای وریا شرح می‌دادم،
کارم که تموم شد لپ‌تاب رو بستم و گفتم :
- تو فکر می‌کنی نتیجه‌اش خوب میشه؟
- فکر نمی‌کنم، مطمئنم، چرا خوب نشه، این اولین
شاگردته، می‌دونم بهترم میشه... من بهت اعتماد دارم.
- مرسی عزیزم.
اینو از اعماق وجودم بهش گفتم. نگاه شرورش با
لبخند روی لبم زوم شد. اگه بنیامین و متین اینجا نبودن
اون جوابمو طور دیگه‌ای بهم می‌داد. از اون روز که
توی خونه‌ی خاله حوری واد دادم و بوسیدمش، دیگه
ولم نمی‌کنه، اونقدر روحیه‌اش بهتر شده که این حال
منو هم بهتر کرده.
دیروز دادگاهش بود ولی وریا ککش هم نگزید، بعد
از دادگاه وقتی ازش پرسیدم اوضاع چطوری پیش
رفت، خیلی خونسرد در جوابم گفت:
- حاشا کردم، بهش گفتم اگه می‌تونی ثابت کن من
بودم به ماشینت زدم.

و دادگاهش دوباره به تعویق افتاد. تصمیم داشتم خودم
با مسلم حرف بزنم و راضیش کنم با پرداخت پول و
خسارت، این قضیه رو فیصله بده.
تیشرتش رو از روی آویز برداشت و بهم نگاه کرد :
- پاشو برسونمت، بعد از اون باید برم یه جایی کار
دارم.

این شب‌ها از قصد ماشین نمی‌آوردم که اون منو با
موتور برسونه و بتونم بیشتر کنارش باشم.
- کجا؟

چشمکی زد و با شرارت گفت :
- می‌خوام برم یه خونه‌ای ببینم، اگه خوب بود
قرار دادشو ببندم.
- خونه برای چی؟

- دوست دخترم باید بتونه راحت بیاد پیشم و بره.
اینو در عین شیطنت گفت و از چهره‌ش خنده گرفت
و در حالی که کمی هم خجالت کشیدم.
- من که اینجا میام پیشت.

- اینجا؟ من الان می‌خوام ببوسمت می‌تونم؟ اون
سرخرهارو ببین، مثل سیریش چسبیدن به ما، جلوی
اونا چیکار می‌تونم بکنم.

#پارت_سیصدوپانزده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

صدای جیغ متینا یهو بلند شد و به بنیامین غر زد:
- نکن... دیوونه جاش می‌مونه مامان پوستمو می‌کنه.
- نگاه نگاه، دو تا خل و چلن بخدا...
- چیکار می‌کنن؟
من حواسم نبود، اما وریا دید که بنیامین بیشعور با
متینا چیکار کرد.
- فکر کنم بازو شو گاز گرفت... جاش بمونه متین
امشب بیچاره‌ست.
- خاک عالم... اینم از هیچ موقعیتی نمی‌گذره... شرم و
حیاشم که هیچ
بلند گفتم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بنیامین و لش کن... واسه چی گازش می‌گیری،
نمی‌ترسی مامان ببینتش.
بنیامین با پرویی گفت :
- اتفاقا گاز گرفتم که ببینه. مامانت نمی‌خواد دست از
سر ما ورداره؟ خوبه حقیقتو می‌دونه باز خودشو
زده به اون راه...
متینا هم در ادامه‌ی حرفش اضافه کرد :
- دیشب دوباره نشستم باهاش حرف زدم، میگه اگه
همه دنیا بگن این دوتا آدم، آدم خوبی هستن، وقتی من
از شون خوشم نمیاد اجازه نمی‌دم بیان خواستگاری
دخترام.
- لازم شد یه سر مامانتو ببینم اگه مخش عیب و
ایرادی داره، بزnm بیاد سر جاش... انگار کلهش بو
قورمه سبزی می‌ده.
به بنیامین اخم تندى کردم و گفتم :
- این چه طرز حرف زدنه... تخم مرغ بستی به
چونهت... یکم حرمت نگهدار.
- مامانت منطق نداره قبول کن... منطق هم به سواد و
فیس و کلاس نیست... تو اونور جوی و می‌بینی من
اینور جوی، وقتی نمی‌تونه شرایط آمارو درک کنه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نداشتم حرفشو ادامه بده، سریع توی حرفش پریدم:
- بهر حال توهین نکن... حق نداری پشتِ سرِ مامانم
اینجوری حرف بزنی.
متین هم حرف منو تایید کرد. انتظارشو داشتم اونم
مثل من از مامان حمایت کنه:
- ببین مامانم منطق داشته باشه یا نداشته باشه تو بازم
حق نداری بهش توهین کنی... گرفتگی عشقم؟ وقتی آدم
از خودی چوب می‌خوره، دیگه چشمش از غریبه آب
نمی‌خوره.
بنیامین پوزخندی زد:
- پس چطور واسه اون دیلاق چشش آب می‌خوره.
متین خندید:
- اتفاقاً چشم دیدنِ اونم نداره، بعد جریانِ میلاد دیدش
به همه عوض شده، حتی به منو ماهینم زیاد گیر
می‌ده. مگه نه ماهی؟
راست می‌گه برخلاف انتظار مون که فکر می‌کردیم
مامان با شنیدنِ حقیقت دیدش نسبت به وریا و بنیامین
عوض می‌شه، عوض که نشد، گیر دادنش هم نسبت
به قبل بیشتر شده.

- بهر حال منم خسته شدم... تا کی باید یواشکی
ببینمت... شاید وریا می‌تونه تحمل کنه، من دیگه
حوصله ندارم... راضیش کن رضایت بده، یا حامله
می‌کنم تا خودش مجبور شه رضایت بده.

هیییی. جیغم از تعجب بود و ناباور به هردوشون نگاه
کردم، بنظر نمی‌اومد شوخی کرده باشه، ولی متین
سرخ و سفید شد و مشتشو به بازوی بنیامین زد و
غرولند ریزی کرد.

- چی داری می‌گی... دیوونه شدی.

- متین عزیزم، تا کی قراره این اوضاع کش پیدا کنه،
بهت میگم بریم مسافرت می‌گی مامانم نمی‌ذاره
چطوری پیام، میگم بیا خونه شب بمون پیشم میگی
مامانم، میای اینجا باز مامان مامان راه می‌ندازی،
خب دهن منم سرویس شده، یا مامانتو راضی کن ما
بریم سر خونه زندگیمون، یا آزادیتو بیشتر کن...
اینجوری که مامانت دل دل می‌کنه، می‌ترسم خودش
بمونه و علی و حوضش.

- من که کل روزمو می‌پیچونم، همش پیش توام... هر
روز هم با یه نشونه از تو می‌رم خونه. مامان خودشم
می‌دونه هنوز با همیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منظور متین از نشونه‌ها اون خون‌مردگی‌ها نیستن که
هر روز مجبوره با چند لایه کرم بیوشونتشون !
بنیامین دوباره با پوز پری غر زد:
- مامانت اگه می‌خواست رضایت بده، تا الان می‌داد،
فقط داره بیخود مارو حرص می‌ده

#پارت_سیصدوشانزده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

- مگه شما نمیخواستید برید خونه ؟
اینو با حالت عصبی رو به منو وریا گفت... وریا پق
زد زیر خنده :
- تابلو عه که داری می‌پوکی.
- آره دارم می‌پوکم. توام دست کمی از من نداری که
داری می‌ری خونه بگیری.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از متلک‌هاشون یه حس بدی بهم دست داد که سریع
گفتم :

- مگه تو نمی‌خوای بیای خونه متین، برو آماده شو
دیگه.

- چیکار به متین داری، خودم میارمش.
با پرویی جوابمو داد حالا انگار من نگران رفت و آمد
اون بودم.

- خب شما هم برید آماده بشید بریم دیگه. من و متین
باید با هم خونه باشیم.

- شما برید ما هم بعد میریم.

- وا... یعنی چی؟ متین برو لباساتو بپوش همه با هم
بریم، می‌خوای مامان...

- تو برو ماهین... من میارمش... متین فعلا می‌مونه
اینجا، کارش دارم.

به قول وریا چقدر تابلوئه... حالا اگه امشب متینا رو
بغل نکنی و به خواسته‌ت نرسی می‌میری؟ وای من
چقدر حرصم گرفته بود، دوست نداشتم اینجوری
تصور کنم که اون واقعا با متینا چیکار کرده،
خصوصا با اون حرفی که ازش شنیدم گفت حامله‌ست
می‌کنم... پروی بی حیا.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- متین برو آماده شو، می‌خواهی صدای مامان و در بیاری؟

- تو چرا دوست دختر تو نمی‌بری وریا؟
وری خندید و دستشو پشت کمر من گذاشت.
- بیا ما بریم عزیزم... اصلاً با هم بریم خونه رو ببینیم، ببین خوشه میاد یا نه.

- پس متین چی، من برم خونه مامان پرسه متین کجا مونده چی بگم؟

- بنی خب بیا ما هم بریم دیگه...
دست متینارو محکم گرفت و با عُدی بهش گفت:
- هیس... خودم بعد می‌رسونمت.

وری باز زد زیر خنده. چرا همچین می‌کنن!!
- بیا ما بریم عزیزم بذارشون به حال خودشون.
حالش تو سرش بخوره... مرتیکه‌ی هول بی‌حیا، ببین بخاطر عشق و حال خودش چطوری به آب و آتش افتاده.

چشم‌غره ای به متین رفتم، نمی‌دونم می‌خواد کنار این هرکول چه گوهی بخوره، فقط اگه بمونه من به مامان جوابگو نیستم. باید برم بزنم تو گوشش و بگم راه بیفت با هم بریم خونه، اما مطمئنم اولین بارشون نیست که

اینجوری با هم خلوت می‌کنن و بخوام چیزی بگم،
عتاب و ملامتم هم فایده‌ای نداره.

#پارت_سیصدوهفده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

وقتی وریا داشت منو می‌رسوند خونه، هنوز تو فکر
بنیامین و متینا بودم.

ازش پرسیدم :

- رابطه‌ی بنیامین و متین خیلی فراتر از ماست؟

- آره.

- واقعا؟ یعنی اونا الان...

تعجب منو با جمله‌ای که گفت سعی کرد خفه کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بهشون فکر نکن متین بچه نیست، بنیامینم دوشش داره... جفتشون عاشقِ همن، بنیامینن جونش میره واسه متین، اگه بدونی چقدر دوشش داره.

- چطوری فکر نکنم، چون عاشقِ همن دلیل نمی‌شه اینجوری پیش برن، کار بنیامین اصلاً درست نیست، این راهش نیست وریا، قرار نیست چون متین و دوست داره هر کار دلش خواست انجام بده.

- خب تو به اینم فکر کن بنی داره اذیت میشه، مامانت بد داره سنگ جلو پاشون می‌ندازه، اصلاً مگه مشکلش با من نیست به این بدبخت چیکار داره. اگه میخواد اینام سرنوشتشون شبیه میلاد نشه و آبروریزی به بار نیارن بهتره رضایت بده، جفتشون برن سر زندگیشون.

- الان داری حرف بنیامین و تایید میکنی؟

- کدوم حرف؟

- همون که با بی شرمی جلوی هممون گفت.

فهمید در مورد چی حرف می‌زنم. اون عوضی با بی‌شرمی جلوی ما گفت می‌خواد متینارو حمله کنه.

- تایید نکردم و نمی‌کنم، اونم باد هوا یه چیزی گفته
همینطوری که نیست، تو انگار متین و هم دست کم
گرفتی.

- من از حرفش خوشم نیومد اگه به جای متین بودم
یکی می‌خوابوندم تو گوشش.

با آرنجش آروم به شکم زد و با پرویی گفت:

- پاش بیفته منم همین ترندو پیش میرم. مامانت
ظاهرا با آبروریزی بیشتر قانع میشه تا از راه
درستش.

- توام داری توهین می‌کنیا.

یهو از روی مانع با هم بالا پریدیم. سفت کمرش رو
چسبیدم که خندید و گفت :

- مانع و ندیدم، از بس حواسمو پرت می‌کنی.

دستشو روی دستم گذاشت و محکم‌تر گرفتم.

- ترسیدی عزیزم؟

- نه.

- دروغگو... منو بچسب.

سر موتور نشسته بودیم، با اون هیکلِ غولیش
نمی‌تونستم درست جلومو ببینم ولی هنوز حرفش توی
ذهنم راه می‌رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_سیصدو هیجده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

- مامانم فقط نگرانم، تو و بنیامین حق ندارین به
نگرانیش توهین کنین.
- ماهین بیا در مورد این قضیه زیاد بحث نکنیم...
آخرش می بینی حق با منه.
- خب حرف بزن منم روشن کن، ببینم حق با توئه یا
من.
سرمو کمی جلوتر کشیدم، مگه زیر کلاه می توئم
چشمای شیطان و مکارش رو ببینم.
- دروغ میگم میلاد اون همه مشکل به بار آورد
مامانت که فهمید چیکار کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شونه‌هامو به طور غریزی بالا دادم:

- خب چیکار می‌تونست بکنه که نکرده. ازش ناراحته، میلاد با کاراش زندگی همه رو تو خطر انداخت.

- قبول دارم، مامانت با اینکه می‌دونه تو و متین بخاطر میلاد تو خطر افتادین، بازم هیچ کاری نکرد، فقط قهر کرده نشسته یه گوشه داره تماشا میکنه، اگه قرار بود با قهر کردن چیزی درست باشه وضعیت میلاد الان اینجوری نبود.

- تو میگی چیکار کنه؟ مامانم الان ازش دلخوره.
- خب بره باهاش حرف بزنه، سرش داد بزنه، چه میدونم راه درستو نشونش بده، یه چوب گرفته دستش فقط میزنه تو سر تو و متینا، یه بار نگفته میلاد داری چیکار میکنی، با کیا کار میکنی، دوستات کی‌ان، گیرش رو تو و متینه...

توی حرفش پریدم و گفتم :

- خودت الان اینارو به خاله حوری می‌گی ؟ اینکه کجا میری و دوستات کی‌ان ؟

- مامان من از همه کارام خبر داره خودمم یاد گرفتم چیکار کنم تا واسش مشکلی درست نکنم.

- حواسم هست داری طعنه مینداز یا... تقصیر منو
متینه به شما دوتا اینقدر رو دادیم پرو شدید.
من با لحن جدی گفتم ولی اون به حرفم خندید و با
شیطنت گفت :

- تو که اینقدر بلدی از مامانت دفاع کنی اینو بگو ببینم
مامانت که فهمید سیما خیانت کرده چیکار کرد ؟ غیر
از اینکه فقط نشست اون دختره رو نفرین کرد، یه بار
زنگ نزد به دختره بفهمه حق با کدومشونه، پسرش
راست میگه یا دروغ، سه ساله میلاد بر دتتش خونه‌ی
باباش یه بار مامانت زنگ نزده دلششو بیرسه، به
خیالش میلاد خودش عقل کل داره کار درستو انجام
میده، عقل کل بود که با این در دیده ازدواج نمی‌کرد.
ببخشیدا ولی من فکر میکنم مامانت از اون دسته
آدماست که همیشه میگه ماست من ترش نیست.
خیرو صلاح تورو میخواد بعد میخواد بچسبونتت به
اون پسر هی دیلاق جاکش، خیرو صلاح متین و
میخواد، اما میخواد بسپارتش دست اون پسر عموی
نزول خور و معتادش، تو بازم داری کاراشو پای
دلسوزی می‌ذاری، آدم بچه شو میسپاره به کسی که
خیالش از آیندش راحت باشه، متین و بنی همو

میخوان جانشون واسه هم میره الان مامانت جلوشونو بگیره، چند روز دیگه، اصلاً یک ماه، دیگه متین بزنه به سیم آخر لنگ اجازه مامانت نمیمونه که... خودش میره دنبال زندگیش...

#پارت_سیصدونوزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

آروم روی کمرش زدم و گفتم :
- خب حالا... اونا خودشون نزده میرقصن توام بنداز تو دهنشون الکی مته به خشخاش بدی.
- مشکل اینجاست که تو نمیخوای پشت مامانتو خالی کنی از دید یه آدم غیر بهش نگاه کنی میفهمی حق بامنه. کارای میلاد دودش تو چشم تو و متین رفته، تو چشم من و بنی رفته، مامانت مو رو دیده من پیچششو، اگه دنبال مقصر اصلیه بره یقه پسرشو بگیره، نه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینکه بره بهش بگه اگه میخوای ببخشم پولای این
پسره رو بده، ردش کن بره پی کاراش سایهش از سر
زندگی دخترم کم بشه.

یه لحظه خشک شدم. خب اینو که گفته مطمئنم
منظورش با بنیامین و متینا نیست، گفته مولای این
پسره رو بده، پس مطمئنم منظورش با وریا بوده.
باترید گفتم:

- مامانم اینارو گفته ؟

- فکر میکنه منم مثل پسرشم تورو سر پول و بدهی
میلا دقمار کردیم، جونم بره دیگه تورو ول میکنم،
دهن خودمو سرویس کردم تا دلتو بدست بیارم، حالا
واس خاطر پول و طلبم بزنم به چاک...
از پشت سر که می دیدمش، سرشو به نظر حالت
تاسف تکونی داد. به نظر حرف مامانم خیلی براش
تاسف برانگیز بوده که فکر کرده با این کارها می تونه
اونو ازم دور کنه.

با دل ضعیفی کمرشو محکم تر گرفتم، مگه میشه اون
اینجوری حرف بزنه و من نلرزم، احساسم خودشو
نشون نده یا قلبم براش نکوبه.

سرمو روی کمرش گذاشتم و چشمامو بستم، اگه بنی
هم به این قشنگی به متین ابراز علاقه میکنه من به
متین حق میدم در مقابل بنی و ا بده و کم بیاره.
فکرم اما هنوز درگیر حرفای مامان بود. کی رفته
پیش میلاد و این حرفارو به میلاد گفته ؟
یهو یادم به چیزی افتاد و پرسیدم :
- راستی اون روز که رفتی پیش میلاد چیکارت
داشت، توکه به من چیزی نگفتی .
- باید بگم ؟
- نمیخوای بگی ؟
خندیدم :
- نکنه تورو هم برده قاطی کاراش کرده؟
اونم خندید و با شیطنت گفت :
- راه خوبیه واسه پولدار شدن ... بمونم جلوتر با هم
بستنی بخوریم ؟
- مگه نمیخواستی بری خونه ببینی؟
- قرارم یه ساعت دیگهست ... خیلی دیر نمی شه.
- باشه بمون ولی من باید بعدش برم خونه، مامان
خودش تنهاست میترسم دلنگرون بشه .
- نمایای با من خونه رو ببینی ؟

- نوچ... خونه رو که برای من نمی‌گیری میخوای
واسه دوست دخترت بگیری.

سرشو به نشونه اعتراض کمی به سمت کج کرد. من
متوجه شدم اون خیلی مرموزانه جواب سوالمو پیچوند
وبهم جواب نداد. محاله ازش بگذرم حالا که فهمیدم
مامان رفته با میلاد حرف زده کنجکاوم بدونم کار
میلاد با وریا چی بوده.

جلوتر ایستاد و برای هر دومیون دو تا آب هویج بستنی
خرید.

کنار موتور ایستادیم، وریا هم یه پاشو روی پایه
موتور بالا برد و در حالیکه نگاهش به من قفل شده بود
بستنیش رو مزه مزه می‌کرد.

- اگه خونه بگیرم نمیای پیشم ماهین؟
اخم ساختگی کردم :

- نه چرا بیام... بنیامین و دیدی انگار توام روت زیاد
شده ها. من بیام پیشت چیکار کنیم؟

چشمای براقش شیطان و شرور بودن، مثل تمام
و قتایی که گیر میفته، شبیه بچه‌ها الکی سرشو خم کرد
و قیافه‌شو مظلوم کرد و گفت:

- هیچی والا... تو باشگاه مگه با هم چیکار می‌کنیم...
خونه هم همینه.

چشم غره‌ای بهش رفتم. دروغگوی مکار...
- اگه می‌تونى نیا، به زور می‌برمت.

اینو با پیچ پیچ ریزی زمزمه کرد. نگاهمو که دید
لبخندش پهن‌تر شد. من که می‌دونم حال و هوای
بنیامین به سرت خورده می‌خوای راه اونو پیش بری،
اما کور خوندی... وقتی خندید به یکباره یاد سوالم
افتادم و دوباره گفتم:

- نمی‌خوای سوالمو جواب بدی؟

- کدوم سوال؟

- میلاد باهات چیکار داشته؟ حس می‌کنم زیر آبی
دارید یه کارایی می‌کنین.

- نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.

#پارت_سیصدوبیست

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حرصم گرفت و الکی می خندم تا عصبانیتم رو نبیینه.
این موضوع برای من مهمه. اصلا هر چیزی که به
خانوادم ربط داشته باشه برای من مهمه. نگاهمو به
دختر و پسری میدوزم که مثل ما کنار ماشینشون
ایستادن و دارن بستنی میخورن. فکرم اون لحظه همه
جا می چرخه. به متین که با سربه هوایی پیش بنیامینه
و بندو به آب داده به میلاد که داره مرموزانه کاراشو
پیش میبره و اصلا خبر ندارم داره چیکار میکنه و به
مامان که به قول وریا فکر میکنه داره کار بهترو
برامون انجام میده و یه مسیر اشتباه رو درپیش گرفته
. دستمو میگیره. نگاهمو به سمتش میکشم. توی
چشماش چیزی هست که قابمو گرم میکنه.
اون لحظه فکرم درگیره مسلم هم میشه اگه وریا رو
زندانی کنه و وریا به حبس محکوم بشه من دیگه
نمیتونم در مقابل مامانم ازش حمایت کنم.

حس میکنم مامان با این کارش برای وریا نقشه داره و
میخواه بلای بدتری سرش بیاره.

- ماهین؟

سرمو تگون دادم. ناآروم شده درست مثل خودم...

- چته؟ به چی فکر میکنی؟

- نگرانتم. میترسم کار به جایی برسه که مسلم
بندازت زندان.

- تو از الان بهش فکر نکن تا بخواد ثابت بشه من
اینکارو کردم یه سال زمان میبره تا اونموقع شاید بشه
با چیزی خرش کرد.

-خونوادم از هم پاشیده شدن وریا... حس میکنم دیگه
هیچی مثل سابقش نمیشه.

- چی میخوای بدونی ماهین؟ چیزی که تو دلته رو
بهم بگو.

- بهم بگو میلاد چیکارت داشته.

دوباره مکث کرد. چرا با دودلی نگاهم میکنه مگه
قرار نبود چیزی و از هم پنهان نکنیم.

نفسش رو بیرون داد و تک سرفه ای زد. دقیق تر
نگاهش میکنم و دستشو میون دستم فشردم تا بهش
آرامش بدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- اینقدر گفتش برات سخته؟
- خب میدونی من .. من بهش قول دادم به کسی چیزی
نگم. میلاد یه سری امانتی پیشم داشت باید اونارو
بهش پس میدادم.
- امانتیش چی بودن مگه؟
دوباره مکث میکنه اما چند دقیقه بعد گفت:
- مدارکش پیش من بودن اونارو میخواست . بهش
پیشن دادم.
- کدوم مدارک ؟
وقتی جوابمو نداد یه لحظه ذهنم به سمت اون مدارکی
که اتابک می خواست کشیده شد. این غیر ممکنه اون
مدارک نمیتونن تا الان پیش وریا سکرت و محفوظ
مونده باشن و اونم تا الان هیچی به من نگفته باشه. اگه
اینجوری بود اون حتما به من میگفت.
نگاهمو که دید صورتش به حالتی رنگ باخت . از
نگاهش دلم زیر و رو شد. چی و ازم مخفی کردی
وریا ! سریع گفت:
- ببین من اونارو امانت نگه داشته بودم. میلاد گفته
بود تحت هر شرایطی من بهشون دست نزنم تا خودش

اونارو ازم تحویل بگیره... مجبور شدم به تو هم
چیزی نگم تا خودش به هوش بیاد.
نگاهم چهارتا شده، از تعجب دارم منفجر می‌شم. تمام
این مدت مدارکرو زیر بغلش نگه داشته و براش مهم
نبوده چی به سر منو خونواده‌م می‌ره !!
- جون من تو خطر بود. من، خونوادم، بعد تو هیچی
نگفتی؟! اینجوری میخواستی مراقبم باشی... اگه برای
منو خونوادم اتفاقی میفتاد چی؟
- من که مراقبتون نمی‌داشتم کار به اونجاها برسه...
منتظر بودم میلاد به هوش بیاد تا امانتپاشو به خودش
پس بدم. من حق نداشتم بدون اجازه خودش حرکتی
انجام بدم. بعدشم بقول میلاد اون مدارک و بهونه کرده
تا میلاد سیما رو بده، همونطور که خودتم میدونی
بهونه‌ی اصلیش سیماست... منم بهش گفتم سیما رو
طلاق بده با اون مدارک زمینش بزن.

#پارت_سیصدوبیستویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

منو رسوند خونه و خودش رفت. به محض اینکه بالا رفتم مامان رو دیدم که تنها نشسته بود روبه روی تلویزیونی که خاموش بود. دلم گرفت... هم برای اون، هم برای زندگیمون که مثل یه لشکر شکست خورده همه از هم جدا شدیم. بینمون فاصله زیادی ایجاد شده، همه یه جور حس غریبی داریم با هم... من از مامان دور شدم، مامان از میلاد و متین از همه... چی باعث شده که زندگی هممون با شکست مواجه بشه! می‌تونم این معادله رو حتی چشم بسته حل کنم و از جوابش مغزم سوزن سوزن میشه.. میلاد و اشتباهاتش فقط باعث دگرگونی خونواده‌مون شده و ظاهراً قراره این اشتباهات هنوزم ادامه دار باشن. - سلام.

بهم نگاه کرد اما یهو اخماش توی صورتش پدید اومدن. حتما اون اخم‌ها برای اینه که من تنها اومدم خونه و متینا همراه نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- متین کو؟

همون طور که حدس زدم.

قبل از اینکه پیام داخل به وریا گفتم به بنیامین زنگ
بزنه و بهش بگه متینارو سریع بیاره خونه. بهش
زنگ زد و اونم با قلدوری گفت :

- من هر وقت دلم بخواد میارمش. اتفاقا نگهش داشتم
تا مامانش یه فکر اساسی بکنه. اینجوری که همیشه تا
کی قراره وعده سرخرمن بشنوم.
با عصبانیت پامو زمین کوبیدم و گفتم :
- یه چیزی به این بیشعور بگو میخواد مامانمو سخته
بده.

وریا هم به تندى بهش گفت :

- بیارش تا شر درست نکردی. تو که می‌دونی
مامانشون حساسه. این راهش نیست بنی.
- پرسیدم متین کو، مگه با هم نرفتید باشگاه؟ پس چرا
متین نیومده ؟

- متین فعلا نمیاد مامان.

- یعنی چی مگه کجا رفته میدونی ساعت چنده ؟
بر افروخته بلند شد. نگاهش مثل دریایی بود که
رازهای مارو درون خودش غرق کرده اما میخواد

مستقیم از خودم بشنوه متینا کجاست و برای چی نیومده !

- گفت نمیارمش ماما تا شما یه فکر اساسی به حالشون بکنی .

- کی ؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی ماهین...

خودت کجا بودی چرا اینقدر دیر کردی ؟

تقریباً داد زد و قلب من فرو ریخت. پشت نگاه ماما پشت این چهره یه نگرانی و دل اشوبی بزرگ هست که نمی تونه ازش خلاص بشه.. دغدغه ما سه نفر داره اونو از پا در میاره من به خوبی حسشو درک میکنم ولی میلاد و متین...

- خودت که می دونی کجاست ماما...

همونطور که بنیامین ازم خواست واقعیت رو گفتم... گفته بود :

- نمیارمش تا ماهین جرات کنه به مامانش بگه متین با منه.. واسه همینم نگهش داشتم.

چشمای ماما یهو تنگ شدند و با تعجبی از سر حیرت گفت :

- با اون پسره ست؟

- می‌خواست مامان می‌خواست... چرا الکی داری
سنگ جلو پاشون می‌ندازی. بنیامین پسر خوبیه،
متینارو هم دوست داره، حتما باید یه اتفاق بدی بیفته
تا شما رضایت بدین.

- من یه بار یکی از بچه‌هامو سر یه ازدواج اشتباه به
این روز انداختم. اونم سیمارو دوست داشت، تاییدش
کرد، گفت عاشقشم، اما ببین آخرو عاقبتش چی شد؟
- مامان موضوع اونا فرق داره. متینا بنیامین و خوب
میشناسه.

- بچه من تو ساری تصادف کرده... اونجا... جایی که
سیما زندگی می‌کنه.. میدونی اینا یعنی چی؟ چرا
دوباره پیام اشتباه چند سال پیش و تکرار کنم.

#پارت_سیصدوبیستدو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان می ترسه ما با انتخابمون به حال و روز میلاد بیفتیم. سیما کک بود به تتبونمون افتاد بنیامین و وریا که اونجوری نیستن. حالا میتونم بفهمم نگرانش برای چیه، می تونم حس درونشو درک کنم. به طرفش رفتم و بغلش کردم.

- مامان عزیزم... بنیامین شبیه سیما نیست، قرار نیست چون یه نفرمون اشتباه کرده، راهشو اشتباه رفته ما هم شبیه اون باشیم.

- دلم سیاه شده دست خودم نیست اینا همش زیر سر اون پسر هست... من بخاطر اون نمی تونم به این یکی اعتماد کنم و قبولش کنم. نمی تونم یه عمر نگاش کنم و یادم نیاد چه بلایی سر دخترم برده... مردی که مشروب می خوره و از خود بیخود میشه و حالیش نیست داره به کی دست میزنه سزاوار او مدنش تو خونوادم نیست... اینکه باباشم شهید بوده چیزی و عوض نمی کنه... ذات خودش مهمه... وجدان و مردونگی خودش مهمه نه باباش و خونوادش...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کاری کرده رو نمی تونم فراموش کنم... نمی تونم ماهین.

با بغض و گریه صورتم رو بوسید و گفت :
- من بخاطر این موضوع حتی نمی تونم از داداشت
بگذرم... بهش گفتم عاقت می کنم با نفریتم روزگار تو
سیاه می کنم اگه این پسره رو از خواهرت دور
نکنی... دست خودم نیست ازش بدم اومده... نمی تونم
بیخشمش... حتی اگه به ازدواج اینا هم رضایت بدم به
این یکی محاله... نمی خوام حتی اسمشم تو خونه
زندگیم بیاد.

وریا بهم گفته بود :

- خودت برو بالا با مامانت حرف بزن... مامانت رو
تو حساب بیشتری می کشه. بهش بگو از من متتفری
قبول، بنیامین که کاری نکرده، جونشم پای متین
مذاره، بگو سنگ ننداز اجازه بده این دوتا با هم
ازدواج کنن.

دارم میفهمم که حق با اونه مامان از وریا بدش میاد و
بخاطر اون اجازه نداده بنیامین و متین با هم ازدواج
کنن. دود از کنده بلند میشه حالا من چطوری توی

چشم مامان چهره وریا و تصویری که ازش ساخته
رو تغییر بدم !

به خواست مامان به متینا زنگ زدم و بهش گفتم
پیغامشو به مامان رسوندم و مامان یه جورایی نرم
شده تا در مورد این موضوع بهتر فکر کنه. چند دقیقه
بعد بنیامین اونو آورد خونه و به محض اینکه وارد
خونه شد علیرغم تصورمون بنیامین هم باهاش اومد
داخل و مثل یه پسر متین و با شخصیت همونجا جلوی
در ایستاد و گفت :

- منو ببخش کوثر خانم قصدم جسارت و بی ادبی
نبود. قبول کنید داشتید شرایط و برای منو متین سخت
میکردید. منم مجبور شدم از یه راهی قانعتون کنم.
بعدم به من نگاه کرد. نگاهش مملو از تشکر بود و
سرشو خیلی آروم تکون داد. لبخند تلخی زدم... مامان
و برای تو راضی کردم.. پس وریا چی؟ می تونم
برای اونم خوشبین باشم که نظر مامان نسبت به اونم
عوض میشه !
مامان که گفت :

- تو همین روزها با خانوادت بیا خواستگاری این
مشکل و خونوادگی حل کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبم ترکید و بغض گنده ای توی گلوم جمع شد. متینا با
بغض و تشکر آمیز زمزمه کرد :

- وای مامان قربونت برم من.

و به سمت آغوش مامان رفت و بوسیدش.

بایدم خوشحال باشه اگه مامان با دل منم راه بیاد
معلومه اینجوری خوشحال میشم. چشمم به بنیامین بود
که برخلاف ظاهر شوخ و شنگ همیشگیش جنتلمنانه
به طرف مامان رفت و دست مامان رو بوسید.

ازکارش خوشم اومد ولی نمی تونم منکر این بشم اون
یه خودشیرین ماهره و با همین کاراش دل متین رو
برده.

رفتم توی اتاقم و گوشیم رو برداشتم و براش پیام زدم
:

- خونه رو دیدی ! کارت که تموم شد بهم زنگ بزن.
فکر نمی کردم به این سرعت جوابمو بده. پیامش که
رسید لبخند روی لبم نشست :

- اگه مشکلی هست بگو عزیزم.. فعلا کاری ندارم.

احساسمو همراه با بغض توی سینه ام براش نوشتم :
" دلم برات تنگ شده وریا "

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا پیامو سند زدم بلافاصله بهم زنگ زد . میون
بغض خندیدم . همیشه منو غافلگیر میکنه. تماسش رو
وصل کردم :
- پس بالاخره گیت انداختم ماهین خانوم.
خندید :

- به همین زودی دلت برام تنگ شده!
- اشکالی داره ؟
- نه عزیزم چه اشکالی... اینجوری راحت تر میتونم
مختو بزnm بیای خونم.
از صدای خوشحالش خنده ام گرفت و قلبم از شور
تپید .
- بذار اول یه خبر خوش بهت بدم بعد رو مخم کار
کن.

#پارت_سیصدوبیستوسه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

کارهای خواستگاری بنیامین و متین خیلی زود سپری شدند و دو هفته ای که برای عقد تعیین کردند زود سر رسید.

همه درگیر و دار مراسم و شور و شادیمون بودیم. همه به جز من.

البته نه به این خاطر که خواهرم داره ازدواج می‌کنه و بهش حسودیم شده باشه...

فقط به این خاطر که میدونم هیچوقت نمیتونم این لحظه رو با وریا داشته باشه. مامان خوشحال بود. شایدم ظاهرش رو اینجوری نشون میداد. اما ناراحتی عمیقش رو وقتی به من زل میزد حسش می‌کردم. این چند شب که بچه ها مشغول خریده‌های عقدشون بودن زیاد باشگاه نمی‌اومدن و منو وریا تنهایی توی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باشگاه بودیم و فضای بینمون رو با شوخی و خنده و تمرین‌های ورزشی می‌گذروندیم.

روزها یکی یکی می‌گذشتن و رابطه منو وریا هم بهتر از قبل سپری می‌شد. هر روز که با هم وقت می‌گذروندیم حال و هوای بینمون هم بهتر پیش می‌رفت.

غیر از اونم اوضاع پیشرفت کاریم توی تدریس آنلاین خیلی خوب شده بود. تونستم توی این مدت کم سه تا شاگرد خصوصی به صورت آنلاین داشته باشم و با شیوه جدید کاریم بیشتر انس بگیرم.

رابطه‌مون هنوزم یواشکی و خاموشه و بیشتر وقت‌ها با کمک متینا و بهونه‌ی خریدهاش، سر قرارم با وریا حاضر میشم.

قرار نیست مامان چیزی از رابطه‌مون بدونه و یا وریارو بخاطر حرفای مامان برنجونم.

قرار نیست بهش بگم بنیامین با وجود یهویی جا خوش شدنش توی خونمون داره با شیرین بازیاش خودشو تو دل مامانم جا می‌کنه و می‌شه عزیز در دونه مامانم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچکدام از اون حرفارو بهش نگفتم و سعی کردم به خاطر آرامش خودمم که شده بیشتر باهاش وقت بگذرونم.

بعد از یه خستگی حسابی بر اثر تمرین های سختی که بهم میداد از روی دستگاه پرس پشت پا پایین اومدم که یهو ضربه محکمی به پشتم زد و حریصانه گفت :
- اوف عجب چیزی خواستم واسه خودم. داره گرد و قلمبه میشه ها... پرس سینه هم کار میکنی؟
چشم غره تندی بهش رفتم :

- جدیدا خیلی هیز شدی... دوبار تو روت می خندم پرو میشی... یه کار نکن از فردا باهات تنها نشم.
دنبالم اومد :

- پرو چیه... تو مال منی، هر چی هم داری مال من... باید کار کنی که اندامت تغییر کنه.
- مگه اندامم چشه ؟

- هیچی والا بیست بیسته... خصوصا سینه هات... اگه میگم ورزش کن میخوام استایلِت همینجوری بمونه تغییر نکنی.

- بس کن وریا. اینقدر رو بدن من چشم چرونی نکن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تورو چشم چرونی نکنم، پ کی و بکنم ها؟
اون جمله‌ی آخرش یه جوری بود، خصوصاً وقتی
ابرویی بالا داد و یه دستش رو روی سینه‌اش گذاشت
و اون یکی دستش رو بند چونه و لب‌هاش کرد و
اون‌طور که چهارشونه و محکم جلوم ایستاد، نفس
توی سینه‌ام حبس کرد.
قبلاً خیلی معنی تیکه‌های شرورشو درک نمی‌کردم،
اما الان می‌دونم اون با هر جمله‌ی به ظاهر با
ادبانه‌اش، یه تیکه منظوردار بهم می‌ندازه.

#پارت_سیصدوبیستوچهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

چشم غره‌ی تندی بهش رفتم و رفتم تا آب بخورم که
یهو دستمو کشید به طرف خودش و گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بیا اینجا ببینم داری از کی فرار میکنی.
- میخوام برم آب بخورم.
- نه خیر، داری فرار میکنی.
- فرار نکردم...
- بیا بشین یکم باهام حرف بزن. بنیامین میگه از نظر روحی ریختی بهم، جریان چیه! من باید از رفیقم بشنوم دوست دخترم حالش گرفته‌ست.
- نشست روی صندلی و منو روی پاهاش نشوند و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.
- نگاهش با شور و التهاب چشمامو اسکن کرد تا به درونم پی بیره.
- اینجوری نگام نکن... من چیزیم نیست وریا.
- سرمو ثابت نگه داشت تا ازش چشم نگیرم و لب زد:
- به متین و بنی حسودیت شده؟ دوست داری منم پیام خواستگاریت؟
- آروم روی بینیش ضربه‌ی ریزی زدم:
- چرا باید به خواهرم حسودیم بشه... خیلیم براشون خوشحالم که دارن به هم می‌رسن.
- منظور من اون حسادت نیست... دوست داشتی کار منو تو هم مثل اونا جور بشه پیام خواستگاریت؟

کاش در این مورد حرف نمی‌زد تا من مجبور نباشم
غصه‌ی روی دلم رو برایش بازگو کنم. منم دوست
دارم مثل متینا تکلیف رابطه‌مون علنی بشه و مجبور
نباشم یواشکی باهاش در ارتباط باشم.

- دوست دارم، ولی مامانمو که می‌شناسی.

- به نظرت می‌تونیم بعدها رای مثبتشو بگیریم؟

چند ثانیه نگاهش کردم... قدرتِ توی نگاهش و
مظلومیتش داره قلبمو از جا می‌کنه... نمی‌خوام بهش
دروغ بگم، اون خودش مامانمو بهتر می‌شناسه و
می‌دونه چقدر ازش متنفره... سرمو به معنی نه تکون
می‌دم... مامان محاله پا بذاره روی نفرتش و وریا رو
مثل بنیامین قبول کنه. قلبم گرفت و لحظه‌ای که با
انگشتم چونه‌اشو لمس کردم اون فهمید ذهنِ پر از
تردیدم جوابِ خوبی برای گفتن نداره.
چونه‌اشو بالا کشید و باعث شد لب‌هاش قوس ریزی
بگیرن.

- مهم نیست... ما که با هم می‌مونیم... بالاخره مامانتم
یه روزی مجبور میشه از خر شیطان بیاد پایین...
مگه نه؟

لبخند زد... دارم با لبخندم بهش می‌گم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- برای منم مهم نیست... البته در این لحظه و این روزهایی که هیچی نمیتونه مانع با هم بودنمون بشه و منو از این احساسات منع کنه. قبل از اینکه چیزی بگم لبهاشو روی لبم گذاشت و بوسیدم.

#پارت_سیصدوبیستوپنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

صورتمو کمی بالا کشیدم تا به صورتش و لبهاش نزدیکتر بشم و دستامو دور گردنش پیچیدم. من یه تیکه از خودمو به اون دادم تا بتونم بهش بگم عشقش باعث شده، یه شخصیت جدید پیدا کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهر مالکیتش روی لب‌هام و اوم اوم مردونه‌اش که بر
اثر نفس‌هاش و ناله‌اش از شور درونش نشات می‌گیره
و گاه گاه میون بوسه‌هاش به تنم تزریق می‌کنه، شبیه
آتیشیه که می‌تونه منو درون خودش ببلعه.

می‌خوام دست یکی شدن بهش بدم و تموم زیبایی‌های
این عشق رو کنکاش کنم. مثل دو تا توریست وارد
جزیره‌ی هم بشیم و درونمون رو کشف کنیم، اما
الان، با این ذهن متشنج و بهم ریخته و باوری که
مامان توی سرم گنجونده، نمی‌تونم به عاقبت
رابطه‌مون و ابدی شدنش خوشبین باشم.

دلم با وریاست، قلبم فرمان می‌ده من نیمه‌ی خودمو
پیدا کردم. نیمه‌ای که شبیه خودم پر از درد و رنجه،
پر از کابوسه، پر از تنهایی و غصه‌ست و احساسم
می‌گه ما متعلق به همیم.

ارتعاش و جاذبه‌ی بینمون این احساس رو در ما
بوجود آورده، اینجوری تلاقی کنیم که از همون اولم
متعلق به هم بودیم، اگر نبود مسلم تا این حد توی نگاه
من نفرت انگیز نمی‌شد، رازهای مرموزانه اون شب
و بعدش، مثل پرده‌ای کنار نمی‌رفتن تا با اجرای اون
تئاتر وحشتناک، به این اتصال قوی چنگ بزنیم.

غریزه‌ام داره تحت فرمان قلبم پیش میره، هر وقت
اون به من چیره میشه، یا اینجوری بهش آویزون
می‌شم طوری از بیخود میشم که انگار هیچ حسی توی
دنیا نظیرش نیست.

ما نمی‌تونیم در مقابل قدرتِ عشق مقاوم باشیم، حس و
حالِ وریارو درک می‌کنم، که بخاطر منو حالم و
ترسش از اینکه من نتونم به افکارِ پلیدم غلبه کنم،
پاشو از حد فراتر نداشته و تقریباً کنترلِ همه چیزو به
من سپرده.

در حالی‌که منم مغلوب‌تر از اون دارم روی این رابطه
متمرکز می‌شم، ذهنم اما همیشه روی حالتِ اخطار
می‌ره و اونم مامانم هست که نمی‌تونم روش چشم
ببندم و اجازه بدم احساساتم به من غلبه کنن.

لبش رو فاصله داد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.
بی‌محابا لب زد:

- خیلی سخته... می‌دونستی؟

کاملاً می‌دونم چه حس و حالی داره هم‌طور که من
دارم و هر وقت همو می‌بوسیم آتیش بین پاهام، تموم
تتمو شعله‌ور می‌کنن... اما... اما...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- می‌دونی که نمی‌تونم ماهین. اینجوری خیلی سخته...
اگه می‌خوای می‌تونیم بریم بایه مشاور حرف بزنیم
هر چی اون بگه من همون راهو...
- من با تو مشکلی ندارم وریا...
- خب؟

- بهتره آروم باشی... باشه؟

#پارت_سیصدویستوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

پیچ زدم و نفسم رو بیرون دادم. سعی کردم مثل همیشه
با این جمله بهش بفهمونم الان نمی‌تونم به این
موضوع فکر کنم. سرش رو تکیه داد و بدون اینکه
ازم دلگیر بشه، فقط سعی کرد فاصله بینمون رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بیشتر کنه. با این کارش می‌خواست باعث بشه فضای
گر گرفته‌ی بینمون کم‌کم سرد بشه.
اجازه ندادم و سریع در آغوشم گرفتمش و زمزمه
کردم:

- با هم یه راهی پیدا می‌کنیم وریا... الان بهش فکر
نکن... بالاخره یه روزی مامانم عوض می‌شه.
- اگه عوض نشه چی؟ تکلیفِ رابطه‌مون چی میشه؟
روی شونه‌م نفس نفس می‌زد. من از قبل هیچ قولی
بهش ندادم که قراره تا کجای این رابطه باهاش باشم،
ولی الان این منم که دارم برای بودن باهاش به هر
چیزی چنگ می‌ندازم.

حرفای مامان به یکباره برام مرور می‌شن... اما سریع
پسشون می‌زنم. این استکھلم نیست... این عشقه که
آدمو از یه مرحله به مرحله‌ی دیگه پرت می‌کنه...
مثل یه گیمِ پر هیجان که بعد از یه مرحله‌ی خطرناک
تورو به مرحله‌ی قوی‌تر پرت می‌کنه.
سرش رو فاصله داد و با انگشتاش صورتم رو
نوازش کرد چشمای جذابش خیره به صورتم بودن.
مثل اینکه اون منو زیباترین آدم روی زمین ببینه.
- فردا باز می‌بینمت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- فردا باید برم واسه عقد بنیامین و متین لباس بخرم.

- میام باهات.

- واقعا؟

لبخند مکش مرگمایی زد و لُپمو بین انگشتاش گرفت:

- فرصت دیدنتو تو لباس‌های مختلف از دست نمی‌دم خوشگله.

اوه... اون به من گفت خوشگله... خودم می‌دونم خیلی خوشگل نیستم اما حرفِ وریا دلمو قنچ برد.

- حالا کی اجازه می‌ده چشم چرونی کنی !

- همین دختری که تو بغلمه، از خدشه من فقط اونو ببینم، به دخترای دیگه نگاه نندازم.

- خب حالا...

مشتی به بازوش زدم و ازش فاصله گرفتم. اون علاوه بر ضعف‌هاش خیلی خودشیفته و مغروره... البته با غرورش مشکلی ندارم ولی با خودشیفتگیش...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_سیصدوبیستوهفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

با هم برای انتخاب لباس رفتیم. بنیامین و متینا هم میخواستن همراهمون بیان تا اون‌ها هم بقیه خریدهاشون رو انجام بدن. اما وریا اجازه نداد و بهم گفت:

- نمی‌خوام باز سرخر داشته باشم... اینا همه جا به تنبونمون چسبیدن و لمون نمی‌کنن.
توی چند تا پاساژ گشتیم و چند مدل لباس پوشیدم.
برای هر کدومشون وریا یه چیزی می‌گفت. این تنگه، اون سینه‌هاتو بزرگتر نشون می‌ده، اون یکی باسن‌تو خیلی برجسته می‌کنه، می‌دونی که من روش حساسم و هزار جور دلیل دیگه و هر کردم که مدلش بیشتر بهم می‌اومد روش عیب و ایراد می‌داشت که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شونه‌ها تو زیادی بالا می‌ده، اون پاهات بلندتر نشون می‌ده و اون قد تو کوتاه‌تر... و... و...
و بعد از کلی گشت گذار بالاخره با هم یه لباسی رو انتخاب کردیم که از نظر پوشش و ظاهرش مورد پسند هر دو مون بود.
می‌خواستیم به سمت پرو برم و کیف و موبایل رو به دست وریا دادم که با هیزی مصنوعی گفت:
- منم می‌خوام پیام داخل ببینمت.
- خب بذار اول بیوشمش ببینم خوشم میاد، بعد بیا نظر بده.
- می‌خوام قبل و بعدشو ببینم.
- مگه می‌خوام برم عمل زیبایی انجام بدم. چی می‌گی واسه خودت...
خندیدم و راهمو در پیش گرفتم که گفت :
-- نوچ... ولی زیبایی‌های تو زیر لباست قایم شده.
اخم ریزی بهش کردم و به رفتم ادامه دادم. پرو قسمت انتهای فروشگاه بود و فروشنده‌ها ابتدای مغازه بودند و متوجه مکالمه ما نمی‌شدن.

مثل یه بچه‌ی لوس و نق نقو به دنبالم اومد و تا رفتم
داخل و خواستم درو ببندم در رو میون دستش گرفت
و گفت :

- عوض کن نمی‌خواد درو ببندی من نگات نمی‌کنم.
- اگه نمی‌خوای نگاه کنی واسه چی درو نگه داشتی.
- من صدبار تورو تو باشگاه دید زدم، حالا فرقش با
الان چیه!

با لباس میون دستم همون‌طور ایستادم و چپ چپ
نگاهش کردم. سرشو ریز تکونی داد و با شیطنت
ملموسی گفت :

- دیرت میشه ها بیوش دیگه... فکر کن من اینجا
نیستم.

- الان که هستی ! برو کنار بذار سریع بیوشمش پیام
بیرون.

- تو بیوش دیگه... راحت باش... مگه می‌خوام چیکار
کنم !

- وای... وای وای از دست تو وریا...

در رو کشیدم، محکم گرفتش. با حرص گفتم :

- شب شد... این ادهاتو جمع کن بذار من به کارم
برسم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- اگه می‌خوای دیر نشه زود بپوش بیا بیرون... ممکنه
مدلشو پسند نکنی بخوای بریم جاهای دیگه رو نگاه
کنی.

- وریا می‌خوای امشب شام کنارت باشم یا نه؟
چشماتش به سرعت نور برق زدن و مثل یه بچه‌ی
مطیع سرشو تکونی داد:

- واقعا می‌مونی پیشم؟

- اگه این بچه‌بازیارو تموم کنی و کارمون زود تموم
بشه، آره. حالا برو کنار بذار من سریع بپوشمش.
- بریم باشگاه یا رستوران؟

#پارت_سیصدوبیستوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

بالاخره در رو بستم و از داخل جوابشو دادم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- باشگاه نه... بچه‌ها که نیستن راحت نیستم پیام بپشت.
- دیشب که تنها بودیم.. اتفاق خاصی افتاد؟
- نه خیر نیفتاد... یادت رفته بازم مجبور شدم هشدار
بدم تا ضامنتو بکشم!
یه ضربه‌ی ریز با نوک انگشتش به در زد و آروم
گفت:

- خب وقتی تو اونجوری تو بغلم شل می‌شی می‌خوای
من آدم باشم؟ خب معلومه رَم می‌کنم... خودتم که
بی‌میل نیستی.
دستم از حرکت ایستاد و پوفی کشیدم. سعی کردم بهش
اخطار بدم اینجا مسائل خصوصیمونو جار نزنه.
- جلوی مردم این حرفارو نزن. ممکنه کسی بشنوه.
- کسی نیست خودمونیم... حالا امشبم بریم باشگاه؟
- نه...

یه "نه" محکم و انتظار داشتم سکوت کنه که دوباره
گفت:

- من دلم تنگ می‌شه برات، خسته می‌شم... دوست
دارم همش پیش خودم باشی... لااقل فردا زودتر بیا
شام می‌گیرم اونجا با هم بخوریم... زود سانس آخرو
تعطیل می‌کنم تا بیای.

- فردا که جمع‌ست حسنی.

- یعنی نمی‌بینمت؟

لباس‌هام رو در آوردم و روی آویز گذاشتم و خواستم
لباس رو تتم کنم که یهو صدای پایی رو شنیدم و بعد
از اون صدای زنونه‌ای که با ناز گفت:

- کسی تو پرو رفته؟

- بله... دوست دخترم داخله... ولی اون یکی پروش
خالیه می‌تونین برین اونجا.

احمق جلوی دختره به من می‌گه دوست دخترشم...
خب بگو نامزد، بگو زنم... برای چی باید رابطه‌ی
خصوصیمونو برای یه غریبه توضیح بده!

- میشه شما هم نظر بدید... می‌خوام این لباسو پرو
کنم بنظر تون رنگش بهم میاد؟

کف سرم به یکباره داغ شد و تمام تتم شد گوش تا
بشنوم وریا به اون عجوزه چی می‌گه. اون عجوزه که
با ناز صداش داره برای وریا عشوه می‌ریزه، در
حالی‌که می‌دونه من اینجام.

- نمی‌دونم پوستتون که روشنه... ممکنه بپوشین بهتون
بیاد... باید رو تن بشینه که بشه نظر داد. اینجوری
مشخص نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اوه... پس داری دون می پاشی آقا وریا... اونم جلوی من.

- خب من یه دقیقه می پوشمش، توهم ببین به من میاد یا نه... تورو خدا نظرتو راست بگیا... چند روز دیگه یه مهمونی داریم خیلی برام مهمه... میخوام حسابی بترکونم.

یه لحظه داغ شدم و عرق ریزی روی تنم نشست... عرق از خشم و حسادتم بود و وقتی وریا بهش گفت :
- مشکلی نداره بپوشید من نظر می‌دم... فعلا همینجام.
یهو توی اون حال گیج و ویج نفهمیدم چیکار کردم و در رو باز کردم. وریا پیچید و از اینکه منو این شکلی دید ابرو هاش به کف سرش چسبیدن و زیر لب گفت :
- یا ابا الفضل چی شد ماهین؟ چرا اینجوری اومدی بیرون؟

چه جوری اومدم؟ حتما خشم و عصبانیتم رو می‌گه و فهمیده از دستش شکارم.
مثل میر غضب، مثل یه ماده شیر که بوی خطر و دور قلمرو اش حس کرده باشه، نگاه تندی بهش کردم و سرکی بیرون کشیدم تا اون زن رو ببینم. ظاهرا رفته بود توی پرو.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وریا جلو اومد و چشماشو به نشونه اخطار برام
درشت کرد:

- برو داخل... با این سر و وضع چرا اومدی بیرون.
سعی کرد هولم بده داخل و من داغی دستاش رو،
روی شونه‌م حس کردم و هنوز حالیم نبود با چه سر و
وضعی مقابلشم.

- اون زنیکه چی می‌گه؟ به تو گفت بیا برام نظر بده
تو ام می‌گی باشه؟

- عه، عه... برو زشته... برو لباس‌تو بپوش ببینمش.
- واسه چی به تو گفت براش نظر بدی.. تو هم عین
ماست اینجا ایستادی می‌گی برو بپوش پیام ببینمت؟

#پارت_سیصدوبیستونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دختره از توی پرو که ظاهرا در شو هم کامل نبسته
بود، بلند گفت :

- نگفتی اسمت چیه؟

- چمچاره.

بلند گفتم و مطمئن شدم اون شنید، چون خفه خون
گرفت و با تعجب گفت :

- وا...کی با تو بود.

بلندتر گفتم :

- می‌خوای لباس بپوشی، یکی و همراه خودت بیار تا
مجبور نباشی به مردای بقیه بگی برات نظر بدن.

وریاق زد زیر خنده. اونقدر حرصم گرفته بود که

مشت محکمی روی شونه‌اش زدم و اصلا متوجه

نبودم اون چرا روی بالا تنه‌م فوکوس کرده و چشم از
اون زاویه نمی‌گیره.

- نمی‌خوای لباستو بپوشی عزیزم؟

بقدری عصبی بودم که دیگه اشتیاقی برای پوشیدن

اون لباس نداشتم. با حرص لباس رو برداشتم و به

سمت صورتش پرت کردم. وقتی گرفتش نگاه

خندونش در یکصدم ثانیه پر کشید.

- چته ماهین؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- برو گورتو گم کن.

صدای بسته شدنِ اون یکی پرو اومد. سرکی بیرون کشیدم و اون زن رو بالاخره دیدم که داشت با غرولند می‌گفت:

- یه جوری حرف میزنه انگار شوهرشه... ندیده‌ی بدبخت... تهش که قراره شوتت کنه بره با یکی دیگه.
- با کی هستی تو؟

جست زدم که برم بیرون اما وریا سریع جلومو گرفت :

- ماهین بسه... لختی لباس تننت نیست، برو داخل.
دادم زدم:

- اگه راست میگی بیا اینجا حرف بزن تا چاکِ دهننتو ببندم.

زن برگشت یه نگاهی بهم انداخت. از اون سانتال مانتال‌های لعنتی بود. خیلی از من خوشگل‌تر و سرتر و با یه تیپ کاملاً شیک و جذاب. پس چرا دلِ وریارو نبره و بهش نگه رنگِ پوستتون روشنه بهتون میاد! ریشخندی زد و زمزمه کرد:
- تحفه.

و رفت. دلم از وریا گرفته بود. تا گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ایقدر به من شک داری که اینجوری می‌خوای
زنارو ازم دور کنی؟
مشتمو روی سینه‌اش زدم و گفتم:
- خفه شو وریا. خفه شو.
در رو محکم به روش بستم. آروم گفتم :
- فقط به من گفت بر اش نظر بدم من چه می‌دونستم تو
ناراحت میشی.
جوابشو ندادم. به خودم که توی آینه نگاه کردم دیدم
فقط با سوتین و شلوارم.
پس نگاه دریده‌ی وریا برای این بوده، که بعد هم بهم
اخطار داد بیرون نرم.
اهمیتی نداره اون منو چطوری دید زده. من ازش
دلخورم، چطوری می‌تونه جلوی خودم با دیگران
هرز پیره !
خیلی ریز به در زد:
- ماهینم.
- ماهینم و کوفت... برو گورتو گم کن...
- به جانِ مادر من منظوری نداشتم.
- نمی‌خوام صداتو بشنوم. الان خودم اینجا بودم این
بودی، نباشم خدا می‌دونه چه غلطی می‌کنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چه غلطی قراره بکنم...! درو باز کن ببینم. تا یه چیز میشه الکی الم شنگه بپا می‌کنه... بیا لباس تو بپوش.

#پارت_سیصدوسی

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

لباس هامو کامل پوشیدم و در پرو رو باز کردم. با تعجب بهم چشم دوخت و بعد اخمی کرد:
- چرا لباس پوشیدی... مگه نمی‌خوای لباس انتخاب کنی؟

- دیگه نه.. ذوقم کور شد. میرم خونه.
دستم گرفت و قدمی جلوتر اومد تا مقابلم بایسته.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- دارم می‌گم به جانِ مادرم هیزبازی نکردم. گفت
میشه نظر بدی منم دیدم تنه‌است خیلی عادی گفتم
باشه.

- چرا تو باید نظر می‌دادی؟

- مردها رو لباس زن‌ها بهتر می‌تونن نظر بدن.

- رو لباس زن‌ها !!

سرمو با حرص بالا پایین کردم و گفتم :

- که بتونی قشنگ سر و سینه‌شو دید بزنی.

- مگه ندید بدیدم.

- آره خب تو ندید بدیده نیستی، ماشالله اونقدر دیدی،

که این چیزا برات عادی شده.

- ماهین !

- ولم کن می‌خوام برم خونه.

- ماهین من بخوام سرو سینه ببینم تو گوگل پره، سرچ

می‌زنم کلی عکس بالا میاد... چی الکی واسه این

داری حرص می‌خوری.

- نه دیگه... این پخش زنده‌ست، بیشتر بهت حال

می‌ده.

اخیر محکمی کرد. تا حالا بی‌پرده باهاش حرف نزد،

شاید از اینکه منو این مدلی دیده متعجب شده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- چرت و پرت گفتن‌ها بسه... لباس و بیوش ببین اگه
خوشت میادش بریم بخریم بریم بیرون.
لباس و که به طرفم گرفت، دوباره از دستش گرفتمش
و مثل دفعه قبل توی صورتش پرتش کردم. چشماشو
با عصبانیت بست و باز کرد و حرصش رو توی
جمله‌اش ریخت.

- ماهین من اگه بخوام دودره بازی در بیارم، تو که
شب‌ها کنارم نیستی، خیلی راحت می‌تونم زیرآبی برم
و تو نفهمی، نیازم که الان اینجامه.
به بالای سرش اشاره کرد که یعنی تا این حد بهش
فشار میاد ولی خودشو کنترل می‌کنه تا دست از پا
خطا نمی‌کنه.

- پس این بچه‌بازیرو بذار کنار... بهت گفتم از وقتی
تورو لمس کردم، دیگه طرف هیچ زنی نرفتم و
نمی‌رم... پس تمومش کن.

- چرا بهش گفتم من دوست دخترم، چرا نگفتم
نامزدتم، نگفتم زنتم که جرات نکنه اینجوری جوابمو
بده.

- الان از این ناراحتی یا اینکه من گفتم براش نظر
می‌دم!

- یه کاره گفتم من دوست دخترتم تا اونم جرات کنه
پاشو از گلیمش درازتر کنه !
- اون بخواد درازتر کنه، مگه من اینجا بوقم، یا هر
کی کرم ریخت بگم بیا بشین تو بغلم.... بابا گفت نظر
بده، می‌خواستم فقط نظر بدم.
- تو خودتم فهمیدی اون منظور داشت.
- من که منظور نداشتم، من که با توام، پیش توام،
منظور بد داشتم بلند حرف نمی‌زدم تو بشنوی،
بیخودی این مسئله رو بزرگ نکن... من جز تو
هیچکس و نمی‌بینم.
توی چشمش خیره بودم تا حقیقتِ درونش رو
بشکافم... از اینکه منو دوست داره و عاشقمه شکی
ندارم ولی می‌ترسم، تازگی ها زیادی روش حساس
شدم. اون زن جلوی خودم اینجوری رفتار کرده، اگه
من نبودم...
نمی‌خوام به نبودم فکر کنم و به اینکه وریا وقتی
تتهاست با اطرافیان چطوری رفتار می‌کنه، اصلا با
این مخالفم که اون مربی خانم‌ها باشه و توی تایم‌های
چراغ خاموش به زن‌ها هم آموزش بده. باید این
موضوع رو هم تموم کنه، اگه می‌خواد با من باشه و

رابطه‌مونو به خوبی با هم پیش ببریم باید نحوه
آموزشش رو هم کنار بذاره. باید از شخصیت
گذشتهش فاصله بگیره، همون‌طور که من خودمو
فاصله دادم و تبدیل شدم به آدمی که اون انتظار داشته.

#پارت_سیصدوسی‌ویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر‌نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

الان وقت گفتنش نیست، ولی بزودی بهش می‌گم باید
روی نحوه کار کردنش تجدید نظر کنه و دست از این
کارهاش برداره. نمی‌تونم به سادگی هضمش کنم.
وریا به این قضیه عادت داره که همیشه دوروبرش
زن باشه، ولی من نمی‌تونم بهش عادت کنم. نمی‌تونم
اونو اینجوری تصور کنم که همیشه نگاهش به
همجنس من یه نگاهِ عادیه... هر آدمی ممکنه یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روزی پاش بلغزه و اشتباه کنه، اونم وریا که بقول
خودش، دندونش طعمه‌های زیادی رو شکار کرده.
پشت دستم رو نوازشی داد و وقتی سر خم کرد و
پشت دستمو بوسید، تمام عصبانیتیم به یکباره پر کشید
و نفسم رو با پوف ریزی بیرون دادم.

- برو پیوش قربونت برم... بهش فکر نکن... منم
معذرت می‌خوام. فکر نمی‌کردم اینقدر حساس باشی...
از این به بعد رو رفتار هام بیشتر دقت می‌کنم.
- تو هیچوقت نمی‌تونی پذیری من با یه مرد،
اینجوری حرف بزنی درسته؟

رگ پیشونیش نبض زد و با اخمش محکم گفت :
- هیچوقت نمی‌تونم بپذیرم.
- پس به منم حق بده از کوره در برم... نه از رفتار
اون زنه خوشم اومد، نه از رفتار تو.
- می‌دونم. منم فهمیدم اشتباه کردم. معذرت می‌خوام
عزیزم.

لباس رو از دستش گرفتم و یکبار دیگه وارد پرو شدم
و بالاخره پوشیدمش. عصبانیت زیرپوستیم مانع این
می‌شد که حواسمو روی انتخابم بذارم و تمرکز داشته

باشم. اما در واقع خریدمش، چون دیگه حوصله
نداشتم دنبال انتخابِ جدیدتری برم.
از مغازه که بیرون اومدیم، دوباره دستمو گرفت و
گفت :

- بخشیدی عزیزم... نگام کن ببینم.
نگاهش کردم. لبخند شیرینی زد و خودشو برام لوس
کرد:

- ببخش دیگه... من که عذر خواهی کردم جانان.
- باشه. فراموشش کن.
- خب حالا بریم رستوران یه شامِ مستی بزنیم بر بدن.
سریع گفتم:

- باید برم خونه... الان دیگه خسته‌م.
اخمِ تندى کرد و ایستاد. منم به تبع ایستادم.
- مگه نگفتی شام پیشمی؟
- اونموقع که گفتم حوصله داشتم، ولی الان نه... می
بینی که.

در امتداد حرفم شونه‌امو بالا دادم. با خونسردی که
لایه‌های حرص و عصبانیت زیر پوستش دویده بود،
تماشام کرد و بعد سرشو تکون داد.

- ماهین من که عذرخواهی کردم، تو هم که گفتی
فراموشش کن. پس دیگه بحثِ چیه !
- بحثی نیست وریا، بهتره برم خونه... همین الانشم
خیلی دیر رفتم.
- تو که قبلش گفتی می‌مونی.
نمی‌تونم نگاهمو روی خواهشِ چشماش ببندم. مثل
اینکه داره التماس می‌کنه. ولی من توی شرایطی
نیستم که بتونم با خواسته اش راه بیام.
- فکر کنم الان زمان خوبی نیست. بذار برم.
صورتش رو بهم نزدیکتر کرد و توی صورتم آروم
زمزمه کرد:
- من چطوری بذارم امشب و دووم بیارم تو با این حال
بری خونه... اعصابت که آروم شد خودم می‌رمت
باشه؟
- اعصابم آرومه وریا.
از بین دندوناش غرید:
- نیست... من حالتو بهتر از خودت می‌فهمم.
این پا و اون پا کردم و به اطراف نگاه کردم. به
آدم‌هایی که به سادگی از کنارمون رد می‌شدن. من

تحقیر شدم، عصبی‌ام، خودمم نمی‌دونم چرا بعد از
اون بگو مگو به این حال افتادم.
دست از نگاه کردن برداشت و سریع گوشیشو از
جیبش درآورد.

نمی‌دونم شماره‌ی کیو گرفت، وقتی حرف زد متوجه
شدم به خاله حوری زنگ زده:

- شام چی داریم مامان... یه مهمون ویژه دارم
میارمش اونجا... همین الان. آره... باشه ممنون.
پامو آروم زمین کوبیدم:
- وریا.

تماسش رو قطع کرد و دستمو گرفت و به نرمی گفت:
- قول دادی پاش و ایستا... من نمی‌ذارم با این حال
بری.

#پارت_سیصدوسی‌ودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی به خونشون رفتیم، قبل از اینکه درو باز کنه
دستمو گرفت. با این کارش می‌خواست هم تسلط
خودش رو حفظ کنه و هم به گونه‌ای به خاله‌حوری
قدرتِ رابطه‌مون رو نشون بده.
از اون روزی که من توی این خونه به اتاقِ وریا
رفتم، این اولین باریه که دوباره به اینجا میام.
می‌دونم خاله‌حوری فهمیده ما با همیم ولی من
اون‌روز از روی شرم و خجالت به دروغ بهش گفتم "
باید باهаш حرف می‌زدم" تنها همین جمله و اون
بیچاره هم لبخندی زد.
مثل کسی که مثلاً داره وانمود می‌کنه حرفمو باور
کرده. در حالی‌که اینطور نبود.
منو به داخل راهنمایی کرد، دستمو محکم گرفته بود.
وارد که شد بلند صدا زد:
- مامان؟ مامان نیستی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در یه چشم به هم زدن خاله حوری از اتاقش بیرون
اومد و به پیشوازمون اومد. اوه نه... امیدوارم بازم به
بهانه‌ی نمازش مارو با هم تنها نذاره.
اینبار دیگه نمی‌تونم بهونه بیارم که می‌خوام با پسرش
حرف بزنم، چون در واقع ما رابطه‌مونو علنی بهش
نشون دادیم، اما خب من هنوزم شرم و حیای خودمو
دارم که نمی‌تونم از خط قرمز هام پائو فراتر بذارم.
- قربون جفتون برم... ماشالله... خوش اومدید.. خوش
اومدی دخترم.

چشم از حلقه‌ی دستِ منو وریا بر نمی‌داشت. تشکر
کردم و با دستِ راستم بهش دست دادم. گونه‌مو بوسید
و سریع از توی کمد جا کفشی مثل همیشه برام یه
جفت ساندل درآورد و جلوی پام گذاشت.
- خجالتم ندید... ممنون.
با مهربونی دستشو روی شونه‌ام گذاشت و تعارفم
کرد:

- برید لباساتونو در بیارین، من شامو گرم می‌کنم...
میزو می‌چینم صداتون می‌زنم.
قبل از اینکه نطقم باز بشه و در جواب خاله حوری
چیزی بگم، وریا سریع گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من یه چند دقیقه با خانم کار دارم... تا شما میزو
بچید ما هم میایم مامان.
یکه خورده به خاله حوری نگاه کردم. اون با صورت
گلگون و خندونش مارو بدرقه کرد، ولی من از
خجالت خیس عرق شدم و گفتم :
- کارت چیه؟
- بریم تو اتاق من...
- خب همینجا بگو.
به لحظه نکشید دستمو گرفت و به طرف اتاقش رفت.
با اعتراض، آروم نالیدم :
- چیکار می کنی !
- مامانم می دونه من بدجنسم از چشم تو نمی بینم. بیا.
منو کشوند توی اتاقش و درو بست. ندیده هم
می تونستم نگاه خندون خاله حوری رو تجسم کنم.
نفس حبس شده مو بیرون دادم و برای تسلط گرفتن
چشمامو بستم و باز کردم و تویخ گرانه نگاهش کردم.
مقابلم ایستاد و قبل از هر چیزی شال روی سرم رو در
آورد.
- وریا.
- جان؟ می خوام کمکت کنم لباساتو در بیاری.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_سیصدوسی و سه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

بعد از اون دکمه های مانتوم رو باز کرد و اونو از تنم
در آورد و همراه با شال و کیفم به آویز اتاقش
آویزونشون کرد. برگشت به طرفم شونه هامو گرفت و
وقتی سرمو توی آغوشش گذاشت بینیش و شامه ی
تیزش بوی تنم و مو هام رو عمیق نفس کشیدن و آهی
از عمق احساساتش سر داد.
- این کارها واسه چیه... من که بهت گفتم میخوام برم
خونه.
- اینجا اول آروم میشی... حالت که خوب شد
می برمت خونه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من خوبم وریا چرا بیخودی شلوغش می‌کنی.
- تو خوب نیستی عشقم... خوب نیستی... مگه من
احمقم حالتو نفهمم.
صورت‌م رو از روی سینه‌اش فاصله داد و با لب‌خند بهم
نگاه کرد. با انگشتاش چونه‌مو بالا کشید و گرم و
پر حرارت به چشم‌ام نفوذ کرد.
- تو از من دلخوری نه از حرفای اون زنیکه... از
اینکه من اون رفتارو انجام دادم دلخور شدی...
درسته؟
- سعی کردم فراموشش کنم.
داشت با انگشتای داغش چونه‌مو نوازش می‌داد.
نوازشش اونقدر نرم بود که حس خواب آلودگی بهم
دست داد.
برخلاف چند دقیقه پیش یا شاید هم یک ساعت پیش،
کاملاً آرام شده بودم. شاید از تاثیر دستاش باشه و
کلامِ آرومش که مثل یه جادوگر، ورد و جادو
می‌خونه تا غضب درونم رو خاموش کنه.
دستم رو گرفت و به طرف تختش برد.
- بیا اینجا بشین.
- مامانت وریا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کاری به کارمون نداره، تو کارمون سرک نمی‌کشه.
- خودم خجالت میکشم.

نشست و منو هم کشید و در حالی که سعی داشت
روی تخت درازم کنه تا میون آغوشش بگیرم،
جوابمو داد:

- وقتی پیش منی از هیچکس و هیچی خجالت نکش...
یه آدم عاشق خجالت حالیش نمی‌شه.

بالاخره مجبورم کرد دراز بکشم و منو توی بغلش
گرفت و صورتش رو نزدیک صورتم قرار داد.
نگاهش با شور توی چشمام دوید. لبم رو از حرارتِ
نگاهش آروم زیر دندون گرفتم. چشماش به یکباره
سُر خوردن روی لبهام و زمزمه کرد:

- عشق به ظاهر ساده‌ست، ولی یه تعریف بزرگ
داره، وقتی بهش میرسی خودتو توش گم می‌کنی، مثل
یه اقیانوسه که همه بدنتو تو انحصار خودش غرق
می‌کنه... گاهی خفه می‌شی، اذیت میشی، دست و پا
می‌زنی تا ازش خلاص بشی ولی بعد میفهمی با این
دست و پا زدن‌ها بیشتر غرقش شدی...
لبخندی زد و سرانگشتِ داغشو روی لبم کشید.

- من غرقِ توام ماهین... غرق تویی که این همه سال
منو تو انحصار خودت گرفتی و ولم نمی‌کنی... بارها
خواستم روت چشم ببندم، نادیدت بگیرم، برم دنبال
زندگیمو خیالاتِ خودم... اما دوباره بیشتر غرق
می‌شدم. اینا واسه یکی دو روز نیستا... صحبت چند
ساله که دارم این حس و با خودم یدک می‌کشم...
نامردیه اگه بخوای فکر کنی بعد این همه سال که
بدستت آوردم چنگ بندازم به چیزای پوچ و
بی‌ارزشی که ممکنه تورو ازم بگیرن... من حتی تو
خاموشی هم نمی‌تونم بت خیانت کنم... الان که
دیگه...

#پارت_سیصدوسی و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم روی صورتش که گذاشتم حرفش رو ناتموم
گذاشت. چشم بست و بوسه ای به دستم زد.
- من عاشقتم ماهین.
- میدونم.
- خو احمق اگه می دونی چرا بیخودی ناراحت
می شی.
- توقع نداشتم اونجوری رفتار کنی.
- من غلط کردم... خوبه؟!
خندهم گرفت و قبل از اینکه اون سرشو جلو بیاره و
واکنشی ازش سر بزنه، سریع لب هاشو شکار کردم و
بوسه ملایمی به لب هاش زدم.
نفسش رفت و قلبش زیر آرنجم به ضرب کوبید. لبم
رو کمی فاصله دادم و روی لبش پیچ زدم :
- منم عاشقتم وریا... دلم نمی خواد یه روزی بیاد که به
خودم بگم شانس عاشقی کردن ندارم، عاشق هر کی
شدم تیرم به سنگ خورده.
سریع انگشتشو روی لبم گذاشت و اخمی کرد.
- هیش... هیش، تو هیچوقت عاشق اون دیوث نبودی،
تو فقط مال منی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با یه حرکت سریع منو زیر خودش فرستاد و روم
خیمه زد... اجازه نداد صدایی ازم در بیاد، چون لبهام
رو با لبهاش خفه کرد و شور انگیز و محکم بوسیدم.
جسمش کامل روی جسممه و دستهایش دارن
کاوشگرانه موهام و گردنم رو لمس می‌کنن.
من این سنگینی رو به یاد دارم... همین سنگینی...
همین غلبه و همین بوسه‌ها و حالتی که برای من
یادآور یه شب تاریک و مخوف هستن... با این تفاوت
که الان چراغ اتاقش روشنه و من میتونم صورتش و
چشم‌های خمارش رو ببینم و بفهمم این نفس‌ها متعلق
به کدوم وریان.
وریایی که الان مال منه و پذیرفتمش و با خواست
خودم این بوسه و بوسه قبل رو باهاش به اشتراک
گذاشتم. نه اون وریایی که توی تاریکی...
سرم رو تکون دادم. نباید به اون اوهام اجازه بدم بهم
غلبه کنن...
وقتی اینجوری با تاب و تب بهم می‌چسبه و منو با
بوسه‌هایش و لمسش اغوا می‌کنه و تحت سلطه‌ی
خودش در میاره نباید یکبار دیگه به اون شب و
خاطره مزخرفش فکر کنم.

با نفس بلندی سر شو کمی فاصله داد و پیشونیش رو به
پیشونیم گره زد و نفس زنان حرف زد :
- مامانت باید با دل منو تو راه بیاد... باید راه بیاد
ماهین... تنبیهش داره آزارمون می‌ده.
- دارم حس می‌کنم چقدر برات آزار دهنده‌ست.
طعنه‌ی حرفمو فهمید و خندید و حس کردم خودشو
نامحسوس کمی روی تنم کشید تا من بیشتر به حال
خرابش پی ببرم و به سفتی‌های تنش آگاه بشم...
عوضی شرور...
بلند شد و دستمو گرفت تا با هم از اتاق بیرون بریم...
بعد از اینکه سرو وضعم رو مرتب کردم با هم بیرون
رفتیم و چشمم به خاله حوری افتاد که در حال ورق
زدن کتاب میون دستش بود و تا متوجه ما شد با لبخند
نگاهمون کرد و گفت:
- من شاممو خوردم... شما برید شام بخورید.

**

#پارت_سیصدوسی و پنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نگاه سنگین مامان و روی خودم حس می کردم...
مشغول مرتب کردن سبد گل روی میزها بودم و تا
سرمو بالا گرفتم، سریع اشکشو پاک کرد و نگاهشو
ازم گرفت. می دونم غصه‌ی من داره از پا درش
میاره، ولی اون نمی‌دونه غصه‌ی بزرگتری توی دلم
هست که از بازگو کردنش براش، شرم دارم.
وریا توی زندگیم بقدری پررنگ شده که حتی مامان
هم نمی‌تونه قدرت بینمون رو از بین ببره... فقط داره
بالجوابش بار غصه‌ی منو بیشتر می‌کنه.
همین که میلاد هم وارد تالار شد بغض و دلگیری
بیشتر شد و به جایی برای گریه کردنش پناه برد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به وریا گفته بودم نیاد. هیچ کدوم از حرف‌های تلخ
مامان رو بهش نگفتم، فقط ازش خواستم از خیر مراسم
عقد بنیامین و متینا بگذره و اونم با شرط اینکه من
فردا برم خونه‌اش راضی شد نیاد.

بالاخره اون خونه رو اجاره گرفت ولی من هنوز
برای دیدنش و ساختن یه خلوت عاشقانه کنارش، با
خودم درگیر بودم. دلیلش هم بیشتر مامان هست، تا
احساسی که از گذشته روی تنم مونده و داره شبیه یه
رد خیلی کمرنگ میشه.

وقتی بیش از حد اصرار می‌کنه و من با لجبازی‌هام
عصبیش می‌کنم، از حرص کارهام بهم می‌گه :
- بابا یه خورده واده دهنمون سرویس شد... آدم
اینقدر خشک و سفت... مگه میشه یکی و دوست
داشته باشی و خودتو واسش بگیری!

شلوغی و همهمه و شادی توی سالن، مثل توده‌ای توی
گлом نشست. بغض کرده خودمو به سرویس‌های
بهداشتی رسوندم و بهش زنگ زدم.

وقتی همه اینجوری جمع میشن و اون کنارم نیست،
حس تنهایی بهم دست می‌ده، انگار توی یه شهر شلوغ
و ناشناس گم شدم و کسی رو نمی‌شناسم. دارم منفجر

میشم که وریا جلوی چشم نیست و من مجبور ش
کردم توی مراسم صمیمی‌ترین دوستش، پسر عمه‌اش
و کسی که تا الان شریکِ روزهای خوب و بدش
بوده، حضور پیدا نکنه.

- جانم عزیزم ؟

صداشو که شنیدم قلبم ترکید و نزدیک بود بغضم
بشکنه و گریه کنم.

- ماهین... ماهینم... عشقم... دلت برام تنگ شده.

شروع کرد با ریتم صدا زدنم و صدای موسیقیش هم
به گوشم می رسید. من سرشو گول مالیدم تا نیاد اینجا
و مامان با دیدنش یه وقت مراسم بنیامین و متین رو
خراب نکنه و چیزی به وریا نگه. اما عذاب وجدان
دارم و اونطور که باید از جشن عقد خواهرم لذت
ببرم، نمیبرم. مامان از وریا متنفره و به من اولتیماتوم
داده دور وریارو خط بکشم، حتی اینو به بنیامین هم
گوشزد کرده، خودم یواشکی حرفاشونو شنیدم... قبل
از مراسم، یه روز بنیامین رو کنار کشید و بهش گفت
:

- بیرون از خونه رو نمیدونم به منم ارتباطی نداره،
اما حق نداری تا وقتی من زنده‌م اسم اون پسر رو
جلوم بیاری.

بنیامین هم مثل من ناراحت شد ولی بعد برای دلداری
دادن بهم گفت :

- اینارو به وریا نگی داغون میشه، بذار آروم آروم با
هم درستش می‌کنیم.

درست نمیشه، من اینو مطمئنم ولی در هر صورت
نمی‌خوام وریا رو از دست بدم. حالا که فهمیدم اون
یکه شبیه خودم، نمی‌خوام بخاطر خانواده‌ام و
رفتاراشون یکبار دیگه توی عشقم شکست بخورم.
وقتی دوباره صدام زد، نفس عمیقی کشیدم تا بغضمو
قورت بدم و گفتم:

- خوبی وریا؟ کجایی داری چیکار می‌کنی؟
- خوبم عزیزم. دارم چایی درست میکنم... تو
چطوری مراسم چطور پیش میره.
- ای بد نیست... تو که نیستی یه جوریه.
- چه جوریه...
دوباره آهی از بغض و تلخی کشیدم.
- با اینکه میدونم نمیای، دارم همه جا دنبالت میگردم.

- ناراحتی که نیومدم؟
- بیشتر از این ناراحتم که خودم گفتم نیای.
- پس عذاب وجودان داری !

#پارت_سیصدوسی و شش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

با بغض گفتم:
- جات خیلی خالیه وریا.
- اوه مای گاد داری هندونه می داری زیر بغلم...
میون بغض خندیدم :
- نه بخدا... تورو که بین جمعیت ندیدم یه حس بدی بم
دست داد... اومدم تو دستشویی ها بهت زنگ بزنم.
- اینم از شانس گوه منه که داری تو مستراح بام حرف
میزنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زدم زیر خنده ولی از حرفش حرصی شدم :
- من دارم واسه تو از احساساتم حرف میزنم ها.
- احساسات پشت گوشی زیاد نمی چسبه راست میگی
بیا حضوری احساساتو خالی کن.
- فکر نکن من تیکه هاتو نمی گیرم...
- قبلا که دوزاریت کج بود ولی الان خوب راه افتادی
میفهمی چی میگم.
- یه بارکی بگو قبلا خنگ بودم.
صدای چیزی اومد و در همون حین وریا گفت:
- بلانسبت دوست دختر خنگم... ببین منو اینجا
کاشتی... مخم داره از دیدن حیات وحشت و این کوفتیا
سوت میکشه، فردا نیای میام از پیش کوثر خانوم
بلندت میکنم میارم مت اینجا... دروغ که نگفتی سر منو
شیره بمالی.
- خاک بابامو قسم خورده گفتم میام دیگه... دروغم
چی.
- راست میگی یادم نبود... آخه رو قول تو نمیشه
حساب کرد، میگی میام ولی فردا پشیمون میشی
میزنی زیرش... نمی دونی من هلاک اینم بیای اینجا

سفت بگیرمت تو بغلم. باید نیومدمنو به جشنِ داداشم
تلافی کنی ماهین خانوم.

- تو هم که فقط به فکر خودتی.

خندیدنش تمام اون انرژی که می خواستمو بهم داد.
ولی نتونست بارِ عذاب وجدانمو کم کنه.

- من به فکر جفتمونم عزیزم. اون چیزی که من
می خوام توام میخوای. انکار نکن.

- خب حالا...

صدای جیغ و سوت که بالا رفت فهمیدم متین و
بنیامین وارد تالار شدند.

- من باید برم وریا فکر کنم بنی و متین اومدن.
- ماهین؟

- جانم...

ماهین گفتنش مثل خونِ که توی قلبم پمپاژ میشه و
ضربان قلبمو بالا می برد.

- دلم اونجاست خودم اینجا... خیلی دلم می خواست
الان پشتون بودم... بنی واسه من یه دوست نبود...

داداشمه... من بخاطر تو نیومدم پس توقع دارم فردا که
میای اینجا، از دلم در بیاری.

- داری ازم باج میگیری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شرورانه خنده‌ای کرد.
- بقول یه نفر خب حالا... یادت باشه من بخاطر
مامانت مجبور شدم بجای رقصیدن تو جشن عقد
داداشم بشینم این گور خر بدبختو ببینم که گفتارها
دارن به به گاش میدن.
- بی ادب.
- فردا میای ها.
- خیلی خب دیوونه کردی. گفتم میام دیگه.

#پارت_سیصدوسی_و_هفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

موقع رقصیدن فکرم همش پیش وریا بود. فکرش
اجازه نمی‌داد از جشن عقد خواهرم درست لذت ببرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان هم مثل من پریشون بود. بین جمعیت راه می‌رفت و جواب تبریکِ دوست‌ها و آشناها رو با محبت و لبخند پس می‌داد، ولی آشوبش رو نتونست از نگاه من پنهان کنه، یا اشک‌هایی که هر بار به ما نگاه می‌کرد، از چشماش فرو می‌ریختن.

بنیامین و متینا با فاصله کمی از من بین جمعِ رقصنده‌ها، در حال رقصیدن بودن. دستای بنی کمرِ متینا رو در بر گرفته و دستای اون روی شونه‌های بنیامین بودن و با شور و شغفِ عاشقانه ای به هم نگاه می‌کردن.

بغضم دوباره نیش شد. ما یه خانواده‌ی به هم پیوسته و صمیمی بودیم، جونمون برای هم می‌رفت، تو هرکاری با هم مشارکت داشتیم، ولی اتفاقاتِ این یکسالِ اخیر مثل مهره‌های شطرنج روی صفحه، مارو فرسخ‌ها از هم دور کردن. حسودیم نشده فقط دارم می‌ترکم از اینکه مجبور شدم بخاطر اخلاق و رفتارِ مامان، وریا رو از جمعمون دور کنم. جمع چهار نفره‌مون که چه روزهایی رو توی باشگاه با هم سپری کردیم. شوخی و خنده هامون... مسخره بازی‌های وریا و بنیامین... شینت‌های من و متینا...

آهی کشیدم که کسی یهو مقابلم قرار گرفت... فکر کردم حامده... پسر عمو سعید... آخه کت و شلوار اون این رنگیه...

ولی همین که به صورتش نگاه کردم و اون با لبخندش گفت :

- افتخار میدی؟

اخم هام از نفرت توی هم فرو رفتن. این اینجا چیکار می‌کنه...! چطور می‌تونه دوباره جلوی روم ظاهر شه و تظاهر کنه هیچی بینمون عوض شده...!

- کی تورو دعوت کرده بیای اینجا؟ یادمه مامانم گفته بود دنده‌ت شکسته... با دنده شکسته هم میتونی برقصی!

با لبخند ملایمی خودشو آروم جلوم تکون داد. نگاهش تتم رو رو رصد کرد، لباسی که همراه وریا خریده بودم و موهامو مدلی درست کردم که اون دیشب برام عکس فرستاد و تاکید کرد به آرایشگر بگم موهامو این مدلی درست کنه... یه مدل ساده حلقه‌ای، شبیه مدل موهای اروپایی بود.

- یکی یکی بپرس عزیزم... مامانت دعوت کرد پیام... تو که معرفت نداشتی... دندهم خوبه، مرسی که حالمو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌پرسی... نشکسته فقط مو برداشته... با دنده شکسته
هم می‌تونیم برقصیم.

نیشخندی زدم. یه جوری طعنه می‌ندازه انگار متوجه
نیست من دورش زدم و خیلی وقته رابطهمو باهاش
کات کردم.

خواستم اون صحنه رو ترک کنم که دستمو گرفت و
آروم گفت :

- بیا ماهین... بیا با هم برقصیم و حرف بزنیم.

- من حرفی ندارم... دستمو ول کن، نمی‌خوام برقصم.
کسی از پشت سرم گفت :

- به من افتخار میدی ماهین جان؟

صدای بنیامین بود که ظاهراً از قصد برای رقصیدن
با من پیشقدم شده تا مسلم رو ازم دور کنه.

نگاهم به متینا افتاد که میون دست های پدر شوهرش
آروم تگون می‌خورد و به من چشمکی زد... این یعنی
اونم حواسش به منه و یه جورایی می‌خواد، بخاطر
کاری که براشون کردم، برای منو وریا هم پادر میونی
کنه.

مسلم مثل یه مگس مزاحم مارو ترک کرد. وقتی رفت
بنیامین با حرص گفت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- انگار من ببوام، می‌ذارم زن‌داداشم با این دیوٹ
برقصه.

شروع کردم به آروم رقصیدن جلوی بنیامین و اونم با
حرکت ملایم پاهاش و بشکن‌هاش منو همراهی می
کرد.

#پارت_سیصدوسی_وهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

کمی بعد ازم پرسید :

- وریا کجاست که اجازه داده این به تو نزدیک شه...

سه ساعته دارم دنبالش می‌گردم نمی‌بینمش.

- نیومده.

- نه بابا از اومدن که اومده، ولی معلوم نیست از ترس

مامانت کجا خودشو قایم کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حرف منو سوالی تعبیر کرد، برای همین در جوابم اینو گفت... وقتی دوباره تکرار کردم :

- نیومده بنیامین... من ازش خواستم نیاد... بخاطر مامانم نمی خواستم بیاد که یه وقت چیزی بهش نگه. نگاهش شبیه مات زده ها شد و با تعجب ایستاد:
- گفتیش نیاد؟

- مجبورم بنیامین... مجبورم... مگه مامانمو نمی شناسی.

- غلط کردی گفتیش نیا.

گوشیش رو سریع از جیب کتش درآورد و از بین جمع گذشت.

- وای... بنیامین.

پشت سرش رفتم. داشت به طرف در ورودی می رفت و با لبخند بی حوصله ای جواب اونایی که در حال تبریک گفتن بهش بودن رو داد و رفت.
- بنیامین.

یک آن برزخی ایستاد و بهم نگاه کرد. این روی بنیامین و ندیده بودم... ظاهرا مردها موقع عصبانیت همه شبیه هم می شن.

- مشکلتو با مامانت حل کن ماهین. من نمی‌تونم
بخاطر نفرتِ مامانت دور عزیزام خط بکشم... شاید
تو واست راحت باشه. ولی ما تو مراممون این حرفا
نیست... اون پفیوز باید الان اینجا باشه.
- من نذاشتم بیاد... ترسیدم مامان دعوا راه بندازه.
- نیاد که اون آشغالِ دیوتم میدون و خالی ببینه بت
بچسبه.
- درست صحبت کن، من دعوتش نکردم، مامان
دعوتش کرده.
- می‌دونم... مامانت همیشه یه قدم از تو جلوتره...
واسه همینم تو موندی تا بقیه واست اُرد بدن... برو
بهش زنگ بزن بگو بیاد اینجا... بگو بیاد ماهین.. نیاد
من هیچوقت بخاطر امشب نمی‌بخشمت.
خودش می‌تونست بهش زنگ بزنه و ازش بخواد بیاد،
ولی اینکارو نکرد. می‌دونه همونطور که خودم ازش
خواستم نیاد، همونطور هم باید بهش زنگ بزنم و
حرفمو پس بگیرم.
اون رفت و من کلافه به اطراف نگاه کردم.
میلا با عصاهای زیر بغلش بهم نزدیک شد. نتیجه‌ی
درمان مداومش و جلسات خصوصی آب درمانیش

این شد که با استفاده از عصا میتونه ویلچر نشینی رو
بیخیال بشه.

- چی گفت... کرک و پرت ریخت.

میلاد از رابطه بین منو وریا خبر داره، میدونه با
همیم ولی هیچوقت مستقیم بهش اشاره نکرده... جز
همون روزی که بعد از ترخیصش، تازه شروع به
حرف زدن کرد.

- من به وریا گفتم بخاطر مامان نیا. حالا بنیامین ازم
دلخور شده.

- بخاطر مامان منم نباید میومدم اما اینجام... مامان
ازش متنفر باشه، بقیه که نیستن اون فامیل بنیامینه.
رفیق منه... نباید می گفتم نیا.

- می گفتم بیا که مامان الم شنگه راه بندازه.

- واسه بنیامین و متین، خوب مامان و راضی کردی،
واسه خودت نمی تونی؟

نگاهش کمی توییخ داشت. انگار دار هر بهم میگه تو
که عزیز در دونه ی مامانی... وقتی اینقدر رو حرفت
حساب باز کرده و براش بارزش بوده که اجازه داده
اونا با هم ازدواج کنن، پس چرا برای خودت تلاش
نمی کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی‌دونه من شبیه همون کوزه‌گری‌ام که همیشه از
کوزه شکسته آب می‌خورم... تا بوده همیشه درگیر
مشکلات خونواده‌م بودم، حالا که می‌خوام برای خودم
باشم و برم دنبال زندگیم، مامان شده یه سدِ بزرگ بین
منو زندگی که می‌خوام...

#پارت_سیصدوسی‌ونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

از کنار در ورودی فاصله گرفتم و جای خلوت‌تری
رفتم تا بتونم به وریا زنگ بزنم.
اینکه همه دارن بهم تلنگر می‌زنن تا برای عشقم
بجنگم، داره منو جسور می‌کنه تا شهامتِ اعتراف
داشته باشم و برای چیزی که می‌خوام در مقابل مامان
بایستم و خواسته‌مو به زبون بیارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شماره وریا رو گرفتم که صدایی آروم گفت :
- واقعا چطور تونستی ببخشیش؟
برگشتم به طرفش... با کت و شلوارِ شیکی که به تن
داشت، ظاهرش جذاب شده بود، ولی برای من
نفرت‌انگیز...
- لیاقتِ ببخششو داشت.
دست‌هاش توی جیبِ شلوارش بودن و باعث شده بود
کناره‌های کتش عقب برن.
- احمقانه‌ست... عاشقِ کسی بشی که می‌دونی زندگیتو
به باد داده.
- احمقانه‌تر از اون عشقم به تو بود که فکر نکردم یه
بزدل عوضی باشی.
با همون فیگور قدمی جلو اومد.
- از نظر من همه آدما هیولان... بعضیا هیولارو
درونشون دارن، بعضیام تو ظاهرشونه... اونی که
درونشه، همیشه ظاهرشو یه آدم خوبه جلوه می‌ده،
اونی هم که سعی داره ظاهرشو هیولا نشون بده،
نمی‌خواد بقیه بفهمن درونش چه شخصیت خوبی
پنهون شده.
بهم نزدیکتر شد و پوزخندمو دید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- فیلم و مپایرو دیدی؟
- خیلی سال پیش دیدمش.
- شخصیتِ دِیمن، یه هیولای واقعی بود، هیولایی که همه بد می‌دیدنش، خودشم می‌خواست اینجوری بنظر بیاد، اما به نظر من مهربون‌ترین شخصیت داستان بودش، اما الینا...
- وقتی سکوت‌مو دید قدم بعد رو با جسارتِ بیشتری برداشت و در مقابلم قرار گرفت.
- نویسنده خیلی تلاش کرد اونو یه شخصیتِ مهربون جلوه بده، ولی بنظرم هیولای واقعی تو اون بود...
- هیچوقت از شخصیتش خوشم نیومد.
- می‌خوای بگی تو دِیمنی و من الینا؟
- این خیلی غمگینم می‌کنه، وقتی می‌فهمم تو این همه سال نتونستم درست و حسابی بشناسمت... من فقط یه اشتباه کردم، تو هزار اشتباه، من حاضر شدم ازت بگذرم، اما تو...
- تو حرفش پریدم و محکم گفتم:
- ببین زندگی من فیلم نیست، داستان نیست، نه تو دِیمنی نه من الینام، این مسخره‌بازیرو تموم کن... اگه یه جو عقل تو سرت بود، من خیلی وقته بهت گفتم

نمی‌خواست، حتی نشونت دادم که جز اینم ازت
منتفرم... خودمم نمی‌دونم چی میشه آدم یه روزی از
کسیکه دوستش داشته، اینقدر بدش بیاد، شاید اصلاً
عاشقت نبودم، الان تنها کسی که واسم مهمه و ریاست،
اونه که عشق واقعی رو نشونم داده، نه تو که با همون
یه اشتباهت، قلبمو شکستی... منم رو تو حساب باز
کرده بودم، با خودم فکر کردم می‌تونی از گردابی که
توش اسیرم نجاتم بدی، خودت می‌دونی دیگه بعدش
چی شد.

- من اون لحظه مغزم هنگ بود ماهین، نمی‌تونستم
دردتو حس کنم.
از اینکه دارم مدام حرف‌هامو تکرار می‌کنم و مسلم
نمی‌خواد قانع نمیشه، خسته بشم. صدام خود به خودی
بالا رفت...

- ولی اون می‌تونه... اون تو هر شرایطی می‌تونه درد
منو حس کنه، وقتی دشمنِ داداشم یکی و جلوی چشمان
گُشت، تنها کسی که کنارم بود تا منو از اون کابوس‌ها
و حالِ بدم بیرون بیاره، وریا بود... بقول میلاد شاید
تو و مامان بهش بگید بد، ولی ما عاشقشیم، من

عاشقشم، حالمو خوب می‌کنه، هوامو داره، تو
سختی‌ها کنارم بوده، هنوزم هست...
- همین سختی‌هارو اون واست به بار آورد... اشتباه
اون باعث شد زندگی ما خراب بشه. یکم فکر کن کی
این روزهارو واسمون رقم زد.
- هر چی هست اونقدر مرد بوده پای اشتباهش وایسته.
- منم پای اشتباهم وایستادم که الان انجام. کوری
اینارو نمی‌بینی ماهین؟ به چیه اون آدم دلخوش کردی؟

#پارت_سیصدوچهل

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

سرم رو جلو بردم و توی صورتش پوزخندی زدم:
- دیگه دیره... تو خودت خواستی وریا جای خالیتو پر
کنه... بهم پشت کردی، اجازه دادی برم زنش بشم، من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی تو مراسمِ عقدِ منتظر بودم بیای، نیومدی...
اومدنت دیگه الان بدردم نمی‌خوره.
- الان که زنش نیستی، خدا رو شکر خودت سر عقل
اومدی اون مراسمو بهم زدی...
- راحت‌م بذار مسلم... از این به بعدِ زندگی من به تو
ربطی نداره... من انتخابمو کردم... خودتم می‌دونی
دیگه حتی بهت فکر نمی‌کنم. می‌خوای بری به مامانم
بگی هم برام مهم نیست، ما با همیم... بینمون خیلی
چیزها پیش اومده... وریا اونقدر تو سرم خاطره کاشته
که حتی نمی‌تونم به جز خودش به کسی فکر کنم.
از زورِ عصبانیت محکم به عقب هولم داد، نزدیک
بود بیفتم، تعادل خودمو حفظ کردم و با تعجب زل زدم
بهش... زبونش مثل شمشیر بهم زخم زد :
- داری شبیه زنای روسپی حرف می‌زنی. که هر
روزشونو با یکی می‌گذرونن... واقعا واست متاسفم.
- تو انگار خیلی دلت کتک می‌خواد نه؟
قبل از اینکه من چیزی بگم، صدای میلاد بود که با
خشم اینو گفت و تا مسلم به طرفش برگشت، مشتِ
محکمِ میلاد تو دهن و فکش اصابت کرد و به تندی
بهش توپید :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اون روزم همینو گفתי زدم دهنِ جاکشتو پر خون کردم. یه بار دیگه به خواهرم توهین کنی دمار از روزگارت درمیارم...

- واقعا این تویی میلاد؟ شماها چتون شده؟ اون بی ناموس لکه ننگ انداخته رو پیشونی خواهرت، من که گفتم با این موضوع مشکلی ندارم. اونی که داره بخاطر ماهین، از خودش می‌گذره منم، بعد تو داری از اون نامرد دفاع می‌کنی؟ اون تو خونواده‌تون یه معضله...

- معضل تویی که نمی‌خوای دست از سرمون برداری.. مردونگی تو قبلا به ما ثابت شده. دیدیم چند مرده حلاجی و چی بارته... الانم تا نزد دنده هاتو واقعی نشکستم گورتو از اینجا گم کن... بیخود کردی پاتو گذاشتی تو جشن عقد خواهرم.
- با دعوت تو اومدم؟

میلاد صاف ایستاد و به حالت تهدید به مسلم نگاه کرد :

- ببین منو... من از همون اولم ازت خوشم نیومد نمی‌دونم خواهر احمقم چی ازت دید که عاشقت شد، پاشو بیا برو پی کارت، یه بار دیگه ببینمت...

مسلم سریع توی حرفش پرید و وقتی داشت خون لبش
رو با انگشتش تمیز می‌کرد، طعنه زد:
- تو اگه چاه گنی چاه خودتو بکن، زنتو زیر پای اینو
اون میدیدی تخم نداشتی جلوشو بگیری.
در یک لحظه میلاد مثل آتشفشانی فوران کرد و تا
خواست با اون حالش به طرف مسلم یورش بیا
صدای وریارو از پشتش شنیدم :
- بقیه شو بذار به عهده من... تو با ماهین برو به بقیه
مراسم برسین.
با تعجب نگاهش کردم... چطوری اومده اینجا... مگه
قرار نبود نیاد؟ چقدر خوشتی شده با این کت و شلوار،
مدل موهاش، ظاهرش...
- توام برو ماهین... با میلاد برو از مراسم عقب
نمونید.
با اون حالت مغرورش محکم بهم گفت و نداشت
بیشتر آنالیزش کنم با چیزی بیرسم.

#پارت_سیصدوسی و چهل و یک

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نیم نگاهی به مسلم انداختم، بازم به من لقی که لایق
خودشه رو داد، امیدوارم وریا خوب حقتو کف دستت
بذاره... به طرف میلاد رفتم تا اونجارو ترک
کنیم... مسلم بلند و عصبی گفت :

- دو سال حبسو که بندازم گردنش بعد التماسات
دیدنی میشن ماهین خانم... تو با پای خودت میای
التماس میکنی تا بش رضایت بدم... حالا می بینی.
صدای مشتی که توی صورتش خورد رو شنیدم. ولی
برنگشتم تا ببینمشون. من میدونم وریا از پیشش بر
میاد. اون الان بقدری عصبیه که هر کاری ازش
برمیاد. برگشتیم پیش جمعیت... اما تمام من اونجا
مونده بود. دلشوره داشتم و ثانیه ها برام به اندازه یک
قرن می گذشتن.

میلادم اونقدر عصبی بود کارد می زدی خونش در
نیومد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حامد اومد پیشش و با هم کمی هم حرف زد، بعد از اینکه اون رفت میلاد با حرص زیر لبی گفت :
- عاشق انتخابای مامانم... هر دری پیتی می بینه اونارو حد و اندازه بچه هاش میدونه.
- خودشم نمی دونه داره چیکار می کنه.
از گوشه چشم نگاهم کرد :
- تو چی؟ تو میدونی؟
- من تکلیفم با خودم مشخصه، فقط دوست ندارم دلخورش کنم وگرنه منم میتونم مثل تو و متینا خودسر باشم.
- ما حتی اگه اشتباهم بکنیم انتخاب خودمونه... من بخاطر یه عشق اشتباه زندگیمو جهنم کردم تا همین الان که داری منو می بینی... ولی اینا مال منه، تجربه من... فقط خودم حق داشتم انتخابشون کنم... اگه اشتباه نکنیم چطوری می تونیم حقیقتِ یه چیزی و درک کنیم... آدم از اشتباهاتشه که تجربه کسب می کنه.
مامان بین همه منو دید و سریع راهشو به طرفم کج کرد.
آروم گفتم :
- مامان داره میاد... بیخیال دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من برم یه جایی گم و گورم شم، زیاد اذیتش نکنم...
یه جوری نگام میکنه انگار بچه سر راهیشم.
نگاه مامان روی میلاد بود که با عصاهای زیر بغلش
آروم از کنارم رفت.

دلَم بر اش سوخت... یه زمانی اینقدر زجرم داد که
راضی به هر چیزی بودم، ولی با این حال که
می بینمش دلَم بر اش آتیش میگیره... بقول خودش
راهشو اشتباه رفت... این اشتباهات برای هر کسی
توی زندگی پیش میاد، مهم بعد از اونه که آدم تصمیم
میگیره بقیه عمرشو چطوری زندگی کنه.

#پارت_سیصدوسی و چهل و دو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دامن لباس بلندش رو میون دستاش گرفته بود تا
بخاطر کفشاش یه وقت نیفته. وقتی بهم نزدیک شد،
می‌تونستم عصبانیت پنهونش رو حس کنم. بخاطر
میلاده و اینکه نمی‌تونه مثل سابق اونو توی آغوشش
بگیره.

- معلوم هست کجایی؟ یه ساعته دارم دنبالت می‌گردم
بیا کمک کن عاقد می‌خواد خطبه رو بخونه، برو
بالاسرت خواهرت قندو بساب.

بالای سر متینا و بنیامین ایستادم. حالا که وریا هم
اینجاست دلم می‌خواست خاله حوری هم بیاد.
دعوتش کردم و اون بخاطر درگیری های
خانوادگیشون و قهرش با خونواده بنیامین، دعوتمو
قبول نکرد و با عذر خواهی گفت:

- بخاطر گذشته‌ها نمی‌تونم پیام ماهین جان... یه
چیزایی بین منو عمه‌ی وریا بوده، الان وقتش نیست
بگم... از طرف من به خواهرت تبریک بگو انشالله
هردوشون خوشبخت بشن... وریا به جای خودم میاد
اونجا تلافی می‌کنه.
من پسرشو هم دعوت نکردم بیاد، نمی‌دونم چطور شد
خودش اومد!

قبل از اینکه پیام بالای سر متین و بنیامین، ازش پرسیدم:

- تو زنگ زدی بیاد؟

شونه‌ای بالا داد و با خونسردی گفت:

- من رفیقشم... بنیامینم رفیقشه، یا من بودم یا اون.

اگه میلاد نگفته، پس بنیامین هم نگفته... بنیامین لحظه‌ی آخر از من خواست بهش زنگ بزنم و بگم بیاد...

حتما وریا خودش قصد داشته بیاد، به من دروغ گفته توی خونه‌ست و داره حیات وحش می‌بینه... این ظاهری که من دیدم، زمان زیادی برای آماده‌شدنش صرف شده.

چشم‌ام مرتب بین مهمون‌ها و جمع می‌چرخیدن تا ببینمش. همه بودن به جز مسلم و وریا... نکته هنوز دارن با هم دعوا میکنن!

از دور به میلاد اشاره‌ای کردم تا بره سر وقتشون و اگه قراره مشکلی پیش بیاد، اون مراقبشون باشه، شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت سر جاش ثابت موند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عاقده خطبه رو خوند و بعد از سه بار، متینا بله داد.
نوبت به بنیامین که رسید اونم مثل متین با لبخند بله رو گفت.

همه دست زدند و شادی کردن و یه عده دوباره برای رقصیدن به پیست رقص رفتن.
من ترجیح دادم کنار میلاد بمونم و حرف‌های صد من یه غاز اونو گوش بدم و ازش بخوام بره سراغ وریا تا بفهمه چه بلایی سر مسلم آورده.

- نمی‌خوای برقصی؟

- حوصله ندارم.

- الان مامان دوباره میاد به یهو بهونه ای می‌فرستت پی نخود سیاه. تا نیومده برو برقص.

ناخواسته اخم کردم.

- چرا اینجوری فکر می‌کنی؟

نگاه آرومی بهم انداخت و لبخند معناداری زد:

- دوست نداره با پسر بدش حرف بزنی، می‌ترسه تورو هم از راه بدر کنم.

- چه حرف می‌زنی... از این فکرای مزخرف نکن...

مامان اینجوری فکر نمی‌کنه... خیلیم دلش برات تنگ شده.

#پارت_سیصدوسی و چهل و سه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نفسی گرفت و سرش رو باز هم معنادار تکون داد.
انگار داره حرفامو حلاجی می کنه و توی ذهنش
جواب خودش رو می ده.

- می دونه من طرف وریام واسه همینم ازم بدش
میاد... وریا رفاقتو در حقم تموم کرده، من تا آخر
عمرم بهش مدیونم، نه تنها بخاطر اون پولایی که
بدهیمو داده، بخاطر حمایتش از تو، خونوادم، کارایی
که تو نبودم واستون انجام داده... باید پست و نامرد
باشم رو همه اینا چشم ببندم و بگم دست از سر
خواهرم بردار.
- مامان دوباره اینارو بهت گفته ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش حکم تایید داشت... حتی اگه قرار باشه جوابی بهم نده.

- چند روز پیش دوباره بم زنگ زد اینارو گفت...
بازم حرفای تکراری...

- من دیگه تو کار مامان موندم... زندگی من اینقدر مهم شده که بقیه دارن واسم تصمیم میگیرن.

- کاش حداقل یه تصمیم درست میگرفت... این جاکش اوسکولو واست فاکتور گرفته.

خندیدم و سرمو تکون دادم... بیراه هم نمی گه مامانه و یه دنیا فکر و خیال.

- از وریا خبری نداری؟ خیلی وقته غیبتش زده. نمیری سر وقتشون بینی دارن چیکار میکنن... تو این گیری ویری نزنن همو بکشن.

- خیالش راحت میادش... اسمشو آوردی الان پیداش میشه.

- می ترسم کار دست خودش بده... می دونی که مسلم ازش شکایت کرده، برو یه سروگوشی آب بده ببین باز خنگ نزده باشه.

- یکی داره مثل مرموزها میره طرف یه دختر که بش درخواست رقص بده... فکر کنم شکل خودشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رد نگاهش رو دنبال کردم تا ببینم اون کیه که ... دقیقا پشت سرم بود و با لبخند بهم نزدیک شد. وقتی دیدمش، لبخندش مثل یه مورفین توی عروقم جاری شد و آرومم کرد.

روی بدن و صورتش که ردی از زخم و کبودی ندیدم، حس دلشوره‌م آروم گرفت و یه جورایی مطمئن شدم اون با عاقلانه‌ترین روش، مسلم رو از مهمونیمون بیرون کرده.

شایدم زیادی خوشبین باشم و اوضاع بینشون بدتر از این پیش رفته باشه.

- با من می رقصی عزیزم؟

چه دوری برداشته که حتی پیش میلاد حیا نمی‌کنه...
میلاد غر زد:

- جلوی من اینجوری حرف نزن. بدم میاد از این لوس بازی.

- جرات داری اعتراض کن.

میلاد با ادای تسلیم تصنعی دستشو بالا گرفت و گفت :

- فعلا دستم زیر سنگته... خفه خون می‌گیرم.

- باز دارید چیکار میکنید؟

مشکوکانه به هر دوشون نگاه کردم که وریا بهش گفت
:

- من که هیچی از داداشت پیرس، باز پای کاراش
ریش منو گرو نداره.

- گمشو برو، منتظر طوفانتم..

- چرا شما دوتا اینقدر رمزی حرف میزنید؟
جلو اومد و بهم نگاه کرد:

- نمی‌خوای برقصیم؟ بیا بریم می‌خوام به یه چالش
بزرگ دعوتت کنم.

#پارت_سیصدوسی و چهل و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

دستم گرفت و قبل از اینکه چیزی بگم منو به سمت
پیست رقص برد. بنیامین در حال رقصیدن با متینا
مارو دید. یعنی وریارو دید و با خنده داد زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اگه نمیومدی تلافیشو از سرت در میوردم.
- تقصیر خانمه، با قول و قرار دست و پامو بست.
وریا اینو بین صدای موزیک داد زد و خندید.
نزدیکتر که شدیم بنیامین با اشاره به اینکه، اون
میخواد با من برقصه، سرشو تکونی داد:
- افسار پاره کردی زدی، جریان چیه به سیم آخر...
مامانش اینجاستها.
وریا خندید و با رقص مقابلم تکون خورد و به نحوی
منو به چالشش کشید.
- اومدم طوفان به پا کنم. امشب قراره همه منو کنار
دخترش ببینن.
- یعنی چی وریا؟ این چه کاریه میکنی... منو جلوی
همه آوردی اینجا که نشون بدی دوست پسرمی؟
- نیستم یعنی؟
- شوخیت گرفته... میخوای آبرو ریزی راه
بندازی... مامانپوستمو میکنه.
- تا وقتی دست از این کارهاش برنداره، همین آش و
همین کاسهست. اون ک*کشو میندازه وسط تا خون
منو به جوش بیاره، نتیجهش میشه این آبروریزی
جلوی فک و فامیلتون.

چشمام از حیرت حرفش گشاد شدن و سعی کردم
دستم از میون دستش بیرون بکشم. پس از قبل نقشه
داشته بیاد و تمام این مدت منو گول می زده گ
- پس تو اومدی کار مامانمو تلافی کنی... اومدی
خودتو نشون بدی بگی من گردنم کلفت، هر کار دلم
بخواد می کنم.

لبخندی زد و با شیطنت خودشو تکون داد.
- دستمو ول کن... آبرومو بردی، خیالت راحت همه
دیدن من دوست دخترتم.

بهم نزدیکتر شد و آروم گفت :
- اون بیشرفو اجیر کرده، از من شکایت کنه، هنوزم
نمی خواد دست برداره، همه این کاراش واسه اینه که
منو عذاب بده، منم به همه نشون میدم با دخترشم...
خودش دیگه حساب کار دستش میاد.
- یعنی چی؟ مگه داری با طلبکارت حرف می زنی!
مامانمه ها، دستمو ول کن... اومدی آبروریزی راه
بندازی.

- من این همه وقت منتظر یه همچین فرصتی بودم تا
پیام خودمو بش نشون بدم... هر روز پیغام میفرسته
دست از سرت بردارم، چیکارم داره، اگه تویی که

منو بخشیدی و گذشتی، مامانت چشه؟ اگه خبط زدم یا
پامو کج گذاشتم، بعدش هزارتا تاوون پس دادم، اونا
بس نبوده؟

- من بهت گفتم درستش می‌کنم، این راهش نیست...
اینجوری نه وریا.

به اطراف نگاه کردم، ببینم کی توجهش به ماست...
خدایا... خیلی‌ها دارن نگاهمون می‌کنن. این چه کاریه
که وریا می‌کنه !

- پس بگو همه اون حرفایی که زدی دروغ بودن...
منه احمق و بگو فکر کردم خونه‌ای، دلم برات سوخت.

- واقعا فکر کردی از مراسم بنی می‌گذرم می‌شینم
خونه گرگ و گراز تماشا می‌کنم؟ چون مامان
جنابعالی نمی‌تونه ریختمو ببینه...!

- تو بهم دروغ گفتی...

- ببخشیدا... من نمی‌تونم پشت رفیقمو به خاطر
رفتارای مامانت خالی کنم... اگه نمیومدم بنیامین
هیچوقت تو صورتم نگاه نمی‌کرد.

- مشکل اینجاست، تو اومدی شر بپا کنی.

#پارت_سیصدوسی و چهل و پنج

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

اصلا به حرفم اهمیت نداد. آروم تگون می‌خورد و در
حالی‌که دستاش دور کمرم بودن، منو مجاب می‌کرد
همراهیش کنم.

دوباره با ترس و دلهره به اطراف نگاهی انداختم...
نگاه‌های زیادی رو روی خودمون حس کردم... خیس
عرق شدم و آروم گفتم :

- داری اوضاع رو بد می‌کنی وریا... قرار بود کسی
از رابطمون چیزی نفهمه... من که گفتم نیا فردا میام
پیشت...

صدای مامان به یکباره توی گوشم نشست.
- دادی چه غلطی می‌کنی ماهین... همه دارن نگاتون
می‌کنن... آبرومونو بردی... بیا پایین.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اینکه نور خاموش و روشن می‌شد ولی منظره
رقص ما طوری بود که همه بتونن ببینن و فامیل‌هام...
اوه فامیل‌هام... خدا می‌دونه چی با خودشون فکر
می‌کنن.

دستم گرفت و تا پایین بریم، وریا که مامانمو دید با
پرویی گفت :

- تبریک می‌گم کوثر خانوم... بالاخره فامیل شدیم.
مامان با نفرت نگاهش کرد، با نگاه خصمانه، خودشو
به وریا نزدیک کرد و گفت:

- فامیلِ تو... تو کی هستی؟ سر پیازی یا ته پیاز...
اصلا کی تورو دعوت کرده بیای اینجا؟ مگه نه قرار
بود تو زندکن باشی!

- به لطف شما و دعای خیرتون، هنوز ثابت نکردن
من به نوچه‌تون زدم... اگه ثابت شد ماشین من بوده،
بعد حکم می‌اد.

- قبلا واضح بهت گفتم دست از سر دخترم برداری.
بنیامین: چه خبره، چرا اینجا معرکه گرفتید؟
متینا: مامان همه دارن نگامون می‌کنن... معلوم هست
چتون شده، می‌خوای جلوی مردم آبروریزی راه
بندازی.

- من آبروریزی می‌کنم یا خواهرت که اجازه می‌ده این مرتبکه دستشو بگیره جلو همه باهانش برقصه.
بنیامین: رقصیده دیگه، مگه چیکار کرده!
مامان شاکی به متینا و بنیامین نگاه کرد.
- کی دعوتش کرده بیاد؟
نگاه بنیامینم تند شد و خودشو جلوتر کشید و با صدای آرومی گفت:
- وریا مثل داداشمه کوثرخانم، جایی که من باشم اونم هست... مشکل شما به رابطه‌ی دوتا مربوط نیست.
- من گفتم بیاد...
نگاه مامان حیرت زده به طرفم پیچید... با تعجب گفت:
- تو گفتیش بیاد؟
- آره.
یکی از رقصنده‌ها از پشت به کمرم زد، برگشتم به طرفش، عذرخواهی کرد و گفت:
- جاتنگ شده برا رقصیدن... با برقصین یا فشارو باز کنین بشه راحت رقصید.
بنیامین شونه‌ی مامان رو گرفت و آروم گفت:
- بریم یه جای خلوت‌تر، همه دارن مارو می‌پان.

وقتی رفتیم به جای خلوت‌تر، مامان به کسی زنگ زد
و بهش گفت :

- بیا نزدیک اتاقِ دی‌جی. ما اونجاییم.

بنیامین و وریا کمی با فاصله از ما ایستاده بودن و با
هم پچ پچ می‌کردن، وریا به من نگاهی کرد و
چشماشو با عصبانیت بست و باز کرد... دلم براش
سوخت، از اینکه همیشه توی بدترین شرایط قرار
می‌گیره، عصبی می‌شم...

من بهش گفتم نیاد، چون می‌دونستم مامان به طوفان
بدتر از اون، بپا می‌کنه.

الانم که معلوم نیست چی تو سرش می‌گذره... تا
چشمم به مسلم افتاد، خونِ توی صورتم دوید و با خشم
دندون قروچه‌ای کردم.

انگار طلسم من بسته به این آدم‌هاست و قراره تا آخر
عمرم همراهم باشن.

- با این چیکار داری مامان؟ نمی‌خوای این بحثو
تموم کنی؟

متینا هم مثل من غر زد:

- به این چرا زنگ زدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آهی از کلافگی کشیدم و روی یکی از صندلی‌های
اونجا نشستم.

- من که دیگه دارم کم میارم.

مامان بی‌توجه به ما به سمت مسلم پاتند کرد و آرام با
هم حرف زد. نگاهم روی هردوشون بود. پس

بیخودی وریا نمی‌گه اون نوجهی مامانمه.

- معلوم نیست مامان می‌خواد چیکار کنه... وقتی با

این ک...ری می‌شیند دسیسه می‌چینه تهش معلومه
چی پیش میاد.

#پارت_سیصدوسی و چهل و شش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مسلم هم به جمعمون ملحق شد و کنار مامان ایستاد. به صورتش که نگاه کردم، آثارِ مَشَت‌های وریارو روی صورتشو گردنش دیدم... دلم خنک شد و تو دلم گفتم :
- بابد می‌زد لَتو پارت می‌کرد احمق خودشیرین.
بنیامین و وریا هم با تعجب نزدیکتر شدن و بنیامین گفت :

- به این چرا گفتین بیاد؟ این چه ربطی به بحث خونوادمون داره؟

مامان به جای جواب به بنیامین به وریا نگاه کرد :
- به میلاد گفته بودم پولتو بده بری پی کارت دیگه سراغ دخترم نیای، به خودتم زنگ زدم گفتم دست از سرِ ماهین بردار، تو حد و اندازه‌ی ماهین نیستی، گفتم اگه اینکارو نکنی باید پای عواقبشم وایستی.
- منم گفتم ماهین و دوست دارم... پا پس نمی‌کشم، نمی‌تونم کاری که می‌خوااین و انجام بدم.
- ماهین زنت نمی‌شه، هیچوقت نمی‌شه، تا من زنده نمی‌ذارم فریبِ حرفاتو بخوره، اگه نری مجبور میشم ازت شکایت کنم...
- چرا؟ چون دخترتو دوست دارم؟

- درسته مدرک تجاوز و ندارم، نمی‌تونم ثابتش کنم،
اما تمام حرفاتو امشب ضبط کرده، خودت بهتر
می‌دونی چیا بهش گفتی...

اشاره کرد به مسلم که مثل وزع اونجا ایستاده بود.
مگه وریا چی بهش گفته؟

- اقرار کردی به دخترم تجاوز کردی چون
نمی‌خواستی زن مسلم بشه... تو می‌دونی تجاوز به
عنف و ناموس یکی دیگه جرمش چیه؟
وای خدا... از دست تو وریا که هر وقت می‌خوای
این احمق و بچزونی، اینارو بهش می‌گی!
- اگه پاتو از گلیمت دراز تر کنی، به روح باباش،
میرم ازت شکایت می‌کنم که همه عمرتو تو هلفدونی
سر کنی... اگه تا الانم کاری نکردم، به خاطر ماهین
و حرمت مامانت بوده.

- مامان !!

- بس کن ماهین... تو هیچی نگو... قبلا گفتمت دور این
پسره رو خط بکش گفتی باشه، اینجوری...
- مامان یه کلمه بهم بگو دلیل نفرتت از وریا چیه؟
چرا حالا که من دلم صاف شده شما همچین می‌کنی؟
اگه اشتباه کرده، در حق من کرده، منم بخشیدمش.

- تو احمقی که بخشیدش.

- دوستش دارم.

صدام بی اراده بالاتر رفت و وریا دستمو گرفت:

- دوستش دارم... داری دیوونم می‌کنی... هر روز یه چیز می‌گی، یه کار میکنی همش اون اتفاق و دوره کنم... من دارم فراموشش می‌کنم، دارم ذهنمو پاک می‌کنم، می‌خوام اون خاطره یادم بره، هر روز دست می‌ذاری رو دکمه‌ش تا منو ببری به اون خاطره نتونم فراموشش کنم، اینجوری می‌خوای کمکم کنی؟ اینجوری که یه چوب برداری هی بزنی تو سرم بگی عقل نداری، احمقی که عاشق کسی شدی که...
- هیس بسه... بسه... صداتون همه جا پخش شده...
عروس و دومادم کشوندین اینجا همه رو شاکی کردین... چه خبرتونه اگه بحثی هست ببرید خونه، نه اینجا، همین یه ذره غرور و شخصیتتونم جلوی فامیل ببرید.

#پارت_سیصدوسی و چهل و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

مامان با بغض و کینه به میلاد نگاه کرد که اینارو با
عصبانیت بهمون گفت و لنگون لنگون به طرفمون
اومد.

- بهت گفتم اگه دورش نکنی حلال نمی کنم، گفتم
پولشو بده بره پی کارش، داری جای خالی باباتو
اینجوری سبز می کنی؟

- مامان این بحثارو تموم کن. بذارشون به حال
خودشون. این کی و دوست داره، اون می خواد چیکار
کنه، راحتشون بذار... هر کی سرنوشتشو خودش
انتخاب می کنه.

- بدمش به این که هزارتا کثافت کاری داشته زن
خودشو بخاطر یکی دیگه ول کرد؟ اگه فردا همین
بلا رو هم سر خواهرت بیاره چی؟
- زن خودش؟

با تعجب اینو گفتم و وریا غرید :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- زنم کیه... من زن دارم؟
به بنیامین نگاه کرد که اونم حیرت زده دستاشو تکونی داد. انگار اونم گیج شده.
- داییت گفت تا پای عقد دخترشم رفتی، بینتون صیغه محرمیت بوده، بعد یهو همهچی و ول کردی رفتی سراغ دوست دخترت، دخترشم گذاشتی به امان خدا...
- من؟ من کی رفتم خواستگاری، کی زنم شده؟
- همون چند سال پیش آمارتو در آوردم فهمیدم چه آدم هوسبازی هستی. تو که رگِ غیرتت واسه زن خودتو دختر داییت این بوده، واسه دختر من خدا می‌دونه چه توزردی از آب درمیای.
رگ پیشونی وریا پرید و ناباورانه به من نگاه کرد، احساس کردم الان وسته‌ی تنشو می‌دره و شبیه یه گرگ می‌شه. اونقدر که خشمگین و عصبی بود. من می‌دونستم این دروغه... اگر همچین چیزی بود خاله حوری به من می‌گفت، یا خودِ وریا قبلا بهش اشاره می‌کرد.
می‌دونم داییش بخاطر نفرتش بهش تهمت زده تا همه در هارو به روی وریا ببنده، اون لحظه که با صداقت ایستاد و گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تهمت نزن کوثر خانوم.
فهمیدم چقدر حالش خراب شده...
مشت دستاش سفت شدن و غرشی از خشم کرد و با
غرور لهشده‌ای به سمت در خروجی پا تند کرد.

#پارت_سیصدوسی و چهل و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

با عصبانیت گفتم :
- مامان تمومش کن... دیگه داری خستم می‌کنی. با
این حرفا می‌خواستی غرورشو بشکنی؟ آره؟ حالا
دلت خنک شد؟
- دست از این بچه‌بازیات بردار ماهین، خسته شدم از
بس پا به پات اومدم، یه وقت تو منجلا ب این آدم نیفتی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مامان من دارم میگم دوشش دارم تو می‌گی
منجلا ب، هر کی هر چه بگی باور می‌کنی، من حرف
می‌زنم می‌گی احمقم؟ من تکلیف اینو خیلی وقته
مشخص نکردم...

به مسلم اشاره کردم:

- چرا متوجه نمی‌شینی! نمی‌تونی منو مثل بچه‌ها خر
کنی... من بچه نیستم که با کیک و ساندیس خفهم
کنی... دست از سرم بردار.

به دنبال وریا دویدم... اگه نرم نمی‌تونم تضمین کنم
اون امشبو به آرومی سپری می‌کنه.

به صدای مامان توجهی نکردم، از اینکه قصد داشت
مانعم بشه... بذار فکر کنه منم سر خود شدم، سر به هوا
شدم، منم زدم به سیم آخر... به وریا حق می‌دم هر
کاری ازش سر بزنه... گاهی خشم باعث میشه آدم از
حالت عادی خارج بشه و در مورد عزیز هاش هر
رفتاری ازش سر بزنه.

- وریا... وریا وایسا.

داشت به سمت پارکینگ می‌رفت و سرعتش از روی
خشم بقدری زیاد بود که با اون کفش‌های مزخرف
نمی‌تونستم بهش برسم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- وریا وایسا، من نمی‌تونم با اینا راه بیام. یه دقیقه وایسا.

مجبور شدم کفش هامو در بیارم... به درک که مردم می‌بینن و مسخره می‌کنن.

کفش هارو تو دستم گرفتم و دنبالش دویدم. به سختی خودمو بهش رسوندم و جلوش ایستادم.

- ببین منو... من اینارو باور نکردم... بخدا باور نکردم... من می‌شناسمت، می‌دونم داییت از لج اینارو دروغ گفته که بری طرف دختر خودش.
- برو کنار.

- بهم بگو می‌خوای چیکار کنی. می‌خوای بری سراغش آره؟
پسم زد:

- برو کنار می‌گم.

- وریا... وریا تو الان عصبی، وایسا، آروم که شدی با هم می‌ریم... منو ببین.

در ماشین رو باز کرد و سریع پشت رل نشست، قبل از اینکه از چنگم فرار کنه، اون یکی درو باز کردم و کنارش نشستم.

هنوز درو نبسته بودم که ماشین رو با به تیک آف بلند
از جا پروند، غافلگیرانه تگون سختی خوردم و جیغ
خفیفی کشیدم.

#پارت_سیصدوسی و چهل و نه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

اونقدر سرعت میداد که با وحشت به صندلی چسبیدم
و تند تند نفس عمیق کشیدم.

-تو واسه چی اومدی دنبال من؟ حتی لباس درستی هم
تنت نیست.

- تو منو اینجوری کشوندی دنبال خودت.
کتش رو سریع از تنش در آورد و به طرفم گرفت.
دور تنم جمعش کردم. البته لباسم زیاد مشکلی نداشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چون تقریبا بلند و پوشیده بود. فقط موهام بودن که اونم از پشت شیشه های دودی ماشین چیزی مشخص نبود. نگاهم به رگ های دستش افتاد که برجسته بودن و صورتش مثل خون شده بود. انگار کل عصبانیتش توی صورتش جمع شده.

- میخواستی من نیام که با این حال بری سراغ داییت؟
- بیای یا نیای برا من فرقی نداره... میرم سراغش تا یه بار واسه همیشه دندون تیزشو از تو زندگیم بکنم.
- این راهش نیست وریا... خودتو دیدی می دونی چقدر داغونی؟

- می دونم که می خوام کار درستو انجام بدم... هر چی احترام موی سفیدش داشتم بسه.
- وریا واسه امشب کافیه... توروخدا یه امشبه رو بیخیال شو.

دستم از روی بازوش پس زد و با عصبانیت گفت:
- میرم پارش کنم... گلوشو بدرم... بهش بگم بعد از این همه سال دیگه دست از سرم بردار... پفیوز کثیف، برام پدري نکردی، لااقل مثل بقیه آدم باش، آدم... سنگ ننداز به زندگیم، به خودم به غرورم... نامرد آخه چی میخوای از جون من؟

نعره‌هاش و صدای بلندش توی ماشین برای من مثل
گریه کردن و زار زدن بودن.

قلبش شکسته. اون آسیب پذیره، چون توی تمام این
سال‌ها کسی بوده به اسم دایی، که وریا اونو همه
ککش دیده و اون آدم مرتب بهش سرکوفت زده و
قلبشو شکسته.

دستم روی دستش گذاشتم. تیز و عصبی نگاهم کرد.
از حالش بغض کردم.

- بریم... بریم یه جایی بتونیم با هم حرف بزنیم.
- من تا همین الان نرم مخ بی‌پدرشو نریزم بیرون،
آروم نمی‌شم... می‌خوام برم ببینم چی از جونم
می‌خواد، چه کینه‌ایه که این همه سال تمومی نداره...
دختر تو خواستم که نخواستم... بکش بیرون مرتیکه...
داری گوه میزنی به زندگی من. آخه من کی اومدم
خواستگاری دخترت نشستی همه جا پر کردی
دخترت زنه! بی شرف... بی شرف... بی شرف.
با هر بار گفتنش محکم روی فرمون زد. قلبم ریش شد
و دستشو محکم تر گرفتم.
- وریا... وریا آروم باش... بزن کنار... بزن کنار یکم
با هم حرف بزنیم.

- من یتیمی کشیدم، پدر بالا سرم نبود، از وقتی چشم باز کردم داییم بوده، گفتم داییم هست می‌تونه جای خالیه بابامو برام پر کنه، می‌تونه رفیقم باشه، مردی باشه که همه عمر بهش تکیه میکنم.
- وریا عزیزم... بزن کنار من بشینم حالت خوب نیست.
از بغض صداش فهمیدم هر آن ممکنه سد خودداریش بشکنه...

#پارت_سیصدوسی و پنجاه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

با ضعف و سرشکستگی نگاهم کرد و گفت :
- چرا با این حرفا داره آبرو مو می‌بره... می‌خواد منو پیش همه خراب کنه که نتونم زندگی کنم... فکر کرده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کيه... مگه بابامه! بابای آدمم اینجوری تعیین تکلیف
نمی کنه... دخترش زن من بوده! زن من!
نعره‌ای از اعماق گلویش زد و روی فرمون کوبید:
- کی رفتم خواستگاری دخترش که خودم خبر ندارم.
یه لحظه نزدیک بود ماشین منحرف بشه، جیغ زدم "
وریا" و فرمون رو پیچیدم. وریا سریع خودشو جمع
و جور کرد و راهنما زد که کنار بزنه.
منم می دونم داییش سوخته... سوخته که با زبون
خودش به وریا گفته بیا با دخترم ازدواج کن ولی وریا
مخالفت کرده... سوخته که داره با این کارهاش زندگی
و آرامش وریارو مختل می کنه.
ماشین رو که متوقف کرد بغضم ترکید و زدم زیر
گریه... حالا می‌تونم درک کنم مامان برای چی اینقدر
از وریا متنفره. چون اون عوضی سعی داشت به هر
طریقی وریارو توی چشم آدم‌های اطرافش خراب
کنه... تو چشم آدم‌هایی که برای وریا مهمن... من...
مامانش... خانواده‌ی من و دوست و آشناهاش.
به سمت مایل شد و برخلاف قبل خیلی آروم گفت:
- ماهین... عزیزم... گریه نکن... من داغونم تو چرا
گریه می کنی.

چونهام رو گرفت و سرمو به سمت خودش بالا کشید.
نگاهش که به اشکهام افتاد دندون‌هاشو روی هم سایید
و گفت :

- کله‌شو می‌کنم... قسم می‌خورم.
- بری که چیکار کنی؟ با این حالت بری اونجا
گردو خاک راه بندازی یه بلایی سرش بیاری.
- دارم میرم که همین کارو بکنم... باید واسه یه بارم
که شده بنشونمش سر جاش، که از دخالت‌هاش دست
ورداره.

- بیا بشین جای من... من می‌روم.
به چشمام زل زد، زل زد و هر بار رنگِ نگاهش از
روی خشم به حالت دیگه‌ای در می‌اومد. اشکم که
چکید چشم بست و فکش منقبض شد... با سر انگشتش
اشکمو گرفت و خم شد چشمامو بوسید و آروم گفت:
- برت می‌گردونم تالار... برو به عقد خواهرت
برس.... تا بعد بهت زنگ بزنم.

#پارت_سیصدوپنجاهویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

قبل از اینکه دستشو از روی صورتم برداره، ساعد
دستشو گرفتم و گفتم :
- من هیچ جا نمیرم وریا... لجبازی نکن... الان بری
اونجا خون بپا می کنی...
- من می دونم باهات چیکار کنم که پاشو واسه همیشه
از زندگیم بیرون کنم.
- نه وریا... نه.. ازت خواهش می کنم امشب نه...
بریم... بریم هر جا که تو دوست داری، بریم
خونهت... خونه ی خاله حوری... بریم تا آروم بشی.
- محاله ازش بگذرم.
با عصبانیت مشتی به شونه اش زدم و جیغ کشیدم:
- دارم التماس می کنم با این حالت نری تا یه در دسر
جدید پاچه تو نگیره، نمی شنوی، نمی بینی حالمو... من
بخاطر تو با این وضع از جشن خواهرم او مدم
بیرون... تو عین خیالت نیست...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هق هقی کردم... یه دستمال کاغذی از جعبه برداشت
و اشک هامو پاک کرد. آه که کشید قلبم درد گرفت..
خلاء وریا اونقدر بزرگه که در نبود پدرش شبیه یه
بچه آسیب پذیر و عصبی رشد کرده و طرز رفتار
داییش هم بی تاثیر نبوده.

- تو الان عصبی ای، همین الان با مسلم درگیر شدی،
با مامانم بحث کردی، حالا هم بری سراغ داییت حالت
بدتر میشه.

محکم کشیدم توی بغلش و بین عضلاتش نگهم داشت.
روی سینه اش هق زدم:

- منم مثل تو ناراحتم... دلم آتیش می گیره که هر

دومون از خودی زخم خوریم... نمیگم نرو

سراغش، ولی امشب نه وریا... امشب بری من سخته
میکنم... تو حالت خوب نیست.

- مشکل اینجاست که اون پیرمرد انقدر قشنگ دروغ
میگه که همه حرفاشو باور می کنن... قلبم درد گرفته
ماهین... این خیلی ناراحتم میکنه.

- می دونم... می دونم عزیزم... درست میشه... مامان با
من... تو نگران مامانم نباش...
- امشب غرورم شکست.

اینو با بغض گفت و به تلخی ادامه داد :
- من اونو همیشه بابام می دیدم... یه مردِ بزرگ، که
وجودش باعث افتخارمه.
- اونم دوست داره ، من مطمئنم، فقط زورش گرفته
که تورو از دست داده.
پوزخندی با بغض زد:
- از اینکه قبول نکردم دوماش بشم زورش گرفته !

#پارت_سیصدوپنجاهودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

روی سرمو بوسید. حس کردم داره از درد سر
شکستگی از درون گریه می کنه... ولی بی صدا و
مردونه... مثل همه مردهایی که راحت سر تو بالین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان یا زنشون می‌ذارن و دردشون رو بیرون
می‌ریزین و بی‌صدا اشک می‌ریزن. آدم‌ها چطوری
راحت می‌تونن دل کسی رو بشکنن و بهش زخم
بزنن و راحت زندگی کنن! دایی وریا یا مامانم که
بخاطر من داره بدترین توهین‌ها رو به وریا می‌کنه و
قلبشو می‌شکنه.

کمی بعد جامون رو با هم عوض کردیم و پشت‌رل
نشستم. مامان بهم زنگ زد، تماساشو بی‌جواب
گذاشتم، ولی وقتی شماره‌ی میلاد روی گوشیم افتاد،
جواب دادم:

- بله میلاد؟

- کجایی؟ با وریا کجا رفتی، تو که لباسِ درستی تن
نبود.

- یه جوری خودمو جمع و جور کردم... حالش خوب
نیست دارم می‌برمش خونه... می‌خواست بره سراغ
داییش، من نداشتم.

- خب چرا نداشتی بره؟ بالاخره باید دهنِ اون پیرمرد
و ببنده یا نه! این گوه خوریا دارن زیادی گنده می‌شن.
- با این حال بره میلاد؟ واسه امشب بس نبوده؟
- بیارش خونه‌ی من... هر دو تون بیاین اینجا.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وریا شنید و خودش سریع گفت:
- امشب نه... بگو اصلاً حوصله ندارم.
میلا: اوکی شنیدم. فقط مامان دلش آشوبه... خیلی
پیگیرته، یه زنگ بش بزن... کی برمی‌گردی؟
نیم نگاهی به وریا انداختم.. سرشو روی صندلی
گذاشته بود و چشماش بسته بودن.
- دارم وریارو می‌برم خونه‌ش، بعد میام پیش تو.
امشب نمی‌رم پیش مامان. اعصابم دیگه نمی‌کشه
باهاش بحث کنم.
- تو که رفتی منو بنیامین با اون قوزمیت دعوا مون
شد. از مهمونی بیرونش کردیم... یه ذره با مامان
بحث کردم... مشکل از دایی وریاست. هم اون هم
مسلم جاکش که ذهن مامانو شستشو دادن... خودشم
نمی‌دونه داره چیکار می‌کنه.
- حرف همه رو باور داره به جز بچه‌هاش.
- می‌دونی چشه؟ از زندگی من ترسیده، می‌ترسه توام
به روز من بیفتی.
- خب چه ربطی داره، چون تو آدمت اشتباه بوده، همه
اشتبان !

- چه می‌دونم مامانه دیگه... می‌گه ماهین مهر بونه، دل نازکه، وریا دوره دیده‌ست، گولش می‌زنه بدبختش می‌کنه.

خندید و با شیطنتی که وریا هم بشنوه، ادامه داد :
- آخه وریا سروپا غلط اندازه... واسه همه بد تعبیر می‌شه.

- ببندش... حوصله‌تو ندارم.
وریو اینو با خستگی به میلاد گفت که با حرّ افیش سعی داشت مزه پیرو نه.
میلاد مکثی کرد و دوباره پرسید:
- حالش خوبه؟

#پارت_سیصدوپنجاهوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز هم به وریا نگاه کردم... به هیچ وجه خوب
نیست... حتی اگه دم نزنه من می‌دونم چه خنجرى
خورده که نمی‌تونه از دردش آروم بگیره.
- نمی‌دونم... نمی‌دونم میلاد.
- باشه... من فعلا می‌رم کار دارم... بعد می‌رم خونه
منتظرت می‌مونم تا بیای.
- باشه ممنون.

وریارو به خونه‌اش رسوندم، خودش آدرس داد و من
یه راست به اونجا رفتم. وقتی ماشین رو پارک کردم
و بهش نگاه کردم، نگاهشو به خودم دیدم.
لبخند تلخی زد و گفت :

- دوست نداشتم اینجوری بیای خونه... واست چه
سوپرایزهایی داشتم، چی شد.

- لباسم درست نیست، چطوری پیام بالا؟ اگه
همسایه‌ها ببینن.

- کتمو بیچون به خودت و سرت تا بریم بالا... بهت
لباس می‌دم.

از ماشین پیاده شد، منم کتش رو دور خودم پیچیدم و پیاده شدم. با اون کفش‌ها به آرومی راه می‌رفتم تا صداشون توجه کسی رو بهمون جلب نکنه. خونه‌اش توی طبقه سوم بود. در رو که باز کرد و وارد شدیم، بوی عطر گلِ نرگس همه جای خونه رو فراگرفته بود و نگاهم سریع روی گلدونِ پر از نرگسی‌ها جا گرفت که روی میزِ وسط مبل‌ها قرار داشتن.

خونه‌ی دنج و زیبایی بود. وسایل خونه‌اش همونایی بودن که قبلاً توی اون خونه‌اش دیده بودم. فقط یه سری چیزهای جزیی و تزئینی بهشون اضافه شده بود.

دست از آنالیز خونه برداشتم و به وریا نگاه کردم. تنِ خسته‌اش شبیه کسی بود، که بعد از یه فصل کتک خوردن، آش و لاش شده... باید سر فرصت ازش بپرسم با مسلمِ مارموز چیکار کرده.

- تو برو یه دوش بگیر آروم بشی... منم نگاه کنم ببینم چی داری، برات یه جوشونده درست کنم.

- از این آت آشغالاً تو خونه ندارم... فقط قهوه می‌خوام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخندی به حرفش زدم... آت آشغالای... حتما کافئین رو
برای تسکینش چاره می‌دونه.
- باشه... الان برات درست می‌کنم.
قبل از اینکه کامل وارد خونه بشم، کفش هامو درآوردم
و ساندل‌های جلوی در رو پوشیدم. مال وریا بودن و
سایزشون دو برابر پای من بود.
باید اول پامو بشورم... با پای برهنه زمین و گز کردم
تا بتونم به وریا برسم.
کتش رو درآوردم و روی مبل گذاشتم و پرسیدم :
- می‌خوام پامو بشورم، سرویس بهداشتی کجاست؟
اونو نشونم داد و خیره بهم نگاه کرد. نگاهش هر
حسی داره، عصبی نیست و وقتی اینجوری بهم زل
می‌زنه، چیزی توی احساسش عوض شده. چیزی
غیر از خواستن من.

#پارت_سیصدوپنجاهوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کارمو که انجام دادم وقتی بیرون اومدم، اونو توی
هال ندیدم. حتما رفته توی اتاقش تا دوش بگیره.
با اون لباس مسخره وارد آشپزخونه شدم. از ریخت
امشیم بدم میاد... یه جورایی مضحکمه که با این لباس
و قیافه از جشن عقد خواهرم بیرون زدم و سر از
خونه‌ی وریا درآوردم.
درسته اولین بارمه که میام اینجا، اما حس خوبی
دارم... انگار خونه‌ی خودمه.
آشپزخونه‌اش بهم انگیزه می‌ده، با عشق برای وریا،
قهوه دم کنم.
قهوه‌شو که حاضر کردم وقتی به هال برگشتم، اون
هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود.
تو فکر اینکه اون داره دوش می‌گیره، نشستم روی
مبل راحتی و به اطراف خونه نگاه کردم.
نتونستم توی این حال تنه‌اش بذارم و اجازه بدم، حال
بدش تشدید بشه... چیزهایی که مامان بهش گفت قالب

منو هم سوزوند، برای وریا قطعا سخت‌تر بوده... در
حالی‌که غرورش بین همه جریحه‌دار شده.
اونم مثل من زخم خورده‌ست، زخم کسی که تمام عمر
کوه اعتمادش بوده، تکیه‌گاهش بوده، باورش داشته و
حالا باورش داره متوجهش می‌کنه، اون آدم شبیه یه
دشمنه که می‌خواد تمام مرزهای زندگیش رو بشکافه
و به قعر زندگیش نفوذ کنه تا اونو خاکستر کنه.
به مبل تکیه زدم و چشمامو بستم... شب سختی رو
گذروندم... از یه طرف مسلم، بعد حرف‌های وریا و
بعد هم جنجال همیشگی مامان که به شکستن منو وریا
ختم شد.
اومدنش بیشتر از انتظارم طول کشید... دلم یهو شور
زد نکنه بازم مثل چند سال پیش احمقی کنه و بلایی
سر خودش بیاره!
سریع بلند شدم و به اتاقش رفتم. یه ضربه‌ی کوچیکی
به در زدم.
- وریا...
صدای ضعیف و خسته‌ش به گوشم رسید.
- بیا ماهین.

در رو باز کردم و اونو در حالی دیدم که به تاج تخت
تکیه زده و یه شیشه نوشیدنی دستشه و اونو مزه مزه
می‌کنه.

از حالش حسرت جای جای تنم نفوذ کرد، ولی به روم
نیاوردم.

- گفتی قهوه دم کنم، رفتی خودتو با این آروم کنی؟
با خجالت نگاهم کرد و اعتراف کرد:

- خیلی وقته دیگه لب نمی‌زنم... ترک کرده بودم... از
اون شب به بعد... نه نه بعدترش... از اون روزی که
مامانم سخته کرد بر دیمش بیمارستان.

قلب دیگه‌ای خورد و شیشه رو روی پاتختی گذاشت و
پاهاشو روی تخت دراز کرد.

- اومدم اینجا یواشکی بخورمش... نمی‌خواستم تو
ببینی... امیدوارم درکم کنی ماهین... حالم خوب
نیست.

- منم واسه همین اینجا. قهوه‌تو بیارم؟

- نه خودت بیا پیشم.

اینو توی اوج نیاز و مظلومیت گفت... نیازش به منو
آغوشم باعث شد به سمتش پر بکشم...

#پارت_سیصدوپنجاهوپنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

حالش داره روی منم تاثیر می‌ذاره که هر دفعه بغض می‌کنم و میل به گریه کردن دارم.
دایی عوضیش نمی‌فهمه چه بی‌رحمانه داره آزارش می‌ده و ضعیفش می‌کنه... اونم وریا... وریایی که اگه در حالت عادی ببینمش، اصلا فکرشم نمی‌کنم کسی بتونه از پا درش بیاره.
اما در این لحظه اون برای من ضعیف و آسیب‌دیده‌ست... روحش آسیب دیده... به غرور و شخصیتش صدمه خورده و وای از مامان... وای که با زبون تند و تیزش بدتر از دایی وریا، فقط زخم می‌زنه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتم روی تخت و کنارش دراز کشیدم. لباسِ توی تنم
با اینکه بلند بود و زیرش جورابِ خیلی نازکی پوشیده
بودم، اما بازم آزارم می‌داد.

دلم می‌خواست از تنم درش بیارم... حس خفگی
داشتم... شبیه کسی که طنابِ دارِ دورِ گلوش گذاشتن.
دستاشو دورم پیچید و منو توی بغلش کشید.
دلم می‌خواد حرف بزنه تا سبک بشه... آدما با حرف
زدن می‌تونن وزنِ کوله پشتی غصه‌هاشونو کمتر
کنن.

- با من حرف بزن... هر چی تو دلته، هر چی که داره
آزارت می‌ده رو بریز بیرون.

دستشو میون موهای موای و حلقه‌ایم فرو برد و با سر
انگشت‌های داغش اونارو بهم زد.

نگاهش در یه لحظه برقی از شوریدگی گرفت و روی
چشمام ثابت شد.

- فرصت نشد بهت بگم چقدر خوشگل شدی... امشب
که دیدمت آرزو کردم همین‌جوری داشته باشمت... با
همین قیافه، با همین لباس.

خندیدم و به شوخی گفتم:

- اون نمایشو اجرا کردی تا به خواسته‌ت برسی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از نوازشش حس مور مور و قلقلکی بهم دست داد و
خودمو بیشتر میون تنش مچاله کردم.
برام مهمه که الان کنارش باشم و آرومش کنم. چون
اونم مثل خودمه و وقتی توی بدترین شرایط منو حال
روحیم، کنارم بوده، این عادلانه نیست من تنه‌اش
بذارم.

#پارت_سیصدوپنجاهوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

می‌خوام کنارش باشم، تا لحظه‌ای که چشماشو با
آرامش می‌بنده و خواب، اونو از هر چی که توی
ذهن آشفته‌شه دور کنه.

- من همیشه یه پسر شیطون بودم، خودم منکر این
موضوع نمی‌شم، شیطنتم تو کل فامیل زبونزده...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می‌دونم تا کجاها رفتم و برگشتم، با کیا بودم و چیکار کردم، به کی گفتم تو، به کی گفتم شما، ولی با همه اینا، اگه تتم هرزگی کرده، دلم هرزه نبوده ماهین... هر آدمی شخصیت خودشو بیشتر از هر کسی می‌شناسه، می‌دونه خودِ واقعیش کیه یا کدوم کارش اشتباه بوده، کدوم درست.

دستم روی قلبش گذاشتم. قلبش با هیجان آمیخته از خشم و آشفتگی به سرعت زیر دستم نبض می‌زد. گرمای تنش کف دستمو داغ کرد.

- من حرفاتو باور دارم وریا...

- چطور می‌تونه پیش همه اینجوری خرابم کنه! دخترشو نخواستم، قتل که نکردم! یه بار سرِ مامان آشوب بپا می‌کنه، یه بار سر دخترش...

- اینارو گفته تا تورو از خونواده من دور کنه. واضحه دوست نداره بری سراغ یه دختر دیگه... انگار هنوزم بهت امید داشته.

- این قضیه مال چند سال پیشه... همون موقع‌ها که می‌خواستم پیام خواستگاریت... ببین کی منو پیش مامانت خراب کرده و من نمی‌دونستم... یواش زیرآبی اومده همه‌جارو حفاری کرده‌مو گوه زده...

در تمام مدتی که حرف می‌زد، دست از نوازش مو هام
بر نداشت و نگاهش خیره به صورتم و چشمام بود.
دستم روی صورتش گذاشتم و پوستش رو لمس
کردم...

باید ازش دلخور باشم که اون نمایش رو جلوی همه
اجرا کرد تا مامان رو با آبروریزش منقلب کنه، ولی
حالا که پیششم و روحیه‌ی داغونشو می‌بینم، نمی‌تونم
بهش سخت بگیرم و بگم چرا با اومدنش اون
آبروریزی رو به بار آورد !

- خیلی داغونم ماهین... خیلی داغونم... اون آدمو
انقدر واسه خودم بزرگ کردم که همیشه جای بابام
می‌دیدمش، اما حالا...

- زخم زدنا همیشه هستن... مشکل اینجاست که منو تو
از عزیزامون زخم خوردیم.
لبخند تلخی زد:

- کاش می‌شد اسمشو زخم بذارم... بیشتر شبیه گلوله‌ی
سُربی‌ان.

- من نمی‌خوام بهش فکر کنی وریا... انجام تا هر
وقت آروم بشی، بعد برم خونه.

نگاهم کرد، نگاهی که توام از حسرت و ناامیدی بود و
در کمال ناامیدی بهم گفت :
- مامانت دیگه هیچوقت اجازه نمیده تو زنم بشی... من
بدون تو این زندگی رو باختم ماهین.
- منو از دست نمیدی وریا.
- من نمی‌تونم حتی یه لحظه فکر کنم، این همه راهی
که او مدم تهش سراب بوده؟
تمام کلماتش رو با بغض پنهونش گفت و دلمو ریش
کرد. با بغض گفتم:
- سراب نبوده... من بهت قول دادم هر کاری از دستم
بر بیاد انجام می‌دم.

#پارت_سیصدوپنجاهوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشماشو بست و سرش رو با بغض تکون داد:
- تو هیچوقت حاضر نمیشی دلِ مامانتو بشکنی و
طرفِ منو بگیری... اصلا چرا بگیری... یه آدم
بی‌ارزشم، بی‌ارادم، احمقم، هرزوم، آدم
بی‌مصرفی‌ام، چرا باید طرفمو بگیری وقتی به قول
مسلم من بدترین اتفاقِ زندگیت بودم، چطوری ازم
دفاع کنی وقتی خودم بیشتر از همه بهت زخم زدم.
اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید، غباری بود که
روی سینه‌ام نشست و نفسم رو به نیستی برد. با بغض
انگشتمو روی لبش گذاشتم:
- بسه وریا... ما هر دومون به هم قول دادیم
فراموشش کنیم. من فراموشش کردم... توام کمک
کردی.
پوزخندش تلخ‌تر از اشکش بود و قلبمو آتیش زد.
- توام که فراموش کنی بقیه نمی‌تونن... مامانت همیشه
منو به چشمِ متجاوزِ دخترش می‌بینه.
اشک دیگه‌ای از چشم چکید و روی تیغ‌های بینیش
سُر خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خودمم دیگه از خودم بدم میاد... با یه اشتباه گوه زدم
به شخصیتمو زندگیم.. انگار خدا تقاص همه
اشتباهاتمو رو این یکی سرم هوار کرده.
خودمو با یه حرکت روی تنش کشیدم... آره همینه،
کاری می‌کنم نتونی حرفاتو کامل کنی و دست از زجه
زدن و شکستن خودت برداری.
تو به من بندی و منم به تو... ما به هم وصل شدیم...
مثل دو طرف زنجیرهایی که به هم وصلن.
حالا که من از اون خاطره گذشتم، همه دست به دست
هم دادن تا سیاهی اون شب رو دوباره توی ذهنم،
بزرگ کنن.
من اون خاطره رو توی نطفه کشتم... فراموشش کردم
و به امید بهتر شدن اوضاع بینمون می‌خوام، به یه
خاطره‌ی شیرین و بیاد موندنی تبدیلش کنم.

#پارت_سیصدوپنجاهوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاهامو دو طرف پهلوهاش گذاشتم و روی تنش خم
شدم... با شک بهم نگاه می کرد.. انگار نمی تونه باور
کنه، چی قراره پیش بیاد یا چی در حال رخ دادنه.
سرمو پایین تر بردم و کنار لبش، با شور و نیاز پیچ
زدم:

- من گفتم بهت شک ندارم... هر چی قبلا بوده، مال
قبله، ولی الان، همه چی بینمون عوض شده، تو، من،
احساسمون، علاقه مون، جفتمون یه آدم دیگه شدیم.
درسته؟

میون گنجی سرشو با تایید تکون داد. اشک هاشو با
دستام پاک کردم و سرش رو محکم گرفتم:
- نمی خوام دیگه به زخامون فکر کنیم... نمی خوام به
اینکه کی عذابمون می ده یا چی می گه فکر کنیم... فقط
می خوام با هم باشیم... اگه بتونی به نفرتِ دیگران
بی تفاوت باشی اونوقت زندگی رو بردی وریا.
اشکم روی گونه اش چکید... تصمیم از اعماقِ قلبم
نشأت گرفته و نیازم از اعماقِ وجودم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ولی این بغضِ لعنتی برای شکستنِ حصارِ دورم بود،
تا با این ماهین خداحافظی کنم و منو به آدم دیگه‌ای
تبدیل کنه.

- واسه یه بارم که شده بی تفاوت باش، بهشون اهمیت
نده، نمی‌خوام الان جز خودمون به چیزی فکر کنی.
- من نمی‌خوام بخاطر من خودتو...

- هیش وریا... من بچه نیستم... فکر امم از قبل کردم...
دروغ نگفتی... منم به اندازه تو این لحظه رو
می‌خوام. حالِ تو خوب نیست، حالِ منم خوب نیست...
اشکِ دیگه‌ای از چشم فرو ریخت و جمله‌مو کامل
کردم:

- ما حالمون با هم خوب می‌شه.
وقتی اینو گفتم اونو از هر سوءظنی دور کردم و به
سمت لب‌هاش هجوم بردم.

بوسه‌مو با بوسه‌ی پر شور و تندش جواب داد... منو
محکم‌تر در برگرفت، اما هنوزم کنترلِ این اوضاع
دست خودم بودم.

می‌خوام تا جایی که نفس دارم ببوسمش و شورِ
بودنشو در خودم حلاجی کنم. بهش بند بشم و از

نیازی که مثل کلافگی و خماری قبل از نئشگیه، رها
بشم.

دستاشو دورم پیچید و بیشتر و بیشتر به خودش فشارم
داد...

می‌خوام بهش بگم منو از زنجیرهایی که مانع
آزادیمان، رهام کنه... آزادم کنه، منو به خلسه‌ی خودش
فرو ببره تا امروز و فردامون رنگی از گذشته نداشته
باشه...

اما یک‌آن سرمو عقب داد و نفس‌زنان و خمار، توی
نگاهم پیچ زد:

- ماهین... من یکم مشروب خوردم... پس حالم خوبه.
اون می‌خواد بگه مثل اون شب مست نیست و هر
ثانیه‌ی این لحظاتو، حواسش هست و نیازی نیست
من بخاطر اون، روی آرمان‌ها و اعتقادات خودم پا
بذارم.

#پارت_سیصدوپنجاهونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نمی خوام به این فکر کنه که من فقط سعی دارم حال
اونو خوب کنم و ذهنشو به سمت خودم و با هم
بودنمون سوق بدم، تا فراموش کنه اون پیر خرفت در
موردش چیا گفته...

من امشب پر از نیازم... نیازی که بسته به حاله، به
احساسمه و به غریزه های که تمام اندام های تتم رو از
حالت عادی خارج کرده و من بعد از اون شب، توی
وجودم لهش کرده بودم. اما حالا، مثل اژدهاییه که از
طلسم در بند بودنش، آزاد شده و می خواد به پرواز
دربیاد.

- پس حال منم خوب کن.

با حالت ضعیفی پچ زدم و با شرم نگاهمو به چونه اش
دو ختم تا نبینم چشماش چه حالتی شدن.
دوباره سرم رو خم کردم تا ببوسمش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی وریا به طرز سیری ناپذیری به لب‌هام حمله کرد، در واقع جوابمو داد، اینکه می‌خواد با تمام قدرتتش، برای خوب شدنِ حالم تلاش کنه. منو زیر خودش کشید و روم قرار گرفت. هر تیکه از لباس‌هام رو که در می‌آورد شبیه این بود زنجیرهای پیچیده دورمو باز می‌کرد. داشتم از تنگنای نفسم به خفگی می‌رسیدم و با هوایِ نفسِ اون، نفسم تازه می‌شد.

چشمام رو بستم و به آزادیم فکر کردم... قراره برای همیشه از این بندرها بشم، بندی که تنها منو به اون خاطره پرت می‌کنه و حتی اجازه نمی‌ده به غریزه‌ی زنانه‌م فکر کنم. بندی که تا الان تمام نرونها‌ی سرم رو تحت تملک داشته و مانع خیلی چیزها شده، ولی حالا تحت تملک بوسه‌های وریاست... تحت تملکِ زبونش که داره به بهترین نحو، منو ستایش می‌کنه و باعث شده جسمم از تابوتِ سیاهی که ماه‌ها در برم گرفته بود، بیرون بیاد و جریانِ خون، دوباره تنِ خشکمو به حرکت بندازه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با یه خاطره‌ی دیگه، یه خاطره‌ی قوی که داره قلبمو
از جا می‌کنه...
تپش‌هاش اونقدر بلندن که صداشون از نفس هام پیشی
گرفتن.

سینه‌ی مردونه‌اش روی سینه‌مه و دارم حس می‌کنم
قلبِ اون سخت‌تر از خودم می‌کوبه.
دستمو لای مواش فرو بردم و به کمر برهنه‌اش چنگ
انداختم. من هیچوقت در این حد لبریز از نیاز و
شوریدگی نبودم. قلبم داره لحظه‌شماری می‌کنه اونو
درون خودم حل کنم و پاهام به طور غیرارادی
وظیفه‌ی خودشونو انجام می‌دن و کارو برای وریا
راحت‌تر می‌کنن.

بازی ماهرانه زبونش که مثل تیغ روی پوست تنم
کشیده می‌شه و پایین‌تر می‌ره، به جای قدرت، بهم
احساس ضعف می‌ده که ناله کردم و اسمشو با عجز
زمزمه کردم. انگار دارم التماسش می‌کنم تا منو
سریعتر به اون چیزی که می‌خوام برسونه.
شاید اون شکنجه‌گرِ ماهریه، که داره طوری شکنجه‌م
می‌کنه که هر بار با شور و نیاز قوی‌تری اسمشو
زمزمه کنم تا بالاخره از این انقباض رهام کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نجواش هوش از سرم پروند، وقتی اسممو زمزنه کرد:

- ماهین، من واقعا گیجم... تو مطمئنی؟
قلبم با سرعت بیشتری کوبید... سریع با زمزمه‌ی
پرشوری بهش جواب دادم:
- ادامه بده وریا...

باید بگم منو از درد رها کن... استخونام دارن تیر
می‌کشن، تنم منقبض شده و پایین تنهام احساس
فوق‌العاده‌ای داره و من بین تمام این احساسات، عاجز
موندم.

چشمام رو بستم و خودمو به دستش سپردم، صدای
نفس‌هام تمام اتاق رو پر کردن، دستاش روی تنم سُر
خوردن و انگار در تلاش بود تا هر چه زودتر،
زنجرهای دورمون رو کنار بزنه و به حالِ خوبمون
دامن بزنه.

*

#پارت_سیصدوشصت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

وقتی به تصویر چند دقیقه پیش فکر می‌کنم، می‌فهمم چیزی که بین من و وریا بوده، اونقدر بزرگ بوده که هیچوقت سعی نکردیم بهش پی ببریم. البته من... فکر نمی‌کردم تا این حد عاشق وریا باشم و احساسم بهش محکم باشه و این لحظه رو به بهترین شکل ممکن رقم بزنیم. نجواهاش هنوز توی گوشه... صدای پیچ‌هاش... اون لحظه که بین شک و دودلیم، دست و پا می‌زدم، محکم در برم گرفت و آروم گفت :
- دیگه خرابش نکن... ما که تا اینجا اومدیم، خودتو یه دل کن ماهینم.
فهمیدم در این لحظه اون بیشتر از من، بین زنجیرها اسیر شده و حالا نوبت منه که اونو از بند رها کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یه دل بودم، فقط ترس از روزهای پیش رو و رفتارِ
مامان، حسی شبیه تردید بهم می‌داد... ولی در نهایت
بهش چنگ انداختم و اونو روی تنم بالا کشیدم و بهش
اجازه دادم منو با دنیای دیگه‌ای آشنا کنه.
با دنیایی که درونش به هم پیوند خوردیم و بینمون
شورانگیزترین اتفاقِ زندگی‌مون رخ داد...
اون لحظه که گفت :

- من دفعه اول کور و کر بودم نفهمیدم تویی ولی
اینبار، می‌خوام کامل حس‌ت کنم ماهین.
منم حس‌ش کردم و برخلاف قبل، یه حس فوق‌العاده
بود... چیزی که می‌تونم به جرات بگم بهترین لحظه‌ی
عمرم بوده.

داشت موهامو نوازش می‌کرد و با اون دستش به
سیگارش پک می‌زد.
حالا تا یه ماه، دستم رو دکمه‌ی بکه و فقط به امشب و
صحنه‌های بینمون بک می‌زنم.
سرم روی سینه‌اش بود و بقول متینا داشتم با پشمای
کوتاه روی سینه‌اش ور می‌رفتم.
- خسته شدی؟

- نه...

- پس چرا ساکتی؟ اذیتت کردم؟

- نه... دارم به جنجالِ امشب فکر می‌کنم... خدا

می‌دونه قراره بین منو مامان چی پیش بیاد.

موهامو از جلوی پیشونیم کنار زد، سرمو کمی به

عقب خم کرد :

- ببینمت... سر حال شدی؟

#پارت_سیصدوشصتویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

سرمو که بالا گرفتم تا نگاهش کنم، بینیم به چونه‌اش

برخورد کرد.

- تو چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خیلی خوبم... خیلی... ممنون که اجازه دادی حالم خوب بشه.

- منم حالم خوبه وریا.

- همش به یه چی فکر می کردم...

چیزی نگفتم و منتظر شدم خودش ادامه بده. پکی به سیگار زد و گفت :

- ترسیدم اون خاطره، دوباره تو ذهنت رنگ بگیره، خرابش کنی.

خندیدم و آروم روی سینه اش زدم.

- فقط به فکر خودت بودیا.

- به فکر هر دو مونم. این مشکل اگه بینمون حل نمی شد، همینطوری باقی می موند. هر کاری کردم تا تو ازش خلاص بشی.

حرفش رو تایید کردم. توی رابطه، هزار بار به سرم خطور کرد، رفیق نیمه راه باشم و یهو یی رها کنم، اما انگار کسی داشت بهم می گفت :

- از سرت بیرونش کن، بندازش دور، به الان فکر کن... به خودتو وریا... به عشقتون.

رفتارهای خودش هم بی تاثیر نبودن. رفتارش با من دقیق و آمرانه بود... می دونست چه طوری باید دلمو

به لرزه در بیاره، یا کی تپشش رو بالا ببره و یا
هیجانم رو فروکش کنه. تمام حرکاتش با دقت و
ظرافت بودن و تمام این مرزهای تنم رو کنار زدن و
به زنانگیم روح و احساس تازه‌ای بخشیدن.
من می‌خوام این ثانیه‌ها دوباره تکرار بشن... وریا
جزیی از وجودم شده و انگار درونم باقی مونده...
- از این به بعد رابطه‌مون چطوری پیش میره وریا؟
- چطوری قراره پیش بره... مثل الان هر روز میای
اینجا زندگیمونو با هم می‌گذرونیم.
با یه ضربه آروم به سینه‌اش، قصد کردم بلند بشم.
- چقدر پرویی تو... لابد از فردا می‌خوای دیوونم
کنی، هر روز زنگ بزنی بگی پیام پیشت.
- پس چی؟ نکنه فکر کردی تموم شد؟ این تازه
استارت خورده.

#پارت_سیصدوشصتودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چشم غره‌ای بهش رفتم:
- پاشم برم خونه‌ی میلاد، گوشیم چند بار زنگ خورد محل ندادم.
 - نمی‌خوای دوش بگیری؟
 - به چهره‌ی شیطونش نگاه کردم و لبخندی زدم:
 - داری غیر مستقیم بهم پیشنهاد حموم دو نفره می‌دی؟
 - شاید.
 - از این خبرها نیست، میرم خونه‌ی میلاد دوش می‌گیرم، حالا روتو اونور کن پاشم لباس بپوشم.
 - سیگارش رو خاموش کرد و با اخم شیرینی غرولند کرد:
 - ما که الان با هم بودیم. این بچه بازیایه...
 - باشه... روتو کن اونور... من اینجوری راحت نیستم.
 - بپوش دیگه... با من راحت باش.
 - وریا!

وقتی با اعتراض اسمشو صدا زدم و اخم جدی کردم،
برعکس شد و روی شکم دراز کشید. سریع از تخت
پایین رفتم و لباس هام رو برداشتم تا بپوشمشون.
آح بخشکی شانس... اصلا حواسم نبود با این لباس
مسخره باید برگردم... مگه می‌شه با این از خونه
بیرون رفت!

- کی دوباره می‌بینمت؟
- نمی‌دونم فعلا که می‌بینی اوضاع خونه مونو...
- این حرفا قبول نیست... من هر روز باید بینمت...
فردا با موتور میام دنبالت... از این به بعد
ورزش هامونو میاریم خونه... می‌دونی که الان کلی با
هم کالری سوزوندیم، یه ماه پشت سر هم بیای اینجا،
یه بدنی برات می‌سازم...
از روی لحاف مشتی به پاش زدم که خندید و زیر لب
گفت:

- خجالتی.
- از این حرفا نزن خوشم نیاد.
- هنوز یخت آب نشده!

یهویی نگاهم کرد، داشتم قفل سوتینم رو از روی
شکم می‌بستم تا بر عکسش کنم، ولی لباس زیرم رو
اول پوشیده بودم. سرش داد زد:
- وریا نگاه نکن.

زد زیر خنده و با شور و شیطنتی که برق افتاده بود
توی نگاهش، گفت :
- سی*هات خوشگلن.

- خودم می‌دونم.
- سائز شونم دوست داشتم.
- وای وریا...

- باید بگی قابلتو ندارن.
چشمامو توی حدقه چرخوندم و آهی کشیدم.
- از دستِ تو...

- خوشمزه و آبدارم بودن.
بطری آبش رو که روی میز بود برداشتم و به طرفش
پرت کردم.

کنار سرش افتاد و اونو به خنده انداخت. وقتی می‌خنده
قند توی دلم آب می‌کنه. چقدر خوشحالم که شبیه
اون پسر بچه‌ی چند دقیقه پیش نیست... باید بگم

پسر بچه، چون بچگی وریا درونش باقی مونده... این
شکنجه‌ها، آسیب‌ها، همه ما حاصل بچگی‌هاشن.

#پارت_سیصد و شصت و سه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

بطری آب رو برداشت و به سمت پیچید :

- مرسی خیلی تشنم بود... فعالیت زیاد بوده.

- خیلی هیزی.

- کون آسمونو پاره کردم تا رسیدم به تو، چرا نباشم...

حالا که به عشقم رسیدم می‌خوام خوب هیز بازی در

بیارم.

- انگار وا دادنم اشتباه بود ها.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اتفاقا کاملاً به موقع بود... خیالمو راحت کردی که مالِ خودمی... دهنِ اون پسره رو هم چفت و بست کردم بره پی کارش...

- راستی چی بهش گفتی؟

با لباسِ میون دستم همون‌طور ایستادم و نگاهش کردم. به سرعت اخمی کرد و سرشو بالا داد:

- هر چی لایقش بود گفتم... گفت میرم دوباره شکایت می‌کنم و از این چرت و پرت‌ها، گفتم برو هر گوهی دلت می‌خواد بخور... می‌خوای دوباره این لباسه رو بپوشی؟

عمدا اینو گفت تا من دیگه سوال نپرسم... شاید بهتر باشه فعلاً بیخیال بشم.

فقط با لباس‌زیرهای توی تنم مقابلش ایستاده بودم. با اینکه خجالت می‌کشیدم، اما نمی‌تونم انکار کنم چیزی بین منو وریا عوض نشده.

شونه‌امو بالا انداختم :

- نمی‌دونم چیکارش کنم... به جز این چیزی ندارم بپوشم.. منو با این لباس از مهمونی کشوندی تا اینجا... بذار زنگ بزnm به میلاد ببینم می‌تونه...
- صبر کن الان برات لباس میارم.

قلپی آب خورد و وقتی اونو روی پاتختی گذاشت سعی کرد بلند بشه.

- چه خوب شد امشب اومدی ماهین... با اینکه شروع بدی داشتیم، ولی پایانش ارزش داشت.

- لباس تنگ نیست ها؟

- می‌خوام دوست دخترم اندامو دید بزنه.

لحاف رو که کنار زد، سریع چشمامو بستم. خندید و با شرارت گفت :

- نگاه کن... جدی می‌گم، ببین چه اندام خوبی برات ساختم... آخر قسمت خودت شد.

- چه فایده همه قبل از من تستش کردن.

- همشون به اندازه یه تار موت ارزش نداشتن.

صدای باز و بسته شدن کشو اومد و بعد در کمد رو باز کرد و ظاهرا از توش لباس درآورد.

چند ثانیه که گذشت و صدای پوشیدن شلوارش رو شنیدم، گفتم:

- تموم شد؟

- آره چشماتو باز کن.

#پارت_سیصدوشصتوچهار

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

چشمامو باز کردم، تنها سینه‌ی برهنه‌اش مقابل رومه و عضلاتِ بازوهاش... دروغ هم نمی‌گه واقعا اندامش فوق‌العاده‌ست. انگار روی شکمش و سینه‌شو مثل سنگ، تراش دادن تا این خطوط نمایان بشن. وقتی چند تیکه لباسِ تا شده به طرفم گرفت، به سختی نگاهمو از سینه و شکمش، به صورتش دادم. یه مانتو، شال و شلوارِ جین و یه تیشرتِ سورمه‌ای که مالِ خودم بودن.

با تعجب و سوالی نگاهش کردم، که گفت:
- اون روز که از عمارت اتابک آوردمت یادته؟ حالت بد شد، بعد از حموم برات لباس خریدم تا اونارو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیوشتی، اینارو هم نگه داشتم پیش خودم. شستم
ورشون داشتم.
خواستم از دستش بگیرمشون که یهو دستشو عقب
کشید.

- خودم تلت می‌کنم.
قدمی جلو اومد و تیشرت رو تتم کرد و بعد بوسه‌ی
گرمی به پیشونیم زد و گفت:
- ازت ممنونم ماهین... تو مهربون‌ترین دختری هست
که تو عمرم دیدم.
- تو هم مرد خوبی هست، فقط گاهی احساساتت بهت
غلبه می‌کنن... دوست ندارم نفرتِ دیگران، اینقدر
برات مهم باشه که ضعیفت کنن.
دستشو دو طرف صورتم گذاشت و با شست‌هاش
گونه‌هامو لمس کرد.
- نفرتشون مهم نیست، اینکه می‌خوان زندگیمو خراب
کنن برام مهمه... من نمی‌خوام کسی به جای خودم
برام تصمیم بگیره... نمی‌خوام افسارِ زندگیمو تو
چنگشون بگیرن.

سرم رو تگون دادم و آروم خودمو بالا کشیدم تا
بیوسمش، بوسه‌ی اون سریع‌تر روی لب‌هام نشست و
به گرمی گفت :

- تمام حرفاتو پشت گوشی شنیدم... همون چیزایی که
داشتی به اون جوجه خروس می‌گفتی... خیلی
خوشحالم که دارم ماهین.

لبخند زدم و اون با حس عمیق‌تری ادامه داد:
- این شروع‌مونه، هیچوقت به پایانش فکر نکن، تنها
پایانش مرگ‌مونه.

بغلش کردم و حرفش رو مثل کلیدِ یه گاوصندوق
بارزش توی قلبم نگه داشتم... منم می‌خوام پایانش
تنها لحظه‌ی مرگ‌مون باشه.

خودمو آماده کردم برای هر چیزی که قراره پیش بیاد
و یا اتفاقاتی که برای اون، یا من میفته و قبل از رفتن
ازش قول گرفتم، اگه قصد داشت سراغ داییش بره و
پیمانِ بینشون رو بشکنه، اول به خشمم غلبه کنه بعد
بره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_سیصدوشصتوپنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

برای خودمو میلاد چای درست کنم و هر دو پشت میز
ناهار خوریش نشستیم. سیگاری روی لبش گذاشت
سریع برش داشتم و گفتم:
- دکتر گفت نکش تا کامل خوب بشی.
پوفی کشید و گفت :
- می دونم. مغزم هنگه باید یه جوری خودمو آرام
کنم.
- تو هم مثل من شدی... رگ ها سرم امشب دارن می
ترکین.
- چی می گفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میلا د دنبال ایینه بفهمه اونجا چه اتفاقی بینمون گذشته
که اینقدر دیر اومدم... نه اینکه چی به هم گفتیم.
نگاهمو پایین دوختم تا از نگاهم پی نبره اونجا چه
اتفاقی افتاد و منو وریا چه جوری در هم پیچیده بودیم
و امشب رو به یه خاطره بزرگ و بیاد موندنی تبدیل
کردیم... امشب نحس و شگون رو... هنوز از به یاد
آوردنش تتم منقبض شد و حسی از شرم شریان هام
رو پر کرد. باورم نمی شه بین منو وریا بالاخره این
اتفاق افتاد. با شرم نگاهمو پایین دوختم و گفتم:
- خیلی داغون بود... دلم به حالش سوخت... آدم
دوست داره به بقیه نشون بده چقدر قویه ولی گاهی
نمی تونه... من این روزهارو بیشتر از وریا کشیدم.
حرفمو به خودش گرفت و اتفاقاتی که ناخواسته منو
توشون دخیل کرد. سرشو تکون ریزی داد و به پاکت
سیگارش روی میز اشاره کرد.
- یه نخ به من بده یکی هم خودت بکش... توام بهش
نیاز دازی.
به چشم غره ام لبخندی زد و یه نخ از پاکت برداشت و
به طرفم گرفت. مخالفت کردم:
- تا حالا نکشیدم... می دونم حالمو بد می کنه.

خودش اونو آتیش زد و کام گرفت... کمی که گذشت
سکوت بینمون رو شکست.

- می خوام یه مدت از اینجا برم ماهین.
- کجا؟

- یه جایی. یه کارایی دارم که باید بهشون رسیدگی
کنم.

- همین کارای یواشکی که باز وریا رو قاطی کردی.
لبخندی زد و دوباره کامی گرفت.

- خوب هواشو داریا... هنوز هیچ نشده منو فروختی
به اون...

- تو ثابت کردی هیچوقت واسش نقشه خوبی نداری.
- به اونم مربوط می شن... داره راهنماییم می کنه
چیکار کنم.

- خودش کم در دسر نداره ها. حواست هست.

- حواسم هست... هواشم دارم که اجازه دادم خواهرم
بمونه پیشش آروم بشه.

#پارت_سیصدوشصتوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

اخم ریزی به حرفش کردم . نگاهمو که دید ادامه داد.
- من از همون اولم می دونستم شما مال هم می شین...
با اینکه همیشه وریارو پس می زدی اما بخشی از
وجودت داشت بهت خیانت می کرد که بهش فکر
کنی.

- اینطور نیست... بعد از اون ماجراها یه سری چیزها
پیش اومد که بیشتر شناختمش.
- بهر حال خوشحالم که با همید.
لبخندی زدم و خواستم بلند بشم اما اول بهش نیش زدم.
- یادت نره همه اینا از سر کارای تو اتفاق افتادن...
من داشتم زندگیمو می کردم... تو بودی که منو وارد
این بازی کردی.

- پشیمونی از دوست داشتنش؟
سوالش کمی ترغیم کرد تا به خودم رجوع کنم و
احساس درونیم رو به زبون بیارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نه... هیچوقت فکر نمی کردم از دل اون همه نفرت
و بیزار یی به همچین عشقی سر بگیره.
- می گن نفرت مقدمه عشقه... گاهی قبل رابطه رخ
میده گاهی هم بعد رابطه.
حرفاش به گونه ای بودن که حس کردم نیاز داره
باهام حرف بزنه و در دودل کنه. براش این امکان و
فراهم کردم تا هر چی توی دلشه بیرون بریزه.
ولی قبلش با این جمله شروع کردم:
- با موضوع اتابک به کجا رسیدی؟
شونه ای بالا داد... نگاهش جای دیگه و غرق در فکر
بود و کمی بعد لب باز کرد:
- می خوام سیما رو طلاق بدم.
- بالاخره تصمیمتو گرفتی!
آه عمیقش درون منقلب و داغونش رو فریاد زد...
مردهای اطرافم امشب همه داغون بودن و شک ندارم
حال بنیامین هم با وجود افتضاح توی جشنش بهتر از
میلا و وریا نیست.
- وریا گفت کار درست اینه من سیما رو طلاق بدم...
بعد برم با مدارکی که از اتابک دارم به پلیس تحویلش
بدم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جا خوردم و سریع میون حرفش پریدم:
- اگه این کارو بکنی خودتم گیر میفتی میلاد... اتابک
گفته بود شریکشی.
- من کارای درستی تو زندگیم انجام ندادم ماهین...
باهاش همدست بودم... تو کلا هبرداریاش... تو کارای
خلافش ... وقتشه همه اینارو پس بدم.
- می خوام مامان و دق بدی.
- هر کی خربزه می خوره باید پای لرزشم وایسته...
بقول وریا باید خودمو شکنجه بدم تا یادم بره چطوری
خونوادمو به خطر انداختم... من باید اون روزهارو
پس بدم.

#پارت_سیصدوشصتوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- وریا یه چیزی گفته تو چرا می خوای این کارو
بکنی... فقط سیما رو طلاق بده خودتو از کارهای اون
مرد بکش بیرون. دوباره مثل قدیم زندگی کن.
- دیگه چی مثل قدیمه که ما باشیم. ما حتی اگه
خودمونم بخوایم دیگه نمی تونیم مثل قدیم باشیم
ماهین... تنها کسی که بینمون خودش بوده متیناست...
با یه نفر موند ساخت خوب یا بد به هم رسیدن... وقتی
وریامی گه خیالت از بنیامین راحت باشه خیالم راحت
که خواهرمو خوشبخت می کنه ولی منو تو... چیمون
شبیه گذشته ست.

- بعدش می خوای چیکار کنی میلاد؟
نگاهم کرد و پک عمیقی به سیگارش زد. باز هم مکث
کرده بود...

- می خوام هر وقت آزاد شدم... برم دنبال زن و
بچم... همونا که تو این همه سال منتظرم بودن و من
نمی دونستم.
از حرفش به یکباره لبخند زدم و از تصمیمش بی هوا
بغضم گرفتم... خوبه که به این درک رسیده تا
زندگیش رو از راه درست تری ادامه بده... می دونم
همه اینارو وریا سر راهش قرار داده تا بهشون فکر

کنه و تصمیم درست و بگیره. اگه فکر می کنه حقشه
تا جواب تمام بدی هاش رو پس بده و خودشو
اینجوری تنبیه کنه منم یه جورایی باهاش موافقم و
ذهنم می گه این بهترین کاره.

موقع خواب منو به اتاقی که قبلا زندگیمو توش باختم
و اولین رابطه‌مو با وریا رقم زدم نفرستاد. چون لحظه
ورودم دید نگاهم به اون اتاق هنوزم پر از شراره‌های
غم و حسرت بود... منو فرستاد به اتاق خودش و
خودش قصد کرد امشب توی اون اتاق بخوابه.
قبل از اینکه برم روی تخت از حمامش استفاده کردم
و دوش گرفتم... تتم هنوزم بوی وریا رو می‌داد.
وقتی روی تخت دراز کشیدم گوشیمو چک کردم.
وریا برام دوتا پیام زده بود.

"خوبی جانان... حالت خوبه، اذیت نیستی؟"
"تتم بوی تورو گرفته، من همین الانشم دوباره
دل‌تنگم. کاش نمی‌داشتم بری"

لبخند روی لبم نشست و با ذوق براش نوشتم:
"اگه می‌موندم میلاد میومد حالمونو می‌گرفت"
تا سند زدم پیام بعدیش به سرعت به دستم رسید.

" حال با تو یه چیزیه که نمی‌تونم فراموشش کنم...
حالم خیلی خوبه ماهین... اینو مدیونِ توام. تو فرشته
منی"

خودمم تا سر حد مرگ دلتنگشم... انگار این رابطه
مارو به هم قفل کرده. دوری از اون و چیزی که تتم
بهش کشش داره برام سخته... اگه تجربه‌اش نمی
کردیم راحت می‌تونستیم باهاش کنار بیایم. مثل
روزهای گذشته ولی الان با وجود چیزی که اتفاق
افتاده نمی‌تونم دیگه شبیه قبل رفتار کنم. چیزی بین ما
عوض شده... چیزی که اگه حتی خودمون بخوایم
بهش بی‌وجهی کنیم، اما تتمون استبداد خودش رو
داره. برای همین بی‌اراده کلماتم روی صفحه نشستن.
" قرار فردا تو خونه باشه یا باشگاه"
به محض خوندنش برام فرستاد:
" هر جا باشه مهم نیست... فقط نمی‌خوام دیگه
محدودیتی بینمون باشه."

واضحه دلش می‌خواد منو مثل امشب داشته باشه...
بدون هیچ حدو مرزی... منم دیگه ماهینی نیستم که
سعی در مخالفت داشته باشم... به اندازه اون دلم
تمی‌خواد هیچ مرز کوفتی بینمون باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احساسمو بر اش نوشتم:
" منم دلتنگتم وریا... فردا می بینمت... شب بخیر"
با حالت سبکی تنمو به خواب سپردم... الان دیگه
خیالم راحتیه که قرار نیست به گذشته ها نگاه کنم و با
خودم تردید اون خاطراتو یدک بکشم... تکلیف
خودمو قلبمو مشخص کردم تا از این به بعد روی اون
متمرکز بشم.

**

#پارت_سیصدوشصتوهشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با صدای زنگ گوشیم سریع از خواب بیدار شدم...
خوبه دیشب توی اون اوضاع حداقل گوشیمو همراه
خودم آوردم تا به تماس هام جواب بدم. تماس از
بنیامین بود. دلم هری ریخت، از دیشب تا الان خبری
از شون نداشتم و حالا با تماس یهویی...
یکه خورده جواب دادم:

- بنیامین؟

- کجایی؟

- خونه میلاد... چی شده؟

- پاشو برو خونه وریا اینا... خونه‌ی مامانشه... رفته با
اون پیرمرد بحث کرده ریخته به هم... بهتره بری
پیشش کنارش باشی.

سریع بلند شدم و لباس پوشیدم. به محض اینکه از اتاق
بیرون رفتم میلادو در حالی دیدم که حاضر شده بود تا
از خونه بیرون بره. منو که دید سوالی نگاهم کرد.

- پوشیدی؟ کجا می خوای بری؟

- می خوام برم خونه خاله حوری، بنیامین گفت وریا
حالش خوب نیست.

- بنیامین زنگ زد؟

- آره... گفت برم اونجا. اعصابش بهم ریخته‌ست.
- وریا رفته بود خونه داییش.
- تو ازش خبر داری؟
نگاهشو گرفت و یقه لباسش رو توی آینه‌ی قدی کنار
در مرتب کرد و گفت :
- قبل اینکه بره اومده بود اینجا... مثلاً اومده بود منو
ببینه چشم از اتاقت بر نمی‌داشت.
اینو با چشم غره ریزی گفت و حس خوبمو شکار
کرد... اول اومده اینجا منو ببینه بعد بره... اینا بخاطر
حس و حال دیشبمونه، که نه اون می‌تونه فراموشش کنه
نه من...

#پارت_سیصدوشصتونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در رو باز کرد و قبل از اینکه بیرون بره نگاهم کرد
و گفت :

- با ماشین وریا میری دیگه؟

- آره... میرم که ماشینم تحویل بدم.

دیشب با ماشین وریا برگشتم به خونه‌ی میلاد. قرار
شد فردا ماشینش و بهش پس بدم.

- بعد برو خونه، مامان می‌خواد باهات حرف بزنه.
میلاد که رفت سریع سوییچ‌ها رو برداشتم و از خونه
بیرون رفتم. همین که به خونه خاله حوری رسیدم و
در رو برام باز کرد خودمو سراسیمه انداختم داخل و
به صورت نگران‌ش نگاه کردم. انقدر تند تند اومدم که
نفس نفس می‌زدم.

- سلام... اومدم وریارو ببینم... اینجااست؟

با بغض به اتاق وریا اشاره کرد.

- خودشو حبس کرده تو اتاقش. نه می‌ذاره من برم
پیشش، نه چیزی می‌گه.

به سمت اتاقش پاتند کردم و درو به یکباره باز کردم.
با بالاتنه‌ی برهنه‌ای روی تخت نشسته بود و سرشو
میون دستاش فشار می‌داد.

- وریا !
سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. از نگاهش خون چکه می کرد. بهتره بگم آتیش توی نگاهش بود.
- چیشده؟ حالت خوب نیست؟
- خوبم ماهین.
دستشو دراز کرد تا به طرفش برم. از حالش بی هوا بغض کردم و گفتم:
- رفته بودی پیش داییت ؟
سرشو تکون داد. چشماش بقدری غمگین بودن که حس کردم داره به زور خودشو کنترل می کنه. در رو بستم و به طرفش رفتم... به جای اینکه کنارش بشینم جلوی پاهاش چنbate زدم و صورتشو میون دستام گرفتم.
- چی شد وریا... با هم دعوا کردین.
چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد. سعی کردم با نوازش صورتش کمی حالشو بهتر کنم... نه از دیشب و اون خاطره ی بزرگمون، نه به امروز که حتی نمی تونه حرف بزنه.
- به من گفت نانجیب... گفت ننگِ بابام... مایه بدبختی مامانم... گفت کثیفم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- هیش نمی‌خواد حرفاشو به من بگی... نمی‌خواد بگی چی گفته... نگو... باشه؟
- اعصابم خرابه ماهین.
- من امروز پیشت می‌مونم تا حالت خوب بشه.
- میون حرص و خشمش لبخندی به روم زد و معذورانه گفت :
- تو قرار بود شب بیای... باید برم باشگاه بچه‌ها منتظر من.
- بهشون خبر بده بگو امروز نمیری.
- خودمو کمی بالاتر کشیدم و توی چشماش با قاطعیت بیشتری گفتم :
- زنگ بزن کارو تعطیل کن... من امروز پیشت می‌مونم تا حالت بهتر بشه.
- لااقل بریم خونه خودم.

#پارت_سیصدو هفتاد

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم ریزی بهش کردم. در همه حال فقط به فکرر
خودشه... من که روم نمی‌شه پیش خاله حوری بگم
می‌خوایم بریم خونه وریا تا با هم خلوت داشته باشیم،
به سختی تونستم اینو هضم کنم که بهش نشون بدم با
پسرشم... حالا با این کار...
- پیش مامانت روم نمی‌شه. همینجا بمون میرم برات
یه قهوه درست کنم.

در رو آروم بستم و با لبخندی که از دیدنش روی لبم
جا گرفته بود برگشتم پیش خاله حوری.
- خواب بود؟
- آره.

لبخندی به روم زد و غافگیرانه شونه‌هامو گرفت و
گفت :

- ممنون که قبولش کردی و دلشو نشکستی.. وریا اگه
تورو هم از دست میداد دیگه امیدی به زندگیش نداشت
ماهین.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- وریا خیلی عصبیه خاله حوری، باید با هم کمکش کنیم از این حال در بیاد.
لبخندی زد و آهی از اعماق وجودش کشید.

با کمک هم ناهار درست کردیم، بعد از اون هم به متینا زنگ زدم تا احوالش رو بپرسم، وقتی فهمید خونه وریا اینام با شوخی گفت :
- انگار حرفای بنیامین روتون اثر گذاشته می ترسم یکی دو ماه دیگه تو با شکم بزرگت سوپرایزمون کنی.

- خفه شو چرت و پرت نگو... از مامان خبری نداری؟

- چند دقیقه پیش با هم حرف می زدیم گفت ماهین هنوز نیومده خونه... فکر کرده خونه میلادی، خبر نداره رفتی خونه مادرشوهرت.
با حرص صداش زدم که خندید.

- یکی دو ساعت دیگه میرم خونه، حال وریا بهتر بشه میرم.

- خب چرا حالشو خوب نمی کنی خواهر من.. اون الان به یه چیزی نیاز داره که حالش رو به راه بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- متین ! بسه. زهرمار.
دوباره با اعتراض اسمشو گفتم و اونم خندید. کمی بعد
تماس رو که قطع کردم خاله حوری ازم خواست برم
وریارو صدا بزنم تا بیاد ناهار بخوریم.
وقتی وارد اتاقش شدم و نگاهش کردم قند توی دلم آب
شد. حالت خوابیدنش روی شکم با بالاتنه‌ی برهنه‌اش
حسی رو درونم زنده کرد که برم دستشو بگیرم و با
هم بریم خونه‌ای که دیشب خونه عشقمون شد.
کنار تختش ایستادم و با دقت نگاهش کردم. اینکه این
مرد تا این حد عاشقمه و نمیتونه از فکر و خیالم بیرون
بیاد... بارزش ترین چیزیه که خدا بهم داده...
جنگیدنش برای من و بدست آوردنم ستودنیه...
دستم رو شونه‌اش گذاشتم نه برای اینکه صداش
بزنم، این یه بهونه‌ست تا بتونم پوستِ داغِ تنش رو
دوباره شبیه دیشب لمس کنم.
- وریا...
جوابمو نداد، اما حسم می‌گفت اون بیداره.

#پارت_سیصدوهِفتادویک
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

جوابمو نداد، اما حس می‌گفت اون بیداره.
کمرش رو با سر انگشتم آروم نوازش دادم. حدود چند
ثانیه یا شایدم چند دقیقه این کارو تکرار کردم. دلم شور
گرفت. دوست داشتم خم بشم و رد سر انگشتمو روی
پوستش، ببوسم.

- بیداری؟

- هوم.

تکون ریزی خورد.

- نمی‌خواهی ناهار بخوری...

با صدای خواب‌آلود تو دماغیش ناله‌ای کرد:

- من فکر کردم رفتی... چرا بیدارم نکردی بریم اون

خونه... اومدی اینجا اذیتم کنی.

- دیوونه پاشو بریم ناهار بخوریم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مگه قرار نبود امروز بیای پیشم؟
- اومدم دیگه.
- قرار امروز مون یعنی این بود ؟
شیطون و خبیث خندیدم و گفتم :
- تایمی که باید پیشت باشمو بودم... بعدِ ناهار دیگه
باید برم خونه مون.
- واقعا ؟

- آره دیگه پاشو.
دستمو به طرفش گرفتم تا بلند بشه. به دستم نگاهی
انداخت و بعد به صورتم و در یک ثانیه نگاهش
شیطون شد.
قبل از اینکه بفهمم شیطنتِ توی نگاهش برای چیه،
دستمو کشید و پرت شدم توی بغلش.
سرشو خم کرد توی صورتم. میون بازوی راستش
اسیر بودم و اون یکی دستش روی شکمم بود و آروم
و آروم اونو نوازشم کرد
- ما خونه‌ی مامانتیم... نمی‌خوای که صدامون بره
بیرون.
- دیشب سر و صدات زیاد نبودا.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دلم از شور لرزید و آروم هولش دادم...
با خبیثی گفت :

- قرارمون امروز سر جاشه... باشه... لطفا بیا پیشم.

- الان که پیشت بودم... باید برم خونه.

- باشه برو... هر کاری دوست داشتی هم انجام بدی،
ولی برای شام بیا خونه‌م.

لبخندی زدم و زبری صورتش رو لمس کردم.

- باید بهم یه قولی بدی.

چشماشو ریز کرد و با تایید سرشو تکون داد.

- هر چی باشه... قول میدم.

- دیگه حرفی از داییت نرنی، بهش فکر نکنی، خودتو

عذاب ندی... میری خونه با دستپخت خودت یه شام

خوشمزه درست می‌کنی یه فیلم توپ هم دان می‌کنی،

تا پیام با هم وقت بگذرونیم.

- فقط فیلم ببینیم؟

به حالت خاصی گفت و چشماشو شیطون کرد، آروم

روی بازوش زدم و گفتم:

- بعد از ناهار میرم خونه.... مامان نگرانمه... بهت

قول نمیدم که حتما میام، ولی سعی خودمو می‌کنم.

صورتش شبیه کسی شد که ضدحال خورده. کلافه
گفت :

- ماهین... قرارمون این نبودا.

خندیدم و بغلش کردم. سرمو روی سینه‌ی برهنه‌اش
گذاشتم و به صدای قلبش گوش دادم... ما چقدر عوض
شدیم... یه جوری قلبمون به صدا در اومده که انگار
از وسط نصف شده و توی تن هر دومون قرار گرفته.
حال بینمون رو دوست دارم، اصلا تجربه‌اش برای
من، به قدر تمام سال‌های زندگیم می‌ارزه. کنار اون
بودن، برام اونقدر شیرین و خاطره انگیز سپری میشه
که دوست ندارم ساعت‌های بینمون تموم بشن.

#پارت_سیصدو هفتادودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از اینکه ناهار و کنار وریا و خاله حوری خوردم،
منو وریا همزمان از خونه خاله حوری بیرون زدیم.
باید ماشینش رو بهش پس می‌دادم و این بهانه‌ای شد تا
هم منو برسونه و هم خودش به خونه‌اش بره و
کارهایی که ازش خواستم رو انجام بده تا موقع شام،
منم بهش ملحق بشم.
منو رسوند و منتظر شد داخل برم، تا بره. وارد خونه
شدم و بالا رفتم.
خونه‌ی ساکتمون شبیه یه کلبه‌ی سرد و نمور توی
تاریکی عمیقی فرو رفته بود.
همه چراغ‌ها خاموش بودن. حدس می‌زدم مامان
خونه نباشه، متینا هم که فعلا داره دوران خوش
عقدشو با بنیامین سپری می‌کنه و محاله حالا حالاها
دل از بغل بنیامین بکنه و خونه بیاد.
کفش‌هامو که توی کمد جا کفشی گذاشتم متوجه شدم
کفش‌های مامان، همه سر جای خودش. پس خونه‌ست
ولی با این حال...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سندل هامو پوشیدم و قبل از اینکه برم به اتاق خودم، یه تقه به در اتاق مامان زدم.

- مامان؟ خونه‌ای؟

صدای ضعیفی ازش به گوشم رسید.

- بالاخره اومدی.

درو باز کردم. روی تختش دراز کشیده بود و باز هم چراغ اتاقش خاموش بود و پرده رو هم کشیده بود.

- حالت خوب نیست؟

- نه... خوبم... یکم سرم درد می‌کرد اومدم بخوابم.

- می‌خوای ببرمت دکتر؟

- نه، فقط یه سردرد جزئییه...

خودشو روی تخت بالا کشید و تکیه داد. کنارش نشستم و با خجالت بهش نگاه کردم. من دیشب دختر بدی مامان... یعنی کاری که انجام دادم از نظر خودم بد نیست... باهاش مشکلی نداشتم... ولی از نظر تو، قطعاً من یه دختر سربه هوا و بی‌بندوبارم که اون کارو با وریا تموم کردم...

#پارت_سیصدو هفتاد و سه

#آن_شب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

نمی‌تونم به خودم و جسم خرده بگیرم، چیزی
برخلاف میل صورت نگرفته...
اون خواسته‌ی قلبم بود که به اجرا رسید و من علاوه
بر اینکه ازش پشیمون نیستم خیلی هم خوشحالم که
بالاخره از بلا تکلیفی در اومدم و با وریا مچ شدم و
خاطرات سیاه گذشته رو دور ریختم.
نگاه کلافه و خجولم رو که روی خودش حس کرد،
سرشو بالا گرفت و لبخند نیم‌بندی زد.
- خونه میلاد بودی؟
- آره... نیاز داشتم یکم تنها باشم.
- قبلش چی؟ با اون پسره کجا رفتی؟
می‌خواد در مورد قبل از خونه‌ی میلاد بشنوه... بشنوه
با وریا کجا رفتم و بینمون چه چیزهایی پیش اومده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- حالش خوب نبود... رسوئدمش خونهش، خودمم
برگشتم پیش میلاد.

نگاهشو گرفت و آه عمیقی کشید. با نگاه به درودیوار
اتاقش، محزون لب زد:

- دیشب بازم تنها بودم. مثل اون شبایی که تو و متینا
رفته بودید ساری و میلاد تو کما بود. اون روزم
نگفتید یهویی کجا رفتید.

- من ناراحت بودم... نیاز داشتم برم مامان.
- تو که رفتی متینا و میلاد باهام بحث کردن... طرف
تورو گرفتن... به خودم گفتم اینا هر وقت پشت هم
وایمیستن میخوان یه کاری کنن که من راضی بشم
یکیشون خودشو دستی دستی بدبخت کنه...

- دایی وریا دروغ گفت مامان... از خاله حوری
پرس... اون هیچوقت به خواستگاری دختر داییش
نرفته... داییش سعی داره تو چشم همه خرابش کنه.
به حالت عاقل اندر سفیهی نگاهم کرد و سرشو با
تاسف تگون داد.

- آدم اگه خوب بشه، عزیزاش پشتشو خالی نمی کنن
یا بخوان تو چشم کسی خرابش کنن... حتما مشکل از
خودشه.

- وریا آدمی نیست که بخواد منو بدبخت کنه. بدبختی
من آدمایی ان که درکم نمی کنن... تو می دونی رابطه
منو مسلم با هم تموم شده، دعوتش می کنی بیاد جشن
خواهرم، بلبشو درست کنه، از وریا آتو بگیره تا مثلا
دهنشو ببنده بره پی کارش، منم بترسونیم با شکایت و
این حرفا، تا به مسلم راضی بشم و باهاش ازدواج
کنم!!

تلخ خندی زد:

- مسلم نیومده بود تورو راضی کنه. اومده بود
صداشو ضبط کنه تا اعترافشو بده به دادگاه... اونم از
شانس خودش اعتراف کرد، گفت از عمد به ماشینش
زده.

با تعجب گفتم :

- اینارو می دونستی و به من نگفتی؟
- گفتم یکی دو سال بره زندان، هواش از سرت بیفته.
فقط نگاهش کردم. این حجم از کینه حتی در باور
خودم نمی گنجه... وریا در حق من اشتباه کرده و قبول

دارم مامان نمی‌تونه ببخشتش، اما این دشمنی، این
کینه، این همکاری با مسلم تا وریارو زندانی کنن،
خارج از درک و اراده‌م بود. سریع بلند شدم تا از
اتاقش خارج بشم. نمی‌خوام حالا که او مدم خونه،
چیزی بگم تا دوباره بینمون دلخوری پیش بیاد.
رابطمون به حد کافی شکر آب هست.
- ماهین؟

#پارت_سیصدو هفتادوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

صدام که زد ایستادم، ولی برنگشتم به طرفش.
- من می‌تونم به مسلم بگم شکایتشو پس بگیره... مسلم
هر چی باشه اونقدر مرد هست که اگه بخوام شکایتشو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس بگیره و کاری به کارش نداشته باشه، انجام میده،
اینجوری اونم زندان نمیره.

- عوضش من باید چیکار کنم؟

- فقط دور شو خط بکشی.

ناباور بهش نگاه کردم... اینو با اخمی از جدیت و
تحکم گفت. پوزخندی زدم و دستامو با حرکت شونه‌ام
تکون دادم.

- می‌دونی که من دوستش دارم... تازه به احساسم

رجوع کردم فهمیدم عاشقشم... با این وجود بازم

می‌خوای به خاطر اون عوضی و شکایتش ازش

بگذرم؟

سرمو به طرفین تکون دادم و محکم روی تصمیم

ایستادم :

- نه مامان... هر کاری می‌خوای بکن... بهش بگو

شکایتشو دنبال کنه، وریا واسه اینم یه راهی پیدا

می‌کنه. یادت نره اون بود که بدهیای پسر تو داد و از

بدبختی بیرونش کشید.

دوباره پیچیدم تا برم که محکم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من نمی‌دونم چی شده که بهش علاقه پیدا کردی، فقط بدون اگه خواستی اونو انتخاب کنی، دیگه منو مادرت ندون.

قلبم شکست... برگشتم با بغض نگاهش کردم. توی نگاهش اشک نشسته بود.

- چرا؟ فقط به جرم اینکه دوشش دارم؟

- دیشب جلوی همه آبرومونو بردی... خیلی از فامیل‌ها دیدن که با اون سرووضع دنبالش رفتی...
- مقصر منم یا شما که با غرورش جلوی همه بازی کردین؟

- من چیزی و گفتم که نزدیکترین آدم خونوادهش گفته... اگه آدم خوبی بود، داییش اینارو نمی‌گفت...
غیر از داییش خیلیای دیگه هستن که چشم دیدنشو ندارن... دلیل این نفرتا چی می‌تونه باشه ماهین؟
بنظرت اگه آدم خوبی بود کسی به خودش جرات میداد در موردش بد بگه؟

سرم رو با تاسف تکون دادم. یه جایی خوندم که می‌گفت اگه می‌خوای کسی رو بشناسی، اونو از تعداد دشمنانش بشناس، نه از دوست‌های اطرافش...

آدم‌های زیادی هستن که به بخاطر موفقیت و شان و
مقامشون ، دوروبرشون پر از دشمنیه و قلب‌های
حسود و کینه‌ورزی که نمی‌تونن موفقیتِ کسی و ببینن،
من وریا رو اینجوری تلاقی می‌کنم، که اونم بخاطر
موفقیتش به این درجه رسیده که دشمن‌هاش بیشتر از
دوستاش باشن.

#پارت_سیصدو هفتادوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

از اتاق مامان بیرون رفتم. حرفشوزد، بدون اینکه
بخواد پیش بگیره.

آب پاکی رو روی دستم ریخت. گفت یا من یا وریا.
در اتاقم رو باز کردم و به اتاقِ کوچیکم نگاه کردم.
کوچیکه اما برای من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تنها جایی هست که می‌تونم مثل یه انباری، چیزهای
تلنبار شده‌ی روی دلمو توش بیرون بریزم.
روی تخت نشستم و اینبار هم مثل همه وقت‌های
دیگه، دردِ حرف‌های مامان رو با گریه‌هام بیرون
ریختم.

منو از خودش روند... بدترین جمله‌ای و بهم گفت که
نمی‌تونم هضمش کنم... چطور می‌تونه سر عشق و
دوست داشتن کسی باهام معامله کنه !

اون مامانمه، اونم عشقمه، من چطور می‌تونم بینشون
خط یا شیر بندازم ! سرمو روی بالشت انداختم و
بالشتکِ کوچیکِ کنارمو توی بغلم گرفتم.
هق زدم... دوست دارم در این مورد با یکی حرف
بزنم... گریه کنم... بهش بگم امروز من مزخرف‌ترین
روزِ زندگیم بوده که مامان داره خودشو با عشقم تبادل
می‌کنه و تنها یه راه انتخاب برام گذاشته.
می‌دونم اون یه نفر نمی‌تونه وریا باشه... وریا الان
خودش داغونه... شکسته‌ست و به زور غرورشو به
هم بندآورده تا در کنار من خوش باشه، نمی‌خوام حالا

با حرف‌هام، غصه‌ی دیگه‌ای روی غصه‌اش تلنبار
کنم.

شماره‌شو گرفتم، سریع پشیمون شدم و تماس رو
بستم، وارد صفحه پیام شدم و براش نوشتم :
- امشب نمی‌تونم پیام... یه مشکلی تو خونمون پیش
اومده، نمی‌تونم مامانمو تنها بذارم.

با سِندش اشکی از چشمم فرو ریخت. من دیگه
نمی‌تونم از وریا جدا بشم... فقط زمان می‌خوام تا
خودمو با جمله‌ای که مامان به زبون آورده تطبیق بدم.
چند ثانیه بعد از ارسال پیامم، بهم زنگ زد... کاش
بدونی حال خوب نیست وریا، و صدام از حرارتِ
گریه‌هام، افتضاح شده و نمی‌خوام تو به حال پی
ببری.

رد تماس زدم و گوشی رو خاموش کردم تا صدای
زنگش آزارم نده.

توی همون حالت خوابم برد. با احساس سرماییه که از
پنجره‌ی اتاقم به داخل درز می‌شد و زیر لایه‌های
لباسم نفوذ می‌کرد، لرز کردم و غلتی زدم و خواستم
پتورو روی خودم بالا بکشم که صدایی توجهمو جلب
کرد.

هوشیارتر شدم و تمرکز مو روی صدای زیر پنجره
جمع کردم. صدای گاز موتور بود... حسم سریع بهم
تلنگر زد و ریا با موتورش زیر پنجره‌ی اتاقمه.
سریع از تخت پایین رفتم و از پنجره پایین رو نگاه
کردم. خودش بود و به حالت عصبی به موتور گاز
می‌داد تا منو پای پنجره بکشونه. یه سیگار هم توی
دستش بود و بهش پک می‌زد.
- وریا.

#پارت_سیصدو هفتادوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

سرشو بالا گرفت و تا منو دید شاکی گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چته؟ باز اومدی تو این خراب شده، ذهنتو خراب کردن...
- هیش آروم‌تر.
- دلم داشت کنده می‌شد بیام ببینم تو این جهنم‌درّه باز چه خبر شده، تو می‌گی آروم‌تر... چرا گوش‌ی و قطع کردی، واسه چی خاموشش کردی؟
- با اینکه پایین تاریک بود و فقط با نور چراغ‌های کوچه می‌تونستم صورتشو بینم، اما التهاب و خشمش رو به خوبی حس کردم.
- حالم خوب نبود... می‌خواستم یکم بخوابم.
- به من دروغ نگو.
- طوری داد زد که ترسیده فقط اطرافو نگاه کردم، کسی نبینتمون.
- تو ظهر از پیش من رفتی خوب بودی..
- سیگارو پرت کرد و با عصبانیت بیشتری جمله‌اشو ادامه داد:
- اومدی اینجا باز هوار شدن رو سرت، ذهنتو خراب کردن... مگه به من قول ندادی میای پیشم؟
- هیش... وریا ساکت... میام، امروز نتونستم خوابم میومدم می‌خواستم بخوابم.

- تو بخاطر خواب گوشی کوفتیتو سر من قطع کردی
!!

شاکی دست به کمر شد:

- من انقدر احمقم که این چرت و پرتارو باور کنم؟
وقتی دید چیزی نمی‌گم ناباور و عصبی‌تر گفتم:
- چت شده ماهین، جان من بگو باز چیکارت کردن،
من اونجا از فکر تو داشتم دیوونه می‌شدم، لااقل زنگ
میزنم بگو چته، دلم اینجوری گوه نزنه به اعصابم.
- برو وریا، برو الان وقتش نیست.
- برم؟

سرشو هیستریک و عصبی تگون داد و لگدی به
موتورش زد.

- به من بگو چی شده که حتی حاضر نشدی باهام
حرف بزنی!

- تورو خدا برو، الان اصلا حوصله ندارم، دلم
نمی‌خواد در موردش حرف بزنم.

با مکث چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و بعد گفت:

- فردا میای، میای ماهین باید این جریانو برام روشن
کنی.

انگشتش رو با قاطعیت بالا گرفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نیای میام اینجا آتیش بپا می‌کنم... کسی نمی‌تونه
تورو ازم دور کنه.
سوار موتورش نشست و کلاه رو روی سرش گذاشت
و نگاهم کرد.
گاز رو فشار داد و صدای موتورش، توی کوچه
پیچید. جلوی کاسکتو روی صورتش پایین داد و در
یه چشم به هم زدن سرعت گرفت و رفت.
با بغض پنجره رو بستم و اشکم فرو ریخت. اما تا به
عقب برگشتم، مامان مقابلم بود.
با حالت تعجب آمیزی پرسید:
- دیشب پیشش بودی، امروز می‌خواستی بری
پیشش!

#پارت_سیصدو هفتادو هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشک دیگه‌ای از چشم فرو ریخت. با بغض و
دستی‌اچه نگاهمو بی هدف توی اتاق چرخوندم. جلو
اومد و تا سرمو بالا گرفتم سیلی محکمی توی گوشم
زد و گفت:

- واسه خودت ارزش قائل باش. می‌خوای مثل دوست
دخترهای هرزه‌ش باشی، که هر وقت نرفتی پیشش،
بیاد اینجا گردو خاک راه بندازه و سرو صدا کنه؟
دستمو روی گونه‌م گذاشتم و یکه خورده نگاهش
کردم. چرا فکر می‌کنه با این راه و این توهین‌ها
می‌تونه منو متقاعد کنه از وریا دست بکشم!
- این روزها همش داری بهم توهین می‌کنی مامان،
من دخترتم، نه دخترِ مردم.
- وسایلتو جمع کن، یه مدت می‌فرستمت اهواز بری
پیش خالست.

- من هیچ جا نمیرم، منو الکی پاس ندید اینور اونور،
هیچ جا نمیرم. انقدر بهم توهین نکن، انقدر تو صورتم
نگو هرزه‌م. من هرزه نیستم مامان، نیستم.

جمله‌ی آخر رو در حالی گفتم که کیفمو از روی میز برداشتم و به طرف در پرتش کردم.
مامان با تاثر نگاهم کرد و در حینی که عقب عقب می‌رفت، محکم گفت :
- وسایلتو جمع کن.

#پارت_سیصدو هفتاد و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

شب به زور تونستم بخوابم. تمام بعد از ظهر خواب بودم و بعد که وریا اومد و بحث منو مامان و پیش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گرفت، شب سختی رو با غلت زدن روی تخت سپری کردم.

گوشیمو روشن نکردم تا مجبور نباشم در مورد حالم برای وریا توضیح بدم. اگه مامان می‌خواد گورمو از این خونه گم کنم، همین کارو انجام می‌دم ولی قبلش باید یه نفرو ببینم و باهاش حرف بزنم و ازش بخوام دست از بزرگ بینی خودش برداره.

تخت رو ترک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا چند لقمه‌ای صبحانه بخورم و از این خونه‌ای که وریا اسمشو گذاشته، خراب شده و خودم بیشتر به جهنم تشبیهش می‌کنم، بیرون برم.

برخلاف انتظارم مامان بیدار بود. حالت نشستنش پشت میز و چشم‌های خواب و آلودش، نشون می‌داد اونم مثل من شب بدی رو پشت سر گذاشته و نتونسته بخوابه.

سلام زیر لبی کردم. خب ما با هم یه جورایی قهریم... من بخاطر توهین‌های دیشبش نمی‌تونم بر خورده بهتری داشته باشم... البته که اون مامانمه و جونمو برایش می‌دم، اما الان اونقدر عصبی‌ام که بیشتر شبیه یه خون‌آشامم که مدت‌هاست گرسنه مونده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ترجیح می‌دم سکوت کنم و در سکوت صبحانه‌مو
بخورم و شرمو کم کنم تا مامان مجبور نباشه بیشتر از
این ریخت دختر هرز شو تحمل کنه...
هوف... هوف... هرزه !!

برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم. حالت
تفکرش و غرق بودنش توی خیالاتش، بهم تشر زد،
کمی آدم باشم...

اون مامانمه و همه این کارهاش از سر دلسوزی و
حس مادرانه‌شه، پس نباید ازش دلخور باشم.
- تو فکری؟ دیشب خوابیدی؟

نگاهم کرد... حالت نگاهش طوری بود که حس کردم
الان دوباره مثل دیشب یه بحث مفصل داریم ولی به
جاش چیز دیگه‌ای گفت:

- میلاد می‌خواد سیمارو طلاق بده... تو می‌دونستی؟
سرمو تکون دادم. دیشب داشتیم در موردش حرف
می‌زدیم.

- دیشب بهم گفت.

آهی کشید و دلگیرانه سرشو پایین انداخت و ناخنانش
رو روی میز زد.

- فکر کنم مادر بدی بودم براتون، که هر اتفاقی
واستون میفته آخرین نفر ازش باخبر می‌شم. اون از
زیر آبی رفتنای متین، این از کارهای تو، اونم از میلاد
که بعد از همه به من گفت، نه اینکه خودش بخواد
بگه...

دوباره نگاهم کرد. چهره اش مغموم و داغون بود.
- گفت این هفته می‌خواد بره ساری... زنگ زده بود تا
دلمو بدست بیاره باهاش آشتی کنم.
لبخند تلخی زد و چونه‌اش یهو از بغض لرزید.
- پاپیچش که شدم گفت می‌خواد سیما رو طلاق بده.
- این که خبر خوبیه... سیما از همون اولم بدرد میلاد
نمی‌خورد... از دواجشون اشتباه بود.
- من چیکار کردم که شما اینقدر ازم دور شدین...
حاضرم جونمو براتون بذارم تا خوشبختیتونو بینم ولی
شما...

#پارت_سیصدو هفتادونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

وقتی اشکش روی گونه اش چکید، دلِ سنگیمو آب کرد، سریع بلند شدم و توی بغلم گرفتمش. با این کارم گریهش بلند شد و هق هق کرد :
- من جز خوشبختی شما مگه چی می خوام... چی خواستم که همتون اینجوری ازم منتفر شدین... چیکار کردم که خدا داره تاوانشو اینجوری ازم پس می گیره، من خواستم میلاد خوشبخت بشه، تو خوشبخت باشی، متینا به چیزی که می خواد برسه، چرا عاشق آدم های بد می شین؟ گفتم سیما نه، سیما اومد آتیش انداخت به زندگیش، تورو بیچاره کرد، بچه هامو ازم دور کرد، خدا لعنتش کنه... خدا لعنتش کنه. هیچوقت نمی بخشمش... زندگی پسر مو خراب کرد...
چونهمو روی سرش گذاشتم و ریز ریز اشک ریختم. اگه مامان تو هر چیزی اشتباه می کنه، توی این مورد نه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منم همه اینارو از چشم اون مارموز می بینم که با پا
قدم نحسش زندگیمونو به یغما برد... آرامش میلادرو،
آرامش خونواده‌م و از همه مهمتر از هم پاشیدن جمع
صمیمی خانوادهمون رو...
این اتفاق‌ها دودشون از آتیش سیما و اتابک بلند شده،
اگه اونا توی زندگی میلاد نبودن، وریا هم تا این اندازه
توی چشم مامانم خار و حقیر نمی‌شد.

مامان رو تنها گذاشتم و از خونه بیرون رفتم. از وقتی
پای در دودل باهام نشست، دیگه بهم نگفت بارو بندیلمو
جمع کنم و به خونه‌ی خاله برم.
ظاهرا از تصمیمش منصرف شده ولی من هنوز یه
سری کارها دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.
به سمت مکانِ قرارم، حرکت کردم. یک ساعت دیگه
کلاس آنلاین دارم و باید زود به خونه برگردم.
قبل از اینکه از خونه بیرون پیام، گوشیمو روشن
کردم، ولی به پیام‌های وریا نگاه نکردم. نمی‌خوام با
خوندنشون زمانو از دست بدم.

#پارت_سیصدو هشتاد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

به کافی شام که رسیدم، سریع وارد شدم و برای پیدا کردنش چشم چرخوندم. به محض اینکه دیدمش به طرفش رفتم. توی سکوت نشسته بود و منو رو بلاتکلیف، چک می کرد.

- سلام.

صدامو که شنید، سرشو بالا گرفت و خیلی سرد جواب سلاممو داد.

اصلا برام اهمیتی نداره. اگه ماههای قبل یه ذره هم ته های قلبم براش می لرزید، الان دیگه برام ارزشی نداره، یه زمانی باهاش خاطره داشتم، خوشحالم وریا کاری کرده همه رو از سرم بیرون بریزم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست از منو برداشت و تکیه داد. با نگاهی خیره و نفوذی، تمام صورتمو اسکن کرد.
موهامو که حتی حوصله نداشتم مرتبشون کنم و فقط طره‌ای از شون بیرون انداخته بودم تا رنگ و رومو از افتضاحی و بی‌خوابی در بیارن و رسید به لب‌هام و مکثی کرد.

حس مورموری گرفتم و قبل از اینکه خودم چیزی بگم، لب زد :

- گفتمی می‌خواهی باهام حرف بزنی. راستش یکم تعجب کردم... با رفتار دیشبت نشون دادی، چقدر ازم متنفری.

- الانم چیزی عوض نشده، اومدم در مورد شکایت حرف بزنم.
- خب؟

- می‌خوام شکایتتو پس بگیری مسلم. در واقع اومدم ازت خواهش کنم.
نیشخندی زد و باز هم به نگاهش ادامه داد. مکثش که طولانی شد، تقریباً عصبی شدم :
- دست از نگاه کردن به من بردار... بهم بگو اینکارو می‌کنی یا نه؟

- چرا باید اینکارو بکنم؟ از عمد به ماشینم زده،
می‌خواسته منو بکشه. بعد مثل احمق‌ها برم بیخشمش.
- خودت می‌دونی اگه از عمد بوده، قصدش فقط یه
گوشمالی بود، نمی‌خواسته بلایی سرت بیاره، بعدشم
تو که چیزیت نشد، همین دیشب داشتی با من
می‌رقصیدی.

- ماهین اون می‌خواست منو بکشه.
- اینکارو نمی‌کرد مسلم، الکی گندهش نکن...
تقصیرت بود... منم اگه بودم شاید همین کارو
می‌کردم.

- داری از کارهای کثیفش دفاع می‌کنی؟!
با تعجب و حرص گفت و مشتش رو آروم روی میز
زد. معلومه پر از حسادت و تشویش و خشمه.
- دفاع نمی‌کنم... هر کاری کردم دست از سرم
بردارم، بر نداشتی، اونم طاقتش تموم شد خودش اومد
سراغت... تو نمی‌خواستی باور کنی رابطه‌مون تموم
شده... هر چی هم من می‌گم...
- باور نمی‌کنم، چون منو تو روزگاری با هم داشتیم،
یادت رفته؟

#پارت_سیصد و هشتاد و یک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

عرقِ سردی روی کمرم راه گرفت... من نیومدم تا
اون این چرت و پرت‌ها رو از اول دوره کنه و
بشنومشون، اومدم فقط متقاعدش کنم اون شکایتِ
کوفتی رو پس بگیره و اگه این کارو نکنه، این جعبه‌ی
دستمال کاغذی رو توی حلقومش فشار بدم.
با خونسردی تصنعی، آروم و متضرع گفتم :
- شکایتتو پس بگیر... قبول دارم، کارش ناشیانه بود،
احمقی کرد، ولی تو بخاطر من، به خاطر بزرگ
مردیه خودت این قائله رو تموم کن.
پوزخندی زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بخاطر تو؟ بقول خودت، منو تو که خیلی وقته از هم جدا شدیم.

بسیار خب... پس قصد داری تلافی کنی !
- بخشش و ریا اینقدر برات سخته مسلم؟ تو که خدارو شکر سالمی، چیزیت نشده، خسارت ماشینتم هر چی هست بگو دوبل و سوبل بهت پس بده.
- میگن وقتی قراره دعوا بشه یه قدم برو عقب، اما وقتی دعوا شروع شد، دیگه حق نداری عقب بکشی...
اگه از کارش بگذرم خودمو مسخره کردم... تورو که باختم، غرورم ببازم، بعد شبیه این بی رگها سرمو بندازم پایین فاز روشن فکری بردارم، بگم من بزرگ مرد بودم که بخشیدم؟!
با تاسف و حرص لبخند سردی زدم و کیفمو برداشتم تا از جا بلند بشم.

- انگار در موردت اشتباه کردم... یه بار دیگه تو شناختت موندم... فکر کردم می شناسمت، فکر کردم وقتی پای من وسط باشه، از خشمتم می گزری و کاری که درسته رو انجام میدی... حتی به خودم گفتم دیشب صداشو ضبط نکردی، الکی گفتم تا وریارو بترسونی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- مطمئنی ضبط نکردم؟ می‌خوای بذارم بشنوی !
- نه، الان دیگه مطمئن شدم ضبط کردی... تو درگیر
انتقام شدی، بخاطر انتقامتم که شده، حاضری هر
کاری بکنی تا وریارو زمین بزنی... من تورو
اینجوری نشناخته بودم مسلم، این چیزی که سعی
داری به زور خودتو نشون بدی، شخصیتت واقعیت
نبود برام.
اینو به دروغ بهش گفتم تا اثری از مردونگی درونش
ببینم، یا وجدانشو تحریک کنم تا از کاری که می‌خواد
بکنه دست بکشه.

#پارت_سیصدو هشتادودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه اون مدرک به دادگاه برسه، وریا به حبس محکوم میشه، عمد بوده، عمد و ممکن بود با اون تصادف بلایی سر این یالغوز بیاد، دادگاه با این موضوع به سادگی کنار نمیاد.

وقتی سکوتش رو دیدم، به حرفام ادامه دادم:
- تو آدم خوبی هستی... می‌خواستم باهات ازدواج کنم، مطمئنم خوشبختم می‌شدیم، اما نشد، واقعا نشد مسلم...
من راهمو جدا کردم تو هم کردی، هر دو مون رفتیم یه زندگی دیگه شروع کردیم... حالا داری انتقامتو از کی می‌گیری؟ از من؟ می‌خوای انتقام زندگیتو از منی بگیری که زندگی خودم رو هواسه!

- من از اون مرتیکه بدم میاد... هر کاری لازمه می‌کنم تا بیچاره‌ش کنم. اون پا رو شرف من گذاشته، از قصد با تو اونکارو کرد تا از من بگیرت.
وای دیگه حال از این حرف ها بهم می‌خوره... کاش اصلا نمیومدم تا باز مجبور نباشم این حرف‌هارو بشنوم.

- تو باور کردی از عمد اونکارو کرده؟
- صدبار داره تو صورتم می‌گه به ریشم می‌خنده، چرا باور نکنم.

ویتر اومد تا سفارشمون رو بگیره. من با علامت دستم
گفتم " چیزی نمی‌خورم"

مسلم هم گفت :

- فعلا چیزی نمی‌خوایم... چند دقیقه دیگه سفارش
می‌دیم.

از اینکه حس کردم حرف‌هامون دارن بیراهه می‌رن
کلافه شدم و سعی کردم این ملاقات رو سریع تموم
کنم. شاید اصلا نباید برای ملاقات دوباره سر این
قرار حاضر می‌شدم.

- ببین اگه واقعا به فکر منی و خوشبختی من و است
مهمه، ازت خواهش کردم این دشمنی رو تموم
کنی... بذار منم زندگیمو بکنم... همین جوری تو
خونواده خودم مشکل هست، توام اومدی داری همه
چی و بدتر می‌کنی... اون از قصد اینکارو نکرده، به
خدا از قصد نبود... تو الان ناراحتِ اینی که وریا
چیزی و ازت گرفته که دیگه نمی‌تونی داشته باشیش...
- دیگه واسم مهم نیست، زنِ هر کی می‌خوای بشی
بشو... من دندونِ لق تو خیلی وقته انداختم دور.

اینو با وجود نفرتِ توی چشماش بهم گفت. امیدوار
بودم همین‌طور باشه که اون می‌گه... منم به عشق و
دوست داشتنِ کشکی اون نیازی ندارم.
- اگه واقعا برات مهم نیست، پس بیخیال شو... بذار
منم برم دنبال زندگیم... یه زمانی وقتی با تو بودم اون
تونست دور بمونه تا کاری به کارمون نداشته باشه و
بذاره به خوشبختیم برسم، اما واسه تو سخته اینکارو
بخاطر من بکنی !

#پارت_سیصدو هشتاد و سه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

چند ثانیه با دقت نگاه کرد، نگاه کرد و بعد تکیه‌شو
گرفت و با لحنِ زمختی گفت :
- می‌خواهی شکایتمو پس بگیرم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرمو تګون ډاډم و پښت بندش سریع ګفتم :
- بخاطرش اومدم ازت خواهش ګنم.
- من خواهشتو نمی ځوام... ګاری ګه می ځوامو انجام
میدی در عوضش هر چی باشه جبران می ګنم.
مګثم همراه با قورت ډاډن یهویی آب ډهانم، چیز
بنظر خوبی در مقابل نگاه تیزش نبود.
با اینکه نمی ډونستم چی قراره بشنوم ولی حس ډدی از
حرفش پیدا ګردم و ساکت موندم تا اون ادامه ډده و
بفهم منظورش چیه...
در امتداد حرفش، نگاه منظور ډاری به شونه هام و
سینه هام انداخت ګه بی هوا تپش ګلبم باعث شده بود تندتر
حرکت ګنه.
- اول لطفمو برام جبران ګن، منم شکایتمو پس
می ګیرم، بعد واسه همیشه می ګشم ګنار، ډیګه ګاری به
ګارت ندارم، توام با هر ګی ځواستی از ډواج ګن.
- ډاری بهم پیشنهاد می ډی؟
لب هاشو ګلو ډاډ و با این ګار چونه اش بالا ګشیده شد.
- ګفتی آزادش ګنم، منم در ګبالش یه وثیقه ی محکم
می ځوام.
- وثیقه !!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به یکباره بلند شد و به تندی، حرفشو کامل کرد.
- تا عصر فکر کن، فقط امشب باشه، تصمیم گرفتی
بیای خونه‌م، بهم خبر بده.
بلافاصله سد راهش شدم و جلوش ایستادم. صورتم از
اخم‌های تیز و عصبانیم، ترسناک و ملتهب شده بود.
- منظورت از این حرفا چیه؟ می‌خوای من پیام پیش‌ت
تا به وریا رضایت بدی؟
- می‌خوام نه سیخ بسوزه نه کباب... اگه دوشش داری
پس بیا... والا کاری می‌کنم دو سال آب خوردن، تو
شاخش باشه.
- واقعا من تورو اینجوری شناختم؟
سرشو جلوی کشید و توی چشم‌های ناباور و عصبیم،
آروم پیچ زد:
- هر طوری می‌خوای بشناس... من این برگ برنده
رو از دست نمی‌دم! اون همه سال بت دست نزدم تا
مال خودم بشی، ولی حالا که قراره بکشم کنار، با این
شرط کنار می‌رم.
رد شد رفت و انگار یه سطل آب داغ روی تنم ریخت
که با گر گرفتگی ناشی از خشم و عصبانیت روی
صندلی فرود اومدم و سرمو میون دستام گرفتم...

خدایا... واقعا باورم نمیشه اینو از زبون مسلم شنیده
باشم...

#پارت_سیصد و هشتاد و چهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

بقدری داغون بودم که کلاس آنلایم کنسل کردم و یه
راست به طرف خونه‌ی میلاد رفتم.
اون تنها کسیه که در این لحظه می‌خوام ببینمش و
توی خونه‌اش خشمم کنترل کنم.
یا شایدم تونستم از سیاه‌ترین و کثیف‌ترین راز امروزم
باهاش حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی زنگ در خونه‌اشو زدم و منتظر شدم تا درو باز کنه خبری ازش نشد.

شماره‌شو گرفتم، کمی بعد رد تماس زد.

با حرص پامو زمین کوبیدم "کجا رفتی میلاد" پیامش چند ثانیه بعد به دستم رسید، لحظه‌ای که از ناامیدی پشت رل نشستم و قصد کردم برم به طرف خونه‌ی بنیامین و متینا :

"یه قرار مهم دارم... الان نمی‌تونم جواب بدم... شب میام خونه بهت زنگ می‌زنم"

شب... شب برای حرف زدنم خیلی دیره. من میخوام این موضوع رو فقط به اون بگم... همین الان که دارم از عصبانیت منفجر میشم.

مستاصل ماشینو روشن کردم و حرکت کردم. شبیه کسی‌ام که چیزی گم کرده، یا کسی که از آشوب خطری قلبش می‌خواد بایسته.

وقتی به خونه‌ی متینا رفتم، خودش تنها خونه بود و تا قیافه‌مو دید تعجب کرد ولی فکر کرد بازم با مامان بحث شده. روی مبل نشستم و به تک تک کلمات بی‌شرمانه‌ی مسلم فکر کردم. اون خیلی حقیره که داره

لحظات آخر به هر چیزی چنگ می‌ندازه تا منو توی چنگش بگیره.

متینا با لیوان شربتی ازم پذیرایی کرد و راه نفسمو باز کرد تا به گونه‌ای در مورد موضوع آزار دهنده‌ی توی ذهنم، باهاش حرف بزنم.

برخلاف تصورش، از امروز براش گفتم... از قرارم با مسلم و خواسته‌ی بی‌پروایی که اون ازم داشت. یک‌آن با عصبانیت بلند شد و با غرولند به طرف گوشیش رفت.

- کثافت دیوث، گوه خورده به تو این حرفارو بزنه... فکر کرده با بچه طرف شده، پاش بیفته وریا و بنیامین با پولشون اینو پلشتو می‌خرن که فقط آشغالای زیر پاشونو جارو کنه... بچه ک*نی واسه ما آدم شده.

#پارت_سیصدو هشتادوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشیشو برداشت تا به مسلم زنگ بزنه و بهش ناسزا بگه... دستشو گرفتم و قبل از اینکه شمارشو بگیره، مانعش شدم و با استیصال گفتم :

- اینجوری نه... بذار خوب فکر کنیم بینیم باید چیکار کنیم. من فکر کنم داره حر صمو در میاره.

- دیوونه شدی، اون پدرسگ به چه حقی به تو پیشنهاد داده، چرا اصلا زنگ نزدی به وریا بگی بیاد پدرشو در بیاره، بچه اُبنه‌ای حمال... برو زنگ بزنی به

وریا... این گوهی که خورده نباید بی جواب بمونه.

- اون به خون وریا تشنه‌ست، از رو لج آتو گرفته

شکایت کرده دلش خنک شه، به وریا بگم، بره

بکشتش، یه پرونده قتل هم براش در بیاد؟

- بکشه... چه بهتر... بی غیرته اگه بذاره این هرزه

زبونش سر جاش بمونه.

- بس کن متین... بس کن... من بفکر وریام... این

تحقیر و به خاطر وریا تاب آوردم گفتم چیزی نگم بره

جریان شکایت و بدتر نکنم.

متین دست به کمر شد و شاکی و عصبی گفت:

- تو چرا اصلا رفتی با این دیوونه دهن به دهن شدی؟
نمی‌بینی داره می‌ترکه تو وریا رو به جاش انتخاب
کردی؟ بقول وریا خودش خربزه خورده پای لرزشم
وایمیسته... تو چرا حرص می‌خوری میری با این
بی‌آبرو حرف می‌زنی... اگه آبرو داشت اون روز تو
بیمارستان یه میکروفن دستش نمی‌گرفت داد بزنه این
پسره با ماهین چیکار کرده.

دوباره کلافه نشستم روی مبل و سرمو میون دستام
گرفتم. رگ‌های کنار شقیقه‌م از درد و عصبانیت نبض
می‌زدن.

حس درد ندارم، همش خشم بود و نفرت و حسی از
تحقیر شدن که اون عوضی با حرفاش بهم داد.
می‌خواد موضوع شکایت وریارو با سواستفاده از من
تموم کنه.

- داری بهش فکر می‌کنی ماهین... واقعا زده به
سرت، حرفش اصلا ارزش فکر کردن داره؟!
حرفش ارزش فکر کردن نداره ولی اون تیر خلاص
رو بهم زد... با حرفش منو متلاشی کرد... چیزی که
توی ذهنش بود و راحت به زبون آورد و منو در حد

همون کلمه‌ی هرزه و روسپی دید که قبلا با گستاخی
به‌م نسبت داد.

تا شب حالم بد بود. اونقدر بد که لب به چیزی نزدم و
سرم از شدت درد شبیه خمیری بود که میون دست‌ها
له شده.

فقط به مامان زنگ زدم و بهش گفتم اومدم یه سر به
متینا بزنم و بعد میام خونه...

برخلاف تصورم چیزی نگفت تا آشوب ذهنیم رو
بیشتر و فقط آروم گفت "باشه".

توقع داشتم مخالفت کنه، مثل دیشب سرم داد بزنه،
دلمو با حرفاش برنجونه و فکر کنه پیش وریام، ولی
فقط گفت باشه.

انگار مامان هم مثل من خسته شده و دست از این
جنگ اعصاب‌ها برداشته و حالا که داره میلاد و
متینارو می‌بینه که تصمیم درستو گرفتن، به این فکر
افتاده منو هم به حال خودم بذاره.

#پارت_سیصدو هشتادوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

وریا هم زنگ زد جوابشو ندادم و اونقدر کارشو
تکرار کرد که متینا گوشی رو از دستم قاپید و خودش
بهش جواب داد :
" من خونه ی اونام "

دوست نداشتم بیاد منو توی این شرایط ببینه. چون
مجبور می شدم براش توضیح بدم چه مرگمه. ولی
حدود یک ساعت بعد که من قصد کردم بلند شدم و
برگردم خونه پیش مامان، در خونه با صدای یا الله
گفتن تصنعی بنیامین باز شد و بعد از اون وریا وارد
خونه شد و با نگاهش منو دنبال کرد که روی مبل
نشسته بودم. از همین فاصله برق چشماشو دیدم ولی
به حالت ساختگی اخم شیرینی کرد و گفت :
- اونقدر از دستت شکارم که حد نداره... من تو خونه
علافِ توان، تو اومدی خراب شدی رو سرِ اینا که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تازه عقد کردن... بذار حداقل چند ماه بگذره بعد بیا
عیشونو زهرمار کن.
چشم غره‌ای بهش رفتم. اون که نمی‌دونه من چه
زهرماری گرفتم که اومدم اینجا. آبرومو پیش متینا و
بنیامین برد...

بنیامین با خنده پشت کمرش زد و گفت :
- تو بفکر ما نیستی الان، به فکر خودتی که ماهینو
ورداری ببری پیش خودت.

کفش هاشونو که در آوردن وریا با متینا سلام و
احوالپرسی کرد و بعد یخ راست اومد کنار خودم
نشست.

نمی‌دونستم وریا هم میاد، حداقل یه آبی به دست و
صورتم می‌زدم، یا یکم آرایش می‌کردم تا از این
ژولیدگی در بیام.

بنیامین نیم نگاهی به ما کرد، می‌خواست بره طرف
اتاق، ولی تا مارو دید یهو ایستاد و گفت :
- من شمارو اینجوری می‌بینم دلم واسه خاطراتمون
ضعف می‌ره... یاد اون روزها بخیر، چقدر شیطونی
داشتیم... خدایی هیچی اون روزها نمی‌شن... شما هم
تا می‌تونید ازش بهره ببرید.

- مرسی آقا بنیامین، یعنی الان دیگه بدرد نخورم؟
بنیامین که چشم غره‌ی متینارو دید، سریع رفت دست
انداخت توی گردن متینا و گونه‌شو بوسید و گفت :
- تو عشقمی... عشق که حلال و حروم نداره... ولی
قبول کن اون روزها یه چیز دیگه بودن... لامصب
حرومی بیشتر به آدم می‌چسبه.

#پارت_سیصدو هشتادو هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

به شوخی بنیامین خندیدیم و متینا با سینی چای بهمون
ملحق شد. وریا یه لیوان چای برداشت و رو کرد به
من:

- نمی‌خوای بگی از دیشب تا حالا چته... باز کی
تی‌ان تی انداخته تو خونتون؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مامان باز رفته رو اعصابش... دیشب با هم بحثشون شد، اعصابشو بهم ریخت.

متین فکر کرد بخاطر موضوع مسلم و پیشنهادش، از دیشب بی قرار بودم برای همین اینو گفت تا ذهن وریارو از اصل موضوع دور کنه.

اما در واقع حق با اون بود. من دیشب بخاطر مامان تا سر حد مرگ عصبی شدم که حتی زمزمه‌های عاشقانه وریا هم نمی‌تونستن حالمو خوب کنه.
- مامانت چی می گفت؟

- همون حرفای همیشگی... این پسره بدرد تو نمی‌خوره بیا برو زن اون چلغوز شو.
بنیامین از اتاقشون بیرون اومد و در حالی که داشت کمر شلوار راحتیش رو بالا می کشید اینو گفت و به طرفمون اومد.

نگاه شوریده‌ای به متینا انداخت و کنارش نشست.
متین لیوان چایی کنارش گذاشت... چه خوب بلده
چطوری دل شوهرشو ببره. این تو خونه دست به سیاه و سفید نمی زد حالا شبیه همه زن های متاهل دیگه
داره هنرهاش رو به شوهرش نشون میده.

برای شام منو وریا هم اونجا موندیم. قبلش به من گفت:

- بریم خونه من؟

وقتی مخالفت کردم ناچار کنارمون موند و فقط حرص می خورد. هربار سر یه چیزی بهم گیر میداد تا عصبانیتش رو خالی کنه.

معلومه این دو روز فشار زیادی رو تحمل کرده. هم روحی و هم...

به آنی شوری از تنم گذشت و چشمم روی عضله های بازویش و سینه اش ثابت موند... این عصبانیتش بخاطر منه... منو می خواد... از اینکه نتونسته با خیال راحت مثل اون شب در آغوشم بگیره و کنارم به آرامش برسه، پر خاشگر و عصبی شده. خودمم دلتنگشم... دلتنگ بوش، آغوشش، زمزمه هاش و وسوسه ای که با لمسش به جونم می ندازه... اما نه با این آشفته حالی که ذهنمو مختل کرده...

#پارت_سیصدو هشتادو هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

کنارم پشت میز نشسته بود و آرام غذاشو مزه مزه می کرد.

بنیامین که گفت :

- میگم چطوره یه چند روزی همه با هم بریم مسافرت. ما دوتا با شما...

وریا پوزخندی زد و نی توی لیوانش رو حرکت داد تا یخ نوشیدنیش رو حل کنه.

- تو می خوای بری ماه عسل با زنت خوش گذرونی...
ما چرا بیایم؟

- بخوام خوش بگذروم ترجیح میدم کنار رفیق
اوسکولم باشم...

وریا با اخم شیرینی نگاهش کرد. لبخند محوی روی
لبش داشت و اشاره به متینا کرد:

- شاید خانمت دلش نخواد من بیام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- با اینکه ازت خوشم نمیاد اما منم ترجیح میدم
خواهرم اونجا کنارم باشه تا همه با هم خوش
بگذرونیم.

با تعجب نگاهشون کردم:

- پس یعنی منم دعوت شدم!
وریا از گوشه چشم نگاهم کرد... نگاهش لبریز از
طعنه و تمسخر بود:

- پس فکر کردی دارن به من میگن تنهایی برم
همراشون بادیگاردشون باشم؟

- خب من چطوری پیام؟ مامان و چیکار کنم؟ مطمئنم
نمیذاره پیام مسافرت.

- تو مگه قرار نبود قرار امون فعلا مخفی بمونن تا
ماماننت آروم بشه؟

شاکی و چپ چپی نگاهش کردم و سرمو تکون دادم:

- دیشب که اومدی اون قشقرق و بپا کردی مامان
همه چی و فهمید، دیگه خودت بدون بعدش چی شد.
- اوه.

بنیامین زیر لب گفت و نگاه هشداریشو به وریا دوخت.
یعنی گاوت زاییده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- فهمید پیش وریا بودی؟
در جوابِ متینا با خجالت سر مو تکون دادم.
- همه چی و فهمید. هر چی هم از دهنش در اومد بهم
گفت.

به وریا نگاه کردم دیدم متفکرانه لیوان نوشابه رو
جلوی لب هاش گرفته و نگاهش با اخم ریزی به جای
دیگه خیره شده. آروم به شونه اش زدم.
- اینا تقصیر تو بود ها.... من می خواستم یه کاری کنم
مامان یه مدت...

- ماهی گوشیت داره زنگ می خوره.
با حرفِ متین صحبتمو قطع کردم و با شنیدن زنگ
گوشیم بی هوا زیر زانو هام خالی شد.
وریبا پوزخندی گفت :

- حتما باز مامانته می خواد آمار بگیره یه وقت آقا
لولو نیاد بخورت.

متینا نامحسوس بهم اشاره ای کرد یعنی بجنب برو
خفهش کن تا وریا طرف گوشیت نرفته.
سریع بلندشدم. اونقدر گیج بودم که نشنیدم وریا چی
گفت.

همونطور که منو متین حدس زدیم مسلم بود.

نگاهی به عقب انداختم تا مطمئن بشم هیچکس کنارم
نیست. بلند شدنِ متینارو دیدم و بعد به طرفم اومد.
اشاره ای با ابروش کرد برم توی اتاق.
بعد از اینکه رفتم تماس رو وصل کردم.
- الو.

- معنی نیومدنِت اینه من همونطور که خواستم به
شکایتم برسَم !

#پارت_سیصدو هشتادونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

آهی کشیدم و به میز توالت تکیه زدم...

- نمی‌تونی این کارو بکنی مسلم.

- چرا نمی‌تونم ! بایه وکیل صحبت کردم، بهم گفت با

اون تصادف می‌تونیم هم ماشینشو توقیف کنیم، هم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودشو یکی دو سال بندازیم تو هلفدونی، حالا اگه اون
وُیسم تحویل بدم که به نامزدم تجاوز کرده، دیگه
خودت بقیشو حدس بزن چی می شه... من نمی دارم
قسر در بره ماهین... تنها راه غلاف کردنم تو بودی
که داری...

- از اولم اشتباه کردم اومدم باهات حرف زدم... فکر
می کنی وریا براش راه و چاره پیدا نمی کنه؟ اون بدتر
از اینو کشیده، با این حرفا نمی تونی منو بترسونی.
- چی داری بهش میگی... بده من گوشی رو ببینم.
متین خواست گوشی رو از چنگم بگیره، خودمو کنار
کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- وریا از اینم در میره مسلم... مطمئن باش نمی تونی
با چهار تا دروغ و حرف مفت، از زور بیچارگی
خودت، تو در دسر بندازیش.

- بده من... بده من، چطوری بهش اجازه میدی با
غرورت بازی کنه... تو اول ببین می تونه خالی بندیشو
انجام بده بعد به چرت و پرتاش گوش بده، گوشی و
بده، دهن این مرتیکه رو ببندم.
مسلم از پشت خط نوچ نوچی کرد و با تمسخر گفت:

- این خواهرت خیلی سلیطه‌ست هیچوقت ارزش خوشم نمیومد.

- خفه شو... دهن‌تو ببند.

متینا به کولی بازی افتاد و آتیشش گُر گرفت :

- داره در مورد من حرف می‌زنه آره... بده من

ماهین ... بده تا بهش بگم چه بی‌شرفیه...

سرشو جلو کشید و توی گوشی بلندتر گفت تا مسلم بشنوه.

- ک*ونت سوخته خواهرم توی دیلاق و انتخاب

نکرده داری به‌ته مونده استخونت لیس می‌زنی به امید

یه ذره گوشت...! کور خوندی اگه قرار باشه وریا

بیفته زندان میفته. ماهینم تا هر زمانی منتظرش

می‌مونه ولی اجازه نمیده تن کثیفش بخوره... تو

یه کثافتی مسلم... تو اونقدر حقیری که داری از این

موقعیت سو استفاده می‌کنی... حالا فهمیدی چرا ماهین

ازت متنفر شده. چون فهمید جریزه هیچ کاری و نداری

سرتا پات فقط ادعاست... آدم از طرف مقابلش انتظار

معرفت و حمایت داره، تو اگه معرفت داشتی وقتی

امروز اونارو بهت گفت خودت گورتو از زندگیش گم

می‌کردی، دفه دیگه به خواهرم زنگ بزنی بنیامین و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می فرستم سراغت یه بلایی سرت بیاره تا رفیقش
تنهایی تو زندان سر نکنه.
- بهش بگو خفه شه.

متینا خودش شنید و با نفرت گفت:

- تو خفه شو بی آبرو... بی اصل و نسب... بی
وجدان... با این کارات خیر نمی بینی حسود بدبخت.
گوشی رو از متینا دور کردم. مسلم حرف آخرش رو
توی گوشم زد:

- اینطور که معلومه نمی خوای بیای.. باشه منم فردا
صبح با وکیلیم میرم به شکایتم برسم... تا ساعت ده
فرصت داری بهم زنگ بزنی بعد از اون من میرم
دادگاه.

- با اون مدرک خودتم گیر میفتی... می دونی که ضبط
اون ویس خلاف قانون بوده.

- مهم نیست، مهم اینه اونو می ندازمش تو زندون.
تماس رو قطع کرد. روی تخت گلبهی متین نشستم و
آشفته نگاهش کردم... حس می کنم داره از عمد این
حرفارو می زنه تا من وریا رو سراغش بفرستم و
اوضاع رو از اینی که هست برای وریا بدتر کنه.

#پارت_سیصدونود
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

حس می‌کنم داره از عمد این حرفارو می‌زنه تا من
وریا رو سراغش بفرستم و اوضاع رو از اینی که
هست برای وریا بدتر کنه.
در یه لحظه گفتم:
- به میلاد بگم بره سراغش؟
- میلاد از اینا بدتره چی می‌خوای بهش بگی.
- بهش میگم می‌خواستم باهاش حرف بزنم قرارو
گذاشته تو خونش، اونو به جای خودم میفرستم بره
خونه مسلم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برگشتیم پیش پسر ها... حال پریشون بود و از گفتگو هاشون تنها یه چیز جزیی می شنیدم و گاهی هم بین حرفاشون منگ می زدم و وریا با گرفتنِ دستم یا شونه ام بهم تسلی می داد تا حواسمو به جمعشون بدم. حتما بخاطر دیشب عذاب وجدان گرفته و فکر می کنه حالِ بدم نشأت گرفته از رفتار دیشبِ مامانه. بالاخره زمان رفتن شد. وقتی از جا بلند شدم و قصد رفتن کردم، بنیامین تا جلوی در همراهیم کرد و بعد دستمو گرفت و گفت:

- زیاد بهش فکر نکن... خودم این روزها میام با مامانت حرف می زنم.

لبخند بی جونی زدم ولی اون لبخند واقعی زد:

- رفتی خونه کم کم وسایلتو جمع کن... متین خودش میاد در مورد مسافرت با مامانت حرف می زنه.

- مگه کی قراره بریم؟

پوزخندی زد و به وریا نگاه کرد:

- اصلا تو باغ نبوده ها... ما اینقدر حرف زدیم معلوم نیست کجا بوده.

- سربه سرش نذار... از لطف و محبتِ مامانشه.

اینو با نیشخندی گفت و از بچه‌ها تشکر کرد و بیرون رفت.

- مگه به این زودی می‌خوایم بریم؟

از جلوی پاگرد گفت :

- بیا حالا من بهت می‌گم...

متینا پرسید:

- مگه ماشین نیوردی وریا؟

- نه... امروز با بنی بودم نه موتور و آوردم نه ماشین.

متین خندید و به شوخی گفت :

- نیوردی چون می‌دونستی ماهین اینجاست.

با لبخند و ذوق زیرپوستی بهش نگاه کردم... اخم

داشت و انتظار منو می‌کشید تا بهش ملحق بشم... این

بلا رو خودمم خوب می‌شناسم و می‌دونم فرصت یک

دقیقه، خلوت کردن با منو، با هیچی عوض نمی‌کنه.

بعد از خداحافظی از متین و بنیامین همراه هم از خونه

بیرون رفتیم. اینطور که بنیامین گفت احتمالا قرار

مسافرت برای چند روز آینده‌ست.

از حالا غصه خیلی چیزها دارم... چیزهایی که

اطرافیانم دارن اونارو ازم می‌گیرن.

توی ماشین نشستیم و وریا ماشین رو به حرکت
درآورد. راه مسیر خونه خودش رو در پیش نگرفت و
به قسمت خیابون شمالی حرکت کرد.

#پارت_سیصدونودوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

بهش نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگم آرام گفت:
- هیش... خودم میدونم کجاییم یه چند دقیقه کارت
دارم.

چند دقیقه دندون رو جیگر گذاشتم تا بفهمم چیکارم
داره... نکنه از موضوع تماس مسلم و حرف‌هاش
چیزی فهمیده! اصلا نکنه مسلم برام نقشه داشته تا
وریارو متوجه این موضوع کنه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبم تا لحظه‌ای که توقف کرد مثل سیر و سرکه
می‌جوشید و میلیون‌ها تصور توی سرم نقش بستن...
به محض توقف ماشین به دور و اطرافم نگاه کردم. یه
خیابون خلوت و بی سرو صدا بود و حتم دارم حتی
توی روز هم به همین شکل، سوت و کور باشه.
بهش نگاه کردم. حالت تعجب صورت‌م رو به خوبی
حس کرد.

- چرا اومدیم اینجا؟

دستشو روی گونه‌ام گذاشت و خودشو کمی به طرفم
مایل کرد و وقتی حرف زد می‌تونستم نفس‌هاشو روی
صورت‌م لمس کنم.

- می‌خواستم یه ذره با هم باشیم... به دور از همه
آدمایی که نمی‌خوان خوشیمونو ببینن.
لبخندی زد.

- این وقت شب منو آوردی تو یه خیابون خلوت...
می‌خواستم ببوسمت.

با حرفش دلم هری ریخت و نگاه شوریدم روی برق
چشم‌اش ثابت موند. قلبم یهو بی‌امان به لرزش دراومد
و هر تپشش، سینه‌مو سنگین‌تر کرد.

- من خمارِ بوتم، لباتم، خمارِ خودت، دارم درد
می‌کشم، عذاب می‌کشم، اذیت می‌شم، ترس کل
وجودمو بگیره از اینکه یه وقت از دستت ندم...
همه اینارو با چشمای نیمه خمارش گفت و هنوزم
گونه‌مو لمس می‌کرد.

- به همین سادگی قراره از دستم بدی؟
لبخند علاوه بر لبش، چشماشو هم پر کرد و گوشه‌های
چشمش خط‌های ریزی نمایان شدن.
- حالم بده ماهین.. من دیگه نمی‌تونم ازت دور
بمونم... مامانت داره یه کاری می‌کنه یهو بزنه به سرم
ببرمت محضر عقدت کنم تموم بشه...
خندیدم و دستشو روی گونه‌م گرفتم و پنجه‌هامونو
میون هم فرو بردم.

#پارت_سیصدونودوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر‌نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نوازشِ کوچیکِ دستش تمام حواس‌های تنمو بیدار
کرده بود و دلم نسبت به همیشه طغیان کرد.
- چرا متوجه نمیشه سنگ انداختن بین دوتا جوون که
عاشقِ همن کارِ درستی نیست... ما داریم از دوری هم
درد می‌کشیم، مگه نه ماهین؟

توی فضای نیمه تاریکِ ماشین به چشماش خیره
شدم... با این حرف انگار می‌خواست از زیر زبونم
حرف بکشه تا اعتراف کنم و بگم منم مثل اون دارم
درد می‌کشم و دلم می‌خواد چفتِ تنش باشم و لحظه‌های
بیشتری رو باهاش بگذرونم.
دستمو مثل خودش روی صورتش گذاشتم و سرمو
کمی جلو بردم.

در این لحظه که داره باهام پیچ پیچ می‌کنه هیچ فکرِ
لعنتی نمی‌تونه حواسمو از خودش، پرت کنه.
قلبم پر شده از اون، از نفس‌هایش، پیچ پیچ‌هایش، دست
کشیدنش روی صورتم و لب‌هام و حالا پشتِ دستم که
داره نرم نوازشش می‌کنه، تنها یه چیز می‌بینم، قلبم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داره فرو می ریزه، تنگ می شه و بهم فشار میاره تا
هجوم ببرم به طرف لب های وریا و محکم ببوسمش.
- تو می ترسی با حرفای دیگران از دستم بدی؟

- من از اینکه نداشته باشمت می ترسم... فقط همین.
موجی از خوشی و شوریدگی به دلم روونه کرد...
انگشت شستمو با جسارت و بی پروایی روی لبش
کشیدم و اون غنچه ی خوشبو و نرمو لمس کردم.
- منو همیشه داری وریا... دیشب نیاز داشتم یه ذره
آروم بشم... همه دارن به هر دومیون سخت می گیرن.
انگشتمو بوسید و چشمای مستو لعنتیشو بست و آروم
زمزمه کرد:

- می دونم آخرشم نمی دارن ما زندگی کنیم.
نگاهم از چشماش آروم به لبش کشیده شد و تتم داغ
شد... سرمو کمی جلوتر بردم که وریا توی چند سانتی
لب هام، با چشمای بسته و خمارش، بی نفس گفت :
- دیروز قول دادی بیای نیومدی، امروزم اینجوری،
اگه قراره باز نیای، من چطوری دووم بیارم؟
لبخندی زدم. بخدا که وجودش همیشه دلگرمی
وجودمه.

- خودمو آروم می‌کنم، تو غمگین میشی، تورو آروم می‌کنم، خودم اسیرِ یه مشتِ حرفِ بی ارزش و باطل می‌شم... ما از دست این آدم‌ها کجا بریم... کجا بریم ماهین؟!

روی لبش فرود اومدم و چشمای نیمه خمارم رو بستم... بوسیدمش... بوسیدم و تمام غصه رو به یکباره از دلم بیرون کشید... انگار بوسه‌اش دست داشت و توی تنم نفوذ کرده و هر چه دلخوری و خشم درونم بود رو ازم بیرون کشید.

من بیشتر از هرکسی به وریا توی زندگیم نیاز دارم... حالم با اون خوبه... دلم با اون گرمه... قلبم با وجود نوازشِ اون به تپش میفته... تو این روزهایی که خونمون شبیه یه پادگانِ نظامیه، فکرِ اونه که می‌تونه منو از هر جنگ و نزاعی، دور کنه و بهم آرامش بده. نمی‌خوام با این وجود چند ماه، یا یک‌سال، دو سال ازش دور باشم و دردِ نبودنش رو با تیر کشیدنِ همیشگیِ قلبم تحمل کنم.

#پارت_سیصدونودوپنج
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

زبونش مثل یه پماد بی‌حسی، بی‌حسم کرد... تتم
رخوت گرفت و دستام برای تعادل، به گردنش
آویزون شدن.
سرش رو بی‌نفس کمی ازم فاصله داد و با شور به
چشمای خمارم زل زد.
- فردا بیا پیشم باشه؟
لب‌هام رو لیس زدم تا بزاق جامونده از اون رو ببلم.
همه چیز اون مالِ منه... حتی همین رطوبتِ کوچیکِ
لب‌هاش که روی لبم جا مونده.
- یکم زمان می‌خوام وریا... باید اوضاع خونمون بهتر
بشه.
- من چطوری تحمل کنم؟
چونه‌اشو لمس کردم و لبخندی زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- همونطور که من دارم تحمل می‌کنم.
- کاش همون موقع زنم می‌شدی... دیگه این همه بدبختی با هم نداشتیم.
بارها بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم اگه اونموقع زنش می‌شدم، الان درست نمی‌شناختمش و قلبم اینجوری برای دیدنش لحظه‌شماری نمی‌کرد.
- ازم نخواه با این حال ببرمت خونه ماهین؟
- باید بهم زمان بدی.
سرشو با حرص ریزی تکون داد و تا قصد کرد بی‌میل ازم فاصله بگیره جلوی لباسشو گرفتم و متوقفش کردم.
- ازت ممنونم.
اخمی از گنگی کرد و من حرفمو براش کامل کردم.
- بخاطر همه چی... بخاطر خوب بودن... مرامت... وفاداریت... دوستیت با داداشم که داری راه درستو نشونش می‌دی... حمایت از خونوادم... بخاطر همه چی ازت ممنونم وریا.
لبخندش قند توی دلم آب کرد... دست که گذاشت پشت سرم تا در آغوشم بگیره خودم زود به آغوشش پناه بردم و محکم گرفتمش... اون برای من شبیه یه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تکیه‌گاه، یه مامن، یه ناجی، که با وجود شیطنت‌هاش
اما همیشه کار درستو انجام می‌ده و کاری می‌کنه
اطرافیان‌ش هم بهترین راه رو انتخاب کنن... تاثیرش
روی رفتار میلاد بی‌نظیره... حق دارم بخاطر همه
چیز ازش تشکر کنم و وجودشو با ارزشش بدونم.

#پارت_سیصدونودوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

وریا رو رسوندم بعد خودم به خونه برگشتم... وقتی
بالا رفتم دیدم مامان حاضر شده تا بیرون بره.
کفش‌هامو در آوردم و سلام کردم.
جوابمو داد و بعد از برداشتن موبایلش به طرف در
ورودی اومد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اگه شام نخوردی برات کنار گذاشتم، گرم کن بخور.
فکر می‌کردم زودتر می‌ای.
- متینا شام درست کرد به زور نگهم داشت... دیگه
موندم اونجا... جایی می‌خوای بری؟
- می‌خوام برم خونه داداشت... باهاش حرف دارم...
تو ام می‌ای؟
بقدری خسته بودم که حوصله نداشتم. پس مخالفت
کردم.
- نمی‌تونم سرم خیلی درد می‌کنه. می‌خوام بخوابم.
- خونه متینا بودی؟
این سوال و با شک ازم پرسید. در حینی که داشتم از
کنارش فاصله می‌گرفتم پوزخندی زدم.
- شک داری یه دور بین بهم وصل کن ببینی از این به
بعد کجا میرم که یه کاره بهم نگی هرزه.
مکثی کرد و بعد آهی از غم و حسرت سر داد:
- به لطف آدمای جدیدی که اومدن تو زندگیمون
بچه‌هام انقدر عوض شدن که دیگه نمی‌شناسمشون.
انگار نه انگار من مامانشونم اونا هم بچه‌های منن!
- دیشب بهم گفتی هرزه، وقتی اینجوری میگی انتظار
داری من چه برخوردی داشته باشم؟

با حالی از ندامت و بغض نگاهشو پایین انداخت و گفت:

- بهم دروغ گفتی، گفתי خونه میلاد بودی.
- مامان من بیست و شش سالمه، دیگه بچه نیستم یکی یکی کارامو برات توضیح بدم... یه کاری می‌کنی بزنم به سیم آخر تصمیم آخرمو بگیرما.
- هر کاری می‌خوای بکن، فقط یادت باشه این همونه که چند ماه از زندگیتو به بدبختی رسوند، گریه‌هاتو یادت بیاد، غصه‌هایی که خوردی، دردایی که کشیدی، تجربه‌ی کثیفی که داشتی، اینارو تو ذهنت بسیار بعد انتخابش کن.

#پارت_سیصدونودوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کیفمو روی مبل انداختم و با عصبانیت و شاکی
مقابلش ایستادم. من امروز بقدری از مسلم و روز
مزخرفی که برام ساخته، عصبی‌ام که می‌تونم در این
لحظه بدترین دختری باشم که مقابل مامانش و ایستاده.
- باشه اینارو تو ذهنم می‌سپارم، اما اینا هم یادم
می‌مونه تو اون روزهایی که داشتم از ترس اتابک تو
تب جون می‌دادم و ریا کنارم بود... اتابک منو بخاطر
بدهی میلاد تهدید کرد، گفت میرم سراغ مامانت،
خواهرت، یکی یکی می‌کشمشون، بازم اون بود که از
منو شما محافظت کرد، اتابک یکی و جلوی چشمم
گشت، من چند ماه کابوسشو داشتم، و ریا اونقدر باهام
حرف زد، مشغولم کرد، ذهنمو درگیر چیزای دیگه
کرد، که کابوس‌هام خود بخود رفتن... بدهی میلادو با
پولای خودش صاف کرد تا ما در امان باشیم... داداشم
یه هفته رو تخت بیمارستان افتاده بود، اون کنارم بود،
اون منو دل‌داری می‌داد، اون هر شب با حرفاش بهم
انگیزه می‌داد تا ترس و وحشتی که به خودم گرفتمو
کنار بذارم، چشمامو باز کنم بفهمم اشتباه بوده... هر
دفعه که باهام حرف می‌زد ذهنم بهم تلنگر می‌زد اون
آدم خوبیه مامان...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اشتباهش زندگی تورو به خطر انداخت ماهین. چرا نمی‌فهمی منظور من چیه؟

- من گربه کوره نیستم چشم رو خوبیش ببندم فقط اون شب و ببینم، اگه به شما باشه می‌گی فقط بشین به این فکر کن اون تاریخ، اون شب، اون لحظه‌ی نکبتی چه بلایی سرت رفته، فقط اون خاطره رو دوره کن تا روزی که دق مرگ بشی بمیری... اصلا هزارتا آدم شبیه من تو دنیا هستن که این اتفاق براشون میفته، اینجوری باهاشون رفتار می‌کنن؟ خیلیاشون دارن زندگی عادیشونو طی می‌کنن، به آرزوهایشون فکر می‌کنن، تو جامعه موفقن، اگه می‌خواستن همش به اون لحظه بک بزنین می‌تونستن زندگی کنن؟ اشکی از چشمش چکید و سرشو با "نه" که گفت آروم به طرفین تگون داد.

- مطمئن باش اگه وریا بد بود من خودم خیلی قبل‌ترها با اون خاطره قبرش می‌کردم، اما وریا خود منه... خود من که همه دارن بهش آسیب می‌زنن... داری یه کاری می‌کنی منم از دست تو برم خودکشی کنم، همون کاری که وریا به خاطر سرزنش‌های داییش کرد... به این نمیگن دلسوزی مامان... این

شکنجه‌ست... داری اذیت می‌کنی... داری دیوونم
می‌کنی... من دیگه بچه نیستم یاسین تو گوشم بخونی
تا سر به راهم کنی... خودم عقل دارم، می‌فهمم چی
برام خوبه چی بده، کی داغونم می‌کنه، کی آرومم
می‌کنه... دست از سر منو وریا بردار مامان... هر
کاری بخوام می‌کنم... بهت جواب هم پس نمی‌دم... اما
یادت باشه، آدمی که زخم خورده رو با تیغ درمون
نمی‌کنن، رو زخم باید مرهم می‌داشتی...

#پارت_سیصدونودوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه عصیان‌گرو اشکیمو از ش گرفتم و خواستم به
طرف اتاقم برم، اما ایستادم و طعنه‌ی محکم‌تری بهش
زدم:

- به جای اینکه اینقدر حواستو به چیزای بی‌ربط بدی،
به فکر جهیزیه متین باش... عروس که بی‌جهیزیه
نمیشه... یه مهمونی هم بگیریم خودشو و شوهرشو
دعوت کنیم... اون دخترته، اونم دامادت، اونا با هم
از دواج کردن، بی‌محلیت یه سیلیه تو گوش دخترت،
می‌خوای متین و پیش شوهرش سرافکنده کنی!
چشمای خیسشو به حالتی از تعجب تتگ کرد و قدمی
جلو اومد:

- مگه متین نمی‌خواد عروسی بگیره؟ گفتم تا اونموقع
فرصت دارم جهیزیه‌شو کامل کنم.
- دیگه رفته سر خونه زندگیش... داره با بنیامین
زندگی می‌کنه.

- پس عروسی چی؟
- در موردش چیزی نگفت... می‌خوان برن ماه عسل.
- خودش اینارو گفته؟
- امشب داشتن در موردش حرف می‌زدن.
- خب؟

- فقط یه هفته فرصت داریم جهیزیه‌شو کامل کنیم.
دوباره اشک توی نی‌نی چشماش نشست... برخلاف
حرف‌های گزنده‌ی چند دقیقه پیش و بحث تند بینمون،
جلوتر اومد... لرزش چونه‌اشو دیدم و نگاهم به
چروک‌های ریز دستاش افتاد که اونارو مادرانه و
دلسوز، دور شونه‌هام گرفت و با بغض توی نگاهم
گفت:

- من اگه می‌دونستم دارم رنجت می‌دم هیچوقت اون
حرفارو نمی‌زدم... لال می‌شدم که تو درد نکشی... دلم
برات می‌سوخت هر بار نگات می‌کردم، زجر می
کشیدم... دردِ تورو حس می‌کردم، تیر میشد رو
سینه‌م، انگار خودم دارم درد می‌کشم... من تورو
خیلی دوست دارم ماهین، تو شیرین‌زبون منو بابات
بودی، به خودم گفتم الان داغه، حس عاشقی ورش
داشته، چند ماه، یا چند سال بعد که بادِ کلهش نشست،
دوباره اون خاطره برات تازه می‌شه، نمی‌تونی ازش
بگذری... من بفکر آینده‌ت بودم نه الان...
- من حالم با اون خیلی خوبه مامان... در عوض هر
وقت میام خونه حالم بد می‌شه.

نگاهش رنگ تار گرفت و با خجالت اشکاشو پاک
کرد و دستاشو پایین انداخت... برگشت تا به طرف در
بره... صدای آه عمیقش و شنیدم و بعد به سمت پیچید و
گفت:

- دیگه تو کارت دخالت نمی‌کنم... هر کاری خودت
می‌دونی بهتره انجام بده.

#پارت_سیصدونودونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

پوزخندی زدم. این حرفش هم مثل همون حرف
دیشبه... داره واضح می‌گه من ازش بدم میاد ولی اگه
تو دوسش داری، برخلاف میل عمل نمی‌کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من این مدل خواستن و ازدواج و نمی‌خوام... دوست دارم مامان هم مثل خودم وریای واقعی رو بشناسه و اونم از صمیم قلبش برای ازدواجمون رضایت بده... نه اینجوری...

- فردا با هم خریدای متین و انجام بدیم؟ می‌خوام دخترمو پیش خونواده شوهرش سرافرازش کنیم. به حرفش لبخند زدم. در این لحظه شبیه همه مادرها حرف زد... با اینکه نه به ازدواج میلاد راضی بود و نه به ازدواج متینا، اما می‌خواد همونطور که برای میلاد سنگ تموم گذاشت، برای متینا هم سنگ تموم بذاره.

- هر وقت صلاح بدونی من حاضرم... به خودشم می‌گیم بیاد... می‌خوام بهترین چیزهارو براش بخریم. لبخندی با بغض زد و سرشو ریز تگون داد و با لب‌های لرزانش لب زد:
- ایشالا بزودی نوبت خودت بشه.

وقتی مامان خداحافظی کرد و خونه رو ترک کرد، فکری به سرم زد و سریع برای میلاد پیام نوشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

" مامان داره میاد پیشت... یادت باشه به منو وریا
بدهکاری... پس هر چی می‌دونی لازمه بهش بگو تا
دست از این نفرت و کینه‌ی ناتمومش برداره"
لباس‌هام رو درآوردم و یه دوش سریع گرفتم. سردردم
بعد از دوش گرفتن حتی بیشتر از قبل شد. مجبور شدم
قرص بخورم تا بتونم با آرامش کوتاهی بخوابم. هر
چند وقتی به تخت رفتم فکر به فردا و رویارویی با
خیلی چیزها از ارم می‌داد.
گوشیم روی پاتختی ویره رفت... برش داشتم و پیام
وریارو خوندم :
" خوابی عزیزم؟"

#پارت_چهارصد

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لبخند بر اش نوشتم :

" بیدارم "

پیام بعدی رو فرستاد :

" یکم حرف بزنیم، حوصله‌م سر رفته "

بر اش نوشتم :

" کجایی، می‌رفتی پیش خاله حوری تنها نباشه "

با ایموجی چشمک پیام بعدیش رو فرستاد :

" مامان یه عمر تنها بوده عروس خودشیرین، برم یا

نرم و اسش فرقی نداره "

و دوباره پیام بعد:

" اوضاع خوبه ماهین؟ "

اوضاع؟ نه چندان... توی این خونه هیچکس خوب

نیست... نه حال مامان خوبه، نه من، نه میلاد و نه

متینا که حتی با ازدواجش، فکرش درگیر اینجاست.

نوشتم :

" خوبه "

ننوشتم بازم با مامان بحثم شده، نگفتم چی به هم گفتیم،

مامانم هر چقدر استبداد داشته باشه و بدگویی و ریا و

بکنه باز مامانمه، نمی‌خوام از حالا تو چشم وریا
خرابش کنم.

اون نوشت :

"وقتی می‌گی خوبه بیشتر دلم می‌لرزه، حس می‌کنم یه
طوفان جدید تو راهه"

استیکر خرسی خنده رو گذاشتم و نوشتم :

"اتفاقا طوفان داره کم کم از بین میره، به چیزای
خوب فکر کن، روزهای روشن دارن از راه
می‌رسن"

نوشت :

"کاش منم مثل تو خوش‌خیال بودم، متأسفانه ذهن
مردا بر عکس دخترای بیشتر به جنبه‌های منفی فکر
می‌کنه"

سوالی یهویی ذهنمو مشغول کرد. همین امشب که
جلوی مامان ازش پرده برداشتم به گونه‌ای حالمو
دگرگون کرد و خیلی بی‌هوا روی صفحه گوشیم تایپ
کردم :

"وریایه سوال دارم... اگه دوست داشتی جواب بده،
اگه نه هم مانعی نداره، از رو کنجکاوی می‌پرسم"
سریع نوشت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

" بگو جان دلم... هر چی دوست داری بپرس "

جان دلمش حکم استاپ رو برام داشت... اولش کمی تردید کردم، نمی‌خوام با یادآوریش حالشو خراب کنم ولی بعد از کمی مکث دوباره خودمو قانع کردم بنویسم :

" چرا قبلا خودکشی کردی؟ "

کمی زمان برد تا پیام بعدی رو بفرسته... تو این مدت چند بار غلت زدم... تشنه‌م شد و کمی آب خوردم و وقتی دوباره دراز کشیدم جوابش به دستم رسید:

- زنگ می‌زنم.

ثانیه‌ای بعد شماره‌اش روی گوشیم نشست... قلبم به هیجان افتاد و تماسشو جواب دادم.

کمی با هم خوش و بش کردیم و اون مثل همیشه با پرویی سوال‌های شیطننت‌باری پرسید... اینکه :

- الان کجایی؟

وقتی گفتم:

- رو تخت دراز کشیدم.

به شوخی گفت :

- اوف کاش منم پیشت بودم... چه شبی می شد امشب.
پتو هم می کشیدیم رومون، غرق می شدیم تو عشق
هم، داغ می کردیم...
بعد با شیطننت بیشتری پرسید:
- چی تنته؟

همون سوال مسخره‌ای که معمولاً پسر ها می پرسن.
- یه تاپ و شور تک سفید...
حس کردم به تب و تاب افتاد و برای اینکه کمی اذیتش
کنم گفتم :
- قبلشم دوش گرفتم... از ادکلن جنابعالی هم زدم.
بی نفس گفت :
- من بوی تن خودتو می خوام... با یه ادکلن چس بویی
هواییم نکن... بوی خودت بیشتر از هر چیزی تحریکم
می کنه.

#پارت_چهار صدویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

بی نفس گفت :

- من بوی تنِ خودتو می خوام... با یه ادکلنِ چُس بویی
هواییم نکن... بوی خودت بیشتر از هر چیزی تحریکم
می کنه.

نفسم رفت... می خواستم اونو اذیت کنم، خودم بیشتر
گُر گرفتم و ولوله توی تنم افتاد. با همین جمله ی
کوچیکش هم نفس هام رو به شماره انداخت... چیزی
توی دهانش صدا داد... انگار مشغول خوردن چیزی
بود.

- چی می خوری؟
- توت فرنگی...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نوش جان.
- آبدار و خوشمزن.
با اکراه تکرار کردم.
- نوش جان.
چون می‌دونستم اون می‌خواد یه چیز مسخره بگه و
همینطور هم شد.
- اما دهن من یه چیز دیگه رو ترجیح می‌ده.
پوفی کشیدم و به حالت نفس‌بریده‌ای پاهامو جمع کردم
و معترض گفتم :
- من یه سوال از تو پرسیدم، ببین چطوری حواسمو
پرت می‌کنی. خوابم میاد. اگه نمی‌خوای جواب بدی
قطع کنم بخوابم.

بالاخره دست از شیطنت‌هاش برداشت و اصل
مطلبو گفت و در مورد خودکشیش حرف زد :
- من تو یه دوره زمانی افسردگی گرفتم ماهین...
خودمم نمی‌دونم چرا... شاید بخاطر نبود بابا بود، یا
اینکه همه فامیلا یهویی ترکمون کردن... حتی دایی...
اونموقع‌ها تازه دایی شروع کرده بود بره رو مخم...
هر روز که می‌دیدمش بام بحث داشت، می‌گفت چرا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی‌ذاری مامانت بره از دواج کنه، مگه گناهی کرده
این همه سال نشسته پای بزرگ کردنِ تو، بابات به
جای دفاع از کشورش می‌نشست پای خونوادش از
زن و بچه‌ش مراقبت می‌کرد، الان کجاهارو گرفته،
چی نصیبت شده، جز یه مشت خاک و یه تن هزار
پاره.

هینی از تعجب کشیدم و ناباور وسط تخت نشستم.

- داییت باهات اینجوری حرف می‌زنه وریا؟

- مریضه ماهین... مریضه... خودمم نمی‌دونم چه
مرگشه، گاهی حس می‌کنم اینم مثل مامان بنیامین سر
تقسیم ارث و میراث زورش گرفته... آخه هر دو بابا
بزرگم به ما سهم بیشتری ارث دادن، از اون روز به
بعد همه بامون چپ افتادن، من حاضرم همه رو
بهشون پس بدم فقط دست از سرم بردارن... دیروز
که رفتم پیشش قسم خوردم براش، گفتم اگه یه بار
دیگه پشت سرم دری وری بگی و زر مفت بزنی،
می‌کشمت پاش هم وایمیستم... انقدر زر زدی به کجا
رسیدی پیرمرد.

- مامانتم می‌دونه داداشش اینارو می‌گه؟

- نه... نمی‌گم بهش. بگم که دق می‌کنه... می‌خوای
سر پیری با حرفای بی‌ارزش داداشش سخته کنه.
- وای خدا کنه... زبونتو گاز بگیر.
خندید و با شیطننت گفت :
- عروسِ خودشیرینی هستیا... خوب بلدی چطوری
خوددتو واسه مامانم لوس کنی.
خندیدم... عمدا می‌خواست یه کاری کنه تا ذهنمو از
چیزهایی که شنیدم پاک کنه.
- من مامانتو خیلی دوست دارم، زنِ محترمی.
- واسه این دوستش داری که برات یه پسرِ با غیرت و
آقا، زاییده.
- بر منکرش لعنت... البته پسرش یه کوچولو
خودشیفته هم هست.

#پارت_چهارصدودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خنده نفسی گرفت و گفت :

- تو که نمیای خونه لااقل فردا بیا باشگاه ببینمت...

فکر کنم بچه‌ها هم بیان... دور هم خوش می‌گذرونیم.

- نمی‌تونم بهت قول بدم... با مامان قرار گذاشتیم بریم کم کم جهیزیه‌ی متین و بخیریم.

- بنیامین همه چی داره ها.

- بهر حال متین باید جهیزیه‌ش کامل باشه... بنیامینم می‌فهمه خونواده‌ش همیشه پشتش.

- اون همین الانم می‌دونه تو همیشه پشتشی ماهین... خودمم مثل یه داداش هواسو دارم. خیالت راحت.

- آره می‌دونم... ولی حمایت میلاد و مامان هم باید داشته باشه.

- میلاد که فعلا درگیر بدبختیای خودش، مامانتتم که بخاطر من کلا یه ساز دیگه می‌زنه، فقط تویی که داری پای خونواده‌ت می‌سوزی... منتظرم یه روزی بدستت بیارم، بعد همه اینارو برات جبران کنم. تو شایستگی اینو داری یه عمر با خوشحالی زندگی کنی.

لبخند تلخی زدم... تنها کسی که خوب در کم می‌کنه
خودشه، اما نمی‌دونه غم و بدبختی‌های من هنوز
تمومی ندارن.

تماس رو که قطع کردم از روی تخت بلند شدم...
هنوز توی شوکِ حرف‌های دایی وریا بودم.
یه آدم چقدر باید مریض باشه که اینجوری حرف
بزنه... عقده چی و داشتی تو پیرمرد؟ اگه عقده‌ای
نبودی به بچه‌ای که پدر بالای سرش نبود توهین
نمی‌کردی.

حقته بکشتت، اما خدارو شکر وریا از اون دسته آدم‌ها
نیست که نتونه خودشو کنترل کنه و تا الان هم بخاطر
مامانش همه چی و تحمل کرده.
از سرویس بهداشتی بیرون اومدم. صدای زنگ
گوشیم دوباره به گوشیم رسید.

#پارت_چهار صدوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سریع خودمو بهش رسوندم و برش داشتم. بازم وریا
بود. تا جواب دادم شاکی و خشن بهم گفت :
- خیلی بیشعوری ماهین...
- وا... چته... خوبی؟
- الان زنگ زدم میلاد برم پیشش گفت مامانت
اونجاست، چرا نگفتی مامانت رفته پیش میلاد؟
- یادم رفت... خب حالا که چی؟
- من می‌تونستم پیام پیشت.
- واسه این به من میگی بی‌شعور...
- ماهین مامانت رفته خونه میلاد، چرا نگفتی من پیام؟
- حواسم نبود.
- یه ساعت با هم حرف زدیم نمی‌تونستی بگی.
- خوبه گفتم خوابم می‌دادا نمی‌خوای بذاری من بخوابم.
آحی از عصبانیت گفت و مثل بچه‌ها قهر کرد و تماس
رو قطع کرد. ریز ریز به حرص خوردنش خندیدم و
دوباره روی تخت خزیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صبح زود از خونه بیرون رفتم. باید قبل از اینکه
مامان و متینارو توی خرید جهیزیه همراهی کنم، اول
به این کار رسیدگی می‌کردم.
نیازی نبود از قبل آدرسش رو بخوام... خونه‌شو بلد
بودم و فقط بهش زنگ زدم تا اطلاع بدم:

"دارم میام"

اونم کمی بعد میون بهت و شوکش، مشتاق گفت :
"باشه منتظرتم"

بعد از چند دقیقه خودمو به خونه‌اش رسوندم و از
ماشین پیاده شدم.

نگاهم به ماشین سیاه روبه روم افتاد. با شرم نگاهمو
گرفتم و با پایهای لرزون به سمت ساختمون خونه‌ش
قدم برداشتم. این کمترین کاریه که دارم برای وریا
انجام می‌دم... مهم نیست چقدر تحقیر بشم و چه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لحظات سختی رو پشت سر بذارم، مهم اینه اون از شر شکایت و دردسر این آدم خلاص می‌شه.

جلوی خونه ایستادم. نفسم توی سینه‌م حبس مونده بود و گوش‌هام از خشم و التهاب، داغ شدن. مثل مامان به اینم نشون می‌دم چقدر برای وریا ارزش قائلم و هر کاری بتونم براش انجام می‌دم.

دست لرزونمو از تنم فاصله داد و بالاخره زنگ درو زدم. تپش قلبم به آنی بالا رفت. از شرمی که توی وجودم پیچیده بود عرق سردی تمام بدنمو تحت‌الشعاع قرار داد.

در رو بدون حرفی برام باز کرد. وارد شدم و حواسم بود درو نبندم.

ساختمونش کوچیک بود و دو واحد بالا و پایین قرار داشت که خونه‌ی مسلم واحد بالایی بود.

به سختی پله‌ها رو طی کردم تا به درِ خونه‌اش رسیدم. در رو برام باز گذاشته بود و با دیدنش نفسم بند رفت و لرزش دستام و تنم بیشتر شدن. قبلا چند بار به اینجا اومدم و چقدر احمقانه فکر می‌کردم اون ارزش این تحسین‌ها و ابراز علاقه رو داره که بهش ثابت کنم چقدر دوشش دارم.

توی پاگرد ایستادم و محکم نفس کشیدم. از اینکه داره
فکر می‌کنه بخاطر پیشنهادش اومدم، از خودم حس
انزجار و بیزاری گرفتم.
یه تقه آروم به در زدم تا خودِ نحسش بیاد و منو به
داخل راهنمایی کنه.
صدایی پایی رو از پایین شنیدم و همون لحظه مسلم با
یه تیشرت قرمز و شلوار راحتی جلوم ظاهر شد.
لبخند پیروزمندانه و مغروری هم روی لب‌هاش
داشت.
- سلام خوشحالم می‌بینمت. بیا تو.

#پارت_چهار صد و چهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستشو که دراز کرده بود تا دستمو بگیره، با نفرت
نگاهش کردم و پوزخندی زدم. چقدر به خودش
مغرور شده که تونسته با یه مشت چرندیاتِ مسخره،
منو به خونه‌ش بکشه تا مثلاً کار کثیفشو انجام بده.
قدم‌هامو به سمت داخل برداشتم. لبخند روی صورتش
پهن‌تر شد... حتما داره به بعد از این متعارفه فکر
می‌کنه و برقی خوشحالیش برای اینه...
قبل از اینکه درو ببنده، ضربتی بهش گفتم :
- درو نبند. تنها نیستم.
لبخند به آنی از روی لبش گم شد و یکه خورده گفت :
- با کسی اومدی؟
همون کسی، یهو درو هل داد و گفت:
- فکر نمی‌کنی یکم غیر معمولی در مورد خواهرم
فکر کردی؟
تا مسلم به سمت میلاد پیچید، مشتِ میلاد توی
صورتش نشست و امان نداد ازش فاصله بگیره،
سریع یقه‌شو گرفت و گفت :
- ببین منو... این حرف تو دهنِت زیادی کرده والا تفش
نمی‌کردی بیرون، من آب از سرم گذشته، واسم مهم
نیست تورو بگشم چه بلایی سرم بیارن، پس منو با

این متلا نترسون... بخاطر گوه خوریت و چیزی که
به خواهرم گفתי بلایی سرت میارم که یه عمر نتونی
نفس بکشی... میزنم میکشمت به هیچ جامم نیست...
- من چیزی بهش نگفتم، گفت میخوام حرف بز نیم گفتم
بیا خونه.

صدای مسلم از ترس ر عشه گرفته بود. دلم خنک شد
و حالا من بودم که با غرور بهش نگاه می کردم.
میلاد کوبیدش یه دیوار و توی صورتش غرید:
- خواهر من مثل تو بی رگ و ریشه نیست، هر اتفاقی
هم بیفته اون ماهینه... ماهین، همون که تو زورت
گرفته مرد دیگه ای صاحبش شده و از دستش دادی...
- ولم کن میلاد.

- این چرت و پرتا چی بود بهش گفתי ها...
سیلی محکمی بهش زد و با نفرت گفت :
- آخه تو در حدی هستی که ماهین حتی بخواد نگات
کنه... بیشرف مرد باش، آدم باش، یه جو معرفت
داشته باش، برو پی کارت، نخواستت، وقتی
نمی خوادت واسه چی اینقد قُپی میای براش.
محکم پشتشو به دیوار کوبید و تکرار کرد:

- نخواستت بفهم اینو... اون هر دختری نیست که با شکایت و این کوفتیا بترسونیش، من نفستو بند میارم بخوای به خواهرم حرف نامربوط بزنی... منم یکی ام عین خودت لاشی و نامرد... دنبال ناموسم بیای بیچارت می کنم راه می افتم دنبال ناموست، چپ نگاش کنی، شرف تو به باد میدم، با من در نیفت که دودش تو چشم خودت میره.

#پارت_چهار صدو پنچ

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

مسلم سعی کرد به عقب پیش بزنه و با حال خرابی داد زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- برو کنار... اسم ناموسمو بیاری پرپرِت می‌کنه.
میلاد با تمسخر نگاهش کرد و آروم روی شونه‌اش زد:

- من با همه مثل خودشون بازی می‌کنم تا تهشم میرم،
میری اون شکایتو پس می‌گیری دست از سر ماهینم
ور می‌داری والا از این به بعد هر چی دیدی از چشم
خودت دیدی. یابو ورت داشته هر گوهی دلت می‌خواد
می‌خوری... دیدی مامان جواب سلامتو میده، فکر
کردی مام آدم حسابت می‌کنیم اوسکول؟

- داری تهدیدم می‌کنی؟ می‌تونم راحت ازت شکایت
کنم.

- واقعیتو گفتم، زندگی خونوادتو به خطر ننداز... من
رحم و مروت ندارم، یه عمر با آدمایی بودم که بم یاد
دادن اگه می‌خوام طعمه نشم باید بقیه رو طعمه کنم،
از کسی که از شکایت و زندون نمی‌ترسه بترس
مسلم، یه کاری میکنم که همه عمرت نتونی خودتو
جمع کنی... خواهر منو اذیت کنی، خار مادرتو بیچاره
می‌کنم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تهدیدش خیلی بد بود، به چشمای قرمزِ مسلم خیره شدم
و عرق‌هایی که روی پیشونی و گردنش نشسته بودن.
مسلم رو کنار زد و کمی ازش فاصله گرفت.
می‌تونستم به خوبی بالا رفتن سینه‌ی مسلم رو از شدت
عصبانیت ببینم و صورتِ قرمزش که از خشم مثل
آتش شده بود. میلاد رو به من کرد :
- تو برو خونه عزیزم... مشکل حل شد... اینم میره
دادگاه شکایتشو پس می‌گیره، می‌دونه اگه نگیره من
گرگ میشم میفتم به جانشون.
- خفه شو... برو بیرون... هر دو تون برید گورتونو گم
کنید.
مسلم اینو با نعره به منو میلاد گفت... حقیقتا از حرف
زدن میلاد خودمم قبض روح شدم چه برسه به مسلم...
میلاد چه جوری اینقدر خطرناک شده؟ وقتی با
آدم‌هایی مثل اتابک بوده که آدم کشتن مثل آب خوردنه
براشون، بعید نیست که شخصیتش از اون میلادِ
مهربون و خوش اخلاق به این آدم ترسناک تبدیل شده
باشه.
آروم به طرف در رفتم و میلاد قبل از اینکه پشت
سرم بیاد به مسلم گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- راستش اومده بودم یه جورِ دیگه جوابتو بدم ولی دلم به حالت سوخت، اینقدر بدبخت و ضعیفی که داری با این حرفا غرورتو آروم می‌کنی.

#پارت_چهار صدوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

سیگاری روی لبش گذاشت و مسلمو با مکت نگاه کرد، نگاه کرد و بعد حرفِ آخرو زد:

- به نفعته تمومش کنی... با من درنیفت، من طوری زمینت می‌زنم که نتونی دیگه وایستی.

مسلم با خشم چیزی و به زمین پرت کرد و صدای شکستش توی خونه منعکس شد. برنگشتم به طرفش و پایین رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این موضوع رو دیشب با میلاد در میون گذاشتم...
وقتی مامان و راهی کرد بیاد خونه، بالاخره بهم زنگ
زد و از اینکه صبح نتونست جوابمو بده عذرخواهی
کرد...

همون لحظه تصمیم گرفتم همه چی و بهش بگم و ازش
کمک بخوام... نقشه مون این شد که با هم بیایم و
اینجوری حال مسلمو بگیریم.

پایین ساختمون میلاد هم با سیگار میون انگشتاش بهم
ملحق شد و به آرومی گفت :

- دیگه نگرانش نباش... از این به بعد جرات نداره از
این غلطای بکنه.

نگاهش کردم. از اینکه توی این لحظه حامیم بوده
ازش ممنونم ولی بخاطر حرفاش...
- یکم عجیب بودی میلاد.

سوییچش رو توی دستش چرخوند و پوزخندی زد:
- می خوای بگی ترسناک بودم؟

با تایید سرمو تکون دادم که گفت :

- لازم بود بترسونمش... فکر کرده با هارت و پورت
و Eldorm بازی می تونه کون سوختگیشو درمون کنه.

سرمو با تاسف تکون دادم و به پنجره‌ی بالا نگاه کردم.
دلم بر اش نمی‌سوزه، اون حقشه بدتر از این حرفارو بشنوه... ولی میلاد بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم تند رفت.
- برو خونه، منم برم کار دارم. راستی چند روز دیگه می‌خوام برم ساری ممکنه مامانم با خودم ببرم، اصرار داره همراه باشه.
- بخاطر مسئله طلاق؟
سرشو با تایید تکون داد و نفس‌گرفته گفت :
- تو این مدتم سعی می‌کنم نظرشو در مورد وریا عوض کنم.

#پارت_چهار صد و هفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

برای خرید وسایل ضروری جهیزیه متینا با مامان همراه شدیم و رفتیم پیش مغازه دوستِ میلاد که قبلاً خریدهای خودش رو هم انجام داده بود. متینا هم همراهمون اومد تا خریدهای طبق سلیقه و با انتخاب خودش باشه.

یکی یکی کالاهارو چک کردیم و در حینی که کنار هم ایستاده بودیم و مامان داشت با فروشنده حرف می زد بهش گفتم:

- امشب شما هم میاید باشگاه؟

- نمی دونم... بنیامین دیشب می گفت من نمی تونم از بچه ها دور بمونم گفت باشگاه بریم حداقل با این بهونه یه چند ساعتی کنار هم باشیم.

- عجیبه این دوتا یه جوری با هم رفتار می کنن انگار از یه خونن.... بعد ماماناشون به خون هم تشنه... نمی تونی یه کاری کنی با هم آشتیشون بدی؟ واسه عقدتون خاله حوری و دعوت کردم گفت بخاطر مامان بنیامین نیاید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- سر تقسیم ارث با هم دعوا مرافه داشتن... مامان
بنیامین زورش اومده باباش بیشتر ارثو زده بنام
وریا...

- چرا؟

- ظاهرا وریا عزیزدرونی آقاجونش بوده... میگن
آقاجونش همیشه می گفته باباش نیست ولی من بالاسر
پسرشم نمی دارم آب تو دل زن و بچش تکون بخوره.
با درنگ به حرفاش گوش دادم. یاد حرفای خاله
حوری افتادم که گفت بابا بزرگ پدری وریا خیلی
بامحبت بود تا وقتی زنده بود نداشت منو پسر م هیچ
کمبودی تو زندگی من حس کنیم.
مامان بنیامین بر عکس خودش، چقدر حسوده که با
وجود داشتن خانواده اش کنارش ناشکری می کنه و
دنبال مادیات و چیزهای بی ارزشه... مادیاتی که میان
و مثل آب خوردن از دستت بیرون میرن...
تلفنم زنگ خورد. وریا بود. با نیم نگاهی به مامان به
متین گفتم:

- من اینو جواب بدم وگرنه مخمو می خوره، مامان
پرسید بگو شاگردش زنگ زد.

- تا بیرونی می‌خوام یکم باهش حرف بزنم... ببینم
می‌تونم مخشو به کار بگیرم... دست از نفرتش
برداره.

لبخندی زدم و ازش جدا شدم... وقتی بیرون رفتم،
جواب وریارو دادم:

- جانم؟

- سلام... کجایی؟

صداش خواب آلود و کمی گرفته بود.

- اومدیم بیرون... درگیر خریدهای متیناییم.

- تو همیشه درگیر همه‌ای به جز من...

- صدات چرا گرفته؟

- حالم خوب نیست... سرم درد می‌کنه.. نمیدونم انگار

تب حصبه کردم نفسم در نمیاد... از صبح که چشمامو

باز کردم همینطوری رو تختم تا الان.

- مریض شدی؟

- خودنم نمی‌دونم چمه... سرم انگار از وسط میخواد

بشکافه.

- داری خودتو لوس می‌کنی که پیام پشست؟

#پارت_چهار صد و هشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

تکسرفه‌ای زد و متوجه شدم واقعا حالش خوب نیست.

- باشه بابا فهمیدم من واسه تو مهم نیستم.... برم به مامان زنگ بزنم بیاد حداقل بیاد یه آبی بده دستم از تشنگی نمیرم.

اینطوری که حرف می زنه واضح می فهمم ازم توقع داره برم پیشش... زنگ زده بهم چون ازم دیده که توی این موقعیت تنه اش ندارم... سریع گفتم:

- الان یه کاریش می کنم میام پیشت وریا.

- نمی تونی هم عیب نداره عزیزم. زنگ می زنم مامان بیاد.

- نه خودم میام وریا.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- باشه.

وقتی برگشتم داخل مامان و متینا کنار هم ایستاده بودن. نزدیکشون که شدم مامان مشکوک نگاهم کرد. لبخند تصنعی زدم:

- شاگردم بود می خواست بدونه برنامه فردا چیه. متینا سریع گفت:

- مامان بنظرت این یکی بهتر نیست؟

مامان رو مشغول کرد تا حواسشو از من پرت کنه. سریع براش پیامی نوشتم :

" من باید برم خونه‌ی وریا... حالش خوب نیست"

در حینی که داشت با مامان وسیله هارو چک می کرد گوشیشو در آورد و پیام منو خوند. اما جوابی برام نفرستاد.

تا حدود بیست دقیقه بعد که من از ناچاری سرسام گرفتم و دنبال یه راه فرار بودم تا به وریا برسم، رو به منو مامان گفت :

- خسته شدم... بقیه‌شو بذاریم واسه فردا... اصلا مامان بیا بریم خونه‌مو ببین خودتم یه ایده بده ببین کدوم وسیله‌هارو جابجا کنیم یا اصلا چی بهشون اضافه کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- باشه مادر من حرفی ندارم...
- پس بریم خونه من ناهارم پیش هم باشیم... تو هم
میای ماهین؟
بهم موقعیت داد تا فرار کنم... با قدر شناسی لبخندی
زدم و گفتم :
- نه من بیرون یکم کار دارم می‌خواهی تو و مامان و
می‌رسونم بعد میرم... یه جایی ازم دعوت به کار شده
برم باهاشون حرف بزنم ببینم چی میگن.
- باشه پس منو مامان میریم... توام اگه کارت زود
تموم شد بیا پیشمون.
- بیاید خودم می‌رسونمتون.
- نه عزیزم نمی‌خواد، ما با تاکسی میریم.. توام برو به
کارات برس دیرت نشه.
خداحافظی کردن و متینا و مامان سر خیابون ایستادن
تا سوار تاکسی بشن. نشستم توی ماشین و منتظر شدم
اونا سوار بشن بعد خودم برم.

#پارت_چهار صدونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

به خونه وریا رفتم و تا زنگ در رو زدم دکمه در رو
زد و در باز شد.
بالا رفتم و به محض اینکه از آسانسور خارج شدم در
خونه به روم باز شد...
انگار انقدر ا هم حالش بد نیست که از پشت تلفن،
غرو لند می کرد تا من به خونه اش پیام.
با دیدن بنیامین فکرم توی بخشی از ذهنم خاموش
شد... به جای خودش بنیامین جلوی روم بود و تا منو
دید با خوشرویی گفت :
- خوب شد او مدی، می خواستم پیام دنبالت بیارم
پیشش، از بس غر زده اعصابمو بهم ریخته.
- سلام چی شده، سرما خورده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستمو برای سلام کردن گرفت و صورتش رو به نشونه کلافگی در هم جمع کرد:

- سرماخورده اینجوری سرو صدا می‌کنه، اسهال گرفته بود حتما شیپور می‌داشت صداشو تو کل شهر پخش می‌کرد.

خنده‌ام گرفت، لب‌هام رو به هم چفت کردم تا بلند نخندم. اون همچنان به شاکی بودنش ادامه داد:

- کولی باز یاشو ببینی، خودتم عاصی میشی... بر اش دارو آوردم چیزایی که واسه سوپ لازمه هم خریدم زحمتش دیگه با خودت... تونستی یه سوپ بر اش بار بذار، دارو هاشم بده بخوره زود خوب شه، من باید برم باشگاه.

- نمیره دکتر؟

یه جوری نگاهم کرد انگار حرف خنده‌داری زدم:

- این اگه دکتر برو بود، عقلش از این بهتر کار می‌کرد.

آروم روی بازوش زدم و چشم غره تصنعی بهش رفتم.

بنیامین خدا حافظی کرد و رفت.

وقتی وارد خونه شدم صدای سرفه‌های خشک وریا به گوشم رسید.

سندل‌های بزرگش رو پوشیدم و کیف و شال و مانتوم رو روی آویز گذاشتم و به سمت اتاقش حرکت کردم. روی پهلوی در جهت مخالف در، دراز کشیده بود. گفته بود هنوز از روی تختش بیرون نیومده... پس احتمالاً تب داره.

به طرفش رفتم... با هر قدم ریتم تپش‌های قلبم اوج می‌گرفتن... بعد از چند روز در حالی اومدم پیشش، که اونو با یه حال بد روی تخت می‌بینم. سرمو خم کردم توی صورتش، سرفه‌ای دیگه‌ای زد و مثل بچه‌ها که توی خواب لب‌هاشونو تکون می‌دن، ناله‌ای کرد و لب‌هاشو تکون داد.

دستم که روی پیشونیش گذاشتم تا دمای بدنش رو چک کنم، تبش زیاد نبود، دستمو لابه‌لای موهای پریشونش بردم و دلم در تمنای بوسیدن چشمای بسته‌اش لرزید.

سرمو پایین‌تر بردم و احساسم بقدری لبریز و پر شور بود که بی‌اهمیت از مریضیش بوسه‌ی ریزی به پیشونیش زدم.

چشماشو سریع باز کرد و منو دید، برقِ شور توی
چشمای رنگخونش نشست و خودش رو کمی بالا
کشید:

- اومدی ماهین.
- سرما خوردی؟
- نمیدونم... سرم اونقدر درد می‌کنه نمی‌تونم چشامو
باز کنم.
- با ناله پیچید و طاق باز شد و دوباره سرفه‌ای زد.
- می‌خوای بریم دکتر؟
- واسه یه سرماخوردگی برم دکتر؟
- نگاهش دقیقاً مثل نگاه بنیامین بود که وقتی این سوال
رو ازش پرسیدم.
- مریضی دیگه، هر کی مریضه میره دکتر.
- تو که پیشم باشی خوب میشم.

#پارت_چهار صدوده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خنده ریزی کردم و کنارش روی تخت نشستم. با
بی‌قراری و شور به موهایش و صورتش نگاه کردم.
چشمای قرمزش و لبهای خشک و سفیدش و رنگی که
از صورتش پر زده بود، باعث نشد نگاه خاص
همیشگیش به من عوض بشه.

دستم دو باره بین موهایش فرو بردم و اونارو بهم
زدم. ناله‌ای کرد:

- یکم ازم فاصله بگیر سرما می‌خوریا.
- فدای سرت... گفتم من باشم حالت خوب میشه دیگه.
- جسور شدی ماهین خانوم.
خندیدم و کمی هولش دادم تا متوجه منظورم بشه و
برام جا باز کنه.

اخم ریزی کرد:

- مریض میشیا... نیازان من... خودم بیشتر دارم
عذاب می‌کشم از اینکه نمی‌تونم بغلت کنم.
- مگه قراره بغلم نکنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ماهین !

کنارش زدم و اون بی‌میل خودشو کنار کشید و دوباره بهم هشدار داد:

- نمی‌بینی سرما خوردم دختر.

دختر گفتش جسورترم کرد، دختر گفتش بیشتر از هزار بار از ماهین گفتش به دلم چسبید، کنارش دراز کشیدم... غرولندی کرد و تا خواست خودشو از من دور کنه بازو شو گرفتم و گفتم:

- بری عقب می‌ذارمت میرم.

- عزیزم نمی‌خوام مریض بشی. من همینجوری هم تو عذابِ جهنم هستم.

دوباره تک سرفه ای کرد... سریع خودمو جا کردم توی بغلش و موهاشو نوازش کردم.

اونقدر دلتنگش بودم که اصلا برام مهم نبود حالش خوب نیست و ممکنه مریضم کنه.

سرمو توی سینه‌ی پهنش فرو بردم و جای خودم، روی قلبش رو بوسیدم. به خودش پیچید و خرخری از خشم و کلافگی سر داد:

- اومدی اذیتم کنیا... من حال خوب نیست... یه عطسه بزنی جونم در میاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شور و شعفی از حرفش توی قلبم سر ریز شد و این
احساس رو تا پایین شکم حس کردم.
دوباره بوسیدمش... اینبار زیر گردنش رو...
- خدا نکنه وریا.

#پارت_چهار صدویازده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

ناله ای کرد و توی بغلش و بین پاهاش چفتم کرد و
گفت:

- هوف دختر من، اصلا نمی توانم بشناسمت، نمی دونم
خجالتی هستی، جسور هستی، مال من هستی یا
نیستی، یه روز پسم می زنی بعد خودت میای تو بغلم
جا میشی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودمو لوس کردم میون بغلش و دستامو محکم دور
شونه‌هاش و کمرش پیچوندم. با لبخندی گفت:
- واقعا اومدی حالمو خوب کنی.
این دوروز جنگ اعصاب و کشمش با خودم و مامان
و مسلم به قدری انرژی‌مو گرفته بود که توان هیچ
کاری رو نداشتم...
بهترین ایده همین بود پیام پیش وریا و اون حالِ بدم
رو از روح و روانم پاک کنه.
عطر تنش رو عمیق بو کشیدم و بینیم رو به گردنش
چسبوندم.
حالِ خوب یعنی همین که تو این حالت سر توی
گردنش فرو ببرم و میون بازوها و پاهاش مچاله بشم
و هردو عطرِ تنِ همو نفس بکشیم.
- فکر می‌کردم امروز نمی‌بینمت می‌خواستم شب به
بهانه باشگاه بکشونمت بیرون، صبح دیدم مریض
شدم.
- قصد داشتم امروز پیام پیشت... چیزی نگفتم به تو،
گفتم اگه یه وقت برنامه‌م جور نشد ازم دلخور نشی.
نگاهم رو به چشماش کشیدم... بینیم موازی با چونه‌اش
بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بینیمو به چونه اش مالیدم... غر غری کرد:
- تو می بینی من نمی تونم ببوسمت، اینقدر کرم نریز
دیگه.
- اگه قرار باشه سرما بخورم تا الان ازت گرفتم دیگه
مهم نیست.
نالید:
- ماهین !
- دلم برات تنگ شده بود وریا... باورت نمی شه
اونقدر دلتنگت بودم که دیشب یهویی از خواب پریدم
بعد هوس اینجارو داشتم.
به بغلش اشاره کردم:
- دلم می خواست اینجا باشم.
آب دهانش رو با مکث فرو داد و چشماش توی نگاهم
حرکت کردن.
انگشتاش رو بین مو هام فرو برد و تار های مو هام رو
بهم زد و گفت:
- این دومین قرار مونه و من مریضم.... اما خوشحالم
که پیشمی.
روی مو هام بوسه ی عمیقی زد:
- حتی حس می کنم خیلی بهتر شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ولی تبت داره میره بالا.

#پارت_چهار صد و دوازده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

خندید:

- این از حرصِ یه چیز دیگه‌ست که داره بالا میره...

به لبخند شیطونش اخم ریزی کردم و از کنارش بلند

شدم، که گفت :

- کجا داری میری پس؟

- می‌خوام برات سوپ درست کنم، باید دارو هاتو

بخوری...

- بعد می‌خواهی بری؟

وارفته اینو ازم پرسید و با چشمای نیمه‌خمارش که

ماحصلِ مریضیش بود بهم زل زد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه یه روز عادی بود سربه سرش می‌ذاشتم و می‌گفتم
می‌خوام برم خونه ولی الان دلم نیدمد اذیتش کنم.
- تا شب می‌مونم پیشت.

یه لحظه با تعجب نیم خیز شد و از روی عادت
چشماشو گشاد کرد و گفت :

- جان من!

سرم رو با تایید تکون دادم:

- او هوم.

- مامانت چی؟

با شک و دودلی پرسید، چون با وجود مخالفت‌های
مامان اینجوری حدس می‌زنه حتما مامان جایی رفته
که من راحت او مدم پیشش و تا شب قراره بمونم.
آروم با سر انگشتم چونه‌ی زبرش رو لمس کردم و
گفتم:

- دیگه می‌خوام برای خودم زندگی کنم، نه من بچه‌ام
که مامان بخواد پایبجم بشه، نه خودم قراره لو بدم
امروز کجا بودم...

چشمکی زدم و پامو از تخت پایین گذاشتم تا از
کنارش بلند بشم، سریع دستمو به طرف خودش کشید
و با خنده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- حالا که اینطوره عیب نداره اگه مریض بشی...
میای پیشم، خودم پرستارت می‌شم.
وریا رو تنها گذاشتم لپ تاپش رو روی پاهاش گذاشتم
تا اون با فیلم دیدن سرگرم بشه و منم با آشپزی خودمو
سرگرم کنم.

#پارت_چهار صد و سیزده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

سوپ درست کردم... توی سینک ظرف تلنبار شده
بود اونا رو توی ظرفشویی گذاشتم و لباس های
چرکش رو توی ماشین لباسشویی گذاشتم تا
بشورمشون...
متینا زنگ زد، با هم کمی حرف زدیم و بعد گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- دارم با مامان حرف میزنم... خیالت راحت سعی می
کنم تا شب که میاد خونه یه آدم دیگه بفرستمش.
بعید می دونستم مامان با صحبت های میلاد و متین
نظرش نسبت به وریا عوض بشه...

من دوست دارم مامان خودش اونقدر وریارو خوب
بشناسه و به شخصیت و افعیش پی ببره که لازم نباشه
به زور یا اجبار، نظرش رو نسبت به وریا عوض
کنه.

زیر شعلهی سوپ رو کم کردم و وقتی دوباره به وریا
سر زدم دیدم همونطور که مشغول تماشای فیلم بوده،
خوابش برده.

لپتاپ رو از روی پاهاش برداشتم و به چهرهی غرق
خوابش خیره شدم.

اونقدر دوسش دارم که حتی دلم نمی خواد برگردم
خونمون... می خوام بیشتر کنارش باشم... اصلا
کنارش زندگی کنم... کنار اون زندگی کردن می تونه
از گذشتهی تلخ دورم کنه و احساس شیرینی واقعی
رو بهم ببخشه.

من طی این چند ماه یا این یکسال از خونواده و
اطرافیانم بقدری رنج کشیدم که دیگه خسته شدم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خستگی شبیه یه کارمنده که هر روز صبح از خوابش می‌زنه، بپردن از خونه کار می‌کنه، خستگی می‌کشه و همش منتظر روزی هست که باز نشسته بشه. هنوز به سی سال نرسیده حس می‌کنم پیر شدم... شکسته شدم و این بحث‌ها و جدل‌های بین خانواده‌م از پا درم آوردن. توی این اتفاق‌ها تنها چیزی که نصیبم شد، وریاست... دستمو روی پیشونیش گذاشتم. هنوز تب داشت و نسبت به صبح میشه گفت حتی تبش بیشتر شده. یه دستمال نمدار آوردم و روی پیشونیش گذاشتم. دوباره برگشتم به آشپزخونه و براش یه لیوان شربت آب پرتقال طبیعی آوردم. هنوز خواب بود... اما هر وقت به اتاقش می‌اومدم لای چشمشو کمی باز می‌کرد و تا منو می‌دید دوباره چشماشو می‌بست... انگار فقط می‌خواست اطمینان پیدا کنه، من اینجام.

#پارت_چهارصدوچهارده

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

دستم و زیر سرش گذاشتم. گردنش داغ تر از پیشونیش
بود. سعی کردم سرشو بلند کنم تا شربت رو به
خوردش بدم.

- وریا؟ وریا جان؟

هوم می شبیه ناله کرد.

- پاشو این آب پرتقال و بخور.

ناله ای کرد و خودشو به سختی بالا کشید.

- استخونام درد می کنن ماهین.

بی جون اینو زمزمه کرد. لیوان رو مقابل لب هاش
گرفتم و گفتم:

- اینو بخور... برات سوپ هم درست کردم میارم

بخوری... دارو هاتم بخوری، تا شب خوب میشی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- لعنت... چه وقت مریض شدنه... تو الان باید تو بغلم باشی نه اینکه پرستاری کنی.

آب پرتقال رو جرعه جرعه به خوردش دادم. از لای چشماش زل زده بود بهم و نگاه ازم نمی‌گرفت.

دلم می‌خواد محکم بغلش کنم و سر روی سینه‌اش بذارم تا هیچ طوفانی نتونه منو ازش دور کنه...

وقتی جرعه‌ی آخرو نوشید تک سرفه‌ای زد و صورتشو به سمت مخالفم پیچید. مثلاً فکر می‌کنه تا الان ویروسش وارد بدنم نشده؟

من وقتی کنارش باشم، اصلاً برام مهم نیست قراره چی پیش بیاد.

- می‌خوای پاشو یه ذره راه برو... اینجوری که همش دراز می‌کشی حالت بدتر می‌شه.

- دستشویی دارم. می‌خوام برم دستشویی.

لیوان رو سریع روی پاتختی گذاشتم و دستش رو گرفتم :

- دستتو بده، یه موقع سر گیجه نداشتی باشی بخوری زمین.

- نه خوبم عشقم... می‌تونم پاشم.

عشقم گفتنش توی این حال، خون رو توی شریان هام
جریان داد.

انگار جون گرفتم...

از اینکه کسی هست که حتی توی بدترین شرایطش
حواسش به من و احساساتش و قلبش باشه...
این عشق واقعی، نه اون مسلم دروغگویی که تا یه
سردرد سراغش میرفت به من می گفت "سرم درد
می کنه میشه هیچی نگی تا برسونت خونه" منم باید
لال مونی می گرفتم تا یه وقت حالش بخاطر حرف
زدنم بدتر نشه.

#پارت_چهار صدوپانزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودش مثل همیشه محکم و استوار از روی تخت بلند
شد. اون پارچه‌ی نمداری که روی پیشونیش گذاشته
بودم رو برداشت و اونو به دستم داد. لبخندی هم زد:
- مرسی که موندی پیشم. هیچوقت لفتو فراموش
نمی‌کنم.

- خب حالا... برو کارتو انجام بده، تا منم سوپتو
حاضر کنم بیارم.
به حالت بدی لبشو کج کرد و گفت :
- من از سوپ متنفرم... چون تو پختی می‌خورم... به
شرطی که خودت بهم بدی.
- تقصیرت نیست، خاله حوری کلا لوس به بارت
آورده.

یه تاپ جذبِ مشکی تنش بود. با یه شلوارکِ
همون‌رنگ. از پشت به قامتش نگاه کردم تا وارد
سرویس شد و در رو بست.
لیوان رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. توی ظرف
مقداری سوپ ریختم و همراه لیموی تازه توی سینی
گذاشتم.
تا اومدم توی اتاق، اونو در حالی دیدم که داره با حوله
دستی کوچیکی صورتش رو خشک می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- خیلی شلخته بودم... توام هیچی نگفتی.
خب باید اعتراف کنم اون لعنتی توی اوج مریضی و
شلختگی هم جذابه.
شونه‌ای بالا انداختم و واقعیت‌رو به زبون آوردم:
- من که شلختگی ندیدم.
سینی رو که روی میز پاتختی گذاشتم صاف ایستادم.
- یه جوری بودی که نگاهمو سه ساعت رو خودت
نگه داری.
حوله رو روی آویز گذاشت و با لبخند بی‌جونی بهم
نگاه کرد.
- می‌خوای بگی تو هر شرایطی واسه تو جذابم؟
فقط لبخند زدم. نگفتم تا بیشتر از این خودشیفته نشه.
اما این به این معنا نبود که برام جذاب نیست...
جلو اومد و دستمو گرفت و گفت :
- بیا یکم رو پاهام بشین. قند خونم افتاده...
- قند خونت مگه با من تنظیم میشه؟
روی تخت نشست و منو روی پاهاش قرار داد.
طوری که کمرم توی شکمش بود و صورتم مقابل
دیوار و اون دستاشو دور شکمم حلقه کرده بود.

- قندم تویی... قندمو نبینم جونم در میره... ببین دو
روز ندیدمت چه بلایی سرم اومده.
- تو سرما خوردی وریا، چه ربطی به من داره !
- الان که تو بغلمی اصلا حس مریضی ندارم.
همونطور نگهم داشت...چشمامو بستم و اجازه دادم قند
خون منم با بودن اون و لمس تنش و آغوشی که به
روم گشوده، تنظیم بشه.
همین خاطره‌هان که برای آدم می‌مونن. همین
لحظه‌هان که زندگی آدمو می‌سازن... من نمی‌دونم در
آینده چی قراره پیش بیاد، هیچ احتمالی هم در مورد
آینده‌مون ندارن، ولی از تک تک این لحظه‌ها می‌خوام
بهره ببرم...

#پارت_چهارصدوشانزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ثانیه به ثانیه شو لمس کنم و اگه کوچکترین فرصتی
گیر بیارم اونو با بودن کنار وریا، خرج کنم.
سر شو توی گردنم فرو برد و دم عمیقی از گردنم
گرفت.

این بی‌قراری‌ها به اونم فشار آوردن که با وجود حال
مریضش نمی‌تونه ازم بگذره.
واگویی ریزش رو کنار گوشم شنیدم:
- لعنت... چرا مریض شدم.

دستم روی دستاش بودن و حرارت تنش رو به خوبی
حس می‌کردم که همچنان داره بالا میره.
- تبت بیشتر شده وریا.

- این تب بخاطر مریضی نیست... بخاطر توئه که من
دیوونتم... حتی تو این حال هم نمی‌تونم ازت بگذرم.
- سوپت سرد می‌شه... بیا بخور که بتونی دارو هاتو
بخوری.

بی‌میل رهام کرد و خودشو روی تخت بالا کشید.
اخم تندی داشت، حالا انگار بهش گفتم شیطننت ممنوع
و تا هر لحظه که اینجام، نمی‌تونه لمسم کنه.

سوپ رو خودم بهش دادم. با هر قاشق، نگاهش با
شیطننت روی گردنم، سینه‌ام و بازو هام که از زیر
تیشتر تم مشخص بودن، کاوش می‌کرد...
تمام بدنم از نگاهش حرارت گرفت... انگار منم مثل
اون تب کردم. هر بار که تتم گر می‌گرفت نفسمو
کلافه و محکم بیرون می‌دادم.
وقتی نگاهش روی سینه‌ام خیره موند با اعتراض
گفتم:

- داری سوپ می‌خوری یا منو آنالیز می‌کنی؟
- تو تا شب اینجایی دیگه درسته؟
- این سوال رو با شرارت افتاده توی چشماش پرسید،
چشمامو تنگ کردم :
- اگه مامان زنگ نزنه، آره.
- بعد دارو هارو بخورم تا شب خوب می‌شم؟
- به نگاه پلیدش چشم غره‌ای رفتم. سرفه کرد و با حال
خرابی گفت:
- نامردیه آخه... تو این حال اومدی با این سرو وضع
همش جلوی من قر می‌دی، تا عذابم بدی.

بالاخره سوپش رو بهش دادم و بعد داروهاش رو، و
مجبورش کردم کمی استراحت کنه.
پارچه‌ی نمداری هم روی پیشونیش گذاشتم تا تبشو
پایین بياره.

خودمم کمی از همون سوپ شیر خوردم. بعد
لباس‌هارو از توی ماشین درآوردم و روی رخت‌آویز
توی بالکن پهن کردم.

ظرف‌هارو از ظرفشویی در آوردم و توی کابینت‌ها
سر جای خودشون قرارشون دادم.

آشپزخونه رو مرتب کردم. کارایی که لازم بود تا
خونه رو از اون آشفتگی و نامرتبی در بیارم انجام
دادم و بعد با حس خستگی روی کاناپه‌ی جلوی
تلویزیون دراز کشیدم و گوشیمو چک کردم.
پیام یا زنگی از مامان یا بقیه نداشتم، فقط شاگردم پیام
زده بود، یه کتاب آموزشی مفید بهش معرفی کنم تا
توی یادگیری بهش کمک کنه.

اسم کتاب رو براش نوشتم و بعد از ارسال پیام تا
گوشی رو کنار گذاشتم، نفهمیدم کی خوابم برد.
چیزی روی تنم افتاد، سریع چشمامو باز کردم و
متوجه پتوی نازک روم شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتما مامان یا متینا روم گذاشتن. تا چشمام رو بستم،
یک آن چیزی به سرم زد.
اینجا خونه‌ی ما نیست، تلویزیونِ مقابلم رو که دیدم،
سریع دوزاریم افتاد، من خونه‌ی وریام و تا نگاهمو
چرخوندم خودش بالای سرم ایستاده بود و با نگاه
خاصی تماشام می‌کرد.

#پارت_چهار صد و هفده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

بنظر حالش بهتر از صبح بود... ولی هنوز اثر
رنگ‌پریدگی و چشمای قرمز و هاله‌ی سیاهی
دور شون، توی صورتش مشهود بودن.
به حالت شیطونی گفت :
- سلام عرض شد کدبانو خانم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داره بهم تیکه می‌ندازه که رخت و لباسشو شستم و
خونه‌شو مرتب کردم.
بدون اینکه از جام جم بخورم پتورو بالاتر کشیدم و
پرسیدم :
- بهتری؟
- خداروشکر یه پرستارِ دلسوز داشتم، تو چند ساعت
معجزه کرد حالم از این رو به اون رو بشه.
- بیچاره پرستارت... تورو خوب کرد، خودش
مریض شد.
دست روی موهام کشید:
- جان من؟ مریض شدی ماهین؟
لبخندی زدم و با چشمای بسته زمزمه کردم:
- شوخی کردم. فقط خوابم میاد.
یهو دست زیر پاهام و کمرم گذاشت و منو بین هوا و
زمین معلق گرفت...
در اصل توی بغلش بلندم کرد. بی‌اراده جیغ کوتاهی
همراه با لبخند زدم.
- حالت خوب نیست ها.. سریع پاشدی منو بلند
می‌کنی.
- خوبه خوبم جانم... تو که تو بغلم باشی بهترم میشی.

نوچ تصنعی زدم.
- مریضم می‌کنی.
- کی بود صبح می‌گفت حتی اگه مریض بشه براش
مهم نیست !

*

#پارت_چهار صد و هیجده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

مامان تدارک یه مهمونی دید و من هم توی کارها
کمکش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قرار شد علاوه بر متینا و بنیامین خانواده‌ی بنیامین هم توی مهمونی‌مون حضور داشته باشن و سعی داشت براشون سنگ تموم بذاره. می‌گفت "دخترم تازه عروستون شده می‌خوام ابهت متینا با خانواده‌اش، جلوی خانواده شوهرش حفظ بشه."

کمکش خونه رو تمیز کردم. برخلاف همیشه و روزهایی که از این خونه بدم می‌اومد و بخاطر دوری و فاصله‌ی بین خودم و مامان، حس غریبانه‌ای کنارش داشتم، امروز اما به حال بهتری دست پیدا کردم و احساسم خوب بود...

خوب بودم چون داشتم دستام رو با گرد کردن کوفته‌های تبریزی از غم دور می‌کردم. داشتم کنار مامان، با حس تازه‌ی بینمون، به راحتی حرف می‌زدم و لبخند می‌زدم. امروز خبری از آشفتگی و استرس نبود. من داشتم یک روز بی‌نقص رو کنار مامان سپری می‌کردم. یک روز شبیه همه مادر و دخترهایی که از هر دری با هم حرف می‌زنن.

از اون شب که با هم حرف زدیم و مامان اندوه خودش
رو برام به زبون آورد، انگار پرده‌های کدورت و غم
رو هم از میونمون پاره کرد.

در مورد آینده‌ام بد نمی‌گفت، در عوض دلش روشن
بود منم یه روزی مثل متینا خوشبخت می‌شم، نه مثل
میلا که همه شاهد سقوط و بدبختیش بودیم.

گفته بود می‌خواد همراه میلا به ساری بره، من
خوشحال شدم و بهش گفتم "اینکه همراهیش می‌کنی
براش قوت قلب مامان"

دروغ نگفتم... اغراق نکردم، قوت قلب هر بچه‌ای
مادرش هست و قوت قلب منم، امروز جدای هر آدمی
و هر عشقی، مامانم بود که کنارم توی آشپزخوته
مشغول آشپزی کردن بود و روحیه‌ی خوبی داشت.

نگفت در آینده‌ام با کی، خوشبخت باشم، هیچ معیار یا
پیش‌ضمیمه‌ای به کار نبرد، فقط گفتم منم وقتی
از دواج کنم دلش روشنه که خوشبخت می‌شم.

مامان یک جور عجیبی بود و این عجیب بودنش
امروز راهی شد، برای صمیمیت دوباره‌مون.

میلاَد او مد و بسته‌های خرید رو روی کانتر گذاشت و
مستقیم به طرف مامان رفت و گونه‌شو ماچ آبداری
زد.

مادر اولین زن دوست داشتنی، هر پسری هست و من
اینو به فالِ لوس و نذر بودنِ میلاَد گذاشتم که بعد از
مدت‌ها با بهتر شدنِ رابطه‌شون داره توی خرج کردنِ
احساساتش دست و دلبازی می‌کنه.

وقتی مسخره‌ش کردم و گفتم :
- اح اح پسر با این لنگ و قواره، اینقدر لوس... شفته.
به شوخیم خندید و به طرف منم او مد و با کلمه
"حسود" کامِ منو هم از بوسه‌ی برادرانه‌ش شیرین
کرد.

مامان به هر دومیون خندید و خوشحال بود. منم از جمعِ
پاشیده خانوادهم که حالا بعد از مدت‌ها غم و کدورت
و سیاهی، به این جمعِ دوست داشتنی تبدیل شده،
خوشحال بودم.

#پارت_چهار صد و نوزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

خوشحالی حقمون بود. نبود؟ مایی که تمام این
خاطراتِ نحس، رو از حضور سیما به بغل گرفتیم،
حالا داشتیم با رفتش، آغوش باز می کردیم و کم کم
اونارو دور می ریختیم.

خاطراتی که نوشته های انباشته شده در دفترچه
خاطراتِ روزهای پلیدمون بودن.

خوشحالیمون امروز به قدری بود که دلم لرزید.
باید به قول مامان می گفتم چشمِ شیطان کور... از
اینکه با هم می گفتیم و می خندیدیم و میلاد با شور و
شوخی، کوفته های منو مسخره می کرد و با مزه
پرونی هاش صدای خنده هامون بلند می شد، دلم لرزید.
ما سال های زیادی رو با عشق و صمیمیت کنار هم
گذروندیم.

سال هایی که آوازه ی وفاداری و دوستیمون همه جا به
راه بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قول قدیمی‌ها نمی‌دونم کی چشممون زد، کی به
عشق و دوستی ببینمون حسادت کرد و کی برامون
اون روزهای ابری رو آرزو داشت که همه چیز در
یه چشم به هم زدن و با حضور سیما، تغییر کرد و
اقیانوسی از دلتنگی و ویرونی آشیونه‌ی محبت و
عشقمون رو با خودش برد و هر کدوم از مارو جایی
دورتر از هم پهن کرد.

جایی که به جای عشق، غم بود و دلتنگی و
حسرت‌هایی که از خاطراتِ خوبمون داشتیم.
به میلاد نگاه کردم، هر از گاهی به چیزی ناخنک
می‌زد.

مامان مشغول درست کردن دسر بود و من همچنان
درگیر اون کوفته‌های مضحکی بودم که میلاد تند تند
مسخره‌م می‌کرد و به ریشم می‌خندید.
شادی خنده‌هاش با غم چشماش یکی نبودن و همه از
عمق ناراحتیش به گونه‌ای اطلاع داشتیم.
بارها و بارها این سوال بصورت معما توی سرم جمع
شد، اگه میلاد وارد اون کار نمی‌شد و کار توی همون
شرکتِ استخدami خودش رو دنبال می‌کرد...

اگه با اتابک دوست نمی‌شد یا اگه با خواهر اتابک
کارش به درازا نمی‌کشید و در آخر زندگیش به
ازدواج با سیما ختم نمی‌شد... اون اقیانوس، راهشو به
سمت دیگه‌ای کج می‌کرد و مسیرش سر از به
خونه‌ی ما در نمی‌آورد.

یا اصلاً ماجرای مهتاب، دختری که به ناروا به دست
اتابک کشته شد و میلاد هم توی مرگش دست داشته...
اگه بخوام دقیق‌تر حرف بزنم، میلاد خیلی اشتباه توی
زندگیش داشته.

اشتباهاتِ بزرگی که جبران پذیر نیستن و
بزرگ‌ترینشون دوستی با مردِ اشتباهی به اسم اتابک
بود که اونو به عمقِ دره انداخت.
ده سال، ده سال نگون بختی که روی گُرده‌های میلاد
سایه انداختن و حالا سعی داره، این سال‌ها رو از
خودش بکنه و از بند آزاد بشه.

#پارت_چهارصدوبیست

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

میلا د به حمام رفت و مثل سابق از وسایلی که اینجا داشت استفاده کرد، با صورتِ شیو کرده و تمیزی از حمام بیرون اومد و حوله رو روی سرش کشید. با اینکه نسبت به سال های پیش صمیمیتِ بینمون کمرنگ شده، اما هنوزم به خونم بنده، نگاهش کردم و توی دلم قربون، صدقه ی صورتِ آراسته و مرتبش شدم.

چند روز پیش که حق مسلم رو کف دستش گذاشت، بهم نشون داد هنوزم برادرمه و می تونم روی هر چیزی سرش حساب باز کنم. دست به کمر ایستاد و با ادای لوسی گفت :
- داداشت خوشگل شده؟

مامان ماشاالله ای گفت و من به شوخی گفتم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- میترسم بگم خوشگل شدی بری یه دختر بخت
برگشته‌ی دیگه رو بدبخت کنی.
مامان بسم‌الله‌ای زیر لب گفت، از همون مدل‌هایی که
مامان‌ها موقع ترس و دلهره می‌گن. حق داره دلش
بلرزه. تجربه‌ی میلاد برای هممون گرون تموم شد.
بخاطر تجربه‌ی اون زندگی منو متینا هم تحت الشعاع
قرار گرفت.
میلاد اومد و سر به سرم گذاشت:
- اسم دختر پیش من نیار، میرم یه جایی خودمو گم و
گور می‌کنما... اصلا میرم تو بیابون چادر می‌زنم،
چشمم به هیچ آدمی نیفته... من ظرفیت چیزی و ندارم،
یهو کند می‌زنم به زندگی خودمو بقیه.
با خنده گفتم:
- از بس شیطونی... قدیم دخترارو بند می‌کردن تو
خونه، نرن بیرون یه وقت اشتباه نکنن، الان باید
پسرارو بذارن تو خونه...
آروم با نوک انگشتش به سرم زد و قبل از رفتن گفت
:
- تو حواست به کوفته‌هات باشه و ا نرن... من دیگه
قرار نیست و ا بدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خندهام گرفت و اون به اتاقش برگشت...
چند دقیقه بعد که در حال ورز دادن خمیر پیراشکی
بودم، مامان از پشت سر بهم گفت :
- یه چیزایی موندن رودلم، اگه نگم خفه می‌شم...
نمی‌خوام حالا که داریم یه روز خوبو سپری می‌کنیم
حرفی از شون به میون بیارم اما...
دلم به آنی مثل سیرو سرکه جوشید و دست از چونه
کردن خمیر پیراشکی برداشتم و بهش چشم دوختم :
- میلاد همه چی و بهم گفت... بهم گفت که اگه در حق
یکی از بچه‌هام بد کرده اما در حق یکی دیگه‌شون چه
کاری کرده که راه درستو نشونش بده...

#پارت_چهارصدویستویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم کرد و با صدای لرزون و بغض داری ادامه داد :

- نمی‌تونم بگم دلم باهاش صاف شده، اما می‌دونم
دیگه مثل قبل ازش بدم نمیاد... اون یه کاری کرده
پرده از رو چشمم بردارم بفهمم قرار نیست هر کی
به هر شکلی می‌بینم، حتما همون آدم باشه.
با چشمم صورتش رو کاویدم و منتظر شدم ادامه
حرفاش رو بزنه.

- اگه این مدت اصرار داشتم زنِ مسلم بشی، چون
نمی‌دونستم چه جور آدمیه، اونو همونطور که نگاهش
می‌کردم شناختم، از بس بهم زنگ می‌زد می‌گفت
نگرانته، دلش پیشت گیره، غصه می‌خوره، دلم به
حالش سوخت... مادرشم مرتب بهم زنگ می‌زد
می‌گفت بچه‌ها ناشی عمل کردن ما باید کمک‌شون
کنیم، می‌گفت ماهین مالِ مسلمه، اگه زنِ پسر نشه،
پسر مو از دست می‌دم، دق می‌کنه، با حرفاش بهم
انگیزه می‌داد سر به راهت کنم، از اشتباه درت بیارم
تا بهت بگم هیچکس جز مسلم برات مناسب نیست...
- مامان من...

سریع دستشو بالا گرفت و منو که یهوایی بین حرفاش نشستم، دور نگه داشت و ادامه داد:

- من تا همین دیروزم فکر می‌کردم مردِ لایقیه، فکر می‌کردم اون از هر کی که دیدم و شناختم برات مناسب‌تره، گفتم آقاست، یه خونواده با اصالت داره که مامانش عاشق دخترمه، پیگیر ماجرای ازدواج پسرشه، مرتب زنگ می‌زنه، دوست داره عاقبت بخیری بچه‌هامونو کنار هم ببینه، بهت سخت می‌گرفتم، اذیتت می‌کردم تا تو هم مثل من چشاتو باز کنی مسلم واقعی و بیینی...

پوزخندی که زد بنظر به حرف خودش زد، منم توی دلم به حرفش پوزخند زدم، اما ظاهر خودمو محکم نگه داشتم تا اونو از چیزی که قصد گفتنش رو داره، پشیمون نکنم.

آهی کشید و تاسف بار سرشو تکون داد و به چشمام زل زد...

زل زد تا واکنشم رو ببینه... زل زد تا ادامه‌ی حرفاش رو طوری بیان کنه تا من با تمام وجود، معنا و مفهومشون رو درک کنم.

- اگه ديروز نمي گفتم چه پيشنهادِ کثيفي به دخترم داده
و چي ازش خواسته، من هنوزم رو باورام، پاييند
بودم... چه مي دونستم اون يه آدم بي غيرته که داره با
ظاهرِ مثلا محترمش گولمون مي زنه، باورش داشتم،
ولي انگار من بيشتري از بچه هام دچار خطا و اشتباه
مي شم... تو اين سن دچار سوظن و برداشتِ غلط شدم
ماهين.

#پارت_چهار صدويست و دو

#آن_شب

#مريم_پيروند

#کپي حتي با ذکر نام نويسنده ممنوع

#اين رمان براي سنين بالاي ۲۰ سال مناسب مي باشد.

توي دلم ميلاد رو کمی بخاطر دهن لقيش فحش دادم.
قرار نبود از اين موضوع به کسي چيزي بگيم و حل
شدنش فقط بين خودمون باشه، اما ظاهرا اون وقتي
ديده دستش به جايي بند نيست و لازمه براي متقاعد

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

کردنِ مامان به گفتنِ هر چیزی، تن بده، رازمون رو
فاش کرده... راز کثیفمون رو...

به متقاعد شدنِ مامان ارزید، ولی به حالِ خرابش نه!
مامان اونقدر دچار اشتباهات و مشکلاتمون شده که
گاهی یادش می‌ره خودش هم نیاز داره زندگی کنه.
موهای سفیدش دست دراز کردن و چنگال‌هاشونو
روی قلبم کشیدن.

قلبم صدا داد...

از اینکه بخاطر ما اینقدر پیر و شکسته شده و فکر ما
اجازه نمیده، اون مثل سابق به ظاهر خودش اهمیت
بده.

- مامان من میدونم نگرانم بودی، می‌دونم هر کاری
می‌کنی بخاطر خودمونه، نمی‌خوام الکی وریارو تو
چشمت بزرگش کنم، می‌خوام خودت به شخصیت
واقعی‌ش پی ببری و بشناسیش... بین شخصیت وریا و
مسلم یه دنیا فاصله‌ست... بهر حال هر آدمی
خصوصیتِ خوب و بد داره، وریا هم همینطور ولی
مسلم...

توی حرفم پرید :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو این سفر خیلی چیزها قراره بین خونوادم عوض بشه... منم می‌خوام عوض بشم، می‌خوام در موردتون بیشتر فکر کنم، خودتم فکر کن ماهین، وقتی برگشتم نظرت هر چی بود باهات موافقت می‌کنم، اگه دوست داشتی قرار می‌ذاریم بیان خواستگاری، اگه دوست نداشتی هم باز بستگی به نظر خودت داره... اینارو گفتم تا بفهمی اگه سخت‌گیری کردم همش بخاطر خودت بوده، ولی اگه حس کنم چیزی که انتخاب کردی به نفعته، خودتم این عقیده رو داشته باشی باهات مخالفت نمی‌کنم، نمی‌خوام مانع باشم، نمی‌خوام مامان بدی باشم برات، من فقط می‌خوام فردا توام مثل میلاد از انتخابت پشیمون نشی.

سکوتم رو که دید، آهی کشید و بی‌مقدمه گفت :
- بچه‌ها می‌خوان برن ماه عسل شمال، همیشه گفت ماه عسل، چون باهام حرف زدن، توام بری باشون، من مخالفتی ندارم... تو این سفر چند و چون همه‌چی و واسه خودت حلاجی کن... بشین با خودت فکر کن ببین چند چندی، بعد که برگشتم هر چی تو بگی همون کارو انجام می‌دم... ولی...

شیرینی حرف‌هاش بسی به دلم نشست، اما به یکباره
با ولی گفتنی که ته حرفاش گفت، چنگ زد و اون
خوشی رو ازم گرفت و من مات کلمه‌ای بودم که
بشنوم چی در ادامه‌ی خودش داره که مامان رو به
فکر فرو برده.

- قبلش می‌خوام با مامان بنیامین در مورد یه چیزایی
حرف بزنم... البته اگه تو مشکلی نداری.
دلم کمی به هم پیچ خوردم. یه جورایی هم از عاقبت
حرف زدنشون ترسیدم.

وریا، توی چشم کسی محبوب نیست، ترسیدم مامان
بنیامین هم از روی کدورت و دلخوری، چیزایی بگه
که تصمیم مامان دچار تشویش و تزلزل بشه.
وقتی داییش اون حرف‌ها رو پشتش زده و اونو یه آدم
اضافی، توی زندگی خودش می‌دونه، حقیقتاً از مامان
بنیامین، بیشتر از این انتظارم رفت.
چاره‌ای نداشتم و فقط سر تکون دادم، مامان انگار پی
برد که بعد از حرف‌هاش به یه لیوان آب خنک نیاز
دارم.

#پارت_چهار صد و بیست و سه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

لیوان رو مقابلم گذاشت و لبخند گرمی به روم زد و گفت :

- دیشب که تو نبودی زنگ زدم حساب اون مرتیکه جوهرلقو رسیدم، هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم تا دلم خنک شه، باورت نمیشه، چه جوری افتاده بود به غلط کردن و این حرف‌ها...

پیش دستی‌هارو روی میز گذاشت تا وسایل رو برای پذیرایی از قبل آماده کنه.

- به دروغ می‌خواست سر منو شیر بهمالونه، همش می‌گفت می‌خوام با ماهین حرف بزنم، برایش مهمونی کوچیک گرفته بودم تا سنگامونو وا کنیم... نیشخند زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- همون سنگو من باید بزnm تو سرت که غلط زیادی کردی به دخترم چرت و پرت گفتی... دستِ میلاد درد نکنه...

ایستاد مقابلم و شونه‌هامو گرفت و محکم‌تر جمله‌اش رو کامل کرد:

- اگه اون نمیزدش من می رفتم می‌زدم تو دهنش، تا دفعه دیگه همچین غلطی نکنه، من بهش اعتماد داشتم ماهین، باورت نمیشه، اونو مثل پسرِ دوست داشتم، گفتم آدمیه که می‌تونم دخترمو بهش بدم بعد یه عمر راحت سرمو بذارم رو بالشت با خیال راحت بخوابم، به این فکر کنم که دخترم یه تا آخرِ عمرش خوشبخته، نمی‌دونستم تو زرد از آب در میاد.

- چی دارین پیچ پیچ می‌کنین، مهمونا الان میان، چیزی کم و کسر ندارین که...

میلاد که اومد، مامان صحبتش رو قطع کرد و توجهش رو به اون داد:

- نه مادر همه کارارو انجام دادیم... بچه‌مم مهمون نیست دیگه بهش نگو مهمون.

میلاد نخودی خندید و من داشتم به این فکر می‌کردم که دهن لقی میلاد هم همچین بد نبوده...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خدا به وقتش شخصیت واقعی هر آدمی رو برای
اطرافیانش رو می‌کنه و شخصیت واقعی مسلم یه
احمق بیچاره بود.
می‌گم بیچاره چون به تنها سلاحی که دسترسی داشت
تا از من و وریا انتقام بگیره، سلاح مردونگیش بود.

#پارت_چهار صد و بیست و چهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

شب بالاخره فرا رسید، متین و بنیامین زودتر او مدن
و پشت سرش خانواده‌ی بنیامین هم او مدن.
بعد از اینکه لباس‌هاشون رو عوض کردن، متینا با
استرس به آشپزخونه او مد و معذب گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تا همین الان آرایشگاه بودم. خواستم زودتر پیام
کمکتون، اصلاً وقت نکردم. آخرین مشتریمو که رد
کردم سریع حاضر شدم بنیامین بیاد دنبالم.
مامان با خوشرویی گفت :
- خسته نباشی عزیزم. تو برو بشین خسته‌ای منو
ماهین کارارو انجام میدیم.
- نه اگه کاری هست بگید منم انجام میدم.
دستشو گرفتم و تشویقش کردم بره کنار شوهرش و
خانواده‌ی جدیدش بشینه.
- تو برو بشین خواهری. هم خسته‌ای هم مادرشوهرت
دوست داره بیشتر ببینت.
مامان هم بشینه بهتره. من خودم به کارها رسیدگی
می‌کنم.
هر دوشون بعد از حرفِ من راضی شدن، برن کنار
مهمان‌ها بشینن.
ظرف میوه رو پر کردم و میلاد رو صدا زدم تا بیاد
میوه‌ها رو ببره.
داشتم دسرهارو چک می‌کردم که وارد آشپزخونه شد
و با گفتن:
- خب دیگه چه خبر؟

اعلام حضور کرد. فکر کردم با منه و من باب شوخی
یا سوالی در مورد وریا اینو ازم پرسیده، اما وقتی
برگشتم و گوشی رو کنار گوشش دیدم فهمیدم با
شخص دیگه‌ای مشغول حرف زدنم.
کنار میز ایستاد و به مخاطبش گوش داد.
- آره، قراره با مامان برم... نمی‌دونم گفتم بعد پیام
اینجا کارارو سروسامون بدم... فعلا که نه... اول باید
بهش زنگ بزنم، هنوز چیزی نگفتم به اون، اما
نمیتونه مانع بشه... این کارارو کرده تا منو به اونا
وصل کنه...
نگاهم کرد و چینی به چشماشو صورتش انداخت و
لحنش یه شوخی گرایید:
- تو به من زنگ میزنی حال ماهینو بررسی... نه
اینکه اصلا با خودش در تماس نیستی... دیگه داری
پرو میشی ها.
با خجالت خندیدم و خودمو با کارم مشغول نشون دادم.
من علاوه بر اینکه باهاش در تماسم، هر روز هم
می‌بینمش...

یا میرم خونه‌اش، یا توی باشگاه با هم قرار می‌ذاریم و
نگم برات داداش جون، رابطه‌مون به کجاها که
نرسیده...

#پارت_چهار صد و بیست و پنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

اونقدر با هم مچ شدیم که به سختی ساعت‌هایی که
اینجام رو دووم میارم تا دوباره پر نکشم به خونه‌ای
که اون توش نفس می‌کشه و انتظارِ منو می‌کشه تا
مثل پرنده‌ی رام شده‌ای میون بازوهاش جا بگیرم.
روزهای خوبم رو دارم با اون سپری می‌کنم.
اون باعث تغییر توی حال شده و حس می‌کنم مامان
بخاطر خوب شدنِ حال کوتاه اومده و فهمیده، از سر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گذروندن هر بحرانی، بخاطر مدیون بودن به وجودِ یه آدمِ خاصه.

من مدیونِ وریا بودم که منو از خلاء بیرون کشید و کاری کرد تا دوباره به زندگی خوشحالم برگردم. مدیونم که باعث شد خونواده‌ام رو دوباره بدست بیارم و کنارشون حالِ خوبِ گذشته‌هامو مرور کنم. مدیونم که با وجود دور بودنش و ممنوعیتی که هنوزم توی چشمِ مامانم داره، اما داره کمکم می‌کنه تا این اوضاع رو بهتر سروسامون بدم. - گوشی یه دقیقه دستت باشه.

میلاذ نگاهم کرد و زیر لب غرید:
- برم بزنم دهنشو صاف کنم... خجالت نمی‌کشه اینارو از من می‌پرسه... گوشیت کجاست، این منو مچل کرد از بس حالتو از من پرسید، برو ببین چی می‌گه که تو صحبتش با من یکی در میون نگه ماهین کجاست، چیکار می‌کنه.

خنده‌م گرفت و شک ندارم اونم از پشت خط با قهقهه‌های قشنگش، گوشِ میلاذ رو شیفته‌ی صداش کرده.

سری تکون دادم و با لبخند به خوراکی‌های مامان سر
زدم که بوشون تمام فضای آشپزخونه رو در بر گرفته
بود.

#پارت_چهار صد و بیست و شش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

نوبت شام که رسید میز شام رو با کمک مامان چیدم،
هدیه خانم مامان بنیامین هم با متینا بهمون ملحق شدن
و توی چیدن میز کمکمون کردن.

دلم پیش وریا بود، که همین چند دقیقه پیش رفتم توی
اتاق و در جواب پیام‌هایی که داده بود بهش زنگ زدم
و وقتی صدامو شنید با شیفتگی گفت :

- من که گفتم لابه لای کارهات بهم زنگ بزن، یا پیام
بده، خسته شدم دختر.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این دختر گفتن تازه افتاده روی زبونش و انگار
می‌دونه چه هولی توی دلم می‌ندازه، که گاه و بیگاه
ازش استفاده می‌کنه.

- کارا زیاده، داشتم کمک مامان می‌کردم... کجایی؟
رفتی خونه، شام چی داری؟

- نرفتم خونه خودم، چیزی نبود بخورم، رفتم پیش
مامان... مهمونا اومدن؟

- آره همه اومدن. جات خالیه.

- عمه‌ی جونور مم اونجاست؟
خنده‌ام گرفت و گفتم:

- اتفاقاً زنِ مهر بونیه.

- تو همیشه ظاهر و می‌بینی... از نظر من یه سلیطه‌ی
آتیش پاره‌ست... چی درست کردی حالا؟ همه
غذاهارو مامانت پخت، یا توام چیزی درست کردی؟

- من فقط کوفته تبریزی درست کردم با پیراشکی،
مامان قورمه‌سبزی درست کرد، مرغ و پلو و...
قبل از اینکه جمله‌مو کامل کنم، توی حرفم نشست:

- اوو چه خبره، واسه چهارتا آدم این همه غذا پختین...
انگار از کجا اومدن... مفت خورا.

به مفت خور گفتنش دوباره خندیدم :

- تو از اونایی که عمه‌هاشونو همیشه مورد لطف و
عنایت قرار می‌دن... اگه بنیامین بفهمه اینارو گفتی
پوستتو می‌کنه...

- بفهمه، اصلا واسم مهم نیست.. مگه قراره چه گلی
به سرم بریزن...

مامان صدام زد و من سریع تماسم رو سر هم کردم:
- من باید برم وریا، مراقب خودت باش، فرصت کردم
دوباره بهت پیام میدم.

- همه غذاها رو ندی به اینا بخورن، می‌خوام کوفت
بخورن، از اون کوفته تبریزی برام سوا کن، فردا که
میای با خودت بیاریش.

#پارت_چهار صد و بیست و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میز رو با سلیقه چیدیم، مامان در اصل سنگ تموم گذاشته بود تا دخترش، مقابل خونواده شوهرش احساس ضعف نداشته باشه.

البته من به چند مدل غذا درست کردن نمیگم شیوه آبرومندی و سنگ تموم گذاشتن، به این معتقدم هر کس باید به اندازه وسعش تدارک ببینه و اگه همه چیز در سادگی خودش سپری بشه حالت بهتری داره، ولی خب مامان هم مثل همه بزرگ‌های دیگه دوست داره کار بهترو انجام بده.

موقع صرف شام همش منتظر بودم مامان روی دور سوالاتش بیفته...

استرس دست و پاگیری هم اعصابمو بهم ریخته بود. هدیه خانوم و شوهرش در حین غذا خوردن از غذاهای مامان تعریف و تمجید کردن. البته از کوفته تبریزی که من پختم هم خوردن و حسابی تعریف به تنگش چسبوندن.

دلم خیلی خیلی رفت... خب من زیاد آشپزی نمی‌کنم و به ندرت پیش میاد خودمو توی کارهای آشپزخونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرگرم کنم. ولی این تعریف دوباره مثل شیرینی به دلم چسبید و لبخند زدم.

لبخند زدم اما به محض اینکه مامان سوال اولش رو پرسید، تمام حواسم شد گوش و به صورت مامان خیره شدم.

- عذر می‌خوام شما با خانواده‌ی پدریتون رابطه ندارین؟

به وضوح رنگ به رنگ شدن بنیامین رو دیدم و بعد تک سرفه‌ی متینا که حس خوبی بهم نداد.

هدیه خانوم نگاهش رو توی صورت هامون چرخوند و لبخند بی‌رنگ و رویی زد و قاشق رو بلا تکلیف توی ظرفش قرار داد تا بتونه روی حرف‌هاش تمرکز کنه. - خانواده‌ی پدریم که همشون رحمت خدا رفتن.

ما و مامان زیر لب "خدا رحمتشون کنه" گفتیم و هدیه خانم با تشکر ادامه داد:

- یه خواهر و یه برادر داشتم که اونا هم فوت کردن، زن و بچه‌شم بعدش باهامون قطع رابطه کردن... دور زمونه‌اش اینجوریه دیگه، همه دوس دارن واسه خودشون زندگی کنن کسی تو زندگیشون سرک نکشه.

به حرفش پوزخندی زدم. اما اونقدر محو که کسی جز خودم حسش نکنه.

بیچاره وریا و بیچاره خاله حوریِ مهربونم که خواهرشوهرش داره این حرف‌ها رو بین جمعمون می‌زنه و حقیقت رو نمی‌گه که بخاطر تقسیم ارث و میراث کناره‌گیری کرده و بچه‌ی برادرش رو به حال خودش رها کرده.

مامان پرسید:

- خواهرتون ازدواج کرده بودن؟

- نه تو مجردی فوت کرد... داشت برای لیسانسش درس می‌خوند... تو مسیر دانشگاه که می‌رفت و می‌اومد یه روز اتوبوسشون تصادف کرد، یه عده‌شون سالم موندن اما خواهرم...

#پارت_چهارصدویستوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تاسف آهی کشید و مامان دوباره ابراز تاسف کرد.
کمی سکوت پیشه کردیم تا شام خوشمزه رو کوفت
مهمونامون نکنیم، اما انگار قصه‌ی مامان سر درازی
داشت.

- من اینجوری شنیده بودم، انگار شما با خونواده‌ی
برادرتون قهرین... منظورم زن برادرتون و پسرشه.
هدیه خانم دستپاچه لبخندی زد و برای آرامشش هم که
شده مقداری آب توی لیوانش ریخت و قلیی خورد و
بعد با آرامش کوتاهی لب زد:

- راستش همیشه گفت قهریم، اما وقتی اونا دوست
داشتن رابطه برقرار کنیم، ما هم گفتیم مزاحم
زندگیشون نباشیم. نمی‌خوام فکر کنن قراره
آرامششونو بهم بزنینم.

می‌لاد که تا الان سکوت کرده بود و مثل من فقط گوش
می‌داد به یکباره لیوان نوشابه‌اش رو روی میز
گذاشت و جواب دندون‌شکونی داد:

- ولی بنظرم به جای کناره‌گیری و دور شدن تو
اینجور مواقع باید بیشتر هواسشونو داشتین... اینو بر
حسب تجربه می‌گم، آدم وقتی زمین می‌خوره دوست

داره ببینه کی بیشتر از همه واسه بلند شدن، تشویقش می‌کنه... مهم‌تر از همه کیه که دستشو گرفته تا بلندش کنه...

لبخند هدیه خانم، بوی شرم می‌داد. جواب میلاد به جا بود و توی دلم براش کف زدم. به جا و صحیح و بنیامین برای سهل‌انگاری مامان و باباش، عرق شرمش رو با دستمال پاک کرد و برای برهم زدن این بحث، یهویی گفت:

- قورمه سبزی خیلی خوشمزه‌ست کوثر خانم، خدا کنه دستپختِ متینا هم به شما رفته باشه.

#پارت_چهارصدویستونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه خندیدیم و متینا با اعتراض گفت :
- یه جوری میگی انگار تا حالا دستپختِ منو
نخوردی.

بنیامین همه یه "نه" بلند گفت و شاکی بحث رو ادامه
داد:

- تو یه هفته‌ست اسما پیش منی، همش تو آرایشگاهی،
شب هم که میای به جای اینکه من بگم شام کو، تو
میگی شام کو، از بس غذا از بیرون گرفتم، دیگه
وقتی اسم پیتزا میارن، حالم از هر چی پیرونی و
گوشت و قارچه بهم می‌خوره.

دوباره خندیدیم و فضای بینمون حالت صمیمانه‌تری
گرفت. بنیامین خوب بود، شوخ بود و کسی بود که
وقتی وارد جمعمون می‌شد فشارو از حالت کسلی و
خماری دور می‌کرد.
باباش هم گفت :

- من مطمئنم دستپختِ عروسِ گلم شبیه مامانشه...
اگه تا حالا رو نکرده می‌خواسته ریا نشه.
متینا خودش رو لوس کرد:

- عه بابا جون... من دستپختم خوبه، فقط تا حالا غذا
نپختم... خب بلد نیستم چی درست کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا اینو گفت شلیک خنده‌مون به هوا رفت.
بابای بنیامین با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و در
حالی که می‌خندید و شونه‌هاش تکون می‌خوردن،
گفت :

- اگه تا حالا غذا نپختی چه جوری می‌گی دستپختت
خوبه دخترم.

گوشیم توی جیبم وییره رفت. همون قبل شام اونو توی
جیب شلوار جینم گذاشتم، تا اگه وریا پیام داد بتونم
جواب بدم.

از زیر میز پیامش رو خوندم :
" فردا برام از اون کوفته تبریزی که خودت درست
کردی بیاریا... من کوفته ماهین پز می‌خوام، زود هم بیا
پیشم "

لبخند زدم و وقتی گوشی رو دوباره توی جیبم سر
دادم و سر بلند کردم، با چند جفت چشم خندون و
ریزشده، مواجه شدم. متینا، بنیامین و میلاد...
ماهین بند رو جلوی همه به آب داده، این سه نفر که
شاهدین اصلی ماجرای عشقمون بودن.

سوال بعدی مامان بین صحبت‌های میلاد و بنیامین که از ش پرسیده بود "سفرت کی هست و اگه کمکی از ش بر بیاد اون دریغ نمی‌کنه و از این دست حرف‌ها، بود. گوش‌هام رو دوباره تیز کردم، وقتی اسم وریا وسط اومد، صحبت میلاد و بنیامین هم به یکباره قطع شد. - پسر برادر تون چی، اونم باهاتون رابطه نداره؟ هدیه خانوم فقط گفت : - نه.

یک نه با هزار معنای متفاوت.

#پارت_چهار صدوسی

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

- عجیبه آخه، دوست صمیمی بنیامین جان هست، بچه‌ها با هم ارتباط محکمی دارن، بعد خانواده‌ها...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من با دوستیشون مشکلی ندارم، حتی با رفت و آمدشونم مشکلی ندارم، اما حوری دوس نداره با ما ارتباط داشته باشه... چند سال پیش، خیلی قبلترها با آقام بحثش شد، اونموقعها وریا بچه بود، حودی هم خیلی جوون بود...

بنیامین ریز زمزمه کرد:

- مامان جان، بهتره این بحثارو بذاریم کنار، من می‌خواستم در مورد برنامه ماه عسلمون حرف بزنم. بحث پیش اومده، به مذاق منم خوش نیومد... اما مامان بود دیگه... تا به چیزی که می‌خواست نرسه، دست از سوالاتش بر نمی‌داشت.

هدیه خانوم به بنیامین گفت:

- چیز بدی که نمی‌خوام بگم، مگه اون بیچاره ها چیز بدی هم دارن، موضوع فقط ترس غیرارادی حوری بود که فکر می‌کرد حالا بعد از این همه سال که وریارو تر و خشکش کرده، آقام می‌خواد بچهشو ازش بگیره، آقام فقط گفته بود بیاین تو خونه‌ی خودم زندگی کنین، جلو چشم خودم باشین، هواتونو داشته باشم، بدونم کمبود زندگیتون چیه، تو یه چشم به هم زدن اون کمبودو رفع کنم، ولی حوری اینو بد برداشت کرد،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فکر کرد آقام می‌خواد با این کارش کم‌کم وریارو ازش بگیره، بحثشون شد، بعدم از اون روز به بعد به همه اعلام کرد کسی کاری به زندگیش و بچه‌ش نداشته باشه... خودش هم مامانش میشه هم باباش، از پس زندگیشون بر میان، البته آقام از اون روز به بعد یه روزم تنه‌اشون نداشت ولی ما...

به شوهرش با حسرت نگاهی انداخت، بنظر می‌اومد که از این دوری خسته شدن و حرفش رو با آه عمیقی ادامه داد:

- ما دیگه باهاشون ارتباطی نداشتیم. یه مدت بعدم رفتیم خارج دیگه به کل ازشون دور شدیم، وقتی برگشتیم هم عزای بابام رو دستمون بود... من توی دلم جمله‌اش رو با خیانت کامل کردم :
- و یه وصیت نامه که آقات همه مال و ثروتشو بنام وریا زده بود.
مامان که گفت:

- راستشو بخوای دنبال یه دلیل بودم بفهمم مشکلتون چیه، تا شاید با پا درمیونی ما بشه این قهر خونوادگی رو از بین برد...گفتم اول بپرسم ببینم با وریا مشکلی

داشتین یا با حوری خانم، یا خدایی نکرده بحث بدی
بینتون بوده...

- بحث ما چیز خیلی بزرگی نیست، یه دعوای
خونوادگی و جزیی بود که بقول شوهرم هر چی
دوری بیشتر باشه، زندگیا آروم‌ترن... نه وریا مشکلی
داره نه حوری، اتفاقا همین چند وقت پیش هم فهمیدم،
خاطر خواه ماهین جان شده...

#پارت_چهار صدوسی ویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

مامان لبخند کذایی زد و من دستای عرق کرده از
شرم رو روی جینم کشیدم و شنیدم که با ادامه
حرفاش گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- می دونم اگه این وصلت صورت بگیره ما حتی از قبل هم بیشتر بهم نزدیک می‌شیم و خیلیم خوشحال میشم ببینم بنیامینم با کسی که مثل برادر بهش نزدیکه باجناق میشه، ولی خب این بسته به نظر شما و ماهین جان داره که در آینده چی قراره پیش بیاد... اگه نظر منو بخواین، فقط می‌گم وریا جای داداشم نشسته، می‌تونم به جرات بگم اخلاق و مرامشو از باباش به ارث برده.

برق شادی توی نگاهم نشست و سینه‌ام که تا الان از حجمِ نفسم پر شده بود، یهو در عرض یه ثانیه خالی شد و به مامان نگاه کردم که لبخند رضایت بخشی روی لب‌هاش داشت...

تا همین چند دقیقه پیش فکر می‌کردم اگه وریا مشکل داشته باشه یا نداشته باشه، ممکنه مامانِ بنیامین بخاطر نفرتش از اونا هر وصله‌ای بهشون بچسبونه تا تو چشمِ ما خرابش کنه.

اما حالا می‌فهمم اصالت چیزی نیست که با این دروغ‌ها لکهدار بشه، اصالت چیزیه که هدیه خانم نشون داد.

کاری به این ندارم سر چی و کی و چرا با حوری
خانم و وریا دعواشون شده و قهر کردن، این برام
مهمه که اون با وجود قهرش هم پشت اونارو خالی
نکرد و در موردشون در صحت و درستی حرف زد
و حتی ابراز خوشحالی کرد از اینکه اون با پسرش
باجناق بشه...

منم ابراز خوشحالی کردم و تا سرمو پیچیدم نگاهم
توی نگاه بنیامین ثابت شد. اخم ریزی کرد و به حالت
شوخی سرشو تکون داد تا خودمو جمع کنم.

شب با همه خوشی و خستگیش گذشت... بعد از اینکه
ظرف‌هارو شستم و کمک مامان آشپزخونه رو مرتب
کردم به تختم رفتم.

نیمی از من جامونده بود توی خونه وریا، میون
آغوشی که این روزها پرتب و تاب و با حرارت
زیادی لمسش می‌کردم و اون منو به شور انگیزترین
دقایقِ عمرم نزدیک می‌کرد.

این حس و حال رو به خوبی کنارش تجربه می‌کنم.
حس و حالی که سرمستم می‌کنه و اونقدر غرق این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مستی می‌شم که دلم می‌خواد هر روز و هر ساعت
کنارش تجربه‌اش کنم.

من به اون مثل یه داروی خواب‌آور، انس گرفتم.
تمام ساعت‌های شب رو با خیالِ صبح شدن و رفتن
پیشش به سختی سپری می‌کردم تا دوباره مثل روز
قبل توی آغوشش جا بشم.

نیمی از من اونجا بود و نیمی دیگه روی تخت، به
حرف‌های مامان فکر می‌کرد به اون صحبت‌های
قبل‌تری که هنوز هدیه خانوم و شوهرش نیومده بودن.
من اصلاً نمی‌دونستم مامان مسلم پیگیرِ نامزدی منو
پسرشه و سعی داره رابطه‌مون رو به هم بند بیاره و
اصرار داره مامان هم کمکشون کنه.

اینارو نمی‌دونستم تا همین امشب... امشب که برای
من یه خاطره‌ی بیادmondنی و خوش رقم خورد و
حرف‌های مامان باعث شد از ته دل نفس راحتی بکشم
و به آینده‌م لبخند بزنم. دیگه ازش فرار نمی‌کنم و
منتظرم روزها یکی پس از دیگری سپری بشن تا به
اون وعده‌ای که به قلبم و احساسم دادم نزدیک بشم...

روزهایی که قراره خانواده‌ام کامل‌تر باشن،
انتخاب‌هامون دقیق‌تر و جمع‌مون صمیمی‌تر و
مستحکم باشه.

*

#پارت_چهار صدوسی و دو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

مثل هر روز بعد از کلاس آنلاینی که با شاگردهام
داشتم و تعدادشون رسیده بود به هفت تا، لباس پوشیدم
تا به خونه‌ی وریا برم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

گاهی توی باشگاه قرار می‌ذاریم و گاهی توی خونه.
برای من خونه‌اش یه حال و هوای دیگه‌ای داره...
خونه‌اش مثل یه مامنه و وقتی می‌دونم اونو به هوای
من گرفته، حس بهتری پیدا می‌کنم.
کوفته تبریزی که دیشب توی ظرف جداگانه‌ای براش
گذاشته بودم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.
مامان رو به زور راضی کردم بره آرایشگاه تا هم به
موهایش صفایی بده و هم صورتش رو از حالت
خستگی و کسلی در بیاره.
الان دو ساعت از زمان رفتنش گذشته بود و حدس
می‌زدم تا چند ساعت دیگه هم خونه نیاد.
سوار ماشین نشستم و به سمت مقصد حرکت کردم.
وریا در جریان رفتم نبود.
وقتی به ساختمون خونه‌اش رسیدم، کلید به در انداختم
و وارد ساختمون شدم...
حس خوبی که از اینجا بودن دریافت می‌کنم، از همین
الان که آزاده به در کلید انداختم و وارد شدم شروع
شد و قند توی دلم آب کرد.
چند روز پیش کلید خونه‌اش رو بهم داد و گفت:

- تو مرتب میای پیشم و میری، دوس دارم خودتو از این خونه بدونی، راحت باشی.
اونم حس خوبی از این کار داشت که کلید خونه‌اش رو با اطمینان میون دستام گذاشت.
از آسانسور که بیرون رفتم آماده بودم که در رو باز کنم، که یهو در از داخل باز شد و وریا پشت به من روی مردی که صورتش رو از روز خواستگاری به یاد داشتم، بلند و عصبی داد زد:
- بیا برو بیرون، من حوصله ندارم هر روز سر یه چیزی با تو بحث کنم... خونه باغ اگه مال تو بوده مال منم بوده، دوس داشتم سهمو بفروشم... چیکار به سهم من داری؟ گفتم می‌خری گفتم من پول تو دستت نمی‌ذارم بری با هرزگیات عیش و نوشش کنی، پیشنهاد دادم نخواستی، منم فروختمش، حالا هم بحثی توش نیست بفرما.
نه داییش منو دیده بود نه وریا، ولی گویا بحثشون در مورد فروش سهمی بوده که وریا با داییش توش شریک بوده.

- تو حق نداشتی سهم تو به یه غریبه بفروشی... اون خونه باغ سهم الارث خونوادگیمون بوده، من دلم نمیخواست دست یه غریبه بیفته.

- پول لازم داشتم، میخواستم پولش کنم، او مدم پیشست دستمو نگرفتی، گفتم سهممو وردار پولش کن، لغوز بستی به ریشم، آخه مرد مومن من دیگه باید چیکار می کردم؟ فکر کردی شوخی داشتم می گفتم میرم میفروشمش؟

- تو بیجا کردی فروختی... فروختی که چه غلطی بکنی، افتادی با اون پسر و خونواده یی اصل و نسبش هر چی مال و ثروت داشتی ازت کشیدن، تقصیرت نیست نه حوری خوب تونسته به بارت بیاره، نه پدر بالا سرت بوده تا آدمت کنه چیزی یادت بده، تو خریت خودت موندی، خودتو غرق این هوس بازیای جوونیت کردی، فکر می کنی زندگی همین بی بندوباریاست که برا خودت ساختی، اون از شیشه های مشروب، اون از آوازه ی زن بازی، اینم از قمار کردنت که کل پول و ثروت خونوادگیمونو به باد دادی.

#پارت_چهار صدوسی و سه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

وریا نعره زد:

- پول خودم بود... پول خودم بود می خواستم بریزم
تو رودخونه. از کیسه شما که بخشیدم.
قلبم از حرف هاشون منجمد شد و حقیقت مثل سیلی
توی گوشم جرقه زد.
داییش می دونه میلاد زندگیشو با قمار و کلاهبرداری
باخته و وریا بخاطر قمار اون، ثروتش رو قمار کرد
تا مارو نجات بده؟!
می دونه که به ما گفت بی اصل و نسب و من هیچوقت
به این فکر نکردم، اونایی که از بیرون به زندگیمون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه می‌کنن، چی در مورد زندگیمون و خودمون فکر می‌کنن، تا به الان که شنیدم گفت؛
"بی‌اصل و نسب"

ما بی‌اصل و نسب نبودیم، فقط اشتباه میلاد دامن هممون رو گرفت و مارو با خودش ته جهنمی برد که به زور ازش بالا اومدیم ولی هنوز از حرارتِ آتیشی که ازش تجربه کردیم، دود از تن و سرمون به هوا میره.

حرف‌های بعدی وریا با داییش رو نشنیدم.
می‌خواستم قبل از دیده شدن از اونجا دور بشم، تا یه وقت با دیدنم به بی‌اصل و نسب بودنِ بیشتری، محکوم نشم.

به اینکه اون منو می‌بینه به خونه‌ی مجردی وریا اومدم و مهرِ حرفش رو محکم می‌کنه.
می‌خواستم برگردم، اما درست در لحظه‌ای که اشکم فرو ریخت و قصد پیچیدن داشتم، وریا پیچید و تا گفت :

- بیا برو من سرِ پولِ خودم با کسی...
نگاهش به من افتاد و ماتش برد و با صدایی که تحلیل و تعجب درش نشسته بود، گفت :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- تو اینجایی ماهین...
گیج لب‌هام رو تکون دادم و به سختی این کلمات رو
گفتم:
- او مدم... ولی... نمی‌دونم... فکر کنم بدموقع او مدم.
اشکِ دیگه‌ای از چشمم چکید و زمزمه‌ی داییش رو
شنیدم که گفت "لا اله الا الله".
داییش از خونه بیرون اومد و کفش‌هاشو به پا زد و نیم
نگاه ناآرومی به من انداخت.
چیزی روی زبونم نمی‌اومد که بگم، یا حتی چه
واکنشی نشون بدم، اون با همون نگاه و حالتِ
صورتش، وارد آسانسور شد و تا در بسته شد، وریا
نفسش رو محکم بیرون داد و بازومو به سمت خودش
کشید:
- بیا داخل، به حرفاش توجه نکن...

#پارت_چهار صدوسی و چهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که من درسکوت روی
اون کاناپه چرم قرمز نشسته بودم و روزهامونو دوره
می کردم.

روزهایی که اون اومد و شد همه کس من و کمکم
کرد بلایی به اسم اتابک رو از سر خودم و خانواده ام
دور کنم.

کنار این آشپزخانه ایستاده بود و بدون گفتن حرفی فقط
نفس می کشید و هر از گاهی به من نگاه می کرد که
شرمنده حال به دست هام و اون ظرف خوشرنگی که
پر بود از محتوای کوفته تبریزی که با عشق برایش
آورده بودم، زل زده بودم.

داییش چیزهایی رو به زبون آورد که نمی تونم به
سادگی ازشون بگذرم و فراموششون کنم.

چیزهایی که هر چقدر تلخ و جگرسوز بودند ولی
متاسفانه حقیقت داشتن.

همه این کاها بخاطر بدهی‌های میلاد بود... بخاطر
بیچارگی و ترس من... بخاطر حمایت من و خانواده‌ام
و بیشتر از همه بخاطر بدست آوردن دلم بود که آتش
به اموال باارزشش زد و اونارو بخاطر من و برای
میلاد فدا کرد.

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم... با یه نگاه خاص
اونجا ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد.
آب دهانم رو با بغض قورت دادم... از نگاهش بغض
گنده تر شد و چند بار لب‌هامو بی هدف باز کردم تا
چیزی بگم و چون چیزی به ذهنم نمی رسید دوباره
لب‌هامو می بستم.

- تموم نشد؟

مات جمله‌ی کوتاهش بودم که ادامه داد:

- وقتی تو از حرفاش این می‌شی چه انتظاری از من
داری عسلم !

با عسلم گفتنش بغض ناسورتری به گلومو سینه‌ام
فشار آورد.

به طرفم اومد... باید چیزی بگم تا این درد از روی
سینه‌م کم بشه....

باید بهش بگم تحقیرِ داییش چقدر مخرب و ویرون
کننده بوده...

بهبش بگم میلاد اشتباه کرد و چون راهشو کج کرد
قرار نیست اشتباه آدم ها نشون دهنده بی اصل و نسب
بودنشون باشه...

چه بسا اگه مسیرِ زندگی من به این قسمت کج نمی شد
و هیچکدوم از این اتفاقات رو تجربه نمی کردم من
الان به یه عنوان یه آدم موفق توی اجتماع بودم.

#پارت_چهار صدوسی و پنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

زبونم به حرفی باز نشد... نه اون لحظه نه وقتی وریا
جلوی پاهام چمباته زد و ظرف رو از میون دستام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برداشت و روی عسلی کنارم گذاشت و بعد به چشمای
نمدارم خیره شد...

خیره شد و سیبِ گلوش لرزید... خیره شد و برق توی
چشمایش بیشتر شدن... خیره شد و دستاش از خودش
فاصله گرفتن و جایی پشت گردن و شونه‌هام
نشستن...

با همون نگاه خیره به دستاش فرمان داد تا منو به
آغوشش بفرستن...

سرم که روی سینه‌اش افتاد بغضم شکست... سدی از
روی سینه‌م برداشته شد و طوری روی سینه‌ش هق
هق کردم که شبیه بچه‌ای بودم که بهترین عروسکش
رو از دست داده...

دستشو نوازش گونه، پشت گردنم و موهام کشید و
آروم گفت:

- هیش خوشگلم.... اینجوری گریه نکن دلمو آب
می‌کنی... اون پیرمرد یه چیزی گفت رفت... می‌خوای
بخاطر حرفاش روزمونو خراب کنی... بیخیال...
بیخیال جانان.

- تقصیر... تقصیر... منه... من... مجبورت کردم
اینکارو بکنی.

بریده بریده و با نفس‌های منقطع نهایت تونستم همین
چند کلمه رو به زبون بیارم.
اون دوباره تشویقم کرد به آروم شدن.
تقصیر منم بود... اگه جایی از اون روزها ترسمو
نادیده می‌گرفتم و متوجه می‌شدم همه این آتیش‌ها از
گور سیما بلند می‌شه، قبل از اینکه وریا دست به
فروش اموالش بزنه و اجازه بدم اموالش رو بفروشه
این قضیه رو جور دیگه ای تموم می‌کردم....
از داییش خجالت نکشیدم. من از وریا خجالت کشیدم
که پا به پای من همه اون روزها رو تجربه کرد...
تلخیشون روچشید و به جای دلخوری یا منتهی به روم
لبخند می‌زد تا من نفهمم چقدر اون روزها تحت فشار
بوده و اذیت شده اما به روی خودش نیورده.
- می‌خوای تا وقتی اینجایی اینجوری بهم بچسبی و
گریه کنی؟ جمع کن خودتو، دختره‌ی زر زرو...
اشکش دم مشکه...
- چیکار کنم پس... ندیدی... داییت چی بهت گفت؟ من
اگه می‌دونستم تو امواتون با هم شریکین، هیچوقت...
هیچوقت...

#پارت_چهار صدوسی و شش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

نوچ کلافه‌ای زد و پریشون گفت :
- خب الان که چی؟ شریک بودیم که بودیم، من باید
کار شمارو هر طور شده راه می‌نداختم... اونم یه
چیزی گفت حالا... مگه دفعه اولشه میاد لگد می‌زنه
تو آرامشم و زندگیم.
- من واسه خودم ناراحت نیستم... از این ناراحتم که
اینقدر تورو تحت فشار گذاشتم تا مجبور بشی دست به
فروش اموالت بزنی.
- خب عزیزم اگه من اون کارارو نمی‌کردم چطوری
قلب کوچیکتو صاحب می‌شدم... چطوری اصلاً دلتو
بدست می‌آوردم... تو اون شرایط تو به یه همراه
احتیاج داشتی به کسی که بتونه درکت کنه... حامیت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باشه... اگه منم جا خالی می‌دادم چه فرقی با مسلم
داشتم... اصلا چطور می‌تونستم راحت سر رو
بالشت بذارم، وقتی تو حالت بد بود و داشتی بدترین
روزاتو سپری می‌کردی؟ مگه من حیوونم اینقدر
سنگدل باشم... همه اموالم اگه می‌فروختم بازم
می‌گفتم فدای یه تار موی ماهین... برای ماهین مشکلی
پیش نیاد مال و منال من بره به جهنم... هر چی بره
دوباره جاش پر میشه... من نگران تو بودم خوشگلم...
اگه تو طوریت می‌شد صد سال می‌تونستم خودمو
ببخشم.

- الان من نمی‌تونم بخاطر اون روزها خودمو ببخشم.

از توی بغلش سرمو فاصله داد و به چشمام خیره
شد...

نگاهش وجودمو در هم تگون می‌داد... من عاشق این
مردم و خوشحالم که خدا کاری کرد تا حسم بهش
عوض بشه و قلبم برای اون بتپه... چرا که وریا با
تمام آدم‌هایی که تا حالا شناختم فرق داره... جنسش...
معرفتش... مرامش، اصلا همه چیزش با بقیه فرق

داره... برخلاف شیطنتهاش به قول هدیه خانم اون
جای باباش نشسته...

همونطور که باباش از خود گذشتگی کرد تا جون ملت
و کشورشو نجات بده اونم برای من و خانوادهم از
خود گذشتگی کرد.

شالمو از سرم در آورد و موهای نامرتبم رو که با
سمجی روی صورتم اومدن کنار زد و به صورتم
خیره موند... خیره موند و جنس نگاهش هر لحظه
تغییر می کرد...

با اینکه از رفتار داییش پر از خشم و سر خوردگی بود
و من می دونستم اون حامل عصبانیتیه که به سختی
داره در مقابل من کنترلش می کنه، اما شیطننت ریزی
از چشماش عبور کرد و آروم و ملایم گفت:

- اومدی روز مو بسازی یا تلخ ترش کنی؟
- دلم نمی خواست اینجوری بشه... اما... ناراحتم وریا.
- تو این باشی، من چی باید بگم پس.

اشکام رو با سر انگشتاش گرفت و چیزی گفت که
اون لحظه احساسات دیگه ای رو تجربه کردم.
- می دونی وقتی گریه می کنی خیلی خوشگل تر
میشی... اما حقیقتا اشکات خیلی آزارم می دن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- من... من خیلی متاسفم وریا... آرامشتو به هم زدم.
حالا می فهمم چرا همش با داییت بحث داری.
- هیش به جای این حرف هایه کاری کن
دوست پسر تو خوشحال کنی... زور زورکی، دو سه
ساعت در روز میای پیشم، اونم می خوای
زهر مار مون کنی... تو که می دونی من تورو بیشتر از
همه دوس دارم...

#پارت_چهار صدوسی و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

بغضم دوباره نیش انداخت به گلوم و صدام و لب هام
لرزش گرفتن:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- منو ببخش وریا، برا تمام روزهایی که آرامشتو ازت گرفتم، معذرت می‌خوام... اگه از اول تورو قاطی این ماجرا نمی‌کردم، مجبور نبودی هر روز یه بحث جدید با داییت داشته باشی.

اشکِ سمجِ دیگه‌ای از چشمم فرو ریخت... کلافه نوچ زد و نفسِ داغش رو توی صورتم بیرون داد. دست زیر چونه‌ام گذاشت و با تمام جدیت و محکم بودنش غرش کرد:

- منم متاسفم که نمی‌تونم الان ازت بگذرم و ازت می‌خوام یه جوری حالمو خوب کنی که یادم بره اون پیرمرد چطوری اعصابم بهم ریخته. نفهمیدم چرا با این غرش و چرا با این لحن حرف زد، اما وقتی لب‌هاش روی لبم فرود اومدن و به حالت وحشیانه و خشن لب‌هام رو لمس کرد و بوسید، فهمیدم حالِ اون خیلی بدتر از حالیه که من دارم سپریش می‌کنم...

مکشش روی لبِ پایینیم و گاز ریزی که به لب‌هام زد صدای آخ و ناله از دردم رو در آورد...

یک آن سرش رو عقب کشید و نفس زنان از خشمی
که تا به الان سعی در کنترلش داشت، توی بغلش
کشیدم و ناآروم گفتم:

- ول کن این حرفارو، اون چی گفت، چی کشیدیم، تا
کجاها رفتیم و برگشتیم، یا گذشته‌مون چی بوده،
اینجوری نگاه کن، اون تجربه تجربه‌ی تو بوده منم
بخاطر تو هر کاری لازم بوده انجام دادم، برام مهم
نیست دایم چی می‌گه یا تا کی می‌خواد با حرفاش
آزارم بده... برای من فقط تو مهمی اوکی؟ هر کاری
هم کردم واسه خاطر تو بوده، می‌تونی ازم تشکر
کنی، ولی عذرخواهی نه، یه کاری کن خوشحال بشم،
آروم بشم، نه اینکه بشینیم حرفای اون پیرمردو دوره
کنیم تا بیشتر اعصابمون خراب بشه...

#پارت_چهار صدوسی و هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منظورش واضح بود برام، اما اینکه منو از جا بلند
کنه و مستقیم به اتاق خوابش ببره، تا این حد واضح و
بی‌پرده نبود.

ما هیچوقت یهویی به این رابطه نمی‌رسیدیم... وقتایی
که میام پیشش، کنار هم حرف می‌زنیم، ناهار یا شام
می‌خوریم، فیلم می‌بینیم یا برنامه‌های روزمره‌مون رو
با هم به اشتراک می‌ذاریم و بعد... بعد اگه لازم باشه،
اما حالا...

فهمیدم به قدر کافی سر خورده و داغونه و منو داروی
شفاعتش می‌بینم.

منی که الان گفت بیشتر از هر کسی دوسم داره و با
حرفاش اون حس دوگانگی و مشمئز رو تا حدودی از
دلن بیرون کرد.

منو برد روی تخت و در کمتر از یک ثانیه لباس‌هام
از دورم کنده شدن.

اگه این حال و ریا رو خوب می‌کنه حرفی نیست...
ولی من از عذاب وجدان پُرم...

نمی‌تونم فراموش کنم با خودخواهی‌هام چی به سر
هردومون آوردم...
نمی‌خوام اجازه بدم این حس روی رابطه‌مون تاثیر
بذاره.

او مدم تا بهش بگم دیشب چی شد و مامان در موردش
چه چیزهای گفته اما با حرف‌های داییش بقدری تحت
تاثیر قرار گرفتم که خوشی دیشب زهر مارم شد و
ذهنم از حقیقت‌های ملال‌آوری پر شد.
سنگینی تن برهنه‌اش که روی تنم افتاد چشمامو بستم
شاید بهتره در این لحظه باهاش همراه بشم و اون
حرف هارو پشت گوشم بندازم تا وریا از این خلاء
بیرو بیاد.
بوسه‌ش روی گردنم نشست و محکم نفس کشیدم.

لب‌هاش آروم بالا اومدن و از کنار لاله‌ی گوشم عبور
کردن و به لبهام رسیدن. بوسیدمش و چشم بستم و
دستامو پشت گردنش گذاشتم و بهش انگیزه دادم تا
جایی که دلش می‌خواد و می‌تونه از احساس بد ذهنش
رهایی پیدا کنه ادامه بده... امروز فقط مختص به

اونه... اون که با تمام اشتیاقش به تنم هجوم آورده تا
سبک بشه... رها بشه و کنار من به آرامش برسه....

*

#پارت_چهار صدوسی و نه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

لیوان شربتِ خنکی مقابلم گرفت و برای بار چندم بهم
تشر زد:

- پاشو اینو بخور... گلوت درد گرفت از بس جیغ

زدی... حالا انگار من نمی دونم اون جیغ ها از سر

حرص بودن نه خوشی...

با بغض نگاهش کردم، چقدر ازش خجالت می کشم.

چقدر در این لحظه درمونده شدم... چطور تا الان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفهمیدم علت جروبخت‌های دایی وریا، بیشتر بخاطر
این بوده و وریا تموم اون حرف‌ها رو گاهی به دروغ
بهم می‌گفت، تا حسِ بدی به من دست نده.
نگفت خونه باغ مشترکشون رو فروخته، تا بدهی‌های
داداشمو بده.

نگفت باروت به جونِ اموالش زده، تا منو از
درِ دسرهای میلاد خلاص کنه.
نگفت و حالا عذاب وجدانشون بیخِ گلوم نشسته و
نمی‌تونم حتی نفسم بکشم.
بقول خودش اونقدر توی رابطه سروصدا کردم تا
حرصمو با این آواها بیرون بریزم و وانمود کنم از
سرِ خوشی و لذت‌ان، اما آروم که نشدم هیچ، بدتر یه
بغضِ سنگین هم نشسته توی گلوم و راه نفسم رو
بسته.

خودم رو بالاتر کشیدم و لیوان رو از دستش گرفتم.
کنارم نشست و با دقت به صورتِ بغض دارم زل زد.
نمی‌دونم آرومه یا نه، اما من نمی‌تونم شرم خودمو از
نگاه به چشم‌اش، فرو بریزم.
جرعه‌ای از شربت خوردم و تمام مدت نگاهمو پایین
دوختم.

هه‌ای از تمسخر از بین لب‌هاش خارج شد، تا نگاهش کردم شاکی گفت :

- خب مثلاً که چی؟ من خودم از این حال خیلی خوشم میاد، توام بهم اضافه شدی !

- من... من خوبم.

- توقع داری باور کنم.

به چشماش که نگاه کردم، برافروخته‌تر گفت :

- اون روزها گذشتن ماهین... گذشتن عزیزم... یک

سال گذشته، تو تازه یادت اومده من چیکار کردم؟

سرمو با تایید تکون دادم و با بغضی که یهوئی

لب‌هامو به لرزش درآورد، لب زدم:

- تا الان ندیده بودم داییت چطوری باهات بحث می‌کنه

یا اصلاً سر چی باهات بحث می‌کنه، وقتی دیدمش...

- برم زنگ بزنم هر چی ناسزا رو زبونم میاد بهش

بگم تا حالت جا بیاد؟

دستشو گرفتم و بغض آلود گفتم:

- نه. من اینو نمی‌خوام... حتی نمی‌خواستم اینجوری

بشه... نمی‌دونستم تورو تو چه عذابی گیر انداختم.

- تموش می‌کنی یا نه؟ اون از ضدحالت، اینم از

این...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- کدوم ضدحال؟

- فکر کردی نفهمیدم اصلا حواست پیش من نبود؟
نگاهمو از شش گرفتم. نمی‌خوام بفهمه حرفش حقیقت
داره... نمی‌خوام بفهمه اصلا تا چقدر دگرگون شدم ولی
اون وریاست... کسی که حتی منو بهتر از خودم
می‌شناسه.

#پارت_چهار صدوسی و نه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

روی پاهام ضربه‌ی آرومی زد :

- پاشو بریم یه چیزی بخوریم... من از صبح هیچی
نخوردم.

تتهام گذاشت و بیرون رفت. چند دقیقه بعد به سختی
خودمو جمع و جور کردم و با ظاهر مرتب شده‌ای از
اتاق بیرون رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وریا رو توی آشپزخونه پیدا کردم. لحظه‌ای که داشت
بطری آب رو از یخچال بیرون می‌کشید. متوجه‌م شد،
چون بدون اینکه نگاهم کنه، به شوخی گفت :
- بیا این کوفته رو بده بخوریم، ببینیم چیزی بارت
هست یا توام مثل متین همش ادعایی.

اینم مثل بنیامین، می‌خواد دستپخت‌مو مسخره کنه، تا
بهم بگه هیچ پُخی نیستی.

شاید بهتره اون ظرفِ کوفته رو به جای خوردن، توی
سرش بکوبم، تا بفهمه الان وقت شوخی کردن نیست.
اصلا چه معنی داره، یه مرد از دستپختِ زنش ایراد
بگیره!

البته منظورم با بنیامینه، وِ اِلا وریا، جرات نداره از
دستپختم ایراد بگیره.

گاهی که میام اینجا، خودم براش آشپزی می‌کنم و
همیشه هم با رضایت ازم تشکر می‌کنه، اما اگه
شوخی‌های قبلش رو فاکتور بگیرم.

کوفته رو که روی میز گذاشتم و دوغ و سبزی رو هم
کنارش گذاشتم، نشست و سعی کرد بدون یادآوری
لحظاتِ قبل، ناهارش رو با اشتها میل کنه.

اول ظرفِ منو پر کرد و مقابلم گذاشت و با نیم نگاهی
به صورتم تعریف کرد:

- به به، ببین ماهین خانم چه کرده... اگه مزه‌شم مثل
قیافه‌ش عالی باشه، باید بگم میخو سفت کوفتی خانم.
جات تا ابد امنِ امنه.

اخمی همراه با چشم غره بهش رفتم و منم به شوخی
جواب دادم:

- حتی اگه دستپختم بد بود، بازم میخمو سفت کوبیدم.
دستاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت و نگاهش شیطون
شد:

- در این مورد شک نکن، با این جنم و اقتدار، خرم
سلطان و تو جیبت می‌داری.
به شوخیش خندیدم و گفتم:

- یه جوری اعتماد به نفس داری، که هر کی ندونه
فکر می‌کنه دکتري حراجی چیزی هستی.

- هر کی با هر شغلی می‌تونه به خودش افتخار کنه،
مگه فقط دکتر مهندس‌ها می‌تونن به خودشون افتخار
کنن! چرخ اقتصادِ کشور رو کولِ کاسب‌دارا و
شغل‌های آزاده... دو روز کار نکنن یه پای کشور فلج
میشه.

#پارت_چهار صد و چهل
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

اعتماد بنفسش قابل تقدیره، بر خلاف چیزی که من
هستم و همیشه سعی کردم، به جای افتخار کردن به
داشته هام، دنبال عیب جویی از خودم باشم. مثل الان و
حس مزخرفی که همراهمه.
تا ظهر پیشش بودم و سعی کردم حس های منفی رو
از چهره دور کنم تا وریا نفهمه آثارشون هنوز روی
تتم باقی موندن.
برای هر دومون نسکافه درست کردم و وقتی برگشتم
پیشش، در حال چک کردن لپ تاپش بود و داشت
حساب کتاب باشگاه رو جمع می زد.
ماگ ها رو کنار هم روی میز گذاشتم و خودمم بغل
دستش نشستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کمک می‌خوای؟

نگاهش توی صفحه لپ‌تاپ بود ولی دست چپش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت :
- نه عزیزم... همین که اینجا باشی، بهتر می‌تونم تمرکز کنم.

- مگه آخر هر ماه حساب‌کتاب نمی‌کردی؟

- بچه‌ها تا چند روز دیگه میرن ماه عسل... باید پول تو دست بنیامین باشه... گفتم جمع بزنم زودتر از موعد سهمشو بهش بدم، یه وقت دستش خالی نباشه. لبخندی که روی لبم اومد رو به یکباره با پیچیدن سرش به طرفم، شکار کرد و منو محکم‌تر به خودش فشرد و گفت :

- آماده‌ای که خراب شیم رو سرشون؟

لب‌هام رو رو به پایین قوس دادم :

- نمی‌دونم... مامان اینا هم تا چند روز دیگه برنامه سفر دارن.

- نمی‌خوای در مورد دیشب بهم بگی؟

آهان دیشب... داشت به کلی یادم می‌رفت... از سرِ شوخی بود که الکی ادای ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم :

- چی باید بگم... خودت که بهتر می‌دونی چطوری گذشته... همونطور که گفتی عمه‌ت یه جونور بود... من نمی‌دونم فامیلات چرا اینقدر ناجورن... باید بگم هزار رحمت به دشمن.

با تاسف و خشمِ آنی، کفِ دستشو روی زانوش زد و گفت :

- آخ آخ آخ، هر چی دلش خواست گفت مامانتم که دهن بین، همه رو باور کرد !

سرم رو با تایید تکون دادم... اما نتونستم لبخندمو حفظ کنم و وریا که لبخندمو دید، چشماشو به آنی تنگ کرد و لب‌هاش حالتی از شیطنت و لبخند گرفتن و این نشون می‌داد دستم بر اش رو شده :
- چی می‌گفت حالا...

حالت نگاه کردنش به صورتم طوری بود، که یهو خندهم گرفت و خودمو توی بغلش جمع کردم و گفتم:
- گفت پسرِ برادرَم، یه بیشعوره عوضیه، خیلیم رُک و پرو و بی ادبه، یه وقت گول نخورین به دامادی

قبولش کنین ها... این اصلا بدرد خونواده‌ی شما
نمی‌خوره.

- آها... که اینطور... آخه عمه‌م دیده من پاشنه‌ی درِ
خونتونو از جا کردم، واسه این گفته، یه وقت گول
نخورین.

#پارت_چهار صد و چهل و یک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

داشت تمسخر می‌کرد، برای همین معترض اسمشو
صدا زدم :

- وریا تو واقعا بیشعوری می‌دونستی؟

- نه والا نمی‌دونستم تا الان که خودت گفتی.

- من نگفتم عمه‌ت گفت.

متفکرانه به صورتم زل زد... برای چند ثانیه کوتاه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خب اگه عمه‌م گفته پس فحش خورش مَلَسه مگه نه؟
آروم ضربه‌ای به بازوش زدم و از بغلش فاصله
گرفتم:

- نه خیر فحش نده... بیچاره کلی از خوبیت گفت،
اونقدر گفت تا بالاخره مامانم از سر اسم تو، لبخند زد.
با پرویی و خودشیفتگی شونه‌ای بالا انداخت :

- چرا لبخند نزنه... مگه دامادی بهتر از منم
می‌خواد... هنوز نمی‌دونه من اگه دخترشو نگیرم،
می‌مونه رو دستش ترشی می‌شه.

چشمامو درشت کردم و تا خواستم چیزی بگم، کشیدم
توی بغلش و محکم تنمو به خوش فشرد و گفت :
- تو قندِ منی مگه نه؟

از حرفش پروانه‌ها یکی یکی توی دلم، به پرواز
در اومدن و لبخندم اوج گرفت... خودمو لوس کردم و
به آهنگِ خوشِ قلبش گوش دادم و گفتم :
- توام زیادی زبون بازی... اگه این زبونو نداشتی من
الان اینجا نبودم.

شلیکِ بلندِ خنده‌ش دلمو به شور انداخت. چالِ دلبر
گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم :

- والا اینقدر زبون می ریزی گاهی تو شک میفتم فقط
با من اینجوری حرف می زنی یا با بقیه هم اینطوری.
میون خندیدن تیز نگاهم کرد و ابرویی بالا پروند :
- من با بقیه لازم نیست اینجوری حرف بزنم... اونان
که از من تعریف می کنند تا دل به دلشون بدم.
- غلط می کنند.

- جوون، خانم حسودی کردندم بلده.
بینیم رو کشید و سعی کرد دست به سرم کنه، می دونم
بد موقعی شوخی کردن و شروع کردم:
- یه چند دقیقه منو از هر وسوسه ای دور کن، تا این
حساب کتاب هارو جمع بزنم.

#پارت_چهارصدوچهلودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

راحتش گذاشتم تا کارشو انجام بده. اما یک اپسیلون هم ازش فاصله نگرفتم.

در سکوت به صورتِ مهربون و مردونه‌ش نگاه می‌کردم و دلم قنچ می‌رفت از اینکه بعد از این همه ناسازگاری از سرنوشت، بالاخره به چیزی که خواستم رسیدم.

در حین انجامِ کارش به قدری جدی و متفکر بود، که اونو از شخصیتِ شوخِ همیشگیش دور نشون می‌داد. چطوری دلم بر اش ضعف نره، وقتی می‌بینم اون در هر لحظه‌ای یه ظاهرِ متفاوت داده و همزمان همه اینارو به خوبی مدیریت می‌کنه.

و قتایی که ناراحته، و قتایی که عصبیه، وقتی حسِ شیطنت و شوخِ طبعیش گل می‌کنه و و قتایی مثل الان که به طور جدی به کارش مشغوله و حتی نوازش من روی موهاش نمی‌تونه اونو از کارش دور کنه. بی اراده بود که سر بلند کردم و روی گردنش رو بوسیدم.

با اعتراض اسممو کش داد و غر زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ببین داری کرم می‌ریزی نمی‌داری کارمو درست انجام بدم.
- بعید بدونم چیزی حواستو پرت کنه.
از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با شرارتِ ریزی گفت :
- تو می‌تونی حواسمو پرت کنی... فقط تو.
لب‌هام لبخند زدن و دستام با شیطنتِ بیشتری موهاشو به هم زدن.
همونطور بهم زل زد... زل زد و لحظه‌ای بعد لپ‌تاپ رو بست و گفت :
- نه خیر... ظاهرا من یه حسابِ کتابِ مهم‌تر دارم که اول باید به اون رسیدگی کنم.
- وای نه من داشتم باهات...
تا قصد کردم پا به فرار بذارم روی هوا کمرمو گرفت و نگهم داشت :
- کجا عزیزم... این همه کرم ریختی، کک انداختی به جونم، قلقلکیم کردی که بعد بذاری بری !
با هیجان خندیدم... مگه می‌تونم نخندم وقتی اون اینطور شیفته و حریص، در پی داشتم تلاش می‌کنه.
- وریا.

منو روی پاهاش نشوند... اون حالت که کمرم به سینه
و شکمش برخورد کرده و بازو هام میون دستش
اسیرن.

زیر گوشم پیچ زد :

- وریا چی؟ الان اگه التماسم بکنی ولت نمی‌کنم...
شروع می‌کنی، بعد خودتو میزنی به کوچه علی
چپ...

با خنده دوباره اسمشو کشیدم.
- وریا.

با خنده‌ی شور انگیزی ، نفس زنان کنار گوشم گفت:
- می‌داری حساب کتابمو انجام، یا حسابِ تورو اول
برسم؟

بلد بود چطوری حواسمو از افکار منفی ذهنم دور
کنه، همونطور که من بلد بودم، اونو از هر چیزی
دور نگه دارم.

دقیقه‌های بعد رو نمی‌دونم چطوری سپری کردیم...
چون بیشتر از اینکه با سکوت در خودم غرق بشم،
شوخی کردیم، خندیدیم و برای چند ساعت، از
مسئله‌ی پیش اومده، فاصله گرفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

*

#پارت_چهار صد و چهل و سه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

حالِ خوبم تنها برای همون ساعت هایی بود که کنار
وریا بودم و به محض اینکه از پیشش رفتم و به خونه
برگشتم، حسِ کسی رو داشتم که داره تمام گنج هاش
رو جایی دورتر از چشم بقیه پنهون می کنه.
راز های من گنج هام نبودن، بلکه دردهایی بودن که
نمی خواستم مامان یا میلاد قبل از رفتنشون اونارو
ببینن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لحظه‌ی آخری که خواستم پیام، به وریا گفتم میرم با
میلااد حرف می‌زنم باید تمام بدهی تو و بنیامین رو
پس بده.

دیوونگی کرد و با اعصابی آشفته بهم توپید:
- تمومش کن ماهین... بهت گفتم گذشته هر چی بود
تموم شد... فکر کردم خل و چل بازیام، تونسستن
حواستو پرت کنن.
اعتراف کرد که اون همه شوخی و رفتارهای شوخ
طبعش، بخاطر حواس پرت کردنم بوده...
اون هر چقدر می‌گفت من همه اون پولارو بخاطر تو
خرج کردم، بخاطر تو دادم، بار عذاب وجدانم بیشتر
می‌شد.

اگه من اونو توی مخمصه نمی‌نداختم مجبور نبود
بخاطر ما زندگیش رو به حراج بذاره.
می‌خواستم به میلااد بگم، بگم و بهش سرکوفت بزنم،
بگم تا اونم مثل من عذاب وجدان بگیره، اما وقتی
او مدم خونه و اونو در حالی دیدم که غرقِ تفکر اتشه و
بخاطر شکست‌های بزرگش، جایی برای عذابِ
دوباره نداره، از گفتن سرباز زدم و خودمو توی اتاقم
حبس کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی روز بعد و روزهای بعد هم نگفتم و این عذاب
رو به تنهایی روی شونه‌های خودم نگه داشتم.
حالم بقدری بد بود که حتی حرف زدن با وریا و
شوخی‌های همشگیش هم، نتونستن روحیه‌مو سر حال
بیارن.

به وریا حق می‌دم که در مقابل نیش‌های داییش توانش
رو از دست بده و همه چیزو در خودش فرو بریزه،
چون منم همین حالو داشتم...
طوری در خودم فرو ریخته بودم که صدتا معمار هم
نمی‌تونست پیه‌های وجودمو از نو بازسازی کنه.

#پارت_چهار صد و چهل و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جهیزیه متینا رو با کل و شادی و هزار آرزو برای
خوشبختیشون فرستادیم به خونه‌اش و همراهشون
اونجا رفتیم تا وسایلشون رو با کمک هم توی خونه‌اش
بچینیم.

سه روزی بود که به دیدن وریا نرفتم و همش
بهونه‌های مختلف آوردم تا به خودم و ذهنم فضای
کافی بدم، توی این سه روز خیلی سرسری بهش
جواب می‌دادم، در اصل ازش فرار می‌کردم تا دوباره
به چشم‌اش زل‌زنم و عرق شرم اون روزها توی
چهره‌ام نشینه.

اونقدر ازم شاکی بود که هر وقت بهم زنگ می‌زد با
ادای شاکی بودن بهم می‌گفت:

- ببین منو اینارو برات دارم... سه روزه منو ول
کردی، اصلاً عین خیالت نیست. فکر می‌کنی نمی‌دونم
چه مرگته؟ برم اون پیرمرد و تو خواب خفه کنم؟
و وقتی از کلافگی به ستوه می‌اومد، مثل آدم‌هایی که
از فرط خستگی به التماس می‌افتن، بهم می‌گفت:
- ماهین... دلم برات تنگ شده بیشعور... پاشو بیا
پیشم... نه خونه‌م می‌ای، نه باشگاه... نه درست و
حسابی احوالو می‌گیری... داری اذیتم می‌کنی... من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جوش بیارم، همه رو با هم قاطی می‌کنما... گفتم بدونی.

یا آخر شب‌ها وقتی زنگ می‌زد و لحنش از جدیت به شیطنت و شرارت نزدیک می‌شد، چیزهایی بهم می‌گفت که از شرم لبمو گاز می‌گرفتم و بقدری سکوت می‌کردم، که اون فکر می‌کرد تماس رو قطع کردم.

بیش‌عور بود دیگه... فقط مجبور می‌شدم بهش ناسزا بگم و اون با صدای بلندی به غر غر هام و ناسزاهام می‌خندید.

بعد از چند ساعت پی در پی که از خستگی روی مبل بیهوش شدم، به شاهکار مون در جای جای خونه زل زدم. خستگیمون به زیبا شدن این خونه و مرتب شدنش ارزید.

همه چیز جدید شده بود و خونه بوی نو بودن و تازگی گرفته بود. بالاخره اثاث خونه‌ی متینا و بنیامین رو با وسایل جدید مرتب کردیم. هدیه خانوم کنار مامان نشست و با خستگی گفت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- ماشالله اونقدر اثاث‌ها زیاد بودن کمرمون برید تا مرتبشون کردیم.

بعد خطاب به متینا با صدای بلندتری گفت :

- می‌گم مادر اون اثاث‌هایی که می‌خوای و بذار تو انبار، اگه نخواستی هم بفروش بره، نمونه رو دستت، هر چی دوروبرت خلوت باشه بهتره، بعد اگه چیزی کم داشتی می‌تونی جدید بخری.

به جواب متینا توجهی نکردم، چون داشتم گوشیم رو چک می‌کردم. وریا پیام داده بود:

- کارتون تموم نشد؟ می‌خوام بهت زنگ بزنم.

اینو یک ساعت پیش برام فرستاده بود. من تازه براش نوشتم :

- آره تموم شد، جونم در اومد... ولی خدارو شکر اثاث جدیدش خیلی خونه‌شو قشنگ کردن.

اثاث جدیدش، شامل مبل و تختخواب و سرویس ناهار خوری و بوفه و چیزای تزئینی و دکوراتیوی بود...
بعلاوه اجناس آشپزخونه و کلی خرت و پرت دیگه...
بخاطر همین خونه‌اش از شکل و شمایل قبل، به حالت تازه تری در اومده بود.

دیروز بنیامین اثاث‌های اضافه رو از اینجا جمع کرده بود تا جا برای اثاث‌های جدیدشون باشه. غیر از این خونه، ظاهراً یه خونه دیگه هم داشتن که قرار بود وسایل رو برای اونجا استفاده کنن. وریا جوابمو نداد. به آشپزخونه رفتم و به متینا گفتم: - یه چایی بذارم خستگیمون در بره، از تو که هیچ آبی گرم نمی‌شه... مهمون نوازیت صفره خواهر. خندید و عذرخواهی کرد: - می‌خواستم گوشت در بیارم شام درست کنم، بنیامین زنگ زد گفت شام از بیرون می‌گیره... درگیر تماس بنیامین بودم. چای درست کردم و با سینی پر از لیوان‌ها، از آشپزخونه بیرون رفتم.

#پارت_چهارصدوچهلوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چای درست کردم و با سینی پر از لیوان‌ها، از آشپزخانه بیرون رفتم.

مامان داشت با هدیه خانم حرف می‌زد و من لحظه‌ای رسیدم که هدیه خانم به مامان گفت :

- اتفاقاً خودمم خیلی دلم می‌خواد باهاشون آشتی کنم... حالا که بچه‌ها این همه به هم نزدیکن، اگه روابط خونوادگیمونم درست بشه بهتره.

هدیه خانم لیوانی از سینی برداشت و لبخند زد.

- ممنون عزیزم... این چایی خیلی به موقع بود.

توی دلم دوباره به مهمان نوازیِ متینا ناسزا گفتم و لبخند زدم.

لحظه‌ای که سینی رو مقابل مامان گرفتم، این سوال رو پرسید:

- شوهرتون با آشتی کردنتون مخالفت نداره؟

- اون بیچاره از خدایه ما آشتی کنیم... خودم از واکنش حوری می‌ترسم... می‌ترسم نتونه بعد این همه سال ببخشمون.

کنار شون نشستم و به بهانه‌ی چای خوردن، سعی
کردم بیشتر به حرفاشون گوش بدم.
همین که مامان گفت :

- من فکر می‌کنم بهتره شما اول پیش قدم بشین...
بهر حال اونا بعد از این همه سال، یه چیزایی پیش
خودشون...

در خونه باز شد و صحبت مامان، نصفه موند...
بنیامین از جلوی در متینارو صدا زد تا بسته‌های
غذایی رو به دستش بده.

متینا که به طرف در پا تند کرد، نگاهمو به دنبالش
کشیدم، تا لحظه‌ای که جلوی در قرار گرفت، ولی به
جای اینکه بسته‌ها رو بهش بده، چیزی کنار گوشش
گفت و متینا در حالی که برگشت و نگاهی به جمع
انداخت، لبخند ریزی روی لب‌هاش داشت...

#پارت_چهار صد و چهل و شش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد بلندتر از حد معمول گفت :
- خوش اومده... بفرمایید داخل.
مامان و هدیه خانم هم مثل من با کنجکاو ی به اون
قسمت نگاه کردن. انتظار دیدن بابای بنیامین رو داشتم
ولی به جای اون، کسی وارد شد که با دیدنش قلبم
پایین افتاد.
اون هنوز متوجه ما نشده نبود و داشت با بنیامین
حرف می زد و می خندید.
متینا یه جفت ساندل کنار پاهاش گذاشت، اونارو پوشید
و بسته های خریدی که توی دستش بود رو به سمت
متینا دراز کرد تا اونارو به دستش بده، اما در یک
لحظه...
نگاهش، نگاهش طوری شد که انگار بی حس شده،
تتش قادر به حرکت نیست، و چشماش به نقطه ای که
ما نشسته بودیم، ثابت موندن... بدون اینکه حتی پلک
بزنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندش جمع شد و با حالتی به طرف بنیامین برگشت،
که ظاهر را داشت با چشمهایش بهش خرده می‌گرفت
چرا اونو توی همچین موقعیتی قرار داده.
قبل از اینکه کسی چیزی بگه، خودش رو به بنیامین
گفت :

- نمی‌دونستم مهمون دارین.
بنیامین هم خودشو نباخت، دستشو پشت شونه‌ی وریا
زد و دعوتش کرد :
- مهمان‌ها که غریبه نیستن، مامانمه با خواهر و مادرِ
متین‌جان... الان میلاد و بابا هم میان، جمعمون کامل
میشه.

#پارت_چهارصدوچهلوهفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

وریا قدمی از پیش برنداشت. معلوم بود لحظه‌ی بدی
بنیامین خفت گیرش کرده. آروم گفت :
- من میرم یه وقت دیگه میام... فکر کردم کارارو
کردید تموم شده.

بنیامین اما با سماجت، چشماشو توی نگاه وریا درشت
کرد و محکم‌تر گفت:

- تا اینجا اومدی فکر کردی می‌ذارم بری؟
وریا با ناچاری، زور آخرش رو زد :
- جمعتون خانوادگیه، بهتره من برم.

وقتی اینو شنیدم، از این جمع که باعث شده این
احساس بهش دست بده بیزار شدم.

دلَم می‌خواست شهامتش رو داشتم تا جلوی چشمِ همه
بلند بشم، دستشو بگیرم و بهش بگم، همه برات غریبه
باشن، من نیستم، من خودتم، خودِ تو که اگه اینجا
احساس غریبی داری، منم باید داشته باشم...

بنیامین اخم جدی کرد و به تندى گفت :

- این حرفا چیه مردِ حسابی، بیا تو ببینم... مگه ما با
هم تعارف داریم.

وریا باز هم روی حرفش پافشاری کرد:

- ممنون من میرم بنی... یه وقت دیگه میام.
- مگه تو غریبه‌ای عمه؟ اومدی خونه پسر عمهت...
کسی تو خونه پسر عمهش غریبه نیست.
نه تنها من با تعجب به هدیه خانم نگاه کردم، وریا و
بقیه هم با همین نگاه به هدیه خانم زل زدن که این
جمله رو در بابِ آشتی کردن گفت.
این حرف شبیه یه صلح بود، یه پیش مقدمه برای
آشتی کردن، ولی فکر نمی‌کردم برای وریا اونقدر
ناخوشایند باشه که به جای خوشحالی، اخم تندی بکنه
و محکم بگه :
- ممنون... ولی ترجیح میدم تو مهمانی خانوادگیتون
حضور نداشته باشم.
به بنیامین نگاه کرد و لحنش بویی از گلایه‌مندی
گرفت:
- باید بهم می‌گفتی مهمان داری، فکر کردم کارتون
تموم شده، گفتم پیام اگه کمکی چیزی خواستی تو
جابجا کردن وسیله ها کمکت کنم.
- حالا که چی... می‌خواهی بری؟
وریبا با رفتارش ثابت کرد ، دلش نمی‌خواد توی این
جمع باشه... نمی‌تونم بگم کارش درست نبوده، چون

من نمی‌دونم در گذشته بین اونا و خانواده عمه‌ش چی پیش اومده، به بنیامین چند ثانیه خیره شد و در آخر نگاهشو بینمون چرخوند و محترمانه گفت :
- با اجازه‌تون... خوش باشید.

صدایی از هیچ‌کس در نیومد و همه هاج و واج به رفتنش زل زدن.

تلاش هدیه خانم و بنیامین بی‌نتیجه موند و ظاهراً کینه‌ی وریا چیزی قوی‌تر از یه جمله‌ی کوتاه، برای فراموش کردن گذشته‌ها بوده.

بسته‌های خرید رو کنار در گذاشت و در یه چشم بهم زدن از اونجا دور شد، همین که رفت، صدای میلاد رو توی پاگرد شنیدم که گویا با بیرون رفتن وریا به هم برخورد کردن.

- اینجاایی؟ کجا داری میری حالا...

#پارت_چهارصدوچهلوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وریا هم جوابشو داد:

- اومده بودم به بنی کمک کنم، ولی دیدم مهمون داره،
میرم حالا یه وقت دیگه میام.

کارد می زدی به بنیامین، خونش در نمیومد. به قدری
عصبی و پریشون بود، که برگشت به قسمت بیرون
نگاهی انداخت و با چشماش وریارو تهدید کرد و بعد
با مشت های گره شده، به سمت آشپزخونه پا تند کرد.
اوضاع تا بعد از اومدن بابای بنیامین و جمع شدنمون
پشت میز شام کنار هم، سرد و بی روح سپری شد...
هیچکس حرف نمی زد، هیچکس موضوع قابل بیانی
برای گفتن نداشت، جو یه جورایی سنگین بود و من
دوست داشتم هر چه زودتر این خونه رو ترک کنم تا
از این فضا و سنگینیش دور بشم.

بیشتر از همه می تونم بگم بنیامین شبیه خودم، گرفته و
دمغ بود... یه عمر رفاقت چیز کمی نیست که بخاطر

خانواده ها مجبور بشن، توی همچین شبی با دلخوری
از هم فاصله بگیرن.

مثل من فقط با غذاش بازی می‌کرد و در جواب
سوالات کوتاه باباش یک کلمه می‌گفت نه یا بله.
شام رو که خوردیم من سریع رفتم توی اتاق، تا به
وریا زنگ بزنم...

دلم اونجا بود، پیش اون لعنتی، که نیومده گذاشت رفت
و حتی بهم نگاه هم نکرد.

چی اونو اینقدر بهم ریخته که نمی‌خواد گذشته‌هارو
فراموش کنه... چی باعث شده اون لعنتی اینجوری به
دنده و لجباز بشه.

حتما به رازی بیشتر از تقسیم ارث و حرف‌های خاله
زنکی بینشون هست... به راز لعنتی که وریا نتونست
بیخیالش بشه و امشب کنار مون باشه.

جوابمو نداد، حرصم گرفت، اگه اینجا بود چند تا
ناسزا نثارش می‌کردم تا هیچوقت تماس منو بی‌جواب
نذاره...

دستم رفت تا دوباره شمارشو بگیرم، که پیامی ازش
روی گوشیم نشست :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- او مدم پیش مامان... نمی‌خوام در این مورد، پیشش
حرف بزنیم.... بذار برای بعد...
سریع براش نوشتم :
"بسیار خب... پس حرف نمی‌زنیم... اما بعد از اون
باید خیلی چیزها رو برام بشکافی تا بفهمم دلیل رفتار
امشب چی بوده".

#پارت_چهار صد و چهل و هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

از وقتی به خونه برگشتیم باز هم مثل این چند روز
خودمو حبس کردم توی اتاقم، تا با میلاد و مامان
بر خوردی نداشته باشم و مجبور نباشم در مورد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزهایی که توی خونه وریا از داییش شنیدم یا بارم
کرده، حرف بزنم.

اما یک ساعت بعد، بخاطرِ سردردِ شدیدم از اتاق
بیرون رفتم تا به آشپزخونه برم.

برخلاف تصورم همه چراغ‌ها روشن بودن و این
نشون می‌داد مامان و میلاد مشغولِ جمع کردنِ
وسایلشونن.

داشتن با سروصدای ریزی ساک‌هاشون رو می‌بستن
تا فردا با هم عازم سفر بشن.

دو روز دیگه هم قرار بود بنیامین و متینا به سفر ماه
عسلشون برن و مامان از من خواسته بود توی این
سفر همراهشون باشم و بعد از اونم این چند روز در
غیابش خونه اونا باشم تا زمانی که خودشو میلاد
برمی‌گردن.

قرصی خوردم و به جای برگشتن به اتاقم، بهشون
ملحق شدم.

مامان داشت ساکش رو می‌بست و تا منو دید دوباره
سفارش کردنش رو از سر گرفت، اینکه در نبودشون
حسابی مراقب خودم باشم و بقولِ وریا برم چتر بشم

خونه‌ی متین و بنیامین و اگه کاری داشتم یا مشکلی
برام پیش اومد، حتما به بنیامین خبر بدم.
بیچاره بنیامین، نیومده چقدر در دسر داشتیم براش.
مامان نمی‌دونه من بعد از رفتنش به تنها جایی که
بسند می‌کنم همین خونه‌ست، همین اتاق و اونقدر
اینجا حبس می‌مونم تا از فکر و خیال گذشته و ظلمی
که در حق وریا و بنیامین کردیم، یا دیوونه بشم، یا از
عذاب وجدانم رها....
می‌لاد اومد و صدام زد:
- ماهین می‌ای کمک اینارو تو ساک بذاری... باید یه
سر برم خونه، مدارکم از اونجا وردارم....
باشه‌ای گفتم و بهش لطف کردم تا کاری که ازم
خواسته رو بدون چشم غره رفتن یا اخم و تخمی
براش انجام بدم.
داشت با گوشیش شماره می‌گرفت و قدم زنان توی
خونه راه می‌رفت...
زیر لب غرغری کرد:
- خدا لعنت کنه وریا... یه بار نشده زنگ بزنم مثل
آدم جواب بدی.

اسم وریارو که شنیدم، گوش تیز کردم و دیدم که
مامان هم با شنیدن اسمش، حواسش رو جمع کرد.
شاید بخاطر کنجکاوِ دخترِ فضولش بود که خودمو
یه جوری به اون راه زده بودم، تا وانمود کنم اصلا
حواسم نیست، که به جای من بلند پرسید:
- با اون چیکار داری؟

#پارت_چهار صد و چهل و نه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

میلاد به جای اینکه به مامان نگاه کنه به من نگاه کرد
که داشتم زیر چشمی می پاییدمش.
- یه سری از مدار کم پیشش مونده، ازش خواستم
بیارتشون، حالا زنگ می زنم جواب نمیده.
مامان با آرامش ساکش رو بست و گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- میاره حالا... کلی وقت هست نگران نباش.

- صبح زود باید حرکت کنیم اگه نیارتشون، گیر میفتم.

به سمت بیرون رفت و شنیدم زیر لب گفت "دیوث"

بی ادب... اگه مامان نبود، میتونستم جوابشو بدم ولی

بخاطر مامان، لبهامو به هم چفت کردم تا چیزی

اشتباهی از دهانم خارج نشه.

مامان با خستگی به پهنای مبل تکیه زد و چند ثانیه‌ای

نگاهشو روی من ثابت نگه داشت...

سرمو که بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم، پرسید:

- نمی‌دونی مشکلتشون با هدیه‌خانم و شوهرش چیه؟

شونه‌مو بالا دادم و اروم گفتم:

- نه.

این اولین باره که مامان در موردشون از من سوال

می‌پرسه... وقتی از من می‌پرسه یعنی مطمئنه با وریا

در ارتباطم.

- بهت نگفت چرا نموند، حتی بعد از اینکه عمه‌ش

دعوتش کرد؟!!

سرمو به طرفین تگون دادم و لباس‌های میلاد رو تا

شده توی ساکش گذاشتم... چرا باید یه موچین و قیچی

کوچیک، توی وسایل یه مرد باشه.

با تاسف نیشخندی زدم... من از سر شب و اون
مهمونی دیگه نتونستم با وریا حرف بزنم... گفته بود
حرفامون باشه برای بعد و این بعد تا الان کش پیدا
کرده و هیچ خبری از وریا نشده.
مامان دوباره گفت :

- فکر نکنم صحبت ارث و میراث و این چیزایی که
متین گفت باشه... حتما ماجراشون بیشتر از ایناست.
پس متینا هم مثل میلاد خوب دهن لقی می‌کنه و چیزی
رو ناگفته باقی نمی‌ذاره.

انگار توی این خونه تنها کسی که کمی تودار و
سربسته‌ست فقط منم، که بیشتر مسائل رو از دیگران
پنهون می‌کنم...

ممکنه این یه خصوصیتِ بارزش باشه، اما در بیشتر
مواقع هم کارساز نیست و شاید حرف زدن بهتر از
حرف نزدن باشه.

ساک رو که بستم و کنارش گذاشتم، به مامان نگاه
کردم... هنوزم دقیق و ریزبینانه به صورتم زل زده
بود.

یه لحظه شک کردم نکنه چیزی شده و مامان برای
گفتن حرفی تردید می‌کنه، بی‌معطلی پرسیدم:

- چیزی شده مامان؟

#پارت_چهار صد و پنجاه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

سریع به خودش اومد و سرشو به طرفین تگون داد:

- نه مادر چیزی نیست... تو فکر بودم... حالا که

می خوام برم، فکرم پیش توئه... می ترسم تنهات

بذارم.

- از چی می ترسی؟

چونه اشو بالا کشید و لب هاشو تگونی داد:

- نمی دونم... می ترسم دیگه...

بنظر نمیاد قصد داشت همین جمله رو بگه، شک

کردم و برای اطمینان دوباره گفتم :

- چیز دیگه ای هست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهی کشیدم و با نگاه به وسایلم و مشغول نشون دادن
کذابیش، آروم لب زد؛
- من نه... اما انگار تو یه چیزیت هست که داری از
ما پنهونش می‌کنی... نمی‌خوای بگی چی شده؟
دستمو خوند... همیشه دستم برای مامان رو بوده، حتی
پنهانی رابطه داشتتم با وریا...
نگاهمو پایین دوختم. شاید ازش حرف بزنم ولی الان
نه...
در یه فرصت بهتر باید بگم این چند روز ذهنم برای
چی مشغول بوده.
چرا باید بخاطر ما وجهه وریا پیش دایی یا خانواده‌ش
خراب بشه، که اون پیرمرد به زندگی شخصیش
اهانت کنه.
توهین‌هاش هر بار به مغزم چنگ می‌زنن و ذهنمو
آشفته می‌کنن.
نگاه خیره‌ی مامان رو که دیدم، مستاصل گفتم :
- وقتی برگشتی بهت می‌گم... در مورد وریاست.
چهره‌ش در هم رفت و به آنی چشم تنگ کرد :
- رابطه‌تون خراب شده؟ چیزی ازش دیدی؟

سرمو به طرفین تگون دادم ، فکر کرد بینمون قهری
چیزی پیش اومده و رابطه‌مون بهم خورده.
مامان دیگه چیزی نگفت فقط زیر لب زمزمه کرد :
- خیره ایشالا.

#پارت_چهار صد و پنجاه و یک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

روی تختم دراز کشیده بودم و زل زده بودم به پیامی
که یک ساعت پیش برای وریا فرستادم تا بهش زنگ
بزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منتظر بودم دلیل ناراحتی امشبش رو توضیح بده، ولی پیامم حتی با وجود سین خوردن، همچنان بی جواب مونده بود.

انگار به جای عمهش، با من سر ناسازگاری داره که حتی حاضر نیست، پیاممو جواب بده. از روی حرص و خشم پیام دیگه‌ای روی صفحه نوشتم:

- این کارها چه معنی داره، الان ناراحتیت با من برای چیه؟

دستم رفت که سِندش کنم ولی در جا پشیمون شدم و پاکش کردم... پیام دیگه‌ای نوشتم :
- کجایی؟ هنوز پیش مامانتی؟

این بهتر از پیام قبلی بود... وقتی سند زدم، چند دقیقه همونطور به گوشی خیره شدم تا پیامم سین بخوره. چند دقیقه گذشت و خبری نشد، ناامیدانه سعی کردم قفل گوشی رو ببندم و اونو کنار بذارم که متوجه سین خوردن پیامم شدم و روی حالت تایپینگ رفتم... منتظر به گوشی خیره شدم تا ببینم چی نوشته و در کمال ناباوری و دور از انتظارم، ثانیه‌ای بعد پیامی به دستم رسید :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

" بیا دم در "

جا خورده از پیامش، خودمو بالاتر کشیدم و نشستم.
اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد، این بود که به
ساعت نگاه کنم و با دیدن عقربه روی ساعت یک
بامداد، از روی شوک خندهم گرفت.
احتمالا زده به سرش وگرنه این وقت شب، یهویی در
خونهمون نمی اومد تا از من بخواد این ساعت دم در
برم.

احتمال دادم اشتباه کرده باشه، یا قصدش چیز دیگه‌ای
بوده، برای مطمئن شدن دوباره پیام فرستادم :
"چی می‌گی کجا پیام؟ مگه تو کجایی؟"
به محض ارسالش، پیامم تیک خورد و وریا دوباره
شروع کرد به تایپ کردن:
" بیا دم در... در خونتونم"

دوباره با شوک به پیام خیره شدم و اینبار از سر
تعجب و شگفتی بود که نوشتم :
" دیوونه شدی، می‌دونی ساعت چنده، من چطوری
پیام بیرون"
بلافاصله با سِندش برام نوشت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

" بیا ماهین... بیا... به اندازه کافی تو این چند روز
حرصم دادی... نذار مثل دزدها از دیوار بکشم بالا"
دستم رو جلوی لبهام گرفتم... حالت گجی بود و
کمی سردرگمی.

اگه از خونه بیرون برم و یهو میلاد و مامان بیدار
باشن و متوجه بیرون رفتنم باشن، چی می‌تونم جواب
بدم؟

چند دقیقه‌ای به همین صورت گذشت... که من توی
خیال و شک و ابهامات خودم غوطه‌ور بودم و ظاهراً
دیر کردم و ریا رو کلافه کرد، که دوباره فرستاد:
" چی شد پس، میای یا درو میزنی من پیام"
قلبم فرو ریخت... فکر کنم این چند روز دوری کردن
و نرفتنم حسابی دیوونه‌ش کرده.

#پارت_چهار صد و پنجاه و دو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به خودم که او مدم، مقابل کمد ایستاده بودم... انگار
خودمم رسماً رد دادم که توی این ساعت و با جسارت
می‌خوام از خونه برم بیرون تا وریارو ببینم.
سریع یه مانتو و شال روی تاپ و شلوارم پوشیدم و
اتاق رو ترک کردم.
اونقدر عجله کردم که حتی ظاهر صورتم رو چک
نکردم.
هول برم داشته بود، یه وقت بر اثر صدای ریز باز
کردن در کمد و لباس پوشیدنم، مامان یا میلادو از
خواب بیدار نکرده باشم.
با کمترین سروصدا در خونه رو باز کردم و از
آسانسور که پایین رفتم، نفس راحتی کشیدم.
چرا که از خودم نمی‌دیدم بتونم اینکارو انجام بدم و
دزدکی توی شب به قرار عاشقانه‌م با وریا بیردازم.
قرار عاشقانه... ساعت یک‌شب... توی خیابون خلوت
خونه‌مون و جلوی درو همسایه‌ها.
در ساختمون رو بی‌صدا و آروم باز کردم و سریع
بیرون پریدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم به سنداى انگشتيم كه افتاد، خندهم گرفت.
شبيه اين دخترهاى سليطه و پرمدها شدم كه برام مهم
نيست، حتى با چه ظاهري قراره با دوست پسر رو
به رو بشم.

دوست پسر يه جوري منو هل كرد، نفهميدم از
خونمون تا اينجارو چطوري اومدم!
ماشين چند قدمي جلوتر از ساختمان بود... سريع به
طرفش رفتم و به محض نزديك شدن به ماشين درو
باز كردم و نشستم.
هيچاني كه بر اثر عجله كردنم و شوك كارم داشتم،
نفس هام رو منقطع و سنگين كرده بود.

سرم رو كه پيچيدم به طرفش، تا چيزي بگم، صورت
شاكي و نگاه خيرهش دهنِ معترضم رو بست.
اومده بودم تا سرش غر بزنم، بهش شكوه و گلایه كنم
و دليلش رو بدونم چرا اين ساعت سعي داشته منو
ببينه، اما به محضِ ديدنش و نگاه شاكيش، قلبم لرزيد
و احساسِ دلتنگي طوري در هم آميخته شد كه بي تعلل
دستام رو جلو بردم و جايي پشت گردنش و روي
كتفش فرود آوردم و بغلش كردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی من بی‌امان دلتنگیم رو بروز دادم، وریا هم به
سینگالم، قوی‌تر و اکنش نشون داد و تنگ میون
بازوهاش و تنش گیرم انداخت و گردنم رو بو کشید...
بو کرد و نفس کشید... دم‌های پی‌در پی و عمیق.
بوی تنش مجموعی از بوی عرق و ادکلنش بود...
منی که این چند ماه به قدر خونِ توی رگ‌هاش بهش
نزدیک شدم، می‌دونم این بو بخاطر ورزش کردن
زیادیه و وریا تا الان به جای اینکه خونه باشه، توی
باشگاه بوده.

وقتی ازش فاصله گرفتم و دقیق‌تر به صورتش نگاه
کردم، قرمزی پوستش بخاطر تحرک زیاد و
ورزش‌های سنگینی که داشته، مطمئنم کرد اون امشب
باشگاه بوده، و اون لحظه که به من گفت خونه‌ی
مامانشه، تنها قصدش این بود منو از سر خودش باز
کنه.

دستم رو کنار صورتش گذاشت...
به عادت همیشگی چشماشو بست و غرولند ریزی
کرد:

- منو با این چیزا خر نکن... از دستت عصبی‌ام.
- تا الان باشگاه بودی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفس عمیقش رو روی دستم بیرون داد و آروم پیچ زد :
- چرا نمیای پیشم؟ چرا واقعا؟ چته، می‌خوای تنها
دلخوشیم تو ازم بگیری...

#پارت_چهار صد و پنجاه و سه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

تنها در مقابلش سکوت کردم و اجازه دادم، عصبانیتِ
این چند روز که نه، می‌دونم بخاطر این چند روز
خیلی شاکی نیست... اجازه دادم عصبانیتِ امروز رو
بخاطر دیدنِ یهویی عمه‌ش و ناراحت بودنش،
بی‌دغدغه بیرون بریزه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من از این زندگی به اندازه کافی مشقت و لگد می‌خورم، توام رو سرم خراب نشو... بذار بین این همه آدم، تورو با خیال راحت وردارم واسه خودم.
- مگه الان نیستم؟

- هستی؟

سوالی گفت و چشمای براق و مهربونش رو شاکی بهم دوخت...

- نیستم وریا...؟ دیگه باید چیکار کنم که نکردم... این مدت تو رابطه‌مون چیزی عقب جلو شده، سر مسئله‌ای قهر و دلخوری داشتیم... تو سعی کردی یه سری چیزارو درست پیش ببری، منم سعی کردم یه سری چیزارو درست کنم... اگه تو واسه خوب شدن رابطه‌مون تلاش کردی، منم تلاش کردم... پس این یعنی آره هستم... من مال توام و توام مال منی.
انگشتم رو روی سینه‌اش زدم، تا به خودش بیارمش و بفهمه متعلق به کیه.

برقی که یهوایی توی چشماش نشست خیالمو راحت کرد که از اولین دغدغه نجاتش دادم و رنگ و روش بازتر شد.

- دلم برات تنگ شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اعترافش لبخند به لبم آورد و بی‌محابا به سمتش رفتم و
سرمو روی سینه‌ش گذاشتم. وقتی دربرم گرفت، با
دستاش احاطه‌م کرد و آروم روی کمرم زد:
- وقتی دلم پره یا زیاد غر غر می‌کنم بفهم دلتنگتم
دختر... منو با سردیات اذیت نکن.
چند دقیقه توی بغلش نگهم داشت و لحظه‌ای که سر
بلند کردم تا ازش بپرسم علتِ حالِ بدش چیه، انگشتش
رو زیر چونه‌ام گذاشت و غافلگیرم کرد.
لب‌هاش روی لب‌هام نشستن و آروم و ملایم بوسیدم.
بوسه‌ش رو که جواب دادم قلبم بیشتر از پیش بهش
واکنش نشون داد.
صورتم رو بالاتر کشید و دوباره بوسیدم.
یه جوری به هم کشش داشتیم، انگار نه انگار در
بدترین شرایط ممکن قرار گرفتیم.
به سختی از هم فاصله گرفتیم، اونم بعد از هشدار
که من به صورت ناله بین لب‌هاش سر دادم.
خودش رو جمع و جور کرد و یقه‌ی لباسش رو که
بخاطر پنجه‌های من مچاله شده بود، مرتب کرد و
دقیق بهم خیره شد... به من که با نفس‌های کشداری به
سختی تونستم اون دقایق و تاب بیارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه ممتد و کشدارش چند ثانیه روی صورت‌م ثابت
موند و بعد پرسید :

- در مورد اون قضیه به میلاد که چیزی نگفتی؟
نگاهم رو بالا کشیدم و باز هم عذاب وجدان تکرار
اون خاطره، شبیه بختک روی سینه‌م نشست.
- نه نگفتم.

سرش رو به نشونه خوبه بالا پایین کرد و دوباره
پرسید:

- مامانت و میلاد فردا میرن؟
تنها او هوم خفهای از بین لب‌هام خارج شد و اون باز
هم سر تکون داد. بعد دست دراز کرد از روی
صندلی عقب یه نایلون کوچیک که محتوایش چند تا
پاکت و کاغذ بودن به طرفم گرفت و قبل از اینکه
خودم چیزی بپرسم، توضیح داد:
- بدشون به میلاد، بهش قول داده تا آخر شب
میارمشون.

- من بهش بدم؟

اینو توی حال متعجب پرسیدم و چشمامو درشت
کردم.

- من روم میشه بگم نصف شبی وریا اومد دم در تا
وسایلتو بهت بده، خودم رفتم ازش گرفتم؟
- کار بدی کردی مگه؟ بهش بده کاریت نداره... بگو
وریاه به من زنگ زد رفتم پایین.

#پارت_چهار صد و پنجاه و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

- کار بدی کردی مگه؟ بهش بده کاریت نداره... بگو
وریاه به من زنگ زد رفتم پایین.
اخم هامو که دید ابرویی بالا انداخت و توجیه کرد:
- یه جوری رفتار می کنی، انگار نمی دونه با همیم!
- آره می دونه ولی نمی دونه خواهرش چقدر مرموز
و زیرک شده!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- زیرک چیه بابا...
صدایی از تمسخر در آورد و گفت :
- زیرک بودی همه رو می پیچوندی تا هر روز پیش
من باشی نه اینکه بیخیالم بشی.
با گلایه، چشمام ناباورانه نگاهش کردن و با حیرت
این کلمه رو به زبون آوردم:
- من بیخیالم وریا؟

نگاهش به روبه رو بود و انگشتاشو آروم روی
فرمون می زد، اما سریع به طرفم پیچید و اول دقیق به
صورت زل زد، بعد با گفتن این جمله لب باز کرد:
- نیستی... منم یه زری زدم حالا.
سریع اضافه کرد:
- فردا میای پیشم؟
با مکثی از دلخوری، نفسم رو بیرون دادم و موهای
بیرون ریخته کناره های صورت و گردنم رو زیر شال
فرستادم و گفتم :
- ببینم چی میشه...
- بعد سه روز بازم چونه می زنی، می گی ببینم چی
میشه؟

- تو امشب باشگاه بودی؟

کمی زل زل نگاهم کرد، بعد بدون انکار، سرشو با
تایید تکون داد... موج توی نگاهش تپش های قلبم رو
بالا برد.

- پس چرا دروغ گفתי خونه ی مامانتي !

- می خواستی با حرفات در مورد اون مهمونی و
عمه ی دروغگوم اعصابمو بریزی به هم... منم
پیچوندمت.

- دست شما درد نکه.

با تمسخر گفتم و چشم غره ای بهش رفتم. خندید :
- خواهش می کنم عزیزم.

- مشکلات با جمع امشب چی بود وریا... می دونی
بنیامین چقدر حالش بد شد که حتی نتونست شام
بخوره.

- خب می خورد... مگه من دستشو پیچ دادم نخوره...
دوس نداشتم اونجا باشم... زور میگیدا.

- عمه ت می خواست باهات آشتی کنه. ندیدی جلوی ما
چی گفت، با اون سن و سال خودشو کوچیک کرد تا
این قهر و تموم کنین، بعد تو بی ادبانه سرتو انداختی
پایین رفتی !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه کوتاهی به اطراف و خیابون انداخت و زیر لب با حرص زمزمه کرد:

- می‌خواد صد سال نکنه.

- دروغ گفتی قهرتون سر ارث و میراث بوده؟
بدون نگاه به صورتم سیگاری روی لبش گذاشت و پک سنگینی زد.

پس حدسم درسته... چیزی بالاتر از ارث و میراث و ناراحتی‌های تقسیم ارث بینشون هست که وریا نمی‌خواد کینه‌هاشو از گذشته‌ها، کنار بذاره..

- نمی‌خوای بگی قهرتون بخاطر چی بوده، که جلوی اون همه آدم سکه‌ی یه پولش کردی و رفتی؟
نفس کشدارش رو با دود سیگار بیرون داد.

- بگم که چی بشه... قهریم دیگه...

- اون مامان بنیامینه وریا... تو از مامانش بدت میاد، اما از خودش...

- بنیامین خودش اومد سراغم، رگ فامیلش زد بالا، اومد پیشم، منم حسابشو از مامان عفریتش گذاشتم کنار، با هم دوست شدیم.

- کینه‌های تو مگه چی‌ان که نمی‌تونی نفرتتو کنار بذاری؟!

#پارت_چهار صد و پنجاه و پنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نگاهم کرد و به حالت عصبی گفت :
- تو الان بفکر منی، یا ناراحتِ اینی به اونا بی ادبی
کردم رفتم بیرون؟
- واقعا که... من اون لحظه فقط نگرانِ تو بودم.
- منم اون لحظه نگرانِ اعصابم بودم که رفتم باشگاه
خودمو تخلیه کنم.
سری با تاسف و از روی ناراحتی تکون دادم... نه
برای اینکه بهم نگفته و تا الان باشگاه بوده... برای
اینکه اونقدر بهش زخم زدن و ذهنشو خراش دادن که
حتی منو هم مرهم خودش نمی بینه تا باهام حرف
بزنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آدم وقتی از چند نفر زخم بخوره و دل بریده بشه، به خود خودی این حس و نسبت به بقیه آدم‌ها هم پیدا می‌کنه و همیشه ترسش مانع از این میشه با دیگران ارتباط صمیمی پیدا کنه یا اونارو همدمش بدونه. اینی که میگم در مورد همسر، شریک یا صمیمی‌ترین دوستِ آدم صدق می‌کنه... مثل وریا که بارها و بارها دیگران زخمیش کردن، رنجش دادن و بدترین چیزهارو بهش تحمیل کردن، تا اون به خودش و تنهایی خودش رجوع کنه و فقط خودش رو مرهم دردهاش بدونه، در این لحظه هم، همون راهکارو در پیش گرفته و حتی منو قابل ندونسته تا تنهاییش رو باهام شریک بشه.

- چیزی می‌خوای بگی؟

- نه.

آروم گفتم و قصد کردم با شب بخیری پیاده بشم... وقت مناسبی برای حرف زدن نیست، والا تا جواب سوال هامو ازش نمی‌گرفتم نمی‌ذاشتم از اینجا بره. - من برم دیگه.

- یه بوسِ دیگه بهم میدی؟

دلهره و استرس اجازه نمی‌داد یه دل سیر ببوسمش و کنارش باشم... قرار عجیب ما درست توی نیمه شب و خیابون خونه‌مون بود و کافی بود مامان یا میلاد بهش بو بزن.

سرم رو جلوتر بردم و اون سریع لب‌های نرم و خیشش رو روی لبم گذاشت... دلم به هم پیچ خورد و موجی از رقص و هلله درونم تتم به شوق دراومد و حاصلشون نبض‌هایی بودن که در ریز و درشت اندام‌هام جا گرفتن.

زبونش رو آروم روی لبم کشید ولی بعد یهویی سرشو عقب برد و نوچ کلافه‌ای زد:

- برو... بذار مثل آدم برم خونه.

#پارت_چهار صد و پنجاه و شش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خندم گرفت ولی لبهام رو به هم چفت کردم تا
نخندم.

اما تا چشمم به نایلون و پوشه افتاد، آهی ناخواسته سر
دادم:

- همیشه خودت زنگ بزنی به میلاد بیاد اینارو بهش
بدی؟

- میلاد همین الانشم می‌دونه تو اینجا یی.

- می‌دونه؟ از کجا می‌دونه من اینجا؟

قبل از اینکه اون چیزی بگه، دوزاریم افتاد و سریع
بالای ساختمون رو نگاه کردم... لامپ کم نورِ بالکن
رو که روشن دیدم، آه از نهادم بلند شد...

بالکن با یه فاصله کوچیک، درست بالای سرمون بود
و بعید می‌دونم میلاد متوجه ما نشده باشه!

بیشتر وقت‌ها غروب‌ها یا نصف شبی به هوای سیگار
کشیدن بالکن رو قرق می‌کنه.

تقریباً پا به فرار گذاشتم و تا در ماشین رو باز کردم،
صدای وریا دست و پاهام رو از حرکت نگه داشت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو جوونیش مامانمو خیلی اذیت می کرد...
به سرعت ایستادم... نگاهم به چهره درهم رفته و
اخم آلودش بود.
- همش با مامانم بحث و جدل داشت... نگاه به ظاهر
الانش نکن، قبلا واسه خودش عجوزه‌ای بوده...
می‌خواست مارو از اونجا بیرون کنه، تا خودش به
مال آقاجون برسه، به مامانم می‌گفت شوهرت که
مرده، خودت می‌موندی اینجا چیکار کنی، اصلا از
کجا معلوم وریا پسر داداشم باشه!
جمله‌ی آخر رو که گفت لب‌های خوش‌حالتش رو
گزید و نگاهش رو به دور دست‌ها دوخت.
چهره‌م متحیرم بود، اونقدر متحیر که باور نداشتم هدیه
خانم اینارو گفته باشه.
وری‌ا که پیچید و نگاهم رو دید، نیش‌خندی زد و گفت:
- من اونقدر از دور و اطراف‌ایام خوردم، که هیچ جای
سالمی تو تنم نمونده... اینا زخم خودی بوده، غریبه‌ها
که بماند.
- باورم نمیشه.

- آدم بدها همه اینجوری ان... فقط کافیه یه دست لباس
شیک و پیک تتشون کنن، رنگشون عوض می شه...
هیچکسم نمی فهمه پشت نقابشون، چه ذاتی دارن.
اینم از عمهش که من فکر می کردم، آدم حسابیه و
نبود... مثل تصویری که در مورد داییش توی روز
خواستگاریم داشتم و بعدها فهمیدم چه آب زیرکاه
زیرکيه.

دیگه غافلگیر نشدم، یه جورایی برام سند شده، نباید
آدم هارو از روی چهره یا ظاهرشون، یا حتی لبخند
شیرینشون قضاوت کنم... وریارو عزیزای خودش به
این روز انداختن و وای به روزی که جامعه، یه آدم
آسیب دیده رو شکار کنه...

#پارت_چهار صد و پنجاه و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حرفاش که تموم شد، کمی دلداریش دادم و وقتی حس کردم سبکتر شده، پیاده شدم و هول هولکی باهاش خداحافظی کردم.

قبل از اینکه کامل از تیررس نگاهش خارج بشم، محکم گفتم :

- فردا می بینمت خانمی... تو نیای من میام اینجا رو سرت خراب می شم.

از جملهش نیشم باز شد... تحت هر شرایطی زبونش آماده ست تا جو بد بینمون رو به هم بزنه.

خیلی سریع در رو باز کردم و نگاه آخرم رو به ماشینش دوختم و بالا رفتم.

در خونه مون رو بی صدا و آروم باز کردم و وارد خونه شدم.

پیچیدم تا به همون آرومی که بالا اومدم، درو ببندم و کلید رو توی قفلش بچرخونم، که کسی یواش به شونه هم زد.

- بذار من ببندمش.

فرست جیغ زدن پیدا نکردم، چون صداشو تشخیص
دادم و با شرم خودمو کنار کشیدم... اون با وجود
تاریکی، بازم بهم طعنه زد:
- حداقل ما پسرها بهتر می‌دونیم چطوری چراغ
خاموش و بی صدا دروا کنیم یا ببندیمش...
الحقی هم حق با اون بود.
در رو بست و با مهارت قفلش کرد، بدون اینکه
صدایی ازش جلب توجه کنه.
ایستاد و با اون بارقه‌های باریک نور که از شیشه‌ی
بالکن تعبیه می‌شدن، دستاشو روی سینه زد و منتظر
بهم زل زد.
- خب؟
- خُب... خب چی؟
- نمی‌خوای بگی این وقت شب بیرون چیکار می
کردی؟
وریا گفت میلاد می‌دونه و الان مطمئن شدم منو توی
ماشین وریا دیده، شایدم از همون اول که رفتم پایین،
توی بالکن بوده و من بخاطر هول کردنم اصلاً به
اونجا توجه نکردم و زیر نگاهش از خونه بیرون
رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرمو با شرم و خجالت پایین انداختم... دنبال یه دلیل بودم... یه دلیل تا ثابت کنم این اولین باریه که اون اینجا اومده و این موقع از شب با من قرار می‌ذاره، یک آن یاد مدارکش افتادم و با خوشحالی اونارو بالا گرفتم و گفتم:

- بخاطر اینا اومده بود... گفت تا الان باشگاه بوده، دیر وقت بود، فکر کرد خوابی بهت زنگ نزد، به من گفت برم ازش بگیرم.

چند ثانیه نگاهم کرد، با خیرگی و شک و حالتی که داره جار میزنه "چقدر رو داری تو، تو راست می‌گی یک ساعت بخاطر اینا پایین بودی؟" اما در عوض چیزی به روم نیورد و فقط سرش رو تکون داد:

- که اینطور.

دست دراز کرد به طرفم... مدارکش رو که به دستش دادم سعی کردم پا به فرار بذارم.

- شب بخیر.

- وقتی برگشتیم، تکلیف شمارو هم مشخص می‌کنیم... اون که از هیچی ابا نداره، دلم به تو خوش بود که توهم از دست رفتی.

نیمه جونم رو از شرم و خجالت به طرف اتاقم کشیدم
و تا درو بستم، دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و
نفس‌های حبس شده‌مو بیرون ریختم.
بیخود نیست که میگن عشق به آدم جسارت می‌ده...
من هیچوقت این آدمی که الان هستم، نبودم و یه
جورایی همچین شخصیت‌هایی غیرقابل درک بودن
برام.. اما حالا...
عشق تو با من چه‌ها نکرده و ریا... چه‌ها نکرده...

*

#پارت_چهار صد و پنجاه و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دو سه روزی از رفتنِ مامان و میلاد گذشته بود...
توی این مدت میلاد و مامان چند بار بهم زنگ زدن،
وریا مرتب بهم سر میزد، بنیامین و متین اومدن پیشم
و بعد هم گفتن قراره روز چهارشنبه، یعنی فردا صبح
زود راهی شمال بشن...

بنیامین ظاهرًا با وریا قهر بود و حتم دارم از اون شب
به بعد، یعنی شبِ مهمانی با وریا سرسنگین شده، ولی
بهم گفتم "ما که رفتیم شما هم زود بیاین ها، بیاین یه
خورده حال و هوا عوض کنین روحیه‌تون بهتر شه،
فعلا که تا کمر خم شدیم زیر مشکلات، امون نمی‌دن
یه ذره نفس بکشیم"

باهاش موافق بودم... مشکلات ریز و درشتی که هر
روز از جایی سر در می‌آوردن و بقولِ بنیامین تا کمر
مارو توی خودشون غرق میکردن.

امروز هم حالِ عجیبی داشتم... حالی که برگرفته از
همین مشکلات بود و همراه بود با دلشوره، ضعف
کردن یا حالتی که بهم اخطار بده پیامد خوبی در پیش
نداره.

داشتم پیازهارو با گوشت سرخ می‌کردم تا برای شام
قورمه سبزی درست کنم. وریا گفته بود بعد از باشگاه
مستقیم میاد اینجا و هوس قورمه سبزی کرده...
بیچاره مامان، فکر می‌کنه من این چند روز خونه‌ی
متینا بودم و زحمتم روی دوش اونا افتاده، هر وقت
ویدئو کال به هم زنگ می‌زنیم و با هم حرف می‌زنیم،
با یه بهونه قانعش می‌کنم، اومدم خونه‌مون چیزی
بردارم و اون نفهمید من این مدت همش خونه‌ی
خودمون بودم و در عوض، زحمت وریا روی دوش
من افتاده...

این دوروز اونقدر توی خونه‌مون لنگر انداخته، فقط
کم مونده کلید منو هم نگه داره تا زحمتی برای باز
کردن در، روش نداشته باشم.
تمام وسایل شخصیم رو تحت تصرف گرفته، مستقیم
از باشگاه میاد اینجا و همینجا دوش می‌گیره و بعد با
شوخی و ادای تقریبا جدی، سعی می‌کنه برای
خوابیدن هم تختمو تصرف کنه.
شب اول و دوم اجازه ندادم، ولی امشب...
هیچ پیش بینی در مورد امشب ندارم و حتی نمی‌خوام
از قبل بهش فکر کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صبح قبل رفتنش، وقتی صبحانه‌ش رو تموم کرد، بهم گفت بر اش قورمه سبزی درست کنم...
کلی هم عیب و ایراد ازم گرفت که با دستپخت تو البته چیز شاقی در نیامد، ولی حتما برام درست کن...
هوس کرده بود قورمه سبزی دستپخت منو بخوره و برق چشماش هم همینو می‌گفت.

بعد تا پای در همراهیش کردم، این عادت همیشگیم بود، توی خونه، مامان یا بقیه رو هم همیشه تا پای در همراهی می‌کردم... برای وریا اما تعبیری بالاتر از یه عادت همیشگی بود که با یه جنس خاص و شیطون گفت:

- خدایی زندگی متاهلی هم خوشی داره ها... نمی‌دونی صبح با چه امیدی میرم بیرون، شب با چه امیدی میام اینجا... انگار زنم تو خونه منتظرمه، دیرمه کارامو تموم کنم بیام پیشت، تا میام دوش می‌گیرم تو میز شامو می‌چینی، وسایلمو مرتب می‌کنی، برام چای درست می‌کنی، با هم حرف می‌زنیم، فیلم می‌بینیم...
خنده‌ی بانمکی کرد:

- من این سه روز و زندگی کردم ماهین... یعنی همه
عمرم یه طرف، این سه روز واسه من یه معنی دیگه
داره.

دو طرفِ صورتم رو گرفت و مثل همیشه بوسه‌ای به
لبم زد و آروم گفت :

- خدا کنه هر چه زودتر تکلیفِ ما هم مشخص بشه
بریم، سر زندگیمون... به بنی حق می‌دم زیاد بند نشه
سر کارش... حالا می‌فهم دردش چیه که همش از
کار جیم میزنه.

به روش لبخند زدم و راهیش کردم تا سر کارش بره.
برای منم تجربه‌ی نابی بود... تجربه‌ای که با وجود
شیرین بودن و زیباییش، عمرِ درازی نداره و می‌دونم
همه چیز به طور موقتی بینمون ثبت میشه.

غذام رو که روی گاز گذاشتم و کارای گردگیری و
تمیزکاریه خونه رو انجام دادم، یه سر به حمام زدم تا
لباس چرک‌های توی سبد رو بشورم.

چشمم افتاد به لباس‌های وریا... لباس‌های اونم توی
سبد بودن... حتی لباس زیرش... مثل بچه‌ها همه
لباس‌هاش رو ریخته بود توی سبد، تا من براش
بشورمشون.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

منو با مامانش اشتباه گرفته، مردکِ گنده.

#پارت_چهار صدوپنجاهونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

لباس‌ها رو توی ماشین گذاشتم، دوش گرفتم و یه دست
لباس مرتب تنم کردم، تا وقتی وریا میاد ظاهر م
آراسته باشه.

معمولا از صبح که سر کارش میره تا شب درگیر
کار شه، فقط شب‌ها می‌تونم ببینمش و همینم به اندازه‌ی
کافی برای هر دوماون لحظاتِ خوش به همراه داره.

ساعت‌هایی که امشب در انتظارِ او مدنش سپری
کردم، خیلی بیشتر از ساعت‌های دو روز گذشته بود.
به آنی حس‌های بدِ درونم رنگ گرفتن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی‌محابا دستم رفت به سمت گوشیم، تا بهش زنگ
بزنم که گوشی توی دستم لرزید، در جا شونه‌هام بالا
پریدن و تتم تکون خورد.
تماس از وریا بود و تا جواب دادم و گفتم "الو" وریا با
لحن گرفته و خسته‌ای گفت :
- ماهین جان، زنگ زدم بگم منتظرم نباش عزیزم...
امشب درگیرم نمی‌تونم پیام بپیش.
ته دلم خالی شد :
- چی شده وریا ؟ صدات چرا گرفته؟
نفسش رو توی گوشی‌ها کرد، حُزن توی صداسش بود
وقتی گفت:
- مامانم حالش بد شده آوردمش بیمارستان.
- کدوم بیمارستان؟
- نمی‌خواد بیای تو، حالش که بهتر شد خودم بهت
زنگ می‌زنم.
- بگو کدوم بیمارستانی وریا؟
آدرس بیمارستان رو که گفت، سریع تماس رو قطع
کردم و به این فکر کردم، به بنیامین هم خبر بدم.

#پارت_چهار صدو شصت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

همراه بنیامین رفتم به بیمارستانی که مامان وریا اونجا بستری بود، زودتر از بنیامین از ماشین پیاده شدم و سراغ پذیرش رفتم. اسم بخشی که خواستم رو پرسیدم و بعد از فهمیدنش بنیامین هم بهم ملحق شد و همراه هم از آسانسور بالا رفتیم.

به بخش که رسیدیم وریا رو دیدم که داشت توی کریدور متفکرانه قدم می‌زد و تند تند چنگش رو بین موهایش و پشت گردنش می‌کشید.

سریع به سمتش پا تند کردم، اما با دیدن داییش و خانواده‌اش که روی نیمکت نشسته بودن پاهام به خودی خود از حرکت ایستادن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدرت رویارویی با این خانواده رو ندارم، نه وقتی می‌دونم اونا بیشتر از هر کسی از من منتفرن. پای رفتم سست شد... بنیامین هم فهمید که از پشت دستش رو روی کمرم گذاشت و آروم به سمت جلو هلم داد.

- برو.

فاصله‌ی ارتباطی که با هم داشتن کاملاً مشهود بود و این رو نشون میداد، بینشون مشکلاتی هست و برای همین وریا ازشون فاصله گرفته...

تردید رو کنار گذاشتم و همراه بنیامین قدمی جلو رفتم... وریا پیچید و تا چشمش به ما افتاد، برقی توی نگاهش نشست و سریع به سمتمون اومد: - اومدید بچه‌ها.

بنیامین زودتر از من جلوی وریا قرار گرفت... دست روی شونه‌هاش گذاشت و پرسید: - حالش چطوره؟

وریبا خستگی آهی کشید... چشماش از صورت بنیامین عبور کرد و منو نگاه کرد: - دکتر امیگن دوباره سخته کرده.

هینی کشیدم و با نگرانی جلوتر رفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- خاله حوری سخته کرده؟ چرا؟ مگه مشکلی پیش اومده؟

- من خونه نبودم ماهین، خونه نبودم... اصلا نمیدونم چی شد، دایی زنگ زد گفت مامانتو آوردیم بیمارستان.
- وای خدا.

واکنشم غیر ارادی بود، وقتی دستام رو جلوی لبهام گرفتم و از حُزنِ حالِ خاله حوری اشک توی چشمام جمع شد.

نگاهم رو به داییش دوختم که نزدیک نیمکت ایستاده و تسبیحش رو رقم می زد و همون طور که انتظارش رو داشتم، نگاه کینه توزش هم به من خیره بود.

سرش رو کنار گوش زنش خم کرد و چیزی کنار گوشش گفت و نگاه اونم روی من ثابت شد...

بهشون حق می دم بخاطر اموالشون ازم متنفر باشن و در اولین فرصت با میلاد حرف می زنم تا این موضوع رو حل کنه، اما اگه نفرتشون به خاطر این باشه که وریا عاشق منه، منم به همون اندازه، ازشون متنفرم.

اونا در حد و جایگاهی نیستن که سرنوشت وریارو انتخاب کنن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_چهار صد و شصت و یک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

و ریا که حس کرد از نگاهشون معذبم، دستش رو
جلوی همه دور شونه هام پیچید و آروم گفت:
- تا بنیامین هست بیا ما بریم تو حیاط یه هوایی عوض
کنیم.

به یقین میدونستم تمام جوش اینجاست و نمیتونه چشم
از اتاق خاله حوری برداره و این درخواستش فقط به
خاطر منه تا زیر نگاه های اونا معذب نباشم، برای
همین گفتم:

- نه بمونیم بخاطر من خودتو اذیت نکن... برای من
فقط تو و خاله حوری مهمین.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندی زد و با دعوت به رفتن شونه‌ها را رو به سمت جلو حرکت داد:

- بیا بریم خودمم یه سیگار لازم دارم.

با هم رفتیم پایین... اونقدر خسته و حال ندار بود که توی آسانسور سرش رو روی شونه‌ها گذاشت و چشم‌هاشو بست... دستم رو لای موهاش فرو بردم و نوازششون کردم.

اینکه سه نفر دیگه هم توی آسانسورن و با چشم مسلحشون ما رو می‌پائن، برام مهم نبود... برای من حال و ریا مهمه، غم و نگرانش، دردهاش، خستگی‌هاش و وضعیتی که الان باهاش مواجه شده و این شونه‌ها بیشتر از یه تکیه‌ی کوتاه بهش مدیونن. وقتی آسانسور ایستاد آهی کشید و بر خلاف میل باطنی هر دو مون، سرش رو از روی شونه‌ی ظریفم برداشت و با هم بیرون رفتیم.

- خب چه خبر ماهین خانوم؟

لبخندی زد و گفتم:

- فعلاً که خبرها پیش توئه... خیلی نگرانم کردی، از صبح خودمم یه دلشوره عجیب داشتم، توام که دیر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کردی زهرم رفت، اومدم زنگ بزnm ببینم چی شده
خودت زنگ زدی.

- بدبختانه روز خیلی مزخرفی بود... حالم گرفت...
- انشالله بلاش دور باشه، نگران نباش وریا،
خاله حوری دوباره حالش خوب میشه.

هوای ناپاک حیات بیمارستان رو عمیق به ریه هاش
کشید و چشم بست... سرش رو بالا گرفت وزیر لب
آروم گفت:

- نمیخوای تمومش کنی دیگه...

فکر کردم با منه و خواستم چیزی بگم تا بفهمم
منظورش چیه، ولی وقتی چشماشو باز کرد و رو به
آسمون غمگین تر و محزون گفت:

- من دیگه خسته شدم خدا... دیگه خسته شدم، به منم
نگاه کن، واسه منم مرام به خرج بده، قرار نبود مامانم
طوریش بشه ها...

متوجه درد درونش شدم... سیب گلوش از بغض
لرزید و آه عمیقی کشید... دلم از هوای گرفتهش یخ زد
و قلبم توی سینه‌م ترکید.

دستامو دور کمرش گذاشتم و سرم رو به سینه‌ش تکیه
زدم... غم این مرد انگار تمومی نداره... غم هر دومیون
انگار تمومی نداره، فقط خدا باید به دادِ حالمون برسه.
روی سرم بوسه زد و صدای فندک زدنش توی فضا
پیچید.

سرم رو که بلند کردم، اشک از گوشه‌ی چشم
سُر خورد و روی بینیم افتاد.

#پارت_چهار صدو شصت و دو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

نگاهش که به صورتم برخورد کرد لبخندی زد و با
سر انگشتش اشک روی صورتم رو کنار زد... به
شوخی گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- قورمه‌سبزی بدمزه برام پختی یا نه؟
بی‌هوا از حرفش خندیدم، در واقع سعی کرد کانالِ
حرف زدنش رو تغییر بده تا بارِ غمِ ساطع شده از
حال و هوامون رو کمتر کنه.
- آره پختم... شانست گرفت، دیگه مجبور نیستی
دستیختِ بدمو بخوری.
- زکی... فکر می‌کنی نمی‌خورمش!
- فرصتِ خوردنشو از دست دادی.
- یه شبِ دیگه چی؟ یه شبِ دیگه، نمیتونم بخورمش؟
محالِ ممکنه توی این حال، وریا از این قسم شوخی‌ها
بکنه... می‌خوام خودمو قانع کنم منظورش دقیقا با
قورمه‌سبزیه ولی وقتی اون برقِ نشسته توی چشماش
رو میبینم، که انگار یه شیطانِ مکار مسحورش
کرده، می‌فهمم در واقع منظورش قورمه‌سبزی
نیست...
خنده‌م گرفت، شایدم مسخره شدم که گفت:
- خیلی منحرفی ماهین، من قورمه‌سبزی‌تو گفتم...
تتم از خجالت آب شد... لعنت... خودش می‌دونه چی
باید بگه تا من همش سرخ و سفید بشم و صورتم
رنگ بیازه.

گفت "قورمه سبزی تو" بعد چطوری به من میگه
منحرف ! می تونست بگه "قورمه سبزی رو" گفتم.
اون یه شیطان حیل‌گره که حتی توی چیدن کلمات، به
قدری مهارت داره تا ذهنمو دست بندازه.
پوفی کشیدم و با لبخند سرم رو به اطراف تکون دادم.
سریع دست پشت کمرم گذاشت و به شوخی گفت:
- دیگه خودت استاد شدیا، حتی اگه من طعنه نزنم تو
فکر می‌کنی منظور دارم.
- نخیر، مگه من منحرفم؟
- عزیزم همین الان بهت گفتم منحرفی دیگه، فکر می
کنی من منظورم یه چیز دیگه‌ست... حالا بگو ببینم
میشه یه شب دیگه بخورمش یا نه؟
- وریا !!
لحن اعتراض آمیز و کشیده‌م، اونو به خنده وا داشت و
صورتش رو کمی از غم دور کرد.
- به جون خودت دارم قورمه سبزی رو می‌گم، تو اگه
یه چیز دیگه برداشت کردی ذهن خودت فانتزی
پردازه.
- که ذهن من فانتزی پردازه؟!

خندهش رو جمع کرد و به آنی با حرفش غم رو
دوباره مهمونِ حالمون کرد:
- بنظرت مامانم حالش خوب میشه ماهین؟
قلبم لرزید... بازو هاشو گرفتم و به چهرهش دقیق‌تر
نگاه کردم.
- لیشالا خوب میشه، نگران نباش وریا.
- مگه میشه نگران نباشم دختر... مگه میشه !
پُک عمیقی به سیگار زد و باز نگاهشو به بالا دوخت
و همزمان دود سیگارِش رو محکم به بالا فوت کرد...
آروم زمزمه کرد:
- مامانمو خوب کن... من پروتر از این حرفام، بذارم
زندگی به ریشم بخنده.

#پارت_چهار صد و شصت و سه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خاله حوری رو دیدم، اونم توی چه شرایطی که قلبم
براش ریش شد.

امیدوار بودم هر چه زودتر حالش خوب بشه و این
دستگاه‌ها از دورش کنده بشن که مثل چنگال
بی‌رحمی حق زندگی رو در این لحظه ازش گرفته
بودن.

وریا گفته بود خونه نبوده، گفته بود داییش باهاش
تماس گرفته و اونو به بیمارستان آورده، تمام این
جملات رو بهم گفت و تنها یک مفهومو بهم فهموند.
داییش باید شانس بیاره این موضوع زیر سر اون
نباشه، منم توی دلم اضافه کردم "برو دعا کن پیرمرد
سکته خاله حوری به تو ربطی نداشته باشه"

وقتی از اتاقش بیرون اومدم، اون چشم‌ها دوباره
احاطه‌م کردن.

چشم‌هایی که سرشار بودن از کینه و نفرت و موج
خشم و نفرت‌شون مثل دستی بیخ گلوم نشسته بود.
وریا سریع به سمتم اومد و مقابلشون دستم رو گرفت
و کاری کرد تا از نگاهشون چشم بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو با بنیامین برو خونه.
سرم رو با تایید تکون دادم و گفتم:
- تو میخوای بمونی بیمارستان؟
چشم روی هم گذاشت :
- میمونم.
- باشه پس من میرم، اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.
در سکوت نگاهش رو توی صورتم چرخوند. آروم
گفتم :
- مراقب خودت باش عزیزم.
لبخندی زد و دستم رو میون دستش فشرد:
- ممنون که اومدی... حالم خیلی بهتره.
این برای من یه حس خیلی بزرگه... از اینکه توی
بدترین شرایط، دلیلِ بهتر شدنِ حالشو "من" میدونه،
قوت قلبِ قوی گرفتم و قلبم از نور و روشنی پر شد.
با بنیامین همراه شدم و به نگاه‌های پشت سرم اهمیت
ندادم.
حتی به زمزمه ریزی که زن داییش پشت سرم گفت:

"دختره چقدر بی حیا و پروئه، این وقت شب خونواده نداره اومده اینجا؟ چه راحت بین این دو تا مرد پاس میشه"

بذار اینا رو از روی حسادت بگن... بذار هر چی دوست دارن بگن، اونی که داره با عشق بهم نگاه میکنه تا بدرقه کنه، تنها اون برای من مهمه... تنها اون...

وقتی به خونه رسیدم تماس های تلفن رو چک کردم، مامان یک بار زنگ زده بود. بد موقع بودن زمان جلوی تماس گرفتم رو گرفت تا این وقت شب بهش زنگ نزدم، ولی سریع یادم اومد، مثل هر شب تماس گرفته تا مطمئن بشه من به قولم عمل کردم و واقعا خونه بنیامین و متینا رفتم.

#پارت_چهار صد و شصت و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دکمه های مانتوم رو باز کردم و اونا رو توی سبد
چرک انداختم.

بنیامین امشب باز هم اصرار کرد به خونه شون برم
ولی با این حرف که اونا قراره فردا به مسافرتشون
برن قانعش کردم مزاحمشون نباشم.
وسط این همه بدبیاری انگار حق خواهر و شوهر
خواهرم نیست تا از زندگیشون لذت ببرن... چون
بنیامین به سرعت گفت :

- تو این حال که نمیتونم وریا رو تنها بذارم، شانس و
ببینا، می خواستم شما هم بیاین تا مامانت اینجا نیست
کنار هم یه مسافرت خوبو تجربه کنین.
با لبخند تلخی در جوابش گفتم :
- انگار قسمت نیست.

خودش هم با یادآوری گذشته حرفم رو تایید کرد:
- آره قبلاً هم یه بار می خواستم به بهانه ی مسافرت
شما رو با هم جفت و جور کنم بازم یه چیزی پیش
اومد دست و پامونو بست.
بهش گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- تو و متینا برید بنیامین، حالِ خاله حوری خوب بشه
ما هم میایم.

- نه بابا تو این شرایط کجا برم، وریا تنهاست باید باشم
پیشش.

دستش رو گرفتم و اصرارش کردم:

- تو و متینا برید، سفرتونو کنسل نکنید، اگه کنسل
کنید وریا خیلی ناراحت میشه، بعدم عذاب وجدان
میگیره، شما برید ما هم اگه قسمت بشه میایم.

من و منی کرد، با قاطعیت گفتم:

- خیالت راحت من پیش وریام، تو برو از مسافرتت
لذت ببر، نگران اینجا هم نباش، اون بشنوه رفتید
بیشتر خوشحال میشه.

بالاخره تسلیم شد و فقط باشه کوتاهی گفت... ولی
وقتی خواستم از ماشینش پیاده بشم، بهم گفت:

- مراقبش باش ماهین، تو این شرایط تنهاش نذار،
خیلی تو خودش غرق میشه.

من برخلاف اون، محکم و قوی گفتم "باشه" و در
ادامه اضافه کردم:

- هر کاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم.

از اتاق بیرون اومدم و چشمم به قابلمه‌های غذا روی
اجاق گاز افتاد.

خودمم امشب نتونستم شام بخورم، دیگه حتی میلی
برای خوردن نداشتم.

دو تا ظرف نگهدارنده از توی کابینت در آوردم تا
غذاها رو توی یخچال بذارم.

ظرف رو که روی کانتر گذاشتم، بی‌هوا یاد شوخی
وریا افتادم، اون لحظه که توی حیاط بیمارستان سربه
سرم گذاشت و گفت "من دلم قورمه سبزی تو می‌خواد
اجازه میدی یه شب دیگه بخورمش"
خندهم گرفت و زیر لب گفتم:
- تو هر شرایطی شیطونیاتو داریا.

#پارت_چهار صد و شصت و پنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای زنگ موبایلم بلند شد. ملاقه توی دستم رو
روی ظرف گذاشتم و سریع گوشیم رو از روی میز
برداشتتم.

اسم وریا رو که دیدم زانو هام در یک لحظه خالی
شدن، تازه از بیمارستان اومدیم، نکته وقتی اومدیم
حال خاله حضوری بد شده!

آب دهانم رو از ترس و استرس قورت دادم، احساس
کردم چیزی راه نفسم رو بسته، گوشی رو با تردید
کنار گوشم گذاشتم و به حدی ترسیده بودم که زبونم
نمی چرخید "الو" بگم.

می ترسیدم با الو گفتم صدای گریه و بغض وریارو
بشنوم....

- ماهین؟

ماهین گفتنش مثل همیشه بود و همین آبی شد روی
آتیشم که سریع و از ته دل بگم:

- جانم وریا؟

- میگم هنوزم امکانش هست پیام اون قورمه سبزی
خوشمز تو بخورم؟

قلبم از اشتیاقِ صداش و حرفش، شور گرفت و با
خوشحالی گفتم :

- داری میای اینجا؟

- با اجازتون.

خندیدم... اونقدر خوشحال بودم که راحت به زبون
آوردم :

-بیا عزیزم خیلی هم خوشحالم کردی.

- یعنی انقدر مشتاقی غذا تو مزه کنم ؟

اون هرچی میخواد بگه، برای من فقط اومدنش ارزش
داره، مهم نیست پشت حرفاش چه قصد و نیتِ شیطنت
باری نشسته و میخواد به عادت همیشگیش تا سر حد
دیوونگی دیوونه‌م کنه.

همین که اون داره میاد اینجا و از فضای بیمارستان و
حال بدش دور میشه برای من کافیه.

در جوابش بی غل و غش خندیدم:

- آره مشتاقم، تو فقط بیا.

خندید و تماس رو روی خنده‌های قشنگش قطع کردم.

ظرف هایی که آورده بودم تا غذا رو توی یخچال
بذارم دوباره به کابینت برگردوندم... با انرژی که از
دروم لبریز شده بود زیر قابلمه‌های غذا رو روشن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کردم... سریع چای ساز رو به برق زدم تا چای تازه دم، درست کنم.
میز رو چیدم و گلدون دوست داشتیم رو وسط میز گذاشتم.

تلویزیون رو روشن کردم ولی ولوم صداش رو پایین آوردم... همین که خونه رو از سوت و کور بودن و بارهای منفی دور کنه کافیه...
چراغ های بیشتری روشن کردم و در آخر لباسم رو با تیرشت و شلوارک سفید و مشکی عوض کردم...
موهام رو جلوی صورتم حالت دادم... چند بار ظاهرم رو چک کردم تا به اندازه کافی آراسته به نظر بیام.
تمام اون نگرانی ها از صورتم پر زده بودن... از اینکه وریا این وقت شب به خونمون میاد اونقدر خوشحال بودم که انتظار این اشتیاق رو در خودم نداشتم.

همیشه قبل از این ساعت اون بارو بندیش رو جمع می کنه تا به خونه خودش بره، اما الان برخلاف همیشه توی این ساعت داره به خونهم میاد.
یه میس کال روی گوشیم انداخت، میس کال نشونه ی اومدنشه، تا من در رو براش باز کنم... توی مانیتور

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه کردم و دیدنش برقی از شور و شوق به چشمام
سرایت کرد...
در رو زدم و درِ ورودی رو باز گذاشتم تا مثل همیشه
خونهم از انرژیِ حضورش پر بشه.

#پارت_چهار صد و شصت و شش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

صندل های میلاد رو جلوی در گذاشتم و خودم به
آشپزخونه رفتم... حتما یه چای برای رفع خستگی
در ابتدا لازمه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کمی بعد وارد خونه شد و سلامش رو توی آشپزخونه جواب دادم با لبخندی که لاینفک صورتم توی اون ساعت شده بود.

- خوش اومدی وریا، دست و صورتت رو بشور تا من میزو بچینم.

- کجا رفتی حالا؟ اول بیا ببینمت.

از پشت این خودم رو بهش نشون دادم و به علامت بای بای دستم رو تکون دادم.
شیرین لبخند زد:

- چیکار می‌کنی اونجا؟

- دارم میزو میچینم... چای میخوری؟

صورتش اوج خسته بودنش رو نشون می‌داد ولی به شونه نفی سرش رو بالا داد و شیطون گفت:

- من فقط به هوای قورمه‌سبزیّت اومدم ماهین خانوم.
خندیدم :

- باشه بیا بخور دیگه کشتی منو از بس گفتی، هر چقدر دلت میخواد بخور تا خفه بشی.

شلیک خندهش توی خونه پیچید و سرش رو بالا گرفت. دلم ضعف رفت و محو خندهش شدم... اون لعنتی چطوری میتونه تمام حالت‌ها رو یکجا در

خودش نگه داره و وقتی ناراحته اینجوری بلند بلند
بخنده؟

وقتایی که من ناراحتم اونقدر خودمو توی حال
رقت انگیزم غرق می‌کنم تا از افسردگی بمیرم، از
ناهار و شام خودم میزنم و تمام روز و شبم میشه
غصه خوردن، اونوقت اون...

با هم شام خوشمزه‌مون رو خوردیم، هر از گاهی
نگاهش می‌کردم و از بودنش کنارم دلم خیلی خیلی
می‌رفت.

جدا از اون حال بدی که یک ساعت پیش توی
بیمارستان ازش دیدم، کنارم اما به قدری حالش خوب
بود که حداقل منی که خوب می‌شناسمش، می‌دونستم
با اینکه الان درونش چه آشوبی به پاست و ذهنش
کاملاً پیش خاله حوریه، اما دوست نداره وقتی کنارمه
غصه و دردش رو به محفلمون راه بده.
اون دوست داره همیشه همون طوری باشه که در
مورد قرارهاش با من پیش‌بینی میکنه.
غذا رو که تمام کرد دستمال رو دور لبش کشید و با
احترام گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- ممنون خیلی خوشمزه بود.
من بیشتر از جدیت و اقتدارش، هوای شیطنتاش رو
داشتم... هوای وقتایی که لبخند میزنه و برق به
چشماتش میفته و چیزی میگه تا خنده روی لب
هر دومتون بیاد.
- تعجب کردم نگفتی بد مز هست، یه بارم ازم تعریف
کردی.
کنار چشماتش چینی افتاد و تک ابرویی بالا انداخت...
پس قراره چیزی بگه تا از حرفم پشیمون بشم :
- انگار تو هنوز منو درست نمیشناسی!
با حالتی که از حرفش گیج شده بودم، سرم رو تکیه
دادم :
- یعنی چی ؟
- من وقتی از کسی تعریف می‌کنم در اصل از کارش
راضی نیستم... هر وقت میگم خوشمزه‌ست منظورم
اینه خیلی بدمزه بوده.

#پارت_چهار صد و شصت و هفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

آهی از نهادم بلند شد و اخم ریزی کردم ولی اون
لبخند لعنتی رو نمیتونستم کنترل کنم.
- دارم جدی میگم ماهین، اینجوری نگام نکن.
یه جوری حرف میزد و ادا می اومد که داشت باورم
می شد این واقعا جزیی از عادت هاش باشه و اون روز
که به کوفته من گفته بود بدمزه، در واقع منظورش
این بوده خوشمزه بوده...
ولی این قورمه سبزی که در حدی جا افتاده و خوب
بود که بشه ازش تعریف کرد، اما از نظر وریا...
لب و لوچه ام رو جمع کردم و گفتم:
- واقعا بدمزه بود؟
چهره اش رو جمع کرد و چونه اش رو بالا کشید...
منتظر بودم بگه بدمزه، تا از نظر همون خوشمزه
باشه... ولی گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خوشمزهی خوشمزه بود...
- لعنتی... این یعنی "بدمزه‌ی بدمزه"
- وریا !
- جان؟
- خوشمزه بود یا نه ؟
- دارم میگم دیگه خوشمزه بود.
- الان داری تعریف می‌کنی یا میکوبی؟
- کجا میکوبم؟
- وای منظورم غذاست.
- خب دارم میگم دیگه، خوشمزه بود.
- یعنی چی درست بگو بفهمم خوشمزه بوده یا بدمزه...
- عزیزم، خوشمزه بود... دوس داری بگم بدمزه بوده؟
- گیج سرم رو با تایید تکون دادم، تابه عین ثابت کنم
- قورمه سبزییم هیچ ایرادی نداشته، حداقل از نظر اون
- خوشمزه بوده و اگه بدمزه بودن غذا، از نظر اون
- همون خوشمزه بودن غذاست، ترجیح میدم اون
- هزار بار بگه بدمزه بوده...
- خندید و گفت:

- شوخی کردم، خوشمزه بود، واقعا خوشمزه بود، من عاشقِ قورمه سبزیم تو هم ثابت کردی تو انتخابِ همسر شانس آوردم.
- چشم غره‌ای بهش رفتم و بلند شدم تا وسایلِ روی میز رو جمع کنم.
- خب مثل آدم بگو خوشمزه بود، چرا اذیت می‌کنی.
- مته آدم بگم که مزه‌ش می‌پره. بعد چطوری اخمو تَخمتو ببینم!
- چای دم کردم میخوری برات بریزم؟
- عجله داری برم؟
- ظرف‌هارو توی سینک گذاشتم و جا خورده نگاهش کردم.
- آخه تند تند می‌خوای چیزارو بدی بخورم که برم.
- همچین منظوری نداشتم، گفتم شاید میخوای برگردی بیمارستان.
- زندایی پیش مامان مونده، به من گفتن بمونم اونجا فایده نداره، دکترش گفت فردا منتقلش می‌کنن به بخش، تا فردا حالِ عمومیش بهتر میشه.
- خدا رو شکر.

اینو زیر لب گفتم و تا قصد کردم در مورد سفر
بنیامین و متینا چیزی بگم اون سریع گفت:
- امشب بمونم پیشت ماهین؟
دلم هری ریخت، مثل مالشی که بعد از یه سرآشپزی
درون آدم رو به هیجان بندازه.
مات نگاهش شدم و اون منتظر جواب بهم زل زد.

#پارت_چهارصدوشصتوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

پس اومده بمونه... در طی رابطمون این اولین باریه
که قراره یه چالش پرهیجان و عجیب با هم تجربه
کنیم... البته عجیب نیست، ولی به قدری هیجان انگیز
هست که دستام لرزش گرفتن و نفس هام منقطع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شدن... هست که جوابی غیر از نگاه ندارم، حتی وقتی
لب هامو چند بار باز و بسته کردم...
در واقع هم خوشحالم و هم استرس دارم.. قبلاً باهاش
مسافرت بودم، قبلاً با مسلم هم مسافرت بودم، اما با
وریا هیچوقت پیش نیومده از روی عشق و احساسم
کنارش شب رو تا صبح بگذرونم.
قلبم زودتر از ذهنم به لب هام فرمان داد که بگم:
- بمون.

لبخند زد و با خیال راحت بلند شد، فکر کردم می‌خواد
کمکم کنه میز رو با هم جمع کنیم... اما دستاش دور
تتم نشستن و از پشت در برم گرفت.
کمرم که به سینه‌اش برخورد کرد و توی گرمای تنش
غرق شدم، سرم رو راحت به تنش تکیه زدم و چشم
بستم و به سلول سلول تتم اجازه دادم از آغوش امنش
بهترین بهره رو ببرن و آرامش بگیرن.
صورتش رو کنار گردنم قرار داد و تتم رو بو کشید...
بی‌درنگ گفت:

- مامانم که بهتر بشه زود میام خواستگاریت، من بعد
این شبا خیلی بد عادت میشم ماهین، دیگه نمیتونم مثل
قبل تنها زندگی کنم، منو خو دادی به خودت،

دستیختت، به شیرینیات، به بودنت، حالا هم داری بد
عادتت می‌کنی کنارت بخوابم، فکر می‌کنی برام راحتی
بعد از این مثل سابقم بشم؟
نفس نفس زدم:

- برای منم راحت نیست، منم دوست دارم زود
تکلیفمون مشخص بشه.

- مامانت که تاییدیه رو داد.

- داد ولی با رضایت قلبی نیست... گفت وقتی نیستیم،
بشین خوب فکر اتو بکن شاید یه وقت نظرت عوض
بشه... بیشتر امیدواره وقتی میاد نظرم در موردت
عوض شده باشه.

- شانس بیاریم باز نیاد یه طوفان جدید به پا کنه.
خندیدم و وریا گفت:

- حالا همین یه ذره تاییدم کافیه ها... اصل اینه من و
تو به هم برسیم.

- درسته ولی من دوست ندارم اول زندگیمونو با قهر
و ناراحتی خونوادم شروع کنیم.

گردنم رو بوسید. مور مور خوشی پوستم رو دون دون
کرد و شونه مو بی اراده بالا کشیدم. لب زد:
- من به قهر آدمای دور و برم عادت دارم.

از روی شونهم کمی به عقب مایل شدم تا صورتش
رو ببینم :

- نمی‌خوام مامان منم بره تو دسته اونا، نمی‌خوام
مامانم یکی بشه مثل اونا برات که وقتی یادش میفتی
فقط به زخمات فکر کنی، می‌خوام مامانم مثل خودم،
مثل میلاد که خوب میشناسیمت، مثل خاله‌حوری و
بنیامین دوست داشته باشه و براش عزیز باشی،
نمی‌خوام به خاطر من فقط بله بگه بعد تو دلش بگه تو
لیاقت دخترمو نداری.

ابروهاشو بالا داد و به لب‌هام نگاه کرد:
- من لیاقتتو ندارم؟

نگاه منم مثل خودش سر خورد روی لب‌هاش... طرح
لب‌های قشنگ و درشتش.

- داری... تو بهترین مردی هستی که خدا سر راهم
قرار داده.

- خب، حالا که از این مطمئنی پس برات مهم نباشه
کی چه فکری می‌کنه... برا من فقط تو مهمی.
- خونواده‌ها مهمن وریا.

- رفتار دیگران برا من مهم نیست ماهین، من یه
سریارو تو چارچوب قلبم قرار میدم، عاشقشونم،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوشون دارم، حتی حاضر م جو نـمـو بر اشون بدم،
ولی اگه یه روزی چیزی از شون ببینم واسه همیشه از
اونجا می رن بیرون، وقتی هم برن دیگه به این فکر
نمی کنم چی گفته یا چیکار کرده یا قبلاً چقدر برام
عزیز بوده تنها به این فکر می کنم که اون آدم...
سریع دستمو روی لبش گذاشت و ساکتش کردم:
- اینجوری نگو، اون مامانمه، من عاشق مامانتم وریا،
دوس دارم تو هم مامانمو دوست داشته باشی.

#پارت_چهار صد و شصت و نه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

انگشتم رو بوسید و چشمای خمارش رو بین چشمام و
لب هام چرخوند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من میتونم دوستش داشته باشم، بر اش احترام قائل باشم اما زمانی که احترامم سر جاش بمونه، اینکه دوستم نداره یا ازم بدش میاد احساس خودشه واسه من مهم نیست، اما حداقل انتظار بی احترامی ازش ندارم.
- مامانم بهت بی احترامی نمیکنه اینو از الان بهت قول میدم.

لبخند زد، شاید هم پوزخند بود... نتونستم اون لحظه حس نگاهش رو بخونم، سرش رو کمی جلو کشید و با دستش چونه رو گرفت تا سرم رو برای هدفش ثابت نگه داره.

لبهام رو شور انگیز بوسید... بوسه‌ای که هوش از سرم پروند و قفل ذهنم شد تا در اون لحظه به چیزی فکر نکنم.

چشمام رو بستم و چراغ‌های ذهنمو روی تمام انباشته‌هاش خاموش کردم.

مردی که داره منو می‌بوسه، به قدری قدرت داره که اختیار اتمو ازم بگیره و مثل یه مخدر توی عروقم جریان پیدا کنه، تا من بعد از هر بوسه‌ش مثل نشئه‌ها منگ بزنم و تعادل از تنم رخت ببنده.

لب‌هاش رو آروم از روی لبم عقب کشید... لبم نبض
تندی گرفت و جای بوسه‌ش مثل یه آتیش روی لبم
باقی مونده بود.

تپش‌های قلبم هنوز نامیزون بودن و وریا از فشار
دستش دور سینه‌م اینو متوجه شد که خندید:
- قلبت مثل یه جوجه‌ی ترسیده می‌زنه.

قلبِ اونم پشتِ کمرِ من به تندی تپش می‌کرد. باید بگم
قلبِ توام دست کمی از من نداره.

دست‌هاش رو از دورم آزاد کرد و نگاهش رو
سرسری توی آشپزخونه چرخوند و برای برهم زدن
تتش بینمون، یهویی گفت:
- ظرفارو من می‌شورم.

هنوز حالم جا نیومده بود، هنوز درکی از فضای
بینمون نداشتم و ذهنم عقب مونده بود توی لمسِ
لب‌های گوشتیش...

و به سختی تونستم لب‌هام رو تگون بدم:
- زیاد نیستن خودم میشورمشون.

دستمو گرفت:

- اصلاً بیا باهم بشوریم.

#پارت_چهار صد و هفتاد
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این_roman برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

دیدنِ هیکلِ درشتش توی پیشبند و دستکش‌های
ظرفشوییِ انقدر برام بامزه بود که یک ریز لبخند
می‌زدم و چشم ازش نمی‌گرفتم... بدون اینکه نگاهم
کنه شونه‌شو به شونه‌م زد و با اخطار گفت:
- کار تو بکن انقدر چشم چرونی نکن.
- ظرف شستنتو ندیده بودم، اینم شکار کردم.
- برو افتخار کن ماهین خانوم، یه شوهر گیرت اومده
که صد سال می‌نشستی پای امامزاده‌ها دعا می‌خوندی
این مدلی شو بهت نمی‌دادن.
چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

- خب حالا... یهو به خودش مینازه... لابد منم همسر
بدی م که قورمه سبزی و کوفته‌ی خوشمزه برات
درست می‌کنم!

- کجاش خوشمزه بود؟

طوری گفت انگار بهم سیلی زده، بادم خوابید و
وارفته نگاهش کردم... غش غش خندید و گفت:
- نه خدایی خوشمزه بود... فقط سری بعد که خواستی
برام درست کنی، یه ذره فلفلشو بیشتر کن... قورمه
سبزی من باید تند باشه.

لبخند زدم و به کارم ادامه دادم... این خوبه که ذائقه‌ی
غذاییش دستم میاد و می‌دونم غذاها رو چه مدلی براش
درست کنم. قورمه‌سبزی تند...

خستگی امروز به قدری روی تنش سایه انداخته بود،
که وقتی پیشنهاد دادم با هم فیلم ببینیم، اون بی‌حوصله
موافقت کرد.

در واقع موافقتش بیشتر شبیه مخالفت بود، منم که
متوجه این موضوع شدم، سعی کردم حس و حال مون
رو عوض کنم و به جای دعوت به تماشای فیلم، بهونه

خواب رو آوردم و اینبار اون با استقبالِ بیشتری باهام همراه شد و هر دو به اتاق خواب رفتیم.
نگاهش رو توی اتاقم چرخوند، از تمام وسیله‌های اتاقم گذر کرد تا رسید به تختخواب، لبخندِ ریزی روی لبش جا گرفت و قدم‌هایش رو به سمتِ تختم برداشت.
خودم رو با مرطوب‌کننده‌م مشغول کردم و اجازه دادم، قلبم این ثانیه‌های نفسگیر رو تاب بیاره.
توی آینه بهش نگاه کردم و کرم رو روی دستام مالیدم.
نگاهش هنوز به تختم بود و وقتی پیچید و نگاه منو توی آینه به خودش دید، با انگشتش به تختم اشاره کرد:

- من با این هیکلم رو تختت جا می‌شم؟
تختم یه نفره بود، حق داره اینو بگه... ریز خندیدم و شونه‌مو بالا دادم:

- خودت چی فکر می‌کنی؟
نگاهش رو به سرتا پایِ تنم دوخت و چونه‌ش رو بالا کشید:

- تو که لاغری، ولی خودم...
مکثی کرد:

- متأسفانه یه هرکولم... فکر نکنم جا بشیم.

- حتی اگه به هم بچسبیم؟

#پارت_چهار صد و هفتاد و یک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

بی نفس گفتم، با حالتی از لوندی گفتم و اون تیز نگاهم کرد و ابرویی بالا انداخت.

تاب نگاه داغش رو نیوردم و مقداری مرطوب کننده روی صورتم زدم.

چرخ کوتاهی توی اتاقم زد و بعد روی تخت نشست...

در اولین اقدام، تیشرتش رو از تنش بیرون کشید و اونو روی پاتختی گذاشت... نگاه بی امانم روی سینهش رفت و برگشت به چشماش.

هر چقدر اون با حرارت نگاهم می کرد، نگاه من شیفته تر از اون بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اون روزی که او مدم خواستگاریت یادته؟
سرم رو با تایید تکون دادم، چطور می‌تونم فراموشش
کنم؟ خاطره‌ای تلخ اما بیادمون‌دنی شد... ادامه داد:
- تو غش کردی... بهت شوکِ عصبی وارد شده بود،
منو که دیدی جلو پام غش کردی.
کامل به طرفش پیچیدم و نفسم رو با بازدم محکمی
بیرون دادم.
- من حلو همه بغلت کردم آوردمت تو اتاق... همه
هاج و واج نگام می‌کردن... حتی مامانِ خودم...
قلبم با صدا به هیجان افتاد... خوب یادمه، من صاحبِ
اون عطرو می‌شناختم، کسی که بلندم کرد و روی این
تخت قرارم داد.
- نگاهاشون اصلاً برام مهم نبود... قلبم اون لحظه
داشت از جاش در می‌اومد که تو بخاطر شوک و
نفرتت از من جلوم غش کردی... طاقت نیوردم جز
خودم، کسی بلندت کنه.
- من فهمیدم خودتی، صدای میلادو شنیدم، بهت گفت
خودم بلندش می‌کردم.
تک خنده‌ی ریزی زد:

- دوس داشتم جلو همه یه مشت بخوابونم تو فکش...
تو مال من بودی، حتی میلادم اینو می‌دونست بالاخره
بدستت میارم، تا اینو گفت یه جوری نگاش کردم،
حساب کار دستش اومد.
- مامانم چیزی بهت نگفت؟
- نه... تو حال و هوای خودش نبود... نگاش تعجب
داشت اما بیشتر نگران تو بود.
به نگاه کردنش ادامه دادم و لبخندی زدم... پراحساس
و وزن دار گفت:
- من همیشه عاشقت بودم ماهین.
لبخند گرمی از حرفش زدم و با احساسی برگرفته از
شور و شوق قلبم، در جواب ابراز علاقه‌ش گفتم:
- منم عاشقت شدم.

#پارت_چهارصدوهفتادودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خندید و لب‌های پر و گوشتیش رو زیر دندونش گرفت
و دستاشو به روم باز کرد.

- پس بیا مثل چسب دوقلو به هم بچسبیم، تا هیچکس
نتونه امشبو از مون بگیره.

به طرفش پاتند کردم و لحظه‌ای که توی آغوشش جا
گرفتم، دراز کشید و منو هم روی تخت چسبیده به
خودش نگه داشت.

به سختی روی اون تخت یک نفره جا شدیم، در واقع
تن من مماس با تن اون بود و انگار وریارو چند ساینز
بزرگتر کرده باشن.

سرم روی بازوش بود و پاهام چفتِ پاهاش...
قلب‌هامون در مجاورتِ هم و با صدای بلندی توی
سینه‌هامون بی‌قراری می‌کردن.

موهام رو نوازش کرد... سر شونهم رو نوازش
کرد... چند بار صورتم رو بوسید و بوی عطر من رو با
ریه‌هایش مخلوط کرد...

کارهایی که در واقع منم با اشتیاق، مشغولشون بودم و
انگار زمان هم ایستاده بود و به ما فرصت می‌داد، با

هر کدوم از اندام‌هام به هم عشق بدیم، محبت بدیم و
گرد و غبارِ خستگی رو از تنمون دور کنیم.
موهام لابه‌لای انگشتاش کشیده می‌شدن و حسِ رخوت
و خوشی رو به تنم می‌دادن.
آروم روی صورتم زمزمه کرد:
- برام حرف بزن.
- چی بگم؟

- هر چی... هر چی دوس داری بگو... از امروزت،
از کارات، برنامه‌هات...
کمی فکر کردم تا چیزی برای حرف زدن به ذهنم
برسه و با یادآوری حرف‌های بنیامین توی ماشین،
شروع کردم به حرف زدن...
زودتر از هر چیزی ماجرای سفر رفتنشون رو براش
گفتم و اون در ادامه‌ی حرفام گفت، بنیامین با خودش
هم تماس گرفته و همه چیزو بهش گفته.
طوطی‌وار سیر رابطه‌مون رو براش تعریف کردم...
اینکه در ابتدا چطوری ازش فراری بودم و حالا شده
نیمی از وجودم... نیمی که انگار جزیی از خودمه..
حتی در این شرایط که کنارم خوابیده و تن‌هامون

چسبیده به هم هستن، بهتر می‌تونم متوجه بشم،
وجودش بخشی از وجود منه.
مثلاً پهنِ گلوش رو بوسیدم و حرف زدم...
حرف می‌زدم و موهایش رو بین انگشتام طواف
می‌دادم.

نگاهش به برقِ چشمام بود و چشمای خمارش کم کم
بسته شدن... حرکت دستش که روی شونه‌م کمتر شد
فهمیدم خواب داره بدنش رو احاطه می‌کنه.
کم کم با لمسِ موهایش، نفس‌هایش آروم و ملایم شدن و
وریا خوابش برد.

با لبخند صورتِ غرق خوابش رو تماشا کردم.
نفس‌های گرمش روی صورتم برخورد می‌کردن و
دستاش طوری تنم رو محکم گرفته بودن، انگار
دستور داشتن، حتی توی خواب هم، منو رها نکنن.
چونهش رو بوسیدم و روی صورتش آروم لب زدم:
- حالا نوبتِ توئه بخوابی، من تماشات کنم.

#پارت_چهار صد و هفتاد و سه

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

دست از نوازش موهایش و دیدنش بر نداشتم تا لحظه ای
که خودمم خوابم برد...
اما صبح با صدای زنگ گوشی وریا، هر دومون از
خواب پریدیم و اولین چیزی که دیدم چشمای ترسیده ی
وریا بودن، وقتی بهم گفت :
- از بیمارستانه ماهین.
سریع از حالت دراز کشیده، خارج شدم و نشستم.
- خب... خب جواب بده.
دلَم مثل سیر و سرکه جوشید وقتی اون با نگاه ترسیده
و نگرانش، تماس رو وصل کرد و الو گفت.
چشمایش به من خیره بودن و بدون اینکه چیزی بگه
فقط گوش می داد... گوش داد و قلب من از جا کنده شد
تا اون بگه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- باشه، الان میام.
- گوشی رو که از کنار گوشش پایین آورد، دستش رو گرفتم، تا نگاه زارش رو به صورتم بدوزه... دلشوره مثل سمباده‌ای توی تنم در حال حرکت بود.
- چی شده وریا؟
- مامان...
- خب؟
- پرستارش بود... گفت، گفت می‌خواد منو تورو ببینه. اون یکی دستش رو هم گرفتم.
- طوری به گوشی فشار وارد می‌کرد، شک کردم این همون چیزی باشه که پرستار پشت خط بهش گفته.
- خب میریم... الان آماده می‌شیم میریم. دیگه چی گفت؟
- گفت زیاد حالش خوب نیست...
- با سکوت، نگاهمو توی صورتش چرخوندم و روی چشمش ثابت شدم.
- گفت مامانم حالش خوب نیست ماهین... باید بریم... لطفا سریع آماده شو.
- مگه نگفتی وضعیت جسمیش بهتره؟

- گفتم آره، ولی الان نمیدونم چی شده... فقط زود آماده شو بریم.

#پارت_چهارصدوهفتادوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

در کمترین زمان ممکن حاضر شدم و با هم از خونه بیرون رفتیم... تمام مدت وریا توی ماشین سکوت کرده بود... منم تنها تونستم دستشو بگیرم و با سکوتم بهش اشاره کنم، کمی آروم باشه.
بنیامین بهش زنگ زد و وریا بی حواس از رفتنشون به مسافرت، خواست بد بودن حال خاله حوری رو بهش بگه، اما یهو دستش رو گرفتم و با ایما و اشاره بهش گفتم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"نگو چیزی، اونا رفتن مسافرت"

دوزاریش افتاد و فقط گفت:

- هیچی فعلا... منو ماهین داریم میریم بیمارستان.
نمی‌دونم بنیامین چی بهش گفت که وریا در جوابش
گفت:

- دیشب پیشش بودم، نمودم بیمارستان... زندایی موند
پیش مامان.
یهو گفت :

- اومدن بیمارستان؟ جدی که نیستی بنی...
اخماش به سرعت میون هم فرو رفتن و به من نگاه
کرد...

اون چیزی که از حرف و نگاهش، برداشت کردم این
بود که مامان بابای بنیامین هم اومدن بیمارستان.
جدی و با اخم گفت :

- باشه... فعلا کاری نداری؟
تماس رو که قطع کرد قبل از اینکه من چیزی بگم،
سریع و ضربتی گفت :

- عمه‌م و شوهرش اومدن بیمارستان، هر کاری
می‌کنی اونا رو از چشم مامانم دور کن ماهین.
- ولی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توی حرفم پرید:
- ولی نداره، نمی‌خواستم چیزی بگم بنیامین و ناراحت
کنم، اونارو از مامانم دور کن... خودمم نمی‌خوام یه
کلمه باهاشون حرف بزنم.
ناچار فقط باشه‌ای گفتم و تا رسیدن به بیمارستان دیگه
حرفی بینمون ردو بدل نشد.

#پارت_چهار صد و هفتاد و پنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

وقتی رسیدیم بیمارستان، زودتر از من پیاده شد و با
سرعت مسیر رو در پیش گرفت... در یه چشم به هم
زدن از جلوی دیدم محو شد.
پشت سرش با قدم‌های بلندی، شبیه دویدن بالا رفتم...
دلهره زیاد نبود ولی با رفتار وریا حس بدی گرفتم که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منم با سرعت خودمو به خاله حوری برسونم و ببینم
حالش چقدر بده که وریا رو به تکاپو انداخته.
وقتی به کریدور بخش رسیدم، چشمم افتاد به هدیه
خانم و شوهرش.

جلوی وریا رو گرفته بودن و باهاش حرف می‌زدن،
اما وریا بی‌توجه به حضورشون، راهش رو به سمت
اتاق خاله حوری کج کرد و مسئولیت دور کردنشون
رو به من سپرد.

نفسم رو از استیصال بیرون دادم. قدم‌هام رو آروم‌تر
به طرفشون برداشتم... درست یا غلط کارم حالیم بود
ولی با رفتار وریا، اون لحظه گیج شدم و برام سخت
بود با پرویی توی صورت هدیه خانم لب بزنم "لطفا
از اینجا برید"

جلوتر که رفتم هدیه خانم منو دید و زود به سمتم اومد:
- سلام ماهین جان تو هم اینجاایی.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم... با شوهرش هم
همینطور... اون دورتر از ما ایستاد و هدیه خانم
مقابلم...

پرسید:

- تو می‌دونی حالِ حوری چطوره؟ وریا که درست حسابی جوابمو نداد، خیلی نگرانِ حوری‌ام... بنیامین که گفت سریع آماده شدیم اومدیم.

- منم چیز زیادی نمی‌دونم، فقط می‌دونم سخته کرده... دیروز آوردنش بیمارستان.

چهره‌ش و حالت چشماش، طرحی از نگرانی گرفتن و صمیمانه لب زد:

- خدا کنه زود حالش خوب بشه... دست و پای وریاست، اگه زبونم لال طوریش بشه این بچه دیگه سر پا نمیشه.

- خدا نکنه.

زیر لب گفتم و به درِ اتاق چشم دوختم... لحظه شماری می‌کردم هر چه زودتر برم داخل و از حالِ خاله‌حوری جویا بشم.

- اومدم ببینمش... نمی‌دونم چطوری برم تو اتاقش، وریارو هم که دیدی، از روش نمی‌بینم بهش بگم اجازه بده حوری رو ببینم.

اومدم بگم وریا اصلاً دوست نداره شما اینجا باشید، اما جلوی خودم رو گرفتم... من مثل وریا نیستم، اصلاً وریا نیستم تا بخوام دلِ آدمایی که یه روزی دلِ خودم

و مامانم رو شکستن، به راحتی بشکنم... اگر قرار
باشه کسی بهشون بگه اینجا نباشن، اون شخص من
نیستم... حداقل رفتارِ هدیه خانم با من، اونقدری خوب
و محترم هست که بیشعوریِ خودم رو کنار بذارم و
همچین چیزی نگم.

اگه قبلا چیزی گفته یا اشتباهی کرده، اون برای
گذشته‌هاست، قرار نیست آدم‌ها همیشه همونی باشن
که در گذشته بودن.

هدیه خانمی که من دارم می‌بینم، محاله اون هدیه
خانمی باشه که یه روزی به وریا و مادرش زخم زده.
- من می‌رم تو اتاق، ببینم حالِ خاله چطوره، اگه
صلاح دیدم، به شما هم می‌گم برید داخل.

#پارت_چهارصدوهفتادوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشماش به سرعت نور برق زدن و امیدش رو توی
صورتش دید... دستام رو گرفت و با خواهش و تمنا
توی صورتم، لب زد :

- حوری رو راضی کن برم ببینمش، می‌خوام این
کدورت هر چه زودتر بینمون از بین بره... نمی‌خوام
یه روزی بیاد بخاطر این روزها عذاب بکشم... نذار
دیر بشه ماهین... اون زن برادرمه، کاری براش
نکردم، لااقل نفرت و کینه‌ی بینمون از بین بره.
- ماهین؟ بیا مامانم می‌خواد باهات حرف بزنه.
صدای وریا باعث شد نگاه از هدیه خانوم بگیرم و
فقط به نشونه‌ی تایید و همکاری باهاش، دستاشو بین
دستام فشار بدم.

رهاش کردم و پشت سر اون مرد عبوس که با
سگرمه‌ی غلیظش به منو عمه‌ش نگاه می‌کرد، داخل
رفتم.

خاله حوری به بالای تختش تکیه زده بود و با لبخند به
هردومون نگاه کرد... مایی که بی‌حواس از اون زن
مهربون و مریض، با نگاه داشتیم برای هم خط و
نشون می‌کشیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنار گوشم ریز گفت :

- من گفتم برو بفرستشون برن، تو رفتی تو بغلش دل می‌دی به حرفاش.

چشم غره‌ای بهش رفتم و سریع به طرف خاله‌حوری رفتم.

وقتی در آغوشش گرفتم و روی سرش بوسه‌ای زدم، دست چپش رو روی شونه‌ام گذاشت و مادرانه گفت :
- چقدر دلم برات تنگ شده بود دخترِ نازم.

- انشالله زود حالتون خوب بشه خاله‌حوری... اگه بدونین وریا از دیروز تا حالا به چه روزی افتاده. نگاهش رو به وریا کشید و لبخندی زد.

- مگه چم بود، ایناها، حالم خیلی خوبه... از قدیم گفتن بادمجونِ بم آفت نداره.

وریا بی‌توجه به تخت‌های دیگه، روی صندلی کنار تخت خاله‌حوری نشست و به یکباره بحثِ داغِ نفرتش رو باز کرد:

- حالا تعریف کن ببینم درست حدس زدم، همه چی زیر سر اون داداشِ پفیوزته؟

- وریا !!

خاله حوری با تذکر اسمش رو زمزمه کرد، اما وریا،
حالی پریشون‌تر از یه حال ساده داشت:
- الان کدوم گوری رفتن، چرا وقتی من اومدم
هیچکدومشون اینجا نبودن، دیروز کجا بودی حالت بد
شد، الکی گفت خونه خودت بودی، باز پا شدی رفتی
خونه‌ی داداشت، اونم یه چندتا زر مفت بزنه، بره رو
اعصابت حالتو بد کنه!

#پارت_چهارصدوهفتادوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر‌نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

- وریا مادر، هیشکی نرفته رو اعصاب من، خودم
یهویی حالم بد شد... سخته که از قبل خبر نمیده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وریا نوچی زد و سرش رو به نشونه نه عصبی بالا داد:

- خبر نمیده، اما آدم که یهو سخته نمی‌کنه... از این دروغای شاخ دار به من نگو حوری خانوم، می‌دونم هر چی هست زیر سر اون بیشرفه، فکر می‌کنی اگه یه تار مو از سرت کم می‌شد، من می‌ذاشتم الان نفس بکشه!

- وریا می‌ذاری من باهاتون حرف بزنم یا نه؟
وریا لحظه‌ای ساکت شد و عمیق و عصبی به خاله‌حوری زل زد. نگاهش دردی متحمل شده بود که به راحتی به ما هم سرایت می‌کرد. دست خاله‌حوری که به سمتش دراز شد، دستش رو سریع گفت و با بغض مردونه‌ای، روی دستش رو چندبار بوسید و آروم لب زد:

- دردت تو سرم... اگه چیزیت می‌شد نفسم بند می‌اومد حوری خانم.

پیشونیش رو تکیه زد به پشت دست خاله‌حوری که بخاطر سرم و آنرژيوكت كبود شده بود.
به آرامش گرفتتش چشم دوختم... وریای کوچیک من، امروز بچه‌ی لوس مامانی شده بود و بی‌محابا ابراز

علاقه‌اش رو نشون می‌داد تا هنوز هم محبتِ مادرش
رو برای خودش داشته باشه.

سر که بلند کرد اول به من نگاه کرد، برقِ نگاهم رو
که دید لبخند تلخی زد و با اخم‌های ریزی دوباره به
خاله حوری چشم دوخت:

- صبح پرستارت به من زنگ زد گفت حالت روبراه
نیست، چرا اینو گفت؟ باز حالت بد شده بود؟
خاله حوری برای کات کردنِ این بحث، لبخندی زد:
- مثل اینکه سخته کرده بودما... خب معلومه حال
خوب نبود.

- واسه چی گفت دوباره حالت بد شده؟

- وریا می‌ذاری منم حرف بزنم؟

مشکوکانه به خاله‌حوری زل زد و یک آن از روی
صندلی بلند شد. دست خاله حوری سریع روی دستش
نشست:

- کجا می‌خوای بری وریا؟

- چرا وقتی ما اومدیم دایی و زن‌دایی اینجا نبودن،

مگه نه زن‌دایی دیشب پیشت مونده بود؟

سوالِ عجیبش منو هم به فکر فرو برد... نکته‌حالِ بدِ
خاله‌حوری برگرفته از حضور اونا بوده؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- زن دایی کی رفت مامان؟
خاله حوری با مکت توی نگاهش، لب زد:
- خودم ازش خواستم بره، گفتم الان وریا میاد، شما
برید.

- کی رفت مامان؟
- دو سه ساعت پیش.
پوز خند وریا توی نگاهم نشست. سرش رو معنادار
تکون داد:
- پس بگو چرا حالت بد شده بود... بازم با اون عوضیا
بحث شد.

- نه وریا بحثی نکردیم، هر حرفی هم بوده بین منو
برادرم بوده، دلم نمی‌خواد تو بحثمون دخالت کنی.
نگاه تعجب‌آمیزش زو به مامانش دوخت و چشماش
هر لحظه گشادتر شدن:

- بخاطر اونا الان رو تختی، بخاطر اوناست که
حرفاشونو تاب نیوردی، بعد میگی به من ربطی
نداره؟

- به خاطر اونا نیست، دیروز حالم گرفته بود، نشسته
بودم تو خونه همش غصه گذشته‌هارو می‌خوردم،
داداش که اومد یهو جلو پاش افتادم رو زمین، بعدشم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

که سر از اینجا در آوردم... ربطی به اون بیچاره‌ها نداره.

- چرا بخاطرشون داری دروغ می‌گی مامان؟ چرا نمی‌خوای بگی چیشده؟ می‌ترسی برم کله‌ی نامردشو از تنش بکنم؟
- وریا بس کن.

#پارت_چهار صد و هفتاد و هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

اونقدر محکم گفت که وریا چاره‌ای جز سکوت کردن نداشت... نگاهم رو روی تخت‌های دیگه چرخوندم... به زنی که روی تخت دراز کشیده بود و لحظه‌ای به ما نگاه کرد. به همراهی که کنار تخت اول ایستاده بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ولی کماکان مارو می‌پایید... به طرف وریا رفتم و
دستش رو گرفتم تا آرومش کنم.
- بیا بشین برات یکم آب بیارم.
از یخچال کنار تخت، براش یه لیوان آب بردم و به
دستش دادم. به اجبار راضیش کردم روی صندلی
بشینه.

لیوان رو گرفت و در حینی که زیر لب واگویه می‌کرد
و به اون پیرمرد ناسزا می‌گفت، آب رو لاجرعه سر
کشید و اونو روی میز کنار تخت گذاشت... چنگش
رو بین موهایش فرو برد و با دلخوری خیره شد به
خاله حوری.

خاله حوری اما لبخندی به روش زد و دست بین
موهای پر پشت وریا فرو برد و اونارو بهم زد... با
عشق گفت :

- ازت خواستم بیای اینجا دست ماهین و بگیری بیاری
هم ببینمتون هم بهتون بگم بهتره هر چه زودتر با هم
ازدواج کنین... اینجور که پیداست من امروز و فردا
مشخص نیست... می‌خوام هر چه زودتر شما
سروسامون بگیرین دلم از شما قرص بشه.

- انشالله صدوبیست ساله بشین خاله حوری، همیشه کنار مون باشین.

نگاهم کرد و لبخندی زد:

- ممنون دخترم، از اینکه بیشتر خودم به حال دلش می‌رسی و مراقبشی، ازت ممنونم... وریا بعد از خدا، فقط منو تورو داره، خیلی مراقبش باش.

- مامان؟

با کلافگی خاله حوری رو صدا زد و وقتی نگاهش رو به سمت خودش کشید، پرسید:

- دایی بهت گفت من سهم باغ خونوادگیتونو فروختم؟
خاله حوری نگاهش رو دزدید و من مثل یه درخت سوخته اونجا خشکم زد.

باز هم بحث رسید به اموال خونوادگیشون... اموالی که گویا برای داییش اونقدر باارزش بودن که بخاطرشون پای خاله حوری رو هم به این ماجرا باز کرد.

خجالت اون لحظه کمترین حسی بود که تجربه‌ش می‌کردم... کاش زمین دهن باز کنه و منو از جلوی چشمای خاله حوری و وریا قورت بده تا نشنوم، برادرم چطوری تیشه به ریشه‌ی اموالشون زده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قصد کردم سریع از اتاق بیرون برم و جواب خاله
حوری رو نشنوم:
- من تنهاتون می‌ذارم.

#پارت_چهار صد و هفتاد و هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

زبون مرگ گرفته‌م به سختی اینو ادا کرد و ظاهرا
اونا سریع فهمیدن دردم چیه که مشکوکانه نگاهم
کردن و خاله حوری زود گفت :
- بمون ماهین... واسه من مهم نیست پسرم چی
فروخته، یا چی داده تا بدستت بیاره... آدم چیزای با
ارزشو تو زندگی به سختی بدست میاره... یه چیز
بزرگ فدا می‌کنه تا یه چیز بزرگتر بدست بیاره...
وریا اگه اون اموالو فروخته یا بخاطر بدهی برادرت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خرجشون کرده، من اصلاً مخالفتی ندارم... تازه
می‌گم خوب کرد... حتی اگر قبلاً هم به خودم می‌گفت
می‌گفتم اینکارو بکن... ماهین ارزششو داره، هر
کاری می‌کنی بکن فقط این دختر و از دست نده... الانم
خدارو شکر، شمارو که می‌بینم با هم، وقتی می‌بینم
پسرم بیشتر از اینکه حال و هوای زندگی مجردیشو
داشته باشه، دلش یه جا بند نمیشه تا وقتشو با تو
بگذرونه، می‌فهمم راهشو درست انتخاب کرده...
محزون و شرمزده نگاهم رو پایین دوختم، سریع گفت
:

- سرتو ننداز پایین... از بنده‌ی خدا خجالت نکش،
وریا اگر در حق خودتو خونوادت خوبی کرده،
بدی‌هایی هم داشته، اذیتت هم کرده...
وریا- خرابش نکن پس... خواستی ابروشو پاک کنی،
زدی چشمش کور کردی.
خاله‌حوری- مگه دروغ می‌گم... تن و بدن این دختر و
کم لرزونندی؟ پیش همه کم رسواش کردی؟ چقدر
بخاطر تو از نامزد نامردش حرف شنیدی تو خودش
ریخت، اگر به حق بگم تو هم اذیتش کردی، هم
رفیقش بودی، هم زمینش زدی، درسته خودتم دستشو

گرفتی نداشتی رو زمین بمونه، ولی اون خیلی از
نبایدهارو، بخاطر تو تجربه کرد.
- من همه رو بر اش جبران کردم... یعنی سعی کردم
جبران کنم تا دوباره به خودش برگرده.
- اگه اینکارو نمی کردی هیچوقت حالات نمی کردم
وریا... درسته تو و ماهین با یه اتفاق غیر عمد، به هم
گره خوردین، اما یادت باشه ماهین بخاطر اون اتفاق
نه، بخاطر مرد بودن خودت عاشقت شد... من به تو
مردونگی کردن و یاد دادم، یادت دادم همیشه تو
سختی ها پشتِ عزیزات باشی... فروختی که فروختی،
تنِ خودتون سالم... مال میره و میاد، کی با مال
خوشبخت شده کی بدبخت... لازمه زندگیتون عشقه،
اگه عشق نباشه، تمام اون مال و ثروت نمی تونن
تتهاییتونو پر کنن... تو انتخاب کردی اونارو بدی تا
خدا هم ماهینو بهت بده، ببین به چیزی که خواستی
رسیدی.
وریا با شوخی میونِ حرفش پرید:
- انگار نه انگار مامانِ منی ها... منو یادِ کوثر خانم
انداختی.

نگاهش تا صورتم بالا اومد و زیر لب زمزمه‌ی
ریزی کرد:
- ورپریده رضایت نمی‌ده بریم سر خونه زندگیمون...

#پارت_چهار صد و هفتاد و نه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

خاله‌حوری هم مثل شنید و اخمی از گنگی کرد:
- ورپریده کیه؟
منظورش با مامانمه؟
وریا- داره چپ‌چپ نگام می‌کنه فکر می‌کنه با
مامانشم... با خودتم عزیزم.
اخم ریزی بهش کردم... لبخندم ولی خارج از اراده‌م
بود. خاله‌حوری هم خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- شاید هنوز موقعیتِ خونشون خوب نیست... بذار
اوضاع خوب بشه سریع دستتو می‌گیرم می‌برمت پا
بوسِ کوثر خانم.
- باید از خدائشون باشه داماد به این خوبی گیرشون
میاد حوری خانم... اینقدر نزت تو سرِ مالت... پسرت
به این خوبی.

خندید و خاله حوری هم خندید... حرفاش باعث شدن
حس تلخی که توی وجودم بود، از تنم رخت ببند و
رهام کنه... حس کردم شونه‌هامم وزنِ سبکتری
گرفتن، وقتی خاله حوری اون حرف‌ها رو زد، شبیه
این بود منو از بندِ عذاب وجدانم دور کنه... هر چند
هنوزم روی این نظر پا برجام که میلاد باید بدهی‌های
بنیامین و وریارو تمام و کمال بهش پس بده.
صحبت‌های خاله حوری بیشتر در مورد همین بود که
من سریع خانوادم رو راضی کنم تا بیان
خواستگاریم...

خودش رو ناامید از زندگی می‌دید و فکر می‌کرد
مرگ گوشه‌گوشه‌های زندگی در کمینش نشسته و هر

آن ممکنه دست دراز کنه و خاله حوری رو به سمتِ خودش بگشه.

هر بار که چیزی می گفت منو وریا رو عصبی می کرد و زیر لب زمزمه می کردیم "خدا نکنه".
علتِ سکتش رو که واضح نگفت، ولی علتِ حالِ بدِ امروزش، ظاهراً بخاطر بحث‌هاش با برادرش و زنِ برادش بودن که قبل از اومدنِ ما، اونا هم رفتن.

وریارو با بهونه‌ی دیدنِ دکترش، فرستادم بیرون، تا بتونم به خاله حوری اومدنِ هدیه خانم و شوهرشو بازگو کنم.

می‌خواستم یه راهی پیدا کنم تا بتونن این قهر و کینه‌ی گذشته‌هارو بینشون تموم کنن ولی می‌دونم با حضورِ وریا این امکان پذیر نیست...

تا وریا بیرون رفت، سرِ صحبت رو باز کردم. در موردِ مسافرت رفتنِ متین و بنیامین گفتم و حتی نگرانی‌های بنیامین که به رفتنِ دل نمی‌داد...
گفتم تا رسیدم به هدیه خانم و شوهرش و سریع به زبونش آوردم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- مامان بابای بنیامین اینجان خاله‌حوری، او مدن
شمارو ببینن ولی وریا گفت حق ندارن بیان داخل...
از منم خواست یه جوری بهشون بگم از اینجا برن.

#پارت_چهار صد و هشتاد

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

با تعجب گفت :

- هدیه و شوهرش اینجان؟

سرم رو با تایید تکون دادم:

- او مدن شمارو ببینن... هدیه خانم ازم خواست

راضیتون کنم اجازه بدید بیاد ببینتون.

- وریا هم دیدشون؟

باز هم تایید کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- وریا قبلا هم با عمه‌ش دیدار داشته، اما ظاهر ا
نمی‌خواد ببخشتش... من سعی کردم یه کاری کنم
گذشته‌هارو بریزه دور، ولی اون...
- به هدیه بگو بیاد داخل... بچم خُله، کینه‌هاشم مثل
خودشن... دیگه نمی‌گه آدم یه آهِ وُ یه دَم، یه لحظه بیفته
زمین بمیره، چی می‌خواد از این دنیا ببره.
ظرف میوه رو به دستم داد... براش میوه پوست گرفته
بودم تا بخوره... فقط تونست مقدار کمی ازشون
بخوره...
یه لحظه تردید کردم، از اینکه شاید من درست نشنیده
باشم... با بُهت به صورتش زل زدم و وقتی سوالی
نگاهم کرد، پرسیدم:
- بگم بیان داخل؟
- آره مادر بگو بیان... من باهاشون مشکلی ندارم،
وریانمی‌داشت ببینمشون یا بیان پیشم... خوب یا بد،
اینا کسو کار بچمن، منم دوس دارم این کدورت‌ها
از بین بره، حالا که خودش اومده نمی‌خوام بی‌حرمتی
بهش بکنم.
با موافقت از خودش رفتم بیرون و با نگاه توی
کریدور شلوغ دنبال هدیه خانم و شوهرش گشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلوی اتاق نبودن، معلوم نیست وریا چی بهشون گفته
و اونارو فرستاده برن... به سمت پله ها پا تند کردم تا
بتونم قبل از رفتنشون پیداشون کنم... اما وقتی پیچیدم
تا برم پایین، چشمم به مرد کتک و شلوار پوشیده‌ای
افتاد که کنار آب سردکن ایستاده بود.
کت و شلوار خاکستریش توجهم رو جلب کرد و وقتی
موهای جو گندمیش رو دیدم مطمئن شدم بابای
بنیامینه.

- هدیه خانم؟

هدیه خانم با لیوان آبی که توی دستش بود پیچید و تا
منو دید، گفت :

- جانم ماهین جان؟

لبخندی زدم و با شوق به اتاق خاله حوری اشاره
کردم:

- خاله حوری می خواد شمارو ببینه.

گل از گلش شکفت و برق اشک به نی‌نی چشمای
عسلیش نشست... لبخند لب‌هاشو هی باز و بسته
می‌کرد، رو کرد به شوهرش و اونم با خوشحالی
بدرقهش کرد تا هر دو با هم به اتاق خاله حوری برن.

#پارت_چهار صد و هشتاد و یک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این_roman برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نشستم روی نیمکت و منتظر برگشتن وریا شدم... تا
اگه قصد کرد وارد اتاق بشه، من مانعش بشم.
توی این فاصله به مامان زنگ زدم، چند بوق خورد و
زمانی که برای الو گفتنش، ناامید شدم و خواستم تماس
رو قطع کنم، صدای بغض آلود و گرفتهش توی گوشم
نشست:

- ماهین مادر؟

- مامان؟

قبل از حرف دیگه‌ای، یهو یق زد زیر گریه و با
بغض و بریده بریده کلمات رو به زبون آورد:
- تموم شد... تمومش کردن... میلاد، از اون... اون
سیمای بی‌حیا طلاق گرفت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بغض در کسری از ثانیه سینه‌ی خودم رو هم احاطه
کرد و مثل گردویی راه گلوم رو بست... برای برادرم
و زندگی پوشالیش حسرت خوردم و شکستم...
هیچ جمله‌ای، هیچ کلامی روی زبونم نچرخید تا اون
لحظه درد کهنه‌ی مامان رو از روی قلبش کمتر کنم...
تنها دستم روی آیگون قطع تماس رفت و تماس رو
قطع کردم.

دلم به حال میلاد سوخت، از یه طرفم خوشحالم که از
اون مخمصه خودشو بیرون کشیده ولی این مخمصه
یه شروع دوباره داره که با انتخاب نیلا و پس گرفتن
خانواده‌ش، خواه ناخواه ارتباطش با اتابک و سیما هم
برقرار می‌شه و دوباره چشمش به اون زن و
گذشته‌ش میفته.

دلم سوخت برای تمام حسرت‌هایی که تا الان توی
خودش دفنشون کرد و به زبونشون نیاورده...
متاثر سرم رو میون دستام گرفتم... اشک از چشمام
فرو ریخت و روی سرامیک سفید زیر پام برخورد
کرد.

عمر زندگیشون، به اندازه‌ی پایین افتادن یه برگ از
درخت، به سادگی تموم شد.

تموم شد و تنها از ش یه تجربه‌ی تلخ و یه شکست
بزرگ روی پیشونی میلاد به جا موند.
صدایی پایی رو به طرف خودم شنیدم... سر بلند
نکردم، اون در عوض به قدم‌هایش سرعت داد و با
نگرانی صدام زد:

- ماهین؟ حالت خوبه؟

سر که بلند کردم، نگاهش یکه خورد روی اشک‌هام...
زیر لب زمزمه کرد "یا اباالفضل" و منو برد به
اون شب که بعد از دیدنم و ترسش، یکه خورده این
زمزمه رو گفته بود.

قبل از اینکه با ترس به اتاق خاله حوری هجوم ببره،
سریع گفتم:

- خاله حوری خوبه، میلاد...

- میلاد چی؟

فکر کردم تغییری توی نگاه یا لحنش ایجاد میشه، اما
انگار نه...

- بالاخره طلاق گرفتن.

نگاهش رفته رفته از ترس و اضطراب، به تاسف
تغییر جهت داد، نفسش رو محکم بیرون داد و نیم
نگاهی به درِ اتاق خالی حوری انداخت...

تو جش به خاله حوری طوری زیاد بود که حس اعتماد
و امنیت از ش می گرفتم... حسی که بهم می گفت این
مرد عاشق خانواده ست، یه تکیه گاه محکم برای
خانواده ست...

دستش رو به سمتم دراز کرد:

- پاشو بریم بیرون.

دستم رو میون دستش گذاشتم و با هم پایین رفتیم.

وقتی به حیات بیمارستان رسیدیم، روی نیمکتی
نشوندم و تنهام گذاشت...

چند دقیقه بعد با یه بطری آب معدنی و کیک و آبمیوه
برگشت پیشم.

نشست کنارم و نی رو توی آبمیوه فرو برد و کیک

رو هم باز کرد و هر دو رو به سمتم گرفت.

- یکم بخور، صبح هم صبحونه نخوردی.

#پارت_چهار صد و هشتاد و دو

#آن_شب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

وریا خاله حوری رو از بیمارستان مرخص کرد و
برده بودنش خونه‌ی خودش، توی این مدت منم مرتب
بهش سر می‌زدم تا مراقبش باشم... به اخم و تخم‌های
اون مردِ بداخلاق هم که تازگی‌ها اخلاقش صدو هشتاد
درجه باهام عوض شده بود و همیش بخاطر آشتی
دادن خاله حوری با هدیه خانوم و شوهرش بود
توجهی نشون نمی‌دادم.

هر روز که از خواب بیدار می‌شدم می‌رفتم اونجا تا
ناهار و شام مقوی براش درست کنم... وریا هم
مجبور بود در غیاب بنیامین کارهای باشگاه رو هندل
کنه و وقتی من به اونجا می‌رفتم اون با تشکر ریزی،
وساییش رو جمع می‌کرد می‌رفت باشگاه و تا شب
بر می‌گشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اونقدر از دست اخموتخم‌هاش و قهر بیخودش دلخور
بودم که سعی کردم این مدت نادیده‌ش بگیرم.
هدفم از این کار تنها دور ریختن گذشته‌های تلخ بین
دو خانواده بود و وریا اینو نمی‌دید...

تنها به همین عقیده بسنده کرد " چرا به حرفش اعتنایی
نکردم و راه برای دیدار عمه و مادرش باز گذاشتم "
بنیامین چندبار بهش زنگ زد، متینا هم به خودم و با
اینکه دور بودن اما هر روز می‌خواستن از اتفاق‌های
اینجا سر در بیارن.

اون روز هم زنگ زد و داشتم با ویدئوکال باهاش
حرف می‌زدم، خاله حوری هم پشت میز قهوه‌خوری
نشسته بود و داشتیم با هم چای نیمروزی
عصرونه‌مون رو می‌خوردیم.
متینا که گفت :

- وای جاتون خیلی خالیه... انقدر دوس داشتم تو و
وریا هم بیاین، ولی خب قسمت نشد انشالله زوده زود
حال خاله حوری خوب بشه.
خاله حوری خندید و گفت :

- من حالم خوبه متین جان، والا بهشون گفتم بیان،
خودشون راضی نمیشن...

متینا با آرامش و لبخند از توی گوشی گفت :
- خیلی دلم می‌خواست ببینمتون خاله حوری، به امید
خدا حالتون که بهتر بشه، خودتون بچه‌هارو بدرقه
کنین برن ماه عسلشون.

خاله حوری- قربونِ اون زبونت دختر قشنگم...
منتظرم مامانت بیاد، هر چه زودتر تکلیف این دو تا
مرغ عشق و روشن کنم.

به حرفش، شیرین لبخند زدم و برای ریختنِ یه چای
دیگه لیوانِ خودم و خاله حوری رو برداشتم و از
سماور دوتا چای ریختم و دوباره به میز برگشتم.
متین داشت می پرسید:

- مامان نگفت کی میاد ماهی؟

خودم رو جلوی گوشی کشیدم و گفتم:

- نه... خبر داری میلاد طلاق گرفته؟

سرش رو با تایید و افسوس تکون داد و نفسش رو
میون هوای سردِ اونجا، توی گوشی بیرون ریخت :
- آره دیروز زنگ زدم به مامان کلی گریه
کرد... اعصابش خراب بود.

ظرف کیک رو کنار دستِ خاله حوری گذاشتم و
گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- چند روز پیش به منم زنگ زد... از بغض و گریه
نمی‌تونست حرف بزنه.
بنیامین صداش زد و متین با نگاه به سمت چپش گفت
:
- باشه الان میام... من باید برم ماهی، می‌خوایم بریم
دریا، جاتون خیلی خالیه عزیزم... دوباره بهت زنگ
می‌زنم.
- برو خواهری، تو فکر اینجا هم نباش، حسابی خوش
بگذرون.
متین- خاله حوری از دور می‌بوسمت...
- منم می‌بوسمت عزیزم... مراقبِ همدیگه باشید...
- چشم... چشم... به وریا هم سلام برسونید... بهش
بگید رفیقت خیلی تو فکرته، تو که اینجا نیستی انگار
یه چیزی گم کرده، جات خیلی خالیه.
با لبخند دستمو براش تکون دادم، همین که اونا خوش
باشن، منم از ته دل خوشحالم:
- همین که شما خوش بگذرونین ما هم خوشحالیم
متین‌جان... مراقب خودتون باشید.

#پارت_چهار صد و هشتاد و سه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

با هم خدا حافظی کردیم... نگاه سنگینِ خاله حوری رو
که روی خودم دیدم، سرم رو بالا گرفتم... حسرت
اون لحظه چیزی نبود که از نگاهش پنهونش کنم...
خاله حوری هم فهمیده این روزها رابطه مون یکم
شکر آب شده و منو وریا با هم سرسنگین شدیم.
- هنوز آشتی نکردید؟

سرم رو به نشونه نه بالا دادم و از یادآوری قهر
مزخرفش دوباره اخم هام توی هم رفتن:
- شما بگید من کارِ بدی کردم؟ جز اینکه می خواستم
روابطِ دو خانواده با هم خوب بشه.
- کوتاه نیا... نذار برگ برنده بیفته دستش فکر کنه حق
با خودشه... یه مدت طرفش نری خودش کم میاره
میاد عذرخواهی می کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوز خند تلخی زدم... چهار روزه قهره... چهار روز،
که حتی یه کلمه جز سلام و خدا حافظی و تشکر
ریزش، با من حرف نزده.
با چنگال برشی از کیک رو توی دهانش گذاشت و
گفت :

- کاش شما هم می رفتین... بچم دوس داره با تو
خوش بگذرونه.

- تو این حال و اوضاع که شما حالتون خوب نیست؟
لبخندی به روم زد و گفت :

- باور کن من خوبم ماهین جان... فوقش زنگ می زدم
یه پرستار می گرفتم یا دوستم میومد پیشم تا شما
برگردین.

- راستی...

طوری با ذوق گفتم که خاله حوری نگاهش رو دقیق
به صورتم کشید و منتظر حرفم شد:

- از اون روزی که هدیه خانم اومد اتاقتون چیزی به
من نگفتید...

در واقع اون روز هدیه خانم قبل از اینکه از
بیمارستان بره، پیش منو وریا اومد و ازم تشکر کرد
و بعد رو به وریا گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مامانت زنِ بزرگواریه، گذشته‌هارو با خوبی و
بدیش ریخت دور، امیدوارم یه روزی برسه تو هم
گذشته‌هارو دور بریزی.
ولی وریا فقط صامت نگاهش کرد و وقتی رفتن با
نگاهی اخم‌آلود و شاکی بهم زل زد... فهمید همش زیر
سرِ منه و بخاطرش چهار روز قهر و دوری رو پیش
گرفت.

#پارت_چهار صد و هشتاد و چهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

خاله حوری- بالاخره آشتی کردیم، تا اومد چیزی
بگه، سریع گفتمش گذشته‌ها تموم شدن هدیه، نمی‌خوام
حتی یک کلمه از گذشته بشنوم... همین که اومدی
کافیه... بیا بغلت کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم :

- چه زود کینه‌هارو دور میریزین بر عکس وریا.
- وریا سنگدله... یه چیزی که پیش بیاد اونقدر گندهش
می‌کنه که محاله ممکنه طرفو ببخشه یا اون جرات
کنه بیاد واسه عذرخواهی.

- اخلاقش یه ذره تنده... زودم عصبی میشه.
سرش رو تکونی داد و از پشت میز بلند شد و گفت :
- من برم دارو هامو بخورم... تو هم کلاستو برگزار
کن مادر... از کارت عقب نمونی.

رفت توی اتاق، منم میز رو جمع و جور کردم و
لپ‌تاپم رو برداشتم و رفتم توی اتاق وریا.
کلاس آنالینم یکساعت زمان برد... بعد از اون، لپ
تاپ رو بستم و با خستگی روی تخت وریا دراز
کشیدم.

بالشت بغلیش رو توی بغلم فشردم... بوی تن وریا رو
می‌داد... چند روزه انقدر ازم دور شده، که حتی
نتونستم توی این فرصت یه بار ببوسمش. دلم لاله
می‌زنه یه بار دیگه بغلش کنم و ببوسمش، یا میون
بازوهاش و تنش فشردم بشم ولی اون بی‌معرفت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رکابیش روی پاتختی بود، برش داشتم و کنار بینیم
نگهش داشتم و اونقدر بوش کردم تا خوابم برد.

با فرو رفتن تخت کنارم، لای چشمامو باز کردم...
وقتی وریارو دیدم کنارم دراز کشیده و با حالت
شیفته‌ای زل زده بود به صورتم، دلم گرم شد، اون
زیاد نمی‌تونه باهام قهر بمونه... مطمئنم اصلا قهر این
مدت کلافهش کرده.

با سگرمه‌های ریزی دستشو دراز کرد زیر سرم و در
سکوت منو به سمت آغوشش کشید.

خودمو چفت تخت کردم و بخاطر این چند روز قهر
بیخودیش، سعی کردم دلخوریم رو بهش نشون بدم.
وقتی حرکتو دید اخمش شدیدتر شد و اون یکی
دستش رو هم روی بازوم گذاشت و بایه حرکت تند و
خشن، منو توی آغوشش کشید...

ممانعت کردم و سینه‌ش رو به عقب هل دادم تا
درونش قرار نگیرم.

نوچ عصبی زد و نجوا کرد:
- بیا.

#پارت_چهار صد و هشتاد و پنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این_roman برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

سعی کردم خودمو عقب بکشم... اصلا حالا که دارم
به رفتار هاش و این چند روز فکر می کنم، ازش
شاکی ام... شاکی شاکی.
صبح تا من میومدم خونه شون سریع شال و کلاه
می کرد و بایه خدا حافظی سر سری از خونه بیرون
می رفت، شب هم که می اومد بدون هیچ حرفی
می رفت توی اتاقش، تا من عزم رفتن کنم.
گاهی هم یواشکی زل می زد بهم و تا میچ نگاهشو
می گرفتم، الکی خودشو به کاری مشغول می کرد تا
مثلا من نفهم دلتنگی داره مثل نقل و نبات از چشمش
و نگاهش سر ریز می شه.
خودم رو دوباره کنار کشیدم، با بدخلقی، محکم و
خشونت آمیز دستام رو گرفت و محکم گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- میای، یا به زور بیارمت؟
- نمی‌خوام پیام تو بغلت.
- نمی‌خوای تو بغلم باشی اما میای رو تختم لم میدی، سر و سینه‌تم می‌ندازی بیرون تا پیام اینجوری ببینمت هوایی بشم.
- کی خواست تورو هوایی کنه، تو هر روز خدا رو هوایی.
- چشم تتگ کرد و با یه حرکت کشیدم توی بغلش.
- آروم روی سینه‌ی سنگش زدم و گفتم:
- نمی‌خوام تو بغلت باشم... ولم کن.
- هیش، مامانم می‌شنوه.
- توام خیلی حیا داری.
- صد دفعه گفتم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... ماهین پاتو ببری اونور قلمشون می‌کنم... بخواب سرجات جفتک ننداز، یه دقیقه ولت کنم برم یه لیوان آب بخورم برگردم، تو کلا یه آدم دیگه می‌شی.
- اونی که تکلیفش با خودش مشخص نیست تویی...

در تلاش بودم تا پاهامو از میون پاهاش بیرون بکشم
و از آغوشش بیرون برم، حتی اگه این آغوش بهشتم
باشه...

بخاطر دلخوری نمی خواستم زود و ا بدم تا در آینده اون
فکر کنه هر بار که قهر می کنیم من هلاکِ اینم اون
بیاد بایه بغل همه چیز و خاتمه بده.
- ماهین... بس می کنی یا نه؟

#پارت_چهار صد و هشتاد و شش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نفس زنان از اون همه تقلای بیهوده پیچ پیچ کردم:
- عجب غلطی کردم او مدم رو تختت یه ذره
خوابیدم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اومدی بخوابی منو تحریک کنی... سینه‌هات بیشتر خودت دلبری بلدن.

هلش دادم به عقب، یک آن به خنده افتاد و آروم‌تر گفت :

- دلم برات تنگ شده بود دختر... چرا نمیای ببینی چه مرگمه تا زود آشتی کنیم.

- مگه من قهر کردم که پیام آشتی، یه کار خیر انجام دادم، شد شر پاچه‌مو گرفت.

- گفتم نکن... بهت گفته بودم اونارو از بیمارستان بیرون کن، نه اینکه ببریشون تو اتاقِ مامانم... تو هم به اعتماد خیانت کردی.

چپ چپ نگاهش کردم... یه جوری می‌گه خیانت کردم انگار رفتم پشت سرش دسیسه چیدم، یا با یه مردِ دیگه ریختم رو هم.

خواستم بلند بشم... با این حرف زدنش بیشتر روی اعصابم بود... به جای عذرخواهی طلبکارم هست. تا تنه‌مو بالا کشیدم بازوم رو گرفت و دوباره روی تخت انداختم...

قبل از اینکه صوتِ اعتراضم از لب‌هام خارج بشه،
بدنش رو بالای بدنم کشید و روم قرار گرفت.
سنگینی تنش روی تنم به آنی خفم کرد... بوی عرقِ
تنش با مخلوطِ ادکلنش رایحه‌ای داشت که سرمستم
کرد... حاضرم دنیامو بدم و هر روز این بو رو با
قدرت توی ریه‌هام اشتتثاق کنم و سرمست بشم...
دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم، خب منم قاعدتا به
عنوان یه زن در این لحظه نمی‌تونم چیزی به زبون
بیارم...

سینه‌م زیر حجمِ تنش، از هیجان و درگیری توی تنم،
تند تند بالا پایین می‌رفت...
نگاهم فقط به صورتش بود و برای رفع دلتنگی این
چند روز، مثل گرسنه‌ها همه جای صورتش رو رصد
کردم... پلک هم نزدم تا مبادا چیزی از زیر دید
چشمام رد بشه.

روی لب‌هاش مکث کردم... بقدری تشنه‌ی بوسیدنشم
که سینه‌م از گرما داشت آتیش می‌گرفت... وریا هم
تماما چشم شده بود و توی صورتم می‌گشت... با
شیفتگی و نیازی که قد علم کرده بود توی چشماش.

طرح چشماش خمار شده بودن و پوست صورتش
کمی قرمز شده بود.

سرش رو توی صورتم خم کرد و از روی احساسات
منقلبش، یه سیلی آروم به گونه‌م زد و غرشی دلتنگ و
هوسناک، از بین لب‌هاش خارج شد:

- چرا این چند روز تحویل نمی‌گرفتی... یه بار نگفتی
برم ببوسمش خستگیش در بره... یا یکم پیشش بخوابم،
نفسم به نفسش بخوره، حالش جا بیاد.

نوچ سر بالام، حریص‌ترش کرد... صورتش رو
پایین‌تر کشید و در نزدیکی لبم پیچ زد:

- نمی‌دونی چقدر دلتنگتم... اونقدر که دلم می‌خواد
همین الان بیندمت به تخت و طوری تو تنت بکوبم که
صدای جیغت کل خونه رو ورداره.

تتم گر گرفت... بیشتر از حدی که حس نیاز توش
موج بزنه... اونقدر داغ شدم که وریا هم اینو ملموسانه
حس کرد.

تک‌خنده‌ش بخاطر همین بود و با برق پیروزی نشسته
توی نگاهش، پشت دستش رو آروم و نوازشی روی
گونه‌ی داغم کشید.

- بعد از این همه رابطه، هنوزم یه وقتایی با حرفام
رنگ به رنگ می‌شی... انگار اولین بارته.
در این موقعیت من حتی توان حرف زدن هم نداشتم
که چیزی به زبون بیارم، فقط نفس بلندم رو توی
صورتش بیرون دادم.
خم شد و گردنم رو مورد آماج بوسه‌های تندش قرار
داد.

#پارت_چهار صد و هشتاد و هفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

سرش رو به عقب هل دادم و نفس زنان نالیدم:
- وریا چیکار می‌کنی، مامانتم اینجاست، دیوونه شدی.
- هر جا می‌خواد باشه، برام مهم نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار برق سه فاز بهم وصل کردن. در جا پریدم و جا خورده گفتم:

- لعنتی مامانت اینجاست.

- هیس بس کن... نمی‌تونی با این حرفا بزنی تو حالم. بوسه‌های کشدارش از روی گردنم کم کم پایین رفتن و روی سینه‌م نشستن.

وقتی خواستم با دستام مانعش بشم، سریع دستامو گرفت و بالای سرم نگه داشت. نفس بریده اسمشو صدام زدم، انگار اصلا صدام رو نمی‌شنید.

- وریا... وریا خواهش می‌کنم اینجا نه... مامانت اینجاست.

بی توجه به تقلاهام روی سینه‌مو گاز گرفت... جیغ خفه‌ای کشیدم و کمرم رو بالا دادم تا با این تقلا از خودم دورش کنم.

- من نمی‌تونم تا یک ساعت دیگه هم صبر کنم... دلتنگتم می‌فهمی.

توی صورتم این کلمات رو خفه شده ولی با حرص گفت و دوباره روم غالب شد...

سرم رو به چپ و راست تکنون دادم... نمی‌تونم بگم
منو منقلب نکرد، اتفاقاً تمام تنم درگیر بوسه‌هاش
شدن، ولی چیزی این وسط درست نیست و اونم
مکانیه که با وجود خاله حوری قرار بود با هم رابطه
داشته باشیم.

با کارش نفسم بند رفت و حیرت زده به واکنشش خیره
شدم... پیرهنم رو بالا کشید و بالبه‌هاش و دندوناش به
جون پوست روشن تنم افتاد و تمام حرص این چند
روز رو بصورت خون‌مردگی روی جای جای تنم
باقی گذاشت...

تا جایی که تونستم باهاش مقابله کردم، ولی وریای
جدید روی تخت، وریایی بود که هیچی جز آروم
شدنش حالیش نشد.

می‌گفت از دستت عصبی‌ام، این چند روز حسابی
زجرم دادی، منم میخوام تلافی کنم.
در مقابل هر جمله‌ام حرفاش رو تکرار می‌کرد و تمام
مدت، من یه چشمم به در بود و یه چشمم به وریا تا
هر چه زودتر تن‌اش و لاشم رو رها کنه.

جای دلتنگی‌هاش همه به صورت خال‌های کبودی
روی تنم نشستند.
نسبت به تمام رابطه‌های قبلمون این یکی فرق داشت.
خشن بود، وحشی بود و انگار داره حرصش رو از
موضوعی سرِ من خالی می‌کنه و در واقع حرصش
همینی بود که من سعی کردم خانواده‌هارو، برخلاف
میل اون، با هم آشتی بدم.

#پارت_چهارصدوهِشتادوهِشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

با نرمی که برخلافِ دقیقه‌های پیش، دستم رو گرفت
و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اذیتت کردم قندم؟

دستش رو محکم به عقب پس زدم. غریدم:

- قندم و کوفت... وحشی... ببین چیکارم کردی.

تمام کبودی‌های سینه و گردنم رو نشونش دادم... به جای تغییری توی نگاهش، شراره‌های شیطنتش بیشتر شدن و چونه‌شو بالا کشید:

- دلم خشن خواست... تازه رحم کردم آروم زدم صدات در نیاد.

با پا به زانوش زدم و خودمو بالاتر کشیدم و لحاف رو روی سینه‌م جمع کردم.

- وحشی... درد دارم.

مستانه خندید:

- الکی بزرگش نکن... همون رابطه بود با یه دوز قوی‌تر... یه جوری می‌گی انگار بی‌دی‌اس‌ام داشتم. - نداشتی؟ ببین اینارو...

- ماهین، نفسم، قلبم، اونا مالِ عشقه، مالِ عطشِ بالاست، تو که داشتی واسه هر کدومشون از لذت غش می‌کردی.

از لای دندوناش با غرش و شور این کلمات رو گفت... طوری که انگار داره در پس هر کدومشون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محکم میگه مالِ خودم بودی... هستی و دلم می‌خواد
بدتر از اینو سرت انجام بدم.

حوله‌ش رو برداشت و آروم گفت :

- میرم یه سرکی تو هال بکشم، بعد حموم کنم... تا
مامان فکر کنه تازه از باشگاه اومدم.

چشمکی به صورتِ نزارم زد و با خیرگی اجزای
صورتم رو کاوید و در آخر بیرون رفت.

پاهای لرزونم رو از تخت پایین گذاشتم، به محض
اینکه ایستادم لرزششون متوقفم کرد و دوباره روی
تخت نشستم.

- خدا بگم چیکارت کنه، معلوم نیست چه بلایی سرم
آوردی.

کمی صبر کردم تا تعادل رو بدست بیارم. دوباره
ایستادم و لباس‌هام رو برداشتم تا تتم کنم، که یهو درِ
اتاق باز شد.

زهره‌ترک شدم... اگه وریا رو نمی‌دیدم فکر می‌کردم
خاله حوری اومده تا یه خسته نباشید جانانه بهم بگه.
مقابلم با لیوانِ شربتِ ایستاد... چشم غره‌ای بهش رفتم
و نگاهمو ازش گرفتم.

- واسم شربت میاره... زده ناکارم کرده با یه شربت خرم می‌کنه.

- اینو بخور ضعف نیاری...

- گمشو برو... با تو هر شیرینی زهر ماره برام.

چونه‌ام رو گرفت و یهویی سرمو بالا کشید و توی نگاهم با اخم گفت:

- رابطه به خواستت نبود درست، می‌دونم سر مکانش

استرس داشتی، اما یه جوری وانمود نکن که اصلا

لذت نبردی... تو دلتنگ بودی منم دلتنگ بودم،

جفتمون شده بودیم آهنر با چفت شدیم به هم... هر چی

بود تموم شد، به جای این اداها یکم قدر شناس باش...

من که واست کم نداشتم.

با طعنه‌ی این حرفش، خجالت زده چونه‌مو از دستش

بیرون کشیدم و لباس توی دستم رو به تنش زدم.

لبخند مکش مرگ مایی زد و قلب مرگ گرفتم رو

زیر و رو کرد.

شربت رو برام گذاشت و گفت :

- مامان هنوز خوابه، تا تو خودتو جمع و جور کنی،

من یه دوش می‌گیرم میام...

#پارت_چهار صد و هشتاد و نه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

وریا بیرون رفت، منم لباس هام رو یکی یکی پوشیدم... حالا چطوری از این اتاق برم بیرون... چطوری روم می شه به خاله حوری نگاه کنم... مطمئنم عدا خودش رو به خواب زده تا مثلاً بگه چیزی نشنیده و متوجه کار مون نشده... مگه بچه ست این چیز ها رو متوجه نشه... خوب می دونه بین منو پسرش توی این اتاق چی رخ داده. اونقدر از دست وریا عصبی بودم، که تمام لباس هام رو پوشیدم و قبل از اینکه از حموم بیرون بیاد، عزم رفتن کردم. نمی خواستم اونجا بمونم و چشمم به خاله حوری بیفته. با این کارم اعتراض خودم رو هم به وریا نشون میدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر چقدر خوب یا لذت بخش، کارش درست نبود،
زیرگوش خاله حوری یه رابطه‌ی شورانگیز رو
استارت بزنه.

تا رسیدن به خونه زیر لب غر زدم و وریارو فحش
دادم.

چند بار به گوشیم زنگ زد، از عمد جواب ندادم تا
بفهمه از دستش شکارم و حالا حالاها آتیش خشمم
خاموش نمی‌شه.

ریموت پارکینگ رو زدم و منتظر شدم درهای
ساختمون باز بشن...

نگاهم رو به دور و اطرافم چرخوندم و ناگهانی چشمم
افتاد به زنی که بایه سر و ظاهر شیک و خوش
پوش، گوشه‌ی ساختمون زیر درخت ایستاده بود.
شاید از ساکنان ساختمون باشه و برای آژانس
ایستاده...

وقتی با دقت چشم تنگ کردم و نیم‌رخش رو از زیر
نور چراغ سر خیابون دیدم، دلم هری ریخت...
محاله اون باشه، محاله به خودش جرات بده سر از
خونه‌مون در بیاره.

دردِ بی‌امانی یهویی شکم رو درگیر کرد و بی‌اراده
دستم رو روی شکم گذاشتم و ناله کردم.
درهای پارکینگ باز شدن، قصد کردم ماشین رو ببرم
داخل، اما حسِ مرموزی توی سرم بنگ صدا داد و
ناخودآگاه صداش زدم:

- نیلا؟ تویی؟

تا پیچید قلبم به ضرب ضربان گرفت... پس خودشه...
اینجا اومدنش باید یه دلیلِ خیلی محکم داشته باشه...
دردِ شکم بیشتر شد و باز هم آخ گفتم.
به سمتم قدم برداشت و دو گام مونده به ماشینم
ایستاد... تردیدِ توی چهره‌ش رو به خوبی حس
کردم...

از سرِ اتفاقاتِ عمارت هم شرمزده‌ست و هم جرات
نداره بیشتر از این بهم نزدیک بشه و منتظر کسبِ
اجازه‌ی خودمه:

- اومدم باهات حرف بزنم.

خودش تنها بود، ولی باز هم زمانِ خوبی برای حرف
زدن انتخاب نکرده...

گوشیم زنگ خورد، ندیده هم فهمیدم باز هم وریاست
که داره بهم زنگ می‌زنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_چهار صدونود
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

از دردِ زیاد شکمم آخی گفتم و سرم رو برای نیلا
تکون دادم.
- ماشین... ماشین و می دارم تو پارکینگ، میریم بالا.
- حالت خوب نیست ماهین؟
- شکمم، خیلی، درد می کنه.
میون درد و پیچ شکمم، نفس زنان و بریده این کلمات
رو گفتم... سریع گفت:
- برو اونور من بشینم.
دخترِ فرز و چابکی بود، چون به محض اینکه من
روی صندلی کنار نشستم، خودش نشست و ماشینم رو
توی جایگاه برد و بعد از اون کمک کرد با اون دردِ
مهلکی که امانم رو بریده بود، برم بالا.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کلید رو به دستش دادم، خودش در رو باز کرد و منو
برد داخل... حتی خودش خم شد و کمک کرد کفش هام
رو از پام دربیارم و صندل هارو جلوی پام گذاشت.
حالم بقدری بد بود که حتی نتونستم ازش تشکر کنم و
در نهایت کارم رسید به عوق زدن.

سریع نیلارو پس زدم و به سمت سرویس دویدم...
عوق زدم و تنها زردآب بود که از گلوم و معدهم
خارج می شد.

توی دلم انواع و اقسام فحش هارو به وریا دادم... خدا
می دونه چه بلایی سرم آورده... اگه نیلا اینجا نبود...!!
به در زد:

- ماهین می خوای ببرمت دکتر؟ چیزی خوردی
مسموم شدی؟

من می تونم بگم الان از پیش یه مرد دیوانه‌ی شرور
میام که یک ساعت روی تنم مانور داده و با ضربات
سنگینش این دل درد رو نصیبم کرده؟!
دوباره به در زد:

- ماهین؟ حالت خوبه؟

- آ... آره... الان میام.

مثل قبل ازش ترس نداشتم، ولی از اینکه برادرش دوباره با نقشه‌ای وارد خونهمون بشه، چرا... حقیقتاً خیلی هم ترسیدم... اما بعد به خودم گفتم، اتابک دیگه دلیلی برای تهدید کردنِ خودم و خانواده‌م نداره... اون به چیزی که خواست رسید و از این پس دنبال زندگی عاشقانه‌ش کنار سیما می‌پردازه، البته اگه میلاد بهش رحم کنه.

مشت آبی به صورتم زدم... شکمم هنوز درد می‌کرد... روی دستام و گردنم رو با آب سرد خنک کردم، تا التهابِ تنم و دردم کمتر بشه... اما درد به جای کمتر شدن، تمام پوستِ تنم رو سوزن سوزن کرد.

با اولین قدمی که برداشتم متوجه خیس‌ی مشکوکِ بین پاهام شدم...

#پارت_چهار صدونودویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در سرویس رو منگ و گیج باز کردم و وحشت زده
به نیلا که مقابلم بود زل زدم، ناآروم گفتم:
- گوشیت داره زنگ می‌خوره... می‌خوای جواب
بدی؟

می‌خواستم بگم چرا اینجا، چرا درست بعد از چند
روز که میلاد طلاق گرفته، یهو سروکله‌ت پیدا شده،
اصلاً انگار تازه داشتم می‌دیدمش و متوجه شدم اون
پاشو توی خونه‌مون گذاشته... ولی زبونم به جای ادا
کردن این کلمات تنها گفتم:

- بین پاهام خونی... حالم... حالم خوب نیست.
سریع جلو اومد و دستم رو گرفت و گفت:
- پریودی؟

- نه... نه... نمی‌دونم... نمی‌دونم چم شده.
نیلا- اتاقت کجاست؟ بریم دراز بکش من زنگ می‌زنم
دکترمون بیاد اینجا.
- نه... نه... گو... گو... گوشیم... گوشیمو بده.

باید به وریا بگم، چیزی این وسط درست نیست...
بخاطرِ یه رابطه این وضعیت پیش نمیداد، اونقدرها هم
رابطه‌ش عجیب نبود که من به خونریزی بیفتم.
دوباره حالت تهوع گرفتم و بی هوا عوق زدم... نیلا
دستی‌اچه چند برگ دستمال کاغذی جلوی دهانم گذاشت
و با نگرانی گفت :

- چیکار کردی، جایی افتادی، چیزی خوردی؟
مهربونی که ازش می‌دیدم بقدری عجیب بود، که
اصلاً اونو شبیه زنی که من توی عمارتِ برادرش
دیدم، یا چیزهایی که در موردش شنیدم، نشون
نمی‌داد.

یه زن با نهایت دلسوزی و مهربونی بود... اون لحظه
که کمک کرد من روی تخت دراز بکشم و سریع
مانتو و شالم رو از تنم بیرون کشید، به این فکر کردم،
این دختر خیلی سَرتر از اون سیمای بی‌ارزشیه که
میلاد بهش پشت کرد و سیمارو انتخاب کرد.
لیوانِ آب قندی برام آورد و ناخودآگاه نگاهش روی
لحافِ تخت چرخید... لیوان رو مقابلم گرفت و گفت :
- زنگ زدم دکتر بیاد، میرم گوشیتو بیارم، بهش بگو
حالت خوب نیست... داره یه ریز زنگ می‌زنه.

#پارت_چهار صد و نود و دو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

با سرو صدای بلندی چشم باز کردم و اول از همه
سوزش سرم توی دستم حواسم رو جمع کرد. چشم
چرخوندم به طرفش، که یک آن کسی گفت:
- چقدر پرویی، از رو هم که نمیری.
یکه خورده از صدای مضطرب و عصبی مامان،
سریع به طرف مخالفم پیچیدم و تا مامان رو دیدم هاج
و واج موندم.
- مامان!
اخمش به قدری پررنگ بود، انگار سر جنگ داره
باهام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صداهایی از بیرون گنجیم رو کمتر کردن و به خوبی داد و بیدادِ دو مردِ افسار گسیخته رو می‌شنیدم.

- کی اومدی مامان؟

با اخمش به تندى گفت:

- هیچی نگو ماهین، هیچی نگو دلم ازت پره.

- از من؟

یکی از مردها با دادی که زد، صداش رو تشخیص دادم و مو به تنم سیخ شد:

- تو بی‌حرمتی کردی، به آبرومون، به حیثیتمون،

اینجوری جوابِ اعتمادمو دادی نامرد، فکر می‌کنی اگه جامون برعکس می‌شد، من صدسال این کارو

می‌کردم؟

- میلاد !

این صدایِ میلاده... داره با کی بحث می‌کنه !

لحاف رو کنار زدم تا بلند بشم. مامان سریع دست روی بازوم گذاشت و گفت:

- ولشون کنه، بی‌حرمتی کرده، انتظار نداشته باش

براش فرشِ قرمز پهن کنیم، حقشه به جای این دادو

بیداد اونقدر مشت بخوره تا بفهمه کارش چقدر زشت بوده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کی؟

با پوزخندی دوباره روی صندلی نشست و تاسف بار سرش رو تکون داد:

- من کاری به اون ندارم، از اون مرتیکه هر چیزی بر میاد، تو چرا؟ تو چرا به خونوادت بی حرمتی کردی ماهین؟

غافل از حرف های مامان، گیج سرم رو تکون دادم و صدای بلند وریا اینبار توجهم رو جلب کرد:

- دوشش داشتم، شما از بس سنگ می ندازین جلوی آدم، راهمونو گم کردیم.. بی حرمتی نکردم، جونمم به پاش می ذارم، منو با این حرف ها بد نشون نده، حالا انگار خودت طیب و طاهری...
میلا داد زد:

- مرتیکه دست بی ناموسی به خواهرم زدی، دو قورتو نیمتم باقیه، اون کبودیا چیه روی تنش، خجالت بکش... جای این حرفا برو گورتو گم کن، سوسه میای و اسم.

تتم به آنی یخ بست و با شرم، سریع لباسم رو کنار زدم... کبودی ها... این کبودی ها روی تتم نشستن و

میلا د و مامان اونارو دیدن و فهمیدن منو وریا
حرمت شکنی کردیم.

آب شدم و وارفته و خجول، نگاه شرمسار مو پایین
دو ختم... از گوشه‌ی چشم دیدم که مامان دوباره با
تاسف سرش رو تکون داد و به صندلی تکیه زد.
مامان و میلا د کی اومدن؟ لحظه‌ای که از خونه‌ی وریا
اومدم اینجا، حالم بد شد، حالت تهوع داشتم، شکم درد
شدید داشتم، یادمه لزجی و خیس‌ی خون و بین پاهام
حس کردم و بعد...

نیلا، نیلا کجا رفته؟ اون پیشم بود، وقتی بهش گفتم به
تماس وریا جواب بده و بهش بگه "دارم می‌میرم" اون
بهش جواب داد و گفت "ماهین حالش خوب نیست،
لطفاً بیاین، افتاده رو خونریزی، من می‌ترسم نمی‌دونم
چیکار کنم، زنگ زدم دکتر بیاد"
اونقدر دستپاچه بود که خودمم از لرز صداش و
ترسش مضطرب شدم.

لحظه‌ای که کنار گوشم پیچ زد و گفت :
- منم این دردو به خاطر میارم ماهین، منو تو انگار یه
سرنوشتِ مشابه داریم با کمی اختلافِ جزئی...
امیدوارم تو مشکلی نداشته باشی.

حرفاش رو که به خاطر آوردم، با گنجی اخم کردم...
این کلمات تنها چیزایی بودن که از اون لحظه به
خاطر آوردم.
ظاهرا توی اون شرایط لباسام عوض کرده... شاید
هم وریا اینکارو کرده.

#پارت_چهار صد و نود و سه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

مامان با آه کلافه‌ای بلند شد و پرده رو از جلوی پنجره
اتاقم کنار زد و پنجره رو باز کرد.
این رسوایی مثل گاو پیشونی سفید، یهو توی نگاه همه
نقش بسته!
اصلا نیلا کجا رفته، چه اتفاقی برام افتاده، خون بین
پاهام برای چی بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی جرات نداشتم این سوال‌ها رو از مامان بپرسم...
سروصدای میلاد و وریا هنوز از توی هال به گوشم
می‌رسید، میلاد با عصبانیت بهش گفت:
- از این کارت نمی‌گذرم وریا، خیلی بی‌شرفی، تو از
اعتمادم سوءاستفاده کردی... حقت اونقدر بزنمت که
بفهمی ماهین دوست دخترت نبود، نباید دست هرزه‌تو
بهش می‌زدی.

وریا هم با کلافگی گفت:

- خدارو مایین می‌ذارم، من نخواستم بی‌ناموس بازی
در بیارم، دوستش داشتمو دارم، اگه تکلیفمونو زودتر
مشخص می‌کردید این برنامه‌ها پیش نمی‌اومد.

خدایا... دارم از خجالت آب می‌شم... صداهاشون
اونقدر بلند و واضح به گوشمون می‌رسه که مامان رو
هم آشفته کردن. زیر لب واگویه کرد:
- اگه این بی‌حرمتی به ناموس نیست، پس بی‌حرمتی
به چی می‌کن مرتیکه.
- مامان؟

برگشت به طرفم و همون لحظه وریا بی‌طاقت گفت:
- می‌خوام ببینمش میلاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میلاَد داد زد:

- تو گوه می خوری نزدیکش بشی.. برو گورتو گم کن... نامرد بی شرف.

وریا- میلاَد، بچه بازی در نیار... می خوام ببینمش.
میلاَد- کی داره بچه بازی در میاره؟ توی عوضی لگد زدی به اعتمادمون.

وریا- غلط کردم... حالش خوب نبود، بذار ببینمش.
میلاَد- برو بیرون... نه حوصله تو دارم، نه اعصابم سر جاشه. ماهینم فعلا خوابه، برو.

#پارت_چهار صد و نود و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

با حسرت نفسی گرفتم و گفتم :
- شما کی اومدید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه مامان توی همون حالت، هنوز به صورتم بود.
- دو سه ساعتی هست.
- کسی... کسی اینجا نبود؟
چشم‌اش رو تنگ و باریک کرد... می‌خوام بدونم اینجا
چه خبر بوده... من چرا متوجه اومدنشون نشدم...
دکتر کی اومده بهم سرم زده یا نیلا کجا رفته؟
- کسی کیه، خب معلومه، ما اومدیم، همین پسره بالا
سرت بود.
- وریا؟
سرش رو با اخم و دقت تکون داد و گفت :
- فکر کردم با متین و بنیامین رفتی مسافرت، موندی
اینجا این پسره رو راه دادی تو خونه، تا سرو بدنتو
کبود کنه؟ ببین چه افتضاحی به بار آوردی.
- جز... جز وریا...
خجالت کشیدم حتی اسمشو با این افتضاح جلوی مامان
بیارم.
- کس دیگه‌ای اینجا نبود؟
- نه... به ما گفت دکتر بالا سرت بوده، تازه رفته...
جالب‌ترش اینجاست، آقا اولش حاشا کرد گفت ضعیف
آوردی غش کردی، ولی وقتی اینارو دیدیم...

اشاره کرد به کبودی‌ها و من از خجالت، باز هم آب شدم.

- فهمید از غلطش سر در آوردیم... زبون به دهن گرفت، دیگه چیزی نگفت.

پس مامان و میلاد از اومدن نیلا خبر ندارن، وقتی مامان می‌گه وریا تنها بوده، این یعنی نیلا قبل از اومدنشون از اینجا رفته.

- نیلا هم اینجا بود مامان.

اخم گنگی توی چهره‌ش نقش بست:

- نیلا کیه؟

- مامانِ پسرِ میلاد، اومده بود باهام حرف بزنه، من... من یهو حالم بد شد، گفتم زنگ میزنه دکتر بیاد، داشت با وریا حرف می‌زد، بعد نمی‌دونم چی شد خوابم برد، یا غش کردم...

بعد رو به خاطر نیوردم، حتما غش کردم یا شاید هم خوابم برده... چیزی از بعدش بخاطر نیوردم تا به الان که با مامان و این صداها مواجه شدم.

- نیلا اینجا بوده؟

- آره.

- پس تو و این پسره...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یهو رنگ از صورتِ مامان پرید و ترسیده و نگرانط
به بازوم چنگ زد:

- چه اتفاقی برات افتاده، کسی اینجا بوده، کسی اذیتت
کرده، آره ماهین؟ کار کیه؟

- چی؟

- این کبودیا کار کیه؟ نکنه برادرِ اون دختره مزاحمت
شده؟

با حرفاش بیشتر گیجم کرد... این کبودی‌ها تا جایی که
یادمه کارِ وُریان، ولی بعد که نیلا اومد...

نه... اون بیچاره فقط می‌خواست حرف بزنه... پس
چرا بعدش رو به خاطر ندارم... چرا بعد از اون که
آب قند رو بهم داد، یادم نمیاد، چی شد، کی اومد و
کی مامانم اینا برگشتن؟!

- کسی همراه اون دختره بود؟

صدای وریا میون جمله‌ی مامان، با عصبانیت بلند شد:

- دست از سرم بردار میلاد... می‌خوام ببینمش... این
رفتارای مزخرفو بنداز دور.

"نه" رو با بالادادنِ سرم در جواب به مامان دادم و
چشم به در دوختم... عجب اوضاع قاراشمیشی شده...

یکی باید توضیح بده اینجا چه خبر بوده و بعد از
خوابِ مرگِ من، نیلا کجا رفته !
با شرم و استیصال دوباره به مامان نگاه کردم و گفتم:
- من... من می‌تونم ببینمش؟
- نه.

#پارت_چهار صد و نود و پنج
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

خودم رو بالاتر کشیدم... تخت رو دور زد و سرم
خالی شده رو از دستم بیرون کشید و زیر لب غرولند
کرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- این کارها خجالت داره، نه پرویی... این از اون که
داره با عربده‌هاش جاه طلبیشو نشون میده، اینم از
تو...

- می‌خوام ببینم نیلا کجا رفته. اصلاً قبل از اینکه بیاین
اینجا چه خبر بوده...

با حرکتی غیرعادی سرشو توی صورتم خم کرد و
وحشت‌زده گفت:

- چی داری می‌گی؟ چرا یادت نمیاد؟ چیکارت کردن؟
چی خوردی؟ کی باهات اینکارو کرده، این پسره؟
منظورش با کبودی‌های تنم بود و می‌خواست مطمئن
بشه کار وُریان، اون لحظه نمی‌دونستم چی بگم... بگم
آره و بیشتر از این معذب بشم، یا...

سرم رو پایین انداختم و وقتی جوابش رو از واکنشم
گرفتم، دوباره کمرش رو صاف کرد و اینبار پرسید:
- نیلا برای چی اومده بود اینجا؟

- نمی‌دونم... من... من حالم بد بود، اونم گفت می‌خواد
زنگ بزنه دکتر بیاد بالای سرم... زمانمون به حرف
زدن نرسید.

- دکتر آورد؟

- نمی‌دونم مامان... اون اصلاً قرار نبود اینجا باشه،
اونموقعاً که میلاد تو بیمارستان بستری بود، اومد
بیمارستان به من گفت می‌خواد با پسرش بره خارج
ولی الان...

میون حرفم پرید:

- نگفت برای چی اومده؟

- نه... فقط گفت می‌خواد باهام حرف بزنه.

نفسی گرفت و زیر لب گفت:

- شاید میلاد بهش زنگ زده... تو این چند روز همش

با یه نفر حرف می‌زد، خیلی مشکوک بود.

- میشه باهاش حرف بزنم؟

با مکث نگاه پر از تردیدش رو ازم گرفت و رو به

در رفت. در رو که باز کرد، فهمیدم اجازه داده با

وریا ملاقات کنم...

در برخورد با وریا، عصبی و محکم گفت:

- بیا داخل.

و بعد نیم‌نگاهی بهم انداخت و بهونه‌ای آورد، برای

رفتنش:

- میرم برات یه چیز مقوی درست کنم.

وقتی رفت وریا سریع از لای در اومد داخل و قبل از
اینکه در رو ببندد به میلاد که گفت :
- پنج دقیقه بیشتر بشه من می‌دونم و تو...-

#پارت_چهار صد و نود و شش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

انگشتِ وسطش رو مقابل میلاد گرفت و محکم در رو
بست. توی اون حال و اوضاع خنده‌م گرفت، مثل دو
پسر بچه با هم بحث می‌کردن.
اما به محض اینکه یادم اومد توی خونه‌ش چه
برخوردی باهام داشته و چیکارم کرده، سگرمه‌هامو
سریع میون هم فرو بردم و با تندی رو ازش گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتش در حینی که بهم نزدیک می‌شد نگران و
دل‌تنگ بود و وقتی کنارم ایستاد، با نگرانی پرسید:
- خوبی عزیزم؟ حالت بهتره؟
- با کاری که کردی انتظار داری خوب باشم؟
خم شد و بوسه‌ای به پیشونیم زد:
- دورت بگردم... ببخشید، ببخشید عزیزم... دیگه
هیچوقت اذیت نمی‌کنم، خاک بر سر من که هنوز آدم
نشدم.
موهام رو ناز کرد و دوباره بوسیدم... سرم رو کمی
کنار کشیدم و گفتم:
- واقعا خجالت بکش، آبرو مو جلوی خونوادم بردی.
- خودمم خیلی خجالت کشیدم... خیلی ماهین.
- بهت گفتم بس کن، گفتم اونجانه، اما تو...
- فردا میام دنبالت ببرمت دکتر... باید کامل چک
بشی... دکتر برات آزمایش نوشته.
با عصبانیت مشت محکمی توی بازوش زدم و گفتم:
- من چی می‌گم تو چی می‌گی، چطوری تو روی
می‌لاد سر بلند کنم ها... همه اینارو دیدن، انگار هفت
سین عیدن..

- ببخش قربونت برم... زیاده روی کردم، کار دست جفتمون دادم.
- موهام رو دوباره ناز کرد و با نگرانی نگاهش روی تتم چرخید... دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت :
- هنوز درد می‌کنه؟
- نه... میگم تو که اومدی نیلا اینجا بود؟
- آره بود... اون بهم گفت حالت بد شده.
- خب بعد کجا رفت؟
- مامانت اینا که اومدن هول کرد، قایم شد تو آشپزخونه... گفت فعلا نمی‌خواد دیده بشه... اونام به محض اینکه فهمیدن حالت بد شده یه راست اومدن تو اتاق، نیلا هم راحت در رفت.
- نفهمیدی واسه چی اومده بود؟
- چیزی به من گفت، فقط گفت دوباره میاد پیشت... در مورد میلاد می‌خواست باهات حرف بزنه.
- به اومدن و رفتن یهویی فکر کردم... اگه مامان میگه با میلاد ارتباط داره، پس باید به جای حرف زدن با من میلاد رو انتخاب می‌کرد...
- با تفکر گوشه‌ی لبم رو جویدم که یهو وریا دست زیر چونه‌م گذاشت و توی نگاهم لب زد :

- چرا از پیشم رفتی... اگه می‌موندی این در دسر ها
پیش نمی‌اومد... داداشت برام خط مشی گذاشته، میگه
دیگه حق ندارم ببینمت.

- بد گفته؟ بین منو چیکار کردی؟
به گردنم اشاره کردم... با شرم دستش رو به گردنم
کشید و گفت:

- از دستت دلخور بودم، نمی‌دونستم اینجوری
می‌شه... ولی متاسفم... نباید این کارو می‌کردم...
ممکن بود حالت بد بشه.
- متاسفانه...

پوزخندی از تمسخر روی لبم نشست و خودم رو
بالا تر کشیدم. سریع بالشت رو پشت کمرم گذاشت و
گفت:

- باید این قضیه رو تموم کنیم... مامانت و میلاد رفتن
بالای برجک، یکی باید بیارتشون پایین... راضی‌شون
کن هر چه زودتر با هم ازدواج کنیم بریم سر
زندگیمون... یه عمر منو از تو دور کردن، چه
انتظاری از رابطمون داشتن، اینکه وقتی میای پیشم
بشینیم با هم دعا بخونیم... دوتا جوونیم، دل داریم،

عاشقیم، خب معلومه وقتی فرصتی پیش بیاد، همه
حسرتامونو می‌ریزیم بیرون.
- خیلی زبون‌دراز و پرویی... طلبکارم که هستی...
- مامانت با سنگ‌هایی که جلو پامون انداخت، مارو به
این مسیر کشوند.
- منطقِ مامانم هر چی بود، تو چرا سر و بدنِ منو
کبود کردی که حالا روم نشه تو صورتِ برادر و
مامانم نگاه کنم؟

#پارت_چهار صد و نود و هفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

نفسش رو با عصبانیت از کارِ زشتش بیرون ریخت و
روی تخت کنارم نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سکوتی که در پیش گرفته بود بهم زمانِ تفکر داد و
یادم اومد که من علاوه بر این کبودی‌ها مشکل
دیگه‌ای هم داشتم.

- من اومدم خونه خونریزی داشتم، دکتر نگفت علتش
چیّه؟

با شرم ریزی نگاهشو روی یکی از کبودی‌هام نگه
داشت و آروم جواب داد :

- گفت طبیعیّه، بخاطر رابطه بهت فشار اومده.
- اون همه خون فقط بخاطر رابطه بود؟
لبخند تلخی زد و دستم رو گرفت... دستش رو با
عصبانیت پس زدم و به تتدی گفتم:
- باهام چیکار کردی؟
- چیز خاصی نبود عشقم. خدارو شکر خونریزیت
برطرف شد.
لبش رو گزید و با مکت بلند شد :

- من دیگه باید برم... با مامان حرف می‌زنم این چند
روز بیایم قالِ قضیه رو بکنیم... دیگه درست نیست
بیشتر از این صبر کنیم.

- بنظرت من با این شرایطی که برام ساختی حالا
حالاها کوتاه میام؟

چشماش رو تنگ و باریک کرد و یکه خورده گفت :
- منظورت چیه؟

- منظورم اینه گاف دادی، آبرو مو بردی، حالا نوبت
منه گربه رقصونی کنم... حال و روز مو ببین خجالت
بکش... حتی نتونستم تو صورتِ مامانم نگاه کنم.
- من چه می‌دونستم قراره اینجوری بشه.
- برخلافِ میلِ من که عمل کردی؟
- ماهین !

سرش رو پایین آورد و با عصبانیتی به وضوح از بین
دندون هاش، آروم غرش کرد:
- باید ازدواج کنیم دختر... باید... این لجبازی رو بذار
کنار با میلاد و مامانت حرف بزن، هر چه زودتر
تمومش کنیم.
صاف ایستاد و محکم‌تر گفت :
- فردا صبح زود میام دنبالت، باید بریم یه سری
آزمایش بدی.

#پارت_چهار صد و نود و هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

متینا که دوباره خمیازه کشید، بنیامین با اعتراض
نگاهش کرد و گفت:
- خوابمون گرفت... چته همش خمیازه می کشی.
متینا- وای خیلی خوابم میاد، دارم بیهوش می شم...
کاش میلاد زود بیاد بگه چیکار مون داره.
مامان دورتر از ما مشغول پر کردن استکان های
چایی بود و من داشتم یواشکی پیام های بلند و طولانی
وریارو می خوندم، که این چند روز از هزار
عذرخواهی و تاسف گذشته بودن و حالا رنگ
عصبانیت و پر خاشگری به خودشون گرفتن.
از اینکه نه به پیام هاش جواب می دم و نه به
تماس هاش، به قدر کافی پریشون و عصبیش کردم.
مامان سینی رو روی میز گذاشت و آروم به پام زد.
طوری که متوجه نشم این کارش عمدی بوده، ولی من
فهمیدم از اینکه نگاهم توی گوشی بوده، شاکی شده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از اون شبی که منو توی اون حال دید، نه باهام
حرف زد و نه ری اکشنی غیر از سکوت و اخم
داشت... میلاد هم همینطور و من با شرمندگی، هر
روز خودم رو از نگاهشون پنهون می کردم تا با
دیدنشون عرق سرد خجالت روی تنم راه نگیره و فقط
زمانی که چراغ های خونه خاموش می شدن از اتاقم
بیرون می اومدم.

توی این مدت دیگه خونریزی نداشتم، اصلا بعد از
همون سرم، انگار خونریزیم کاملا قطع شده بود، فقط
گاهی یه شکم درد خفیف بهم دست می داد.
وریا فردای همون روز بهم زنگ زد تا همراهش برم
آزمایش هام رو انجام بدم، تا به الان تماس ها و
پیام هاش رو نادیده گرفتم.

مامان که نشست میلاد هم لنگان لنگان به سمت میز
اومد، صورتم رو پشت کتف بنیامین پنهون کردم.
اومد و با اخم صندلی مقابل منو کنار کشید، تا بیشتر
شرمندهم کنه.

بنیامین رو بهش گفت :

- واسه وضعیت پات دوباره باید می رفتی دکتر، چند
ماه گذشته اما هنوز کامل خوب نشدی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- مگه قراره خوب بشه؟ این لنگِ مونده روم، تا روزهای کدرمو فراموش نکنم.
نگاهش که به من پیچید صورتم رو پایین گرفتم. روم نشد نگاهش کنم، مخصوصا با اون چیزهایی که روی تنم دیده بود و فهمید منو وریا تا کجای رابطه‌مون پیش رفتیم.

- به این الدنگ بگو اینقدر به من زنگ نزنه... بگو حالا حالاها باید نقره داغت کنم... فعلا بچرخ تا بچرخیم.

مامان با شک گفت:

- کی؟ نیلا؟

نوجی از عصبانیت زد و نگاه تیره و اخم آلودش رو دوباره به خودم دوخت... مامان که دوزارش افتاد، ابرویی بالا پروند و به صندلی تکیه زد.

برای بار چندم متینا خمیازه‌ای کشید و گفت :

- نمی‌خوااین بگین موضوع چیه؟ من خوابم میاد.
بنیامین با خنده گفت :

- بذارید متین بره بخوابه تا هممون نخوابیدیم...

اینطور که خانم خمیازه می‌کشه، منم خوابم گرفت.

چشم‌ام زیر زیرکی به میلاد بودن. ساعدِ دست‌هایش روی
روی میز گذاشت و نگاهش روی یک دور روی همه
چرخوند و بالاخره با تکسرفه‌ای لب به حرف زدن
باز کرد:

- جمع‌تون کردم در مورد یه موضوعی باهاتون
حرف بزنم.

#پارت_چهارصدونودونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

ساعدِ دست‌هایش روی میز گذاشت و نگاهش روی
یک دور روی همه چرخوند و بالاخره با تکسرفه‌ای
لب به حرف زدن باز کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- جمع‌تون کردم در مورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم.

بنیامین استکان‌های چای رو مقابلمون گذاشت و با تکیه دادن سرش گفت :

- بگو داداش... گوشمون با توئه.

- من این مدتی که مشغول طلاق دادن سیما بودم، به خیلی چیزها فکر کردم... به خودم، شماها، به زن و بچه‌ای که چشم انتظارم بودن، به زندگیم، آینده‌م، به همه چی... اما تنها نتیجه‌ای که ازش استنباط کردم، یه چیز بوده...

مامان نگاهش رو متفکرانه پایین دوخت. بنظر اون از قبل همه چی و می‌دونه و زمان در اختیار ماست تا بفهمیم، پشت حرف‌های میلاد چه مطلبی جا خوش کرده.

- من قبلاً با کسی در این مورد مشورت کردم، خودمم نشستم خوب فکر کردم، سبک سنگینش کردم و تنها به یه نتیجه رسیدم...

- در مورد چی حرف زدین داداش؟

متین پرسید و دستش رو زیر چونهش گذاشت و
برخلاف دقیقه‌های قبل که از خستگی خمیازه می
کشید، حالا با دقت به حرفای میلاد گوش می‌کرد.
- میگم براتون متین، عجله نکن.

گلوش رو صاف کرد و با مکث کوتاهی دوباره ادامه
داد:

- منو اتابک، برادر نیلا قبلا تو یه بیزنس کثیف کار
می‌کردیم، اینو همتون می‌دونین، فکر نکنم نیاز به
دوره کردنش باشه...

مامان متأثر آهی کشید و لحظه‌ای حرف میلاد رو
قطع کرد... میلاد نیم‌نگاهی به مامان انداخت و برای
دلجویی ازش، دستش رو پشت کمرش قرار داد و
بوسه‌ای به شقیقه‌ش زد و گفت:

- وقتی سیما رو طلاق دادم، یه سری از مدارک اون
مرتیکه رو هم زدم رو سینه‌ش تا به خیال خودش
بازی گرگم به هوامون تموم شده باشه، اما اصل
کاریارو پیش خودم نگه داشتم، همونطور که به
خودمو مامان قول دادم، می‌خوام با اونا بکشمش
پایین... تهش هم هر چی باشه پاش و ایستادم.

قبلا این موضوع رو از زبون وریا و میلاد شنیده بودم
و می‌دونستم داره در مورد چی حرف می‌زنه، اما
برای متین و بنیامین کمی گیج کننده بود و بنیامین
پرسید:

- من که منظور تو نفهمیدم، می‌خوای چیکار کنی؟ تو
خودتم با اون مرتیکه شریک بودیا... اونو بکشی پایین
خودتم میری اون زیر...

- مهم نیست بنی جان... منم می‌خوام همین کارو بکنم.
بنی تک خنده‌ای از تمسخر زد و به حالت کج نشست،
طوری که دستش پشت صندلی قرار گرفت، اما
صورت و نگاهش رو به میلاد بود.

#پارت_پونصد

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- زده به سرت، همین الان که می‌خوای گذشته‌هارو
بریزی دور و زندگیتو دوباره بسازی، داری به هچل
جدید فکر می‌کنی... از چاه خودتو کشیدی بیرون که
بیفتی تو هچل؟

- هچل نیست بنی جان، می‌خوام کابوسِ اون مرتیکه
باشم، کارایی که در حقمون کرده، نباید بی‌جواب
بمونن.

صندلی رو به یکباره کنار زد و بلند شد و وقتی به
میلاد نگاه می‌کرد صداش کم‌کم اوج گرفت:
- اینجوری؟ یه عمر با گنده‌لاتیت سرِ جونِ این سه تا
زن قمار کردی بس نبود؟ باز می‌خوای تن و بدنشونو
بلرزونی؟ شما نمی‌خواد اونو بکشی پایین، به خودت
زحمت نده، اون نکشیده پایین، همه‌ته چاهیم باید اشهد
خودمونو بخونیم.

مامان زیر لب "بسم‌اللهی" گفت و متین مثل من
نگاهش رو با شک بین میلاد و بنیامین چرخوند.
میلاد با حوصله و طمئینه، به صندلی تکیه داد و با
آرامش گفت:

- من می‌دونم می‌خوام چیکار کنم بنی جان... کاری که
کردم جورکشی داره، خودمم باید جورشو بکشم... یه

عمر با این یار و سرم تو حرومی و کثافت غرق بوده،
حالا وقتشه پششون بدم... وقتی این پرونده‌ها رو بشه
هم اون باید جوابگو باشه هم من، اینجوری...
صدای بلند بنیامین بین حرف‌های میلاد جا خوش
کرد:

- تو اگه بفکر حلال و حروم کارت بودی، پی در دسر
نمی‌گشتی، نمی‌رفتی خودتو قاطی گفتارها کنی، الانم
هر غلطی تو گذشته داشتی می‌ریزی دور میای میری
مثل آدم دست زن و بچه‌ت می‌گیری زندگی می‌کنی،
کاری به اینم نداری سیمای پدر سگ تو زندگیت بوده
یا نبوده، یا الان داره کدوم گوری چیکار می‌کنه، ببین
چی می‌گم میلاد...

دستش رو محکم روی میز زد و صورتش رو توی
صورتِ میلاد جلو کشید و با تهدید گفت :
- اونموقع که داشتی راه خودتو می‌رفتی و عین خیالت
نبود چی به سر خونوادت میاد، من نسبتِ نزدیکی با
آدمای این خونه نداشتم، اما از این به بعد اجازه نمی‌دم
با احمق‌بازیات زندگیشونو به خطر بندازی، یه بار
راحتو کج رفتی تاوونشم همه دادن، همه، حتی اون
وریایی که الان تو گود نیست، اگه بخوای باز کج

بری، اینبار منم که جلوت در میام، بشین سر جات،
اون مدارکم بسوزون بره پی کارش، زندگیتو بساز، تو
اصلا بچه‌تو دیدی، می‌دونی تو چه حالیه؟
- رو حرف من حرف نزن بنیامین.

#پارت_یونصدویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

میلاد که اینو محکم گفت، بنیامین با خشم تک خنده‌ای
زد و کمرش رو صاف کرد و با دقت به میلاد خیره
شد... خیرگی نگاهش طوری بود که انگار داره
افکارش رو جمع می‌کنه تا چیزی بگه و به ثانیه
نکشیده، ذهنش رو بیرون ریخت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اینبار گند بزنی کی قراره جمعش کنه؟ وریا داره
بخاطر تو، هنوز به داییش و خونوادش جواب پس
میده.

اخم گنگ بین ابروهای میلاد، نمی‌تونه بخاطر
نهمیدنش باشه، اتفاقا خوب باید بدونه در مورد کدوم
کار وریا حرف می‌زنه.

- اینبار بخوای گند بالا بیاری، دیگه نه من می‌تونم
جمعش کنم نه وریا... این بازی‌هارو تموم کن، بشین
گذشته‌هارو برای خونوادت جبران کن... جای شاخ و
شونه کشیدن واسه اتابک و بقیه، بچسب به زندگیت
که چشم به هم بزنی مثل برق و باد می‌گذره... از
خونوادت دلجویی کن...
دستش روی شونه‌ام نشست:

- از خواهرت که بیشتر از همه سیر کارات شد، از
مامانت که تو این مدت کم عذاب نکشید، از متین که
همیشه بخاطر ترسش یه چشمش اشک بود یه چشمش
خون و هیچکدومتونم نفهمیدین تو اون روزها چه
افسردگی سمی گریبانشو گرفت، من بودم که تو اون
اوضاع کمکش کردم خودشو از اون حال بکشه

بیرون، از جلسات مشاوره و گفتار درمانی گرفته تا هر کار دیگه‌ای...

دستِ متینارو روی میز گرفت و اون دستش همچنان روی شونه‌ی من بود.

- خانوادت نیاز به انتقام گرفتن و خشمت ندارن... نیاز دارن کنارشون باشی، پناهشون باشی، نه اینکه تو بخاطر کینه‌ی قلبت از زیر بار مسئولیتت شونه خالی کنی تا اون عوضی‌هارو به خاک سیاه بنشونی.

- تو می‌خوای مثل این جوهرلق‌های لمپن، سرمو بندازم پایین تا اون دوتا به ریشم بخندن؟

- من می‌خوام به حرمت خانوادت، بیخیالشون بشی... زنِ من نیاز به آرامش داره، نمی‌خوام دوباره با کارای تو حالِ بدِ گذشته‌ش بر اش تکرار بشه.

مامان نگاهش رو بین متین و بنیامین چرخوند و با بغض گفت :

- چرا من نفهمیدم دخترم افسردگی گرفته، من اینقدر با تو غریب بودم که از حالت هیچی بهم نگفتی؟

#پارت_پونصدودو
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

متینا با من و منی سرش رو به سمت من چرخوند...
برای خودم عجیب بود... چرا به من هیچی نگفت...
من که اون روزها از همه بیشتر بهش نزدیک بودم.
مامان هم رد نگاهش رو گرفت و به من نگاه کرد:
- تو چرا به من نگفتی ماهین؟
دستپاچه شدم و سریع گفتم:
- نمی‌دونستم... خودم الان فهمیدم.
- من... من به هیشکی نگفته بودم، فقط بنیامین
می‌دونست که کمک کرد سریع از اون حال پیام
بیرون..

نگاهش رو به میلاد دوخت و اقرار کرد:
- من خیلی می‌ترسم میلاد... اصلا دلم نمی‌خواد
برگردم به اون روزها... ماهین خیلی قوی‌تر از من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بود که تونست به خوبی خودشو جمع و جور کنه،
ولی من قدِ ماهین قوی نیستم، هر کاری می‌خوای
بکنی به عواقبش فکر کن، به زندگی ما لطمه
نخوره... اون آدمو میگیری، کس و کارشو که
نمی‌گیری، بالاخره آدم‌هایی این بیرون داره که بیان
واسه تلافی و جرزنی.

میلاد سرش رو بین دستاش گرفت و مستاصل نفس
کشید... مامان آروم روی شونه‌ش زد و گفت :
- حق با بچه‌هاست، منم بهت گفتم این راهش نیست...
به جای این کارها برو دست زن و بچه‌تو بگیر
بیارشون.

سکوت برای چند دقیقه بینمون قد علم کرد... همه
متفکرانه و با دنیایی غرق در افکار، بهش نگاه
می‌کردیم.

اما تا گوشی من روی میز ویریه رفت، مشتی میلاد
روی میز کوبیده شد و نگاهش رو با خشم به سمت بالا
گرفت... وقتی لب باز کرد تا چیزی بگه کوپ کردم و
قبض روح شدم.

- من تصمیمو گرفتم بنیامین، کاری که لازمه رو انجام میدم، با باید و شاید شما هم دست نگره نمی‌دارم. بلند شد از پشت میز و با هشدار، رو بهم گفت :
- این ماس ماسکتو خفه کن، به اون دیوثم بگو حالم ازت بهم می‌خوره.
همونطور که لنگان لنگان اومد، لنگان لنگان به طرف اتاقش رفت و بنیامین با نگاه به رفتش، آهی از افسوس کشید و دستاش رو به کمرش زد:
- فکر میکنه این تو بمیری از اون تو بمیری است.. این دفعه خودتی و خودت نتونی جمعش کنی کلات پس معرکه‌ست.
گوشی رو بر عکس کردم و پیام وریارو خوندم، با خشم تندی برام نوشته بود:
"زنگ بزنم جواب ندی، میام در خونتون، ده دقیقه دیگه زنگ میزنم جواب بده"
سریع به ساعت نگاه کردم، پنج دقیقه پیش فرستاده بودش، پس با این حساب فقط پنج دقیقه فرصت دارم. نگاهم توی نگاه ریز مامان تلاقی خورد، با اخمی سرش رو تکون داد و رو به بنیامین گفت :

- من باهاتس حرف میزنم سعی میکنم قانعش کنم این
کارو بذاره کنار... شما امشب می‌مونید مادر؟
بنیامین- نه ما بریم خونه، دیر شد دیگه...
گوشیش رو چک کرد و در همون حال اخم ریزی
کرد.

- الانم ساعت دوازده شده.. پاشو متین جان پاشو بیوش
بریم عزیزم... ماهین بی زحمت کتِ منو میاری؟
این اولین باره که همچین درخواستی ازم داره..
بنیامین در کل با ما خیلی راحت، اونقدر راحت که
توی رفت و آمدش هم مشکلی نداره و اهل تعارف و
این چیزا نیست، برای همین درخواستش کمی برام
عجیب بود... چون خودش می‌تونست با رفتنش پیش
در، کتش رو از اونجا برداره و همچین چیزی از من
نخواه.

#پارت_پونصدوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این اولین باره که همچین درخواستی ازم داره..
بنیامین در کل با ما خیلی راحت، اونقدر راحت که
توی رفت و آمدش هم مشکلی نداره و اهل تعارف و
این چیزا نیست، برای همین درخواستش کمی برام
عجیب بود... چون خودش می تونست با رفتنش پیش
در، کتش رو از اونجا برداره و همچین چیزی از من
نخواه.

کت رو که از روی آویز برداشتم، بنیامین هم اومد و
نگاهی به پذیرایی انداخت و وقتی اون رو از دستم
می گرفت، رفتارش کمی مشکوکانه بود.
- چه خبر حالت خوبه؟

لبخندی زدم و کمکش کردم بپوشتش.
- معمولاً احوالپرسی رو موقع اومدن می کنن، نه موقع
رفتن.
اخمش حالت شیرینی داشت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- مشکلی نداری؟

- چه مشکلی؟

حالت اخم گویای سوالِ نامفهومش بود.

- چه می‌دونم، تو باید بدونی مشکلی داری یا نه.

کمی به سوالش فکر کردم. شاید فهمیده رابطه‌ی منو

وریا، سر جای خودش نیست. اما بعید بدونم وریا

بهش گفته باشه بینمون چی پیش اومده و منو با چه تن
کبودی فرستاده خونه.

- اگه منظورت وریاست، لازمه یکم تنبیه بشه.

- منظورم اون نیست... خودتو می‌گم... رو به راهی؟

سرم رو با تایید تکون دادم. اما در واقع مفهوم کلی

حرف‌هاش رو متوجه نشدم و اونم بعد از اومدن متینا

و صدای صحبتش با مامان، دیگه چیزی نگفت.

متینا و بنیامین که توی پاگرد مشغول پوشیدن

کفش‌هاشون بودن، منو مامان بین در ایستادیم تا

بدرقه‌شون کنیم.

همون لحظه گوشیم توی دستم لرزید. مامان که نزدیکم

ایستاده بود، ویر هشو شنید و نیم نگاه ناراضیش رو به

صورت‌م دوخت.

هول هولکی توی دستم بر عکسش کردم و در جوابِ
خدا حافظی متین و بنیامین، خدا حافظ گفتم.
تماس قطع شد اما دوباره و بیرهش به صدا در اومد.
در رو که بست، بهم گفت :
- رو که نیست، سنگ پایِ قزوینه.
برنگشتم تا حتی نگاهش کنم... حرفش خیتم کرد...
آروم گفتم :
- من برم بخوابم، شب بخیر.
- بیا کمکم اینارو جمع کن، تا صبح فرصت حرف
زدن داری.
روی حرفش چیزی نگفتم.
همه وسایلِ روی میز رو جمع کردم و شستم. مامان
هم در سکوتِ آزار دهنده‌ای با کارهای دیگه توی
آشپزخونه مشغول شد.

#پارت_پونصدوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من واقعا شرمندم مامان.
- شرمندگی کار زشتتو توجیه نمی‌کنه، خیلی زشته ما
به خاطر این موضوع، قضیه ازدواجتونو بندازیم
جلو... می‌خواستیم همه چی طبق قانون خودش باشه،
نه هول هولکی و سرسری... بگیم حالا که با هم
رابطه دارید واسه اینکه بیشتر آبروریزی نشه، بیاین
برین سر زندگیتون.

- مامان من...
لبم رو گزیدم تا به زبونش نیارم... این حتی خیلی بدتر
از اینکه که مامان فهمیده رابطه‌مون تا چه حد نفوذ پیدا
کرده.

منتظر بهم چشم دوخت... شرم داشتم از گفتنش، شرم
داشتم بگم فعلا قصد ندارم با وریا ازدواج کنم و قرار
نیست به این زودی بهش بله بدم... در حال حاضر
ازش دلخورم و دلم نمی‌خواد از این موضوع کوتاه
بیام.

اون بدون خواستِ خودم، توی خونه‌ای که خاله
حوری حضور داشت کاری کرد منو توی عمل انجام
شده قرار بده و شرایطِ طوری بود که نتونستم لب به
اعتراض باز کنم.

بعد از اونم آبروریزی که جلوی خانوادم شد...
نمی‌تونم از کارش بگذرم، حداقل تا وقتی خوب
تنبیهش نکردم.

- فعلا نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم.
مامان- معلوم هست چی تو سرت می‌گذره ماهین؟
- خر شده، خودشم نمی‌دونه داره چیکار می‌کنه.
صدای میلاد رو که شنیدم یکه خورده نگاهش کردم...
باز هم مثل تمام این مدت خجالت کشیدم و سرمو پایین
انداختم.

نوچ نوچی از تاسف کرد و گفت :
- باز چه مرگت شده، تا چشمِ مارو دور دیدی رفتی
هر غلطی دلت خواست کردی، حالا که می‌گیم بیاد
تمومش کنه، طاقچه بالا می‌ندازی؟ شما دخترها اصلا
عقل تو سرتون هست... می‌دونین چیکار می‌کنین... یا
همینو یاد گرفتین با دست پس بزنین، با پا پیش
بکشین...

- اگه بگم غلط کردم تمومش می‌کنید؟ من خودمم
شرمندم... می‌دونم هر کاری بکنم نمی‌تونم جبراننش
کنم.

می‌لاد- جبراننش اینه تا گندِ بدتری بالا نیوردی بری سر
زندگیت.

مامان رو بهش آروم گفت:

- بیخیالش شو...

حرفش رو با بغض قطع کردم:

- من خودمم دارم عذاب می‌کشم.

می‌لاد- ما که فهمیدیم داری عذاب می‌کشی، تا الان که

یه ذره به کارت فکر نکردی... اصلاً چرا به اون

پفیوز اجازه دادی از این غلطاً بکنه، مردی که راحت

به چی می‌خواد دست پیدا کنه، طرف دیگه واسش

ارزشی نداره، بخواد خودشو به آب و آتیش بزنه، یا

تلاش کنه هر چه زودتر بدستش بیاره... تو گوشتو

دادی دستِ گربه، گربه میاد پیشش می‌ده، یا تو باید

بدویی دنبالش؟

اشک یهویی حلقه زد توی چشمام و با بغض گفتم:

- می‌لاد.

#پارت_پونصدوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

میلاَد لنگان اومد توی آشپزخونه و در حالی که توی جعبه‌ی قرص‌ها سرک می‌کشید، شونه‌ای بالا انداخت: - مگه غیر از اینه، همه چی و آماده بدی دستِ کسی پرو میشه خواهر من، پرو، منم که باید تا زانو جلوش خم بشم، کف‌ایسش کنم تا یه وقت نره خواهر مو قال بذاره.

- وریا همچین شخصیتی نداره می‌...

حرفم کامل نشده، نعره‌ی بلندی زد:

- همه مرده‌ا اراده‌شو دارن، کافیه یه ذره دلسرد شن،

طوری قالت می‌ذارن که حتی باورت نشه، این

همونیه که هر روز تو گوشتِ سخنِ عشق می‌گفت...

می‌خوای به من بگی اون چه توله‌ایه، من...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محکم روی سینه‌ش زد:

- جنس خودمو می‌شناسم... آره وریا خوبه، با مرامه،
خوش رفیقه، ولی تو که از دلش خبر نداری، اگه دلشو
زدی یه جوری کنارت میزنه انگار براش وجود
خارجی نداشتی.

قلبم ریش شد و با نگرانی به مامان نگاه کردم. بدون
اینکه چیزی بگه با چهره‌ی بی‌حالتی به حرفای میلاد
گوش می‌کرد.

- من نمی‌خوام الان با وریا ازدواج کنم.
میلاد دوباره داد زد:

- تو غلط می‌کنی، همین فردا بهش زنگ می‌زنی
می‌گی بیاد خواستگاریت از زبون خودتم حرف
می‌زنی، نه از زبون ما... همون که مامان گفت، دیگه
صلاح نیست بیشتر از این لفتش بدین.

- من، نمی‌خوام فعلا بهش بله بدم میلادخان...
به سمتم یورش آورد و چهره‌ش گستاخ و خشن شد.
- چرا نمی‌خوای ها؟ الان چه مرگته، اون انقدر اومده
و رفته اینجا رو تخت کرده، لباساش تو گوشه
گوشه‌های خونه‌مون، بعد می‌گی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زیر لب با عصبانیت زمزمه‌ای کرد و دستاش رو
کلافه پشت گردنش و موهایش برد و عاصی چشم
دوخت بهم.

- حرف من، حرف مامانه ماهین خانوم... همین امشب
بهش میگی تا این مسخره بازی بینتون تموم بشه.
بابغض به مامان نگاه کردم، حالا که اونا دارن منو
اذیت می‌کنن چرا من باید جلوی خودمو بگیرم و بهش
نیش نزنم.

رو کردم به میلاد، اشکم که چکید با پشت دستم پیش
زدم و گفتم:

- باشه، ازدواج می‌کنم باهاش، اما اول لطف کن قبل
از اینکه بری با اون مدارک خودتو شریکتو بکشی ته
چاه، پولای وریا و بنیامین و پس بده، من روم نیست
برم زیر دست مردی که تا خرخره بدهیای داداشامو
پرداخت کرده، فردا اگه تقی به توقی بخوره، یا بخوام
حرفی بزنم، بنظرت چی می‌گه آقا میلاد؟

#پارت_پونصدوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نگاهش دودو زد توی نگاهم، شاکی تر گفتم:
- من بهش بله نمیدم تا بدهیشو صاف کنی، همین
الانشم بخاطر تو با داییش تو بحثه که باغ
خونوادگیشونو به خاطر تو فروخته، خونه هاشو
فروخته، هر چی ارث و میراث داشت پای
کثافت کاری تو به باد داده...
- می خوای بگی بخاطر این پول خودتو در اختیارش
گذاشتی؟
تاب زهر کلامش رو نیوردم و جیغ زدم:
- من عاشقش شدم عوضی... بینمون هر چی پیش
اومد، اونقدر وریارو شناختم که بدونم تو زرد از آب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در نیامد، وقتی دیدم به خاطر من حاضره چشم ببند
رو همه تا مشکلاتِ خودمو خونوادمو برطرف کنه...
انگشتش رو به یکباره بالا گرفت و تهدیدآمیز گفت:
- خفه شو ماهین... اون حرفو کامل کنی من می‌دونم
و تو... تو حق نداشتی به خاطر اینا هم بش رو بدی.
- پولشو بهش پس بده.
داد زد:

- از سرِ قبرم بیارم این همه پول بهش بدم؟
- اونموقع که داشتی تو کثافت‌کاریات دست و پا
میزدی باید به اینجاش هم فکر می‌کردی... پولشو پس
می‌دی، والا منم با این شرایط بهش بله نمیدم...
- ماهین!

با دادی که زد باز هم نتونست متقاعد کنه، دستش رو
به سمتِ اتاقم گرفت و با خشونت گفت:
- برو گورتو گم کن نبینمت.

با عصبانیت راه افتادم به طرف اتاقم، یادم اومد گوشیم
رو برنداشتم... وقتی برگشتم و گوشیم رو از روی
میز برداشتم، مامان به سمت میلاد رفت و ارزش
پرسید:

- دنبال چی می‌گردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌لاد- کدئین می‌خوام، سرم داره می‌ترکه.
وارد اتاقم که شدم در رو محکم بستم... به صفحه‌ی
گوشیم نگاهی انداختم و اشک روی گونه‌هام رو پاک
کردم.

شش میس کال و چند تا پیام از وریا روی صفحه بود.
با حرص روی اسمش کلیک کردم و وقتی روی
تماس رفت، به طرف پنجره رفتم و پشت پنجره
ایستادم. بعد از چهار روز صداش با رگه‌هایی از
دل‌تنگی و خشم گوشم رو پر کردن:

- خدا خیرت بده، چرا درد می‌ندازی به جون من، این
بچه بازیا چیه در میاری؟

صداش حکم یه مورفین داشت، در این لحظه اگه از
دستش عصبانی نبودم پای گوش‌ی می‌نشستم و
ساعت‌ها باهاش حرف می‌زدم و از تسکین
حرف‌هاش بهره می‌گرفتم اما...

- واسه چی همش زنگ می‌زنی؟
- یعنی چه !

با حالتی از تعجب گفت و ادامه داد:

- زنگ نزمن حالتو بیرسم عشقم؟ نگرانتم، توام که یه
خبر از خودت نمی‌دی من از دل نگرونی در پیام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خبر بدم چی بشه، با شاهکار تو، مامان و میلاد چپ
می‌رم، راست میرم بهم طعنه می‌ندازن.
- میلاد غلط کرد.
- وریا...

#پارت_یونصدو هفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

با صدای شوریده‌ای گفت :
- جان وریا؟
از جمله‌ش چنان ضعف کردم، انگار اون من نبودم که
به حالتِ شاکی می‌خواستم باهاش بحث کنم و بهش
بگم برای مدتی منو به حالِ خودم بذاره.
سکوت که کردم، پرسید:
- حالت خوبه نفسم... این چند روز مشکلی نداشتی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سوالش مشابه سوال بنیامین بود... می‌دونم بنیامین این سوالو از روی حالتِ دیگه‌ای پرسیده ولی وریا منظورش با خونریزیمه.

- خوبم...

- خونریزی نداشتی دیگه؟

- نه نداشتم... امروز همه گیر دادید به من، همش

می‌پرسید مشکلی چیزی ندارم.

- کی پرسیده غیر از من؟

- بنیامینم که اینجا بود، پرسید.

آهان کشداری گفت و بعد از کمی مکث گفت :

- قرار بود چند روز پیش بریم دکتر نیومدی،

لجبازیات که گل می‌کنن آدم جرات نداره نزدیکت

بشه... جوابم که نمیدی، به بنی گفتم یه خبری ازت

بهم بده.

- دکتر برم برای چی؟

با مکث نفسی گرفت و گفت:

- بخاطر خونریزیت، دکتر یه سری آزمایش برات

نوشته باید انجامشون بدی.

- دارم می‌گم خوب شدم، مشکلی ندارم... اونم بخاطر

وحشی بازیای تو بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- آروم خندید و زیر لب گفت :
- خنگول خوشگلم.
 - خنگول خودتی.
 - باز هم خندید و بعد گفت :
 - اوضاع خونتونو درست کردی که بیایم خواستگاری؟
 - اتفاقاً زنگ زدم در مورد همین حرف بز نیم.
 - ای جون... قندِ ماهیمنم افتاده... چهار روزه ندیدمت انگار کک افتاده تو جونم...
 - لطف کن تا یه مدت بیخیالِ من شو، نه بهم زنگ بزنی، نه سراغمو بگیر، نه پیام بده، موضوع خواستگاری هم فعلاً کنسل... اصلاً حوصله هیچی و ندارم، می‌خوام یه مدت تارک بشم.
 - چی چی بشی؟
 - تا... ر... ک.
 - که چه گلی به سرت بزنی بعد؟
 - از دستت عصبانی‌ام.
 - هر کی عصبیه می‌ره تارک میشه؟!

- منم یه اخلاقی دارم مشابه تو، وقتی از آدمای تو
قلبم، نارو بخورم یا اذیت بشم، تا یه مدت ازشون
فاصله می گیرم...

- فاصله می گیری که چیکار کنی؟

- وقتی دور بشم بهتر می تونم در موردشون فکر کنم،
اینکه هنوزم دوششون دارم یا نه.
با دقت به تمام حرفام گوش داد... کمی بعد معترض و
عصبی شد:

- سخنرانی خوبی بود... لذت بردم... حالا تمومش
کن... مامان قراره فردا بیاد حضوری با مامانت حرف
بزنه، قرار خواستگاری و بندازه.

- وریا به جون خودم اگه مامانت بیاد، قرار
خواستگاری هم بذاری مثل دفعه ی اول بهت نه
می گم... یه مدت منو به حال خودم بذار، تو این مدت
حتی نمی خوام ببینمت...

بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگه تماس رو قطع
کردم و نفس زنان، پشت پنجره ی خاک گرفته ام، به
تاریکی شهر زل زدم.

#پارت_پونصدو هشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

روی میز صبحانه کنار میلاد و مامان نشسته بودم...
ولی مثل هر باری که باهاشون مواجه می شدم آرزو
کردم جایی از دل زمین باز بشه و من کاملاً محو بشم
تا نگاه‌ها و عتاب و خشمشون رو نبینم.
خشمی که برای کارم به حق بود و برای خودمم یه
ذره آبرو باقی نداشته بود.
سعی می کردم بهشون نگاه نکنم... اما سنگینی
نگاهشون روی شونه‌هان وزنی به اندازه یه تن داشت
و قصد داشتن لهم کنن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیر نگاه سنگینشون فقط با صبحانهم بازی کردم و
لابه لای اون یه لقمه کوچیک زهرماری هم به زور
قورت دادم.

بعد از یک هفته بالاخره از اتاقم بیرون اومدم، ولی
حالا که کنارشونم می‌فهمم زندگی توی زندان بسته‌م
خیلی راحت‌تر از نشون دادنِ خودم به نگاهاشونه.
- چرا چیزی نمی‌خوری؟

مامان اینو پرسید و منو از اون سکوتِ مرگبار رها
کرد. رها شدم و به چشماش نگاه کردم. می‌تونم با
وجود خطام هنوزم عطفوتو مهربونی رو بینشون
ببینم.

- بخور یه چیزی... این چند روز که هیچی نخوردی،
ممکنه خدایی نکرده مریض بشی.

اونقدر رقت‌انگیزم که میلاد حتی حاضر نیست به
صورتِ گناهکارم نگاه کنه!

- میل ندارم مامان.

- یکم گردو با عسل بخور، تو که عاشقِ گردویی.

چای یخ‌کرده‌م رو برداشتم و یک سر نوشیدمش... به
قدری پریشون بودم که فقط سعی داشتم خودم رو با
خوردنِ چیزی مشغول کنم، تا وانمود کنم صبحانهم

رو خوردم و هر چه زودتر دوباره به اتاقم پناه ببرم و
از شر نگاهاشون در امان باشم.
ذهنم رفت پیش حرف‌های وریا و تماس‌های پی در پی
که توی این چند روز باهام داشت.
جرات نکرد خاله‌حوری رو بفرسته تا حرف
خواستگاری رو پیش بکشه... می‌دونست از چیزی که
گفتم، به این زودی کوتاه نمیام.
در عوض هر روز زنگ می‌زد و وقتی تماس‌هاش
بی‌جواب می‌موند، توی پیامی سرشار از عصبانیت و
کلافگی، برام طوماری می‌نوشت:
- باید بری دکتر دختر... چرا نمی‌فهمی... باید ببرمت
دکتر... اگه بخوای بچه بازی در بیاری و نیای میای
به زور می‌برمت... حالت خوب نیست... وضعیت
نرمال نبوده... لااقل شرایط خودتو درک کن.
تقریباً تمام پیام‌هاش آمیخته از این تهدید بود... من که
مشکلی نداشتم ولی اون پيله کرده بود، بخاطر
خونریزی که ماحصل رابطه‌ی تند و یهویی‌ش بوده،
منو دکتر ببره تا آزمایش‌ها رو زورکی انجام بدم و
خیالش راحت بشه مشکل خاصی نداشتم. که البته این
برای من نمادی از عشق و نگرانش بود و از اینکه

می‌دیدم حالِ بدم، تا این حد اونو دگرگون می‌کنه، ته
دلم از ضعف و قنچ رفتنِ حرفش، شور می‌گرفت.

#پارت_پونصدونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

صدای زنگِ تلفن که بلند شد، شونه‌هام در جا پریدن...
میلاد متعجب نگاهم کرد:

- چته مگه صدای دایناسور شنیدی؟

بخاطر فکرهای زیادِ توی سرمه که غرقِ هیپروت
شدم و اینجوری واکنش نشون دادم.

"هیچی" در جوابش گفتم و سریع سرم رو پایین
انداختم... نگاه کردن به اون خیلی از سخت‌تر از نگاه
کردن به مامانه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان رو دیدم که راه افتاده بود به طرف تلفن.
گوشی تلفن رو کنار گوشش گذاشت و حرف زد:
- الو؟ الو؟

چند بار الو گفت و وقتی صدای شخص پشت خط رو
نشنید، تماس رو قطع کرد...

شخص پشت خطی که نه تنها برای من، بلکه برای
میلا هم آشنا بود و وقتی رو به مامان که در حال
برگشت به طرف میز بود، پرسید :
- کی بود؟

و مامان گفت :

- نمی‌دونم، حرف نزد.

تک‌خنده‌ای از تمسخر زد و سرش رو با تاسف به
اطراف تگون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- پس حسابی نقره داغت کرده.

واضحه که منظورش با منو و وریاست... از اینکه من
دارم با دوری کردنام، وریا رو به عالم دیوونگی و
عاصی شدن می‌کشم.

به ظاهر به صبحانه خوردن ادامه دادم، ولی تمام ذهنم
مونده بود پیش تماس یهویش به خونه.

حتما از اینکه بارها و بارها به گوشیم زنگ زده و از جواب دادنم ناامید شده، راه جدیدی برای ارتباط گرفتن با من در پیش گرفته.

سوالِ یهویی میلاد، باز هم از هیروت بیرونم کشید:
- مثلاً داری خودتو براش می‌گیری که چی بشه الان؟
کاری که نباید، شده خواهر من... اونم دُمشو دراز بسته تو زندگیمون.

نگاهم رو با خجالت و شرم پایین انداختم و با چنگال محتوای بشقابم رو مثل لب‌هام بازی گرفتم.
- این بچه بازی رو تموم کن... حوصله در سر جدید ندارم... بگو بیاد شر این ماجرا رو بخوابونه بری پی زندگیت... کاری که نباید، شده، الان ناز کردنت واسه اون و ما چی عاید میشه؟

مثل تمام وقت‌هایی که سر این ماجرا بهم نیش می‌زنه، بغضم گرفتم. تا نگاهم رو به سمت مامان بالا کشیدم، التماس توی نگاهم رو خوند و سعی کرد میلاد رو آروم کنه تا دست از نیش و کنایه‌هاش برداره:
- بذار یه چیزی بخوره، سر به سرش نذار... این چند روز همش به خودش گشنگی داده.

- مگه چی گفتم؟ والا اگه بنا به خجالت و اینا باشه،
زودتر از اینا باید خجالت می کشید که کار به اینجاها
نرسه، نباید به اون پیشرف...

#پارت_یونصدوده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

صدایِ تلفنِ توی صحبتش بلند شد... ساکت شد و
چشمش در کسری از ثانیه چنان شیطون شدن که یهو
صندلی رو کنار زد و با شتاب به سمت تلفن رفت...
هم اون می دونست کی پشت خطه هم من... رفت تا به
حالِ اساسی از وریا بگیره و من مستاصل دستام رو
زیر چونه کشیدم و نفسم رو با استرس بیرون دادم.
صداش توی خونه پیچید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- الو؟ فکر نکن نمی‌دونم کی هستیا، این بچه بازیارو جمع کن... یه بار دیگه زنگ بزنی اینجا فکتو پایین می‌ریزم... مرد نبودی، آدم نبودی، شرف نداشتی، یه دروغگوی عوضی بودی که بخاطر کمکت به من، کارتو وقیحانه تلافی کردی، منم بیخودی بهت اعتماد کردم و مرد دیدمت... یه بار دیگه زنگ بزنی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

مامان هاج و واج نگاهش کرد و اون تلفن رو سر جای خودش گذاشت... چنگی به موهاش کشید و با عصبانیت و تیزی که شبیه یه خنجر بود، بهم نگاه کرد.

- من ازش کینه دارم، ازش دلخورم، با آبروم بازی کرده، حالا که اینطوره، اصلا من می‌خوام سر بدوونمش... یه کاری می‌کنم مرتیکه به گوه خوردن بیفته، تو هم اگه یه بار دیگه بهت زنگ زد جواب بدی، من می‌دونم و تو... دیگه حق نداری ببینیش، جوابشو نمی‌دی، کوچکترین ارتباطی بینتون بینم پوستشو می‌کنم ماهین... همین که تا الان سکوت کردم، تو یکی شانس آوردی، رگِ غیرتم داره می‌ترکه، اما دست و پام بسته‌ست، هم تو واسم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عزیزی هم اون پفیوزی که به خودش جرات داده تا
این مرحله جلو بیاد.
در یک لحظه صداش رو بالا برد و بخاطر نگاهم داد
زد:

- اینجوری نگام نکن... من گوه، کثیف، آشغال، تو
چرا از اعتمادِ خونواده سواستفاده کردی؟
آمپریم بالا رفت و سکوتِ شرمگینم رو شکستم...
صندلی رو با عصبانیت کنار کشیدم و ایستادم:
- بسه! بسه دیگه! من یه اشتباهی کردم همش داری
می‌زنی تو سرم... اصلاً اشتباه منو خودتو بنده از تو
کفهی ترازو ببین مال کدوممون سنگین‌تره... خسته‌م
کردی با این حرفات... بگم غلط کردم دست از سرم
بر می‌داری... خودمم می‌دونم اشتباه کردم، می‌دونم بد
کردم، واسه همینم روم نمی‌شه تو صورتتون نگاه کنم.
بلند زدم زیر گریه و اجازه دادم اشک‌های شرمسارم،
روی گونه‌هام سرازیر بشن... دلِ مامان برام چین
خورد که حرصی و بلند گفت:
- به خدا بس نکنید، یه چیزی به هر دوتون میگما...
شما دوتا منو خسته کردین... والا بذارین برین پی

زندگیتون بذارین منم به بدبختیام برسم... خسته شدم از
بس حرصِ شما دوتارو خوردم... ماهین؟
با گریه و بغض به صورتش نگاه کردم... پرسید:
- چته مامان جان؟ حالا که ما همه داریم رضایتمونو
اعلام می‌کنیم، دیگه مخالف از دواجتون نیستیم،
خودمون داریم می‌گیم به آقا بگو با خانوادش تشریف
بیاره، حالا چته؟ مگه تو همونی نیستی که می‌گفتی
درد بیاد، بلا بیاد، همین میشه دوام... خب الان چه
مرگته دختر؟

#پارت_پونصدویازده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

بی‌توجه به حرفاشون، با گریه راه اتاقم رو در پیش
گرفتم و با سرعت به اتاقم رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میلاذ از پشت سرم شیشکی زد و بلند بلند خندید...
خندهش یه جوری بود که انگار داره مسخره می‌کنه
و سعی داره غرورم رو خورد کنه.
به اتاقم که رسیدم، اول از همه گوشیم رو چک
کردم... قبل از تماسی که به خونه داشته باشه، چند بار
به گوشیم زنگ زده بود، پیام فرستاده بود و آخرین
پیام و زنگش، برای یک دقیقه پیش بود.
توی پیامش نوشته بود :
" پایینم بدو بیا وگرنه این خونه رو، رو سرت خراب
می‌کنم"

میشه از این پیام، اوج خستگی و خشمش رو حس
کرد... وریای دیوونه رو قبلا زیاد دیدم... اگه با همون
دیوونگی الان رفتار کنه و آبروریزی بیشتری به بار
بیاره فقط اوضاع رو از اینی که هست خرابتر می
کنه.

سریع لباس هام رو پوشیدم و پاورچین پاورچین از
اتاق بیرون رفتم.
میلاذ و مامان صبحانه‌شون رو خورده بودن و هر دو
پشت به من مشغول جمع کردنِ میز بودن.

قبل از اینکه دیده بشم سریع به سمت در ورودی راه افتادم و کفش هام رو از جا کفشی برداشتم... گوشم پیش صداها و حرف هاشون بود که میلاد داشت به مامان می گفت:

- من هنوز نفهمیدم این دختره با ماهین چیکار داشت! چرا یهو اومد اینجا و رفت، بعدم که دیگه ازش خبری نشد.

بین جمله ی مامان در رو خیلی آروم باز کردم:
- چرا یه طوری نقش بازی می کنی انگار باهاش در ارتباط نیستی... خودت ازش پیرس ببین با ماهین چیکار داشته، بعد ببین ماهین اون روز چش بوده واسه چی غش کرده.

در رو که بستم صدای میلاد رو دیگه نشنیدم... پس حق با مامانه... این دوتا یه جورایی با هم در ارتباط هستن.. اما اینکه اون روز با من چیکار داشته هنوز برام گنگ و نامفهوم مونده!
وقتی رفتم پایین ماشینش جلوتر از خونه مون پارک بود... دلخوری و قهرم، در یک ثانیه جاش رو با دلتنگی شدیدی پر کرد و سریع به سمت ماشینش رفتم.

#پارت_پونصدودوازده
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

وقتی کنارش نشستم بوی عطرش واضح به مشام
نفوذ کرد و حال عجیبی بهم دست داد... بیشتر از
اینکه بوش مستم کنه یه حال بد بهم دست داد.
چهره بی اراده در هم رفت و به جای سلام با چین
چینی توی صورتم بهش اعتراض کردم:
- عطر تو عوض کردی؟
- نه...

یه جوری شاکی نگاهم می کرد انگار من بودم
سروسینه شو کبود کردم و آبروی اونو جلوی برادر و
مادرش بردم. اما یهو نگاهش تیز شد و چشم تنگ
کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- چرا قیافه تو اینجوری می کنی... بوی عطرم اذیتت می کنه.

- نمی دونم چرا امروز از بوش خوشم نمیاد... یه حال بدی بهم دست میده.

لبخندش اون لحظه برخلاف دلخوریش شیرین بود و شیطان و به جای اعتراض کردن برای این چندروز، دست دراز کرد و بینیمو فشرد و گفت:

- چقدر تو ناز داری خانم... چقدر من دلم تنگ بشه و تو ناز بیای !

سرمو عقب کشیدم و با دلخوری بهش زل زدم.

- ببخشید که آبروی منو جلوی برادرم و مامانم بردی...

- از کجا می دونستم همون شب قراره بیان.

- همه اینا به کنار جای شرمندگی و عذرخواهی زبون درازی هم می کردی... خجالت داره واقعا... من اگه

جای میلاد بودم خواهرمو این شکلی می دیدم نمی داشتم یه دندون هم سالم بمونه تو دهنتم.

پق زد زیر خنده و با شور نگاهم کرد:

- الان که تو خواهرشی.

- خیلی مردی کرد هیچی بهت نگفت... الانم تا نفهمیده
من جیم زدم اومدم پیشت حرفاتو بزن برو، انقدر منو
با تهدید و این حرفا عذاب نده... من این روزها
ناآرومم، عصبی‌ام، اوضاع خونهمون خوب نیست...
بهشون حق بده از مون دلگیر باشن.
موبایلم رو روی پاهام گذاشتم و نفسم رو با عصبانیت
بیرون دادم. دست خودم نبود اون لحظه، که شیشه‌ی
ماشین رو پایین دادم تا هوایی غیر از هوای توی
ماشین و بوی عطرش، مشامم رو پر کنه.
- من خیلی از مامانم و میلاد خجالت کشیدم... تو که
واست مهم نیست، نمی‌فهمی من چی می‌کشم.
سکوت طولانی‌ش باعث شد به صورتش نگاه کنم. اخم
داشت و با طلبکاری به صندلی و قسمتی از در تکیه
زده بود. طفره نرفت و به تندى گفت:
- این بازیا چیه داری در میاری؟ مگه قرار نبود وقتی
مامانت اینا میان تکلیف مشخص بشه بریم پی
زندگیمون؟
- قرار بود، ولی شما با شاهکارت گند زدی به همه
چی.... من می‌خواستم یه کاری کنم مامان از تو

خوشش بیاد، تو یه کاری کردی حتی نفرتش از قلم
بیشتر بشه.

- اگه قراره با رابطه، نفرتش بیشتر بشه، برام مهم
نیست... شما هم خسته م کردین هر روز یه چیز می
گین. مامانت عادت داره همه چی و بزرگ کنه...
بذاریش میره یقه بنیامینم می گیره چرا با دخترم
می خوابی یا حامله ش کردی... حالا انگار خودش بچه
هاشو از لک لک ها گرفته.

#پارت_پونصدوسیزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

آروم زدم به پاش... وقتی عصبی میشه کنترلِ زبونش
رو نداره و حتی به مامانم بی احترامی می کنه :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- درست حرف بزن... حق نداری به مامانم توهین کنی... هر چی بگه حق داره.

- همه حق دارن، الا من.

- سر این موضوع همه حق دارن آقاوریایا...

با حرص سرش رو تکون داد گوشه‌ی لبش رو خاروند.

- تو اصلاً فهمیدی من الان چی گفتم؟

کمی تیز شدم توی نگاهش و جمله‌هاش رو دوباره زیر رو کردم و تا یادم اومد به حاملگی متینا اشاره کرده، حرف‌هام رو فراموش کردم و جیغی از ذوق و اشتیاق کشیدم:

- متین حامله‌ست؟

از خنده و ذوق من خندید و گوشه‌های چشمش چروک ریزی افتاد.

- فعلاً معلوم نیست... بنی بردتش دکتر، صبح حالش به هم خورده بود، گفت می‌برم ببینم چشه، گفتم سر راه یه جعبه شیرینی هم بخر بیار.

صورتم به آنی از حالت خنده برگشت و اخم کردم:

- بایه حالت تهوع، فکر کردی حامله‌ست؟ تو فیلمیا.

- حالتون که بهم می خوره مالِ چیه پس، خب حامله اید دیگه.

- مگه هر کی مریض میشه حامله ست... من الان از بوی ادکلنت بدم اومد، حامله م؟
شونه شو یه طوری بالا داد و چونهش رو جمع کرد که منو به شک انداخت. چرا اینطوری شیطون و مرموز نگاه می کنه.

اصلا خودم باید با متینا حرف بزنم... اینم دیوونه ست... مثل زن های خاله زنک الکی حرف در میاره.

گوشی رو از دستم قاپید و کلافه گفت :
- بقولت هر چی باشه بعد به گوشتون میرسه... حالا یا حامله ست یا نیست... تو اول تکلیف منو مشخص کن خانم. من علاف تو نیستم هی پس می زنی و پیش می کشی. می خوام زندگی کنم هستی با من بگو بسم الله.

#پارت_پونصدوچهارده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

با نگرانی نگاهش کردم... الان با این اوضاع که همه ازش دلخورن، پا پیش گذاشتنش درست نیست... من حتی خودمم ازش دلخورم و می خوام بهش بفهمونم یه مدت دندون روی جیگر بذاره.

گوشیم توی دستش به صدا در اومد و اون با نگاه به صفحهش چینی به صورتش داد و غرولند کرد:
- اینم وقتی میره تو دیگه در نمیاد... چشه زنگ می زنه؟

- کیه؟

- میلاده.

گوشی رو که به سمت گرفت، ته دلم خالی شد.
- وای حتما فهمیده اومدم پایین... من برم، برم وریا...
الکی می گم رفتم سر کوچه یه چیزی بخرم.
دستم رو چسبید و حتی اجازه نداد دستگیره ی در رو لمس کنم:

- وایسا، تو از اون بزغاله می ترسی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- نه خیر نمی ترسم... اما روم همیشه تو صورتش نگاه
کنم با اون چیزایی که دیده، هنوز اونارو هضم نکرده
بگم بازم رفتم پیش وریا؟
- اون احمق و بیخیال شو، تکلیف منو مشخص کن...
مامانو بفرستم خونه تون؟
ملتمس نگاهش کردم و آروم گفتم :
- فعلا نه... یه مدت صبر کن... خواهشا... انقدر منو
تحت فشار نذار.
- عزیزم..

عزیزم رو با مکت گفت و لبه اش رو با خشم
کنترل شده ای روی هم چفت کرد... نگاهش رو چند
دور شاگی و عصبی توی نگاهم چرخوند:
- می خوایم ازدواج کنیم، نمی گم بریم خاله بازی، این
رابطه همینجوری بیخیال شد که به اینجا رسید، مامان
و برادرت از چی شاکی ان؟ بهشون بگو آدمیزاده خطا
می کنه، قرار نیست همه چی اونجوری باشه که اونا
می خوان.

- وریا بهتره من برم.
تهدیدآمیز و محکم گفت :

- اگه بری خدا شاهده میام اونجا سرو صدا راه
می‌ندازم... من خسته شدم ار این رفتار اتون. بچه بازی
در آوردم یا هرچی، دارم می‌گم مثل آدم بریم زندگی
کنیم، این کدورت‌ها هم در زمان خودش حل میشه.
- فقط چند روز زمان بده... فقط چند روز.
- نمی‌تونم... باید کنار خودم باشی، بهت برسم، حواسم
بهت باشه، کسی زخمت نزنه، کسی با حرفاش اذیتت
نکنه، پیش خودم که باشی خیالم راحت‌تره... نمی‌خوام
اینجا باشی... خسته شدم از این قایم موشک بازیای...
می‌خوام مثل بنیامین راحت باشم، اگه زنم یه لکه
قرمز رو پوستش افتاد، مشتی نیاد تو فکم که چرا
اینکارو کردم، اگه شکم زنم بالا اومد با افتخار سرمو
بالا بگیرم بگم زنم حامله‌ست... اینارو می‌فهمی یا نه؟
جمع و جور کن این بساطو، تو تنها خجالت نکشیدی
منم کشیدم، فکر کردی برام راحت بود مامانت اینا از
رابطه‌مون سر در آوردن؟

#پارت_پونصدوپونزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

حرفش رو باور نکردم و همینو به زیون آوردم:
- والا تا اونجایی که من فهمیدم مردها از خداشونه
اطرافیانشون بفهمن مثلا با یکی رابطه دارن، یا
داره...

- آره اما وقتی پای رفیقت وسطه از صورت رفیقت
خجالت می کشی بگی الان با خواهرت بودم.
این حرفش برام قابل درک بود و تنها سکوت کردم.
- این همه بلغور کردم تو فقط جمله ی آخرو چسبیدی؟
- مامانم الان ناراخته، میلادم همینطور، بذار حداقل
یکم عصبانیتشون کم بشه بعد.
- اینکه دست دست کنیم بدتره.
- تو الان چته انقدر سمج شدی حرف تو گوشت
نمیره؟

گوشیم دوباره زنگ خورد... باز هم میلاد بود، دکمه ی
بغل رو فشردم تا صدای زنگش رو سایلنت کنم و بی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توجه بهش دوباره نگاهمو به صورتِ عصبی وریا
دو ختم... در این لحظه میشه حتی به یه سگِ هار هم
نسبتش داد تا یه پسرِ جذاب و خودشیفته.
با عصبانیت، پیچید و دستش رو روی سوییچ گذاشت
و گفت :

- ولش کن بیخیال... با تو حرف زدن فایده‌ای نداره،
فقط دارم خودمو دیوونه می‌کنم.

ماشین رو روشن کرد و دنده رو که جابجا کرد، با
حیرت گفتم :

- منو می‌خوای کجا ببری؟

- میریم از مایشگاه.

- از مایشگاه برای چی؟ من باید برم بالا، میلاد همین
الانشم فهمیده اومدم پایین، جوابشو چی بدم.

با عصبانیت داد زد:

- به درک.

از دادش حیرت زده چشمامو گشاد کردم. خیلی
خونسرد ماشین رو به حرکت در آورد و از اونجا
دور شد.

به پشتِ سرم نگاه کردم. کم‌کم داشتیم از ساختمون
خونه‌مون دور می‌شدیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- وریا... دیوونه شدی؟ منو پیاده کن باید برم خونه.
من با صندل اومدم پایین.

- با هر چی اومدی برام مهم نیست... باید ببرمت
آزمایش بدی... به خدا قسم، به خدا اون چیزی که تو
سرمه باشه، همین امشب مامانمو می فرستم این قضیه
رو تموم کنه... تو هم داری بدتر از همه میری رو
اعصابم... شورشو در آوردی... یه ساله منو مثل یه
بچه الکی اینور اونور می کشونی... بهت گفتم می خوام
زندگی کنم، دوست دختر می خواستم، کلی تو خیابون
ریخته بود.

اونقدر ناراحت و عصبی بود که متوجه نبود چی داره
می گه و خیلی راحت بهم بی احترامی می کرد... مگه
من قصد داشتم دوست دخترش بمونم! من فقط کمی
فرصت می خوام تا بتونم گندی که بالا آوردیم هضم
کنم.

اون که درد اصلی منو نمی فهمه... به میلاد گفتم بدهی
وریارو پس بده و تا این کارو نکنی، منم اجازه نمی دم
اون به خواستگاریم بیاد.

#پارت_پونصدوشانزده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

منتظرم میلاد خواسته‌مو انجام بده بعد با خیال راحت
پا توی زندگی این مرد بذارم و خیالم راحت باشه، یه
روزی مثل بنیامین که پریشب جلوی همه‌مون داد زد
"منو وریا بودیم گنداتو جمع کردیم" اونم بهم طعنه
نمی‌زنه که بخاطر برادرت این قدر پول و سرمایه به
باد دادم.

سکوت‌م رو که دید دست از غرغرهاش برداشت و
نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- صبحونه خوردی؟

- کوفت خوردم... من این چند روز آب خوش هم از
گلم پایین نرفته.

- بخاطر آزمایش می‌گم، حالا چیزی خوردی یا نه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"نه" محکمی گفتم و با غیظ و تندى توى چشماش زل زدم.

بی توجه به نگاهم، زیر لب با شیطننت و لبخندِ ریزی لب زد " کوفت بخوری"

چشمامو تتگ کردم و به حالت عصبی با چشم غره ای نگاهم رو ازش گرفتم.

دستش به یکباره روی رونِ پام نشست و خودش چیزی گفت و خندید :

- طوری ترسوندنمون می خوام بت دست بزنم می گم
یه وقت چیزیت نشه، اونا باز ببینن. جرات نمی کنم
لمست کنم.

به تیکه‌ی مسخره‌ش لبخندِ مسخره‌ای زدم و دستش رو از روی رونم پس زدم.

زیر لب اوهِ کشیده‌ای گفت و باز هم با پرویی دستش رو روی رونم گذاشت و خندید.

وقتی به آزمایشگاه رسیدیم، ماشین رو پارک کرد و گفت :

- پیاده شو خانم.

- من با این لباس ها کجا بیام آخه، شبیه پاپتی ها شدم...
نمی بینی صندل پامه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- صندل که الان مده همه می پوشن... بهونه نیار، پیاده شو.

- لباسم مرتب نیست.

- لباست از نظر من خوبه، حال ندارم همش بحث کنم ماهین، پیاده شو.

با عصبانیت و به ناچار با متقاعدت از حرفش، در ماشین رو باز کردم و زودتر از اون پیاده شدم. صدای نفس کلافهش رو شنیدم و وقتی پیاده شد زیر لب با خودش حرف زد "خدا به من صبر بده" خدا بهش صبر بده که می خواد با من از دواج کنه و من قراره زنش بشم؟

محکم و عصبی گفتم:

- از خداتم باشه آقا وریا.

دستاش رو به نشونه‌ی تسلیم و تایید بالا گرفت:

- والا من از خدام هست، شما دیوونم کردین همش سنگ می ندازین جلو پام.

#پارت_پونصدوهفده

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

با اخم تندی باهانش همراه شدم و وارد آزمایشگاه شدیم.
من کنار ایستادم و وریا با پذیرش حرف زد و یه فرم
برای آزمایش گرفت.

وقتی به طرفم اومد اشاره کرد به اتاقی :

- باید بریم اونجا آزمایش تو انجام بدی.

وارد اتاق شدیم، دو خانم اونجا نشسته بودن که

آزمایش خون رو انجام می دادن.

من از آزمایش دادن متفرم، اصلا از آزمایش خون

وحشت دارم.

رو کردم به وریا:

- باید خون بدم؟

آروم گفت :

- پرسیدن ناشتایی بگو آره...

- چیزی نخوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- می‌دونم... برو سریع کارتو انجام بده ببرمت به چیزی هم بخوری... موبایلت و کلیداتو بده به من. وسایلم رو به دستش دادم و با استرس جلو رفتم. روی صندلی که نشستم چشمای ترسیده‌م رو به نگاهش دوختم. آروم گفت :

- نترس یه دقیقه‌ای تموم میشه.

کارمون که تموم شد، به قسمت سالن برگشتیم. به وریا گفتن جواب آزمایش رو می‌تونه عصر یا فردا بگیره. به خاطر همون یه ذره خونی که داده بودم اونقدر بی‌حال شدم که رفتم با اعتماد بنفیس کامل روی یکی از صندلی‌ها نشستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

کمی بعد صدای پاش رو شنیدم. نزدیکم شد و صدام زد:

- ماهین جان بیا این آبمیوه رو بخور، الان میریم برات جیگر می‌خرم.

از لای پلک‌های نیمه بازم نگاهش کردم. لبخندی زد و دستش رو پیش کشید. آبمیوه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- من که گفتم مشکلی ندارم، تو بیخودی شلوغش کردی.
- لازم بود آزمایش بدی عزیزم. من مطمئن نبودم خونریزیت بخاطر رابطه باشه.
- یه جوری می‌گی مطمئن نبودم انگار کار خودتو یادت رفته.
- نگاهی به اطرافمون انداخت و وقتی مطمئن شد کسی متوجه حرفامون نیست، کنارم نشست و با صدای ریزی پچ پچ کرد:
- غیر از منو تو مگه کسی اجرا کننده اون رابطه بود؟
- یعنی چه؟

#پارت_پونصدوهیجده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

سرش رو جلوتر آورد و حین حرف زدن نی رو از دستم گرفت و توی آبمیوه فرو کرد و اونو بدستم داد:
- یه جوری رفتار نکن انگار یادت رفته... درسته
چندتا خون مردگی رو تنت گذاشتم، ولی خودتم می‌دونی حیوون نبودم وحشی بازی در بیارم، اسمش وحشی بود ولی در اصل وحشی بازی نکردم... تو هنوز فرق مکیدن و گاز گرفتن نمی‌دونی؟ بقیه که نمی‌دونن خودتم نمی‌دونی من واقعا اذیتت نکردم؟
- چه ربطی داره؟ چرا اینقدر به کارت افتخار می‌کنی؟
آبروی منو جلوی خانواده‌م بردی.
- افتخار نمی‌کنم قربونت برم، آبروی خودمم رفته، فکر می‌کنی برام راحت تو صورت میلاد و مامانت نگاه کنم؟ گند زدیم ماهین... گند... واسه همینم می‌گم سریع جمع و جورش کنیم.
به عمق چشماش زل زدم. ته چشماش یه شرم و حیایی باقی مونده بود که صحت حرفاش رو بهم ثابت می‌کرد. دقیقا گند زدیم... اون که نمی‌دونه خودمم

اصلا نمی‌تونم توی صورتشون نگاه کنم. چیزهایی که اون‌ها دیدن، برای شرم یک عمرم کافیه.

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو بیرون دادم. دستم رو گرفت و وقتی دوباره بهش نگاه کردم، گفت :

- بیا تمومش کنیم ماهین... تموم بشه هم اونا خیالشون راحت میشه، هم زندگی ما مشخص میشه... این

دیروپس کردن کار دستمون داد، هر چی بیشتر کشش بدیم، افتضاحش بیشتر میشه... مامانت الان یه اتیکت

می‌زنه رو اسمم که به میلاد و تو بفهمونه دیدگاهش همیشه نسبت به من درست بوده... اونی که الان بده

شده منم... متوجهی چی می‌گم؟

- آره متوجهم، اما...

دستم رو توی صورت خسته‌م کشیدم... کلافه بودم،

خسته بودم ولی دلخوری‌م ازش بقدری بود که

نمی‌تونستم این مسئله رو به درستی حل و فصل کنم.

حق با اونم هست، کش دادنش بیشتر شبیه اینه دارم

خودمو خانوادمو مسخره می‌کنم... اشتباه از من بود،

نباید هول هولکی این رابطه رو به تنگاتنگ

می‌رسوندم که راهی برای برگشتم وجود نداشته باشه.

نه اینکه بخوام از وریا بگذرم، منظورم اینه نباید به رابطه کش پیدا می‌کرد، همونطور معقول و درست ادامه می‌دادیم تا بالاخره مامان رضایتش رو اعلام می‌کرد و ما هم توی بهترین وضعیت ممکن به هم می‌رسیدیم.

#پارت_پونصدونوزده

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

گند زدم و راهی برای جبران‌ش نیست... پا روی شرف و اعتبار خانوادهم گذاشتم. کاری به متین ندارم، اینکه اون تا چه حد با بنیامین بوده و هیچی هم در موردشون نمی‌دونم، اما من ماهین بودم، ماهین... همیشه تفاوت‌های خودم رو با بقیه و حتی متینا حس می‌کردم، اما حالا، شدم یه تفِ سربالا بر اشون، قوز

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالا قوز، که حتی بیشتر از میلاد بر اشون رسوایی به بار آوردم.

هر چقدر عاشق وریا بودم نباید اجازه می‌دادم به اون رابطه ختم بشه... حق با میلاده، مردها خیلی راحت دلسرد می‌شن و اگه وریا جنسش از اون دسته مردها بود که بعد از چندبار رابطه ازم دلسرد می‌شد، بعد چطوری می‌تونستم یه عمر خودم رو ببخشم، از اینکه با مردی همبستر شدم، که ارزشی جز یه رابطه‌ی موقت و کوتاه بر اش نداشتم.

سوالش افکارم رو بهم ریخت:

- اما چی ماهین؟

- نمی‌دونم چی بگم... ما گاف دادیم، خطا کردیم، کاش، کاش از همون اول فکر اینجارو می‌کردم تا اینجوری بیچاره نشیم. من خیلی حقیر شدم جلوی خانواده‌م، مامان می‌گه با اینکارم رسواشون کردم، میلاد می‌گه کمرشون رو خم کردم، حق با اوناست. -چی حق با اوناست... چون عاشقی کردی، خطا محسوب میشه؟

- منو گناهکار می‌بینن وریا.

- گناهکار اونه که یه کار غیر انسانی انجام بده، تو عاشق بودی منم عاشقت بودم، مامانتم مثل یه تیکه سنگ مانع رسیدنمون بود... چیکار می کردیم پس؟ ما هم آدمیم... مگه میشه تو اون همه دیدار و برو بیا، دلمون وا نده.

گوشی موبایلش زنگ خورد. اما قادر نبود نگاه از چشمای غمگینم بگیره.
- ماهین؟

سرم رو ریز تگون دادم. لبخندی زد و با نرمش و آمرانه گفت:

- دور اون چشمای خوشگلت بگردم، بذار مامانمو بفرستم بیاد، تمومش کنیم.

میون این همه تنش و استرس تازه یادم افتاد خاله حوری حالش بد بوده. من اون روز با چه حالی از خونهش بیرون رفتم و این مدت حتی زنگ نزدم بپرسم وضعیتش چطوره...

- حالش خوبه؟

- مامانم؟

سر تگون دادم و اون با لبخندِ شیفته‌گری صورتم رو کاوید.

- خوبه... خیلی بهتره... سراغتو چندباری گرفتم، گفتم
خونوادش اومدن نمی‌تونه فعلاً بیاد دیدنت.
- اون روز...
با خجالت لب‌گزیدم و با مکث ادامه دادم:
- اون روز فهمید بینمون چی پیش اومد؟
لب و لوحه‌ش رو به معنی نمی‌دونم جلو داد ولی
لبخندش بقدری شیطون بود که ته دلم رو خالی کرد.
خب معلومه فهمیده، وقتی با اون حال از خونه‌ش
رفتم، خودش ته ماجرارو می‌خونه. مشقت آرومی به
بازوش زدم و با اعتراض گفتم؛
- آبرومو همه جا بردی.. نه روم میشه تو صورت
مامانم اینا نگاه کنم، نه تو صورت مامان تو... کم
مونده فقط متین و بنی بفهمن.
- بگم بیاد حالا؟

#پارت_پونصدویست
#آن_شب
#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

تماس روی گوشیش از میلاد بود... وقتی از بیمارستان بیرون اومدیم و گوشیش رو چک کرد، با تردید اوخ اوخی گفت.

- بزن بریم اول برات جیگر بگیرم بخور بعد می رسونمت خونه، داداشت افسار پاره کرده.
- میلاده؟

وقتی تایید کرد، زیر زانو هام خالی شدن و پامو توی یه کفش کردم فقط منو بر سونه خونه.
به حرفم توجهی نشون نداد، چون آخر کار خودش رو کرد و برام چند سیخ جیگر گرفت، حالا انگار من جیگر دوست دارم.

مجبورم کرد توی ماشین بخورمشون، یه گوشه نگه داشته بود و خوردنم رو تماشا می کرد...
لقمه ای به سمتش گرفتم، سرش رو بالا داد و گفت :
- تو بخور، من صبحونه خوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بدم میاد تنهایی بخورم... همینجوری هم از جیگر بدم میاد.

البته کمی اغراق کردم... جیگرها به شدت خوشمزه بودن و انگار اولین باره دارم یه غذای جدید امتحان می‌کنم و اونقدر برام لذیده که دوست ندارم از خوردنش دست بکشم.

لقمه رو از دستم گرفت و توی دهانش گذاشت. نگاهش اما ثابت شده بود روم و حس کردم می‌خواد چیزی بگه.

- خیلی وقته با هم چیزی نخوردیم... دلم خیلی برام تنگ شده بود... خاطره‌ی اون شب یادته که برام قورمه‌سبزی پختی.

با لبخند، تند تند سرم رو تکیه دادم و لقمه‌ی کوچیکی توی دهانم گذاشتم.

- چقدر خوب بود اون شب... اصلا همه شب‌هایی که پیشت بودم و با هم خاطره ساختیم، چقدر خوب بودن... کاش می‌شد از روشن یه فیلم بسازیم هر وقت دعوامون گرفت یا بحثی داشتیم، فیلمو بذاریم بگیم ما این بودیم، پس قهر و دلخوری نباید بینمون معنی داشته باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- الان تو ناراحتی من این مدت باهات قهر بودم؟
خنده‌ی ریزی کرد و "پرویی" زیر لبش، نثارم کرد.
وقتی جیگرها تمام شد و خیالش راحت شد، من چیزی
باقیمونده نداشتم، بالاخره رضایت داد منو برسونه
خونه.

وقتی به ساختمونِ خونه‌مون نزدیک شدیم، ماشین رو
پارک کرد و پیاده شد تا به گونه‌ای باهام خداحافظی
کنه.

لبخندی زدم و گفتم :
- جنتلمن وحشی.

از لقبش ریز خندید و دستم رو گرفت تا پیاده بشم.
چشمای براقش بخاطر قول و قرارِ جدیدمون براق‌تر
شده بودن و رنگِ نگاهش حالتِ شیرینی از عجله
داشت تا به اونچه که در انتظارشه، زودتر برسیم.
پیاده شدم و باهاش خداحافظی کردم. بدون اینکه
قصدی برای سوار شدن داشته باشه، ایستاده بود و با
همون برقِ چشماش، که چیزی از برقِ آفتاب کم
نداشتن، خیره شد بهم.

کلید رو به سمت قفل بردم تا در رو باز کنم، اما در
یهو از داخل باز شد. ترسیده قدمی عقب رفتم و میلاد
با نگاه تندی اول به من و بعد وریارو نگاه کرد.

#پارت_یونصدوبیستویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

یک آن در رو داخل کشید و وقتی بیرون اومد رو به
من محکم گفت :

- برو بالا.

من تنها رنگ نباخته بودم، وریا هم رنگ باخت و

آروم گفت :

- میلاد، کاریش نداشته باش.

میلاد اما دوباره سرم داد زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- برو بالا گفتم.

رفتم داخل، اما بالا نرفتم... رفتنش به طرف وریا
حجمی از رعب و وحشت به دنبال خودش کشید.
با عصبانیت به شونه‌ی وریا زد:

- چطور جرات می‌کنی بازم یواشکی بیای دیدنش؟ تو
مگه شرف نداری نامرد، اگه دوشش داری و
می‌خوایش، با احترام بیا خواستگاریش، این رفتارها
چیه جلو درو همسایه درمیاری، می‌خوای آبرومونو
ببری؟

- بیا بشین تو ماشین یکی می‌شنوه.

- مگه نگفتم از این به بعد قرارها کات، یواشکی دیدن
و این رفتارها تموم، اگه می‌خوایش مثل آدم پاپیش
بذار... تو اونقدر بی‌شرف و نامردی که هنوزم با
پرویی میای دنبالش؟

- بیا بشین میلاد... بشین آروم حرف بزنیم، یکی
میشنوه فردا تفِ سر بالا میشه واسه خودمون.

میلاد تخت سینه‌ش زد و محکم به عقب هولش داد...

- حق نداری اینجوری ماهینو ببینی... خودتو از
چشم انداختی، من رو تو حسابِ دیگه ای وا کرده
بودم، رو اونم حسابِ دیگه ای داشتم، جفتون لگد

زدید به اعتمادمون... فکرشم نمی کردم یه روزی
حرمت‌هارو بشکنین.

بغضی که یکجا نشست توی گلوم، خفهم کرد... قادر
بودم تمام اون جیگرهایی که دونه دونه با لذت توی
ماشین وریا خورده بودم، بالا بیارم تا راه نفسم باز
بشه.

حق با اونه... اصلاً حق با همه‌ست، اشتباهِ منو وریا،
برای خانواده‌م بارِ شکست و حقارتِ بزرگی داشت...
درسته می‌گن هر کسی زندگی خودشو داره و خودش
بهتر می‌دونه چه راهی براش بهتره، اما نه اینجا، نه
بین خانواده‌های سنتی که هنوزم باکرگی مهرِ شاخصِ
پاک بودنِ یه دختره بر اشون.

چقدر این جمله زننده‌ست، اما یه توجیه واقعیه...

هنوزم هستن خانواده‌هایی که اجازه نمیدن
دختر هاشون حتی در رو روی کسی باز کنن.
هستن اونایی که برچسبِ پاک بودن و آبرومند بودنِ
یه دختر رو با حجاب و نداشتنِ آرایشِ صورتش،
محک می‌زنن.

هستن اونایی که شبِ اولِ ازدواج بر اشون مقدس و
محترمه و حتما باید نشونه‌ای از باکرگی دختر برای
افتخار شون وجود داشته باشه.
هستن و خانواده‌ی منم یه بخشی از این تعصبات سنتی
رو داره و من با کارم پا گذاشتم روی احترام و
عزت شون...

#پارت_پونصدوبیستودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

به میلاد و مامان حق می‌دم ازم دلگیر باشن... حق
می‌دم و با همون حالِ سرزنش گر به خونه رفتم تا
فقط مامان رو پیدا کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

توی آشپزخونه در حالِ پختنِ ناهار دیدمش. تا صدای
هق هقم رو شنید، سریع به طرفم برگشت و نگرانی
توی چهره‌ش رخت بست.

لب باز کرد و به محض اینکه اسمِ خودمو با حجمی از
نگرانی، از بین لب‌هاش شنیدم، به سمتش رفتم و
دستش رو به لب‌هام نزدیک کردم و بوسیدمش.
شوکه بهم زل زد و من با حالی خراب فقط لب زدم:
- ببخشید مامان... ببخشید، کارم خیلی زشت بود...
خیلی زشت.

دیدید وقتی از یه فاجعه بگذره، زمان به جای حل
کردنش، اوج بد بودنش رو بیشتر بهت نشون میده؟
این موضوع برای من همین بار رو بوجود آورد.
هر روزی که از روز فاجعه می گذشت به جای هضم
کردنش، حسِ رقت و شرم بیشتری حس می‌کردم و
متوجه می‌شدم کارم در نگاه مامان و برادرم چقدر
زشت و ناپسند بوده.

من با آبروشون بازی کردم... اونم در حالی که اونا
دیدن بین منو و ریا چه صحنه‌هایی رخ داده.

مامان بغلم کرد. مامانِ مهر بونم که همیشه کار هاش،
هر چقدر درست یا اشتباه، از روی محبتش سرچشمه
می گرفتن.

بوسیدم و با محبت گفت :

- هر اشتباهی بود گذشت... بهم حق بده ازت دلخور
باشم، خودت یه روزی مادر میشی بعد حساسیت های
منو درک می کنی.

بغلش کردم... دوست داشتم فقط ببوسمش و
عذرخواهی کنم ولی اون با حرفش بهمون فهموند،
همیشه عذرخواهی راهی برای جبرانِ اشتباه نیست...
گاهی اشتباهات اونقدر بزرگن که عذرخواهی در
مقابلشون واژه ی ریز و بی ارزشی محسوب میشه.

*

#پارت_پونصدویستوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

بنیامین و متینا خونه مون بودن، در واقع همه جمع شده بودن تا گرهی مشکل من و وریارو باز کنن. ظهر که خاله حوری تماس گرفت و از مامان خواست یه قرار برای خواستگاری بذاره، برخلاف انتظارم مامان با روی باز استقبال کرد، اما میلاد، از همون ظهر، اخم هاش رو میون هم فرو برد و به نشونهی اعتراض سکوت عمیقی در پیش گرفت. سینی چای رو به همه تعارف کردم و کنار متینا نشستم...

خبر بارداریش اونقدر فضای خونه رو التیام و شادی بخشیده بود که هیچ دغدغهای ظاهرا برای برهم زدن ذهن اهالی این خونه وجود نداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بنیامینم که سرپا از نمی‌شناخت و با لبخندهای عمیقش
به متینا و خنده‌ها و شوخی‌های پی‌در پی‌ش، نشون
می‌داد چقدر از این خبر خوشحاله.

الان اما برای دفاع از وریا و بحث پرچالش ما، کنار
میلاد نشسته بود و آروم باهاش حرف می‌زد و میلاد
هم با نگاه خیره اش به پایین میز، سرش رو در مقابل
شنیده‌هاش ریز تگون می‌داد.

متینا که به شونهم زد، نگاهم رو از میلاد و
بنیامین گرفتم و به چشماش دوختم، لبخندی همراه با
چشمک زد و پرتقالش رو پوست گرفت:
- تو فکرش نرو، بنی گفت همین امشب مغزشو
شستشو میده.

- اینم از آخرو عاقبت ما... تا الان مامان رضایت
نمی‌داد، اون راضی شده حالا نوبت میلاده... اینکه با
وریا مشکلی نداشت، نمی‌دونم چرا همچین می‌کنه.
- منم اگه با سر و صورت کبود می‌دیدمت رگ گردنم
باد می‌کرد، اون‌که دیگه مرده، شانس آوردی چیزی
بهتون نگفت.

- نگفت... یه مشت زد تو دهنِ اون بیچاره کلی
دریوری هم به من گفت، اونشب منگ بودم نفهمیدم،
بعد که بهم گفت، آتیش گرفتم.
- اوه... یه جوری می‌گی آتیش گرفتم انگار زده
ناقصش کرده... مشت خورده بابا.
سکوت اختیار کردم و سرم رو به پشتی مبل تکیه زدم
و به دو روز دیگه فکر کردم...
روزی که قرار بود وریا به خواستگاریم بیاد و
سرنوشت ما در گره دست‌هامون به هم رقم
می‌خورد...
فکر زندگی متاهلی و مرموز بودنِ این چالش، کمی
ترس به دلم انداخت...
زندگی تاهلی برای هر کسی ناشناخته‌ست، در واقع
مثل یه گُره‌ی بسته‌ست که بعد از وارد شدنِ توی
زندگی این گُره باز میشه و تمام ابعاد خودش رو
نشان می‌ده. نه اینکه از وریا بترسم، از اون حس و
حال و مسئولیت‌های بعد و آینده‌ای که در حال حاضر
مثل یه وهم و خیال بود، ترس داشتم.
- متین؟
- جونم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بنظرت منو وریا زوج خوشبختی می‌شیم؟
- چرا نشی قربونت برم... وریا ماهه، تو هم ماهر از
اون... من عاشق هر دو تو نم، دوس دارم زودتر
سرو سامون بگیرین، برید کنار هم زندگی کنین.
- تو از زندگی متاهلیت راضی بودی؟
نگاهش با شور و برقی که توی مردمک‌هاش به آنی
پدید اومد، لحظه‌ای به بنیامین کشیده شد و لبخندی زد:
- بنی خیلی خوبه ماهین... زندگی کنارشم به همون
اندازه خوبه... ببین اینو که میگم شک نکن وریا هم
مثل بنیامینه، اینا با هم دوست بودن همه چیزشون
شبیه همه.
- ربطی نداره، منو تو خواهریم، شبیه همیم؟
- اما کنار هم تجربه‌های زیادی داشتیم که مشابه هم
بودن.

#پارت_پونصدوبیستوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم رو گرفت و سعی کرد تردیدم رو از رابطه‌ی
تاهلی و زندگی جدیدم دور کنه.
- بهت قول میدم تو با وریا خوشبخت میشی... ببین
زندگی زناشویی هم پیچیدگی‌های خودشو داره، هم
خوبی داره هم بدی، هم خوشی داره هم تلخی، من
نمی‌گم چون بنیامین ماهه اخلاق بد نداره... اتفاقاً وقتی
گرسنه‌ش باشه غر غر و میشه، بخوایم بریم جایی دیر
بجنبم کم طاقت میشه غر میزنه، حرفش دوتا بشه
صداش میره بالا سرو صدا راه می‌ندازه، منم بغض
می‌کنم، گریه می‌کنم، عصبی می‌شم از دستش، حتی
تو اون شرایط ممکنه ازش متنفّر بشم بگم چه کلاه
گشادی سرم رفته زنش شدم، اما همه اینا کنار هم
زندگی دو نفر و می‌سازن، ما خودمون اخلاق‌های بد
نداریم؟ داریم دیگه، همون‌طور که اونا با اخلاق‌های
بد ما کنار میان و سعی می‌کنن زندگی رو سمت
شیرینی‌هاش بکشن، ما هم باید کنار بیایم و یاد بگیریم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زندگی رو به جای تلخ کردن واسه همدیگه، دوباره
جمع و جورش کنیم... تفاوت‌های همو بشناسیم،
کارهای ضدونقیض خلافِ هم انجام ندیم... همه
آدمایی که دارن کنار هم زندگی می‌کنن اینطوری‌ان...
حتی خوشبخت‌ترین زوج‌های دنیا هم گاهی بینشون
اختلاف پیش میاد.

- تو خیلی خوب این چیزارو میدونیا... بهت حسودیم
شد.

خندید و نیمه‌ی پرتقالش رو به طرفم گرفت و گفت :
- اینو بخور بگو مامان قرار خواستگاری و کی
گذاشته؟

- دوشنبه شب...

با تعجب گفت:

- دو روز دیگه؟

سرم رو تکیه دادم و تا به میلاد اشاره کردم و گفتم :
- باید اون آقا هم رضایت بده.

#پارت_پونصدوبیستوپنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

نگاه تیزش رو به خودم دیدم و چشم غره‌ای از
عصبانیت بهم رفت... یه جوری نگاهم می‌کنه انگار
من دختر زن باباشم!
با اخم نگاهم رو گرفتم و گوش سپردم به متینا که
گفت:

- رضایت میدی نگران نباش... از خودت بگو، کار و
بارت چطوره؟ هنوزم تدریس آنلاین میدی؟
جواب متین رو دادم و توجهم به میلاد جلب شد که یهو
از کنار بنیامین بلند شد و گفت:
- اگه میشه بیا با هم بریم.

همون لحظه مامان هم از توی اتاق بیرون اومد و با
دیدن پسرها که هر دو از روی مبل بلند شده بودن،
کمی جا خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داشت با هدیه خانم مادر بنیامین حرف می زد تا
اون هارو برای قرار روز دوشنبه دعوت کنه.
پرسید:

- جایی می خواید برید؟

میلا به من و بعد به مامان نگاه کرد، اما چیزی نگفت
و بنیامین به جای اون جواب داد:

- یه سر میریم خونه ی وریا و میایم...

نگاهش به متین دوخته شد که اونم هاج و واج داشت
نگاهشون می کرد:
- تو بمون تا برگردم.

اون شب من نفهمیدم چی شد که یهویی هر دو بلند شدن
و به خونه ی وریا رفتن، بعد از اینکه بنیامین برگشت
و متینا رو برد، با فضولی برای وریا پیام زد تا دلیل
یهویی رفتن بچه هارو به خونه اش بفهمم، در جوابم بهم
گفت "می خواست یه چیزهایی و به عنوان برادر
عروس قبل از خواستگاری بهم بگه، نشستیم مردونه
حرف زدیم"

خیالم راحت شد... چقدر از سر رفتنشون ترسیده بودم
و حرص خوردم و فکرهای منفی توی ذهنم اومد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی دوباره پیام داد، حواسم معطوفِ پیامش شد و چیزی که برام نوشته بود:

" راستی جریان پول‌ها هم بینمون حل شد، دیگه دوس ندارم در موردشون با میلاد حرف بزنی، بذار این ته مونده‌ی غرورش چیزی ازش باقی بمونه، یه سری حرف‌ها رو نباید بگی، یه سری چیزها اصلا گفتن ندارن، ما بین خودمون حلش کردیم، قرار شد خرد خرد به منو بنیامین پشون بده"

باز هم منو با رفتارِ خوبش شرمنده کرد... یادمه خاله حوری یه بار گفته بود آدم باید با کسی از دواج کنه که دل و نفسش ازش قرص باشه، اصلا یه چیزی بارش باشه تا به طرفِ مقابلش هم اضافه کنه، دقیقا وریا همون آدمه برای من... بعضی وقت‌ها با حرف‌هایی که به زبون میاره می‌فهمم گفتارم در مقابل اون گاهی پر از نقص و کاستی میشه.

می‌دونستم داره دروغ می‌گه، می‌دونستم میلاد حتی اگر بخواد هم نمی‌تونه اون پول‌های درشت رو به بنیامین و وریا برگردونه، ولی از اینکه اینو گفت تا کمی از استرس منو برای این موضوع کم کنه، از ته دل خوشحال شدم.

از اینکه وقتی میلاد هم برگشت و برخلافِ چهره‌ی
ظهر، رنگ و روی تازه‌تری به خودش گرفته و
سگرمه‌هاش دیگه به نگاهمون چشم غره نمی‌رفتن،
باز هم از ته دل خوشحال شدم.

منم قراره عروس بشم، مثل متینا که هر چند با عدم
رضایتِ خانواده مواجه شد، اما تونست بنیامین رو
توی دلِ خانواده‌ش جا کنه و بهش یه جایگاه ویژه بده.
امید دارم یه روزی هم نفرتی که عمقِ دلِ مامان ریشه
کرده و حتی با وجود انکارش که تظاهر می‌کنه مثل
قبل از وریا متتفر نیست، با ازدواج از دلش رخت
ببنده و اونم یه جایگاه ویژه توی خانواده‌م داشته باشه.
این روزها همه چیز داره روی دورِ خوش سپری
میشه...

درسته آروم آروم مسیرش رو در پیش گرفته، ولی با
حرکتش مثل یه رودخونه تمام زمین‌های خشکِ
اطراف رو خیس می‌کنه و به زمین طراوتِ دوباره
می‌بخشه.

*

#پارت_پونصدوبیستوشش
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

به نگاه های زیر چشمی میلاد توجهی نکردم و با دقت
به مامان گوش میدادم که در حال تمیز کاریِ خونه
داشت تند تند سفارش می کرد:
- کارت که تموم شد سر راه برو آرایشگاه یه دستی
هم بکش به صورتت.
میلاد مزه پرونی کرد:
- آره برو، درست نیست عروس تو مراسم
خواستگاریش شبیه جن باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم غره‌ای بهش رفتم، مامان به اجبار مکثی کرد و بعد دوباره بهم نگاه کرد :

- زود بیا که آماده بشی، قبل از اومدن متین و بنیامین خونه باش، البته متین گفت زودتر میاد تو کار کمک کنه.

میلا باز هم توی حرفش پرید:

- اگه بنیامین بذاره دست به کاری بزنه.

به حرفش خندیدم، مثلاً در حال روزنامه خوندن، اما مثل خاله زنکها گوش‌هاش پیش حرفای مامان کار میکنه.

مامان با آرامش گفت:

- مادر مگه من گفتم بیاد کار کنه خودش گفت زودتر میاد کمک دستم باشه.

باز هم میلا مزه پروند:

- یه آخ بگه بنیامین اینجا رو رو سرمون آوار میکنه، خواهشا وقتی اومد بگو بشین دست به کاری نزن شر نگیرتمون، اینا خانوادگی شرن.

- تو روزنامه میخونی یا حواست پیش ماست؟

مامان هم خندید و شوریدگی مادرانه گفت :

- پسرم یه خاله زنکه نمونه‌ست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

روزنامه رو کنار گذاشت و به قد و بالام با احم
شیرینی نگاه انداخت و پرسید:
- نگفت چیکارت داره؟ چی میخواد بگه؟
دستام رو به طرفین باز کردم جوابم "نمیدونم" بود.
- تو ازش می‌پرسیدی چیکار داره انقدر اصرار داره
برم دیدنش.

#پارت_پونصدوبیستوهفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

با چشمای تنگ شده نگاهش رو به چشمام دوخت و
پلک زد:

- الان میخوای از زیر زبونم حرف بکشی؟
- نه چیکارتون دارم، ولی نمیدونم مشکل چیه که
داری از ما مخفیش می‌کنی، رابطه داشتنتون نه تنها

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عیب و ایرادی نداره از نظر من خیلی هم خوبه، تو پدر بچه‌شی، اونم مادر بچه‌ته، دیر یا زود هم با هم زندگیتون و شروع می‌کنین.

باز هم روزنامه رو برداشت و مقابل صورتش گرفت: - باشه مرسی از حرفات، زود باش برو دیرت نشه. با هر دوشون خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم، خبری از وریا نداشتم، گفته بود برای امشب و لحظه خواستگاری داره لحظه‌شماری می‌کنه و از صبح با پیام جالبی امروز رو به خودش مرخصی داده تا کوچکترین موضوع یا مسئله‌ای باعث به هم خوردن آرامشش نشه.

بهش گفته بودم می‌خوام برم دیدن نیلا، آخر شب بود که نیلا بهم پیام زد باهام حرف داره و میخواد ببینتم. وریا از این موضوع خبر داشت، اما نمی‌خواستم با زنگ زدنم آرامشش رو به هم بریزم. گفته بود میخواد بره آرایشگاه، ماشینش رو سر راه به کارواش بده، حمام کنه لباس مناسبی انتخاب کنه و کلی کارهای دیگه که ظاهراً روزش رو تا شب پر می‌کردن؛ به خاطر همین فقط بهش پیام زدم تا از رفتنم سر قرار با نیلا در جریان باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

" وریاجان من دارم میرم دیدنِ میلا خواستم در جریان باشی"

به کافه محل قرارمون وارد شدم...

با یه چشم چرخوندن اون رو پشت میزی دیدم...
وقتی فهمیدم یواشکی با میلاد در ارتباطه مثل سابق
ازش ترسی نداشتم، در واقع هیچ ترسی ازش ندارم،
خصوصاً با اون لطفی که توی عمارت درحقم کرد و
اجازه نداد برادرِ نامردش تلافی کارهای میلاد رو سر
من در بیاره.

منو که دبد با احترام ایستاد و لبخندی زد.
باهاش دست دادم و صندلی رو برای نشستن کنار
کشیدم.

سلام و احوالپرسیِ روتینی کردیم و در مورد فرزام
ازش پرسیدم:

- فرزام چطوره؟ حالش خوبه؟

لبخند خوشحالش با بغضی که یهویی توی چهره‌اش
نشست، یه جورایی همخونی داشت...

انگار از شوقِ سوالی که در مورد فرزام پرسیدم، به
این حال افتاده.

آمرانه جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- اولین باره یکی از خانواده میلاد حال پسر رو
می پرسه، برام تازگی داشت.
اشک دوید توی چشماش و سریع دستشو زیر پلکش
کشید :

- ببخشید ببخشید.
جعبه دستمال رو به سمتش هل دادم برگی کشید و
وقتی پرش رو زیر چشماش مالید گفت :
- مزاحمت شدم، عذر می خوام، می دونم امشب هم
مراسم خواستگاریته.

#پارت_پونصدوبیستوهشت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ابرو هام رو جا خورده بالا دادم.... ظاهر ا نیلا جای
گشاده تری وسط زندگیمون باز کرده و ارتباطش با
میلا د خیلی صمیمانه تر از تصور ما پیش رفته.
- باید می دیدمت تا در مورد میلا د باهات حرف بزنم.
- خیلی مشتاقم بدونم چی قراره بهم بگی... راستی،
اون شب تو رفتی، چرا؟ وقتی به هوش اومدم تو
خونهمون نبودی، اون روز هم اومده بودی تا در مورد
میلا د حرف بزنی، بعد من بیهوش شدم، دیگه ندیدمت.
- دوست پسرت نگفت چرا رفتم؟
- گفت وقتی مامانم و میلا د اومدن تو قایم شدی بعدش
یواشکی رفتی... چرا؟
مکثی کرد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند:
- نمی خواستم تو اون شرایط باهاشون روبه رو بشم...
نمیدونستم میان.
بعد که انگار یاد چیزی افتاده باشه، نگاهش رو با
شک و تردید روی تنم سُر داد و گفت :
- حالت خوب شد ماهین؟
- خوبم خدا رو شکر، چند روز پیش هم وریا به زور
منو برد آزمایشگاه آزمایش بدم تا خیالش راحت بشه
چیزیم نیست.

لحظه‌ای مکث کرد، با نگاهی که من حس کردم
متعجب شده.

- جوابِ آزمایش تو گرفتی؟

سرم رو با تایید تکون دادم و در همون حین
سفارش هامون رو به ویترا دادیم.

- آره، مشکلی نداشتم.

- یعنی جوابش منفی بود؟

اینو با یه حالت ابهام‌آمیز و تعجب گفت و ابروهاش
رو جا خورده بالا داد.

- چی منفی بود؟

تیز و گنگ پرسیدم و چشمای اون باریک شدن :

- بارداری دیگه ! مگه آزمایش بارداری ندادی؟

- بارداری؟! من آزمایش بارداری بدم!؟

به طرز مشکوکی تک سرفه زد و وقتی شروع کرد

به حرف زدن خیلی واضح بحث رو عوض کرد:

- راستش گفتم بیای اینجا در مورد موضوع مدارک و
میلاد...

- اول بگو منظورت چی بود نیلا؟ گفتی آزمایش

بارداری!؟

سکوت کرد و بی هدف نگاهش رو روی میز و
اطراف چرخوند... از سکوتش ناچار شدم دوباره
صداش بزنم :
- نیلا !!

وقتی چشماشو به طرفم کشید، آروم پرسیدم :
- منظورت چی بود؟ چرا اینو گفتی؟
- خب گفتم شاید بار دار باشی که اون خون بعد
رابطه...
- نه نبودم.

- پس من اشتباه کردم، حالا می‌تونم حرف بزنم؟
سرم رو با تایید تکون دادم اما ذهنم کشیده شد به وریا
و رفتارهای این مدتش و کارهای مشکوکی که انجام
داده بود.
اصرار هاش برای انجام آزمایش‌هام، تلاشش برای سر
گرفتن سریع از دو اجمون، انگار همه داشتن بهم تلنگر
می‌زدن یه چیزی درست نیست و اونم رفتارهای
مشکوک و واضح وریاست...

#پارت_پونصدوبیست‌ونه
#آن_شب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

چشم بستم و باز کردم... اون روزی که منو برد
آزمایش بدم شب بنیامین و متین برگشتن خونه همراه
با یک جعبه شیرینی و خبر خوش بارداری متینا بود
که قند توی دل همه مون آب کرد.
به خودم گفتم جواب آزمایش متین رو همین امروز
دادن، چطوری گفتن جواب منو فردا میدن... بعد به
این فکر کردم آزمایش های من با اون فرق داره اون
آزمایش بارداری انجام داده اما من نه...
فردای اون روز وقتی از وریا پرسیدم "جواب
آزمایشم رو گرفتی" گفت مشکل خاصی نداشتم و
همش یه تغییر هورمونی جزیی بوده که منجر به
خونریزی شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من باور کردم ولی اون باز هم به تندی گفته بود "قرار
خواستگاری رو تعیین کنید همین روزا میام جلو"
وقتی دوباره سعی کردم مخالفت کنم یا حرفی بزنم،
توی گوشه داد زد:

"ماهین منو دیوونه نکن، به خدا قسم میام اون خونه
رو رو سرتون خراب میزنم، دیگه فقط تو نیستی که
بخوای با لجبازی کنارم بزنی، مثل یه دختر عاقل
قرار میداری پیام تکلیف زندگیمونو روشن کنم"
از صداش فهمیدم اون قرار نیست کوتاه بیاد و موافقت
کردم ولی حالا میفهم منظور اون از این حرفا چی
بوده، چطور نفهمیدم؟!

تقویم... باید به تقویم سر بزنم تا بفهم آخرین تاریخ
قاعدگیم چه روزی بوده.

- ماهین میشنوی چی میگم؟

با صدای نیلا گنج سرم رو بالا گرفتم...

فهمید افکارم دارن متلاشیم می‌کنن، لبخندی زد:

- داری به حرفام فکر می‌کنی، تو که گفתי آزمایش
دادی چیزی نبوده؟

- اون شب تو دکتر خبر کردی دکتر که اومد چی
گفت؟

من و منی کرد:

- راستش من نمیدونم، آخه بعدش رفتم.
آوردن سفارش‌ها و قفهی کوتاهی بین حرفامون ایجاد کرد...

وقتی ویتز رفت، سوالم رو در قالبِ دیگه‌ای پرسیدم :
- مامان گفت وقتی اومدن دکتر اونجا نبود، تو هم
نبودی، فقط وریا بالای سرم بود، پس بهم دروغ نگو
نیلا.

- خب چرا از خودش نمی‌پرسی؟ جوابت پیش من
نیست، باید به خودش بگی.
- اون درست جوابمو نمیده، میدونه عصبی میشم الکی
رنگش می‌کنه.
- من چی بگم خب؟

خنده‌ی ریزی کرد و دستاش رو مستاصل تکون داد.
- بگو نیلا اومدم بشنوم ازت، هم در مورد خودم، هم
در مورد میلاد، اونشب دکتر چی گفت در مورد من؟
- گفت احتمالش زیاده باردار باشی، شایدم...
سقِ دهانم خشک شد و نفسم حبس موند توی سینه‌م.
- شایدم کیستی چیزی بوده که در حین رابطه باعث
خونریزی شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- وای خدا...
دستی به صورتم کشیدم و نیلا سر خم کرد به سمت
صورتم؛
- ماهین این موضوع به من ارتباطی نداره، نباید از
من چیزی بپرسی.
یک آن با وحشت گفتم :
- اینا رو به میلادم گفتی؟
- نه این چه حرفیه زندگی خصوصی تو نه به من
ربطی داره نه به میلاد، اون پسر عاشقته، وقتی اومد
تو رو تو اون وضع دید، باید می دیدی چه جوری
خودشو لعنت می کرد.

#پارت_پونصدوسی

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خنده تلخی کرد و با بغض ریزی گفت:
- ببخشید اما یه لحظه بهت حسودیم شد، به خودم گفتم
کاش منم یه موقعیت شبیه ماهین داشتم، بچهم مونده
بدون هویت، از یه طرفم باباش داره با لجبازی زندگی
مارو به خطر می‌ندازه.
- منظورت چیه؟

نفسی گرفت و فنجونِ قهوه رو به لب‌هاش نزدیک
کرد.

- اتابک میخواد بره خارج، ازم خواسته با فرزام
همراهش برم، ولی من نمیخوام دوباره زندگیمو دست
اتابک بسپارم، از یه طرفم نمیخوام بین برادرم و پدر
بچهم قرار بگیرم، اینو خوب میدونم من بیشتر از
برادرم به میلاد نیاز دارم، فرزام هنوز شناسنامه نداره
پدر میخواد، کی بهتر از پدر خودش.

بدون لب زدن به قهوه، فنجون رو دوباره پایین
گذاشت و دستم رو که روی میز بود گرفت و با بغض
گفت :

- اتابک میدونه میلاد مدارکشو نگه داشته تا با اونا
زمینش بزنه، داره هر چه زودتر خودشو از مخمصه

نجات میده، بهش بگو این وسط تنها خودتی که گیر
می‌افتی بعد من میمونم و یه زندگی ناقص و فرزامی
که ممکنه تا ابد ازش دور بشه.
- اینا رو بهش گفتی؟ گفتی داداشم داره میره خارج؟
- نه چطوری بگم اون داداشمه، نمیتونم بینشون قرار
بگیرم.

بهبش حق دادم اگه منم بودم عمر ا بین وریا و میلاد
قرار نمی‌گرفتم... من بخاطر میلاد حتی وریا رو هم
توی مصیبت‌هاش وارد کردم.
- پس باهاش حرف بزن بهش بگو اگه دست نجنبونه
منو فرزام از اینجا میریم دیگه هیچ وقتم بر نمی‌گردیم.
- نیلا!

با تعجب اسمش رو زمزمه کردم و به اشکاش زل
زدم... با بغض و گریه گفت:
- بگو بسه، تمومش کن، تو اتابکو یه بار زمین زدی
وقتی رفتی با سیمما ازدواج کردی... بگو کِش دادن این
دشمنی فقط زندگیتو بیشتر خراب می‌کنه، داداش من
رحم نداره، بگو تو تمومش کن... فرزام بزودی نوبت
جراحی داره من نمیخوام وسط این همه شلوغی و
تمرکز در مورد سرنوشت بچم، پاشم برم اون سر

دنیا... می خوام جراحی شو انجام بده، میلادم کنارش
باشه، بهش امید بده، حرفای خوب بهش بزنه تا بچهم
توانِ عمل کردن داشته باشه... چقدر تنهایی جورِ
مشکلات فرزامو به دوش بکشم... به من گفت بازم
صبر کنم تا چند سال دیگه... نمیدونم چی تو سرش
میگذره اما بگو اگه بخواد اتابکو زمین بزنه خودش
هم باهانش زمین می خوره...
این وسط منو فرزامیم که دوباره زندگیمون دستخوش
دشمنی این دو نفر قرار می گیره.

*

#پارت_پونصدوسی ویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حرف های نیلا رو توی مسیر مرور کردم...
خیلی حرف ها زد، خیلی چیزها و حتی توی لفافه به
کینه و دشمنی ناتموم اتابک اشاره کرد...
این که هم زدن این گنداب بیشتر به ضرر میلاد تمام
میشه و علاوه بر حرف های نیلا به موضوع خودم و
وریا و این روزها هم فکر کردم.
به خودم گفتم نکنه واقعاً حامله بودم و این مدت وریا
سعی بر فریب دادنم داشته و از ترس اینکه من بفهمم
و سرش خراب بشم هیچی در موردش بهم نگفته!
برگشتم رو بهش اطلاع ندادم، توی کافه که نشسته
بودم جواب پیامم رو بهم داده بود:
"وقتی برگشتی بهم خبر بده عزیزم"
بهش خبر ندادم تا در مورد اونچه که بینمون گذشته
بهش اطلاع بدم...
فکرم به قدری درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدم خونه
و قبل از اینکه توسط مامان و میلاد دیده بشم و مجبور
بشم به سوالات متعددشون جواب بدم، مستقیم به اتاقم
رفتم تا تقویمم رو چک کنم.

تقویم رو چک کردم، آخرین تاریخ پریودیم مربوط به بیست و هشت روز پیش بود، یعنی بیست و پنج ماه قبل.

الان سه روز از زمان پریودیم عقب افتاده، نمیخوام به این موضوع صحت بدم که ممکنه تاخیرش بخاطر بارداری باشه و اون لحظه به چیزهایی که وریا در مورد تغییر هورمونام گفته بود پی بردم. در اتاقم یهو باز شد و با وحشت از جا پریدم. به میلاد که ریز بینانه بهم زل زده بود متعجب نگاه کردم، قدمی به داخل اتاق برداشت و در رو بست. حتماً فهمیده اومدم و اومده تا در مورد صحبت‌های منو نیلا سر در بیاره.

نگاهش روی صورتم چرخید و بهم اشاره کرد :
- نرفتی آرایشگاه ؟

من اونقدر فکرم درگیر بود که تا اینجا با او هام ذهنم دست و پا زدم و اصلاً به گزینه‌ی آرایشگاه رفتن فکر نکردم.

- حوصله نداشتم.

اینو گفتم تا سوال دیگه‌ای در این مورد نپرسه، ولی اون بی‌خیالم نشد...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نزدیکتر که اومد بازو هام رو گرفت و گفت:

- نیلا چی بهت گفت؟

نفسم رو با نا آرومی توی صورتش بیرون دادم و گفتم :

- ازم خواست باهات حرف بزنم دست از این کینه

مسخرهت برداری، اگه اونو پسرتو میخوای بری

دنبالشون تا قبل از اینکه دیر بشه.

- یعنی چی قبل از اینکه دیر بشه؟

اخم توی صورتش برای لحظه‌ای نفسم رو برد... باز

هم نفس کشیدم تا تسلط حرف زدنم رو پیدا کنم.

- میخواد دست برداری میلاد... ازم خواست باهات

حرف بزنم بی خیال گذشته‌ها باشی، فرزام بزودی

نوبت جراحی داره، میخواد پاشو عمل کنه، گفت اینو

بهت نگفته، اما ازم خواست همراهش باشی، به جای

اینکه وقتتو درگیر شکایت از اتابک و گیر افتادن

خودت کنی میخواد کنارشون باشی، بالای سر فرزام

باشی، پسرت این روزا خیلی بهت نیاز داره.

با همون اخمش، ناآروم گفت :

- به من نگفته بود.

- می خواسته اینارو بهت بگه اما ظاهرا تو پاتو کردی
توی کفش گفتی میخوای شکایت کنی به حرفاش گوش
ندادی، ازت دلگیر بود، گفت بعد از این همه سال باز
خودخواه که داره به خودشو کینه‌هاش فکر میکنه...

#پارت_پونصدوسی_ودو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

پوزخندی زد و سرش رو با تاسف تکون داد و به
یکباره تلخ شد:

- مگه من میدونستم بچه دارم؟ یه عمر بودن اون بچه
رو ازم دریغ کردن، نگفتن بچه منه، از کجا
میدونستم تا براش پدری کنم؟

- الان که میدونی... الان براش پدری کن... پسرت
میخواد جراحی کنه، شاید تو اگه کنارش باشی قوت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلب بگیره درمانش زودتر جواب بده... اون بچه به
خاطر خودخواهی شما و مادرش به این روز افتاده،
ولی از این به بعد وقتی کنارشون باشی میتونی...
با بغض بین حرفم پرید:

- من هنوز ندیدمش ماهین... چند بار به سرم زد برم
دیدنش فقط از دور ببینمش، نتونستم... میدونم اگه
ببینمش عشقش منو از کاری که می‌خوام بکنم
منصرف میکنه... میدونم وقتی نگاش کنم میازم... اما
نمیتونم از اون عوضی بگذرم... کارایی که با تو
کرده، با من، با خونوادم، با زندگیمون، چطوری
بگذرم اجازه بدم اون بی‌شرفا به زندگیشون برسم، بعد
منو خونوادم انقدر اذیت شدیم؟

دستاش رو گرفتم و بهش نزدیکتر شدم تا بتونم
راحت‌تر باهاش حرف بزنم.
- فراموششون کن میلاد... به خونوادت فکر کن، به
اینکه الان اینارو داری، خدا بهت یه خونواده داده...
اونا بهت احتیاج دارن، ازشون حمایت کن، کنارشون
باش... پسرت راه سختی در پیش داره، نیلا میخواد
همراهش باشی، دیگه نمیتونه تنهایی از پس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مشکلاتشون بر بیاد، بهم گفت اگه نری سراغشون
مجبور میشه برای همیشه ایرانو ترک کنه و ازت جدا
بشن، اما اگه انتخابشون کنی...
بغضی که توی چهره‌اش نشسته بود برام مشهود بود و
اراده‌ی حرف زدن رو ازم گرفت...
لبه‌اش رو روی هم چفت کرد و صورتش رو به جهت
دیگه‌ای پیچید تا من اشکاش رو نبینم، اما حرکت
دستش رو که زیر چشماش کشید متوجه‌م کرد از
حرف‌هام تحت تاثیر قرار گرفته و گریه کرده.
- به من نگفت ازم بچه داره، نگفت تا به خاطر
کینه‌هاشون یه عمر تو بی‌خبری و غفلت از بچه‌م به
سر ببرم...

مشتش رو با خشم روی کنسول زد و غرید:
- در حقم بد کردن ماهین... همین نیلایی که اون
قیافه‌ی موش مرده رو به خودش گرفته همینم منو
چزوند... چرا تو این همه سال به من نگفت بچه دارم
تا منم سرنوشت خودمو به نفع بچه‌م عوض کنم...
چون رفتم با سیما ازدواج کردم خواست تلافی کنه...
نگفت تا داغم کنه... من یه پسر دارم که به حضورم

نیاز داره... تازه یادش اومده پسر م به باباش نیاز داره؟
الان حمایت منو میخواد؟ بعد از ده سال ماهین؟
اشکاش به طور واضحی روی گونه هاش چکیدن و
دیگه در قید این بود که من اونا رو میبینم... دلم از حق
زدن مردونهش فرو ریخت... چنگ زدم به بازوش و
آروم گفتم :
- میلاد جان.

- منو تو گرداب خودشون فرو بردن تا یه عمر دستم
زیر سنگشون باشه، هر طور دلشون خواست گربه
رقصونی کردن... گفتم حالا که وقتش رسیده منم
حقشونو بذارم کف دستشون.... حالا هم خواهرشو
انداخته وسط تا به بهانه پسر م جمعش کنه.
- نیلا گفت اتابک میخواد بره خارج، حتی گفت
میخواد مارو هم همراه خودش ببره منتظر عکس
العملته، میخواد قبل از اینکه اتابک مجبورشون کنه
همراهشون برن، تو انتخابشون کنی.

#پارت_پونصدوسی و سه

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

مشتِ دیگهای به کنسول زد و بغضش رو دوباره با
چفت کردن لب هاش و دندون هاش روی هم مهار کرد
و با چشمای خیس بهم زل زد.
- این حرف هارو به من نگفته بود... اینارو فقط به تو
گفته دختره ی احمق... معلوم نیست این همه پنهان
کاری بخاطر چیه... لامصبا دارن گوه میزنن به
زندگی خودم و بچهم... اگه به خاطر پسرم نبود حتی
حاضر نبودم یه قدم طرف این خونواده بردارم... دلم
گیره بچهمه حیقم میاد بازم اونا دربرن و همه چی به
نفع اتابک تموم بشه.
- اونا حق توان، برو سراغشون حق تو بگیر... هم
پسرتو هم نیلارو... مطمئن باش وقتی نیلا تو رو
انتخاب کنه اینجوری هم تلافی کارهای اتابکو
درآوردی... با این کارت می تونی سیما رو هم
بجزونی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان که یهویی توی چهار چوب در قرار گرفت
میلا د سریع پیچید تا مامان صورتش رو نبینه...
نگاه مشکوکش رو بین هر دومیون رد و بدل کرد و
رو به من پرسید:

- تو چرا انقدر زود برگشتی مگه قرار نبود بری
آرایشگاه؟

- مامان خیلی میزنی تو سرم، من واقعا زشتم همش
میگی برو آرایشگاه!

اینو به شوخی گفتم، اونم با شوخی جوابمو داد:
- اگه خوشگل بودی که این پسره انتخابت نمی‌کرد،
منم همش نمی‌گفتم برو آرایشگاه.
- مامان!

اینبار با اعتراض واقعی پا کوبیدم روی زمین و با
صدام میلا د هم بالاخره خندید و مامان چشمک ریزی
به من زد که یعنی "چشه"

ابرو هام رو بالا دادم تا اون چیزی نپرسه اما دریغ...
اون یه مادره و در هر لحظه ای دوست داره از حال
و احوال بچه هاش سر در بیاره و بفهمه توی دلشون
چی میگذره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- رفتی دیدن نیلا؟

نگاهم رو به میلاد کشیدم که داشت الکی با وسایل روی میزم خودش رو مشغول نشون میداد، تا مامان چشمهای اشک آلودش رو نبینه و نفهمه از تاثیر حرفهای من گریه کرده.

- آره مادر رفتی؟

منتظر بودم میلاد اجازه صادر کنه تا برای مامان توضیح بدم قرار مون چطوری پیش رفته و چه حرفهایی بینمون گفته شده.

حواسم بهش بود که تقویم روی میزم رو برداشت. یهو مثل برق گرفته‌ها به سمتش رفتم و تقویم رو از دستش کشیدم:

- به وسایل خصوصی یه دختر دست نزن آقامیلاد. جا خورده نگاهم کرد و دستاش بی حرکت ثابت موندن.

- تقویم خودش ها!

تقویم بود درست... اما اگه اون علامت پی "p" روی تاریخ ماه قبل رو می دید بدون شک می فهمید منظور من از خصوصی بودن وسایل دختر چیه! شونه‌ای بالا انداختم و از تک و تا نیفتادم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- حالا هر چی.

- ماهین نمیخوای بگی اونجا چه خبر بوده؟
تقویم رو میون دستم نگه داشتم و نگاهم رو به مامان
دو ختم که همچنان منتظر بود تا من حرف بزنم.

#پارت_یونصدوسی و چهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

- یه سری چیزا گفت در مورد میلاد میخواست بهش
بگم که...

میلاد- مامان میتونم یه درخواستی ازت داشته باشم؟
یهویی بین حرف زدنم پرید و مثل همیشه توجه مامان
رو به سمت خودش جلب کرد.

- جونم عزیزم؟ چی میخوای؟

نگاهش رو بین من و مامان رد و بدل کرد و لبخندی
روی لبش نشوند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- می‌خوام مراسم ماهین اینا که به خوبی پیش رفت
ازت خواهش کنم تکلیف زندگی منو هم مشخص کنی.
نه من متوجه حرفش شدم که با چشمای تنگ شده زل
زده بودم بهش، نه مامان که بی‌قرار سکوت کرده بود.
- می‌خوام یه بار دیگه لطف کنی برام بری
خواستگاری...

نفسی گرفت و ادامه داد:

- یعنی با نیلا حرف بزنی.

اشک به چشمای مامان دوید و چهره‌اش از حالت
متفکرانه و ترس به لبخند و بغض شادی مبدل شد.
این حس و حال به منم سرایت کرد و با بغض
خوشحالی به میلاد و مامان زل زدم که هر دو هم در
آغوش گرفتن.

به جمعشون ملحق شدم... دست‌های میلاد سریع دور
تتم پیچیدن و روی سرم رو بوسید.
وقتی گفت :

- می‌خوام از این به بعد مراقبشون باشم اونا خونواده
من و بهم نیاز دارن.

اشکی با نشونه‌ی خرسندی از چشمام فرو ریخت،
ولی یهو با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میلا د بهم چشم غره رفت و زیر لب غرولند کرد:
- روز خواستگاری هم دست بردار نیست !

#پارت_پونصدوسی و پنج
#آن_شب
#مریم_بیرونند
#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

میلا د و مامان که بیرون رفتن، گوشیم رو چک کردم.
تماسش قطع شده بود... پیام داده بود:
"داری چیکار می کنی هنوز بیرونی، من اومدم
شیرینی بگیرم بعد برم پیش مامان"
سریع بهش زنگ زدم... با چند بوق بلافاصله جواب
داد و پس زمینه ی صداش، بوق های ماشین های
اطرافش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

احوال رو پرسید... از شرایط خونهمون پرسید و در آخر در مورد قرارم به نیلا و من هم به صورت خلاصه همه چیز و برایش توضیح دادم.

وقتی تصمیم میلاد رو بهش گفتم اونم به اندازه منو مامان خوشحال شد و با تحسین گفت:

- باز خوبه این نکبت سر عقل اومد وگرنه میخواست اول زندگیمون یه دردسر جدید به بار بیاره.

- عه وریا !

خندید و گفت :

- ولی انگار تو قلقشو بیشتر از همه بلدی هر وقت یه مشکلی پیش میاد تو بهتر میتونی ذهنشو دست کاری کنی.

- خب دیگه من خواهرشم اونم منو خیلی دوست داره.

- باز خودشو لوس کرد... حالت خوبه؟

سوالش یهویی همه حرفهای نیلا و تاریخ روی تقویم رو به خاطرم آورد.

گفتم :

- من یه سوال ازت دارم میخوام بدون طفره رفتن و حاشیه جوابمو بدی وریا.

- جونم... در مورد دوست دخترای سابقمه؟ به جان خودت خیلی وقته سراغ این چیزا نرفتم، از همون شبی که با هم...
- چرا منو بردی آزمایشگاه؟ بردی تا آزمایش بارداری بدم؟
یهویی پریدم وسط شوخیش و اون حالا با سکوت کِشداري داشت ذهنم رو مشغول می‌کرد.
مکشش که طولانی شد صداس زدم، ولی باز هم چیزی نگفت.
به صفحه گوشی نگاه کردم تا مطمئن بشم هنوز در حال مکالمه هستیم.
- نمی‌خوای چیزی بگی؟
نفسش رو توی گوشم ها کرد و گفت :
- دکتر برات آزمایش نوشته بود.
- چی گفت دقیقاً؟
- همون شب که حالت بد شد نبضتو گرفت گفت احتمالاً به خاطر بارداری باشه، توی آزمایش مشخص میشه واقعاً حامله هستی یا نه.
- پس اصرارت واسه اینکه زود ازدواج کنیم بیخودی نبود !

لحنش به آنی طلبکارانه شد:

- ببخشید که رابطمون از حد یک سال هم گذشته، تا کی می خواستیم همینجوری دوست بمونیم... اصلاً درست نیست این مدلی بیشتر پیش بریم، من بودم که همیشه اصرار داشتم به ازدواج، تو و خانوادتم که همش طاقچه بالا گذاشتین.

- منو بردی آزمایش بارداری بدم بعد هیچی بهم نگفتی؟

- نگفتم که باز یه الم شنگه جدید نسازی، باردار باشی یا نباشی بالاخره زن من میشی، واسه همینم می‌خوام هرچه زودتر جفتمون کنار هم باشیم.
- حامله بودم وریا؟

#پارت_پونصدوسی‌وشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر‌نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مکت کوتاهی کرد و قبل از اینکه دوباره اسمشو صدا
بزنم با تک سرفه‌ای جواب داد:
- نه.

- واقعاً؟

- آره... دکتر گفت هورمونات به هم ریخته.
نفس عمیقی کشیدم و مقابل آینه موهام رو روی شانه
چیم ریختم.

- خیالم راحت راحت شد... آخه هر چیزی زمان
خودش رو داره... تو این شرایط بچه بیاد درست
نیست... اونم یهویی!

- یعنی اگه حامله بودی نمیخواستیش؟
از سوالش یکه خوردم و گفتم:

- نگفتم نمیخوامش، ولی الان نیاد بهتره، باید
شرایطمون بهتر باشه، موقعیتش فراهم بشه بعد.
- یه جوری میگی شرایط انگار قراره آپولو هوا
کنیم... تو راه بدی ساختنش که کاری نداره.
باز زد به جاده خاکی و حرف‌های منحرف
همیشگیش...
سریع گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من قطع می کنم به کارام برسم.
- اجازه نداد:
- به وایسا حالا که بحث بچه شد خوبه یکم در موردش حرف بزنیم.
- پرسید:
- ترسیدی حامله باشی ؟
- برس رو برداشتم و روی موهام آروم کشیدمش.
- نه نترسیدم... فقط الان آمادگیشو ندارم... امیدوار بودم همچین چیزی نباشه.
- یعنی اگه حامله بودی با من دعوا نمی کردی چرا یهوئی شد و فلان ؟
- با تو چرا دعوا کنم... یه چیز طبیعی که ممکنه هر لحظه از زندگی رخ بده.
- ظاهرا از جوابم راضی بنظر اومد که تحسینم کرد:
- آفرین دختر منطقی من.
- حرف دیگه ای مونده؟
- نه عزیزم برو به کارت برس، شب می بینمت.
- تا خواستم قطع کنم دوباره گفت :
- راستی.

#پارت_پونصدوسی و هفت
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

باز مجابم کرد به مکالمه‌مون ادامه بدم. مکث که کردم، پرسید:
- از آخرین باری که پیرو شدی چند روز گذشته؟
ناباورانه برس رو روی میز گذاشتم و به چهره‌ی غرقِ تفکرِ خودم زل زدم:
- واقعا هنوز امیدواری من باردار باشم؟
- نه فقط می‌خوام بدونم واقعا همون تغییر هورموناته؟
آخه دکتر گفت ممکنه پیرو دیتم عقب بیفته.
موهام رو کامل عقب زدم و دوباره با شک به تقویم نگاه کردم.
- آره عقب افتاده... الان بیست و هشتمه من باید بیست و پنجم پیرو می‌شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- که اینطور... پس دُکی جون درست حدس زده.

تماس رو قطع کردیم، دوباره چشمم افتاد به اون تاریخ لعنتی...

من این ماه زیاد استرس نداشتم، اما مسئله سکتھی خاله حوری و طلاق گرفتن میلاد تنها دغدغهی جدید ذهنم بود...

احتمال داره بخاطر همین هورمونام کمی به هم ریختن و تاریخ قاعدگیم عقب افتاده باشه...

مراسم خواستگاری من با حضور خانوادهی خودم و خانواده بنیامین و خاله حوری و وریا برگزار شد. اومدنشون به تنهایی خاری بود توی قلبم و از بی کسی وریا حس گس و تلخی بهم دست داد. ولی این حقیقت که هر آدمی در آغاز تا پایان زندگی باید فقط به خودش متکی باشه و به خودش اعتماد کنه، اون لحظه برام ثابت شد. وقتی اومد و عمه و شوهر عمهش رو دید نامحسوس اخمی کرد و بهم پیام داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

"از دیدنشون اصلا خوشحال نشدم، کاش دعوتشون
نمی‌کردین"

در جوابش چیزی نگفتم و با آرامش کنار متینا
استکان‌های چای رو پر کردم.

هم بهش حق میدم و هم انتظار دارم این کدورتِ
طولانی مدت رو از دلش بیرون کنه و همه در کنار
هم با صلح و آرامش زندگی کنیم.

"گذشت با ارزش‌تر از تلنبار کردن سیاهی‌ها و
کدورت‌ها توی قلبه"

مامان که صدام زد :

- ماهین خانوم میای عزیزم؟

سینی استکان‌های چایی رو با لبخند به نگاه ذوق‌زده‌ی
متینا برداشتم و گفتم:

- ظاهر م خوبه؟

دستی به شالم کشید و تعریف کرد:

- عالی عزیزم... وریا بی‌صبرانه منتظر دیدنته.

با قدمهای آرومی سینی چای رو توی دست‌هام گرفتم
و بیرون رفتم.

نگاهم با شیفتگی دنبال برق چشمای وریا کشیده شد.

برقی که از همین فاصله هم میتونستم قدرت انعکاسش
رو توی نگاهم لمس کنم.

لبخند زد، در جوابش لبخندی زدم و در مقابل شوهر
هدیه خانم خم شدم تا استکان چای رو از سینی برداره.
بعد از همه سردی و گرمی‌هایی که از زندگی و
مشکلاتِ اطرافمون چشیدیم، بالاخره به این مرحله
رسیدیم...

از اون تلخی‌ها و شیرینی‌ها... از رنجها و
مصیبت‌ها... از زخم زبون‌ها و کنایه‌های جگر
سوز...

حالایی که نوبت به خوشبختیمون رسیده و قراره
ثمره‌ی صبر و تلاشِ عشقمون رو دریافت کنیم از
صمیم قلب برای هر دومون خوشحالم.
مثل مادری که ثمره‌ش رو میون پستی و بلندی‌های
زندگی بزرگ کرده و به نتیجه رسونده.
از همه گذشتم و مقابل خودش ایستادم. سینی رو که
مقابلش گرفتم با لبخند نگاهش رو توی صورتم
چرخوند و آروم لب زد:
- خوشگل شدی.

کار خاصی انجام نداده بودم، فقط زیر ابرو هام رو
تمیز کردم و یه آرایش مختصر روی صورتم انجام
دادم، اما تعریفش باز هم مثل همیشه قند توی دلم آب
کرد.

مقابل میلاد که ایستادم اخم شیرینی داشت... از اخمش
خندهم گرفت، ریز هشدار داد:
- نخند... الان میگن عروس از خداهش بوده.

#پارت_پونصدوسی و هشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

لبخندم رو جمع کردم و کنار خودش که جفت وریا
نشسته بود نشستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر می‌کردم هدیه خانم و شوهرش برای جانبداری از
ما اینجا باشن، اما ظاهراً هدفشون از اومدن، همراه
بودن کنار خاله حوری و وریا بود.
با لبخند گرمش رو کرد به مامان و گفت:
- به لطف الهی این مقدمات فراهم شده تا دست این
دوتا جوون و بذاریم تو دست هم و اگه خدا بخواد
راهیشون کنیم برن در کنار هم به خوشی زندگی
کنن...

نگاهش رو لحظه‌ای به سمت خاله حوری کشوند، تا
به نحوی ازش اجازه بگیره:
- حوری جان ازم خواست پیش زمینه این خواستگاری
رو فراهم کنم تا حرف‌ها راحت‌تر گفته بشه.
مطمئنم کرد از طرف خاله حوری حضور پیدا کرده
تا مراسم خواستگاری وریا رو به خوبی پیش ببرن.
بنیامین لبخند معناداری به وریا زد، نگاه وریا با اخم
ریزی از صورت بنیامین پایین دوخته شد و دستاش
رو با کلافگی ریزی بین هم فرو برد...
لعنتی هنوزم همون پسرِ تخس و یکدنده‌ایه تا خودش
مایل به انجام کاری یا چیزی نباشه کل دنیا هم
نمی‌تونن متقاعدش کنن.

حرف‌های بزرگترها که تمام شد و نتیجه این
خواستگاری به خوبی پیش رفت خاله حوری رو به
مامان با کسب اجازه گفت :
- اگه مشکلی نداره بچه‌ها برن دورتر از ما بشینن تا
اگه حرفی چیزی بینشون هست گفته بشه... درسته
روی هم شناخت کافی دارن، اما زندگی دونفره پر از
رمز و راز، نیاز دارن قبل از شروع زندگیشون یه
سری چیزهارو بین خودشون مشخص کنن.
مامان با موافقت سر تکون داد:
- بله کاملاً درسته... هر چقدر هم حرف بزنین باز
زندگی براشون مثل یه هندوانه سربسته‌ست که ازش
چیزی نمی‌دونن.
مارو راهنمایی کردن در خلوت حرف‌های ناگفته‌مون
رو به زبون بیاریم.
به محض اینکه وارد اتاق شدم و وریا هم به دنبالم
اومد، در رو بست و وقتی به سمتش پیچیدم، با
شوریدگی در برم گرفت و اجازه نداد یک اینچ بینمون
فاصله ایجاد بشه.
ریه‌هاش رو از هوای بدنم و موهام پر کرد و با نفسی
که بیرون داد، آروم زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود، میدونی چند وقته ندیدمت.
سرم رو از روی سینهش فاصله دادم و به صورتش با
شوریدگی نگاه کردم.
دستم رو روی قابِ زیبای صورتش گذاشتم، لبخندی
زد:

- بالاخره داره تموم میشه خانوم ماهینِ فاخری، شما
بزودی همسر وریا مظفری میشی... عروسِ
مظفری‌ها.

#پارت_پونصدوسی‌ونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

- باعث افتخاره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لوندی گفتم و زبونم رو روی لبم کشیدم...
خندید و روی گونه‌م رو بوسه‌ی ریزی زد.
- بالاخره دارم توی سرتق رو به همسری میگیرم...
منم افتخار می‌کنم... میدونی چه راه دراز و سختی رو
پشت سر گذاشتیم! میدونی چقدر سختی کشیدیم، چه
چیزایی شنیدیم، چه تلخی‌ها... ولی آخرش داریم به
حقمون میرسیم، حقی که اون شب به ناروا رو
هردومونو آوار شد، رسوایمون کرد، زمینمون زد، اما
حالا...

دستش رو گرفتم و اجازه ندادم ادامه بده:
- بیا اینجا.

روی تخت نشستم و اون رو مجاب کردم کنارم بشینه،
تا به اندازه خوشحالی و شوری که از امشب، توی
دلمون لبریز شده باهم حرف بزنیم.

با دل ضعه نگاهم کرد و دست پیش آورد شالم رو
کنار زد تا موهام به هم بریزه.
خودم رو کنار کشیدم و گفتم:
- اومدیم در مورد زندگیمون حرف بزنیم.
- مگه هنوز حرفی هم مونده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- می‌خوایم در مورد زندگی‌مون حرف بزنیم تا به تفاهم برسیم.

- ماهین جان...

روی تخت یله داد و آرنجش رو زیر بدنش تکیه گاه قرار داد و نگاهم کرد.

- عزیزم همین طوریشم ما داشتیم با هم زندگی می‌کردیم الان داریم رسمیش می‌کنیم.

روی نگاهش با لبخند، پلک زدم:

- خوشحالی وریا؟

از سوالم خنده‌ش گرفت و با پررویی گفت:

- بالشتتو بده یکم دراز بکشم راحت‌تر حرف بزنیم... اگه بدونی چقدر خستم.

- اومدی تو مراسم خواستگاریت بخوابی؟

- تو فکر اون لحظه‌م که راحت پیام تو این اتاق لم بدم و تورو بغل بگیرم، بی‌دردسر پیامو برم، زنمو ببوسم. این یعنی خوشحالی؟

دست دراز کرد و خودش بالشتم رو برداشت و زیر

سرش گذاشت و در درحالی که پاهاش پایین تخت

بودن تنه‌ش رو روی تخت و بالشت قرار داد.

- می‌خوای یه چرتی بزن تا خواستگاری تموم بشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با چشم غره بهش گفتم و به چشم اندازِ پرویش زل
زدم.

از رو نرفت و مزه ریخت:

- اگه بذارن همین کارم می کنم... امشب بعد مدت ها
سرمو راحت رو بالشت میذارم یه خواب آروم میرم.
- مگه تا الان آروم نمی خوابیدی؟

- تو و خونوادت می داشتین؟

به بازوش اشاره کرد:

- بیا سرتو بذار اینجا همینجوری که داری حرف
میزنی منم بوت می کنم.

#پارت_پونصدوسی وچهل

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خندیدم و سرم رو خم کردم به طرفش، نه اینکه سر
روی بازوش بذارم، فقط نزدیکش شدم:
- تو هنوز نگفتی خوشحالی یا نه، حواسم هست داری
از زیر جواب در میری.
- خودت چی فکر می کنی؟ به نظرت خوشحال
نیستم؟
اون نگاه شیفته و پر احساس مگه جوابی برخلاف
نظرم داره؟
- حس می کنم از خوشحالی می خوای پرواز کنی.
بحث رو با جملهش سریع بهم ریخت:
- تو که می خواستی در مورد زندگی دو نفره مون
حرف بزنی.
لبخندی زدم و بدون خجالت و رودربایستی احساسم
رو به زبون آوردم:
- منم خیلی خوشحالم و ریا... خوشحالم که تو قراره
شوهرم بشی، همدم باشی و مهمتر از همه حامی هم
میشیم.
با مکث نگاهش رو توی صورتم چرخوند و یک آن
دست دراز کرد بازوم رو گرفت و منو به طرف
خودش کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرم که روی بازوش افتاد بغلش رو حس کردم و دم عمیقی از سینه و گردنش به ریه‌هام کشیدم. سر توی گردنم فرو برد و اونم نفس عمیقی گرفت... روی پوستم پیچ پیچ کرد:

- منم خیلی خوشحالم... هم اینکه قراره تو بیای تو زندگیم هم اینکه بالاخره به چیزی که دوست داشتم رسیدم... می‌خوام برات یه شریکِ درست باشم... یه مرد مورد اعتماد و یه همراه مناسب... بهت قول میدم زندگیت کنار من بدون پستی و بلندی سپری بشه، نمیگم قراره مثل دختر شاه پریون سوار اسب خوشبختیت کنم... هیچ زندگی بدون مشکل نیست... ممکنه ما هم مشکلات زیادی کنار هم تجربه کنیم... ولی مطمئنم با اعتماد به هم و تکیه به هم از همشون رد میشیم... اون وقته که باید بگیم ما رو اسب خوشبختی سواریم...

بوسه‌ی ریزی به گردنم زد، دلم از جملاتِ صادقانه و بوسه‌ش خیلی ویلی رفت. چونه‌م رو گرفت و نگاهم رو توی صورتش نگه داشت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- می‌گیری چی میگم عشقم؟

- آره.

در واقع از حرف‌هاش کاملاً متوجه شدم اون نمی‌خواه
یه قول سرسری بهم بده، داره از الان چیزهایی رو
میگه که در آینده، کاملاً روشن و واضح باهاشون
مواجه می‌شم.

- ازت انتظار دارم صبوری کنی، وقتی مشکلی پیش
میاد قوی باشی، موفق‌ترین آدم‌ها بدترین تجربه‌ها رو
تو زندگیشون داشتن... اونی که برج ساخته معنی
زندگی رو خوب درک میکنه... میدونه زیباترین
برج‌ها قبلش یه زمین ساده بودن، بدون کاربرد، بعد
تبدیل شدن به یه برج بزرگ و لوکس... من می‌خوام
زندگیمونو اینجوری بسازیم، از زخم‌هامون بزرگترین
درس و بگیریم برای بهتر شدن.
سربلند کرد و به چشم‌ام زل زد و گفت:
- منظور حرفامو متوجه میشی؟

#پارت_پونصدوچهلویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

پلک زدم روی چهره‌ی جذابش و دستم رو روی
صورتش گذاشتم.

- نمیخوام بترسونمت از زندگی متاهلی یا یا حتی از
زندگی با خودم... اینارو میگم تا خوب درکش کنی، ما
قراره یه عمر کنار هم باشیم... ممکنه خیلی چیزها با
هم تجربه کنیم... خوب و بد... میخوام قوی باشی و جا
نزنی... به جای خراب کردن دنبال این باشی چه
جوری از بد خوب بسازی... مطمئنم تو همسر
باهوشی هستی برام، صبوری با منطقی، میخوام
برای بچه‌ها هم یه مادر درست و مهربون باشی... تا
بهشون یاد بدی زندگی اونجوری که همه میگن نیست،
خیلی فراز و فرود داره...

- من از حرفات نمیترسم و ریا تو داری واقعیت و
میگی، اینکه آینده نامعلومه و مشخص نیست برامون
چی در نظر داره.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تګون سرش حرفمو تایید ګرد:
- دقیقاً.

- منم از تو یه چیزایی می‌خوام.
لب به شقیقه‌م چسبوند و در حینی که عمیق بوسیدم،
لب زد:

- تو جون بخواه عزیزم.
- می‌خوام تو هم برای من و بچه‌هات یه همراه خوب
و فداکار باشی.

- فداکار یعنی چی؟ مثل دهقانِ فداکار باشم؟
خندیدم و خودش هم خندید و به شوخی مزه پروند:
- می‌خواهی فلسفی حرف بزنی، نمیتونی... بگو یه
آدمی باش که بتونیم تو هر لحظه از زندگی بهت
اعتماد کنیم.

- آره همین... همینو می‌خواستم بگم.
با خنده سرش رو تګون داد و گفت:
- رفیقت میشم، تو هم همه کسم شو، می‌بینی که من
جز مامانم هیچکس و ندارم... دوتایی هم پاشدیم اومدیم
خواستگاریت... می‌خوام برام همه کس بشی... بهم
خونواده بدی، رفیقم بشی که تو هر شرایطی بهت
تکیه کنم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خونوادم از این به بعد کس و کارت می‌شن وریا،
تازه بنیامینم هست، خونواده‌ی عمه‌تم هستن...
چینی از اخم به ابروهاش داد و گفت:
- اینارو بیخیال... این آدما تو گذشته جز نفرت چیزی
از خودشون به جا نداشتن... پس در آینده هم جایی تو
قلبم ندارن، بهت گفته بودم من هر کی و کنار بزنم
ازش می‌گذرم، از داییم گذشتم، حتی برام مهم نیست یه
روزی تو زندگیم وجود داشته.
شخصی می‌گفت خصوصیات رفتاری آدم‌ها برگرفته
از باطن و ذهنشونه... چیزی که از گذشته تا
بزرگسالی با خودشون به همراه داشتن و قرار نیست
با چند بار حرف زدن خصوصیاتشون رو کنار
بذارن... گاهی ممکنه هیچوقت عوض نشن.
می‌دونستم اگه تا فردا این بحث رو کش بدم و ازش
بخوام عمه و شوهرش رو ببخشه بی‌فایده‌ست.
حرفام رو با بوسه‌ای به گردنش تموم کردم و خواستم
از کنارش بلند بشم که دستم رو کشید و بی‌نفس
صورتم روی صورتش اصابت کرد و لبش آروم به
جایی که ضعف و شور و اشتیاق رو به تنم تزریق
می‌کرد، فرود آمد و بوسیدم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_پونصدوچهلودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

نشون وریا توی دستم جا خوش کرده بود، انگار
بخشی از خودش بود که به من وصل شده و قراره تا
ابد همراه باشه.
نشونی از نشونه‌ی عشق و وصال ابدیمون .
وقتی اونو توی دستم انداخت همه دست زدن
خوشحالی کردن و بنیامین بهش تیکه‌ی جالبی انداخت:
- خودتو کشتی تا بلاخره باجنایم شدی رفیق.
از حرفش همه خندیدن و وریا با اخم شیرینی بهش
چشم غره رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بابای بنیامین با اجازه از مامانم و میلاد بینمون
صیغه‌ی محرمیت خوند و ما تا لحظه‌ی عقد
دائمی‌مون با هم محرم شدیم.

بلند شد و مقابل همه پیشونیم رو بوسید و وقتی نگاهم
با لبخند گرم مامان اصابت کرد، بغضم گرفت.

مهمون‌ها کم‌کم قصد رفتن کردن. حرفامون رو گفته
بودیم، پیشنهادهامون رو مطرح کردیم... این که قصد
نداریم مراسم بزرگی از عقد و عروسی بگیریم و
ترجیح دادیم با یه جشن کوچیک خانوادگی راهی ماه
عسل بشیم و پولی که قراره برای عروسیمون خرج
کنیم در راه کار خیری ازش استفاده کنیم.
من به وریا گفته بودم میتونیم با این پول برای یه دختر
دم بخت جهیزیه بخریم و اونم با روی باز از حرفم
استقبال کرد.

تصمیم گرفتیم از دوامون رو خیلی ساده برگزار کنیم
و این برای مایی که بعد از این همه چالش و خطر و
اتفاق قرار بود به بزرگترین آرامش زندگیمون برسیم
یک اتفاق ساده نبود... بلکه تعیین سرنوشتمون و
همبستگی‌مون کنار هم بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همه با پیشنهادمون موافقت کردن... در واقع انتخاب
رو به پایه خودمون گذاشتن.
مهمان‌ها که رفتن وریا و خاله حوری هم قصد رفتن
کردن.

من و مامان و میلاد، خاله حوری و وریا رو تا کنار
در مشایعت کردیم.

بنیامین و متینا همراه هدیه خانم و شوهرش قبل‌تر
رفته بودن.

توی پاگرد خونه وقتی کفشاشون رو پوشیدن خاله
حوری صورتم رو بوسید و از صمیم قلب گفت :
- نمیدونی چقدر خوشحالم ماهین جان.... انقدر دوست
داشتم که همیشه آرزو می‌کردم تو چراغ خونه‌ی پسر
باشی... چراغ خونه‌ش شدی خدارو شکر می‌کنم،
ازش قول گرفتم کاری نکنه تا چراغش یه روزی
خاموش بشه... ممنون که پسر مو قبول کردی و دوباره
بهش اعتماد کردی.

#پارت_پونصدوچهل‌وسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

دستش رو بوسیدم و زمزمه کردم:
- خیلی به من لطف دارین، خدا همیشه حفظتون کنه.
نگاهش به وریا دوخته شد و با اطمینان پلک زد...
نفهمیدم نگاه پر معنایش به وریا برای چیه، اما لحظه ای
که وریا حرف زد درک کردم وریا زیر دست مادری
با قدرت و باهوش و متشخص بزرگ شده...
رو کرد به مامان و محترمانه و شمرده گفت:
- من می دونم یه سری سوء تفاهم ها باعث شدن تو
شناختمون از هم خدشه ایجاد بشه... یه زمانی شما از
من بدتون میومد، بهتون حق می دادم... اما همیشه
برای من عزیز و محترم بودین و به عنوان یه مادر
رفتارتون و درک می کردم... میخواستم قبل رفتن اینو
بگم...
میلا د به شوخی گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خب حالا خودتو لوس نکن دیگه... مامان که ثابت کرده دوماه دوسته، دو روز نشده توهم عزیز کردش میشی .

خنده‌ی ریزش دلم رو قنچ برد و دستش رو با خجالت ریزی روی چشماش کشید...

پسرِ شرورِ من، مثلاً الان خجالت کشیده !

- ممنون که منو لایق ماهین دونستین، می‌خوام بهم اعتماد کنین خاله کوثر، ماهین چه الان چه تا هر زمان دیگه‌ای رو سرم جا داره... قول نمیدم چه جوری خوشبختش می‌کنم اما برای خوشبخت کردنش با دل و جون تلاش می‌کنم تا شرمنده‌ی شما نباشم .
خم شد و توی بُهت و حیرتِ همه‌مون دست مامان رو یهوایی بوسید و مامان با خجالت خودش رو کنار کشید و شونه‌ی وریا رو گرفت:

- شرمندم نکن تو رو خدا... این کارو نکن.

این کارو کرد تا به همه ثابت کنه برخلاف مغرور بودن و پرویش مردی هست ساده و بی‌غل و غش و با اطمینان...

از اونا که راحت میتونی توی همسفر شدن کنارشون چشمت رو ببندی تا رسیدن به مقصد بازشون کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مامان آروم روی شونه‌ش زد و گفت:
- به قول خودت یه سری چیزا سوتفاهم میشن... من تو
رو درست نمی‌شناختم اما زمان راه حل خوبی بود تا
بفهمم تو علاوه بر اینکه رفیق خوبی واسه پسرم بودی
همسر خوبی هم برای دخترم میشی... ماهین از این به
بعد غیر از خدا و ما، به تو تکیه می‌کنه... اونو به تو
می‌سپارم و ریا جان...

*

#پارت_پونصدوچهل و چهار
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع
#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم قاعدگیم زمان برد،
طوری که ترسیدم و به وریا گفتم این مشکل طبیعی
نیست، اونم با جواب‌های گمراه کننده‌ش بیشتر ذهنم
رو سردرگم می‌کرد و علتش رو به خاطر استرس
از دواجمون می‌داشت، درحالی‌که من استرس نداشتم و
لبریز بودم از شور و هیجان این روزها که به
وصالمون بند بودن.

اون روز که از سر استیصال تصمیم گرفتم همراه
مامان به مطب دکتر برم و مطمئن بشم مشکل اساسی
جسمم چیه، قبلش با وریا هماهنگ کردم.
برای رفتن اعتراض کرد و باز هم بهانه‌های مختلف
آورد از اینکه "من چیزیم نیست و بیخودی دارم
شلوغش می‌کنم"

بهش گفتم می‌خوام مطمئن بشم، تشخیص دکتري که با
خودم حرف می‌زنه، شبیه تشخیص همون دکتري
هست که به اون گفته مشکل از هورموناها و چیز
خاصی نیست" و اینجوری خیالم رو راحت کنم، در
واقع مشکل خاصی ندارم.

نزدیک مطب بودیم که دوباره زنگ زد و تا فهمید بی توجه به حرفش، راه افتادیم به طرف مطب دکتر، پامون نرسیده به مطب، یهویی سروکله‌ش پیدا شد و کاری کرد تا از رفتن به اتاق خانم دکتر منصرف بشیم.

هزار و یک دلیل آورد و کارسازترینشون، خرید و انتخاب وسایل جهیزیه بود و اصرار می‌کرد: - با فروشنده برای این ساعت هماهنگ کردم، باید بریم.

مامان که گفت:

- بذار یه توکِ پا بره ببینیم چه اتفاقی افتاده وریا جان، مشکلی برای ماهین پیش اومده، لازمه بره چکاب بده. روش نبود بگه از وقتِ پریودیش گذشته، به خیالش وریا هم از این مسئله خبر نداره، اما وریا دوباره مانعمون شد:

- خاله کوثر من وقت گرفتم برای این ساعت، اگه نریم طرف لج می‌کنه نمی‌ذاره از دم فروشگاشم رد بشیم... یه امروز بریم به کار و زندگیمون برسیم، مطب و دکتر بمونه برای یه روز دیگه.

ریزبینانه تمام رفتارهای مرموزش رو رصد کردم...
مطمئنم مشکل من هورمونی نیست و جسم می‌گه اون
سعی داره یه چیزی رو از من پنهون کنه.
من این مرد رو خوب می‌شناسم، وقتایی که کلافه‌ست
یا سعی داری با مخفی کاری، چیزی و ماسمالی کنه، با
رفتارش خودش رو لو میده.
متأسفانه با سماجت و زورگویش کاری کرد تا هر
دومون رو از اونجا بیرون بکشه.

#پارت_پونصدوچهل و پنج

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

صبر کردم تا روزی که پرده از این جنجال ذهنی
بردارم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حسم بارها هشدار یه چیزو داد، اما ذهنم با قلدوری
سعی بر سرکوبش داشت.
امکان نداره هر دومون اونقدر ناشی و بچه‌گانه رفتار
کرده باشیم که این سوتی در رفته باشه.
می‌خوام به خودم بقبولونم رفتار اون خیلی هم شک
برانگیز و مجهول نیست، اما این دل دل زدن‌هاش و
چیزهایی که با تردید می‌گه، ناخواسته ذهنم رو به
کشمکش وادار می‌کنه.
سر حوصله وسایل رو دید زدیم و با همراهی مامان،
رفتیم رستوران تا شام رو بیرون بخوریم.
سعی کردم به موضوع پیش اومده چندان فکر نکنم.
به خودم گفتم وقتی برگشتیم خونه اونو توی خلوتی
اتاقم گیر می‌ندازم و ازش می‌خوام دلیل رفتارهای
مبهمش رو برام توضیح بده.
مامان که گفت :
- از بچگی پیش داییت بودی وریاجان؟
حواسم رو به جمله‌ش دادم و نگاهم رو دوختم به وریا
که در حال خوردنِ سالادِ پیش غذاش سرش رو برای
مامان تکون داد و گفت :

- آره ولی بعد از یه مقطعی راهمو ازش جدا کردم،
تصمیم گرفتم خودم زندگیمو بسازم... همه که پدر و
دایی و عمو بالای سرشون نیست، باید بتونن تنهایی
از پس مشکلاتشون بر بیان.

مامان با تحسین سرش رو تکون داد و توی چشماش
برق افتاد...

میلا د راست میگه مامان داماد دوسته... اصلا
هممون رو دوست داره، فقط نحوه برخوردش با
مشکلات و شناخت ما و علائقمون کمی پیچیده بود،
برای همین طی مشکلات اخیر زندگی دچار
سردرگمی شد و نتونست اوضاع قمر در عقرب بینمون
رو درست مدیریت کنه.

البته شیرینی‌های وریا هم جاذبه‌های زیادی دارن و
تونستن در این مدت کم مهرش رو توی دل مامان جا
کنن.

با حرف زدنش، رفتارش، محبت‌هایی که به منو
مامان می‌کنه، تونسته تا حدوی رضایت مامان رو به
خودش جلب کنه، رضایت که نه، بهتره بگم علاقه.
به محض اینکه قرار می‌ذاره بیاد خونه‌مون، مامان
شام مورد علاقه‌ش رو می‌پزه، براش کیک خونگی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست می‌کنه و سعی می‌کنه با رفتارش نشون بده
دامادِ جدیدش عضوِ محبوبی از خانواده‌شه و وریا هم
اینو به خوبی حس می‌کنه و به همون اندازه که از
مامان محبت دریافت می‌کرد، چند برابرش رو به
مامان پس می‌داد.

- بیچاره مامانت، حتما تنهایی خیلی زجر کشیده تا به
اینجا رسوندت... انشالله زندگی براتون بر وفق مراد
باشه، تا حداقل جبران اون سختی‌ها باشه.
- آدم‌ها با سختی بزرگ میشن خاله کوثر، سختی نیاد،
هیچوقت رفاه و خوشی هم نمیاد... اصلا سختی نباشه
آدم خام و بی‌تجربه می‌مونه.
- درسته، اما اون زن تنها بوده، عمه‌تم که این سال‌ها
باهاتون قهر بوده، ماشالله خوب تونسته از پسِ زندگی
بر بیاد.

#پارت_پونصدوچهل‌وشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صاف نشست و با نگاهش به مامان با افتخار گفت:
- مامانم یه شیرزنه.... تو این سال‌ها هیچی برام کم
نداشته... اونم از زندگی اینو فهمیده که گاهی اومدن و
رفتن آدم‌ها یه حکمتی داره، خدا می‌خواد بگه یه
و قتایی کسی دور و برت نیست، باید به خودت بیای و
بفهمی تنها خودتو داری.
منو مامان هر دوماه با شیفگی به خاطر جملاتِ
پرباری که در جواب می‌داد بهش نگاه کردیم.

سفارش‌هارو آوردن و در حین خوردنِ شام، مامان به
من نگاه می‌کرد و گفت :
- اینکه می‌خواید برید ماه عسل پیشنهاد خوبیه، ولی
ای کاش شما عروسی می‌گرفتید، دلم می‌سوزه، اون
از متینا، اینم از تو، میلادم که حتما می‌خواد قید
عروسی و این چیزارو بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با یادآوری میلاد و بحث ازدواجش یهو یادم افتاد که مامان هنوز خواسته‌ی میلاد رو به اجابت نرسونده. قرار بود این روزها بریم خواستگاری نیلا، البته بیشتر با این حالت که مامان تنهایی با نیلا حرف بزنه و جوابش رو برای ازدواج با میلاد بپرسه و یکی از دلایلی که پافشاری می‌کرد خودش شخصا با نیلا حرف بزنه، حدس می‌زنم تنها گرفتن جواب خواستگاری نیست، بلکه دیدن فرزام باشه... - مگه قرار نبود این روزها بریم خواستگاری نیلا؟ وریا هم به تایید سر تکیه داد و گفت : - آره چی شد راستی... قرار بود برید کارهای میلادم پیش ببرید. مامان با آرامش لبخند ریزی زد و به من نگاه کرد و گفت : - دیروز بهش زنگ زدم، قرار گذاشتم فردا شام بیان خونه‌مون وریا سریع تک سرفه‌ای کرد و قلیبی از نوشابه‌ش خورد تا آروم بشه... تیز به مامان نگاه کرد: - برادر عوضیتم گفتین بیاد؟ مامان سریع گفت :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- نه... برادرش بره به جهنم، اتفاقا زنگ که زدم،
خیلی جدی آب پاکی رو ریختم رو دستش بهش
فهموندم ما فقط خودتو فرزامو می‌خوایم، تاکید کردم
فقط همراه با فرزام بیا.
وریا نفس آسوده‌ای کشید و به من نگاه کرد، اما وقتی
حرف زد خطابش به مامان بود؛
- این مرتیکه یه نامردی از خودش نشون داده که هر
وقت اسمش میاد تن و بدن ماهین می‌لرزه، نمی‌خوام
کابوسش دوباره تازه بشه، ماهین به سختی تونسته اون
روزها رو فراموش کنه، به هیچ وجه دلم نمی‌خواد
این مرتیکه پاش تو خونوادمون باز بشه.

#پارت_پونصدوچهلوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

دستِ منو گرفت و نگاه مامان به حلقه‌ی دستمون
کشیده شد و دوباره از سرِ آرامش لبخندی زد:
- نگران نباشید میلاد قبل از ما همه چی و به نیلا گفته،
شرطاشو کرده، نمی‌ذاره برادرش کوچکترین
ارتباطی با خونوادمون داشته باشه، گذشته بر اینا مگه
سیمار و نخواست؟ خب برن گورشو گم کنن
دیگه، چطور روشن میشه بیان خودشونو نشون بدن.

شام خوردن کنار مامان و وریا، حس و حالِ خوبی به
همراه داشت...

از اینکه هر سه داشتیم با عشق و محبتِ خالصی با هم
حرف می‌زدیم غرق یه شور و هیجانِ عمیقی شدم و
به هر دو عشقِ دوست داشتیم خیره بودم...
اون ساعت‌ها حتی یادم رفته بود امروزم چطوری
سپری شده و چه رفتارهای مشکوکی از وریا دیدم.

اما به محض اینکه به خونه رسیدیم، دوباره به ذهنم
هجوم آوردن و قبل از اینکه من پیشنهاد بدم

همراهمون به خونه بیاد، خودش راهش رو هموار
کرد و همراهمون بالا اومد...
میلااد خونه نبود، وقتایی که میلااد نیست دور دست
وریا میفته و اونقدر پرو میشه که هیچی جلودار
پرویی و شیطنتش نیست.
با ادای مرد سالارهای قدیم، یله می‌ده روی مبل و با
پرویی بهم می‌گه:
- یه چایی بیار زن... خسته‌م.
یا اونقدر سربه سرم می‌ذاره که مامان و به خنده می
ندازه، منم که با چشم غره جوابِ پروبازی‌هاش رو
می‌دم.
گاهی هم میاد توی اتاقم و منو لبریز می‌کنه از شیطنت
و شوری که برای بوسیدنم لحظه شماری می‌کنه و
من با لجبازی و بدجنسی که از خودش یاد گرفتم، اونو
تشنه تا لب چشمه می‌برم و بر می‌گردونم.
مثل امشب که باز هم به امید گرفتن بوسه‌ای همراه
به سمت اتاق اومد و تا تک سرفه‌ی مامان رو شنید،
برگشت و با خبثت گفت:
- ببخشید، یه چند لحظه با ماهین کار دارم، باید در
مورد برنامه ماه عسلمون حرف بزنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مامان خندهش گرفت ولی جلوی خودش رو گرفت و
تنها سری تکون داد و گفت:

- چایی می‌خورین براتون بیارم؟
و ریا با علامت نه سرش رو بالا داد :
- زیاد نمی‌مونم... قربونت زحمت نکشین.

#پارت_پونصدوچهلوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکر نام‌نویسنده ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

وقتی وارد اتاق شد و در رو بست، سریع دستام رو که
بند دکمه‌های مانتوم بودن گرفت و پشتم رو بی‌نفس و
شوریده آروم به دیوار زد...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

طوری که بین دیوار و خودش چفت شدم و سر خم کرد برای بوسیدنم، که دستام رو یهویی حائل بینمون کردم.

با اعتراض نوچی زد و به حالت عصبی نگاهش رو توی چشمای گستاخ و بدجنسم چرخوند و گفت:

- میگم ما قبلا که دوست بودیم بیشتر همو میدیدیم.

با حالت لوندی لبم رو لیس زدم و سرم رو جلو بردم...

نزدیک لب‌هاش... آروم و با حرارت پیچ زدم:

- باید تحمل کنی آقا وریا... آخرین باری که خط زدی

مهرش هنوز رو پیشونیم مونده... وقت وقتِ تلافیه.

- پس داری تلافی می‌کنی سرکار خانم.

- همیشه گفت تلافی... منم دلم برات تنگ شده، اما

اینکه تورو اذیت کنم، بیشتر بهم مزه می‌ده.

- دلت میاد منو اذیت کنی؟

سرش رو نزدیک آورده بود تا به لب‌هام برسه و

روی لبم با پیچ پچش و نفس‌هایش دلم رو قیلی ویلی داد.

دست روی سینه‌ش گذاشتم و با اعتراض به عقب

هولش دادم تا اختیار احساسم رو در دست نگیره.

- برو کنار، حالا کرم نریز.

- حتی نمی‌داری ببوسمت؟

- نوچ.
- بیخود... دختره پرو... دوست بودیم همش تو لنگ و
پاچه‌ی من بودی، حالا که محرمیم میگی نمی‌دارم
بیوسی!
فکم رو گرفت، خودم رو تصنعی تگون دادم تا مثلاً
نذارمش، اما دلم چنان توی شور و هول و ولا افتاده
بود که نفسم بند می‌رفت برای لمس لب‌های شیرینش.
لب‌هایش رو پایین آورد، دست از تقلا برداشتم و
چشمام رو بستم...
نفس‌هام سنگین شدن روی پوستش.
کنار لبم آرام و اغواگر لب زد:
- نفسات مثل آتیش می‌شینن رو پوستم.
- لعنت.
- لعنت چی؟ با دست پس میزنی با پا پیش می‌کشی...
دلت شور افتاده ببوسمت.
- نه.
- نه و کوفت... تو عاشق لبامی... همیشه وقتی
میومدی لبامو نشونه می‌گرفتی.
سرم رو جلوتر بردم و به صورت ساختگی لب زدم:
- اینبار حق نداری ببوسیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- پس نبوسمت نه؟

#پارت_پونصدوچهلونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

قلبم اونقدر محکم می‌کوبید که تپش‌هاش به سینه‌ی پهن
و داغ وریا برخورد می‌کردن و منتظر بودم لب‌هاش
بشینن روی لب‌هام.

بی‌نیاز سرم رو جلوتر بردم و از روی کلافگی نوچ
زدم... نوچی که زدم بخاطر اذیت کردنم بود، نه اینکه
نمی‌خوام اون ببوستم...

بازی بدی رو شروع کرده بودیم و با لجبازی، برای
لمس هم بی‌قراری می‌کردیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اونم صورتش رو پایین‌تر کشید و درست لحظه‌ای که
لبش خیلی ریز به لبم اصابت کرد تا خواستم رو به
اجابت برسونه و لب‌هام رو تکون دادم تا از شهد
لب‌هاش مدهوش بشن، اون لعنتی یهویی عقب کشید.
عقب کشید و خون توی صورتم دوید و به یکباره خشم
بزرگی تتم رو پوشش داد.

چشمامو باز کردم و یکه خورده به چهره‌ی خبیثش
نگاه کردم.

شرارت از نگاه بدجنسش شورش کرده بود. نگاهش
توی صورتم چرخید و لبخندیه وری زد.
نفس‌هام منقطع و پر هیجان از سینه‌م دم و بازدم
میشدن.

لازم بود دستم رو روی قلبم بذارم تا آرام بگیره، اما
جلوی چشمای تیزش این‌کار رو نکردم.
فهمید من برای بوسیدنش دارم لحظه‌ها رو به حرکت
جت لحظه شماری میکنم تا اون لب‌هام رو لمس کنه،
اما...

صورتم رو به طرف دیگه‌ای پیچیدم و نفسم رو داغ و
پر تب و تاب از دهانم خارج کردم.

تک خنده‌ای زد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده خیلی
عادی به طرف تختم راه افتاد.
- بیا بشین یکم نفست جا بیاد.
لعنت... می‌دونه منو به چه حالی کشیده، داره بهم
ریشخند می‌زنه.
لم داد روی تختم و بالشتم رو زیر آرنجش گذاشت و
نگاهش رو از اون زاویه خیره به صورتم دوخت.
هنوز تکیه‌م به دیوار بود، با چهره‌ای مطمئناً طلبکار
و عصبی.
- نمیای بشینی قندم؟
- تو نمی‌خوای بری خونه‌ت؟

#پارت_پونصدوپنجاه
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع
#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نوچ سر بالایی زد و با پرویی خاصِ همیشگی‌ش جواب داد:

- امشب می‌خوام پیش زنم بخوابم.
با نگاه عصبیم بر اش خط و نشون کشیدم، اما دلم قنچ رفت و توی دلم طغیانی از شور افتاد که قراره امشب پیشم بمونه.

ولی اون لحظه تصنعی گفتم :

- نمیشه باید بری، همه از گذشته‌ی ما می‌دونن نمی‌خوام بمونی تا دیدگاهشون بیشتر خراب بشه.
کاملاً غیر واقعی اینو گفتم و به طرف تخت رفتم...
اونم فهمید و با شیطننت خندید و گفت:

- چقدر تو شیطونی ماهین... چقدر بلایی، شما زنا چرا اینقدر پیچیده‌این... ظاهراً فقط خدا می‌شناستون که خلقتون کرده، من که تو درکت گیج شدم.
- منظورت چیه؟

نزدیکش که شدم دستم رو کشید و وقتی روی تخت و توی بغلش پرت شدم بوسه‌ی ریزی به گونه‌م زد و با آرامشِ خاطر و حالت شیرینی کنار گوشم، که صورتم در مقابلش بود و دستش پیچیده دور تنم، گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- من یه مردِ صبورم، اونقدر که اخمو تخمِ تورو با
جون و دل می‌خرم، از این مردها نیستم که
بی‌حوصلگی زنمو با غرور و خودخواهی خودم
جواب بدم... تا تو نخوای چیزی و بهت تحمیل نمی‌کنم،
حتی اگه سخت بگذره...

معنای حرف‌هاش اونقدر واضح بود که در مقابلش
لبخند بزنم، اما بعد با یادآوری رفتارِ امروزش توی
مطب و اینکه پایپچ شد تا وارد اتاقِ دکتر نشم، اخمی
کردم و اون از تغییرِ چهره‌م، چشماش به آنی باریک
شدن.

- تو اول بگو دلیل رفتارات چیه، امروز چرا نداشتی
برم تو اتاقِ دکتر بفهم چه مشکلی دارم؟
حس کردم چشماش یه جور عجیبی شدن و صورتش
رنگ عوض کرد...

خنده‌ی ریزی کرد و بیشتر توی بغلش فشردم:
- خودم که درد تو گفتم عزیزم، گفتم نری بیخودی
پولتو هدر بدی، هر دکتری هم واسه خودش یه
تشخیصی داره، بری یه چیزی بگن بیخودی اعصاب تو
خراب کنن که چی بشه!
- وریا!

نگاهش براق شد توی چشمام:

- جان؟

- تو داری یه چیزی رو ازم مخفی می‌کنی مگه نه؟
با حالت مشکوکانه گفت:

- نه نمیکنم پریودی تو به من چه ربطی داره!
از توی بغلش کنار کشیدم، اونم بالشتم رو از زیر
آرنجش برداشت و توی بغلش گرفت و بو کشید.
چشماشو بست و ناله‌ی مردونه‌ای سر داد:

- بوی ماهینمو میده.

از اینکه گفت ماهینم، ضعف کردم... عشق خیلی
قشنگه... اون روزها که باهاش دوست بودم و مخفیانه
باهش دیدار می‌کردم، احساس می‌کردم دارم
عمیق‌ترین لذت دنیایی رو کنارش تجربه می‌کنم، اما
از وقتی با هم نامزد کردیم و به طور علنی و راحت
توی خونه‌مون میاد و میره و باهام شوخی می‌کنه و
حرف‌های شیرینش حتی در قالب شیطنت‌هاش و
شوخی‌هاش توی گوشم می‌شینن، فهمیدم هیچ لذتی
بالاخر از این روزهامون نیستن و دوست دارم هر
لحظه‌ش رو توی دفتر خاطرات زندگیم ثبت کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_پونصدوپنجاهویک
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_زمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

آروم زدم به شونه‌ش و گفتم:
- پس چرا نداشتی برم پیش دکتر بفهم مشکلم چیه
اصلاً یهویی از کجا اومدی نداشتی برم داخل؟
- تو عادت داری بی‌دلیل یه چیزی و بزرگ می‌کنی،
نداشتم چون قبلاً جواب سوالتو گرفتی، هورمونات به
هم ریخته عزیزم، الانم بیشتر تحت تاثیر قرار گرفتن،
برنامه‌های ازدواجمون افتاده تو هم...
- به نظرت به خاطر اینه؟
لب‌ها و چونه‌ش رو جمع کرد و حالت خبیثانه‌ای به
خودش گرفت:
- ممکنه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- واقعا چرا نمیگی چیه وریا، انگار داری معما طرح می کنی برام، اگه چیزی می دونی بگو، فکرم خیلی درگیره این قضیه ست...

- بیا بریم تو بغلم بخواب، الکی فکرتو درگیر این چیزا نکن.

چشمام رو ناباورانه درشت کردم:

- مگه می خوای بمونی؟

- نکنه فکر کردی شوخی می کنم؟

- واقعا وریا؟ پس مامانم...

- محرمیم عزیزم...

- چون محرمی دلیل نمیشه بمونی.

آه مستاصلی کشید و طاق باز دراز کشید، در حالیکه پاهاش پایین تخت بودن، آروم روی پیشونیش ضربه ای زد و گفت:

- هوف خدا... بعد میگی ازدواج کنید تا از گناه دور بمونید... من ازدواج نکرده بودم این دختر و بیشتر لمس می کردم.

از واگویه اش خنده م گرفت و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

- پاشو نصف شبی خدارو ز ابراه نكن با اين حرفا،
خدا بیکار نیست بشینه حرفای تورو گوش بده.
نگاهم کرد... عمیق و با شوری بی‌نهایت...
با عشق، با لذت، نگاهی که شبیه بود به یه نقاشی
مینیاتوری و اون خریدارانه به این نقاشی زیبا و
منحصر به فرد خیره شده...
دستم رو بین موهاش فرو بردم و به نگاهش لبخند
زدم.
موهاش رو که لای انگشتم برهم زدم، لحظه‌ای کوتاه
چشم بست و بعد از باز کردنشون، توی نگاهم آروم
زمزمه کرد:

"دوست دارم نگات کنم، تا که بی‌حال بشم
تو ازم دل ببری، منم اغفال بشم
دوست دارم برای تو، با همه فرق کنم
خودمو توی چشات، یه تته غرق کنم
با تو باشم غم چیه، با تو مرگم آسونه
آخه دیوونه میشم، وقتی میگی دیوونه"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لذت از شعری که برای حس و حالمون خوند،
خودم رو غرق کردم بین بازوهاش.
پاهام رو بین پاهاش جا دادم و سرم روی بازوش
نشستم.

صدای دانشینش هنوزم توی گوشم بود... قلبم از یه
حس خوب لبریز شد... یه حس پرشور و پرتلاطم.
صورتم رو توی سینه‌ش فرو بردم و بوی تنش رو با
دلتنگی نفس کشیدم... دستش از پشت سرم کلیپس
موهام رو باز کرد و اونا رو پایین ریخت و انگشتاش
رو به صورت حرکت شونه، توی موهام پیچید...
چشم بستم و به ضربان قلبش گوش سپردم.
روی موهام بوسه‌ای زد و آروم گفت :
- دکتر گفت حالت طبیعی، ممکنه یه وقتایی خیلی
خونریزی داشته باشی، ممکنه یه روزهایی هم
اینجوری بدنت واکنش نشون بده... اینکه نگرانی نداره
دختر خوشگلم، اگه دیدیم خیلی طول کشید دوباره
میریم دکتر، آزمایش میدی تا خیالت راحت باشه.

*

#پارت_پونصدوپنجاهودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_باذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

اون شب بر خلاف شیطنتش و چیزهایی که گفت
خونه مون نمود و ازم وعده گرفت فردا ناهار کنار هم
باشیم.

صبح که از خواب بیدار شدم اولین چیزی که روی
گوشیم دیدم پیام وریا بود، برام نوشته بود :
" ناهار و خودم درست می کنم فقط شما زود تشریف
بیار خانم"

از پیامش سرزنده شدم... انرژی گرفتم و سریع تخت
رو به مقصد حمام ترک کردم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوش گرفتم و در حین خشک کردنِ مو هام صدای
جاروبرقی هم توی خونه پیچید.
از اتاق که بیرون رفتم، مامان رو در حال تمیزکاری
خونه دیدم.

گفته بود امشب مهمان داره... از اون مهمان‌های
ویژه‌ای که قراره جمع خانوادگی‌مون رو کامل‌تر
کنن...

مهمون عزیزی همراه با عزیزتری که جزئی از
خانواده‌مون محسوب می‌شد و هم‌خونمون بود.
با لبخند به استقبالش رفتم، یک کلاه روی سرش
گذاشته بود و دور تا دور خونه رو برق می‌نذاخت.
می‌تونم حتی با سکوتش، اشتیاقِ درونیش رو لمس
کنم.

از اینکه داره با عشق به کارهاش رسیدگی می‌کنه و
لحظه شماری می‌کنه برای امشب و دیدنشون.
دستم رو براش تکون دادم:
- سلام مامان.

لبخندی به روم زد و بالاخره به جارو برقی استراحت
داد و خاموشش کرد.
- سلام مادر صبح بخیر.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- خسته نباشی.
- بساط جارو رو جمع کرد و نفس زنان گفت:
- صدای سشوارو که شنیدم فهمیدم بیداری، جاروبرقی رو روشن کردم.
- به خاطر مهمانای ویژه ت داری تمیز کاری می کنی! لبخندش از حد معمول پهن تر شد و صورتش گل انداخت و چشماش برق زد.
- بالاخره بعد از این همه مدت می خوام نوه مو ببینم.
- به سمت آشپزخونه حرکت کردم و با تیکه ی شیرینی سعی کردم دلش رو قنچ بدم.
- شنیده بودم مامان جون ها عاشق نوه هاشونن، میگن بچه بادامه، اما نوه مغز بادامه.
- خنده اش گرفت و گفت :
- از الان ذوق بچه متینا رو دارم، منتظرم اون توله ی شیطانم به دنیا بیاد.
- نگو اینجوری... من خوب میدونم بچه ی میلاد عزیز کرده ت میشه.
- این طور نیست نوه نوه ست... نوه ها همیشه عشق خاصی واسه مامان جون و باباجونشون دارن، فرقی نداره مال کدوم بچه ست.

آهی کشید و زیر لب آروم زمزمه کرد:
- خدا باباتو رحمت کنه، نیست اونم این روزای
خوش و بینه از ته دل لبخند بزنه.
منم برای نبودِ بابا غبطه خوردم و "خدا رحمتش" زیر
لب گفتم.
قوری رو برداشتم تا توی لیوانم چای بریزم.
- یه وقت دیرت نشه دیشب وریا گفت فردا باهاش
قرار داری.

#پارت_پونصدوپنجاهودو
#آن_شب
#مریم_پیروند
#کپی_حتی_با_ذکر_نام_نویسنده_ممنوع
#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

تپش قلبم بالا رفت و جریانِ خونِ توی تنم اوج گرفت.
دستام قوری رو محکم‌تر گرفتن و یادم افتاد به دیشب
که وریا قبل از رفتنش به دروغ به مامان گفته بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"فردا صبح قراره برای خرید یه سری وسیله با هم به فروشگاه سر بزنیم"

مامان هم با استقبال قرارمون رو تایید کرد، بی خبر از اینکه اون مارموز بخاطر خودش و دلش این قرار رو توی خونهش گذاشته و منتظره تا من به پیشوازش برم.

آروم گفتم:

- نه دیر نمیشه تا یه ساعت دیگه میرم.

آخرش منو نبوسید و لبهام رو دست نخورده نگه داشت تا منو در تب و تاب بوسیدنش به خونهش بکشه.

- ناهار میاید خونه؟

برای جواب این سوالِ مامان کمی مکث کردم... روم نبود بهش بگم من همین الانم برای ناهار دعوت شدم، بدون اینکه نگاهش کنم به سمت میز رفتم و گفتم:

- نمی دونم شاید بیرون بخوریم.

نگاهش نکردم تا از حالت چشمام بفهمه یه دروغگوی بدجنسم.

- پس تا شب بیاید مادر، بیا که ژله‌ها رو هم کمکم درست کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- چشم زود میایم.
به کارش ادامه داد، منم صبحانهم رو که کامل خوردم
با کسب اجازه از مامان آماده شدم تا به خونه‌ی وریا
برم.
حدود دو ساعتی زمان برد تا بالاخره از خونه بیرون
زدم.
دلم خیلی خیلی می‌رفت، تقریباً بعد از یک ماه دوباره
دارم به دیدنش میرم، اونم بعد از اتفاقاتی که باعث
شرمندگی‌مون پیش خانوادم شدن.
سر راه ایستادم و یه جعبه شکلات خریدم.
وریا عاشق شکلاته... شکلات‌ها رو روی صندلی
کنارم گذاشتم و با خوشحالی که توی وجودم رخت
بسته بود به سمت مقصد خونه‌ش حرکت کردم.

#پارت_پونصدوپنجاهوسه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نزدیک خونهش بودم که بهم زنگ زد. وقتی ازم پرسید:

- کجایی پس نکنه هنوز خوابی؟

در یک لحظه تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم و به دروغ گفتم:

- آره حالم زیاد خوب نیست، نمیتونم پیام، یادم رفت زنگ بزنم بهت بگم قرار و کنسل کنی... بعدم من که قرار ی نداشتم حتما میام.

کمی مکث کرد و بعد با خنده و شیطنتی که حتی از پشت گوش می تونستم لمسش کنم بهم گفت:

- یه رنگکار اول نگاه به دور و برش میندازه و آدم طرف مقابلش میسنجه بعد بساط رنگشو پهن میکنه. قبل از اینکه چیزی بگم، سریع اضافه کرد:

- درو میزنم ماشین و بیار تو پارکینگ... کسی تو خیابون با این بوق ها نمیخوابه ماهین خانم.

تماس رو قطع کرد... خندیدم و زیر لب گفتم:

- خیلی بدجنسی بخدا.

چند ثانیه بعد که رسیدم با درهای باز پارکینگ مواجه شدم.

ماشین رو کنار ماشین و موتور خودش پارک کردم.
با دیدن موتورش قلبم بهانه‌ای از شور و عشق گرفت...

دیدید وقتی کسی رو خیلی دوست داشته باشید وقتی وسیله‌های مختص به اون آدمو می‌بینید ناخودآگاه قلبتون هری می‌ریزه انگار دارید اون آدمو می‌بینید یا کنار تونه و وسایلش اونقدر براتون عزیز گرانبها میشن که حاضر نیستید حتی یه ذره خاک روشون بشین.

من با دیدن این موتور وریا و عشقش رو توی قلبم مرور کردم...

شکلات ها رو برداشتم و از آسانسور بالا رفتم. به محض بیرون رفتن در ورودی رو هم باز شده دیدم. این بچه انقدر ذوق اومدم رو داره که از کیلومتری همه درها رو برام باز گذاشته.
بوی ماهی سرخ شده تمام خونه رو پر کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بوش اشتها رو به وجد آورد... غیر از اون بوی
خونه بود که حس و حال رو مالش داد.
وریا میدونه من عاشق ماهی‌م، برای همین ناهار
مورد علاقه منو ترتیب داده.
پا توی خونه گذاشتم و از جلوی در با شلوغی صداش
زدم :

- صاب خونه، کجایی مهمون داری !
از توی آشپزخونه بلند گفت:
- مهمون نیست خونه‌ی خودشه.
قسمتی از شونه‌ی برهنه‌ش رو از پشت پیشخون دیدم
و قلبم با اشتیاق از دیدنش بیشتر کوبید.
- اوم چه بوی خوبی میاد، انگار میزبانم برام سنگ
تموم گذاشته.
- بیا خودت ببین چیکار کردم.

صدای جلیز و لیز ماهی‌ها در پیش زمینه صدای
خودش از توی آشپزخونه به گوشم می‌رسید.
مانتو و شال و کیفم رو روی آویز چوبی کنار در
گذاشتم و با تاپ سفید و جین تیره‌ای که به تن داشتم،
شکلات هارو با خودم به سمت آشپزخونه بردم.

اونو پشت اجاق گاز بایه پیش‌بند آشپزی و بدون
تیشرت دیدم.

#پارت_پونصدوپنجاهوچهار

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌بازکر نام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای ۲۰ سال مناسب‌می‌باشد.

متوجه حضورم شد که بدون نگاه گفت:

- خوش اومدی.

- مرسی... کمک نمی‌خوای؟

به سمتم پیچید و بالاخره اون نگاه شیرین و جذابش رو
بهم دوخت.

- اوه خانم خانوما خوشگل کرده واسه آقاش... الان

مثلا تو رختخوابی آره!

چون بهش گفته بودم نتونستم پیام داشت دستم
می‌نداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- خوبی ؟

سرش رو تگون داد و نگاه خریدارانه و حریصش رو
به تمام تتم دوخت.

صورت و چشماش شیطون شدن وقتی در مقابل اون
نگاه بهش گفتم :

- نمی‌خوای بیای استقبالم؟

منظورم این بود بیاد یکم بغلش کنم، ببوسمش تا
خماری که دیشب به تتم داده آروم بگیره، ولی اون با
بدجنسی نوچی زد و شیطون گفت :

- مگه خودت نگفتی نمی‌ذاری حالا حالاها بهت

نزدیک بشم ؟!

لعنت... این بچه خیلی شرور و پروئه... خوب میدونه
چطوری اذیتم کنه و تلافی حرفهایی که گاهی از سر
لجبازی می‌زنم از سرم در بیاره.
حالا که میخواد لجبازی کنه منم پا به پاش همراهی
می‌کنم.

شکلات‌هارو روی کانتر گذاشتم و رفتم دقیقاً کنارش
ایستادم تا جلیز ولیز ماهی‌هارو تماشا کنم...
به ظاهر قصدم تماشا بود اما بازوی برهنه‌م رو چند
بار از قصد به بازوش مالیدم و بوی عطر م رو به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خورد ریه‌هایش دادم تا اونی که قراره امروز طاقت از
کف بده، وریای بدجنس باشه، نه من...
نفس عمیقی کشید و به یکباره عجیب و با مکت نگاهم
کرد، یه تایی ابروش رو بالا داد و سرش رو روی
شونه‌ش کج کرد...
از نگاهش سر تکون دادم و گفتم :
- چیه ؟

- دوست داری قبل از غذا ترتیشو بدیم یا بعد از غذا؟
از سوال صریح و گیج کننده‌ش ابرو هام رو بالا دادم و
پرسیدم :
- ترتیب چی؟

من می دونم اون چی می‌خواد بگه که تمام اندام‌های
منو هم به نبض انداخته... فقط منتظر بودم تسلیم بشه و
مستقیماً بهش اشاره کنه.

فکش آروم روی هم جابجا شد و با کمی مکت
برخلاف انتظارم گفت:

- دیدن ژورنال وسیله‌ها که دیشب بهت گفتم.
چشم‌ام با شگفتی کمی درشت شدن... گفته بود من یه
مرد محکم و پاش بیفته اونقدر صبرم بالا میره که

نتونی منو متهم به چیزی کنی، اما تا این حد باور
نداشتم...

@darkhast_romanhn

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romanhn

.کانال vip رمان آن شب....:

#پارت_پونصدوپنجاهوپنچ

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی بازکرنام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

باور نداشتم که وریا به وقتش میتونه بقدری مرموز و
بدجنس باشه که به راحتی منو کیش و مات کنه.
سرم رو تکون دادم، در حالی که دست و پاهام کرخت و سست
شدن.

مثل آدمی بودم که با غرور و اطمینان از خودش، برای بردن
پشت میزِ قمار می شینه، اما در یک چشم به هم زدن تمام
دارایی هاش رو به حریفش می بازه.
من در این لحظه به بازیِ اون باختم و بیخودی لبخند زدم:
- بعد از ناهار میتونیم نگاشون کنیم.

سرش رو به معنای تایید تکون داد و دوباره حواسش رو به سرخ کردنِ ماهی‌ها داد.

- خب پس بی‌زحمت به سالاد یکم روغن زیتون و فلفل اضافه کن... پلو رو هم چک کن ببین دم کشیده.

حرفاش و رفتارش به قدری خونسرد و عادی بودن که در دل به خودم لعنتی دادم...

الان وقت کرم ریختن بود؟ ظاهراً برای اون اهمیتی نداره و هر چقدرم تنم رو به تنش بمالم حاضر نیست بوسه‌ای که براش لحظه شماری می‌کنم به لبهام هدیه بده.

کارش که تمام شد همراه هم میز رو چیدیم و مقابل هم نشستیم.

خودش برام غذا کشید، بعد برای خودش..

ظرف ماهی‌ها رو به طرفم گرفت و گفت:

- بردار عزیزم.

محببتاش که تغییری نکردن، اما رفتارِ احساسیش صدوهشتاد

درجه عوض شده، البته وریا از قبل اینجوری بود آدمی نبود

که وقتی به خونه‌ش میام تا با هم خلوت کنیم، یهو روی

مسئله احساسیش فوکوس کنه و به محض دیدنم منو به اتاق

خواب ببره...

البته با چیزی که من امروز می بینم حتی بعید بدونم کارمون به اتاق خواب ختم بشه.

ظاهراً میخواد اون روی شخصیتش رو هم بهم نشون بده که میتونه تا کجاها صبور و محکم باشه.

- غذا رو دوست نداری؟

از فکر بیرون اومدم و قاشق چنگالم رو برداشتم:

- نه ممنون... میدونی که من پلوماهی دوست دارم.

ظرف زیتون و ترشی و پیازچه رو هم کنارم گذاشت و گفت :
- پس لذت ببر، نوش جان.

لبخندی زدم که گفت :

- ماهیش خار نداره راحت بخور.

قاشق اول رو که خوردم چیزی از مزه‌ش متوجه نشدم... از بس ذهنم در حال حلاجی رفتارهای جدید وریا بود...

اجازه دادم کمی زمان بگذره و به محض خوردن قاشق سوم لذت بی نظیری از دستپختِ خوبش توی دهانم حس کردم.

با نگاه‌های زیر زیرکیش منتظر بود تا من از مزه‌ی غذا تعریف کنم.

انگشتای دستم رو مقابلش گرفتم و گفتم:

- وای وریا، مزه‌ش عالیه... واقعا خودت پختی؟

با غرور ابرویی بالا انداخت:

- شک داری؟ خودت که اینجا بودی.

لبخندی زدم و بدون اغراق گفتم:

- مامانم همیشه میگه مردی که آشپزی بلده واسه زنش نعمته.

پیچ و تاب می بردم به گردنش داد و به آنی شیطان شد:

- پس شانس در خونتو زده ماهین خانوم.

چشم غره‌ای بهش رفتم، باز یه چیزی گفتم و اون پرو شد.

- پرو نشو دیگه.

#پارت_پونصدوپنجاهوشش

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی بازکرنام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

خیلی عادی بهم گفت:

- شما دستپخت منو دوست داشته باش، خودم هر روز برات

آشپزی می کنم.

حرفش رو جدی نگرفتم، معمولاً مردها قبل از ازدواج

وعده‌های زیادی به همسراشون میدن...

سرم رو با تمسخر تکون دادم :

- ببینیم و تعریف کنیم، الان یه چیزی میگی اما هر وقت ناهار شامت دیر شد منو دولوپی قورت میدی.

جذاب و شیرین خندید و گفت :

- نه جدی میگم، من آشپزی کردن و دوست دارم، مامانم

همیشه میگه تنها وظیفه‌ی زن‌ها نیست آشپزی کنن، هر مردی

باید توانایی اینو داشته باشه از پس زندگی خودش بریاد...

هزار و یه اتفاق تو زندگی پیش پیاد که ممکنه یه روزایی زن

نتونه از پس کارهای خونه بریاد، باردار میشه، پرید میشه،

گاهی بی حوصله‌ست، مردش باید بلد باشه اون روز زندگی رو

برای هردوشون جمع و جور کنه...

از حرفی که زد ناخواسته دلم قنچ رفت و با شور عمیقی

نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا این کارو می‌کنی وریا؟

شونه‌ش رو بالا داد و چونه‌ش رو بالا کشید:

- عیب و عار نیست، این زندگی هردومونه، تو به تنهایی

وظیفه‌ای در قبالتش نداری، هر وقت بی حوصله بودی بهم بگو

من کارای خونه رو انجام میدم، از غذا پختن گرفته تا ظرف

نشستن و تمیز کاری، مشکلی ندارم، تا الانم خودم این کارارو انجام دادم.

باز هم با شور نگاهش کردم، ولی سربه سرش گذاشتم :

- اگه بقیه غذاهارو هم این جوری درست می کنی عالیه... پس من استعفا میدم، ترجیح میدم شوهرم آشپزی کنه.

از لفظ شوهرم حس کردم برقی توی نی نی چشماش نشست... اما بروز نداد و با پرویی در جوابم گفت:

- از تو که آبی گرم نشده، با اون دستپختِ بدمزه ت... یه کوفته بدمزه به خوردم دادی با یه قورمه سبزی جا نیفتاده، ترجیح میدم خودم هوای شکمو داشته باشم.

چشمام از پرویش گرد شدن :

- واقعاً دستپختم بده ؟

کوتاه خندید و اشاره ای به بشقابم کرد:

- غذا تو بخور باید بریم رو برنامه هامون کار کنیم.

ابروهایش رو به حالتی تکون داد که باز هم منو به توهم واداشت.

حس کردم از این گفته منظور خاصی داشته... اون فهمیده

من دلتنگشم و می دونم اونم دلتنگمه، اما با این رفتارهای دو پهلوش، اجازه نمیده توی رفتارم پیشروی کنم.

بعد از ناهار وقتی لپ تاپش رو آورد تا وسایلی که گفته رو نشونم بده، آه از نهادم بلند شد.

به خودم گفتم "خب ماهین خانم انگار خبری از بوسه و ناز و نوازش نیست باید خودت دست به کار بشی".

تصمیم گرفتم با بهانه‌ای راهم رو به اتاق خوابش باز کنم تا دستی به سر و روم و لباس‌هام بکشم و لوندترین شخصیت زنانگیم رو به تصویر بکشم، تا اون بالاخره دست از این خودداری برداره و اشتیاقی که در درونِ هردومون موج میزنه رو با هیجان‌ترین حالت احساسی جوابگو باشه.

#پارت_پونصدوپنجاهوهفت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_باذکرنام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰سال_مناسب_می_باشد.

می‌خواستم برای خودم زمان بخرم و به بهانه دوش گرفتن

وارد اتاق خوابش بشم...

بهش گفتم:

- می‌تونم یه دوش کوتاه بگیرم؟

اولش با منگی نگاهم کرد... با یه حالت خاص... بعد سرش رو

آروم تکون داد و گفت:

- باشه عزیزم تا تو دوش می‌گیری منم قهوه دم می‌کنم...

سرم رو تکون دادم و راهم رو به سمت اتاق کج کردم که

صدام زد؛

- ماهین؟

- جان؟

برگشتم به طرفش... بلند شده بود... حتما می‌خواد بره قهوه

دم کنه.

کافئین من اونه و بیشتر از اینکه به چیزی نیاز داشته باشم،

خودش رو می‌خوام.

- بعد که اومدی می‌خوام در مورد یه موضوعی باهات حرف

بزنم.

نگاهش حرف داشت و حالت ایستادنش یه جورایی خشک و

جدی بود...

امیدوارم در مورد چیزی که این روزها سعی در پنهان کردنش

داره حرف بزنه.

من دیشب بعد از رفتنش آروم ننشستم و برای یافتن جوابم توی گوگل چیزایی و دنبال کردم، تا مطمئن بشم چیزی که حدس می‌زنم امکان نداره، اما تمام احتمالات، به سمت و سوی حدسم سوق پیدا کردن.

آرامشم رو برهم نزدم و باز هم با تایید موافقت کردم.
- باشه عزیزم... زود میام.

رفتم توی اتاق خواب... سریع لباس‌هام رو در آوردم و موهام رو با دستام کمی خیس کردم تا وانمود کنم واقعا دوش گرفتم و وقتی بیرون اومدم از توی کمد لباس‌هاش یکی از تیشرت‌هاش رو پوشیدم و اجازه دادم پاهای برهنه‌م در معرض نگاهش قرار بگیرن، تا بالاخره اونو مغلوب کنن به چیزی که هردومون منتظرشیم چنگ بندازه...

ظاهرم رو توی آینه مرتب کردم، خیس کردن موهام، باعث شده بود بوی خوب شامپوم واضح‌تر به مشام برسه.
پاهام که برای بیرون رفتن از اتاق در تلاش بودن، قلبم از هیجانشون به تندی تپش کرد.

کمی استرس داشتم... استرسم از هیجان زیادی بود که

می خواستم وریارو تحت تاثیر واکنشم قرار بدم و بیشترش
هم بخاطر اون قضیه بود که گفت می خواد در مورد یه
موضوعی باهام حرف بزنه.
به خودم گفتم:

- ماهین هر چی هست بسیار به خدا، حتی اگه الان زمانش
نباشه، خدا به منو وریا هدیه داده، یه هدیه که برای هردومون
عزیز و باارزشه... جلوی وریا واکنشی نشون ندی که اونم از
گفتنش شرمنده بشه... یه امر طبیعی بینتون رخ داده و برای
هر زن و شوهری این امر قشنگترین هدیه زندگیشونه."
نفس عمیقی کشیدم و بالاخره با اون تپ تند درونم، در اتاق
رو باز کردم و بیرون رفتم.

هنوزم پشت لب تاپ نشسته بود، با این تفاوت که ماگ های
قهوه هم در حالی که بخار از سرو روشن اوج گرفته، روی میز
مقابلش بودن.

قدم هام رو حس کرد و آروم آروم نگاهش رو از توی لپ تاب
بالا کشید و به پاهای برهنه م برخورد کرد.
حس کردم نفسش بند رفت و آب دهانش رو به سختی قورت
داد.

مدت زمان زیادی که اون منو با این ظاهر ندیده و بعد از این

همه مدت، داشتم دوباره همون ماهینِ سابقش رو بهش پس می‌دادم.

ماهینی که دل ضعف‌تر از اون، برای این لحظات لحظه‌شماری می‌کرد.

#پارت_پونصدوپنجاهوهشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این‌رمان‌برای‌سنین‌بالای‌۲۰سال‌مناسب‌می‌باشد.

نگاهش باز هم بالا اومد و تیشرتش رو توی تنم رصد کرد تا به صورتم رسید که پر ناز و نیاز، بهش زل زده بودم. لبخندی زد و حس کردم وقتی گفت "عافیت باشه" با شیطننت و مسخره این جمله رو گفت.

نکنه فهمیده دوش نگرفتم و هدفم کرم ریختن و لوندی بوده؟ دستپاچه لبخندی زدم و تشکر کردم و برای برهم زدنِ این

تنش و هیجان گفتم:

- چی شد چیزی انتخاب کردی؟

چشماش در فراز و فرودِ صورتم و پاهای برهنه‌م گردش می‌کردن.

با صدای ریزی گفت:

- منتظر بودم توام بیای.

با دست به کنارش اشاه کرد:

- بیا بشین... قهوه دم کردم.

من اون لرزش کمین کرده‌ی توی صداش رو از صدای اصلیش تشخیص دادم...

پس دستم رو درست روی دکمه‌ی احساساتش گذاشتم و یه جورایی اونو مغلوبِ خودم کردم.

کنارش که نشستم، قهوه‌م رو برداشت و به دستم داد.

موقعی که اونو از دستش گرفتم، گرمایِ دستش رو که حتی از گرمایِ ماگِ قهوه بیشتر بود، لمس کردم.

لبخندی به چشمای شیطونم زد و طره‌ای از موهای ندارم رو توی دستش گرفت:

- موها ت خیسسه نمی‌خوای خشکشون کنی؟

قسم می‌خورم باز هم با تمسخر اینو گفت و رنگ از روی

صورت‌م پروند.

- نخواست‌م بیشتر از این منتظر بذارم‌ت.

سرش رو سفیهانه تکون داد و لبخند ریزی زد:

- که اینطور.

- وریا؟

با نگاهش که لب‌هام رو نشونه گرفته بود و یک ثانیه هم

رهاشون نمی‌کرد، آروم و خمار پچ زد:

- جونم؟

- تو پارکینگ موتور تو دیدم، هوس کردم دوباره پشت موتور

بشینم، قبل از اینکه بریم خونه مون یه ساعتی بریم موتور

سواری؟

ابروهایش رو با تایید و برقِ چشماش بالا داد و گفت :

- به روی چشم.

قبل از اینکه بگم:

- کی میریم پس؟

به ضرب گفت:

- موتور سواری، هزینه داره عزیزم، می‌تونی هزینه‌شو

پرداخت کنی؟

وای از اون چشمای شیطونش، من هیچوقت چهره‌ی اونو با

این شرارت و شیطونی شکار نکرده بودم.

#پارت_پونصدوپنجاهونه

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی بازکرنام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

لبخند عمیقی زد و دستش رو روی رونِ برهنه‌م نوازشی کشید
ولی نگاهش هنوز خیره به لب‌هام بود:

- می‌تونی عزیزم؟

سرم رو با خنده تکون دادم و زمزمه کردم:

- عوضی.

شوریده‌حال خندید و رونِ پام رو آرام چنگ زد، از قلقلکی که
به تنم داد پاهامو جمع کردم، دستش به قدری داغ بود که
پوستم از نبضش به گزگز افتاد.

- هزینه‌ش چقدره؟

- الان می‌خواهی پرداختش کنی؟

نتوانستم در مقابل نفس‌هایش و گرمای تنش و دستی که روی پوستِ رونم درگرددش بود، مقاومت کنم.

وا دادم و گفتم:

- آره... هر چقدر باشه... اصلا هر چقدر طول بکشه.

از چیزی که به زبون آوردم به یکباره بلند زد زیر خنده:

- بازی رو که باختی دخترِ مغرور؟

- تو بردی.. تویی بدجنس که خوب می‌دونی چیکار کنی.

- گذاشتم بهت فشار بیاد تا بفهمی دلتنگی یعنی چی.

چنگ انداختم به بازوهایش برهنه‌اش و خودم رو بالاتر کشیدم و گفتم:

- می‌خواهی در مورد اون موضوع الان باهام حرف بزنی، یا...

- نه ضدحال میشه، بذاریم بعد... من نمی‌دونم ری‌اکشت چی

میشه، ممکنه یهوویی افسار پاره کنه بزنی همه‌چی و...

- حامله‌م وریا؟

از حرفم به یکباره مکت کرد و نگاهش توی صورتم طولانی و ممتد شد.

سعی کردم بهش بفهمونم این موضوع باعث ناراحتی یا

اختلاف بینمون نمیشه، در عوض منم به اندازه‌ی اون بهش بها

می‌دم و برام مهم و باارزش میشه.

دستای گرمش رو بین دستای ظریفم گرفتم و گفتم:

- بین می‌دونم الان وقتش نبود، شرایطمون درست نیست، یا هنوزم تکلیف خودمون مشخص نشده، ولی اگه واقعا حامله‌م، باید بدونم تا بیشتر مراقبش باشم، باید بدونم منو تو داریم مامان و بابا می‌شیم، تا یه برنامه‌ریزی بهتر براش داشته باشیم، پنهان کاری واسه این موضوع درست نیست.
- تو گفتی شرایطت خوب نیست، آمادگیشو نداری.
- ندارم، هنوزم می‌گم ندارم، اما اون بچه‌مه، بچه‌ی ماست، همیشه دوشش نداشته باشیم یا بگیم نمی‌خوایمش؟
- نه.

بدون مکث و تردید اینو گفت و تقریباً جواب اصلی رو بهم داد، اما برای اطمینان باز هم پرسیدم "حامله‌م؟" و دستاش رو فشاری دادم.

نگاهش توی هر دوی مردمک چشمم چرخید و با تانی سر تکون داد:

- آره عزیزم... حامله‌ای، ولی ازدواجمون اصلاً ربطی به بچه نداره، من واسه داشتن خودت تلاش کردم، واسه این روزها، واسه اینکه هر ثانیه داشته باشمت... نمی‌خوام فکر کنی

عجلم بخاطر بچه بوده... از یه طرف نگران بودم کم کم
شکمت بالا بیاد، مامانت و میلاد اذیتت کنن... از یه طرفم
تکلیفمون مشخص نبود، گفتم اگه پیش خودم باشی، کم کم
حرف و حدیثشون کم میشه، کسی جرات نمی‌کنه حرف اضافه
بارت کنه.

از این حس جدید و خبری که دلم رو به شور انداخت، اشک
بی‌هوا چشمام رو تار کرد و زیر پلکم خیس شد.
اشکام رو که دید پچ پچ کرد:
- قندم، گریه آخه...

#پارت_پونصدوشت

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می‌باشد.

انگشتش رو زیر پلک‌هام کشید و هیش هیشی کرد.

- ناراحت کردم؟

نتونستم بخاطر بغض لب باز کنم و چیزی بگم، فقط سرم رو به طرفین تکون دادم...

- نه.

- ای جون... پس اینا اشک شوقه؟

باز هم ناله کردم:

- نه.

- چته پس؟ نمی‌خوایش ماهین؟

- نه... یعنی آره... الان یکم گیجم.

- بدموقع بود می‌دونم، اما ما که همه راهارو انجام دادیم،

خودمم نمی‌دونم چطوری از دستمون در رفت... انگار خدا

خواست این بچه بیاد، تا تو بهم زندگی بدی، یه خانواده

باشیم... کنار هم باشیم... وقتی فهمیدم حامله ای باورم نشد،

چند بار به دکتر گفتم حتما اشتباه می‌کنه، اما دکتر میگه هیچ

راهی نتیجه صد درصد نداره، همیشه یه احتمالی وجود داره

تا خطا بزنه.

- می‌دونم.

- خب چته گریه می‌کنی؟

با تردید بهم چشم دوخت، حس کردم نگاهش و افکارش بهم

ریختن، درست وقتی اینو حس کردم که لب باز کرد و گفت:
- یه طرف این زندگی تویی ماهین، اگه نمی‌خوایش،
می‌تونیم...

- اسمشم نیار وریا... این بچه‌ی ماست.
با کلافگی شونه‌شو بالا داد:

- تو گفتی الان آمادگی‌شو نداری گفتم شاید تصمیمی برای نگه
داشتنش نداری، الان موقعش نبود، می‌دونم، اما چاره‌ای
نیست، اون الان جزیی از ماست.

- وریا نکنه تو واسه اومدنش تردید داری؟

نگاهش به آنی رگه‌هایی از یکه‌خوردگی و خشم گرفت:

- این چه حرفیه ماهین... اون بچه از خون و جسم من، چرا
نخوامش، قراره در کنار تو بشه جونم، من بخاطر خودت
گفتم.

با گریه دستم رو روی شکمم گذاشتم... من چیزی از دورانِ
عشق‌بازیم و شوریدگی‌م با وریا نفهمیدم، همه چیز به سرعت
برق و باد گذشت...

و حالا داشتم مادر می‌شدم...

حامله بودم... یه بارِ کوچیک و نازنین.

- وقتی رفتیم آزمایش دادیم چند وقتش بود؟

- سه هفته... قد یه نخود بود ماهین.

دلم قنچ رفت و بهش نگاه کردم:

- پس الان نزدیک دو ماهمه.

بالاخره گردِ نگرانی از روی چشماش کنار رفت و سرش رو با لبخند تگون داد.

میون گریه خندیدم و همچنان شکمم و موجودِ کوچیکِ درونش رو لمس کردم.

- این هدیه از طرف خداست، وقتی انقدر ناخواسته دعوت شده به این دنیا، پس ما حق نداریم در مورد بودونبودش تصمیم بگیریم، خدا خواسته یه نشونه بهمون بده، باید اینو به فالِ نیک بگیریم.

#پارت_پونصدوشصتویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی_حتی_بازکرنام_نویسنده_ممنوع

#این_رمان_برای_سنین_بالای_۲۰_سال_مناسب_می_باشد.

بغضی که تا الان من حسش نکرده بودم، به صورتش هجوم آورد و برقِ اشک توی چشماش نشست...

دستم رو کشید و همین که روی سینه‌ش افتادم، بی‌هوا و از روی خوشحالی زدم زیر گریه و اون با نوازش کمرم، در سکوت همراهیم کرد و وقتی تاثیر گریه‌هام کمتر شدن، آرام بهم گفت:

- مرسی که می‌خوای نگهش داری... این چند روز دغدغه اینو داشتم بگم بهت یا نه، اما بعد به خودم گفتم این حقِ توام هست تا در مورد بچه‌ت تصمیم بگیری... خودم خاک زیرپاتون می‌شم ماهین.

روی سرم رو بوسید:

- تو بزرگترین نعمتِ زندگی‌می.

اینکه برای کسی نعمتِ زندگی‌ش باشی، قشنگ‌ترین حسِ دنیاست.

من باید خودخواه باشم که غیر از اونو حس‌های خوبِ بینمون چیز بیشتری بخوام!

وقتی از بغلش فاصله گرفتم، اشک‌هام رو تند تند کنار زد و گفت:

- هنوزم می‌خوای موتور سواری کنی یا نه؟

- من که هنوز هزینه‌شو پرداخت نکردم.

شیطنت کردم و اون با خوشحالی و لبخند در یک چشم بهم
زدن بلند شد و دست زیر زانوهام و کمرم گذاشت و توی بغلش
بالا کشیدم :

- هزینه‌ش فقط دو ساعت وقت گذاشتن برای شوهرته، خانم
سفت‌کن شل کن.

غش‌غش خندیدم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه زدم و اون
با اشتیاق منو به اتاق خوابش برد که در لحظه‌ی اول گمان
می‌کردم امروزمون به اونجا ختم نمیشه، اما حالا می‌فهمم
وربایی که قلبش رو در اختیار من گذاشته، قادر به خودداری
در مقابل احساسش نیست.

#پارت_پونصدوشصت‌ویک

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

یک ساعت با موتور توی خیابون ها گذر کردیم... دستام رو
دور کمرش حلقه زدم و کنار گوشش گفتم:
- وریا تا می تونی گاز بده.

سرعتش رو بیشتر کرد و تا اون حدی که منو راضی کنه گاز
داد، قبلش ولی هشدار داد:
- خودتو محکم به من بچسبون.

یه دستم رو محکم دور کمرش پیچیدم و اون یکی دستم رو
با فاصله کنارمون معلق نگه داشتم تا سرمای هوایی که به
کف دستم برخورد می کنه، التهابِ درونم رو کم کنه.
از بین ماشین ها لایی داد و صدای پرگازِ موتور به دلِ آسفالت
نفوذ کرد.

اونقدر این خاطره ی پرهیجان برام دلچسب و شیرین بود که
دلم نیومد این خیابون ها بی خبر از خوشبختیِ ما، تنها گذرگاه
و عبورِ سرنشین هایی باشن که از غصه یا دردشون سکوتشون

رو شکستن.

سرم رو کنار گوشش بردم و از زیر کلاه کاسکتی که به سر داشتم، بلند گفتم :

- بیا با هم داد بزنیم.

سرعتش رو برای شنیدنِ حرفم، کمتر کرد و سرش رو کمی مایل کرد به طرفم:

- چی بگیم؟

- بگیم ما یه خانواده‌ایم... یه خانواده‌ی خوشبخت.

خندید، ولی قبل از اینکه اون سکوتش رو بشکنه، اول من بودم که داد زدم:

- هووووو.... ما یه خانواده‌ایم.

باز هم خندید... جیغ زدم:

- یه خانواده‌ی خوشبخت.

منتظر نشدم اون چیزی بگه، تکرار کردم :

- خدا جون مرسی... مرسی که بهم یه خانواده‌ی خوب دادی.

صدام رو با هیجان بالاتر بردم:

- آهای دنیا، من یه خانواده دارم، یه خانواده‌ی خوب... ما خوشبختیم.

داد زدم و بین بلندیِ صدام، صدای اونو شنیدم که باهام

همراهی کرد:

- ما یه خانواده‌ی خوشبختیم.

می‌دونید لذت و شادی یعنی چی؟ شادی یعنی خوشبختی داشتن آدم‌هایی که وقتی کنارشونی قلبت گرم بشه و نفست چاق.

وقتی همراهشونی به هیچی فکر نکنی، نه به دنیا و مادیاتش دل ببندی، نه از غصه‌ی مشکلاتش سر از کوه در بیاری. شادی یعنی داشتنِ مردی که بفهمت... اهلِ خانواده باشه و خانواده دوست باشه...

به خوبی اوضاع رو مدیریت کنه... رسمِ مردونگی بلد باشه... بزرگوار باشه، یه همسرِ خوب و شریکِ درستکار باشه و یه پدرِ متین و باهوش برای بچه‌ش باشه...

لذت یعنی داشتنِ اون که بهم عشق رو یاد داد و در کنارش چیزهای باارزشی دریافت کردم.

معرفت، بردباری، عشق، وفا و صمیمیت و از همه مهم‌تر یه خانواده... یه خانواده که می‌دونم بعدها به داشتنشون افتخار می‌کنم.

از ما حاصلِ عشقمون یه بچه بوجود اومده که قراره شیرینی زندگی‌مون باشه و به ما درس‌های باارزش‌تری از زندگی یاد

بده.

درس از خودگذشتگی و ساختن ماهین یا وریایی قوی تر و
بهتر.

این مرد با داشتنِ مادری مثل خاله حوری که در تمام زندگی به
اون درس شجاعت و مردانگی یاد داده، بزرگترین دارایی من
از این زندگیه...

از ته دل شاد بودم و می دونم با اون بودن، توی هر مرحله از
زندگی و با هر تجربه‌ای از خوشی و تلخی، دری از خوشبختی
بزرگتری به روی من باز می‌کنه.

این مرد وجودش از جنس معرفت و دست‌هایش از جنس
سختی و نگاهش از جنس عشقه...

خدارو شاکرم بعد از اون همه سقوط و سختی و سرابی که از
خاطرات تلخمون به تنمون نشسته، هر دو به دریای عشق و
خوشبختی رسیدیم.

#پارت_پونصدوشصت و دو

#آن_شب

#مریم_پیروند

#کی حتی با ذکر نام نویسنده ممنوع

#این رمان برای سنین بالای ۲۰ سال مناسب می باشد.

روزهامون در تب و تاب ازدواجمون یکی یکی سپری شدن...
روزهای خوش میلاد هم سر رسیدن و من با نگاهی شیفته، به
منظره‌ی خوش سعادتِ خانواده‌م نظر می‌کردم.

شب مهمانی نیلا و فرزام یکی از عزیزترین شب‌های زندگیمون
شد.

وقتی همه پشت میزناهارخوری کنار هم نشسته بودیم، من از
ته دل برای برقراری و ثباتِ خانواده‌م و پایداریِ عشقِ
میونشون، دعا خوندم و از خدا خواستم کوچکترین مسئله‌ای
باعث فروپاشی این جمعِ شیرین نشه.

به وضوح خنده‌های عمیقِ مامان رو برای جمعِ خونوادگیمون
حس می‌کردم، یا خنده‌های میلاد و اشکِ شوقی که در
لحظه‌ی ورودِ نیلا با دیدنِ فرزام ریخت و اونو تنگ در آغوش

پدرانه‌ش گرفت و صدفبار سر و روش رو با محبت بوسه زد.
برای عشقش همه اشک ریختیم و هر سه‌شون رو تنها
گذاشتیم تا بعد از این همه سال با دیدارشون کمی به هم اخت
بشن.

موقع شام هم ازش رها نشد، فرزام رو روی صندلی کنار
خودش نشوند و نیلا هم روی اون یکی صندلی کنارش و با
عشق هوای هردوشون رو داشت و سعی می‌کرد جبران
کم‌کاری تمام سال‌های از دست رفته رو از این پس، با عشقش
براشون جبران کنه.

من خنده‌های شادِ متینارو هم دیدم، اونم به اندازه‌ی بقیه
خوشحال بود و بینمون شادی می‌کرد.
ما خانواده‌ای هستیم که در طول زندگی هر کدوم از اعضای
خانوادمون اگه کوچکترین دردی داشتن، براشون تب
می‌کردیم، اینکه الان در این لحظه داریم شادی‌هامون رو با
هم تقسیم می‌کنیم، می‌دونم از رحمتِ خداست و صفایی که
دوباره به خونه‌مون فرستاده.

وریا که دستم رو گرفت با لبخند نگاهش کردم.

آروم کنار گوشم گفت :

- کم مونده اشکای تو و ابرن، این شام و رسماً زهرمارمون

کنین.

خندهم گرفت، اما خودم رو جمع و جور کردم و مثل خودش
ریز گفتم:

- تو که داری دولوی می خوری دیگه، خوشم میاد عین
خیالتم نیست.

- چیکار کنم پس، برم وسط به افتخارتون از اینا از اینا بزنم،
بزمتون گرم بشه؟

واقعا این مرد شیطون قراره پدر بچه‌م باشه؟
از تصویرش در حالی که حرکت رقص خردادیان رو می‌ره، بلند
زدم زیر خنده و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، که بنیامین
یهو گفت :

- خدارو شکر یکی از شما بالاخره خندید، داشتم کم کم فکر
می‌کردم اومدم مجلس ختم.

میلااد با اعتراض صدایی از خودش درآورد و تیز به بنیامین
زل زد و بنیامین با لبخندی معترض گفت ؛

- از وقتی اومدم همه یا در حال زار زدن یا فین فین، نداشتن
از مزه غذا چیزی بفهمیم... داشتم دلمو صابون می‌زدم برم
پیرونی بزنم.

میلااد بهش چشم غره‌ای رفت و ریز زمزمه کرد:

- کوفت بخورین، شما هم که فقط به فکر شکمتونین.
مامان با لبخند گفت :

- خدا نکنه... بخورید مادر... نوش جونتون.
بنیامین به وریا نگاه کرد و با حالت زمزمه لب زد:
- باز خوبه ماهین و خندوندی جو عوض شد، وگرنه عین
عنترها باید تا آخر شب گریه هاشونو تماشا می کردیم.
متینا آرام گفت :

- خپله خب حالا بخور دیگه... این همه غذا... الکی جو میدی.
دستم رو نوازشی روی شکمم کشیدم و نگاهم رو با لبخند بین
خانواده م چرخوندم.

مامان در حال حرف زدن با نیلا بود و نیلا هم با لبخند براش
سر تگون می داد.

اخلاقش هزار درجه از برادرِ عوضیش تفاوت داره... اصلا یه
سروگردن از سیما هم بالاتره...
سیما...

آخ سیما... تو بودی که زندگیمونو به سمت اون آشوبها
کشوندی و اون مشکلات و برامون به بار آوردی.
من لعنتت نکردم، ولی می دونم چوپ خدا یه جوری به زمین
گرم می زنتت تا بفهمی هیچ کاری تو این دنیا بی جواب

نمی‌مونه...

هم تو هم اون اتابکِ نامردی که وجودش پر از نحسی و شرارت بود.

پایان این رمان...

در آذرماه ۱۴۰۰

امید به اینکه از خوندنِ این رمان هم لذت برده باشید.
لحظاتتون پر از شادی و تندرستی باشه و ممنونم برای
همراهی قصه‌ی وریا و ماهین که با تمام کم و کاستی‌هاش
مورد استقبالتون قرار گرفت.

دوستتون دارم و امیدوارم منو بخاطر این مدت، اگه کوتاهی
کردم، یا حرفی زدم که رنجیدیم، یا اگه پارتا پس و پیش شد
که هیچوقت نشد 😊 ببخشید و باز هم در کنارم باشید 😍

@darkhast_romannn



♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn